

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته
در سایه دوشیزگان شکوفا

ترجمه مهدی سبحانی

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب دوم

ترجمه مهدی سحابی



نشر مرکز



در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب دوم

مارسل پروست

ترجمه مهدی سعابی

چاپ اول ۱۳۷۰، شماره نشر ۱۸۰

چاپ سوم ۱۳۷۵، ۲۴۳۰ نسخه، چاپ سعدی

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است.

تهران - خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کد پستی ۱۴۱۴۶، تلفن: ۶۵۵۶۶۳

ISBN: 964-305-217-6

شابک ۹۶۴-۳۰۵-۲۱۷-۶

زندگی‌نامه پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دو مونتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب خوشی‌ها و روزها چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ژان سنتوی پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقه پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدت‌ها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمه دو کتاب تورات آمین و کنجد و سوسنهای راسکین است. نگارش آنچه بعدها در جستجوی زمان از دست رفته شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام طرف خانه سوان، کتاب اول جستجو را به هزینه خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعه ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، در سایه دوشیزگان شکوفا منتشر شد که با دریافت جایزه ادبی گنکور پروست را به شهرت رساند. در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ طرف گرمانت و سدوم و عموره، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر جستجو، پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام علیه سنت بوو و مجموعه چندین جلدی مکاتبات، چاپ شده است.

(زندگی‌نامه مفصل پروست در آغاز طرف خانه سوان آمده است).

یادداشت مترجم

درباره محتوای اثری چون در جستجوی زمان از دست رفته، گونه‌گونی جنبه‌های آن، و بشمار دیدگاههایی که از آنها می‌توان اثر پروست را دریافت و تفسیر کرد بسیار کتابها نوشته شده است. در کشور خودمان نیز، هرچند در مقیاس بس کوچک‌تری، بررسی‌هایی اینجا و آنجا در این باره انتشار یافته و در سالهای اخیر کتابها، یا بخشهایی از کتابهایی، مستقیماً درباره پروست و اثر او بوده است. این بررسی‌ها تاکنون از دیدگاههای صرفاً ادبی بود و تا پیش از انتشار ترجمه فارسی کتاب نخست جسنجو، طرف خانه سوان حالت اشاراتی کلی به اثری پرآوازه اما غایب را داشت. اکنون با چند چاپ پی‌درپی کتاب نخست و انتشار کتاب دوم، می‌توان امیدوار بود که کتاب‌شناسی اثر پروست هرچه مفصل‌تر و این اثر از دیدگاههای گوناگون دیگری کاویده شود.

در آغاز ترجمه فارسی طرف خانه سوان دیباچه بسیار ژرف بین و روشنگری از یک پژوهشگر سرشناس ایتالیایی آورده شد. این کتاب نیز با دیباچه موشکافانه‌ای از یک پروست‌شناس فرانسوی آغاز می‌شود. هدف مترجم از نگاشتن این یادداشت اضافی تأکید بر جنبه‌ای از جستجو است که در اندک بررسی‌های منتشرشده به فارسی به آن کم‌تر اشاره شده است درحالی‌که اهمیت بنیادی دارد و شاید جنبه محوری آفرینش جستجو باشد. و این همان جنبه‌ای است که اثر پروست را پیش از هرچیز پژوهشی در شناخت چند و

چون خلق اثر هنری، مفهوم هنر، نقش هنرمند و زندگی او در تکوین و رشد «برداشت هنری» می‌سازد. از این دیدگاه جستجوییکی از کلاسیک‌های نقد هنری است و شگفتا که پس از هفتاد و چند سال هنوز تازگی و دقت آثاری را دارد که با بهره‌گیری از آخرین دستاوردها و نوترین تجربه‌های هنر و نقد هنری نگاشته می‌شوند.

این رویکرد هنرشناسانه، به معنی عام، با آن که یکی از پی‌های اصلی در جستجوی زمان از دست رفته و به شهادت کتاب آخر آن، زمان بازیافته انگیزه اصلی خلق این اثر است اغلب به دلیل چربش جنبه‌های حسی و عاطفی اثر، که به ظاهر شور و سوز بیشتری را القا می‌کنند، یا جنبه‌های ادبی آن به عنوان یکی از ستونهای ستبر ادبیات معاصر جهان، در سایه می‌ماند. اما برای شناخت اثر از هر جنبه‌ای که باشد باید بر آن تأکید کرد.

خود این رویکرد هنری را از دوزاویه باید دید. یکی آن که به انگیزه‌های آفرینش اثر می‌پردازد، یعنی مستقیماً با ذات و چگونگی شکل‌گیری آن کار دارد، و دیگری آن که به کاوش و پژوهش در گنجینه مضمون‌های پروستی مربوط می‌شود، که با وام گرفتن از شوونی دیگر می‌توان یکی را باستان‌شناسی و دیگری را کان‌شناسی جستجو نامید.

دیدگاه نخست شناخته‌تر است و شاید حق آن بهتر ادا شده باشد. زمان بازیافته، آن‌چنان که از همین عنوان برمی‌آید، تنها شرح بازیافت گوهر گم‌شده، یا به غفلت هدر داده، یا (به مفهوم فاجعه‌آمیزی که مرگ بر آن سنگینی می‌کند) به تاراج رفته زمان و زندگی به یاری خاطره (ارادی یا غیرارادی) نیست، پیروزی حس چیزها که «در پستوهای ذهن دست نخورده می‌ماند و بیشتر می‌پاید» و «سرزمین‌هایی را از زیر مانداب فراموشی بیرون می‌کشد» نیست. این کتاب، که همه تک و پوی دردناک و پایان‌ناپذیر آدمها، و پیش از همه «راوی»، در آن یکباره در پرتو خیره‌کننده حقیقتی ناب روشن می‌شود، کتابی که یکباره چون کلید رمزی همه مفهوم و اهمیت اثری به عظمت کمی و کیفی جستجو را فاش می‌کند، شرح آفرینش اثری است که در

آن، «زمان»ی که در زندگی باطل انسان میرا آن گونه که آب جویی می‌گذرد و گذر عمر را نشان می‌دهد، در هیأت استوار اثر هنری مانا می‌شود، لحظه‌ها و روزهایش در سنگ‌سنگ بنایی تبلور می‌یابد که نه فراموشی که حتی مرگ را به سخره می‌گیرد، بنایی که نویسنده آن را همانند آمفیون اساطیر یونانی با نوای چنگش بر پا می‌کند، خرده‌خرده‌های آوار گذشته را روی هم می‌چیند و بارویی بلند یا کاخی بی‌گزند از باد و باران می‌سازد. در استعاره آمفیون، و شاهنامه حکیم طوس، و نیز زمان بازیافته، ابزار ساخت یا بازساخت بنای بی‌اعتنا به زمان فرساینده یکی، و آن آفرینش هنری است؛ باروی شهرتیس را آمفیون با موسیقی می‌افرازد، کنگره‌های کاخ بلند شاهنامه را شعر به عرش می‌رساند، و کلیسای جستجو را مارسل پروست با نثری بنا می‌کند که از همان زمان انتشارش دوران ساز بوده است.

استعاره کلیسا، «با حجم‌های دانتل وار گوتیک، یا صخره‌گونه و برافراشته در میان توفان چون کلیسایی ایرانی»، مستقیماً با اندیشه آفرینش هنری در رابطه است. چه از دیدگاه صرف تجسمی و چه از دیدگاه عاطفی انسان به عنوان «پدیده گذرای زمانی». در مقایسه با کلیسای اعظم شهر آمین فرانسه، که جان راسکین به شرح «صفحه به صفحه» آن همت می‌گمارد، صفحه به صفحه جستجو کلیسایی را بر پا می‌کند که جاودانگی در سرشت آن است. بنایی که هم استواری پی‌ها و سنگهایش، و هم حرمتی که مفهوم و کاربردش به آن می‌دهند، آن را پایدار و ماندگار می‌کند. کلیسای آمین کتابی است. بر یکی از نماهای آن عمده داستانهای کتاب مقدس به گونه‌ای تصویر شده است که مردمان عامی روزگار با تماشای آن تورات را خوانده و داستانهای پیامبران و پیشوایان را دانسته باشند. یعنی آن نما اثری آموزشی است. استادان معمار و پیکرتراش کاربرد تازه‌ای به کلیسا افزوده‌اند.

در برابر این «کلیسا-کتاب»، هنرمند «کتاب-کلیسا» را می‌نگارد، اثری که هنرمند (و به تبع او انسان عام) را در نبرد با مرگ پیروز می‌کند، بنای ماندگاری که در آن هم کوشش فردی نویسنده (=معمار) و هم رابطه‌ای

اجتماعی و آیینی (رابطه در عمق دوطرفه هنرمند با مخاطبانش و توده مردم همه دوره‌ها) تبلور می‌یابد.

از سوی دیگر، از جمله مضمون‌هایی که از کان بیکرانه جستجو به فراوانی استخراج می‌شود، تحلیل و نقد هنری است که به ویژه به هنرهای تجسمی، و از همه بالا تر نقاشی، نظر دارد. در صفحات بیشماری از اثر پروست، پایه پای مضمون‌های ادبی و فلسفی زندگی، عشق، مرگ... بحث دریافت و شناخت آثار هنری با چنان پیگیری و دقتی پیش کشیده می‌شود که جدا کردنش از آن مقولات محال است. آنچه به این بررسی‌ها وزنه‌ای استثنایی می‌دهد و اثر پروست را تا حد یک شاهکار کلاسیک تحلیل هنر بالا می‌برد از یک سو احاطه کامل و ژرف نویسنده به موضوع و از سوی دیگر احساس و شوری است که با آن همراه می‌کند. این شور بیکرانه هیچگاه نباید مایه شگفتی شود زیرا نویسنده این صفحات همان نویسنده بخش‌هایی است که در آنها مضمون‌های عاطفی جستجو با همه سوزش و سنگینی فاجعه‌آمیز بیماری‌ای که انسان - نویسنده را به سوی مرگی زودرس می‌کشاند حس می‌شود (مقاله استعاره توفان در آغاز کتاب نخست را بخوانید). نویسنده به همان گونه که درباره گذشت مرگ‌آور زمان و مانداب فراموشی نه از دیدگاه انتزاعی یک انسان سالم عادی، بلکه از دیدگاه تب‌زده و بیتاب یک محکوم به مرگ می‌نویسد، در بحث درباره هنر نیز حتی یک لحظه «آماتور» نیست، همواره صلابت و جدیت، و گاه حتی خشکی و تلخی یک هنرمند اصیل در هنگام خلق اثر خود را دارد. چه همان گونه که گفته شد، بحث او یک تفتن ساده هنردوستانه، یا کنکاشی آسوده‌وار و کارشناسانه نیست. برای او هر دو مقوله در اصل یکی‌اند. مرگ را آفرینش هنری پس می‌زند، فراموشی را بازسازی واقعیت ذهنی، دوباره‌سازی جهان از هیچ و پوچ مرگ و فراموشی جبران می‌کند.

در سرتاسر کتاب، بجز فصل کوتاه عشق سوان، آنی که ماجرا را تعریف می‌کند «راوی» است که مارسل پروست هست و نیست. اما قهرمان اصلی

کتاب، یا قهرمانان اصلی آن، سه هنرمندند که هر سه، علیرغم نامها و رشته‌های هنری متفاوتشان خود مارسل پروست‌اند. همه آدمها، با همه سرگذشت‌ها و سرنوشت‌هایشان، در نهایت سیاهی لشکر پیرامون سه شخصیت اصلی‌اند که هرچه در کتاب پیش آید سرانجام به آنان مربوط می‌شود، چرا که کلید درک همه رویدادها در دست آنان است. و این سه تن ونتوی موسیقیدان، برگوت نویسنده، و الستیر نقاش‌اند. برای آفرینش هرکدام از این سه، عنصرهایی با اهمیت کم یا بیش از شخصیت‌هایی واقعی وام گرفته شده است و چهره‌های آشنایی را می‌توان در آنان بازشناخت. سن سان، رینالدو هان، دبوسی در ونتوی؛ بودلر و به‌ویژه آناتول فرانس در برگوت؛ ترنر، ویسلر، مونه (واندکی رنوار) در الستیر. اما هر سه هنرمند، پیش از هرکسی، خود پروست‌اند. بیشتر ویژگی‌های آنان را در پروست می‌توان یافت، و می‌دانیم که در طرح‌های نخستین جستجو در ذهن پروست، این هر سه در یک نفر ادغام شده بودند.

اما گذشته از این انگیزه حیاتی آفرینش هنرمندانه، یک عامل دیگر اعتبار این صفحات شناخت و درک عالمانه پروست از هنر، به‌ویژه هنرهای تجسمی است. سروکار ما با کسی است که به معنی واقعی بر همه دستاوردهای هنرشناسی زمان خود آگاهی داشته است. این که پروست در تحلیل و نقد هنری سنگ تمام می‌گذارد، و بسیاری از حکم‌هایش هنوز حجت است، از آنجاست که هم بر اندوخته عظیمی از متون گذشته اتکا داشته و هم با پیشرفته‌ترین گرایش‌های هنری زمان خود همراه بوده است. و چون به عنوان یک هنرمند اصیل «به هرچه دورتر جایی در قلب آینده» نظر داشته است، پس از هشتاد سال از زمان مرگش هنوز هنرمند و منقدی امروزی است. در کتاب حاضر، بررسی او از آثار الستیر از نظر تازگی به‌راستی اعجاب‌آور است. آنچه او در تحلیل آثار این نقاش (ترنر + ویسلر + مونه) می‌نگارد هنوز درباره تازہ‌ترین تجربه‌ها و گرایش‌های هنر تجسمی صدق می‌کند.

اما بررسی هنری تنها یک جنبه بخشی است که پروست درباره آثار الستیر

پیش می‌کشد. درواقع، مفهوم‌های هنر و زمان و زندگی و فراموشی مرگ و ماندگاری چنان درهم تنیده است که مستقیم‌ترین جمله‌ها در تحلیل این یا آن ویژگی بصری و تکنیکی یک تابلو تعبیری در مقوله زمان و زندگی و... نیز هست. «راوی» درباره تکچهره‌ای که الستیر سالها پیش از خانم سوان کشیده است می‌گوید: «تکچهره هنرمندانه نه تنها تیپ یک زن را — که خودنمایی و برداشت خودخواهانه او از زیبایی به آن شکل داده است — برهم می‌زند، بلکه اگر قدیمی باشد فقط به این بسنده نمی‌کند که پیرشدن مدل را به شیوه عکس نشان دهد که او را در لباسهای از مد افتاده می‌نمایاند. در تکچهره نقاشی شده، آنچه زمان بر آن گذشته تنها شیوه لباس پوشیدن زن نیست، شیوه نقاشی کردن هنرمند نیز هست. این شیوه... بدتر از هر شناسنامه‌ای سن اودت را نشان می‌داد.»

مقوله دیگری هست که در آن ژرف‌نگری و دقت بیان پروست به حد اعجاز می‌رسد و بدون شک در ادبیات معاصر همانندی ندارد، شاید به این دلیل ساده که در او دو نقش اغلب متضاد هنرمند و منتقد درهم ادغام می‌شود، و آن مقوله کشف و شرح مکانیسم ذهنی آفرینش هنری است. در صفحات بسیاری در جستجو، ماجرا و شرح آن تنها بهانه‌ای برای پرداختن به مبحث بنیادی چند و چون انگیزش و آفرینش هنری است: هنر موسیقی در طرف خانه سوان، و نقاشی در کتاب حاضر. از همین رو به درستی می‌توان گفت که قهرمان اصلی این کتاب الستیر نقاش، و ماجرای اصلی کتاب کشف کارگاه اوست که به چشم «راوی» چون «کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان» می‌آید. «راوی» در این کارگاه می‌بیند که زیبایی هرکدام از چشم‌اندازهای دریایی بلبک که نقاش کشیده است «از نوعی دگردیسی چیزهایی برمی‌آید که آنها نشان می‌دهند و همانند آنی است که در ادبیات استعاره نامیده می‌شود، و این که اگر خداوند کتاب مقدس چیزها را با نامیدنشان آفرید، الستیر آنها را با گرفتن نامشان و دادن نام دیگری به آنها خلق می‌کند.»

شناخت و تحلیل هنر در جستجوی طیف گسترده‌ای را هم در زمینه ذهنی و

هم در زمینه فنی و تخصصی دربرمیگیرد. «راوی» در آرزوی نوشتن کتابی است که زمان مادی به بطالت یا به سستی و بیماری گذرانده، و نیز زمان درونی غرق در تاریکی فراموشی را بازگرداند. اما علیرغم این اتکای حیاتی به ادبیات، این تکاپوی محضرانه به بوی آن که واقعیت نوشته شده به صرف همین نوشتگی از کام مرگ بیرون آید، هنرهای دیگر نیز تقریباً با همین اهمیت در جستجو نقش دارند. کتاب حاضر با مکاشفه لا برما، هنرمند والا، در تراژدی کلاسیک فرانسوی آغاز می‌شود و با آشنایی با الستیر پایان می‌گیرد. اما در فاصله این دو مرحله، از بیشمار مرحله دیگر، به ویژه بر راه پر از شور و شادمانی مشاهده یکی از درخشان‌ترین دوره‌های هنر تاریخ، دوره رنسانس، می‌گذریم، بارها و بارها به زیارت آثار استادان ایتالیایی به نمازخانه‌ها و پرستشگاههای این سرزمین می‌رویم، در آرنای شهر پادووا کوچک‌ترین حرکات آدمهای نمادی دیوار نگاره‌های جوتو در این نمازخانه کوچک را بررسی می‌کنیم. «کتاب» کلیسای اعظم آمین، و نیز کلیساهای کوچک و خودمانی کومبره و روستاهای فرانسوی را می‌خوانیم. «تکه دیوار زرد» تابلو چشم‌انداز دلفت ورمیر را بارها و بارها تماشا می‌کنیم در حالی که سونات ونتوی هنوز در گوشمان طنین دارد. مجموعه این هنرها، که پروست درباره هر کدامشان با آگاهی یک کارشناس بهوش و پیشرفته سخن می‌گوید، بحث هنری جستجو را از آنچه به ظاهر جولانگاه اصلی آن است، یعنی ادبیات، فراتر می‌برد و در مفهوم عام هنر متبلور می‌کند. چه آنی که به ابزار هنر در پی جاودانی کردن انسان میرای گذراست نه نویسنده یا شاعر یا نقاش، که همه اینهاست. یعنی هنرمند، هم او که باید «کتاب-کلیسا»ی زمان بازیافته را بنویسد - بسازد.

تعبیر «کتاب-کلیسا»، با حرمتی که تداعی می‌کند، درباره اثر پروست که می‌دانیم نویسنده‌ای با گرایش خاص مذهبی از نوع پل کلودل نبوده است مفهومی بسیار ژرف می‌یابد. این تعبیر باری سخت اخلاقی دارد و جان کلام اینجاست. یک بار دیگر بر اصالت شخصیت محوری کتاب حاضر، الستیر

نقاش، تأکید کنیم. و یک بار دیگر به انگیزه نتیجه گیری به آن دو تعبیر کان‌شناسی و باستان‌شناسی برگردیم. کلید این هر دو رشته همچنان در دست الستیر است، «این نابغه، این خردمند، این تک‌روی گوشه گیر، این فیلسوف شیرین سخن که بر همه چیز و همه کس سر است». به نویسنده جستجویی یعنی مارسل — ونتوی — برگوت — الستیر بیندیشیم و آنگاه به جان کلام، به قداست «کتاب — کلیسا» برسیم. به آن هاله اخلاقی که هر هنرمند اصیلی را، علیرغم هر آنچه در زندگی کرده و حتی در آثار خود گفته باشد، چون آفریننده شاهنامه در «تربت پاک» هنرمندی جاودانه می‌کند.

«راوی» در نخستین دیدار با الستیر، در پی کشف هویت مدل تابلو او (خانم سوان) به کشف دیگری از آن هم تکان‌دهنده‌تر می‌رسد که کشف هویت خود هنرمند است، و پرسشی می‌کند که پاسخش را از پیش حدس می‌زنیم. آیا الستیر (این خردمند، این فیلسوف شیرین سخن...) «همان نقاش مسخره و هرزه‌ای است که در گذشته وردورن‌ها زیر بال و پر خود گرفته بودند؟» هنرمند «بی‌آن که هیچ جا بخورد» پاسخ مثبت می‌دهد، و آنچه در پی آن به «راوی» می‌گوید همانی است که هر استاد راستینی می‌گوید «تا از هر وضعیتی که به او و دیگران مربوط می‌شود حقیقتی را که می‌تواند برای جوانان درسی باشد بیرون بکشد و بیاموزد.» استاد به نوجوان می‌گوید: «هیچ آدمی — هرچقدر هم که عاقل باشد — پیدا نمی‌شود که در دوره‌ای از جوانی‌اش چیزهایی گفته و حتی زندگی‌ای کرده باشد که خاطره‌شان آزارش ندهد و دلش نخواهد آنها را از گذشته‌اش پاک کند. اقا به هیچ وجه نباید از آنها متأسف باشد، چون تنها در صورتی می‌تواند مطمئن باشد که عاقل شده... که همه آن مراحل مسخره یا نفرت‌انگیزی را که باید پیش از آن مرحله‌نهایی بیاید پشت سر گذاشته باشد... زندگی‌هایی که ستایششان می‌کنیم، رفتارهایی که به نظرتان برجسته می‌آیند، از پدر یا لاله به آدم نمی‌رسند، بلکه سابقه خیلی متفاوتی پشت سرشان است، از همه چیزهای بد و ناشایست یا مبتدلی تأثیر گرفته‌اند که در پیرامونشان رواج داشته، نشان‌دهنده مبارزه و پیروزی‌اند.

می فهمم که شاید تصویر دوره های اولیه زندگی ما دیگر شناختنی نباشد و در هر حال ناخوشایند باشد. با این همه نباید انکارش کرد، چون گواه این است که واقعاً زندگی کرده ایم، و توانسته ایم بر اساس قوانین زندگی و ذهن انسان، از عناصر متداول و مشترک زندگی... چیزی فراتر از آنها بیرون بکشیم.»

این کیمیای آفرینش هنری است که الستیر «مسخره و هرزه» را به مقام قدسی گونه پیر خردمند و فیلسوف شیرین سخن می رساند، جایگاهی که نوجوان راوی نیز سرانجام در زمان بازیافته به آن می رسد. اما گفتیم که «راوی» تا اندازه ای خود الستیر است (یا خواهد شد)، و این را نیز می دانیم که پروست زمان بازیافته را پیش از همه کتابهای جستجو به پایان برد و کامل کرد. یعنی که همه این کتابها نماینده کوششی پیگیر، تلاشی قهرمانانه برای هموار کردن راه رسیدن به بنای استواری است که پیشاپیش در پایان راه افراشته شده بوده است.

مهدی سحابی

اول دی ۱۳۷۰

در سایه دوشیزگان شکوفا از روی متن بسیار تازه انتشارات روبر لافون (پاریس، ۱۹۸۷، به سرپرستی برنار رافالی) با نظری گهگاهی به متن کلاسیک انتشارات گالیمار (ویرایش پیر کلاراک و آندره فره، چاپ ۱۹۶۷) ترجمه شده است. تفاوت این دو متن عمدتاً در نقطه گذاری و ویرایش چاپی است که ما برای متن فارسی کتاب نخست را الگو گرفته ایم.

ضرورت مشورت و نظرخواهی درباره پیچیدگی ها و نکات گنگ، که در جستجو کم نیستند، و نیز وسواس مقابله ترجمه با مرجعی که، برپایه مقایسه تجربه هایی عملی و موجود، درستی کار را بنمایاند، مترجم را بر آن داشت که ترجمه هایی از اثر پروست به انگلیسی و ایتالیایی را نیز به کار بگیرد. دو مرجع معتبری که تقریباً درباره سطر به سطر ترجمه فارسی با آنها «مشورت» شده است عبارتند از:

Within a Budding Grove

(ترجمه اسکات مونکریف و ترنس کیلمارتین، مجموعه کلاسیکها، انتشارات پنگوئن، لندن، ۱۹۸۵)

All'ombra delle fanciulle in fiore

(ترجمه فرانکو کالاماندیری و نیکولتا نری، انتشارات ایناودی، تورینو، ۱۹۸۴)

در بخش یادداشتهای پایان کتاب، درباره برخی نامهای ناشناس یا نکات گنگ، یا نکات درخور تفسیر یا تأکید، توضیح داده شده است. کتاب شناسی مفصل و فهرست نام آدمها و جاهای کتاب در پایان جلد آخر خواهد آمد.

دیباچه

می‌دانیم که در جستجوی زمان از دست رفته، در آغاز، در ذهن پروست، به سه کتاب بخش می‌شد: طرف خانه سوان، طرف خانواده گرمانت (که سرانجام طرف گرمانت شد) و زمان بازیافته. پس عنوان در سایه دوشیزگان شکوفا از کجا آمده است؟ ریشه این نام اسرارآمیز و بسیار شاعرانه را، که بیانگر استقلال بیشتر این کتاب نسبت به کل اثر عظیم مارسل پروست است، در کجا باید جست؟

می‌توان عنوان کتاب را یادآور اشعار عاشقانه پیر دورونسار (۱۵۸۵-۱۵۲۴)، پیشتاز «تاریخی» رومانتیک‌ها دانست، یا دختران آتش ژرار دونروال، یا کتاب بودلر، که واژه mal در عنوانش، با مفهومی‌های چندگانه‌ای که دارد، برای پروست بیشتر از هرچیز به معنی رنج بود، که بیش از هرچیز درد دل انگیز نهفته در گلهای رنج را می‌ستود و دوست می‌داشت. اما این نکته را نیز باید به خاطر داشت که دختران و گلها و ربطشان به تمنای عاشقانه یکی از مضمونهای درونی کتاب است. مگر نه این که دخترک سرخ‌موی کنار بوته‌های کویج در طرف خانه سوان، نخستین دوشیزه شکوفای کتاب حاضر است؟

در واقع، فصل نخست کتاب به گونه‌ای ادامه فصل پایانی کتاب پیشین، و شرح دلدادگی راوی به ژیلبرت سوان است که در کتاب حاضر نه دختر بچه که دیگر نوجوانی است: عشقی که با شتاب به سردی می‌گراید و بیانگر

واقعیت تلخی می‌شود که یکی از مضمونهای بنیادی جستجو است: خوشبختی دست نیافتنی است، عاشق باید به کناره‌جویی و «خودکشی آن منی که در درون من ژیلبرت را دوست می‌داشت» تن دهد، تا روزی که سرانجام فراموشی و بی‌اعتنائی پیروز شود. پس از این فصل «پاریسی»، آکنده از گلهای داودی و بداغ محفل خانم سوان، به فصل درخشان و «دریایی» نام جاها: جا می‌رسیم که، پس از چرخشها و فاصله‌هایی که در ساختار پیچاپیچ جستجو طبیعی است، فصل سوم کتاب اول را کامل می‌کند (ر. ک. یادداشت شماره ۱۷۲ طرف خانه سوان). در این میان، دو سال گذشته است که هرگز به چگونگی آن پی نخواهیم برد و نخواهیم دانست که در این فاصله فراموشی زده، بر سر آدمها و چیزها چه آمد. اکنون راوی چند سال دارد؟ در بخش نخست تازه‌نوجوانی بیش نیست، و در جریان نخستین سفرش به بلبک، دیگر برای خود جوانی شده است، گویا این که هنوز همچون نوباوه‌ای گوش به ضربه‌هایی دارد که مادر بزرگش برای تسکین دل او به دیوار می‌کوبد. اما همین پسر تازه‌بالغ، دو سال پیشتر اثاثه‌ای را که از عمه لثونی به او به ارث رسیده بود به مدیره یک خانه بدنام فروخته بود!

بس خطاست اگر این چندگونگی لایه‌های زمانی را، که تنها در یک روایت «خطی» می‌توان آن را ناهمزمانی خواند، در اثری چون جستجو ناشی از لغزش نویسنده بدانیم. در کتاب پروست، این پدیده ناهمزمانی از آن قانون تکرار و ترجیعی پیروی می‌کند که در منظومه‌های سترگ حماسی دیده می‌شود — که جستجو نیز از چندین جنبه از جمله آنهاست —؛ و در توجیه آن، همچنین می‌توان از یک اصل همیشگی فلسفه ماجراهای بشری سخن گفت که برپایه آن، «آدمی آنچه را که یک بار کرده است همواره تکرار می‌کند.»

در سایه دوشیزگان شکوفا ساختار منسجم نیرومندی دارد. ژیلبرت جای خود را به دوشیزگانی می‌دهد که، در بخش دوم کتاب، آلبرتین از میانشان بیرون می‌آید. برگویت نویسنده، و الستیر نقاش، که در طرح نخستین اثر در وجود یک فرد ترکیب شده‌اند، به صورت دو شخصیت جداگانه درمی‌آیند که

هرکدام یکی از دو هنر نویسندگی و نقاشی را، در پاریس (شهر کلام) و بلبک (شهر تصویر) با همه شکوهشان جلوه گر می‌کنند. در برابر این دو شخصیت نمادین، نویسنده در فصل آغازین کتاب، به جنگ همه لفاظی‌هایی می‌رود که شخصیت آقای دونورپوا نمایندۀ آنهاست: لفاظی‌هایی با ظاهر «علمی»، که به دستاویز بحثی سیاسی براساس عینیت جهان، مدعی تبیین دنیا و واقعیت است.

بدین گونه، محور رویدادهای کتاب یک نمایش تناتری (فدر راسین، با اجرای لا برما)، و سپس سفری به شهر خیالی بلبک است که نامی شرقی و کلیسایی «ایرانی» دارد. محور دیگر کتاب، که رفته رفته عمده می‌شود، «هدف» راوی، یا «قریحه» نویسندگی اوست. راوی هنوز عملاً دست به کار نوشتن رمان آرزویی خود نشده است، اما روز به روز این رمان را با آلبرترین «زندگی می‌کند»، یا چنین می‌پندارد. در پایان کتاب، هنوز راوی به چیز قابل لمسی دست نیافته است، اما آشنایی‌اش با برگوت و الستیر آغازگر جریانی است، که در درون او، در ژرفای او، بی آن که خود بداند تا پایان جستجو کشیده می‌شود و هرچه بیشتر بر او اثر می‌گذارد.

اما پیش از آن که به بررسی ژرفاهای کتاب پردازیم، این نکته را گذرا یادآوری کنیم که پروست، در عین ارائه چشم‌اندازی درونی و به تعبیری بی‌زمان، اثر خود را بر پایه‌های محکمی از رویدادهای تاریخی استوار می‌کند: دیدار تزار نیکلای دوم (با نام خیالی «تئودوز شاه») از فرانسه، در اوج مناسبات دوستانه دو کشور فرانسه و روسیه (اکتبر ۱۸۹۶)؛ ماجرای دریفوس که افت و خیزها و تأثیرات عمیقش بر جامعه فرانسوی و سیاست و ادب این کشور نیازی به بازگویی ندارد؛ سیاست آلمان و گرایشهای برتری‌جویانه‌اش که از ورای گفته‌های کارشناسانه آقای دونورپوا توصیف می‌شود؛ اما همچنین، پیش‌بینی غریزی رویدادهای مهمی که نویسنده آنها را به گونه‌ای هم‌گنگ و هم دقیق حس می‌کند: انقلاب‌های توده‌ای پرولتاریایی که در کتاب پروست هیچ حضور ندارند، اما او نیروی بالقوه‌شان را نادیده نمی‌گیرد.

یکی از تکان‌دهنده‌ترین تصویرهای کتاب، گرد آمدن دسته‌های بزرگ بینوایان و کنجکاوان، پیرامون «کندوی شیشه‌ای» گراند هتل بلبک در ساعت شام است. دریافت این هشدار، درک نیروی این «دسته‌های» رو به فزونی که زنبوروار «بر جداره‌های نورانی و لیز هتل گرد می‌آمدند» نباید چندان دشوار باشد...

شاید در این گونه صفحات دوشیزگان شکوفا بتوان پروست را وارث گرایش سن سیمون و بالزاک در توصیف ریزه کاری‌های جامعه پیچیده اشراف، و شرح دقیق تفاوت‌های کاست‌ها و محفل‌های آن دانست. اما پروست به شرح این مکانیسم‌ها، که گویی بر نظریه تحول‌ناپذیری تاریخ متکی است، بسنده نمی‌کند. در اینجا نیز، مانند بسیاری جاهای دیگر که از زمان خود بس پیشتر است، فضای جعلی رمان تاریخی و رقابت ادعایی آن با زمان واقعی را مسخره می‌کند. تاریخی که در دوشیزگان شکوفا و همچنین همه جستجو می‌خوانیم، پیش از هر چیز تاریخ ذهنیت‌ها، تاریخ سوداها و گرایش‌هاست، یعنی درست آنچه امروزه، در پیشروترین برداشت‌ها از علم تاریخ، بر «وقایع‌نگاری» رخدادهای تاریخی برتری دارد. از ورای گفته‌های الستیر، امپرسیونیسم، کوبیسم و فوتوریسم را به عنوان لحظه‌های مشخصی از تاریخ، و در ارتباط بسیار نزدیک با زندگی هرروزه فرانسوی‌ها مرور می‌کنیم. محفل خانم سوان نیز بیانگر تاریخچه ارزشمندی از سلیقه‌های زمانه است، با مفهوم ژرفی که «عقب‌نشینی خاور دور و هجوم قرن هجدهم» برای جامعه فرانسوی دارد. خود شخصیت اودت، که اغلب با ریزه کاری‌های شیوه لباس پوشیدنش توصیف می‌شود، به گونه‌ای استعاری مفهوم و اهمیت مد را، به عنوان مجموعه‌ای از نشانه‌هایی گذرا می‌نمایاند که، به خطا، ظاهری و بی‌اهمیت تلقی می‌شوند، اما از طریق ارائه گرایش‌ها و سلیقه‌های تصویری یک دوره، از ضمیر ناخودآگاه مردم این دوره سخن می‌گویند.

بنابراین، آنچه در جستجو سیلان دارد، بیش از آن که تاریخ عرفی باشد، فراتاریخی است که مردمان طبقات بالای جامعه، «که بسیار

نزدیک بین اند»، آن را در نمی یابند؛ در اینجا است که نویسنده، تغییرات شگرف روحیه سامی ستیزی را از طریق تناقض های رفتار اودت می نمایاند. موجودیت رخدادها تنها وابسته به آن است که چگونه دریافت و تفسیر شوند. سوان همچنان به جستجو برای دانستن چیزی که دیگر هیچ اهمیتی برایش ندارد ادامه می دهد «زیرا من گذشته هایم که دیگر به غایت زوال رسیده است همچنان ماشین وار عمل می کند.»

نخستین صفحات دوشیزگان شکوفا پر از استعاره است: با سوان دیگر، با اودت دیگر، با دکتر کوتار دیگری روبه رو می شویم... همه چیز در حال تغییر و جابه جایی در فضا و در پرسپکتیو است. به همین دلیل است که آهنگ خود اثر نیز همگام با این دستکاری های سخره آمیز تاریخ و زمان تغییر می کند، چون همه چیز در حرکت است، چون «دگرگونی های تازه کالتیدوسکوپ [جامعه] حاصل آن چیزی است که فیلسوف آن را تغییر الگوها می نامد».

در میانه این کالتیدوسکوپ اجتماعی، راوی تنها خط مشترکی است که این همه عناصر ناهمگون را به هم می پیوندد؛ گوا این که خود او هم، ندانسته، دستخوش وهم و دگرذیسی است. شبکه ظریف و حساب شده ای از خویشاوندی های سببی یا مناسبات اتفاقی او را به کومبره، به خانواده سوان، و حتی از طریق دوستی مادر بزرگ راوی با خانم ویلپاریزیس به خاندان گرمانت می پیوندد. چه این خانم نیز از گرمانت هاست، همان گونه که شارلوس و سن لونیز هستند، یعنی سه نمود از یک جوهره واحد اسرارآمیز، به همان گونه که گروهی دوشیزه نیز هستند که رفته رفته آلبرتین از میانشان بیرون می زند و برجسته می شود. اهمیت این کشف دیگران، و بطور کلی کشف جوهره متفاوت آدمها، پیش از هرچیز در بخشهای تاریک مانده، در نقطه های کوری است که راوی با آنها روبه رو می شود و نمی تواند به حقیقت آنها دست یابد. چه شد که سوان اودت را به زنی گرفت؟ نمی دانیم. چگونه است که راوی چهارده پانزده ساله، در اوج دلدادگی اش به ژیلبرت، ظاهراً به رفت و آمد با خانم و آقای سوان و گپ زدن خاله زنکانه با مادر ژیلبرت خوشتر

است؟ انگار که ژیلبرت تنها طرحی اولیه از آلبرتین باشد؛ انگار که هدف نویسنده این باشد که کشف چهره اودت را، که در کتاب اول جستجو نیز حضور دارد، در طول زمان تداوم دهد.

گفتنی است که شیوه چهره‌پردازی پروست، چه درباره شخصیت‌های قدیمی و چه درباره آنها که تازه در کتاب ظاهر می‌شوند، شباهت چندانی به شیوه بالزاک ندارد. معمولاً تنها یک عنصر، یک ویژگی، نظر راوی را جلب می‌کند: سرخی چهره یک خدمتکار، بوری سن لو همراه با حرکتهای عینک تک چشمی اش، عطر گونه‌های آلبرتین... اینها همه نشانه‌هایی اند که راوی می‌کوشد تعبیر کند، یا این که می‌گوید تنها در آینده می‌شود تعبیرشان کرد. و این را به بهترین شکل درباره شارلوس می‌توان دید که توصیف شخصیتش با خلل‌ها و ابهامهایی همراه است. سردی ظاهری شارلوس راوی را گیج می‌کند: خشکی حرکات و عادت او به فاصله گرفتن از مخاطبش چه مفهومی دارد، آیا یک عادت ساده است یا از رازی هنوز برملا نشده خبر می‌دهد؟

اقا در حالی که نزد نویسنده‌ای چون داستایفسکی، حالت گنگ و پیش‌بینی‌نشده‌ی یک شخصیت از آنجاست که نویسنده برای او جنبه‌ای فرافیزیکی قائل است، در یک شخصیت پروستی چنین حالتی بیانگر آن است که هنوز، براساس نشانه‌های داده‌شده، نمی‌توان او را تعبیر کرد، یعنی که، شخصیت با همه توانش آینده‌ای را برای خود طلب می‌کند.

شاید تنها با توجه به زبان شخصیت‌ها بتوان به ویژگی‌هایی از آنان پی برد، و برخی از اسرار درونی‌شان را دریافت. از همین روست که گفته‌های آدمهای جستجو، از زبان پروست، اغلب حالت نقل قول و بازگویی جمله‌هایی قالبی و تکیه کلام را به خود می‌گیرد: فرانسواز و جمله‌های عامیانه‌اش که اغلب با غلطهای دستوری آمیخته است، بلوک و گنده گویی‌های ادیبانه‌اش، آقای دونورپوا که گفته‌هایش آکنده از اصطلاحات و تکیه کلامهای حرفه دیپلماتیک است، و اودت که نمی‌تواند جمله‌ای را بدون پراندن یکی دو کلمه انگلیسی به زبان بیاورد. زبان هرکدام از این آدمها زبانی بسته، حاشیه‌ای

است که از یک سو تنهایی چاره‌ناپذیر آدمها را خاطرنشان می‌کند، و از سوی دیگر گویای هزلی است که ریشه‌هایش به مولیر می‌رسد.

اما این گونه فاصله گرفتن از واقعیت (یا واقعیت‌ها؟)، یا به تعبیر درست‌تر، این گونه قرار دادن واقعیت در بیرون از وجود خویشتن، مفهومی اساسی دارد: راوی، نوجوان خیالباف، که در مشاهده و توصیف دیگران این همه شور و محبت به کار می‌برد، با آن فاصله‌گیری نشان می‌دهد که نقش ابتدایی و بنیادی یک رمان‌نویس به گونه‌ای نامحسوس در درونش شکل می‌گیرد. شاید نیازی به گفتن نداشته باشد که پروست، با ابداع این شخصیت راوی، او را بس بیشتر از شخص خودش در راه خلاقیت هنری پیش می‌راند و میان او و واقعیت‌های مستند زندگی فاصله می‌اندازد، در حالی که خودش، به عنوان یک فرد، بس طولانی‌تر از راوی همچنان در بند توهم مناسبات انسانی باقی خواهد ماند. در شیوه نگارش پروست هر لحظه می‌توان این گرایش به نوعی واقعگرایی متعالی را دید که می‌کوشد، در مورد شخصیتی چون شارلوس، با کاوش در چگونگی زیر و بم شدن یک صدا، در یک خنده، به حقیقتی دست یابد و با بررسی پدیده‌هایی به این سادگی به «قانون»ی برسد.

نویسنده گاهی به تأمل درباره هنر خود، و این ادعایش می‌پردازد که می‌خواهد به یاری هوش خود همه چیز را تبیین کند، و از ناتوانی بخرد و منطق در حل دشواری‌هایی سخن می‌گوید که «بعدها، زندگی، به راحتی آنها را حل می‌کند، بدون آن که بفهمیم چگونه توانست چنین کند»؛ گاهی، این شیوه کاوش در کوچک‌ترین جزئیات را، که اغلب بر او خرده گرفته شده است، در معرض شک قرار می‌دهد و مثلاً می‌گوید: «بررسی خلیات آدمها [در جزئیاتشان] بیهوده است، چون می‌توان آنها را به صورت قانونهای روان‌شناختی درآورد»، و گاهی جستجوی حقیقت انسانی را بکلی پس می‌زند زیرا «یک انسان واحد، در دوره‌های پیاپی زندگی اش، در درجات مختلف سلسله مراتب اجتماعی قرار می‌گیرد».

اما این نیز روشن است که عظمت نویسنده دقیقاً در همین ناخرسندی همیشگی است. پروست، که نویسنده‌ای فیلسوف است، علیرغم همهٔ علاقه‌ای که به «قانون»های بشری دارد، هیچگاه در دامی که خواه ناخواه بر سر راه نویسندهٔ نظریه‌پرداز گسترده است نمی‌افتد. و ما به راحتی می‌توانیم خود را به دست نویسندهٔ فیلسوفی رها کنیم که همچنین نویسندهٔ تمناها و آرزوهای برنیاورده نیز هست، و از یک لحظه دیدن چهرهٔ گلگون دختر شیرفروشی در یک ایستگاه راه‌آهن از خود بیخود می‌شود. برای پروست دیدن و تصاحب کردن هر دو در یک حرکت جمع می‌شود: «آرزویم نه تنها دستیابی به تن او، بلکه همچنین به انسانی بود که در درون او می‌زیست...»

بدون شک همین علاقهٔ پرشور به چهره‌های دیده و نادیده و گذرا، همین میل سوزان دستیابی به جسم و روح در یک زمان بود که آلبر کامورا شیفتهٔ پروست می‌کرد. نویسندهٔ عصیان اندوه پروست را در برابر دوشیزگان بلیک، که بر زمینهٔ چشم انداز دریا می‌خندند و لودگی می‌کنند، خوب درمی‌یابد. به ویژه که مرگ، یا به عبارت بهتر اندیشهٔ مرگ، اغلب از راه می‌رسد و پردهٔ زمان معلق، و شادکامی‌ای را که دستیابی به آن هر لحظه در زندگی شهر دریایی بلیک ممکن است، از هم می‌درد. می‌دانیم که زمین می‌گردد، اما دیگر به آن توجه نمی‌کنیم. «سرباز مطمئن است که پیش از آن که بمیرد مهلتی همواره تمدیدشدنی به او داده خواهد شد، و به همین گونه دزد پیش از آن که گرفتار شود، و همهٔ آدمیان پیش از آن که زمان مرگ فرارسد». درک ابعاد واقعی شادکامی پروستی، که یکسره با عشقی واقعی به جهان و انسانها همراه است، بدون در نظر گرفتن اضطرابی که هر لحظه با آن آمیخته است محال خواهد بود، اضطراب این که نتوان به هیچ چیز دست یافت و آن را از آن خود کرد؛ دوره‌های مختلف زندگی ما برهم سوار می‌شوند، «زمانی که هرروزه در اختیار داریم انعطاف‌پذیر است؛ شورهایی که به دل داریم آن را کش می‌آورند، شورهایی که در دیگران می‌انگیزیم آن را جمع می‌کنند، و عادت آن را پر می‌کند.»

موانع دیگری نیز در کار است: واژه‌ها، که آن گونه که ما آرزو داریم راه خود را به سوی مخاطب نمی‌گشایند، و آن وضوح مقاومت‌ناپذیری را که ما دلمان می‌خواهد ندارند. تنگدستی، که راه عشق را سد می‌کند، چه به گفته ژان دولا برویر (۱۶۹۶-۱۶۴۵) «شادکامی در عشق را مایه کلان باید». اما این همه، از شدت آرزو و بلندپروازی نویسنده به دستیابی به همه آنچه دلخواه اوست نمی‌کاهد، فقط، از آنجا که دریافت کامل آنچه او می‌خواهد محال است، باید برداشت خود را از آن یکسره تازه کند. دستیابی به چهره روشن و ثابتی از یک زن به همان گونه ناشدنی است که تصور جداگانگی فصل‌ها، زیرا «زمستان، بهار و تابستان را دیوارهایی آن‌چنان رخنه‌ناپذیر که بولوار گرد پاریسی می‌پندارد، از هم جدا نمی‌کند.» از این دیدگاه، هیچ چیز عبث‌تر از عکسی نیست که تنها یک لحظه، یک جنبه آدمی را می‌نمایاند.

در سایه دوشیزگان شکوفا با تصویری بسیار زیبا و شگفت‌آور از آلبرتین به اوج می‌رسد که او را از طریق تغییرات گونه‌گون روشنائی، و دگرگونی‌های یکی از ویژگی‌هایی که گویی مظهر شخصیت اوست، نشان می‌دهد: «به گونه‌ای که، چهره‌هایی که شاید به شیوه‌هایی هرچه ناهمگون‌تر ساخته شده بود [...] کشیده و پهن می‌شد، چیز دیگری می‌شد، مانند اشیایی که در باله‌های روسی به کار گرفته می‌شوند و گاهی [...] چیزی بیش از یک حلقه کاغذ نیستند.»

طبیعی است که کسانی میان این گونه تصویرها، و دوشیزگان آوینیون پیکاسو شباهتی بدیهی حس کرده باشند. کسانی در تعبیر این گونه از هم‌پاشیدگی خط‌ها، حجم‌ها و جان‌ها سخت دچار خطا شدند، و اندیشمندان بسیار برجسته‌ای چون پل کلودل، نویسنده کاتولیک، نتوانستند دریابند که در چنین بخشهایی اثر پروسست تا چه حد انقلابی است، به ویژه در ارائه آنچه می‌توان آن را، به تعبیر خود پروسست، «روانشناسی متغیر در زمان و در فضا» خواند که از هندسه الهام گرفته است. کلودل می‌نویسد: «نگون‌بختانی را که از هرگونه اندیشه الهام‌بخش عاری‌اند [...] تفنن جویان،

زیبایی پرستانی از نوع مارسل پروست، این سازمانهای ناتوان را که فقط بر محور احساسهای حاضر می چرخند، و یکپارچه در شرایط موجود غرقند، با چه چیزی جز پست‌ترین موجودات سلسله مراتب انسانی، با پست‌ترین جانوران دریایی می‌توان مقایسه کرد؟» (آثار منشور، پلیاد، ۱۹۶۵)

در حالی که نویسنده‌ای چون کلودل، سیلان گسترده تخیل و زبان در جستجو را به سستی و ناتوانی تعبیر می‌کند، نویسنده‌ای چون هنری میلر، برعکس، آن را بیانگر نیروی عظیمی می‌داند که در ژرفاهای اثر جریان دارد: «درمانده، مثل روزی که سر به زیر سایه دوشیزگان شکوفا بردم و در ناهارخوری آن دنیای عظیم بلبک نشستم [...] نیروی مکاشفه‌ای را حس کردم که به پروست امکان داده بود تصویر زندگی را چنان مسخ کند که فقط کسانی که، مثل خودش، به کیمیای حس و صدا حساسند بتوانند واقعیت منفی زندگی را تغییر شکل بدهند و آن را به قالب شکل‌های قابل لمس و پرمفهوم هنر درآورند.» (مدار رأس السرطان، انتشارات دونوئل، ۱۹۴۵)

سیستم پژواکها، دگردیسی‌ها و تداخل‌هایی که منظومه ظاهراً پیچیده دوشیزگان شکوفا را تنظیم می‌کند از هوشی خارق‌العاده نشان دارد، و در عین حال، شعر نابی درباره عشق و دریاست. راوی، تحت حمایت زنانی که او را مادرانه تیمار می‌کنند (مادر در طرف خانه سوان، مادر بزرگ در دوشیزگان شکوفا، فرانسواز در اسیر)، پا به جهانی می‌گذارد که او را با زنان بزرگ اسطوره پیوند می‌دهد. آرزوی دستیابی بر سایه زنان او را به اوریدیس و پسیشه می‌رساند، و ژیلبرت یادآور دافنه است که نمی‌تواند تحمل کند که دلدادۀ او را بیش از حد دوست داشته باشد. نوجوان دوشیزگان شکوفا نیز مانند پرسوال کتاب کرتین دوتروا مادر خویش را رها می‌کند و به جستجوی ماجرا می‌رود. آیا دوباره او را بازخواهد یافت؟ و در اینجا، نقش بسیار مهم دریا را در بازتابانیدن ضمیر ناخودآگاه راوی نباید از یاد برد. بر چشم‌انداز دریا، دوشیزگان شکوفا همان پریان دریایی اودیسه‌اند که اولیس را می‌فریفتند. اما این افسون نسبی است. در گرماگرم کاوش در ژرفاهای حس و عاطفه عاشق،

پروست به ما یادآوری می‌کند که: «تصویر دلدار، که آن را قدیمی و اصل می‌پنداریم، در واقع بارها و بارها به دست خود ما بازنگاری شده است.»

پروست نیز، مانند پارک جوان پل والری، در شیوه نگارش خویش می‌کاود و از هر فرصتی برای تأکید بر این نکته بهره می‌گیرد که آدمی تا چه حد آفریده احساسهای خویش است، مگر این که خود آفریننده اثری هنری باشد. و راوی در کار چنین آفرینشی است. همچون نقاشی که رو به دریا ایستاده باشد. در برابرش دریا، و میان او و دریا گروه دوشیزگان: «جابه جایی مداوم یک زیبایی سیال، جمعی و متحرک... که خط سیلان گلزار سبکشان را قطع می‌کند، انگار که بوته زاری از رزهای پنسیلوانیا، آذین باغچه ای بر بلندای پرتگاهی در کناره دریا». بدیهی است که در اینجا، زیبایی شناسی بر برداشت شهوانی می‌چربد، هرچند که راوی از عبور «دختر دوچرخه سواری با چشمان رخننده» یا ظهور نورانی و گذرای شیرفروش یا زن ماهیگیر نیز سخن می‌گوید.

بس دقیق تر و غنی تر از تصویرهای دختران جوان، تصویر دریاست که به عواطف و تخیلاتی بنیادی می‌رسد. فضای کومبره در تسخیر آب است، همچنان که گراند هتل چیزی بیش از یک آکواریوم نیست: بعدها، همین تشبیه را درباره اوپرا نیز می‌بینیم. در طرف خانه سوان رودهایی نمادی جریان داشت و رود ویوون را با دروازه جهنم، با خانم گرمانت، با جستجوی منشاء، یکی می‌کرد. خانه ای در کناره آبگیر مونثروون نهانگاه عشق حرام مادموازل و نتوی بود. در دوشیزگان شکوفا، دریا برای راوی بیمار گوشه گیر دعوتی پر شور و خیره کننده به پا نهادن به زندگی ای در فراسوی تمنا، وعده وحدتی همه شمول، و سربرآوردنی شاید برتر از آنی است که بیداری صبحگاهان یا موسیقی عرضه می‌دارند. تاریخ بر دریا سلطه ای ندارد. بسیار پیش از نگارش جستجو، این تأثیر افسونی دریا بر پروست جوان را در صفحاتی از خوشی ها و روزها می‌بینیم. دریا به عنوان عنصری یگانه، که همواره در برابر رخنه بشر مقاومت می‌کند. هر راهی بر دریا، هنوز نگشوده محو می‌شود. به نظر می‌رسد

که زمان هم در برابر خلوص دریا از حرکت می ایستد.

دریای بلبک، که پروست شاعر آن را به کوهستانی تشبیه می کند — هرچند که «نام مستیغ های آبی دریا در هیچ نقشه ای نیامده است» — با معجزه و نیز یکی است، شهری در مرز گنگ خاک و آب، جایگاه استعاره غایی. در اینجا، از ورای چشم انداز دریا، تحول تفاوت هایی به چشم می آید که اثر هنری، به اقتضای وحدتی متعالی، اعمال می کند. اما دریا، به عنوان مکان آمیزش عناصر، نمی تواند با اسطوره خلوصی ازلی منطبق باشد. به همان گونه که چندین آلبرتین وجود دارد، دریا نیز چند گانه است، «زیرا هیچکدام از آن دریاها بیش از یک روز نمی ماند.»

خلوص وهمی بیش نیست، عنصر ملکوتی تنها ظاهری است. راوی در بازگشت از کارگاه الستیر نقاش دیگر هرگز نمی تواند همان نگاهی را بر قلمرو الهه دریا بیندازد که پیش از آن می انداخت: او نیز، به نوبه خود، نشانه ای انسانی را در دریا جستجو خواهد کرد که بازتاب منظره های دریایی الستیر است. از این هم بیشتر، چشم انداز غروب آفتاب بر دریا برای او یادآور رازی مقدس خواهد شد، و «تابلو مذهبی» بازتابیده در شیشه کتابخانه اتاق گراند هتل به صورت نقش محراب درمی آید. بدین گونه دریا یک اثر هنری می شود. از این رو، مضمون در سایه دوشیزگان شکوفا را نمی توان کشف جنسیت از طریق تماشای «گلزاری بر پهنه دریا» دانست. همچنان که آخرین تصویری که در کتاب با گل همراه است، تصویر «بوته زاری از کویچ گل ریخته» است. دیدارهای بلبک برای راوی جز نومییدی و تلخکامی چه دربر داشته است؟ در فردای نخستین اقامت او در بلبک از آلبرتین چه باقی است؟ «یکی دو چهره بر زمینه دریا [...] چه در عشق آنچه از خود مایه می گذاریم بر آنچه از دلدار به ما می رسد غلبه می کند.» و دوستی از عشق نیز شوم تر است، چه عشق، دستکم، ما را به تمایز و بازشناختن چیزها از هم یاری می کند. راوی، که در بخش نخست کتاب از قریحه «نویسندگی» اش سخن می گوید در بخش دوم به مرحله آفرینش هنری نمی رسد. خوشبختانه وقت خود

را تلف می‌کند، خوشبختانه از آن رو که تحقق بیش از اندازه سریع و به ویژه بیش از حد ارادی یک اثر هنری می‌توانست برای او فاجعه‌آمیز باشد. پیش از رسیدن به زمان باز یافته هنوز باید زمان بسیاری از دست برود و تلف شود.

آنچه راوی در برابر منظره شگرف سه درخت اودیمنیل حس می‌کند ندای یک واقعیت اسیر است، ندایی که طبیعت، اثر هنری غایی به قول راسکین، سرمی‌دهد، ندای واقعی که آرزو و انتظار دارد که آن را کشف کنیم، به همان گونه که سونات ونتوی از شنونده خود می‌خواهد که آن را چون رمزی کشف کند. اما راوی هنوز خواندن کتاب جهان را بلد نیست، در این راه گامهایی برمی‌دارد، از جمله درمی‌یابد که رازی در کار است و این خود نخستین گام است، اما هرگونه کوشش هوش و خرد آدمی برای فراتر رفتن از این راز بیهوده است. راوی نوجوان، که هنوز بیش از اندازه گرفتار جاذبه‌های آنی جهان باز و حس کردنی است، هنوز نمی‌داند که مفهوم کتاب جهان از برخی تداعی‌های نشانه‌های بیرون از دسترس عقل برمی‌آید. ما بخشی از ماده جهانیم و اختیار این رابطه اسرارآمیز در دست ما نیست. اما راوی می‌داند که «بهترین بخش حافظه ما در بیرون از ماست، در نسیمی بارانی [...]. آخرین و بهترین گنجینه گذشته، آنی که، حتی وقتی همه چشمه‌های اشکمان خشکیده می‌نماید، می‌تواند هنوز به گریه‌مان اندازد.»

مضمون واقعی دوشیزگان شکوفا مارسل تماشاگر است، تماشاگر تئاتر، تماشاگر الستیر نقاش، تماشاگر برگوت نویسنده. اما این تماشاگر بهوش و کنجکاوی که این دیدارهایش را با دقت بسیار و با کوچک‌ترین جزئیات، و به واسطه پهنه‌های گسترده زمان معلق تعریف می‌کند، هنوز نمی‌داند که این موجودات سترگی که تخیلش به آنها عظمت می‌دهد چیزی جز چهره خود او، یا آنچه او در آینده خواهد شد، نیستند.

در دوشیزگان شکوفا قریحه نویسندگی راوی را تئاتر می‌انگیزد: مسأله این است که آیا او به تئاتر خواهد رفت یا نه. و این مسأله در محیط خانوادگی او بسیار حساس است، زیرا همه نگران سلامت او هستند. «مقامات»، یعنی

پدر راوی و آقای دونور پوا، سرانجام ممنوعیت پرداختن راوی به نویسندگی را برمی‌دارند و می‌پذیرند که نویسنده بشود. (به یاد بیاوریم که در طرف خانهٔ سوان نیز این پدر راوی بود که اجازهٔ بوسهٔ شب به خیر را به او داد و حتی کاری بس مهم‌تر از این را نیز مجاز دانست: این که مادر مارسل شب را در اتاق او بماند). در عین حال، آقای دونور پوا مایهٔ سرخوردگی مارسل می‌شود چون قطعهٔ نثری را که نوجوان به او ارائه می‌کند تا در مجله‌ای به چاپ برساند بی‌ارزش می‌یابد. در آغاز، مارسل می‌پندارد که تئاتر باید بی‌هیچ واسطه‌ای عظمت یک اثر هنری را به تماشاگر منتقل کند. «برخی واقعیت‌های فراسویی توده‌های مردم را به هیجان می‌آورند.» هنر لا برمای بازیگر نیروی الهام متنی چون قدر را که بسیار شناخته شده نیز هست، دوچندان می‌کند.

بیهوده نیست که سرخوردگی راوی از دیدن نمایشی که آن همه مدت انتظار دیدنش را داشته است جای خود را به هیجان و ستایش در برابر غذایی می‌دهد که فرانسواز، «میکل آنژ آشپزخانه» تدارک دیده و هنگام پختنش دستخوش «شوری خلاقانه» بوده است.

در تئاتر، اثر هنرمند از طریق یک واسطهٔ ضروری به مخاطب می‌رسد؛ گفته‌های او با همهٔ وسایل و عناصر اجرای نمایش همراه است که ذاتاً فکری‌بیننده را از کلمهٔ خالص و بیواسطه منحرف می‌کنند. بنابراین، احساسی که به بیننده دست می‌دهد خالص نیست؛ گاهی واکنشهای دیگران این احساس را برمی‌انگیزد. «جنبهٔ نبوغ‌آمیزی از بازی لا برما را هشت روز بعد در مقاله‌های منتقدان، یا در همان لحظهٔ نمایش از کف زدن‌های تماشاگران تالار درمی‌یابیم».

به نظر می‌رسد که نوعی ناراحتی وجدان، این نارسایی ادراک راوی یا قصور او در دریافت اثر تئاتری را با ناتوانی اش در آفرینش پیوند می‌زند. خوب گوش کردن، خوب نوشتن نوعی آفرینش بالقوه است، اما مارسل نوجوان دچار گیری است که تحقق اندیشهٔ نوشتن را در او به تأخیر می‌اندازد.

در بلبک، یکسره تحت سلطهٔ اخلاقی و فرهنگی مادر بزرگ است که

آرزو دارد او به «راه راست» برود و «آینده درستی» برای خود انتخاب کند. به عقیده مادر بزرگ، شاهکار مطلق هنری نامه‌های مادام دوسوینیه (۱۶۹۶-۱۶۲۶، ر. ک. طرف خانه سوان، یادداشت شماره ۱۲) است که در صفحات آن زندگی و اثر هنری با هم درآمیخته‌اند. آیا زندگی برای ساختن اثر هنری است یا اثر هنری برای بیان زندگی؟ مادام دوسوینیه این توانایی را دارد که در هر موردی، در هر وضعیتی، کلمه مناسب با آن مورد و وضعیت را بیان کند، کلمه‌ای که از آن درست‌تر و بجاتر نمی‌توان یافت. از همین روست که اغلب از او نقل قول می‌شود و گفته‌هایش، بیرون از متن طبیعی زمان و مکان خود، برای توصیف یا تبیین موقعیت‌هایی اکنونی به کار می‌رود: بدین گونه، خواننده خاصیت عام و همه‌شمول گفته‌ای را که در اصل کاملاً خصوصی بوده است می‌شناسد، خاصیتی که یکی از ویژگی‌های اثر هنری است. اما کسی که مفهوم دقیق‌تری از جنبه هنری نامه‌های مارکیز دوسوینیه را برای راوی فاش می‌کند آقای دوشارلوس است که شخصیتی در نقطه مقابل شخصیت مادر بزرگ دارد. شارلوس در نامه‌هایی که مادام دوسوینیه برای دخترش نوشته است اثری ضمنی از گرایشی عاشقانه می‌بیند که بر رابطه عاطفی ساده مادر و دختر ژرفایی تازه می‌افزاید و احساسهای بیان‌شده در نامه‌ها را تا حد احساسهایی هنری و خلاقانه بالا می‌برد. به عقیده شارلوس، محبت مادام دوسوینیه به دخترش بیشتر به عواطف قهرمانان راسین شبیه است تا به مهر کاملاً معمولی لاشام‌له به فرزندش^۵. بعدها، در جستجو نظم غیرمنتظره‌ای که در اثر مادام دوسوینیه در یادآوری چیزها وجود دارد کشف خواهد شد، نظمی که یک شرط بنیادی شاهکارهای هنری است و نزد او، مثلاً، در توصیف معلول پیش از علت نمود می‌یابد، یعنی همان شیوه‌ای که داستایفسکی به کار می‌برد. ماجرای کشف و درک عمق اثر مادام دوسوینیه

۵ ماری دمار، معروف به لاشام‌له La champmeslé هنر پیشه تئاتر (۱۶۹۸-۱۶۴۲) معشوقه راسین بود.

از طریق جستجو، شاهد گویایی بر یکی از ویژگی‌های عمده پروست و اثر اوست که با گذشت زمان هرچه بیشتر شناخته می‌شود و برنوآوری، شهامت، تیزبینی، و آینده‌نگری او تأکید می‌گذارد: این که، پروست، از جمله در نقد ادبی استادی کم نظیر است.

اما درباره برگوت، آن واسطه ضروری که در تئاتر میان هنرمند و مخاطبش فاصله می‌گذارد، وجود ندارد. مانعی که آقای دونورپوا در صفحات آغازین کتاب حاضر میان مارسل و برگوت قرار می‌دهد مانعی موقتی است، و ندای پیامبرانه برگوت بی‌اعتنا به آن سرانجام به راوی می‌رسد. چه اهمیتی دارد که پروست برای ساختن شخصیت نویسنده از آناتول فرانس الگو برداشته باشد یا نه (اغلب گفته می‌شود که برگوت عمدتاً براساس شخصیت آناتول فرانس، با مایه‌هایی از شخصیت ارنست رنان، هانری برگسون، پل بورژ و البته خود پروست، ساخته شده است). مهم این است که راوی، به عنوان کسی که در آینده نویسنده خواهد شد، نخست از طریق رابطه غیرمستقیم با برگوت (از طریق نورپوا، و ژیلبرت سوان، واسطه واسطه) و سپس در رابطه مستقیم با او، به برخی از اساسی‌ترین اکتشافهای خود دست یافته باشد، از جمله این ضرورت مطلق که نویسنده لحن و صدای ویژه خود را پیدا کند، کاری که نویسنده جوان معمولاً پس از رهایی از افسون نویسندگان دیگری که بر او تأثیر می‌گذارند می‌کند و خود پروست نیز، با آگاهی کامل، پس از یک دوره کوتاه تقلید و ادابازی ادبی به آن رسید، دوره‌ای که کتاب Pastiches et Mélanges یادگار آن است. «آن تفاوت سبک از آنجا می‌آمد که «برگوت»، پیش از هرچیز عنصری ارجمند و راستین بود که در دل هرچیز نهفته بود، و نویسنده بزرگ آن را به یاری نبوغ خود بیرون می‌کشید، و هدف خنیاگر مهربان همین بود و نه این که چیزی برگوتی بنویسد.» اکنون دیگر پروست می‌داند که نبوغ نویسنده، پیش از هرچیز در قدرت بازتابانیدن اوست. و همه عمق و گستره این کشف در دیدار راوی با الستیر آشکار می‌شود، در آشوبی که بر مارسل، در برابر سه درخت اودیمنیل چیره می‌شود، هنگامی که،

به گفته خود او «پس از آن که ذهنم میان لحظه حال و سالی در گذشته‌های دوردست نوسان کرد، حومه‌های بلبک متزلزل شد و با خود گفتم که شاید همه آن گردش خیالی بود... و آن سه درخت پیر، واقعیتی که با سربرافراشتن از روی کتابی که در حال خواندن آنیم، باز می‌یابیم...»

بیگمان، توصیف این سه درخت، قطعه‌ای با سبکی اندک تکلف‌آمیز که بعدها در طول کتاب هرچه نادرتر خواهد شد، برای نشان دادن نیروی بازتاباننده اثر هنری آورده شده است و با توجه به آنچه بعدها در این باره خواهد آمد تا اندازه‌ای ناشیانه می‌نماید. اما مارسل جوان از این صفحات با نیرویی سربرمی‌آورد که برای ارائه زیبایی‌شناسی ویژه او ضروری است: آن حس عرفانی که اندیشه زیبایی در او برمی‌انگیزد همان خاطره میهنی از دست‌رفته است.

راوی می‌گوید که از خارق‌العاده هیچ چیز غایی پدید نمی‌آید و اصولاً خارق‌العاده وجود ندارد. او نیز، همانند الستیر، رموز زیبایی را در درون خویشتن می‌یابد. به همان گونه که «عقل را نمی‌توان از دیگری گرفت. باید خودمان، پس از گذشتن از مسیری که هیچ کس دیگر نمی‌تواند به جای ما بپیماید، به کشف آن برسیم.»

و بدین گونه است که هنرمند، برای رسیدن به خویشتن، باید از افتادن به دام اسطوره‌پرستی بپرهیزد. هرچند که «نویسندگان بزرگ کتابهای قدما را بیشتر می‌پسندند» (علیه سنت‌بوو)؛ بهتر است آنچه را که دوست می‌داریم فراموش کنیم، به همان گونه که در عشق باید سرانجام معشوق را فدا کرد. در چشم هنرمند، ساده‌ترین موضوعات نیز اهمیت دارند. الستیر به مارسل می‌آموزد که در آشناترین و پیش‌پاافتاده‌ترین چیزها هم می‌توان «حالتی شاعرانه» یافت. «... می‌کوشیدم زیبایی را در چیزها و جاهایی بیابم که هرگز تصور نکرده بودم آنجا یافت شود، در چیزهایی از همه عادی‌تر، در زندگی ژرف طبیعت بیجان».

فراتر از درس الستیر، پروست درس شاردن، استاد بزرگ نقاشی زندگی

هرروزه و چیزهای ساده (۱۷۷۹-۱۶۹۹)، و از آن نیز بیشتر، درس ورمیر را مرور کرد، نقاشی که پروست او را آفریننده زیباترین تابلو جهان (چشم انداز دلفت، موزه لاهه) می‌دانست. و آن درس، که در آثار واقع‌گرای شاردن و در بالبداهگی خیره‌کننده این تابلو ورمیر دیده می‌شود این است که هنرمند جان اشیاء را تا حد جان انسان تعالی می‌دهد. نتیجه‌گیری این درس بزرگ، که اصل بنیادی درک مفهوم هنرهاست، بسیار بدیهی است: زندگی گنگ و اسرارآمیز چیزها در نهایت ما را به ژرف‌ترین جای درون خودمان می‌برد؛ از طریق جزء محدود فردی، به شناخت بینهایت می‌رسیم.

نباید بخشی جزئی از واقعیت را خودسرانه انتخاب و جدا کرد. در نزدیکی کلیسای بلبک، عناصر نامتجانس امروزی نیز جا و مفهوم ویژه خودشان را دارند. مسابقه‌های قایقرانی، مراسم ورزشی نیز زیبا هستند، و «با همه سادگی چیزهای دریایی»، از دیدگاه الستیر می‌توان شکوه زیبایی یک تابلو کارپاچویا ورونزه را در آنها نیز دید.

یک بار دیگر، ارتباط هنر و عشق امکان می‌دهد ماجرای شگرف سیر درونی اندیشه خلاق را نزد «مارسل» بهتر دریابیم. هم عشق و هم هنر از قانون تکرار پیروی می‌کنند. به همان گونه که «میان زنانی که دوست می‌داریم نوعی شباهت وجود دارد»، برخی تکرارهای همیشگی، یا به عبارت بهتر سلسله‌ای از تشبیهات در همه آثار الستیر دیده می‌شود. «همین مقایسه ضمنی، که به گونه‌ای نخستگی ناپذیر در یک تابلو واحد تکرار می‌شد، آن وحدت نیرومند و چند گونه را در اثرش برقرار می‌کرد.»

بدین گونه، در فراسوی واریاسیون‌های درخشانی از تصویرهای شناخته شده شادکامی، کتاب به مضمون اصلی خویش می‌پردازد. برگوت، و پس از او الستیر، به راوی می‌آموزند که تجربه زندگی تغییر نمی‌کند، و تنها و تنها هنر می‌تواند جهان دیگری را به روی آدمی بگشاید. بازیگران اصلی دوشیزگان شکوفا، بس بیشتر از دختران جوان کناره دریا، برگوت و الستیرند که می‌دانیم در طرح‌های اولیه جستجو در هم ادغام شده بودند. یک رابطه

دیالکتیک واقعی میان نقاش و نویسنده در ژرفاهای کتاب دوم جستجو جریان دارد. بر این رابطه می‌توان یاد و نتوی موسیقیدان را نیز افزود، زیرا جمله برگوت، به دلیل کوشش همیشگی‌اش در جهت رسیدن به هماهنگی موسیقایی، همواره به موسیقی گرایش دارد. با توجه به قطعه‌های پروست درباره دریا، یا درختان اودیمنیل، شاید بتوان گفت که سبک پروست نیز، با ریزه کاری‌های زیبایش، با پرداخت‌هایی که به زودی آنها را بیش از اندازه زیبا خواهند دانست، از همان زیبایی‌شناسی برگوتی پیروی می‌کند. موسیقی لطیفی که با باوری ساده لوحانه و تا اندازه‌ای نوجوانانه آغاز می‌شود و به دوباره‌سازی اعجاب‌آور جهان می‌رسد. بدین گونه، هنگام مرگ برگوت در یکی از کتابهای آینده جستجو، نویسنده به همه آنچه آثارش آنها را کم خواهد داشت پی می‌برد: در برابر تابلو چشم انداز دلفت، همان اثر ورمیر که پروست آن را سخت دوست می‌داشت، برگوت به فاصله‌ای پی می‌برد که میان آثار لطیف خود او و اثر نیرومند و پروقار نقاش هلندی وجود دارد: «یک تکه دیوار زرد» چشم انداز به تنهایی همه راز «پرداخت استادانه» بی‌همانند و تقلیدناشدنی ورمیر را در خود نهفته دارد. در دختران شکوفا، مارسل این احساس را به خواننده می‌دهد که گهگاه به بازی ادبی مورد علاقه‌اش در گذشته‌ها، یعنی تقلید سبک دیگران، می‌پردازد؛ به ویژه، هربار که تسلیم هیجانی می‌شود که او را به توصیف صحنه‌ای یا چیزی می‌کشاند، به نظر می‌رسد که از سبک برگوت، نویسنده اسطوره‌ای، تقلید می‌کند که البته هیچکدام ما هیچ چیز از او نخوانده‌ایم. اما پروست می‌داند که باید در جهتی غیر از آن توازن زیبای برگوتی گام بردارد. پروست نمی‌تواند اثر خود را آن ترکیب شگرف هنر و زندگی کند که ناهه‌های مادام دوسوینیه، نویسنده بیرون از هرگونه طبقه‌بندی و حتی شاید بیرون از ادبیات، نمونه عالی آن است. پروست در درون ادبیات، و ندانسته به سوی بلندترین اوجهای آن، گام می‌زند. و برای کسی چون او آن توازن برگوتی کافی نیست. او باید پیش از هر چیز بت‌های خود را بسوزاند یا دستکم فراموش کند. این بت‌ها هنوز

نیرومندند، اما نقششان فقط این است که به او بگویند برای هنرمند اصیل تنها یک قلمرو هست و آن قلمرو خود اوست، و همه فرهنگ جهان باید در برابر فوران مقاومت ناپذیر آفرینش یک اثر یگانه و ماندگار محو شود.

چکیده مفهوم جستجو، همه آنچه پروسست در نزدیک به چهار هزار صفحه اثر خود، در این هزارتوی زمانی و مکانی، با کوششی خستگی ناپذیر در راهش می‌کاود و می‌پوید همین اصالت و ماندگاری اثر هنری است، و رسیدن به جایگاه یگانه‌ای در فراسوی مرگ، که در آن، شادمانی پیروزی بر مرگ با اندوهی می‌آمیزد که شاید همزاد زندگی است، یا شاید خود جوهره زندگی است، و هیچ اثر ماندگاری را نمی‌توان یافت که از آن اثر نداشته باشد: «الستیر را فروتن پنداشته بودم، اما فهمیدم که اشتباه می‌کنم چون یک بار که در یک جمله سپاسگزاری کلمه «افتخار» را به زبان آوردم، دیدم که چهره‌اش غمین شد. کسانی، مانند الستیر، که آثار خود را ماندگار می‌دانند، عادت می‌کنند آنها را در زمانی در نظر آورند که خودشان دیگر خاک شده‌اند. و بدین گونه، از اندیشه افتخار، که آنان را به فکر پایان می‌اندازد، غمین می‌شوند. چون اندیشه افتخار از اندیشه مرگ جدانشدنی است.»

برنار رافالی

از دیباچه در سایه دوشیزگان شکوفا

(انتشارات روبر لافون، پاریس، ۱۹۸۷)

با افزوده‌هایی از مقاله م. بونجووانی برتینی در

Redenzione e metafora

انتشارات فلترینلی، ۱۹۸۱

بخش نخست پیرامون بانوسوان

هنگامی که قرار شد برای نخستین بار آقای دونور پوا را به شام دعوت کنیم، در پاسخ تأسف مادرم از این که دیگر هیچ رفت و آمدی با سوان نداشت، و که پروفیسور کوتار در سفر بود، چون بیشک هر دوشان برای سفیر سابق جالب می‌بودند، پدرم گفت که حضور مهمان برجسته، دانشمند سرشناسی چون کوتار در مهمانی شام هیچگاه نمی‌تواند بیجا باشد، اما سوان، با خودنمایی اش، با شیوه جارزدنش درباره جزئی ترین آشنایی هایی که دارد، آدم متظاهر پیش پا افتاده ای است که مارکی دونور پوا بدون شک او را، به گفته خودش، «مستهجن» می‌یابد. اما این پاسخ پدرم به توضیحی نیاز دارد، چه شاید برخی ها به یاد بیاورند که کوتار آدمی بسیار معمولی بود و سوان، در زمینه مناسبات اشرافی، فروتنی و ملاحظه را به غایت ظرافت می‌رسانید. ولی، تا آنجا که درباره این یکی می‌توان گفت، چنین پیش آمد که دوست گذشته های پدر و مادر من، به شخصیت «پسر سوان» و سوان باشگاه سوارکاران، شخصیت تازه ای را هم (که نمی‌بایست آخرین باشد) افزوده بود: شخصیت شوهر اودت. او با همخوان کردن شم، خواست و مهارتی که همواره داشته بود با جاه طلبی های ساده این زن، توانسته بود موقعیت تازه ای، بسیار فروتر از موقعیت گذشته، و مناسب با زنی که همراه با او در آن قرار می‌گرفت، برای خود بسازد. و در آن، خود را آدم دیگری می‌نمود. از آنجا که زندگی دومی را، با همسرش، در میان مردمان تازه ای آغاز می‌کرد (همچنان تنها به

رفت و آمد با دوستان خودش ادامه می داد که نمی خواست اودت را بر ایشان تحمیل کند مگر این که به میل خود خواسته باشند با او آشنا شوند)، می شد فهمید که برای سنجش جایگاه آن مردمان، و در نتیجه لذت خودستایانه ای که می توانست از پذیرفتن آنان حس کند، به عنوان مبنای مقایسه نه برجسته ترین کسانی را که محیط زندگی او را در پیش از ازدواجش می ساختند، که آشنایان پیشین اودت را به کار گرفته باشد. اما، حتی وقتی می دانستی که دلش می خواهد با کارمندانی نابرازنده، زنانی هرزه که مجلس های رقص وزارتخانه ها را می آریند دوستی کند، باز در شگفت می شدی از این که چون او آدمی، که در گذشته و حتی هنوز امروز، دعوتی از تو یکنهام^۱ یا کاخ باکینگهام را با ظرافت از دیگران پنهان می داشت، به صدای بلند به گوش همه برساند که زن فلان معاون اداره از خانم سوان دیدن کرده است. شاید کسی بگوید این از آنجا می آید که بی پیرایگی آن سوان برازنده چیزی جز شکل ظریف تری از خودستایی نبود، و دوست گذشته های پدر و مادر من توانسته بود، مانند برخی کلیمیان، حالت هایی را که مردمان قومش یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته بودند از ساده لوحانه ترین نوع اسنوبی و سخیف ترین گونه سفلگی گرفته تا ظریف ترین نوع ادب، نوبه به نوبه از خود نشان دهد. اما دلیل اصلی، که آن را درباره همه بشریت نیز می توان گفت، این است که خوبی های ما به خودی خود چیزی آزاد و سیال نیستند که ما همواره در اختیار داشته باشیم؛ بلکه رفته رفته در ذهن ما چنان پیوندی با کارهایی می یابند که هنگام انجامشان کار بست آن خوبیها را وظیفه خود کرده ایم، که اگر فعالیتی از گونه ای دیگر برایمان پیش آید، غافلگیرمان می کند و حتی به فکرمان هم نمی رسد که شاید انجامش کاربرد همان خوبیها را ایجاب کند. آن گونه که سوان به آشنایی های تازه اش پایبند بود و با غرور از آنها سخن می گفت به هنرمندان بزرگ فروتن یا گشاده دستی می مانست که اگر در آخرهای زندگی به آشپزی یا باغبانی پردازند، در برابر ستایش هایی که از خوراکیها یا گل کاری هایشان بشود رضایتی ساده لوحانه از

خود نشان می‌دهند و تاب انتقادی را ندارند که اگر درباره شاهکارهای هنرشان باشد به آسانی می‌پذیرند؛ یا این که، یکی از تابلوهایشان را رایگان می‌دهند اما اگر در بازی دومینو چهل سوببازند روترش می‌کنند.

اما پروفیسور کوتار؛ بسیار بعدها، او را دراز زمانی نزد «خانم»، در کوشک راسپلیر، خواهیم دید. اینک، همین بس که پیش از هر چیز این نکته را درباره اش بگوییم: دگرگونی سوان در نهایت می‌توانست شگفت‌انگیز باشد، چرا که انجام یافته بود و من، هنگامی که پدر ژیلبرت را در شانزه‌لیزه می‌دیدم، به آن گمان نمی‌بردم، و انگهی چون او با من حرف نمی‌زد نمی‌توانست در برابر من از مناسبات سیاسی اش دم بزند (درست است که اگر چنین می‌کرد، شاید من درجا به خودستایی اش پی نمی‌بردم، چون تصویری که دیر زمانی از کسی داریم، چشم و گوش ما را می‌بندد؛ مادر من سه سال از گارسرخابی را که یکی از برادرزاده‌هایش به لب می‌مالید به همان گونه نمی‌دید که اگر به حالتی ندیدنی در مایعی حل می‌شد؛ تا این که روزی، بخشی اضافی از آن، یا شاید دلیل دیگری، آن چیزی را پدید آورد که اشباع نامیده می‌شود؛ همه سرخاب نادیده متبلور شد، و مادرم در برابر این بدکاری رنگی ناگهانی به زبان آمد و به رسم مردمان کومبره آن را شرم‌آور خواند، و کمابیش با آن زن قطع رابطه کرد). اما درباره کوتار، برعکس، از آن دوره‌ای که او را در آغاز رفت و آمد سوان به خانه وردورن‌ها دیدیم زمان درازی گذشته بود؛ و می‌دانیم که منزلت و مقام رسمی با گذشت زمان فراهم می‌آید. دوم این که، می‌شود آدم بیسواد باشد، شوخی‌های احمقانه بکند، اما مهارت ویژه‌ای داشته باشد که هیچ فرهنگ عمومی نتواند جای آن را بگیرد، مثلاً سردار بزرگ یا پزشک بزرگی باشد. به راستی هم، همکاران کوتار او را فقط پزشک ناشناسی که با گذشت زمان در همه اروپا شهرت یافته باشد نمی‌دانستند. هوشمندترین پزشکان جوان — دستکم برای چند سالی، چون مُد به همین دلیل که زاده نیاز به دگرگونی است دگرگون می‌شود — می‌گفتند که اگر روزی بیمار شوند کوتار تنها استادی است که خود را به دستش می‌سپارند. بدون شک همنشینی با

برخی پیشکسوتان فرهیخته‌تر، هنردوست‌تر را که می‌شد با ایشان دربارهٔ نیچه، واگنر، بحث کرد دوستر می‌داشتند. در شبهایی که در خانهٔ خانم کوتار موسیقی نواخته می‌شد، در مهمانی‌هایی که او همکاران و شاگردان شوهرش را با این امید دعوت می‌کرد که او روزی سرپرست دانشکدهٔ پزشکی شود، کوتار خوش‌تر بود که به جای گوش دادن در تالار کناری ورق بازی کند. اما تیزی، ژرفا و دقت دید و تشخیصش زبانزد بود. سوم: دربارهٔ مجموع رفتارهایی که از پروفیسور کوتار به چشم آدمی چون پدر من می‌آمد این نکته را بگوییم که سرشتی که ما در نیمهٔ دوم زندگی از خود نشان می‌دهیم همیشه (حتی اگر هم اغلب چنین باشد) همان سرشت نخستین ما نیست که بالیده یا مستی گرفته، حادث‌تر شده یا به نرمی گراییده باشد؛ بلکه گاهی برعکس می‌شود، به معنی واقعی چون جامه‌ای که پشت و رو شود. گذشته از خانهٔ وردورن‌ها، که شیفتهٔ او بودند، حالت دودل کوتار، کمرویی و خوشرفتاری بیش از اندازه‌اش در جوانی همواره مایهٔ ریشخند او می‌شد. کدام دوست دلسوزی به او توصیه کرد حالتی یخین به خود بگیرد؟ اهمیت مقامش داشتن چنین حالتی را برایش آسان‌تر می‌کرد. در همه‌جا، جز در خانهٔ وردورن‌ها که به گونه‌ای غریزی دوباره خودش می‌شد، حالتی سرد، تا آنجا که می‌شد خاموش، و اگر باید چیزی می‌گفت بی‌چون‌وچرا، به خود می‌گرفت، و گفتن چیزهای ناخوشایند را هم فراموش نمی‌کرد. این رفتار تازه را توانست در برابر مشتریانی آزمایش کند که چون هنوز با آن آشنا نبودند، نمی‌توانستند مقایسه‌ای بکنند و در شگفت می‌شدند اگر به آنان گفته می‌شد که او سرشت خشنی نداشت. به ویژه می‌کوشید خود را بی‌اعتنا نشان دهد، و در بخش بیمارستانی‌اش، وقتی یکی از آن لیچارهایی را می‌گفت که همه، از رئیس بخش گرفته تا تازه‌ترین کارآموز را می‌خنداندند، در چهرهٔ خودش، که از زمانی که ریش و سیلش را تراشیده بود به دشواری بازشناخته می‌شد، حتی یک ماهیچه نمی‌جنبید.

این را هم بگوییم و تمام کنیم که مارکی دونورپوا که بود. او پیش از جنگ وزیر مختار و در شانزده مه^۲ سفیر بود و، با این همه، چندین بار در

مأموریت‌های فوق‌العاده نمایندگی فرانسه را به عهده گرفت که مایه شگفتی خیلی‌ها شد — و حتی، در مصر، به عنوان بازرس دارایی،^۳ به دلیل توانایی‌های مالی بسیارش خدمت‌های مهمی انجام داده بود؛ این مأموریت‌ها را کابینه‌های رادیکالی به او می‌دادند که یک بورژوازی مرتجع ساده با آنها کار نمی‌کرد، و گذشته آقای دونورپوا، مناسبات و عقایدش باید او را در نظرشان مشکوک می‌نمود. اما گویا این وزیران پیشرو می‌دانستند که با گماشتن چنین کسی نشان می‌دهند آنجا که منافع عالی فرانسه مطرح باشد تا چه اندازه آزاده‌اند، و بدین گونه فراتر از اهل سیاست قرار می‌گرفتند و شایسته آن می‌شدند که حتی ژورنال ددبا روزنامه‌ای آنان را دولتمرد بنامد، هم از حیثیتی بهره‌مند می‌شدند که با یک نام اشرافی همراه است و هم از علاقه‌ای که یک انتخاب نامنتظر، همانند یک تحول تکان‌دهنده، برمی‌انگیزد. نیز می‌دانستند که با کار دادن به آقای دونورپوا می‌توانند از چنین امتیازهایی برخوردار شوند، بی‌آن که بیم آن باشد که از سوی او بی‌وفایی سیاسی ببینند که خاستگاه مارکی چنین خطری را برایشان پیش نمی‌آورد بلکه علیه آن بیمه‌شان می‌کرد. و دولت جمهوری در این باره اشتباه نمی‌کرد. پیش از هر چیز از آن‌رو که طبقه‌ای از اشراف، که از کودکی چنین بار آمده‌اند که نام خود را امتیازی درونی بدانند که هیچ چیز نمی‌تواند آن را از ایشان بگیرد (و همگنانشان، یا کسانی که از آنان نیز برجسته‌ترند، ارزشش را به دقت می‌شناسند)، می‌دانند که می‌توانند از کوششهایی — که هیچ چیز بر آنان نمی‌افزاید — بپرهیزند که بسیاری از بورژواها می‌کنند تا جز عقاید پسندیده چیزی به زبان نیاورند و جز با مردمان نیک‌اندیش همنشینی نکنند، اما به هیچ نتیجه ارزشمندی دست نمی‌یابند. در برابر، از آنجا که این طبقه می‌خواهد خود را به چشم خانواده‌های پرنسی و دوکی که از آن بالاترند بزرگ‌تر بنمایاند، می‌داند که این را تنها زمانی می‌تواند که برنامه‌اش آنچه را که در آن گنجدیده نیست، آنچه را که در صورت تساوی نامها وزین‌ترش می‌کند، بیفزاید: نفوذی سیاسی، شهرتی ادبی یا هنری، دارایی بسیار. و آنچه را

که از نیامیختن با اشراف خرده پای بی ارزش صرفه جویی می‌کند که بورژواها در پی شان‌اند و دوستی سترون ایشان را هیچ پرنسی بجا نمی‌داند، دست و دلبازانه هزینه مردانی سیاسی، حتی اگر فراماسون باشند، می‌کند که می‌توانند آدم را به سفارت برسانند یا از او در انتخابات پشتیبانی کنند، یا هنرمندان یا دانشمندانی که با کمکشان می‌توان در زمینه‌هایی که آنان در آنها نام آورند نفوذ کرد، و خلاصه همه کسانی که می‌توانند آدم را از شهرت تازه‌ای برخوردار کنند یا وصلت ثروت‌آوری را به ثمر برسانند.

اما تا آنجا که درباره آقای دونور پوا می‌توان گفت، پیش از هر چیز او در دوره طولانی فعالیت دیپلماتیکش با آن روحیه منفی، روزمره، محافظه کارانه‌ای اخت شده بود که «روحیه دولتی» نامیده می‌شود و، در واقع، روحیه همه دولت‌ها و به ویژه در همه دولت‌ها، روحیه دبیرخانه‌هاست. دستاورد او از سالهای خدمت رویگردانی، بیم و نفرت از همه شیوه‌های بیش و کم انقلابی، و دستکم نادرستی بود که شیوه‌های اپوزیسیون نامیده می‌شوند. گذشته از برخی بیسوادان عامی و اشرافی، که برایشان تفاوت گونه‌ها حرفی بی‌معنی است، آنچه آدم‌ها را به هم نزدیک می‌کند نه اشتراک عقیده که خویشاوندی ذهن‌هاست. آکادمیسینی از نوع لوگووه، که طرفدار کلاسیک‌ها هم باشد، مدح و یکتور هوگو از زبان ماکسیم دوکان یا مزیر را بیشتر می‌ستاید تا مدح بوالو از زبان کلودل را. برای نزدیک کردن بارس به انتخاب‌کنندگان، که نباید چندان تفاوتی میان او و آقای ژرژ بری ببینند، ناسیونالیسم یگانه‌ای بسنده است، اما نه برای آن دسته از همکارانش در آکادمی که، همان عقاید سیاسی او ولی ذهنیتی از گونه‌ای دیگر دارند و حتی مخالفانی چون آقایان ریو و دشانل را به او ترجیح می‌دهند که، از سوی دیگر، برخی سلطنت‌طلبان سرسخت خود را بسیار بیشتر به آنان نزدیک می‌دانند تا به مورا و لئون دوده که آنان نیز خواهان بازگشت شاه‌اند. آقای دونور پوا در سخن گفتن خست می‌کرد و این نه تنها از عادت حرفه‌ای به احتیاط و ملاحظه، که همچنین از آنجا می‌آمد که کلمات ارزش والا ترو بار

و مفهوم بیشتری در چشم کسانی دارند که کوششهای ده ساله‌شان برای نزدیک‌تر کردن دو کشور به هم در یک صفت ساده — در یک سخنرانی، یا تفاهم‌نامه — خلاصه می‌شود، ترجمه می‌شود، که به ظاهر پیش‌پا افتاده است اما آنان دنیایی را در آن می‌بینند، و در کمیسیونی که در آن کنار پدرم می‌نشست و به خاطر دوستی‌ای که به او نشان می‌داد همه به او تبریک می‌گفتند، آدم بسیار سردی دانسته می‌شد. دوستی‌اش پیش از همه مایه شگفتی خود پدرم بود. چون از آنجا که معمولاً چندان خوشرویی نمی‌کرد، عادت نداشت در بیرون از حلقهٔ نزدیکانش از کسی توجه ببیند، و این را به سادگی اعتراف می‌کرد. می‌دانست که دوستی کردن دونورپوا با او مایه‌ای از آن دیدگاه کاملاً فردی دارد که هر کسی خود را در آن قرار می‌دهد تا دوستان خود را انتخاب کند، و از آن دیدگاه همهٔ توانایی‌های فکری یا حساسیت یک فرد، در نظر یکی از ماهایی که او مایهٔ ملال یا رنجش ماست، همان اعتباری را ندارد که صمیمیت یا شادمانی آدم دیگری که، به عقیدهٔ خیلی‌ها، تهی و سطحی و بی‌ارزش است. «دونورپوا دوباره به شام دعوتم کرد؛ خارق‌العاده است؛ در کمیسیون، که با هیچکس رابطهٔ خصوصی ندارد، همه حاج و واج مانده‌اند. مطمئنم که بازهم چیزهای حیرت‌انگیزی دربارهٔ جنگ هفتاد برایم تعریف می‌کند.» پدرم می‌دانست که آقای دونورپوا شاید تنها کسی بود که دربارهٔ قدرت رو به افزایش و گرایشهای جنگجویانهٔ پروس به امپراتور هشدار داد، و که بیسمارک به هوش او احترام ویژه‌ای می‌گذاشت. در همان اواخر، در اوپرا، در جشنی که به افتخار تئودوز شاه داده شد، روزنامه‌ها گفتگوی طولانی شاه با آقای دونورپوا را خاطرنشان کردند. پدرم که به سیاست خارجی علاقهٔ بسیار نشان می‌داد به ما گفت: «باید ببینم که این دیدار شاه واقعاً مهم است یا نه. می‌دانم که نورپوا خیلی تودار است، اما با من خیلی خوب است و هیچ چیز را از من پنهان نمی‌کند.»

اما مادرم؛ شاید جناب سفیر آن نوع هوشی را که مادرم آن را از همه جذاب‌تر حس می‌کرد، نداشت. و باید بگویم که گفته‌های آقای دونورپوا

چنان مجموعه کاملی از اصطلاحات کهنهٔ زبانی ویژهٔ یک حرفه، یک طبقه، یک دوره بود — دوره‌ای که، شاید برای آن حرفه و آن طبقه یکسره منسوخ نشده باشد — که گاهی پشیمان می‌شوم از این که چرا خیلی ساده چیزهایی را که از او شنیدم حفظ نکردم. بدین گونه می‌توانستم مایه‌ای از منسوخ را به همان راحتی و به همان شیوهٔ هنر پیشه‌ای از پاله روایال به زبان بدهم که از او پرسیده شد کلاههای عجیب و غریبش را از کجا گیر می‌آورد، و او پاسخ داد: «کلاههایم را از جایی گیر نمی‌آورم، نگه می‌دارم.» در یک کلمه، فکر می‌کنم که مادرم آقای دونورپوا را کمی «قدیمی» می‌دانست، که البته از دیدگاه آداب و رفتار هیچ برایش ناخوشایند نبود، اما اگر نه در زمینهٔ عقیده — چون آقای دونورپوا بسیار امروزی فکر می‌کرد — که در شیوهٔ سخن گفتن، کم‌تر جذبش می‌کرد. فقط، حس می‌کرد که اگر دربارهٔ سفیر سابق که چنان علاقهٔ نادری به شوهرش نشان می‌داد با لحنی ستایش آمیز با او حرف بزند، به گونهٔ ظریفی خود او را ستوده است. می‌دانست که با تقویت برداشت خوبی که پدرم از آقای دونورپوا در ذهن خود داشت، و در نتیجه با انگیزشش به این که از خود نیز چنین برداشتی داشته باشد، یکی از وظایف زناشویی را که همان خوشایند کردن زندگی برای شوهر باشد، انجام می‌دهد، به همان گونه که هنگامی که مراقب بود آشپزخانه مرتب و پذیرایی بی‌سروصدا باشد. و از آنجا که نمی‌توانست به پدرم دروغ بگوید، پیش خود می‌کوشید از سفیر خوشش بیاید تا بتواند از او صمیمانه ستایش کند. وانگهی، به گونه‌ای طبیعی از خوشخویی او لذت می‌برد، و از ادب اندکی کهنه‌شده (و چنان رسمی‌اش که وقتی، قدم زنان با قامت افراشته، مادرم را می‌دید که با کالسکه می‌گذرد، پیش از آن که کلاه از سر بردارد سیگار تازه افروخته‌اش را به کناری می‌انداخت)؛ از سخن گفتن بسیار بقاعده‌اش که در آن هرچه کم‌تر از خودش حرف می‌زد و همواره مراقب آنی بود که مخاطبش را خوش می‌آمد؛ از سروقتی شگفت‌آورش در پاسخ دادن به نامه‌ها که وقتی پدرم تازه نامه‌ای برای او فرستاده بود و روی پاکتی که به دستش می‌رسید خط آقای دونورپوا را

می‌شناخت، نخستین واکنشش این بود که فکر کند بر اثر خللی نامه‌هایشان همزمان در راه بوده‌اند: گویی که در ادارهٔ پست نوبت‌هایی اضافی، و فوق‌العاده، برای رساندن نامه‌های او برقرار بود. مادرم در شگفت بود از این که او با همهٔ گرفتاری آن قدر دقیق، با همهٔ شهرت آن اندازه خوش رفتار است، و فکر نمی‌کرد که «با آن که» همیشه «زیرا که» ناشناخته‌ای است، و (به همان گونه که توان پیران نسبت به ستشان شگفت‌آور است، و شاهان بسیار بی‌ریا و ساده‌اند، و شهرستانی‌ها از همه چیز خبر دارند) همان عادت‌ها بود که به آقای دونور پوا امکان می‌داد به آن همه گرفتاری برسد و در پاسخ دادن به نامه‌ها دقیق، در میان اشراف دوست‌داشتنی و با ما مهربان باشد. از این گذشته، خطای مادرم، همانند همهٔ کسانی که بیش از اندازه فروتن‌اند، از آنجا می‌آمد که آنچه را که به خودش مربوط می‌شد فروتر، و در نتیجه در ورای چیزهای دیگر می‌گذاشت. پاسخی را که، به نظرش، دوست پدرم همت بسیار می‌کرد که به سرعت برای ما می‌فرستاد، چون هرروزه نامه‌های بسیار می‌نوشت، از چندین و چند نامهٔ او که آن فقط یکی از آنها بود، جدا می‌دانست؛ به همین گونه، بر آن نبود که آمدن آقای دونور پوا به مهمانی شامی در خانهٔ ما یکی از بیشمار کارهای زندگی اجتماعی او باشد: فکر نمی‌کرد که جناب سفیر در حرفهٔ دیپلماتیکش در گذشته‌ها عادت کرده بود مهمانی‌های شام را بخشی از کار خود بداند، و خوش رفتاری در مهمانی‌ها چنان در او ریشه داشت که برایش بیش از اندازه دشوار بود که استثنائاً در خانهٔ ما آن را کنار بگذارد.

نخستین باری که آقای دونور پوا برای شام به خانهٔ ما آمد، که در سالی بود که هنوز به بازی به شانه‌لِیزه می‌رفتم، به یادم مانده است چون در بعدازظهر همان روز بود که سرانجام رفتم و صدای لا برما را، در نمایش «عصرانه» فدر شنیدم، و نیز از آن رو که در گفتگو با آقای دونور پوا ناگهان، و به گونه‌ای تازه، متوجه شدم احساس‌هایی که همهٔ چیزهای مربوط به ژیلبرت سوان و پدر و مادرش به من می‌داد تا چه اندازه با آنچه همین خانواده در هر کس دیگری

می‌انگیخت تفاوت داشت.

بیگمان، با دیدن غصه‌ای که با نزدیک شدن تعطیلات عید سال نو مرا فرامی‌گرفت، چون همان گونه که خود ژیلبرت به من گفته بود نمی‌توانستم او را بینم، روزی مادرم برای دلداری‌ام گفت: «اگر هنوز هم خیلی خیلی دلت می‌خواهد لابرما را ببینی، فکر می‌کنم شاید پدرت اجازه بدهد بروی: مادر بزرگ می‌تواند ببردت.»

اما از آنجا که آقای دونورپوا به پدرم گفته بود که باید اجازه دهد من صدای لابرما را بشنوم، که این خاطره‌ای بود که یک نوجوان باید در یاد نگه می‌داشت، پدرم که تا آن زمان بسیار مخالف بود که من بروم و برای آنچه بی‌اعتنا به حیرت و اعتراض مادر بزرگم «بیفایده» می‌خواند وقت خودم را تلف کنم و شاید بیمار هم بشوم، چیزی نمانده بود که آن برنامه توصیه شده جناب سفیر را کمابیش جزئی از مجموعه دستورهای ارزشمند برای موفقیت شایان حرفه‌ای بداند. مادر بزرگم، که به خاطر من، از فایده‌ای که به اعتقاد او شنیدن لابرما برایم داشت گذشته، و بدین گونه چیز بسیار باارزشی را فدای سلامت من کرده بود، در شگفت بود از این که یک حرف آقای دونورپوا این همه را بی‌اهمیت کرده باشد. او که همه امید خلل ناپذیر منطق‌گرایانه‌اش را به رژیم هوای آزاد و خواب زودی بسته بود که برایم تجویز کرده بودند، سرپیچی‌ای را که می‌خواستم از آن بکنم فاجعه می‌دانست و نکوهش می‌کرد، و با لحنی اسف‌آلود به پدرم می‌گفت: «چقدر ولنگارید.» که پدرم با خشم بسیار پاسخ می‌داد: «نفهمیدم، حالا شما با رفتنش مخالفت می‌کنید! عجب‌ها، شما که هی می‌گفتید می‌تواند برایش خوب باشد.»

اما آقای دونورپوا نیت پدرم را در موردی که برایم خیلی مهم‌تر بود تغییر داد. پدرم همواره خواسته بود که من دیپلمات شوم، و من تاب این فکر را نداشتم که، حتی اگر هم چندگاهی در خود وزارتخانه بمانم، این خطر برایم باشد که روزی به عنوان سفیر به شهری فرستاده شوم که ژیلبرت آنجا نباشد. دوست‌تر می‌داشتم دوباره به سراغ ادبیات بروم که در گذشته‌ها در گشت و

گذارم در طرف گرمانت طرحش را در سرپرورانده و سپس رها کرده بودم. اما پدرم همواره مخالف آن بود که من ادبیات را حرفه آینده خود کنم که به نظرش بسیار پست‌تر از دیپلماسی بود، و حتی آن را به عنوان حرفه نمی‌شناخت، تا روزی که آقای دونورپوا، که از دیپلماتهای تازه‌کار خیلی خوشش نمی‌آمد، به او اطمینان داد که به عنوان نویسنده می‌توان همان‌قدر از احترام برخوردار بود، همان اندازه فعالیت اجتماعی کرد که در سفارت، و استقلال بیشتری هم داشت.

پدرم به من گفت: «جالب است! فکرش را هم نمی‌کردم، نورپوا هیچ مخالفتی با این فکر که تو کار ادبی بکنی ندارد». و از آنجا که خودش به اندازه کافی نفوذ داشت، و فکر می‌کرد هیچ کاری نیست که نتوان با گفتگو با آدمهای مهم به سامان رسانید و راه حل خوبی برایش پیدا کرد: «یک شب بعد از کمیسیون به شام دعوتش می‌کنم. کمی با او حرف بزن تا ببیند چه بلدی. یک چیز خوبی بنویس که بشود نشانش داد؛ با مدیر مجله دوجهان خیلی دوست است، دستت را آنجا بند می‌کند، ترتیبش را می‌دهد، خیلی زرنگ است؛ راستش، به نظر می‌رسد که، به عقیده او، دیپلماسی امروزه!...»

این خوشبختی که لازم نخواهد بود از ژیلبرت جدا شوم مرا مشتاق اما نه توانای آن می‌کرد که چیز زیبایی بنویسم تا بتوان به آقای دونورپوا نشان داد. پس از چند صفحه چرکنویس، از زور ملال قلم از دستم می‌افتاد، از خشم به گریه می‌افتادم و فکر می‌کردم که هیچگاه استعداد نوشتن نخواهم داشت، برای این کار ساخته نشده‌ام و حتی نمی‌توانم از امکانی که دیدار آینده آقای دونورپوا نصیبم می‌کند تا همیشه در پاریس بمانم استفاده کنم. تنها فکر این که می‌گذاشتند برنامه لابرما را بینم اندوهم را تسکین می‌داد. اما به همان گونه که دلم نمی‌خواست توفانهای دریایی را جز در کناره‌هایی که توفانهای سهمگین‌تری داشت بینم، نمی‌خواستم هنر پیشه بزرگ را جز در یکی از آن نقشهای کلاسیکی که به گفته سوان اوج هنرش بود تماشا کنم.

زیرا هنگامی که به امید کشف ارزشمندی خواهان دستیابی به برخی برداشتها از طبیعت یا هنریم، حیفمان می‌آید بگذاریم روانمان به جای آنها به برداشتهای اندک‌تری بسنده کند که می‌توانند ما را دربارهٔ ارزش واقعی «زیبایی» دچار اشتباه کنند. بازی لا برما در آندروماک، در هوسهای ماریان، در قدر از جمله چیزهای گزیده‌ای بود که تخیل من بسیار آرزویشان را داشت. اگر روزی این شعر:

گویا که نابهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا...^۹

را از زبان لا برما می‌شنیدم بیشک همان شادمانی را حس می‌کردم که روزی که در ونیز قایقی مرا به پای اثر تیسین در فراری^۵ یا کار پاچو در سن جورجو دی اسکیاوونی^۶ می‌برد. این شعر را تنها به آن صورت سیاه و سفیدی که متن‌های چاپی ارائه می‌کنند می‌شناختم؛ اما دلم می‌تپید از این اندیشه که سرانجام، همانند زمانی که سفری تحقق می‌یابد، آنها را خواهم دید که به راستی در جو و در آفتاب صدای زرین لا برما غوطه‌ورند. اثری از کار پاچو در ونیز، لا برما در قدر، شاهکارهای هنر نقاشی یا تئاتر، که شوکتی که همراهشان بود چنان آنها را برای من زنده، یعنی بخش‌ناپذیر، می‌کرد که اگر به دیدن آثاری از کار پاچو به یکی از تالارهای لوور می‌رفتم یا لا برما را در نمایشنامه‌ای که نامش را هرگز نشنیده بودم می‌دیدم، همان شگفتی لذتناک هنگامی را حس نمی‌کردم که چشمانم سرانجام به روی چیز باورنکردنی و یگانه‌ای گشوده می‌شد که چندین هزار بار خوابش را دیده بودم. وانگهی، از آنجا که انتظار داشتم بازی لا برما مرا به کشف برخی جنبه‌های نجابت، درد، برساند چنین می‌اندیشیدم که عظمت، واقعیتی که در بازی او بود هرچه بیشتر می‌شد اگر او آن را در اثری به راستی ارزشمند می‌گنجانید به جای آن که، خلاصه، تار و پودی سطحی و مبتذل را با نقش و نگاری از حقیقت و از زیبایی بیاراید.

و سرانجام این که، اگر لا برما را در نمایشنامه تازه‌ای می‌دیدم، داوری

در باره هنرش، شیوه بیانش، برایم آسان نمی بود چون نمی توانستم متنی را که از پیش نمی شناختم از آهنگها و حرکتهایی که او بر آن می افزود و به نظر من جزئی از آن می آمدند، باز بشناسم؛ حال آن که آثار قدیمی، که از بر بودم، برایم به فضاهای گسترده اختصاصی و آماده ای می مانستند که در آنها می توانستم با آزادی کامل از نوآوری هایی لذت ببرم که لا برما پیوسته در کار می کرد و خلأ فانه در آنها، آن گونه که در دیوارنگاره ای، به نمایش می گذاشت. متأسفانه، پس از آن همه سالها که تئاترهای بزرگ را ترک کرده و مایه اقبال تئاتری بولواری شده بود که ستاره آن بود، دیگر در نقشهای کلاسیک بازی نمی کرد، و هرچقدر هم که آگهی ها را نگاه می کردم، جز از نمایشهای تازه ای خبر نمی دادند که ویژه او و به دست مؤلفان باب روز نوشته شده بود؛ در صبحی که آگهی برنامه های عصرانه تئاترها در هفته اول سال نو را نگاه می کردم، برای نخستین بار — در پایان برنامه و پس از پرده احتمالاً بی اهمیتی که عنوانش به نظرم گنگ می آید چون گویای ویژگی کاری بود که من نمی شناختم — چشمم به دو پرده از فدر با شرکت خانم برما، و در برنامه عصرانه بعدی به *دُمی موند*^۷، هوسهای ماریان افتاد، نامهایی که، مانند فدر برای من شفاف، آکنده از روشنایی تنها بودند (بس که اثر برای من آشنا بود) و لبخندی از هنر تا ژرفاهایشان را روشن می کرد. حتی هنگامی که پس از برنامه آن نمایشها در روزنامه ها خواندم که خود او بر آن شده بود که دوباره در برخی از نقشهای قدیمی اش ظاهر شود، به نظرم آمد که آن نامها بر شوکت خانم برما می افزودند. پس، هنرمند می دانست که در برخی نقشها اهمیتی هست که از تازگی نخستین نمایش یا موفقیت نمایش دوباره فراتر می رود، و آنها را، با اجرای خودش، چون شاهکارهایی موزه ای می دانست که دوباره نشان دادنشان به نسلی که آنها را پیشتر آنجا ستوده بود، یا به نسلی که آنها را ندیده بود، می توانست سازنده باشد. و بدین گونه، با آگهی کردن نام فدر در میان نمایشهایی که جز برای گذراندن شبی نبودند، نامی که نه اندازه اش بزرگ تر از نام آنها و نه حروفش از قلم دیگری بود، کنایه ای را به همان گونه

همراهشان می‌کرد که خانم میزبانی که، هنگام معرفی شما به دیگران هنگام رفتن سر میز، در میان نامهای مهمانانی که جز مهمان چیز دیگری نیستند، و درست با همان لحن که نام آنان را به زبان آورده است، بگوید: آقای آناتول فرانس.

پزشکی که درمانم می‌کرد - همانی که هرگونه سفری را برایم ممنوع کرده بود - پدر و مادرم را از فرستادنم به تئاتر برحذر داشت؛ به گفته او، تئاتر، شاید برای زمانی طولانی، حتماً بیمارم می‌کرد، و در نهایت بیش از آن که مایه شادمانی ام شود رنجم می‌داد. این ترس می‌توانست بازم بدارد اگر آنچه از چنان نمایشی انتظار داشتم تنها لذتی بود که، در نهایت، رنجی که پس از آن می‌آمد می‌توانست خنثایش کند. اما - به همان گونه که از سفر به بلبک، از سفر به ونیز که آن همه آرزویش را داشته بودم - آنچه از آن نمایش می‌خواستم، کاملاً چیز دیگری جز لذت بود: حقیقت‌هایی متعلق به دنیایی واقعی‌تر از آنی که در آن بودم. که اگر به آنها پی می‌بردم رویدادهای بی‌اهمیت زندگی بیکاره‌ام، هرچند هم که برای تنم دردناک می‌بود دیگر نمی‌توانست آنها را از من بگیرد. دست‌بالا، لذتی که هنگام تماشای نمایش حس می‌کردم، به نظرم شکل ضروری ادراک آن حقیقت‌ها می‌آمد؛ و همین بس بود تا آرزو کنم ناخوشی‌هایی که برایم پیش‌بینی می‌شد تنها پس از پایان نمایش آغاز شود، تا بر آن لذت اثری نگذارد و دگرگونش نکند. از پدر و مادرم، که پس از دیدار پزشک دیگر نمی‌خواستند اجازه دهند پدر را بینم، التماس می‌کردم. پی‌درپی این جمله را پیش خود می‌خواندم:

گویا که نابهنگام سفری دور می‌بردتان زینجا...

و می‌کوشیدم همه لحن‌هایی را که می‌شد به آن بدهم تا نامنتظری آنی را که لا برما در آن می‌یافت بهتر بیابم. «زیبایی» مینوی، که بازی لا برما باید بر من آشکار می‌کرد، پنهان چون قدس الاقداس در حجایی که از من دورش می‌داشت، و در پیش آن را هر لحظه به چهره تازه‌ای، به جامه واژه‌های برگوت

— در جزوه‌ای که ژیلبرت برایم یافت — در نظر می‌آوردم که یکایک به ذهنم می‌آمدند: «نجات تجسمی، زبرین جامه مسیحی^۸، پریده‌رنگی ژانسنی^۹، شهدخت‌توزن و کلو^{۱۰}، درام میسنی، نماد دلفی، اسطوره خورشیدی»، روز و شب، بر محرابی پیوسته روشن افروخته، بر اورنگی در ژرفای ذهنم جای داشت، ذهنی که به آری، یا نه — و برای همیشه — پدر و مادر سختگیر و سبکسرم وابسته بود که نهانگاه زیبایی‌های «الهه» شود که در همان‌جا که پیکره نادیدنی‌اش افراشته بود از حجاب بیرون آید. و با چشمان خیره بر تصویر درنیافتنی، از بامداد تا شب با سدهایی که خانواده در برابرم می‌افراشت درمی‌افتادم. اما وقتی برافتادند، هنگامی که مادرم — با آن که دیدارم از نمایش درست در همان روز تشکیل جلسه کمیسیون بود که پس از آن پدرم باید آقای دونورپوا را برای شام به خانه می‌آورد — به من گفت: «خیلی خوب، نمی‌خواهیم آزارت بدهیم. اگر فکر می‌کنی این قدر خوش است بیاید، باید بروی و ببینی». هنگامی که آن روز دیدار از تئاتر، تا آن زمان ممنوع، دیگر جز به خود من بستگی نداشت، آنگاه بود که برای نخستین بار، چون نیازی نبود کاری بکنم تا محال نباشد، از خود پرسیدم که آیا خواستنی بود، آیا دلایل دیگری غیر از مخالفت پدر و مادرم نمی‌باید مرا از رفتن باز می‌داشت. پیش از هرچیز، پس از نقرتی که از بیرحمی‌شان حس کرده بودم، موافقتشان آن دو را چنان برایم عزیز می‌کرد که فکر رنجاندنشان خودم را رنج می‌داد، رنجی که از وراثت هدف زندگی دیگری نه رسیدن به حقیقت، که به مهربانی، به نظرم می‌آمد، و خوبی و بدی‌اش جز به این وابسته نبود که پدر و مادرم شادمان یا ناشاد باشند. به مادرم گفتم: «اگر شما ناراحت می‌شوید، ترجیح می‌دهم نروم» و او، برعکس، می‌کوشید این گمان را که شاید او ناشاد باشد بزدايد که، به گفته‌اش، لذتی را که می‌توانستم از پدر ببرم، و او و پدرم به خاطرش دست از مخالفت برداشته بودند، خراب می‌کرد. آنگاه بود که این اجبارگونه به لذت بردن به نظرم بسیار سنگین آمد. وانگهی، اگر بیمار می‌شدم، آیا بهنگام حال خوب می‌شد که بتوانم پس از پایان تعطیلات و

بازگشت ژیلبرت، به شانزه‌لیزه بروم؟ فکر کمال لا برما را، نادیدنی در پس حجابش، در برابر همه آن دلیل‌ها می‌گذاشتم تا بینم کدامیک می‌چربد. در یک کفه ترازو: «مبادا مامان ناراحت بشود، مبادا نتوانم به شانزه‌لیزه بروم» را می‌گذاشتم، در دیگری: «پریده‌رنگی ژانسنی، اسطوره خورشیدی»؛ اما رفته رفته خود این واژه‌ها هم در ذهنم به تیرگی می‌گراییدند، دیگر مفهومی برایم نداشتند، سنگینی‌شان را از دست می‌دادند؛ کم‌کم دودلی‌ام چنان دردناک می‌شد که اگر رفتن به تئاتر را انتخاب می‌کردم تنها برای پایان دادن به دودلی و برای همیشه رها شدن از دست آن بود. تنها برای کاستن از رنجم و نه دیگر به امید بهره‌ای فکری و تسلیم شدن به جاذبه کمال بود که می‌گذاشتم مرا نه به سوی «الهه دانا» که به سوی بغ بی رحم بی‌چهره بی‌نامی ببرند که به نیرنگ به جای او در پس پرده‌اش نشانده شده بود. اما ناگهان همه چیز دگرگون شد، میلم به رفتن و دیدن لا برما ضربه تازیانه تازه‌ای دریافت که امکان داد آن نمایش عصرانه را بیصبرانه و شادمانه انتظار بکشم: به ستون‌نشینی^{۱۱} هرروزه‌ام، که به تازگی آن اندازه دردناک شده بود، به پای ستون آگهی‌های تئاتر رفته بودم که چشمم به آگهی (هنوز نمناک) مفصل قدر افتاد که تازه برای نخستین بار چسبانیده بودند (و راستی را، نامهای بقیه بازیگرانش هیچ جاذبه تازه‌ای نداشت تا در تصمیم گرفتن یاری‌ام کند). اما به یکی از نقطه‌هایی که دودلی‌ام میانشان در نوسان بود شکل واقعی‌تری می‌داد، که از آنجا که آگهی تاریخ نه روزی را که می‌خواندمش، بلکه روز نمایش و حتی ساعت آغاز آن را، داشت، به نظرم تقریباً فوری و دیگر در حال تحقق می‌رسید، چنان که در برابر ستون از خوشحالی و از این فکر برجا جهیدم که در آن روز، دقیقاً در آن ساعت، خواهم توانست، نشسته در جایم، لا برما را تماشا کنم؛ و از ترس این که پدر و مادرم فرصت آن نداشته باشند که دو جای خوب برای مادر بزرگم و من پیدا کنند، خودم را با یک جست به خانه رساندم، سرگشته از این واژه‌های جادویی که در ذهنم جای «پریده‌رنگی ژانسنی» و «اسطوره خورشیدی» را گرفته بودند: «از پذیرش خانمها با کلاه در جایگاه

برنجانند — از آن شیوه خودم، حتی مطلق تر از شیوه لا برما، که از آن لحظه به بعد تالار و مردم و بازیگران و نمایشنامه و تن خودم را چیزی جز فضایی صوتی ندانم که تنها از آن رو اهمیت داشت که برای زیروبم های آن صدا مساعد بود، فهمیدم که دو هنر پیشه ای که از چند دقیقه پیش می ستودم هیچ شباهتی با آنی که به دیدنش آمده بودم نداشتند. اما در همین زمان همه شادمانی ام پایان گرفته بود؛ هر اندازه هم که چشمان، روان، گوشه هایم را به سوی او تیز کرده بودم تا ذره ای از انگیزه هایی را که خود برای ستایشش به من می داد از دست ندهم، نمی توانستم حتی به اندکی از آن دست یابم. حتی نمی توانستم، آن گونه که درباره دو همکارش، آهنگهای هوشمندانه یا حرکات زیبایی را در شیوه بیان یا بازی اش باز شناسم. به گونه ای به او گوش می دادم که انگار خودم قدر را می خواندم، یا خود قدر در آن هنگام آنچه را که می شنیدم می گفت، بی آن که به نظر رسد هنر لا برما چیزی بر آن افزوده باشد. دلم می خواست هر واژه هنرمند، هر حرکت تن او را زمان درازی در برابر خودم بایستادم، ساکن کنم، تا بتوانم به ژرفای آن بروم، تا بگویم زیبایی اش را کشف کنم؛ دستکم، به زور چابکی ذهنی و با آختن و گماشتن همه توجهم بر یک جمله، می کوشیدم کاری نکنم که بخشی از زمان یک واژه، یک حرکت، صرف آماده سازی ام برای آن شود، تا بتوانم به یاری شدت توجهم به همان اندازه به ژرفایشان راه ببرم که اگر ساعتهای درازی در اختیار داشتم. اما آن زمان چقدر کوتاه بود! هنوز آوایی به گوشم نرسیده دیگری جایش را می گرفت. در صحنه ای که لا برما با بازوان تا حد چهره افراشته، با نور پردازی ویژه ای غرق در روشنایی سبزرنگ، در برابر دکوری که دریا را نشان می داد لحظه ای بی حرکت ایستاد، تالار یکباره غرق کف زدن شد، اما بازیگر به همان زودی جابه جا شده بود و تابلویی که دلم می خواست بررسی کنم دیگر وجود نداشت. به مادر بزرگم گفتم که خوب نمی بینم و او دوربینش را به من داد. اما، هنگامی که واقعیت چیزها را باور داریم، کاربرد یک وسیله ساختگی برای دیدنشان کاملاً همسنگ آن که خود را نزدیکشان حس کنیم

نیست. فکر می‌کردم آنچه می‌بینم دیگر نه خود برما، که تصویرش زیر ذره بین است. دور بین را وا گذاشتم؛ اما شاید تصویری هم که چشمم می‌دید و دوری فاصله آن را کوچک می‌کرد، چندان دقیق تر نبود؛ کدامیک از آن دو برما واقعی بود؟ اما درباره گفته‌های خطاب به هیولیت؛ برپایه مفهومی‌های بدیعی که دو همکار لا برما لحظه به لحظه در بخشهای با زیبایی کمتر برایم فاش می‌کردند، امید بسیار داشتم که در آن صحنه او الحانی شگفت‌آورتر از آنهایی به کار برد که، هنگام خواندن متن در خانه، کوشیده بودم مجسم کنم؛ اما تا حدی هم که حتی انون یا آریسی ممکن بود برسند نرفت، قطعه را سرتاسر به رنده آهنگی یکنواخت هموار کرد که در آن همه تضادهایی که حتی یک بازیگر اندکی هوشمند، حتی دانش‌آموزان دبیرستانی، تأثیرشان را نادیده نمی‌گرفتند، درهم آمیخته بود؛ از این گذشته، همه قطعه را آن‌چنان تند ادا کرد که تنها هنگامی که به آخرین جمله رسید ذهن من به یکنواختی عمدی‌ای پی برد که او بر جمله‌های نخستین تحمیل کرده بود.

سرانجام، برای نخستین بار حس ستایش چون انفجاری در برم گرفت و انگیزه‌اش کف زدن دیوانه‌وار تماشاگران بود. من نیز همراهی کردم و کوشیدم بر آن دامن بزنم، تا شاید لا برما از سر قدرشناسی از خود فراتر رود و مطمئن شوم که او را در یکی از بهترین بازیهایش دیده‌ام. و شگفتا که، آن‌گونه که بعدها دانستم، این لحظه زنجیرگسلی هیجان تماشاگران همانی بود که لا برما به یکی از زیباترین نوآوری‌هایش دست می‌زد. به نظر می‌رسد برخی واقعیت‌های فراسویی پرتوهایی پیرامون خود می‌پراکنند که توده مردم به آنها حساس است. از این روست که، مثلاً، وقتی حادثه‌ای رخ می‌دهد، هنگامی که ارتشی در مرز کشور در خطر است، یا شکست می‌خورد، یا پیروز می‌شود، از خبرهای گنگی که می‌رسد یک انسان فرهیخته چندان چیزی در نمی‌یابد، اما همان خبرها در میان توده مردم هیجانی برمی‌انگیزد که او را غافلگیر می‌کند، و پس از آن که کارشناسان او را از واقعیت وضعیت نظامی آگاه کردند، در آن هیجان ادراکی را بازمی‌شناسد که توده مردم از «هاله»‌ای

زیری که گفتی جز آن نمی‌کرد که جمله آغاز شده پدرم را به پایان ببرد که، منتها، ادامه‌اش به صدای دیگری وا گذاشته شده بود، این کلمات به گوش رسید: «که البته باید بدون تأمل بخواهید تشکیل جلسه بدهد. بخصوص که یک یک اعضا را می‌شناسید و راحت می‌توانند بیایند.» بدیهی است که خود گفته‌اش هیچ چیز خارق‌العاده‌ای نداشت. اما بی‌حرکتی پیش از گفته‌اش را با همان وضوح بلورین، همان غافلگیری کمابیش شیطننت‌آمیز جمله‌هایی برجسته می‌کرد که در یک کنسرتوی موتزارت، پیانو که تا آن زمان ساکت بوده است با آنها به ویولونسل پاسخ می‌دهد.

همچنان که به سوی میز می‌رفتیم، پدرم برای جلوه دادن من و با این فکر که علاقمندی‌ام بتواند نظر آقای دونورپوا را درباره‌ام مساعد کند گفت: «خوب، از برنامه امروزت راضی هستی؟» و رو به دیپلمات کرد و با همان لحن فنی و اسرارآمیزی که انگار به یکی از جلسه‌های گذشته کمیسیون اشاره داشت گفت: «امروز رفته و لا برما را دیده، خاطرتان هست که با هم درباره‌اش حرف زده بودیم؟»

«حتماً خیلی مجذوب شدید، بخصوص اگر اولین بارتان بوده که صدایش را می‌شنیده‌اید. جناب ابوی‌تان از اثر نامساعدی که این گردش کوچولو ممکن بود روی سلامت شما بگذارد خیلی نگران بودند، چون گویا یک کمی ضعیف و حساسید. اما من به ایشان اطمینان دادم. تئاترهای امروزه دیگر آنی نیستند که همین بیست سال پیش بودند. صندلی‌ها کمابیش راحت است، محیط تئاترها نوسازی شده، گوا این که هنوز خیلی مانده که به پای آلمان و انگلیس برسیم که از این جهت و از خیلی جهات دیگر از ما فوق‌العاده جلوترند. خانم برما را در فردا ندیده‌ام، اما شنیده‌ام که عالی بوده. طبیعتاً شما هم حظ کردید، نه؟»

آقای دونورپوا، هزار بار از من باهوش‌تر، بیشک به آن حقیقتی که من نتوانسته بودم از بازی لا برما بیرون بکشم پی برده بود، و آن را برایم فاش می‌کرد؛ در پاسخ به سؤالش از او خواش می‌کردم بگوید این حقیقت چیست؛

و او بدین گونه آرزویم را به دیدن لابرما توجیه می‌کرد. یک لحظه بیشتر در اختیار نداشتم، باید از آن بهره می‌گرفتم و پرسشهایم را به نکته‌های اساسی می‌کشاندم. اما کدام نکته‌ها؟ در حالی که همه توجهم را بر برداشتهای بس گنگم متمرکز کرده بودم، و هیچ دربند آن نبودم که آقای دونورپوا از من خوشش بیاید یا نه، بلکه می‌خواستم مرا به حقیقتی برساند که می‌جُستم، نمی‌کوشیدم به جای واژه‌هایی که نمی‌یافتم تعبیرهایی ازپیش آماده بنشانم، مِن و مِن می‌کردم، و سرانجام برای این که وادارمش بگوید چه چیز لابرما عالی است، اعتراف کردم که از او چندان خوشم نیامده بود.

پدرم، ناخشنود از اثر بدی که اعترافم به نفهمیدن می‌توانست بر آقای دونورپوا بگذارد به صدای بلند گفت: «نفهمیدم، چطور می‌توانی بگویی خوشت نیامده؟ مادر بزرگت می‌گفت که حتی یک کلمه لابرما را هم نشنیده نمی‌گذاشتی، که چشم‌هایت از حدقه بیرون زده بود، که در همه تالار تویکی این حالت را داشتی.»

«خوب بله، با دقت هرچه بیشتر گوش می‌کردم تا ببینم چه چیزش این قدر عالی است. بدون شک هنرمند خیلی خوبی است...»
«اگر خیلی خوب است، دیگر چه می‌خواهی؟»

آقای دونورپوا، برای این که مادرم را از بحث کنار نگذاشته باشد و نیز برای آن که به وظیفه وجدانی اش در تعارف با خانم میزبان عمل کند با ادب رو به او کرد و گفت: «یکی از چیزهایی که مطمئناً در موفقیت خانم برما دخیل بوده، سلیقه عالی ای است که در انتخاب نقش‌هایش به کار می‌برد و همیشه موفقیت قابل ملاحظه‌ای برایش همراه می‌آورد. به ندرت نقش‌های کم ارزش بازی می‌کند. مثلاً می‌بینید، رفته سراغ قدر. همین سلیقه را در لباس پوشیدن، در شیوه بازی اش هم دارد. با آن که برنامه‌های متعدد و خیلی هم موفقیت‌آمیزی در انگلیس و امریکا اجرا کرده، ابتذال نمی‌گویم جومبول^{۲۰}، چون دستکم در مورد انگلیس دوره ملکه ویکتوریا غیرمنصفانه است، اما ابتذال عموسام در او اثری نگذاشته. هرگز نه رنگ‌های خیلی تند به تن می‌کند،

نه زیادی داد می‌زند. بعد هم، صدایش فوق‌العاده است و خیلی کم‌کم می‌کند و او هم به نحو دل‌انگیزی، حتی می‌خواهم بگویم مثل یک موسیقیدان، آن را به کار می‌گیرد!»

از زمان پایان گرفتن نمایش، علاقه‌ام به بازی لابرها پیوسته بیشتر شده بود، چون فشار و محدودیت‌های واقعیت را بیشتر تحمل می‌کرد؛ اما نیاز داشتم که برایش توضیحی بیابم؛ از این گذشته، در حالی که لابرها بازی می‌کرد، علاقه‌ام با شدت یکسانی همه آنچه را که او، در تفکیک‌ناپذیری زندگی، به چشمان و به گوشه‌هایم عرضه می‌کرد، دربر گرفته بود؛ هیچ چیز را جدا و مشخص نکرده بود؛ از این رو، خوشحال بودم از این که در ستایش‌هایی که از بی‌پیرایگی و خوش‌سلیقگی هنرمند می‌شد علتی منطقی برای وجود خود می‌یافت، به نیروی جذب آنها را به سوی خود می‌کشید، آنها را همان‌گونه از آن خود می‌کرد که خوشبینی مردی که، گیج از کارهای همسایه‌اش، در آنها علتی برای مهربانی می‌یابد. با خودم می‌گفتم: «راست است، چه صدای زیبایی، هیچ هم داد نمی‌زند، چه لباس‌های ساده‌ای، چقدر باهوش که قدر را انتخاب کرده! نه، هیچ هم دل‌سرد نشدم.»

خوراک گوساله سرد با هویج، که میکل آنژ آشپزخانه ما آن را روی بلورهای عظیمی از ژله انگار که تخته‌هایی از کوارتز شفاف خوابانده بود، سررسید.

آقای دونور پوا گفت: «آشپزتان درجه یک است، خانم. و این کم‌چیزی نیست. منی که در خارج مجبور بودم در کیفیت پذیرایی خانه دقت کنم می‌دانم که پیدا کردن یک سرآشپزی نقص چقدر مشکل است. از قرار معلوم، باید مواظب انگشتهایمان باشیم.»

به راستی هم، فرانسواز، بیتاب از هیجان این جاه‌طلبی که برای مهمان برجسته‌ای خوراکی پیزد که سرانجام دشواریهایی در حد هنر او داشته باشد، زحمتی به خود داده بود که دیگر هنگامی که تنها بودیم نمی‌داد و دوباره اسلوب بی‌همتایش در کومبره را بازیافته بود.

آقای دونورپوا، در حالی که با حرکتی نشان می‌داد که بازهم ژله می‌خواهد گفت: «این از آن چیزهایی است که در کاباره، حتی در بهترین‌هایش هم پیدا نمی‌شود: خوراک گوساله‌ای که ژله‌اش بوی چسب نمی‌دهد، و گوشتش عطر هویج را به خودش گرفته، تحسین‌برانگیز است. اجازه بدهید دوباره خدمت برسم. برایم جالب است که کار و اتل^{۲۱} شمارا در مورد خوراک کاملاً متفاوتی ببینم، مثلاً دلم می‌خواهد ببینم با بیف استروگانف چکار می‌کند.»

آقای دونورپوا برای آن که به سهم خود به خوشایندی شام بیفزاید داستانهای گوناگونی برایمان تعریف کرد که اغلب همکارانش را با آنها می‌خندانید، گاه صحنه مسخره‌ای را از زبان سیاستمداری می‌گفت که با آن قضیه آشنا بود و آن را به تفصیل و پُر از تصویرهای ناهمگون بیان می‌کرد، گاه نکته موجزی را به شیوه دیپلماتی سرشار از ظرافت به زبان می‌آورد. اما، راستی را، ضابطه‌ای که برای او این دو گونه سخن گفتن را ازهم باز می‌شناسانید هیچ شباهتی به آنچه من درباره ادبیات قائل بودم نداشت. بسیاری از ظریفه‌هایش را در نمی‌یافتم؛ واژه‌هایی که با قهقهه به زبان می‌آورد به نظرم چندان تفاوتی با آنهایی نداشت که نغزشان می‌دانست. از آن دسته آدمهایی بود که درباره آثاری که من دوست داشتم می‌گفتند: «شما اینها را می‌فهمید؟ من که راستش هیچ سر در نمی‌آورم، وارد نیستم،» اما من نیز می‌توانستم همین را به خود او بگویم، چون زیرکی یا حماقت، شیوایی یا زمختی‌ای را که او در یک جمله یا یک سخنرانی می‌دید در نمی‌یافتم، و نبود هیچ گونه دلیل درک‌کردنی برای این که چه چیز خوب و چه چیز بد است، موجب می‌شد که این گونه ادبیات به نظرم هرچه اسرارآمیزتر، هرچه گنگ‌تر از بقیه بیاید. تنها این دستگیرم شد که در سیاست، تکرار آنچه همه می‌دانند نه نشانه فرودستی که برتری است. هنگامی که آقای دونورپوا برخی اصطلاحاتی را به کار می‌برد که در روزنامه‌ها ریخته بود و آنها را با صلابت به زبان می‌آورد، حس می‌شد که تنها به همان دلیل که او به کارشان برده بود

رسمیت می یافتند و می بایست تفسیر می شدند.

مادرم به سالاد قارچ و آناناسش خیلی امیدوار بود. اما جناب سفیر پس از آن که یک لحظه با نگاه کاونده اش آن را بررسی کرد در لاک ملاحظه کاری دیپلماتیک فرورفت و بی آن که نظرش را به ما بگوید به خوردن پرداخت. مادرم با پافشاری دوباره از آن به او داد، و آقای دونور پوا پذیرفت اما به جای گفته ستایش آمیزی که انتظارش می رفت فقط گفت: «اطاعت می کنم، خانم، چون می بینم که امر مطاع سرکار است.»

پدرم به او گفت: «در مطبوعات خواندیم که دیدار خیلی طولانی ای با تئودوز شاه داشته اید.^{۲۲}»

«بله، چون ایشان حافظه بی نظیری در مورد چهره آدمها دارند، با دیدن من در ردیف ارکستر لطف کردند و به خاطر آوردند که در دربار باواریا چند روزی افتخار دیدار با ایشان را داشتم، در زمانی که ایشان در بند تخت شرقی شان نبودند (می دانید که یک کنگره اروپایی از ایشان خواست بر این تخت بنشینند، و ایشان با تردید بسیار قبول کردند، چون معتقد بودند که این مسند، برای دودمان ایشان که از نظر سابقه اشرافی در اروپا از همه برجسته تر است، کمی نامناسب است). یک آجودانی آمد و گفت که برای عرض سلام به حضور اعلیحضرت بروم. که طبعاً فی الفور اطاعت کردم.»

«از نتایج سفرشان راضی هستید؟»

«بینهایت خوشوقتم! در مورد چگونگی اقدام شاهی به این جوانی در این مرحله مشکل، خصوصاً در این شرایط بسیار حساس، حقاً نگرانی هایی وجود داشت. من به نوبه خودم، به درک سیاسی ایشان اطمینان داشتم. اما باید اعتراف کنم که نتیجه خیلی بیشتر از آنی بود که من امید داشتم. نطقی که ایشان در مهمانی الیزه ایراد کردند، که از قرار اطلاعی که از منابع کاملاً ذیصلاح به من رسیده از کلمه اول تا آخرش نوشته خود ایشان بود، اهمیتی را که در همه محافل به آن داده شد کاملاً توجیه می کرد. واقعاً که استادانه بود؛ قبول می کنم که یک کمی جسارت درش به کار رفته بود، اما جسارتی که، در

مجموع، واقعه کاملاً توجیهش کرد. سنت‌های دیپلماتیک یقیناً جنبه‌های مثبتی دارند، اما در این مورد خاص موجب شده بودند که کشور ایشان و کشور ما در یک جو بسته‌ای که دیگر قابل تنفس نبود بسر ببرند. خوب! یکی از راههای تأمین هوای تازه، که البته برای همه قابل توصیه نیست، اما تئودوز شاه می‌توانست به خودش اجازه انجامش را بدهد، شکستن شیشه‌هاست. و این را با چنان حُسن سلوکی کردند که مایه خوشوقتی همه شد، و با چنان شیوه درستی که همه فوراً نژاد شاهزاده‌های ادیبی را که مادرشان از زمره آنهاست در ایشان دیدند. بدیهی است که وقتی ایشان به (همسانی‌هایی) اشاره کردند که کشورشان را با فرانسه پیوند می‌دهد، این اصطلاح که در عرف دبیرخانه‌ها چندان مورد استفاده نیست تأثیر بینظیری گذاشت.» و خطاب به من: «می‌بینید که ادبیات حتی در دیپلماسی، حتی برای یک شاه، هیچ ضرری ندارد. تصدیق می‌کنم که از مدتها پیش این مسأله درک شده بود، و مناسبات دو قدرت عالی بود. اما باید عنوان می‌شد. حرفی بود که همه انتظارش را داشتند، و به عالی‌ترین وجه بیان شد، که اثرش را هم ملاحظه کردید. من که، به نوبه خودم، به اصطلاح با هر دو دست کف زدم.»

«دوستان، آقای دووگوبر، که از سالها پیش این نزدیکی را تدارک می‌دید، باید خیلی خوشحال شده باشد.»^{۲۳}

«بخصوص که اعلیحضرت، همان‌طور که عادتشان است، خواسته بودند غافلگیرش کنند. واقعاً هم همه کاملاً غافلگیر شدند، و اول از همه وزیر امور خارجه که شنیدم از این قضیه خوشش نیامده. گویا به کسی که در این باره با او حرف می‌زده خیلی صریح و به صدایی که دوروبری‌ها هم بشنوند جواب داده: (با من مشورت نشده، خبرش را هم به من نداده بودند.) یعنی که به وضوح هر نوع مسئولیتی را در این ماجرا از خودش سلب می‌کند.» و با لبخندی شیطنت‌آمیز: «باید گفت که ماجرا خیلی سروصدا کرده و نمی‌توانم بگویم که آرامش بعضی از همکاران مرا که به نظرشان بالاترین قانون همان کوشش هرچه کم‌تر است، به هم نزده باشد. اما ووگوبر، می‌دانید که او را به خاطر

سیاست نزدیکی با فرانسه خیلی مورد حمله قرار می‌دادند، و این باید خیلی او را رنجانده باشد چون آدم حساسی است، دل نازک است. در این مورد می‌توانم خوب اظهار نظر کنم چون گرچه خیلی از من جوان‌تر است، خیلی با هم بوده‌ایم، دوستان قدیمی‌ایم و خیلی خوب می‌شناسمش. اصلاً مگر می‌شود شناختش؟ طبعش انگار از بلور است. حتی شاید تنها عیبی که بشود از او گرفت همین باشد. ضرورتی ندارد که قلب یک دیپلمات این قدر مثل قلب او شفاف باشد. اما این مانع از آن نمی‌شود که او را به رم بفرستند که ارتقاء فوق‌العاده‌ای است، و البته وزنه سنگینی هم هست. خودمانی بگوییم، به نظر من ووگوبر، با آن که هیچ جاه‌طلبی ندارد، از این سمت خیلی خوشحال خواهد شد و به هیچ وجه از زیر این کار شانه خالی نخواهد کرد. شاید هم آنجا عالی کار کند؛ مورد تأیید وزارت خارجه ایتالیاست و، به نظر من، کاخ فرانزه و تالار کاراش^{۲۴} جای همجو آدم هنرمندی است. دستکم درباره‌اش می‌شود گفت که ظاهراً هیچکس نباید از او بدش بیاید، اما در میان اطرافیان اعلیحضرت تئودوزیک باند کم و بیش وابسته به ویلهلم شتراسه^{۲۵} هست که بی‌چون و چرا خط آنجا را دنبال می‌کند و به هر وسیله‌ای سعی کرده چوب لای چرخ او بگذارد. سر و کار ووگوبر فقط با دسیسه‌های پشت‌پرده نبوده، بلکه اهانت‌های نویسنده‌های خود فروخته‌ای را هم تحمل کرده که بعداً، به حکم این که بزدلی شیوه هر روزنامه‌نویس قلم به‌مزدی است، اول از همه آمدند و امان خواستند، اما قبل از آن بدون هیچ ابایی هرچه از دهنشان درآمد علیه نماینده ما گفتند و چه اتهام‌ها که به او نسبتند. یک ماه تمام، دشمنان ووگوبر دور او رقص اسکالپ^{۲۶} می‌کردند. (این را آقای دونورپوا با تأکید بسیار به زبان آورد) اما آدم هوشیار غافلگیر نمی‌شود؛ ووگوبر همه این ناسزاها را با پا پس زد (این را با تأکید باز هم بیشتر گفت، و با نگاهی چنان چموش که ما لحظه‌ای از خوردن باز ایستادیم.) یک ضرب‌المثل عربی چه خوب می‌گوید که: «مه فشاند نور و سگ عوعو کند». با گفتن این مثل، آقای دونورپوا ساکت شد و نگاهی به ما انداخت تا اثر آن را بر ما ببیند. و این اثر عظیم

بود، قتل را می‌شناختیم: در آن سال، نزد شخصیت‌های برجسته جانشین یکی دیگر: «کلوخ انداز را پاداش سنگ است» شده بود که نیاز به استراحت داشت، چون به سرزندگی و خستگی ناپذیری («آب در هاون کوبیدن» نبود. زیرا فرهنگ این مردمان برجسته فرهنگی متناوب، و معمولاً سه سالانه بود.^{۲۷} البته، جمله‌هایی از این گونه، که آقای دونور پوا با آنها به مقالاتش در مجله دوجهان رنگ و جلا می‌داد، برای نشان دادن وزن و اعتبار این مقالات هیچ ضروری نبودند، حتی بدون آرایه آنها بسنده بود که آقای دونور پوا در نقطه مناسبی بنویسد — کاری که البته او می‌کرد —: «کابینه سنت جیمس»^{۲۸} دیرتر از دیگران به خطر پی نبرد»، یا «در پونت دوشانتر»^{۲۹} هیجان شدیدی حکمفرما بود و سیاست خودخواهانه و در عین حال ماهرانه دودمان دوسر با نگرانی دنبال می‌شد، یا این که «آزیر خطر از مونته‌چیتوریو»^{۳۰} به صدا درآمد، یا «این دودوزه بازی که شیوه همیشگی بال‌پلاتر»^{۳۱} است»، در برابر این تعبیرها خواننده ناوارد درجا درمی‌یافت که با دیپلماتی حرفه‌ای سروکار دارد و او را به این عنوان می‌ستود.^{۳۲} اما انگیزه این که گفته می‌شد او از این فراتر است، که فرهنگی برتر دارد، کاربرد منطقی جمله‌هایی بود که الگوی کاملشان در آن زمان می‌توانست این باشد: «همان‌طور که بارون لویی»^{۳۳} اغلب می‌گفت، شما سیاست خوب ارائه بدهید، من مالیه را درست می‌کنم.» (هنوز این گفته را از خاور دور وارد نکرده بودند که: «به قول ژاپنی‌ها، پیروزی نصیب حریفی می‌شود که بتواند یک ربع بیشتر طاقت بیاورد.») این شهرت به فرهیختگی، همراه با نبوغی واقعی در دسیسه‌بازی که در پس نقاب بی‌اعتنایی پنهان بود، آقای دونور پوا را عضو فرهنگستان علوم اخلاقی کرد. و حتی کسانی او را درخور عضویت در فرهنگستان فرانسه دانستند در روزی که بی‌هیچ تردیدی نوشت: «باید (که دوره) این را بداند، باید در همه کتابهای جغرافیا که از این لحاظ ناقص اند نوشته شود، باید بیرحمانه از اعطای درجه دیپلم به هر دانش‌آموزی که این را نداند خودداری شود که: اگر همه راهها به رم ختم می‌شود، راهی که از پاریس به لندن می‌رود لزوماً از

پترزبورگ می‌گذرد» تا نشان دهد که تنها با تحکیم همبستگی با روسیه می‌توانیم به تفاهمی با انگلیس دست یابیم.

آقای دونورپوا رو به پدرم کرد و گفت: «خلاصه این‌که، ووگوبر به پیروزی بزرگی رسیده که خودش هم تا این حد انتظارش را نداشت. در واقع، به چیزی بیشتر از بیاناتی معتدل در سر میز شام رسمی امید نداشت (که همین هم، بعد از کدورت‌های چند سال اخیر، برای خودش خیلی بود). چند نفر از کسانی که در این مراسم حاضر بودند خاطرنشان می‌کنند که با خواندن متن این بیانات نمی‌شود به اثری که گذاشت پی برد، چون اعلیحضرت که در سخنرانی استادند، کوچک‌ترین زیر و بم‌ها و اشاره‌های آن را به عالی‌ترین وجه مورد تاکید قرار می‌دادند. در این مورد نکته بسیار گیرایی شنیدم که باز هم مؤید حسن سلوک جوانانه‌ای است که ایشان دارند و این همه جلب محبت می‌کند. گفته شد که دقیقاً موقع ادای این کلمه (همسانی‌ها) که خلاصه می‌شود گفت بزرگ‌ترین نوآوری بیانات ایشان است و خواهید دید که تا مدت‌ها همچنان موضوع تفسیر دبیرخانه‌ها خواهد بود، اعلیحضرت با پیش‌بینی شغف سفیر ما که این مراسم را پیروزی حقانی زحماتش، یا شاید حتی بشود گفت تحقق رؤیاهایش، و خلاصه سند افتخار خودش می‌داند، صورتشان را تا نیمه به طرف ووگوبر برگرداندند، نگاه بسیار اوتینگنی^{۳۴}شان را به او دوختند و کلمه (همسانی‌ها) را که خیلی خوب انتخاب شده و یک نوآوری واقعی است با چنان تأکیدی ادا کردند که به همه نشان داد به قصد و با درک کامل شرایط به کار برده شده. گویا ووگوبر به زحمت توانسته جلو هیجان خودش را بگیرد و من می‌توانم بگویم که تا اندازه‌ای حال او را می‌فهمم. حتی یک شخص کاملاً موثق به من گفت که گویا بعد از شام، اعلیحضرت موقعی که همه را به حضور پذیرفتند، به ووگوبر نزدیک شدند و آهسته به او گفتند: (از شاگردتان راضی هستید، مارکی عزیز؟)»

آقای دونورپوا در پایان گفت: «بدیهی است که یک چنین بیاناتی در سر میز شام، بیشتر از بیست سال مذاکره برای تحکیم هرچه بیشتر

(همسانی ها) ی دو کشور، به تعبیر واقعاً زیبای تئودوز دوم، مؤثر بوده، البته، خواهید گفت که فقط یک کلمه است، اما ببینید چه اقبالی پیدا کرده، چطور همه مطبوعات اروپا تکرارش می کنند، چه هیجانی پیا کرده، چه مفهوم تازه ای بیان کرده. اتفاقاً این درست شیوه اعلیحضرت است. البته نمی خواهم بگویم که هر روز موفق می شوند همچو جواهری پیدا کنند. اما به ندرت دیده می شود که در نطق های حساب شده، یا از این هم بهتر، در بیانات بالبداهه، چند کلمه کوبنده ای را به عنوان مشخصه شان — یا شاید بتوانم بگویم به عنوان امضای خودشان — نگنجانند. اینها را من می توانم بدون هیچ شائبه جانبداری بگویم چون خودم دشمن نوآوری هایی از این نوعم. از هر بیست مورد، نوزده موردش خطرناک است. »

پدرم گفت: «بله، فکر می کردم که تلگرام اخیر امپراتور آلمان را نباید خیلی پسندیده باشید.»

آقای دونورپوا به حرکتی که یعنی «آمان از این یکی!» نگاهی به بالا انداخت و گفت: «قبل از هرچیز، کارش حق ناشناسی است. از جنایت هم بدتر است، اشتباهی است احمقانه، به نظر من به بزرگی اهرام! این را هم باید گفت که اگر کسی پا پیش نگذارد، آدمی که بیسمارک را کنار گذاشته می تواند کم کم همه سیاست بیسمارکی را هم طرد کند، آن وقت همه چیز به هم می ریزد.»

«از شوهرم شنیدم که شاید در یکی از تابستانهای آینده او را با خودتان به اسپانیا ببرید، خیلی برای او خوشحالم، آقا.»

«بله، برنامه بسیار جذابی است که مرا هم خوشحال می کند. خیلی خوشحال خواهم شد که در این سفر خدمت شما باشم، دوست عزیز. شما، خانم، برای تعطیلات برنامه ای دارید؟»

«نمی دانم، شاید با پسرم به بلبک بروم.»

«آه! بلبک جای خوبی است. چند سال پیش آن طرفها بودم. دارند ویلاهای قشنگی آنجا می سازند: فکر کنم از آنجا خوشتان بیاید. اما می توانم

پیرسم چطور شد که به فکر بلبک افتادید؟»

«پیرم خیلی دلش می‌خواهد بعضی کلیساهای ناحیه، بخصوص کلیسای بلبک را ببیند. به خاطر سلامتیش، یک کمی از خستگی راه و بخصوص از اقامت در آنجا می‌ترسیدم. اما شنیدم تازگی هتل عالی‌ای آنجا ساخته‌اند که شرایط رفاهی مناسب حال او را تأمین می‌کند.»

«آها! لازم است این خبر را به اطلاع خانمی برسانم که از این چیزها بدش نمی‌آید.»

بر اندوه ناشی از این خبر که یکی از جاذبه‌های بلبک ویلاهای قشنگ آن است چیره شدم و پرسیدم: «کلیسای بلبک خیلی زیباست. نه، آقا؟»
«نه، بد نیست، اما، خوب، قابل مقایسه با جواهرهایی مثل کلیسای بزرگ رنس، یا شارتر، یا سنت شپل پاریس که به نظر من مروارید همه است، نیست.»

«اما کلیسای بلبک قسمتی‌اش به سبک رومان است.»

«درست است، به سبک رومان است که به خودی خود سبک سردی است و هیچ اثری از برازندگی و خیال‌پردازی معماری گوتیک که سنگ را مثل دانتل می‌تراشد درش دیده نمی‌شود. کلیسای بلبک، اگر آدم در محل باشد، به دیدنش می‌ارزد، ساختمان عجیبی دارد؛ اگر در یک روز بارانی ندانید کجا بروید، می‌توانید سری به آن بزنید و مزار تورویل^{۳۵} را در آن تماشا کنید.»

پدرم پرسید: «دیروز در مهمانی وزارت خارجه تشریف داشتید؟ من نتوانستم بروم.»

آقای دونورپوا با لبخندی پاسخ داد: «نخیر. اعتراف می‌کنم که به خاطر مهمانی متفاوتی از ش گذشته. شام را همان خانم زیبایی بودم که شاید اسمش را شنیده باشید، خانم سوان.» مادرم یکه‌ای خورد اما خودش را مهار کرد. چون از آنجا که زودتر از پدرم حساسیت نشان می‌داد، از پیش به خطری که او تنها لحظه‌ای بعد درمی‌یافت پی می‌برد. آنچه را که مایه ناراحتی او

می‌شد اول مادرم حس می‌کرد، همچون خبرهای بد فرانسه که در خارج آن را زودتر از خود ما می‌فهمند. اما، با این کنجکاوی که بداند چگونه کسانی با خانواده سوان رفت و آمد می‌کنند، از آقای دونورپوا درباره آدمهایی پرسید که آنجا دیده بود.

جناب سفیر نگاهی به پیرامون خود انداخت که آرامش و مدارایش آن را نرم می‌نمایاند و ماهرانه بر شیطنتش می‌افزود، و با ظرافتی به ظاهر خوشدلانه گفت: «راستش... منزلی است که به نظرم بیشتر... آقایان آنجا می‌روند. چندتایی مرد زندار بودند، اما خانمهایشان آن شب ناخوش بودند و نیامده بودند.»

سپس: «به عبارت دقیق‌تر، باید بگویم که البته خانمهایی هم بودند، اما... بیشتر متعلق به، چطور بگویم، دنیای جمهوریخواهان بودند تا محیط سوان. از کجا معلوم، شاید این خانه روزی یک محفل سیاسی یا ادبی بشود. وانگهی، به نظر می‌رسد که همه از این وضع راضی‌اند. حتی به نظر من، سوان این را زیادی به رخ می‌کشد. اسم آدمهایی را که او و خانمش در هفته بعد مهمانشان بودند و خودمانی بودن با آنها هیچ افتخاری هم ندارد، با چنان صراحت و بی‌سلیقگی، حتی بی‌ملاحظگی، به زبان می‌آورد که از آدمی با این ظرافت تعجب‌آور است. مدام می‌گفت: یک شب هم آزاد نیستیم، انگار که این افتخار داشت، آن‌هم با لحن یک آدم واقعا تازه به دوران رسیده، که می‌دانیم نیست. چون سوان دوستان زیادی داشت، از جمله میان خانمها، و بدون این که بخواهم زیاده‌روی کرده باشم یا حرف نسنجیده‌ای بزنم، می‌توانم راحت بگویم که، شاید نه همه این خانمها، نه حتی بیشترشان، اما، دستکم یکی‌شان که خانم بسیار برجسته‌ای است، شاید کاملاً با این فکر مخالفت نداشته باشد که با خانم سوان آشنا بشود، که در این صورت، به احتمال قوی، کسان دیگری هم گوسفندوار پیروی می‌کردند. اما به نظر می‌رسد که در این باره از طرف سوان هیچ قدمی پیش گذاشته نشده. این چیست؟ یک پودینگ نیلرودی!^{۳۶} بعد از این مهمانی لوکولوس وار^{۳۷} فکر می‌کنم سفری به

کارلسباد^{۳۸} برایم بد نباشد! شاید سوان حس کرده که با مقاومت زیادی روبه‌رو خواهد شد. شکی نیست که ازدواجش را نپسندیدند. بعضی‌ها بحث ثروت خانم را پیش کشیدند که از آن اشتباه‌های گنده است. در هر صورت، کل قضیه خیلی خوشایند نبود. بعد هم، سوان عمه‌ای دارد بی اندازه ثروتمند و خیلی خیلی موقر، که خانم مردی است که از نظر مالی قدرتی محسوب می‌شود. این خانم نه تنها خودش خانم سوان را نپذیرفت، بلکه دست به فعالیت دامنه‌داری زد که دوستان و آشنایانش هم از او پیروی کنند. منظورم از این حرفها این نیست که هیچ پاریسی فهمیده‌ای به خانم سوان بی احترامی کرده باشد. نه! اصلاً و ابداً! شوهرش هم آدمی نیست که همچو چیزی را بی جواب بگذارد. اما در هر صورت، یک چیزی خیلی عجیب است: که سوان آدمی، که این همه آشنا دارد و آن هم از میان برجسته‌ترین آدمها، به جماعتی علاقه نشان بدهد که حداقل چیزی که درباره‌اش می‌شود گفت این است که خیلی درهم برهم است. منی که قدیم ترها سوان را می‌شناختم، باید اعتراف کنم وقتی دیدم آدمی این قدر مؤدب، با این همه خواهان در برجسته‌ترین محافل، با شور و شوق از رئیس دفتر وزیر پست تشکر می‌کند که به خانه‌اش آمده و ازش می‌پرسد که آیا خانم سوان می‌تواند به خودش اجازه بدهد که به دیدن خانمش برود، هم تعجب کردم و هم خنده‌ام گرفت. در حالی که باید در این محیط که محیط همیشگی‌اش نیست احساس غریبی کند. با این همه، فکر نمی‌کنم سوان ناراضی باشد، گو این که، در سالهای قبل از ازدواجش، زنش از راههای خیلی زشتی او را تحت فشار می‌گذاشت؛ هربار که چیزی از سوان می‌خواست و او نمی‌داد، نمی‌گذاشت دخترش را ببیند. سوان بینوا، که در عین ظرافت خیلی هم ساده لوح است، هربار خیال می‌کرد که دخترش تصادفی غیبتش می‌زند و نمی‌خواست حقیقت را قبول کند. از طرف دیگر، خانم چنان دائماً با او در حال دعوا بود که آدم فکر می‌کرد اگر بالاخره به هدفش برسد و سوان او را بگیرد، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست و زندگی زناشویی‌شان وحشتناک خواهد بود. اما نه! درست عکس این شده.

شیوه حرف زدن سوان از زنش مایه خنده و قهقهه خیلی هاست. البته کسی از او که کمابیش می‌داند چیز است (منظورم آن کلمه مولیر است) توقع ندارد که دوره بیفتد و این را جار بزند؛ اما وقتی هم که می‌گوید زنش همسر عالی‌ای است به نظر می‌رسد اغراق می‌کند. در حالی که حرفش آن قدرها هم که تصور می‌شود بی‌ربط نیست. شکی نیست که خانم سوان، چون که، خودمانیم، من که مشکل می‌دانم که سوان که او را از مدت‌ها پیش می‌شناخته و آدم احمقی هم نیست، ندانسته باشد چه چیزی در انتظارش است، بله، شکی نیست که خانم به سبک خودش که همانی نیست که همه شوهرها می‌پسندند، او را دوست دارد. نمی‌خواهم بگویم زن بوالهوسی نیست و خود سوان هم از این عیب مبرا است، کما این که می‌توانید حدس بزنید پشت سرش چه چیزها می‌گویند. اما قدر چیزهایی را که سوان در حقش کرده می‌داند، و برخلاف آنچه همه ازش می‌ترسیدند، به نظر می‌رسد که مثل یک فرشته مهربان شده. این تغییر شاید آن اندازه هم که آقای دونور پوا می‌پنداشت شگفت‌آور نبود.^{۳۹} اودت نمی‌دانست که سوان سرانجام او را به زنی خواهد گرفت؛ هر بار که به کنایه به او می‌گفت فلان مرد خوب با معشوقه‌اش ازدواج کرده است، می‌دید که او به سردی سکوت می‌کند و در نهایت، اگر بی‌پرده از او می‌پرسید: «راستی، فکر نمی‌کنی این کارش، در حق زنی که جوانی‌اش را فدای او کرده، کار خیلی خوب و فشنگی است؟» سوان به خشکی پاسخ می‌داد: «من که نگفتم کار بدی کرده، هرکسی یک جور عمل می‌کند.» حتی بعید نمی‌دانست که سوان، آن گونه که هنگام خشم به او می‌گفت، یکسره رهایش کند، چون بتازگی از زن پیکرتراشی شنیده بود: «از مردها هرچه بگویی برمی‌آید، بس که نفهم‌اند،» و در شگفت از ژرفای این حکم بدبینانه، آن را از آن خود کرده بود و در هر فرصتی با حالتی دلزده به زبان می‌آورد که انگار می‌خواست بگوید: «در نهایت، هیچ چیز محال نیست، بخت این است.» و از آن پس، دیگر هیچ کرامتی در حکم خوشبینانه‌ای نماند که تا آن زمان راهنمای اودت در زندگی بود و می‌گفت: «با مردهایی که آدم را دوست دارند

هر کاری می‌شود کرد، بس که خرنده،» و در چهره او با همان چشمکی همراه بود که با جمله‌هایی از این گونه می‌توانست بیاید: «نترسید، هیچ چیز را نمی‌شکند.» و در انتظار، رنج می‌کشید از آنچه ممکن بود فلان دوستش، که زن مردی شده بود که زمان کوتاه‌تری از آنچه او و سوان با هم بودند با او بود، و بچه هم نداشت، و دیگر برای خودش خانمی شده بود، و به مجلس‌های رقص الیزه دعوتش می‌کردند، درباره رفتار سوان فکر کند. یک پزشک ژرف بین‌تر از آقای دونورپوا، بیشک می‌توانست تشخیص دهد که همین حس خواری و شرمساری اودت را بدخلق کرده بود، که کردار وحشتناکی که از خود نشان می‌داد در سرشت او نبود، بیماری درمان‌ناپذیری نبود، و می‌شد آنچه را که پس از آن رخ داد به آسانی پیش‌بینی کرد، یعنی این که یک رژیم تازه، رژیم زناشویی، با سرعتی تقریباً جادویی آن اختلال‌های دردناک، هرروزه اما نه به هیچ وجه ذاتی را، برطرف می‌کرد. کمابیش همه از این ازدواج شگفت‌زده شدند، و این خود شگفت‌آور بود. بدون شک کم‌تر کسانی ویژگی صرفاً ذهنی پدیده عشق را درک می‌کنند، و نیز آنچه را که به نوعی آفرینش آدمی است اضافی و جدا از آن کسی که همان نام او را در واقعیت دارد، و بیشتر عنصرهایش از خود ما گرفته شده است. به همین گونه، کم‌اند کسانی که بتوانند ابعاد عظیمی را که رفته رفته کسی در چشم ما به خود می‌گیرد که همانی نیست که آنان می‌بینند، طبیعی بیابند. اما درباره اودت؛ به نظر می‌رسد می‌شد فهمید که گرچه هوش سوان را هرگز به گونه‌ای کامل درک نکرد، دستکم موضوع و همه جزئیات کار او را می‌دانست، تا جایی که نام ورمیر به اندازه نام دوزنده‌اش برایش آشنا بود؛ از منش سوان، آن ویژگی‌هایی را که دیگران نمی‌شناسند یا مسخره می‌کنند و تنها یک معشوقه، یک خواهر، تصویر درست و مهرآمیزی از آنها دارد، عمیقاً می‌شناخت. و به این ویژگی‌ها، حتی آنهایی که بیش از همه دلمان می‌خواهد درستشان کنیم، آن‌چنان پایبندیم که چون سرانجام زنی به آنها همان گونه مدارا آمیز و دوستانه سُخره‌آلود عادت می‌کند که خودمان، یا پدر و مادرمان، رابطه‌های قدیمی

برایمان مایه‌ای از شیرینی و نیروی محبت‌های خانوادگی دارند. پیوندهایی که ما را با کسی یکی می‌کند زمانی تقدس می‌یابد که او از همان دیدگاه خود ما یکی از عیب‌هایمان را دآوری کند. و در میان این ویژگی‌ها آنهایی هم بودند که هم از هوش سوان و هم از منش او مایه می‌گرفتند. ولی چون خواسته نخواست در این منش ریشه داشتند، اودت به آسانی بیشتری بازشان شناخته بود. شکوه داشت از این که وقتی سوان به حرفه نویسندگی می‌پرداخت، هنگامی که پژوهش‌هایش را منتشر می‌کرد، آن ویژگی‌هایش به اندازه هنگامی که نامه می‌نوشت یا حرف می‌زد فراوان دیده نمی‌شدند. و به او توصیه می‌کرد بیشترین فضا را به آنها بدهد. چنین می‌خواست چون ویژگی‌هایی از او بودند که از همه بیشتر می‌پسندید، اما چون از آن‌رو دوست‌ترشان می‌داشت که بیشتر از آن سوان بودند، شاید این خواستش خطا نبود که بتوان آنها را در آنچه او می‌نوشت بازیافت. نیز شاید فکر می‌کرد که نوشته‌هایی زنده‌تر، که سرانجام سوان را به شهرت برساند، به خود او امکان برپا کردن آن‌چیزی را خواهد داد که در خانه و ردورن‌ها آموخته بود از هرچیزی بالا تر بداند: یک محفل.

بیست سال پیشتر خود سوان هم از جمله کسانی می‌بود که چنان ازدواجی را مسخره می‌یافتند، کسانی با آن نوع ایدآل اجتماعی که پیش خود می‌گفتند: «وقتی دوشیزه دومونمورانسی را بگیرم آقای دوگرمانت چه فکر می‌کند، برنوته چه می‌گوید؟» سوانی که زحمت بسیار کشیده بود تا به عضویت در باشگاه سوارکاران پذیرفته شود و در آن زمان دلش می‌خواست ازدواج پرسروصدایی بکند که، با محکم کردن موقعیتش، سرانجام او را به صورت یکی از سرشناس‌ترین مردان پاریس درآورد. اما، تصویرهایی که خواهان چنین ازدواجی از آن در ذهن دارد، مانند همه تصویرهای دیگر، برای آن که یکسره رنگ نبازد و فرونمیرد، باید از بیرون خوراک بگیرد. بزرگ‌ترین آرزویان این است که مردی را که به شما اهانت کرده است خوار کنید. اما اگر هیچ خبری از او نباشد، اگر به کشور دیگری رفته و مانده باشد، دشمنان

رفته رفته برایتان یکسره بی اهمیت می‌شود. اگر بیست سال کسانی را که به خاطرشان دلمان می‌خواست عضو باشگاه سوارکاران یا انستیتو^{۱۲} بشویم، ندیده باشیم، فکر عضویت در این یا آن دیگر هیچ وسوسه‌مان نمی‌کند. یک رابطه طولانی به اندازه بازنشستگی، بیماری، یا گروش به دینی تازه، تصویرهای دیگری را به جای تصویرهای قدیمی می‌نشاند. نه این که سوان هنگامی که با اودت ازدواج کرد، جاه‌طلبی‌های اشرافی‌اش را کنار گذاشته باشد: دراز زمانی بود که اودت او را، به مفهوم معنوی کلمه، از آن جاه‌طلبی‌ها فارغ کرده بود. گویان که اگر هم سوان چنین نشده بود، ارزش کارش نه کمتر که بیشتر می‌شد. ازدواجهای بدنامی آور، از آنجا که فدا کردن وضعیتی کمابیش آبرومندانه در راه خوشی‌ای صرفاً خصوصی را ایجاب می‌کنند، معمولاً از همه ارزشمندترند (در واقع، ازدواجهایی را که برای پول می‌شود نمی‌توان بدنامی آور دانست، چون هیچ نمونه‌ای از ازدواجی نمی‌توان آورد که زن، یا شوهر، خود را فروخته باشند و سرانجام، چه به دلیل سنت و به خاطر بسیاری نمونه‌های پیشین، چه برای آن که مبادا گفته شود که یک بام و دوهوایی در کار است، پذیرفته نشده باشند). از دیگر سو، شاید به انگیزه‌ای هنرمندانه، اگر نه بداندیشانه، سوان در هر حال گونه‌ای لذت حس می‌کرد از این که، در یکی از آن پیوندهای نژادی که مندلی‌ها^{۱۳} می‌کنند، یا در اسطوره‌ها آمده است، با کسی از تخمه‌ای دیگر، آرشیدوشی یا بدکاره‌ای، جفت شود، با شاهزاده‌ای یا با کسی بس پایین‌تر از خود، وصلت کند. هربار که سوان به احتمال ازدواجش با اودت می‌اندیشید، در همه جهان تنها یک نفر بود که به راستی و نه از سر اسنوبی، نگرانش می‌کرد، و او دوشس دوگرمانت بود. اقا اودت برعکس، هیچ در بند او نبود، چون تنها به کسانی می‌اندیشید که یک پله از خودش بالاتر بودند و نه آنان که در چنان عرش ناشناخته‌ای جایشان بود. ولی هنگامی که سوان، در ساعتهای خیال‌پروری، اودت را می‌دید که زن او شده است، پیوسته لحظه‌ای را در نظر می‌آورد که او، و به ویژه دخترش را، به دیدن پرنسس دلوم (که تازگی بر اثر مرگ پدر شوهرش دوشس گرمانت

هم شده بود) می برد. دلش نمی خواست آن دورا به کسان دیگری معرفی کند، اما دلش پر از مهر می شد هنگامی که، پیش خود همه کلماتی را می ساخت و به زبان می آورد که دوشس باید به اودت، و اودت به خاتم گرمانت، می گفت، محبتی که دوشس به ژیلبرت نشان می داد، نازش می کرد، او را از داشتن چنان دختری سرفراز می کرد. صحنه معرفی را پیش خودش با همان دقت در جزئیات خیالی مرور می کرد که کسانی که مجسم می کنند اگر در یک لا تاری، مبلغی را ببرند که از پیش خود برای آن تعیین کرده اند، با آن چه خواهند کرد. از آنجا که تصویری که با تصمیم ما همراه است آن را برمی انگیزد، می توان گفت که ازدواج سوان با اودت برای این بود که او و ژیلبرت را، بدون حضور کس دیگری، حتی بی آن که کسی خبردار شود، به دوشس دو گرمانت معرفی کند. خواهیم دید که چگونه همین تنها جابه طلبی اشرافی که او برای همسر و دخترش داشت درست همانی بود که تحققش را وتویی چنان مطلق نشدنی کرد که سوان تا دم مرگ هم گمان نمی برد که دوشس هرگز با آن دو آشنا شود. نیز خواهیم دید که، برعکس، دوشس دو گرمانت پس از مرگ سوان با اودت و ژیلبرت دوست شد. و شاید او — با همه اهمیتی که می توانست به چنین اندک چیزی بدهد — عاقل تر می بود اگر در این باره آینده را بیش از اندازه تیره نمی دید، و این امکان را هم در نظر می آورد که آشنایی دلخواه او بتواند در زمانی که او نباشد تا از آن لذت ببرد، صورت بگیرد. کار اتفاق، که کمابیش همه چیزهای شدنی، و در نتیجه آنهایی را هم که از همه کم احتمال تر می دانستیم، عملی می کند، گاهی کار گندی است، و گندی اش را آرزوی ما — که در کوشش برای شتاب دادن به آن راهش را می بندد — و حتی خود وجود ما، باز هم بیشتر می کند، و تنها زمانی انجام می یابد که دیگر آرزو را، و گاهی زندگی را، ترک گفته باشیم. سوان این را خود به تجربه نمی دانست؟ مگر ازدواجش با اودت در زندگی — همانند پیش بینی آنچه باید پس از مرگش رخ می داد — خود خوشی پس از مُردن نبود، اودتی که او شیدایش بود — هرچند که در آغاز از او خوشش

نیامد — و زمانی او را به زنی گرفت که دیگر دوستش نمی‌داشت، و در درون سوان مرده بود آنی که با آن همه شور و سرگشتگی آرزو داشت همه عمر با او زندگی کند؟

حرف کنت پاریس را پیش کشیدم و پرسیدم که با سوان دوست است یا نه، چون می‌ترسیدم بحث از سوان به جای دیگری بکشد. آقای دونورپوا رو به من کرد و نگاه چشمان آبی اش را، که توانایی کار بسیار و روحیه سازگاری در آن نگاه، انگار که در عنصر حیاتی شان، غوطه ور بودند به من ناقابل دوخت و گفت: «بله، با هم دوست اند» و دوباره رو به پدرم «بله، و راستش فکر نمی‌کنم اگر نکته جالبی را که در این باره می‌دانم برایتان تعریف کنم یا از حد احترامی که برای شازده قائم فراتر گذاشته باشم (بدون این که البته با او رابطه شخصی داشته باشم که همچو رابطه ای، موقعیت یک خُرده رسمی ام را مشکل می‌کند)، نکته این است که همین چهار سال پیش، در یک ایستگاه کوچک قطار اروپای مرکزی بود که شازده خانم سوان را دید. البته، هیچکدام از نزدیکان به خودش اجازه نداد از آقا پیرسد که نظرش درباره او چه بود. صورت خوشی نداشت. اما هربار که در بحثی اسم او آورده می‌شد، به نظر می‌رسید که شازده بدش نمی‌آید به وسیله بعضی نشانه‌های به اصطلاح نامحسوس، اما خطاناپذیر، بفهماند که خلاصه نظرش هیچ نامساعد نیست.»

پدرم پرسید: «مگر این امکان نبود که او را به کنت پاریس معرفی کنند؟»

آقای دونورپوا در پاسخ گفت: «خوب، نمی‌دانیم؛ کار شازده‌ها را هیچوقت نمی‌شود فهمید؛ برجسته‌ترینشان، آنهایی که بهتر از همه می‌توانند آنچه را که حقشان است بخواهند، گاهی که فقط جبران بعضی علاقه‌ها مطرح باشد، همان‌هایی اند که کم‌تر از همه به آرای عمومی، ولو موجه‌ترینشان، اعتنا نشان می‌دهند. حالا، آنچه مسلم است این است که کنت پاریس همیشه در قبال وفاداری سوان، که واقعاً جوان باهوشی است، نظر خیلی مساعدی به او نشان داده.»

مادرم از سر ادب و کنجکاوی پرسید: «جناب سفیر، برداشت خود شما چه بود؟»

آقای دونورپوا، با تأکید خبرگانه‌ای که با شیوه سخن گفتن ملایم معمولی‌اش ناسازگاری داشت پاسخ داد: «کاملاً عالی!»

و چون می‌دانست که سخن گفتن از تأثیر بسیاری که یک زن بر آدم گذاشته است، شکل خیلی پسندیده‌ای از خوش‌سخنی است به شرطی که با شوخ‌طبعی همراه باشد، قهقهه ریزی زد که چند لحظه‌ای ادامه یافت، چشمان آبی دیپلمات پیر را نمناک کرد و پرده‌های بینی‌اش را که از مویرگهای سرخی پوشیده بود لرزانید.

«زن کاملاً جذابی است!»

در کوشش برای آن که بحث همچنان درباره خانواده سوان باشد خجولانه

پرسیدم: «نویسنده‌ای به اسم برگوت هم در این مهمانی بود، آقا؟»

آقای دونورپوا گفت: «بله، برگوت هم بود» و با این گفته سرش را مؤدبانه به سوی من خم کرد، انگار که چون می‌خواست با پدرم مهربان باشد، به همه آنچه به او مربوط می‌شد و حتی پرسش‌های پسری به سن من که عادت نداشت از نزدیکان خودش آن‌همه ادب ببیند، به راستی اهمیت می‌داد. آنگاه نگاه روشنی را که بیسمارک نفوذش را می‌ستود به من دوخت و پرسید: «شما می‌شناسیدش؟»

مادرم گفت: «پسرم او را از نزدیک نمی‌شناسد، اما خیلی دوستش دارد.»

آقای دونورپوا (که مرا درباره هوش خودم دچار شکی بسیار وخیم‌تر از آنی کرد که معمولاً گرفتارش بودم، چون می‌دیدم درباره کسی که من هزاران بار از خودم برتر می‌دانستم کم‌ترین ستایش را نشان می‌دهد) گفت: «راستش، من با این نقطه نظر موافق نیستم. برگوت را من چیزی شبیه یک نی‌نواز می‌دانم؛ واقعاً هم باید گفت که خوب می‌زند، هرچند که خیلی تکلف و ادا دارد. اما جز این چیزی ندارد، و این هم چیزی نیست. هیچکدام از کارهایش

استخوان بندی و بافت محکمی ندارد. نه ماجرایی در آنها هست — یا اگر باشد خیلی کم است — و نه بخصوص کششی. کتابهایش مبنای سستی دارد، یا اصلاً مبنا ندارد. در دوره‌ای مثل دوره‌ی ما، که پیچیدگی روزافزون زندگی وقتی برای کتاب خواندن باقی نمی‌گذارد، و از طرف دیگر نقشه‌ی اروپا تغییرات عمیقی به خودش دیده و شاید در آستانه‌ی تغییراتی از این هم بزرگ‌تر باشد، و این همه مسایل تازه و خطیر در همه‌جا مطرح می‌شود، قبول کنید که حق داریم از نویسنده بخواهیم چیزی بیشتر از یک آدم نازک طبع باشد که با بحثهای بیهوده و عجیب و غریب درباره‌ی محسنات فرم ناب از یادمان ببرد که هر لحظه ممکن است مورد هجوم موج مضاعفی از بربرها، از خارج و از داخل، قرار بگیریم. می‌دانم که این حرف کفرگویی به مکتب مقدسی است که این آقایان اسمش را گذاشته‌اند هنر برای هنر، اما در دوران ما، کارهایی فوری‌تر از کنار هم گذاشتن کلمات به شیوه‌ی خوش آهنگ وجود دارد. من هم موافقم که شیوه‌ی برگوت گاهی برای خودش جاذبه‌ای دارد، اما در مجموع زیادی نرم و نازک است و صلابت مردانه ندارد. حالا که علاقه‌ی کاملاً اغراق آمیز شما را به برگوت می‌بینم، چند سطری را که کمی پیش به من نشان دادید و بی لطفی خواهد بود اگر آنها را به دیده‌ی اغماض نگاه نکنم، چون خودتان در کمال سادگی گفتید که چیزی جز سیاه‌مشق بچگانه نبود، بهتر می‌فهمم. (درست است که من این را گفته بودم، اما خودم یک کلمه‌اش را هم قبول نداشتم.) چه گناهی بخشودنی‌تر از گناه جوانی. از این گذشته، کسانی غیر از شما هم از این گناهها مرتکب شده‌اند و شما اولین کسی نیستید که زمانی خودش را شاعر دانسته باشد. اما در آن چیزی که به من نشان دادید تأثیر بد برگوت دیده می‌شود. البته، حرف تعجب‌آوری نیست اگر بگویم که در نوشته‌ی شما هیچکدام از امتیازهای او دیده نمی‌شود، چون او را استاد مبالغه‌ی خاصی که خیلی هم سطحی است می‌دانند که شما در این سن نمی‌توانید حتی مبتدی آن باشید. اما همان اشتباه او، همین کار غیر منطقی را که کلمات خوش آهنگی را کنار هم بگذاریم و بعداً فکری هم برای معنی‌اش بکنیم، شما هم مرتکب

شده‌اند. حتی در کتابهای برگوت هم این کار یعنی زدن شیپور از سر گذاشت. همه این بازی‌های پیچیده با فرم، همه این ریزه‌کاری‌های روشنفکرانه منوط، به نظر من بیهوده است. نویسنده با بی‌خیالی چند تا قلمش هوا می‌کند و فریاد شاهکار شاهکار از هر طرف بلند می‌شود. به این راحتی که مرتب شاهکار بیرون نمی‌دهند! بین همه کتابهای برگوت، در به اصطلاح مجموعه آثارش، حتی یک رمان که عظمتی داشته باشد، یکی از آن کتابهایی که در بهترین جای کتابخانه مان می‌گذاریمشان، پیدا نمی‌شود. من حتی یکی هم سراغ ندارم. با این همه، باید گفت که آثارش بینهایت از خودش بهترند. آها! در مورد او حرف آن فاضلی که مدعی بود نویسنده را باید فقط از طریق کتابهایش شناخت، درست درمی‌آید. محال بتوان آدمی این قدر بی‌تناسب با کتابهایش، این قدر پُرمدعا، این قدر متفرعن، این قدر زمخت پیدا کرد. آدمی که گاهی بدهن است، گاهی مثل کتاب حرف می‌زند، آن هم نه کتابهای خودش، بلکه کتابهای خسته‌کننده، که مال خودش دستکم این طور نیستند. آدمی است با ذهنی بسیار آشفته، بسیار پیچیده، از آنهایی که قدیمی‌ها چستان‌انگو می‌گفتند که شیوه حرف زدنش آنچه را که می‌گوید از بد هم بدتر می‌کند. نمی‌دانم لومنی^{۴۲} یا سنت بوو^{۴۳} است که تعریف می‌کند که وینسی هم همین عیب را داشته. اما برگوت نه سک - هارس^{۴۴} را نوشته، نه مهر سرخ را که بعضی صفحه‌هایشان از شاهکارهای ادبیات است.»

درهم شکسته از گفته آقای دونور پوا درباره قطعه‌ای که به او نشان داده بودم، نیز در اندیشه دشواری‌هایی که هرگاه می‌خواستم مقاله‌ای بنویسم، یا فقط به تفکری جدی پردازم، دچارشان می‌شدم، یک بار دیگر حس کردم که از دیدگاه فکری هیچم و برای نویسندگی زاده نشده‌ام. بیشک در گذشته در کومبره، برخی برداشتهای بسیار ساده، یا خواندن نوشته‌های برگوت، مرا دستخوش حالتی خیال‌پرورانه کرده بود که بسیار ارزشمندش پنداشته بودم. اما این حالت را نثر من باز می‌تابانید: شکی نبود که آقای دونور پوا توانست در جایه گنه آنچه خود من تنها بر اثر سزایی یکسره فریب‌آمیز ریا می‌یافتم پی

ببرد و آن را برملا کند، چون کسی نبود که گول آن را بخورد. برعکس، نشانم می‌داد که جایگاهم تا چه اندازه ناچیز بود (هنگامی که کاردانی از همه صالح‌تر و هوشمندتر بیطرفانه، و از بیرون، درباره‌ام داوری می‌کرد). خود را دژم و خرد حس می‌کردم؛ و روانم، چون مایعی که تنها ابعاد ظرفی را دارد که در آن ریخته می‌شود، به همان گونه که در گذشته از هم باز شده بود تا در فضای عظیم نبوغ جا بگیرد، اکنون، در حالت فشردگی، یکپارچه در ظرف تنگ ابتدالی که آقای دونور پونا گهان در آن چپانده بودش می‌گنجید.

رو به پدرم کرد و گفت: «اولین ملاقات بنده و برگوت، نمی‌توانست چاشنی تند و تیزی نداشته باشد (که به تعبیر دیگری می‌شود گفت که زهرآگین بود). برگوت چند سال پیش، سفری به وین کرد. من آنجا سفیر بودم، توسط پرنسس مترنیخ به من معرفی شد، آمد و دفتر سفارت را امضا کرد و مایل بود که دعوتش کنم. به عنوان نماینده فرانسه، کشوری که او به هر حال، با نوشته‌هایش، تا اندازه‌ای، یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم تا اندازه بسیار محدودی، به آن خدمت می‌کند، حاضر بودم نظر نامساعدی را که درباره زندگی خصوصی‌اش دارم ندیده بگیرم. اما تنها سفر نمی‌کرد و از این گذشته توقع داشت که خانم همراهش را هم دعوت کنم. فکر نمی‌کنم از بقیه آدم‌ها بیشتر حجب و حیا داشته باشم و به عنوان یک عَرَب، شاید می‌توانستم بیشتر از کسی که همسر و فرزند داشت در سفارت را به روی این و آن باز کنم. با این همه، اعتراف می‌کنم که درجه‌ای از شقاوت هست که برایم غیرقابل تحمل است، و آنچه از این هم تهوع‌آورترش می‌کند لحن اخلاقی، یا به عبارت صحیح‌تر، اخلاق‌آموزی است که برگوت در کتابهایش به کار می‌برد که تنها چیزی که در آنها یافت می‌شود تحلیل دائمی و در ضمن، بین خودمان، یک کمی سوزناک و سواسهای دردناک و پشیمانی‌های مریضانه است، آن‌هم برای گناههای کوچک و بی‌اهمیت؛ این همه وعظ و وعظ (که می‌دانیم به هیچ دردی هم نمی‌خورد) در حالی که در زندگی خصوصی‌اش این قدر بی‌ملاحظه و خودخواه است. خلاصه، از جواب طفره رفتم، پرنسس

دوباره قضیه را مطرح کرد اما من به روی خودم نیاوردم. بطوری که فکر نمی‌کنم این شخص نظر خیلی خوشی نسبت به بنده داشته باشد و نمی‌دانم از این که سوان من و او را باهم دعوت کرده بود تا چه حد خوشش آمد. مگر این که خود او این را خواسته باشد. نمی‌شود دانست، چون واقعیت این است که آدم بیماری است. تنها عذرش هم همین است.»

در حالی که به مهمانخانه می‌رفتیم، و بهتر از هنگام سکون سر میز و در روشنایی آن می‌توانستم هیجانم را پنهان بدارم، از فرصت بهره گرفتم و از آقای دونور پوا پرسیدم: «دختر خانم سوان هم در این مهمانی حضور داشت؟»

آقای دونور پوا پنداری لحظه‌ای فکر کرد تا به خاطر بیاورد. و گفت: «بله، یک دختر خانم چهارده پانزده ساله است، نه؟ یادم هست که قبل از شام به عنوان دختر میزبان به من معرفی شد. باید بگویم که او را خیلی کم دیدم. زود رفت و خوابید، یا شاید هم به دیدن دوستانش رفت، خوب به خاطر نمی‌آورم. اما ظاهراً شما خانواده سوان را خیلی خوب می‌شناسید.»

«با مادموازل سوان در شانزه‌لیزه بازی می‌کنم. دختر دلنشینی است.»
 «آها! آها! در واقع به نظر من دختر جذابی آمد. اما، بدون این که به احساس حادی از جانب شما برخورد باید اعتراف کنم که فکر نمی‌کنم هیچ وقت به پای مادرش برسد.»

«من قیافه مادموازل سوان را ترجیح می‌دهم، اما مادرش را هم فوق العاده جذاب می‌دانم. برای گردش به جنگل می‌روم فقط به این امید که او را ببینم.»

«آها! این را به هر دو شان می‌گویم، خیلی خوشحال می‌شوند.»
 آقای دونور پوا در حالی که این جمله را می‌گفت هنوز، برای چند ثانیه، در وضعیت همه کسانی بود که چون می‌شنیدند من سوان را مردی فهمیده، خانواده‌اش را یک خانواده شرافتمند دلال بورس و خانه‌اش را خانه‌ای زیبا می‌دانم، می‌پنداشتند که می‌شد من مرد دیگری را همین اندازه فهمیده، دلالان دیگری را همین قدر شرافتمند، خانه دیگری را این چنین زیبا بدانم؛

لحظه‌هایی که آدم سالمی که با یک دیوانه حرف می‌زند هنوز به دیوانگی او پی نبرده است. آقای دونورپوا می‌دانست که بسیار طبیعی است که آدم از تماشای زنان زیبا لذت ببرد، شرط ادب است که چون کسی با علاقه از زنی زیبا سخن بگوید وانمود کنیم که می‌پنداریم عاشق اوست، در این باره با او شوخی کنیم و به او قول کمک بدهیم. اما با گفتن این که از من با ژیلبرت و مادرش خواهد گفت (که بدین گونه، چون خدایی الهی که سیلان نسیمی را به خود گرفته یا به شکل پیرمردی درآمده باشد که می‌شرو به قالب او درمی‌آید)^{۴۵}، به من امکان می‌داد خودم، نادیده، به خانه خانم سوان یا بگذارم، توجهش را به سوی خود بکشانم، در ذهن او جا بگیرم، قدردانی‌اش را از ستایشم برانگیزم، در نظرش دوست یک آدم مهم جلوه کنم، به نظرش کسی بیایم که در آینده شایسته آن باشد که او دعوتش کند و به خلوت خانواده خود راهش دهد، این شخصیت مهم که می‌خواست حیثیت عظیمی را که در چشم خانم سوان داشت به نفع من به کار بگیرد یکباره چنان مهری در من انگیزخت که به زحمت توانستم خود را مهار کنم و دستان نرم و سفید و چروکیده‌اش را، که پنداری زمان بس درازی در آب مانده بودند، نبوسم، حتی حرکتش را کمابیش کردم، که پنداشتم تنها خودم متوجهش شدم. به راستی، برای هر کدام از ما سنجش این که گفته‌ها و حرکت‌هایمان دقیقاً تا چه اندازه به چشم دیگران می‌آید دشوار است؛ هراسان از این که مبادا درباره اهمیت خود اغراق کنیم، به گستره‌ای که خاطرات دیگران باید در طول زندگی شان در بر بگیرد ابعادی عظیم می‌دهیم و می‌پنداریم که بخش‌های جزئی گفته‌ها و کرده‌های ما به دشواری در شعور مخاطبانمان رخنه می‌کند، تا چه رسد به آن که در یادشان بماند. برپایه این گونه گمانی است که بزهکاران کلمه دیگری را به جای آنی که به زبان آورده‌اند می‌گذارند و می‌پندارند که این دگرگونی را نمی‌توان با هیچ روایت دیگری مقابله کرد. اما بسیار ممکن است که، حتی در آنجا که زندگی هزاران ساله بشریت مطرح است، فلسفه پاورقی نویسی که همه چیز را فراموش شدنی می‌داند کم‌تر از فلسفه مخالفش

که چیزها را ماندنی می‌انگارد حقیقت داشته باشد. مگر اغلب، در همان روزنامه‌ای که اجتماعی نویسنده «پاریس اشرافی» در آن دربارهٔ فلان رویداد، یا شاهکار، یا از آن بیشتر دربارهٔ آوازخوانی که «زمانی شهرت داشته است» می‌گوید: «ده سال دیگر چه کسی اینها را به یاد خواهد داشت؟»، در صفحهٔ سوم، در گزارش آکادمی باستان‌شناسی، از رویدادی که به خودی خود چندان اهمیتی ندارد، از شعری کم‌ارزش از دوران فراغنه که هنوز کامل حفظ شده است سخن گفته نمی‌شود؟ شاید این را نتوان به همین اطمینان دربارهٔ زندگی کوتاه آدمی گفت. اما چند سال بعد، در خانه‌ای که آقای دونورپوا از آن دیدن می‌کرد، و به نظرم استوارترین تکیه‌گاهی آمد که می‌توانستم آنجا بیایم، چون دوست پدرم بود، و بخشاینده، و آمادهٔ آن که همه‌مان را دوست بدارد، و به دلیل حرفه و خاستگاهش به ملاحظه و رازداری عادت داشت، هنگامی که پس از رفتن جناب سفیر شنیدم که او به شبی در گذشته‌ها اشاره کرده بود که «در لحظه‌ای نزدیک بود که من دست او را ببوسم» نه تنها تا بناگوش سرخ شدم بلکه ماتم برد از این که نه فقط شیوهٔ سخن گفتن آقای دونورپوا دربارهٔ من، که ترکیب خاطراتش هم با آنچه من می‌پنداشتم بسیار تفاوت داشت. این «غیبت» ابعاد نامنظر حواس پرتی و حضور ذهن، فراموشی و یاد را که ذهن بشر را می‌سازد برایم روشن کرد؛ و دچار همان شکفتی باورنکردنی روزی شدم که برای نخستین بار در کتابی از ماسپرو^{۱۶} خواندم که سیاههٔ دقیق شکارگرانی که آشور بانیپال، ده سده پیش از میلاد مسیح، به نخبیر دعوتشان می‌کرد، شناخته شده است.

چون آقای دونورپوا گفت که علاقه‌ام به ژیلبرت و مادرش را به گوش آن دو خواهد رسانید به او گفتم: «آه، آقا! اگر این کار را بکنید، اگر دربارهٔ من با مادموازل سوان حرف بزنید، همهٔ زندگی ام هم برای نشان دادن قدردانی ام پس نیست و زندگی ام متعلق به شماست! اما باید خدمتتان بگویم که با خانم سوان آشنایی ندارم و تا حال به او معرفی نشده‌ام.»

جملهٔ آخر را از سر ملاحظه و برای آن گفته بودم که به نظر نرسد لاف

روابطی را می‌زنم که ندارم. اما در همان هنگام ادایش حس می‌کردم که دیگر بیهوده است، چون از همان آغاز سپاسگزاری‌ام، که با شوری منجمدکننده همراه بود، در چهره جناب سفیر حالتی دودلانه و ناخرسند، و در چشمانش آن نگاه عمودی، تیز و مورب (همانند خط گریزیکی از پهلوه‌های جسمی در یک طرح پرسپکتیو)، آن نگاهی را دیدم که به مخاطبی نادیده در درون خود، و هنگامی می‌اندازیم که به او چیزی دربارهٔ مخاطب دیگر، آقای که تا آن لحظه با او حرف می‌زدیم — در این مورد یعنی من — می‌گوییم که خود او نباید بشنود. درجا دریافتم که جمله‌هایی که به زبان آورده بودم، و در برابر موج قدرشناسی که مرا فراگرفت هنوز نارسا بود، و به گمانم باید بر آقای دونورپوا اثر می‌گذاشت و او را به پادرمیانی‌ای مصمم می‌کرد که برای خودش زحمت بسیار اندک و برای من شادمانی بسیار می‌داشت، شاید (در میان همهٔ جمله‌هایی که ممکن بود کسانی که بد مرا بخواهند ددمنشانه جستجو کنند) تنها جمله‌هایی بود که می‌توانست او را از آن کار بازدارد. به راستی هم، هنگام شنیدن آنها، همانند لحظه‌ای که ناشناسی که با او خوشدلانه دربارهٔ جلفی رهگذرانی بحث می‌کرده‌ایم و می‌پنداشته‌ایم که با او هم عقیده‌ایم ناگهان در جیب خود می‌کاود و با گفتن این که «حیف که تپانچه‌ام همراهم نیست، وگرنه یکی‌شان را هم زنده نمی‌گذاشتم» نشان می‌دهد که ورطهٔ جنون‌آمیزی میان ما و اوست، آقای دونورپوا که می‌دانست هیچ چیز پیش پا افتاده‌تر و راحت‌تر از این نیست که آدم به خانم سوان معرفی شود و به خانهٔ او راه بیابد، و می‌دید که برای من، برعکس، آن اندازه ارزشمند است و در نتیجه حتماً دشوار نیز هست، پنداشت که در پس خواست به ظاهر عادی‌ای که من به زبان آورده بودم انگیزهٔ متفاوتی، نیت مشکوکی، پیشینهٔ بدی نهفته است که به خاطر آن هیچکس تا آن زمان حاضر نشده است از من حرفی با خانم سوان بزند چون یقین دارد که او را خوش نمی‌آید. و فهمیدم که او هرگز این کار را نخواهد کرد، که شاید سالهای سال او را هر روز ببیند، بی آن که حتی یک بار دربارهٔ من چیزی به او بگوید. با این همه، چند روز بعد،

موضوعی را که می‌خواستم بدانم از او پرسید و به پدرم گفتم تا به من بگوید. اما لازم ندانسته بود به خانم سوان بگوید که آن را از سوی چه کسی می‌پرسید. در نتیجه او باخبر نمی‌شد من آقای دونورپوا را می‌شناختم و آن همه مشتاق رفتن به خانه او بودم؛ و این بدبختی شاید به آن بزرگی که من می‌پنداشتم نبود. چون خبر دوم احتمالاً اثر چندانی بر کارایی اولی، که پا در هوا هم بود، نمی‌گذاشت. برای اودت، تصور زندگی و خانه خودش با هیچ مسأله اسرارآمیزی همراه نبود، آدمی که او را می‌شناخت، و به خانه‌اش می‌رفت، موجودی آن‌چنان افسانه‌ای نبود که به نظر من می‌رسید که اگر می‌توانستم روی سنگی می‌نوشتیم که آقای دونورپوا را می‌شناسم و آن را به پنجره خانه سوان می‌زدم؛ شک نداشتم که چنین پیامی، حتی با چنین خشونت‌ی فرستاده، بسیار بیش از آن که خانم خانه را از من برنجاند بر آبرویم در نظر او می‌افزاید. اما حتی اگر می‌توانستم دریابم که مأموریتی که آقای دونورپوا انجام نداد بیهوده بود، و از آن بیشتر، می‌توانست در خانواده سوان به زیانم باشد، باز یارای آن نداشتم که، اگر جناب سفیر موافقت نشان می‌داد، او را از آن مأموریت معاف بدارم و از این خواست (علیرغم همه پیامدهای شومش) که نامم و وجودم بدین گونه چند لحظه‌ای در کنار ژیلبرت، در خانه و در زندگی ناشناخته‌اش حضور داشته باشد، چشم‌پوشم.

پس از رفتن آقای دونورپوا پدرم نگاهی به روزنامه عصر انداخت؛ من دوباره به لا برما فکر کردم. لذتی که از تماشایش برده بودم به ویژه از آن‌رو نیاز به کامل شدن داشت که به پای آن که نویدش را به خود داده بودم نمی‌رسید؛ از این‌رو، بیدرنگ با همه آنچه می‌توانست به آن دامن بزند یکی می‌شد، مثلاً با ستایش‌هایی که آقای دونورپوا از لا برما کرد و ذهن من آنها را چون کشتزار خشکی زده‌ای که به آن آب داده شود یکباره به کام کشید. در همین حال پدرم روزنامه را به دستم داد و مطلب کوتاهی را به من نمایاند که چنین بود: «نمایش قدر، که در برابر تماشاگران مشتاق، از جمله جمعی از برجسته‌ترین شخصیت‌های عالم هنر و منتقدان به نمایش درآمد، برای خانم

برما، ایفا کننده نقش قدر، پیروزی درخشانی همراه آورد که در زندگی هنری پرافتخار ایشان کم نظیر بوده است. درباره این نمایش، که یک رویداد مهم تأثیری است، به تفصیل خواهیم نگاشت. فعلاً به همین بسنده می‌کنیم که زبده اهل فن به یک زبان اذعان دارند که چنین اجرایی تصویر کاملاً تازه‌ای از نقش قدر را، که یکی از زیباترین و عمیق‌ترین شخصیت‌های راسین است، ارائه می‌دهد و بیانگر ناب‌ترین و عالی‌ترین جلوه هنر در دوران ماست.» همین که ذهنم با ایده تازه «ناب‌ترین و عالی‌ترین جلوه هنر» آشنایی یافت، این اندیشه به لذت ناقصی که در تئاتر حس کرده بودم نزدیک شد، اندکی از آنچه را که کم داشت به آن افزود و به هم پیوستنشان چیزی چنان هیجان‌آور پدید آورد که به صدای بلند گفتم: «چه هنرمند بزرگی!» بی هیچ شکی می‌توان گفت که من مطلقاً صادق نبودم. اما به بسیار نویسندگانی بیاندیشید که، ناخرسند از قطعه‌ای که تازه نوشته‌اند، اگر نوشته‌ای در ستایش از نبوغ شاتوبریان بخوانند، یا هنرمند بزرگی را در نظر آورند که آرزوی هم‌ترازی با او را داشته‌اند، و مثلاً جمله‌ای از بتهوون را پیش خود بنوازند که اندوه نهفته در آن را با آنی که خود می‌خواسته‌اند در نوشته‌شان بدمند مقایسه می‌کنند، آن‌چنان از این فکر نبوغ انباشته می‌شوند که آن را با بازاندیشی درباره آثار خودشان بر آنها می‌افزایند، و دیگر آنها را آن گونه که در آغاز به چشمشان آمده بود نمی‌بینند، و حتی با ایمان آوردن به ارزش اثرشان پیش خود می‌گویند: «خوب که فکرش را می‌کنم!» بی توجه به این که، در حاصل جمعی که خرسندی نهایی‌شان را می‌انگیزد، خاطره صفحات دل‌انگیزی از شاتوبریان را هم به حساب می‌آورند که با نوشته‌های خودشان یکی می‌دانند، اما بدیهی است که آنها را خودشان ننوخته‌اند؛ بسیار مردانی را در نظر آورید که به دل‌باختگی معشوقه‌ای ایمان دارند که تنها خیانت‌هایش را دیده‌اند؛ نیز همه کسانی را که، به تناوب، گاه به زندگی محال پس از مرگ امید دارند هنگامی که، شوهرانی تسلی‌ناپذیرند و به زنی می‌اندیشند که از دست داده‌اند اما هنوز دوستش می‌دارند، یا هنرمندانی‌اند و به موفقیتی که در

آینده به دست خواهند آورد، و گاه امیدشان به عدمی اطمینان بخش است هنگامی که خیردشان، برعکس، خطاهایی را به یادشان می‌آورد که اگر آن نبود باید پس از مرگ تاوانشان را پس می‌دادند؛ همچنین جهانگردانی را در نظر آورید که در کل شیفته زیبایی سفری‌اند که از روز به روزش چیزی جز ملال ندیده‌اند، و بگویند که آیا در زندگی مشترکی که اندیشه‌ها در درون ذهن ما با هم دارند، آیا می‌توان حتی یکی از آنهایی را که بیش از همه مایه شادمانی مایند یافت که در آغاز، به راستی انگل وار، نیروی بهتری را که خود نداشته است از اندیشه غریبه همسایه‌ای طلب نکرده باشد؟

مادرم چندان خرسند نمی‌نمود از این که پدرم دیگر در فکر «منصب» من نباشد. به گمانم از آنجا که پیش از هرچیز در اندیشه زندگی بقاعده‌ای بود که به نابسامانی‌های اعصاب من نظمی بدهد، تأسفش بیشتر از این بود که من دیپلماسی را کنار بگذارم تا این که به ادبیات پردازم. پدرم به صدای بلند گفت: «ولش کن، قبل از هرچیز مهم این است که آدم از کارش خوشش بیاید. این که دیگر بچه نیست، الآن دیگر می‌داند از چه خوشش می‌آید، احتمال این که عوض بشود کم است، این را هم می‌تواند بفهمد که در زندگی چه چیزی مایه خوشبختی‌اش می‌شود.» در انتظار آن که آزادی‌ای که گفته‌های پدرم به من می‌بخشید مایه خوشبختی‌ام در زندگی بشود یا نه، آن شب آن گفته‌ها مرا سخت دژم کرد. مهربانی‌های نامنتظری که گاه به گاه از او سرمی‌زد، همواره چنان میلی در من می‌انگیخت که گونه‌های سرخ از زیر ریش بیرون زده‌اش را ببوسم که تنها از ترس این که خوشش نیاید چنین نمی‌کردم. امروز، همانند نویسنده‌ای که در هراس می‌شود از دیدن این که خیال پردازی‌هایش، که به چشم او چندان ارزشمند نمی‌آیند چون نمی‌تواند از خود جدایشان کند، ناشری را به انتخاب کاغذ و حروفی وامی‌دارد که شاید برای آنها زیادی خوبند، از خود می‌پرسیدم که آیا گرایشم به نوشتن آن چنان اهمیت داشت که پدرم به خاطرش آن قدر خوبی مایه بگذارد؟ اما او به ویژه، با سخن گفتن از این که گرایشهایم دیگر تغییر نمی‌کند، و نیز از آنچه باید مایه

خوشبختی ام در زندگی بشود، گمان‌هایی به دلم می‌نشانید که وحشتناک دردآور بود. نخست این که، زندگی من از مدت‌ها پیش آغاز شده بود و، از این بدتر، آنچه از آن پس می‌آمد چندان فرقی با گذشته‌ها نداشت (حال آن که من هر روز خود را در آستانه زندگی دست‌نخورده‌ای تصور می‌کردم که تنها از صبح فردا آغاز می‌شد). گمان دوم، که راستی را فقط شکل دیگری از اولی بود، این بود که من در ورای زمان بسر نمی‌بردم، بلکه تابع قانونهای آن بودم، درست همانند شخصیت‌های رمانهایی که وقتی در کومبره، در کنج اتاقک حصیری ام، سرگذشتشان را می‌خواندم به همین دلیل سخت غمگین می‌شدم. در تئوری می‌دانیم که زمین می‌چرخد، اما در عمل این را نمی‌بینیم و آسوده زندگی مان را می‌کنیم، چون زمینی که رویش گام می‌زنیم نمی‌جنبد. زمان زندگی نیز چنین است. و برای نشان دادن گریزش قصه‌نویسان ناگزیر به چرخش عقربه‌ها شتابی دیوانه‌وار می‌دهند، ده بیست، سی سال را در دو دقیقه به خواننده می‌نمایانند، در بالای صفحه‌ای عاشقی را سرشار از امید می‌بینیم، در پایین صفحه بعد او را هشتادساله مردی می‌یابیم که در ساعت هواخوری هرروزه به دشواری در حیاط نوانخانه گام برمی‌دارد، به زحمت به گفته‌های دیگران پاسخی می‌دهد چون گذشته را به یاد نمی‌آورد. پدرم با گفتن این که من «دیگر بچه نیستم، که گرایشهایم دیگر عوض نمی‌شود...» ناگهان مرا در درون زمان نشان می‌داد، و مرا دچار همان گونه اندوهی می‌کرد که اگر نه هنوز از پافتاده در بیمارستان، بلکه یکی از آن شخصیت‌هایی بودم که نویسنده، با لحن بی‌اعتنایی که سخت بیرحمانه است، در پایان کتاب درباره‌شان می‌گوید: «دیگر هرچه کم‌تر از روستا به شهر می‌آید. رفته رفته برای همیشه آنجا ماندگار شده است...».

در این حال، پدرم با پیش‌بینی انتقادهایی که می‌توانستیم از مهمانان بکنیم به مادرم گفت:

«باید قبول کرد که دونورپوا، موقعی که گفت سؤال کردن از کنت پاریس (صورت خوشی ندارد)، یک کمی به قول شما (قالبی) حرف زد.

ترسیدم مبادا به خنده بیفتید.»

مادرم در پاسخ گفت: «به هیچ وجه. من که خیلی دوست دارم آدمی در این سن و با این اهمیت، این نوع سادگی را که نشان می‌دهد خمیره‌اش نجیب و باادب است حفظ کرده باشد.»

پدرم، خوشحال از این که مادرم از آقای دونورپوا خوشش آمده بود، و به این قصد که به او پذیراند که دوستش از آنی هم که مادرم می‌پنداشت بهتر است (چون نیکدل به همان اندازه از بالا بردن آدمها لذت می‌برد که بددل از پایین آوردنشان) به صدای بلند گفت: «البته! اما این به آن معنی نیست که آدم ظریف و هوشمندی نباشد. می‌دانم چه می‌گویم چون در کمیسیون می‌بینم که آدم کاملاً متفاوتی است. درباره شازده‌ها چه گفت: کارشان را هیچوقت نمی‌شود فهمید؟»

«درست است، درست است. من هم متوجه شدم، خیلی ظریف است. معلوم است که تجربه خیلی عمیقی از زندگی دارد.»

«اما عجیب است که مهمان سوان بوده و کسانی که در مهمانی دیده آدمهای در مجموع عادی، صاحب منصب، بوده‌اند. ببینی خانم سوان اینها را از کجا گیر آورده؟»

«متوجه شدم با چه شیطنتی گفت: خانه‌ای است که بیشتر محل رفت و آمد مردهاست؟»

و هر دو می‌کوشیدند شیوه‌ای را که آقای دونورپوا هنگام گفتن این جمله به کار برده بود به همان گونه تکرار کنند که اگر می‌خواستند ادای سبک بیان برسان^{۴۷} یا تیرون^{۴۸} را در زن ماجراجویا داماد آقای پواریه درآورند. اما از همه گفته‌هایش دلنشین تر آنی بود که درباره فرانسواز گفت که تا سالها بعد، اگر به یادش آورده می‌شد که جناب سفیر او را «آشپز درجه یک» خوانده است «نمی‌توانست حالت جدی خودش را حفظ کند». آن گفته را مادرم به حالت وزیر جنگی که خوشامد شاه میهمانی را پس از مراسم «سان» ابلاغ کند به فرانسواز بازگفت. از قضا من هم پیش از او به آشپزخانه رفته بودم. چون از

فرانسواز، که صلحجو اما بیرحم بود، قول گرفته بودم خرگوشی را که باید سرمی برید خیلی زجر ندهد، و از مردنش خبری نداشتم. فرانسواز اطمینان داد که این کار به بهترین صورت و به سرعت انجام شده بود: «به عمرم همچو حیوانی ندیده بودم: مُرد بدون این که یک کلمه از دهنش بیرون بیاید. انگاری لال بود.» منی که چندان آشنایی با زبان دام نداشتم گفتم که شاید خرگوش، مثل مرغ، سرو صدا نمی‌کند. فرانسواز ناخشنود از جهل من گفت: «خرگوش به اندازه مرغ سرو صدا نمی‌کند؟ کجایش را دیده‌اید، صدایش حتی از مرغ هم بلندتر است.» فرانسواز خوشامد آقای دونورپوا را با فروتنی غرورآمیز، نگاه شادان و — هرچند موقتاً — هوشمندانه هنرمندی پذیرا شد که از هنرش با او سخن گفته شود. مادرم در گذشته‌ها او را به برخی رستورانهای بزرگ فرستاده بود تا ببیند آنجا چگونه آشپزی می‌کنند. آن شب از شنیدن این که معروف‌ترین آنها را فکسنی می‌نامید همان‌گونه لذت بردم که در گذشته‌ها از پی بردن به این که درجه شهرت هنرمندان متأثر تناسبی با میزان استعدادشان ندارد. مادرم به او گفت: «آقای سفیر می‌گفت که در هیچ جا خوراک گوساله سرد و سوفله به خوبی مال شما پیدا نمی‌شود». فرانسواز، با آمیزه‌ای از فروتنی و از ستایش حقیقت، تعارف را پذیرفت بی آن که، در ضمن، از عنوان سفیر جاخورده باشد؛ درباره آقای دونورپوا، با خوشدلی سزاوار کسی که او را «درجه یک» خوانده بود، می‌گفت: «مثل من پیر است.» کوشیده بود هنگام آمدنش او را ببیند، اما چون می‌دانست مادرم بسیار بدش می‌آید که پشت پنجره یا در کسی باشد و خدمتکاران دیگر یا دربان به گوشش می‌رسانیدند که فرانسواز دزدانه نگاه کرده بود (چون همه کس را در پیرامون خود در کار «بدگویی» و «حسادت» می‌دانست که در تخیلش همان نقش شوم و دائمی را بازی می‌کردند که، برای آدم‌های دیگری، توطئه یسوعیان یا یهودیان)، به نگاه انداختنی از پس آفتابگیر آشپزخانه بسنده کرده بود «تا خانم ازش ایراد نگیرد»، و برپایه همان اندکی که دیده بود آقای دونورپوا را، به خاطر «چاوکی» اش «به جای آقای لوگراندن گرفته بود»

هرچند که شباهتی به هم نداشتند. مادرم پرسید: «آخر، چطور می‌شود که هیچ کس نمی‌تواند ژله را به خوبی شما درست کند (البته وقتی که بخواهید)؟» و فرانسواز پاسخ داد: «نمی‌دانم چطوری این طوری می‌شود.» تا اندازه‌ای راست می‌گفت، و در بیان رمز برتری ژله‌ها و کرم‌هایش همان گونه ناتوان — یا تودار — بود که خانم خوشپوشی دربارهٔ جامه‌ها یا خوانندهٔ بزرگی دربارهٔ صدایش، توضیح‌های اینان چندان چیزی را برای ما روشن نمی‌کند؛ به همین گونه بود آنچه آشپز ما دربارهٔ خوراکیهایش می‌گفت. با اشاره به رستورانهای بزرگ گفت: «گوشت را زیادی تند می‌پزند. بعد هم همه چیز را با هم نمی‌پزند. گوشت گاو باید مثل یک اسفنج بشود. آن وقت است که آب خورش را تا ته به خودش می‌کشد. اما یکی از این کافه‌ها بود که به نظرم یک کمی در آشپزی وارد بودند. البته نمی‌توانم بگویم که عین ژله من بود، اما آهسته آهسته می‌پختند و سوفله‌هایشان پر از کرم بود.» «رستوران هانری نبود؟» این را پدرم پرسید که خودش را به ما رسانده بود و از این رستوران میدان گایون، که در تاریخ‌های معینی اهل حرفه‌اش آنجا جمع می‌شدند خوشش می‌آمد. فرانسواز با نرمشی که اکراه ژرفی در پیش نهفته بود گفت: «نخیر! منظورم یک رستوران کوچک بود. هانری البته جای خیلی خوبی است، اما رستوران که نیست، بیشتر یک... آش درهم جوش است.» — «و بر نبود؟» — «نه آقا! منظورم یک رستوران خوب بود. و بر در خیابان روایال است، رستوران نیست، آبجوفروشی است. نمی‌دانم اصلاً آداب خدمت دارند یا نه، فکر می‌کنم حتی رومیزی هم ندارند. غذا را همین جوری می‌اندازند روی میز و برو.» — «سیرو نبود؟» فرانسواز با لبخندی گفت: «نه! آنجا فکر می‌کنم به جای آشپزی خوب محلّ خانمهای سرشناس باشد (که منظورشان خانمهای بد بود)، این چیزها مال جوانهاست.» دستگیرمان می‌شد که فرانسواز، با همهٔ ظاهر ساده‌اش، برای «همکارانش» در رستورانهای بزرگ از حسودترین و از خودراضی‌ترین هنرپیشه‌ها هم سختگیرتر است. با این همه حس کردیم که دربارهٔ هنرش و دربارهٔ پایبندی به سنتها

احساس درستی دارد. چون بعد گفت: «نه، منظورم رستورانی است که گویا آشپزی بورژوای خوبی داشت. جایی که هنوز هم برای خودش آبرویی دارد. درآمدشان هم خیلی خوب بود. بعله! خوب پولی درمی‌آوردند. خانم خوب می‌شناسند، آنجا، سمت راست بولوار بزرگ، یک کمی عقب.» رستورانی که فرانسواز با این انصاف آمیخته با غرور و نیکخواهی از آن حرف می‌زد کافه آنگله بود.

با فرارسیدن اول ژانویه، همراه با مادرم نخست به دیدن خویشاوندان رفتم که، برای این که من خسته نشوم، آنان را (به کمک مسیری که پدرم تعیین کرد) برپایه محله‌ها و نه ترتیب دقیق خویشاوندی‌شان دسته‌بندی کرده بود. اما همین که پا به مهمانخانه خویشاوند خیلی دوری گذاشتیم که خانه‌اش از خانه ما چنین نبود و به این دلیل اول به دیدنش رفته بودیم، مادرم با دیدن مردی (شکلات یا شیرینی به دست) که بهترین دوست زودرنج‌ترین عمویم بود و حتماً به گوش او می‌رسانید که دیدارهایمان را از او آغاز نکرده بودیم، خود را باخت. این عمو بدون شک می‌رنجید؛ به نظرش طبیعی می‌آمد که اول از مادران به خانه او در محله ژاردن دپلانت و بعد به سنت اگوستن و آنگاه به خیابان «دانشکده پزشکی» برویم.

پس از پایان دیدارها (مادر بزرگم ما را از عید دیدنی معاف می‌کرد چون شام را به خانه او می‌رفتیم)، به دو خودم را به شانزه‌لیزه رساندم تا نامه‌ای را به زن مغازه‌داری بدهم تا آن را به کسی بدهد که هفته‌ای چند بار از خانه سوان می‌آمد تا برایشان نان زنجبیلی بخرد، نامه‌ای که از همان روزی که دوستم آن همه مایه رنجم شد تصمیم گرفتم در روز عید سال نو برایش بفرستم و در آن بنویسم که دوستی گذشته‌مان با سال کهنه می‌رفت، و من رنجش‌ها و سرخوردگی‌هایم را فراموش می‌کردم و از اول ژانویه دوستی نویی پی می‌ریختم، آن‌چنان استوار که هیچ چیز نابودش نمی‌کرد، و چنان شگرف که امیدوار بودم ژیلبرت با کمی دلبری همه زیبایی آن را پایدار نگه دارد، و همان گونه که من هم قولش را می‌دادم، همین که آن را در خطر کوچک‌ترین

آسیبی دید، مرا بهنگام خبر کند. در بازگشت به خانه، فرانسواز مرا در نبش خیابان روایال در برابر بساطی در هوای آزاد نگه داشت و عکس‌هایی از پاپ پی نهم و راسپای^{۹۹} برای خودش عیدی خرید و من هم، برای خودم، عکسی از لا برما خریدم. بیشمار ستایش‌هایی که این هنرمند برمی‌انگیخت به تنها چهره‌ای که برای پاسخ دادن به آنها داشت حالتی اندک فقیرانه می‌داد، چهره‌ای همیشه یکسان و بیدوام چون جامه‌ی کسانی که جز آن رخت دیگری ندارند، که هرگز در آن چیزی به نمایش نمی‌توانست گذارد جز چین کوچک بالای لب، افراستگی ابروان، و دوسه ویژگی بدنی همواره یکسانی که، در نهایت، سرنوشتشان به سوختگی یا ضربه‌ای بسته بود. وانگهی، آن چهره به خودی خود نمی‌توانست به چشم من زیبا بیاید، اما به خاطر همه‌ی بوسه‌هایی که به خود دیده بود، و هنوز پنداری با لبخند ساده دلانه ساختگی و نگاه دلبرانه مهربانش از آن سوی کاغذ عکس آنها را می‌جست، این فکر و در نتیجه این میل را در من می‌انگیخت که او را ببوسم. چون لا برما باید هم به راستی آن میل به مردان بسیار را که در جامه‌ی شخصیت قدر به آن اعتراف می‌کرد، می‌داشت، که همه چیز و حتی نام پُرآوازه‌اش که بر زیبایی‌اش می‌افزود و جوانی‌اش را پایدار می‌کرد باید برآوردنش را برایش بسیار آسان می‌ساخت. شب فرا می‌رسید. در برابر ستونی از تئاتر ایستادم که برنامه‌ی اول ژانویه‌ی لا برما رویش آگهی شده بود. بادی نرم و نمناک می‌وزید. هوا و زمانی بود که می‌شناختم؛ حس کردم که روز اول سال نو فرقی با روزهای دیگر ندارد، و نخستین روز جهان نویی نیست که در آن بتوانم، با اقبال‌ی هنوز دست‌نخورده، دوباره با ژیلبرت آن‌گونه آشنا بشوم که در آغاز آفرینش، انگار که هنوز گذشته‌ای در کار نباشد، که جفاهایی که گهگاه از او دیده بودم، با آنچه از آنها می‌شد درباره‌ی آینده نتیجه گرفت، نابود شده باشد: جهان تازه‌ای که از دنیای کهنه هیچ چیز در آن بجا نمانده باشد... هیچ چیز جز یکی: این آرزویم که ژیلبرت دوستم بدارد. فهمیدم که آرزوی دلم به نوشدن جهانی که از آن خرسند نبود از آنجا می‌آمد که دلم دگرگون نشده بود، و با خود گفتم

که پس دلیلی نداشت که دل ژیلبرت هم تغییر کرده باشد؛ حس کردم که این دوستی تازه همانی است که بود، به همان گونه که میان سالهای دیگر و سالهای تازه‌ای که خواست ما، بی توانایی دستیابی به آنها و عوض کردنشان، به آنها خودسرانه نامهای دگرگونه می‌دهد، هیچ ورطه‌ای نیست. می‌توانستم سال تازه را به نام ژیلبرت کنم، و به همان گونه که دینی را بر قانونهای کورکورانه طبیعت برتری می‌دهیم بکوشم تا شاید برداشت ویژه‌ای را که از او داشتم بر روز اول سال نو بدمم، اما بیهوده بود؛ حس می‌کردم که این روز نمی‌داند که آن را روز عید می‌نامیم، و در شامگاه به گونه‌ای پایان می‌گیرد که برایم تازگی ندارد؛ در نسیمی که پیرامون ستون آگهی‌ها می‌وزید شیوه‌ا زلی و یکاهنگ، نمناکی آشنا، سیلان بیخبرانه روزهای کهنه را باز می‌شناختم و حس می‌کردم.

به خانه برگشتم. اول ژانویه پیرمردانی را سپری کرده بودم که تفاوت این روزشان با جوانان نه از آن است که دیگر عیدی نمی‌گیرند، بل از این که دیگر سال نور را باور ندارند.^{۵۰} من، عیدی‌ها گرفته بودم، اما نه آنی را که تنها همان می‌توانست مایه شادمانی ام باشد و آن نامه‌ای از ژیلبرت بود. با این همه من هنوز جوان بودم، چون توانسته بودم برایش نامه‌ای بنویسم و با سخن گفتن از رؤیاهای مهربانی یک‌سره‌ام امیدوار باشم که در او نیز مهری بیانگیزم. اندوه مردان پیرشده از این است که حتی به نوشتن چنین نامه‌هایی نمی‌اندیشند، چه به بیهودگی شان پی برده‌اند.

چون به بستر رفتم، سر و صدای خیابان که در آن روز عید دیرتر می‌پایید، بیدارم داشت. به همه کسانی می‌اندیشیدم که شب را با کامجویی به پایان می‌بردند، به معشوق لابرما، به دسته عیاشانی شاید، که پس از پایان نمایشی که من آگهی‌اش را دیده بودم به سراغ او می‌رفتند. نمی‌توانستم، حتی برای تسکین بی‌تابی‌ای که این اندیشه در آن شب بیخوابی در من می‌انگیخت، با خود بگویم که شاید لابرما در فکر عشق نبود، چون متنی که اجرا می‌کرد، و زمان درازی آن را آموخته بود، هر لحظه به یادش می‌آورد که عشق دلنشین

است، همچنان که خود نیز این را چنان خوب می‌دانست که رنجهای شناخته شده‌اش را — البته با شدتی تازه و با شیرینی‌ای نامنتظر — به تماشاگران شگفت‌زده‌ای می‌نمایانید که خودشان هم آنها را حس کرده بودند. شمع را روشن کردم تا یک بار دیگر چهره‌اش را تماشا کنم. از فکر این که در آن هنگام، مردانی که نمی‌توانستم لا برما را بی آنان مجسم کنم، بیشک آن چهره را نوازش می‌کردند و او به آنان خوشی‌هایی فرا انسانی و ناشناخته ارزانی می‌داشت، تب و تابی حس می‌کردم که بیش از آن که شهوی باشد دردناک بود، و حسرتی که نوای کرنایی آمد و به آن دامن زد. نوایی از آن گونه که در شب «نیمه چله پرهیز» و اغلب عیدهای دیگر شنیده می‌شود و چون شعری همراهی‌اش نمی‌کند و نه «شباهنگام از ژرفای بیشه‌ها»^{۵۱} که از دکان می‌فروش می‌آید، بس غم‌انگیزتر است. در چنان هنگامی شاید نامه‌ای از ژیلبرت دیگر همانی نبود که به کارم می‌آمد. آرزوهای ما درهم می‌دوند و، در آشوب زندگی، کم‌تر خوشی‌ای است که درست با همان آرزویی که می‌طلبیدش جفت شود.

در روزهایی که هوا خوب بود همچنان به شانزله‌یزه می‌رفتم و از خیابان‌هایی می‌گذشتم که خانه‌های فاخر و گلگونشان، از آنجا که در گرما گرم نمایشگاه‌های آبرنگ کاران بودیم، در آسمانی جنبان و سبک غوطه می‌خورد. دروغ است اگر بگویم که در آن زمان کاخهای گابریل^{۵۲} از ساختمانهای کناری به چشم بسیار زیباتر می‌آمدند یا حتی آنها را از دوره دیگری می‌دانستم. اگر نه «کاخ صنعت»، که دستکم کاخ تروکادرو^{۵۳} را از آنها برازنده‌تر و شاید حتی قدیمی‌تر می‌یافتم. نوجوانی ام، غوطه‌ور در خوابی آشفته، همه محله را در درون رؤیاهای یگانه‌ای می‌نهاد و آن را در آن می‌پلکانید، و هیچگاه به فکر من نرسید که می‌شد در خیابان روایال ساختمان‌های از سده هجدهم یافت، به همان گونه که در شگفت می‌شدم اگر می‌شنیدم که دروازه سن مارتن و دروازه سن دنی، دو شاهکار دوره لویی چهاردهم، با تازه‌ترین ساختمانهای این دو محله نکبت‌آلود همزمان نبودند.

تنها یک بار یکی از کاخهای گابریل مرا زمان درازی از رفتن بازداشت؛ شب فرارسیده بود، مهتاب حالت مادی ستونهایش را از آنها گرفته بود و مقوایی می نمودند، دکور اوپرت اورفه در دوزخ را به یادم می آوردند و برای نخستین بار به چشمم زیبا می آمدند.

در این حال، در شانزله لیزه از ژیلبرت خبری نبود که نبود. اما من نیاز داشتم او را ببینم، چون دیگر حتی چهره اش را هم به یاد نمی آوردم. شیوه کاونده، نگران، پرتوقعمان در نگریستن کسی که دوست می داریم، انتظارمان که چیزی بگوید که به دیدار فردا امیدوار، یا از آن نومیدمان کند، و تناوب (اگر نه همزمانی) شادمانی و درماندگی در خیالمان تا زمانی که هنوز آن را به زبان نیاورده است، این همه ذهن ما را در برابر دلدار آن چنان لرزان می کند که نمی تواند از او تصویری دقیق بگیرد. همچنین شاید این فعالی همه حواس با هم، فعالیتی که می کوشد با نگاه تنها به همه آنچه در ورای آنهاست پی برد، در برابر هزار شکل و رنگ و حرکت آدم زنده ای که معمولاً (اگر عاشق نباشیم) ثابتشان می کنیم، بیش از اندازه مدارا نشان می دهد. مدل محبوب، برعکس، ثابت نیست و حرکت می کند؛ هرچه عکس از او داریم همه خراب است. به راستی نمی دانستم خطوط چهره ژیلبرت چگونه بود، بجز در لحظه هایی ملکوتی که آنها را برای من از هم می گشود: تنها لبخند او را به یاد می آوردم. و چون با همه کوششی که می کردم نمی توانستم آن چهره عزیز را به یاد بیاورم، از این که صورتهای بیهوده و زننده زن آب نبات فروش و مردک اسبهای چوبی با دقت بسیار در خاطرم بود خشمگین می شدم: بدین گونه کسانی که محبوبی را از دست داده اند و هیچگاه او را در خواب نمی بینند، درمی مانند از این که در رؤیاهایشان پی در پی آدمهای ستوه آوری را می بینند که همان شناختنشان در دنیای بیداری برایشان زیادی است. و از آنجا که نمی توانند آنی را که مایه اندوهشان است در نظر آورند، کمابیش خود را به بی اندوهی متهم می کنند. و من، چون نمی توانستم چهره ژیلبرت را به یاد بیاورم، چیزی نمانده بود پندارم که فراموشش کرده ام، و دیگر دوستش ندارم.

سرانجام، ژیلبرت برگشت و کمابیش هر روز برای بازی می‌آمد، و مرا در برابر چیزهای تازه‌ای می‌گذاشت که آرزو کنم، که برای فردا از او بخواهم، و بدین گونه هر روز از مهربانی من مهربانی تازه‌ای می‌ساخت. اما چیزی یک بار دیگر و به گونه‌ای ناگهانی حالتی را که مسئله عشق من هر روز بعد از ظهر در طرفهای ساعت دو به خود می‌گرفت دگرگون کرد. آیا آقای سوان به نامه‌ای که برای دخترش نوشته بودم، دست یافته بود، یا این که ژیلبرت بسیار بعدها، و برای این که من احتیاط بیشتری در کار کنم، آنچه را که دیگر کهنه شده بود تازه برایم فاش می‌کرد؟ چون به او گفتم که از پدر و مادرش خیلی خوشم می‌آید همان حالت گنگ، پُر از اکراه و راز زمانی را به خودش گرفت که با او درباره کارهایی که باید می‌کرد، به خرید یا به مهمانی رفتنش، حرف می‌زدی، و یکباره به من گفت: «می‌دانید، چشم دیدن شما را ندارند!» و پیچان و خزان مانند یک پری دریایی — چنین دختری بود — قهقهه زد. اغلب چنین می‌نمود که خنده‌اش، که با گفته‌اش نمی‌خواند، همانند موسیقی سطحی نامرئی را بر صفحه دیگری رقم می‌زند. آقا و خانم سوان از ژیلبرت نمی‌خواستند که با من بازی نکند، اما، به گمان او، دوستر می‌داشتند که چنین چیزی پیش نیامده باشد. درباره رابطه من با او نظر خوشی نداشتند، مرا چندان صالح نمی‌دانستند و تصور می‌کردند که من فقط می‌توانم تأثیر بد روی دخترشان بگذارم. نوع نوجوانان و لنگاری را که سوان مرا شبیه آنان می‌انگاشت به شکل کسانی در نظر می‌آوردم که از پدر و مادر دختری که دوست می‌دارند متنفرند، پیش رویشان چاپلوسند اما با دخترشان آن دورا مسخره می‌کنند، او را به نافرمانی از پدر و مادر وامی‌دارند، و پس از آن که او را از آن خود کردند آن دورا حتی از دیدن دخترشان باز می‌دارند. در برابر این ویژگی‌ها (که حتی درخوترین کسان هم خود را از آنها بری می‌دانند) دل من با چه حدتی حسی را پیش می‌نهاد که درباره سوان داشت، حسی، برعکس، چنان پُرشور که شک نداشتم که اگر سوان به آن پی می‌برد از داوری‌اش درباره‌ام به همان گونه که از یک خطای دادرسی پشیمان می‌شد! دلی به دریا

زدم و همه آنچه را که درباره او حس می‌کردم در نامه بلندی نوشتم و از ژیلبرت خواهرش کردم به دست او برساند. و او پذیرفت. افسوس! پس سوان مرا حتی نابکارتر از آنی می‌دانست که می‌پنداشتم، پس درباره احساساتی که، فکر می‌کردم با آن همه صداقت، در شانزده صفحه، به بیان کشیده بودم شک داشت: نامه‌ای که برایش نوشتم و همان اندازه پُرشور و صمیمی بود که آنچه به آقای دونور پوا گفته بودم، کاری از پیش نبرد. در فردایش ژیلبرت مرا به گوشه‌ای در پشت بوته‌های خرزهره برد و پس از آن که هرکدام روی صندلی‌ای نشستیم برایم تعریف کرد که پدرش، با خواندن نامه (که برایم پیش آورده بود) شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «همه اینها بی‌معنی است. خوب هم نشان می‌دهد که کاملاً حق با من بود.» منی که به پاکی نیت و صفای باطنم ایمان داشتم، بسیار آزرده شدم از این که گفته‌هایم کوچک‌ترین اثری بر خطای شگرف سوان نگذاشته باشد. چون، در آن زمان، شکی نداشتم که پای خطا در میان بود. حس می‌کردم برخی ویژگی‌های انکارناپذیر احساسات پاکم را با چنان دقتی برشمرده بودم که، اگر سوان برپایه آنها بیدرنگ به گنه احساساتم پی نبرده و نیامده بود تا از من پوزش بخواهد و به خطای خود اعتراف کند، این بدان معنی بود که خود او این احساسات پاک را هرگز نداشته بود و در نتیجه نمی‌توانست آنها را نزد دیگران درک کند.

حال آن که شاید سوان خوب می‌دانست که احساس پاک اغلب چیزی جز حالتی درونی نیست که احساسات خودخواهانه ما زمانی به خود می‌گیرند که هنوز نامی به آنها نداده و دسته‌بندی‌شان نکرده‌ایم. شاید علاقه‌ای را که می‌گفتم به او دارم پیامد ساده — و گواهی پُرشور — دلدادگی ام به ژیلبرت می‌دانست که هرآنچه در آینده می‌کردم ناگزیر از آن پیروی می‌کرد و نه از ستایشی که به سوان نشان می‌دادم و ثانوی بود. من نمی‌توانستم مانند او این گونه پیش‌بینی کنم، چون نتوانسته بودم عشقم را از خودم مجرد کنم، به آن چون بقیه جنبه عام بدهم، و پیامدهایش را برپایه تجربه بسنجم؛ درمانده

بودم. بناچار ژیلبرت را چند لحظه ای ترک کردم چون فرانسواز صدایم زد. ناگزیر شدم او را تا اتاقکی با شبکه بندی سبزرنگ، شبیه باجه های متروک عوارض در پاریس کهنه، همراهی کنم که از اندکی پیشتر چیزی را در آنها کار گذاشته بودند که در انگلیس لاوایو نامیده می شود و در فرانسه، بر اثر انگلیسی زدگی ناآگاهانه آن را واترکلوست می نامند. از دیوارهای کهنه و نمناک درگاهی که در آنجا منتظر فرانسواز ایستاده بودم بوی خنک نموری شنیده می شد که مرا یکباره از دلشوره ای که با شنیدن گفته های سوان از زبان ژیلبرت دچارش شده بودم رها کرد، خوشی ای در من انگیخت که از نوع آنهای دیگری نبود که آدم را بیتاب تر می کنند و ناتوان از آن که نگاهشان بدارد و از آن خود کند، بلکه برعکس خوشی پایداری بود که می توانستم به آن تکیه کنم، دلنشین، آرام، سرشار از حقیقتی ماندگار، وصف ناشده و حتمی. دلم می خواست، مانند گذشته ها هنگام گردش در طرف گرمانت، بکوشم به افسون حسی که مرا فراگرفته بود پی ببرم، و بی حرکت بمانم و در آن بوی کهنگی بکاوم که مرا نه به لذت بردن از خوشی ای که به رایگان به من ارزانی می داشت، که به ژرف شدن در واقعیتی که بر من آشکار نکرده بود فرامی خواند. اما گرداننده محل، که خانم پیری با گونه های بزرگ کرده و کلاه گیس سرخ بود، به حرف افتاد. فرانسواز او را «کاملاً از طرفهای خودش» می دانست. دخترخانمش با کسی عروسی کرده بود که به گفته فرانسواز «جوان خانواده دار» و در نتیجه به باور او همان قدر با یک کارگر متفاوت بود که به عقیده من سیمون یک دوک با مردی «برخاسته از منجلا ب توده». بدون شک گرداننده آبریزگاه پیش از آن که به آنجا برسد در زندگی دشواریها دیده بود. اما فرانسواز می گفت که مارکیز و از خانواده سن فرئول است. مارکیز به من توصیه کرد در خنکا نایستم و حتی در مستراحی را باز کرد و گفت: «نمی خواهید بروید؟ خیلی تمیز است، برای شما مجانی است.» شاید این را همان گونه می گفت که دختران فروشنده قنادی گواش، هنگامی که برای دادن سفارشی آنجا می رفتیم، یکی از آب نبات هایی را که

روی پیشخوان زیر حبابهای بلوری بود تعارفم می‌کردند و متأسفانه مادرم نمی‌گذاشت بگیرم؛ شاید هم آن‌قدرها بی‌ظرافت نبود، مانند پیرزن گلفروشی که مادرم پر کردن گلدانهایمان را به او سفارش می‌داد و با چشمان پر از غمزه گل سرخی به من پیشکش می‌کرد. در هر حال، اگر «مارکیز» از نوجوانها خوشش می‌آمد و در سردابی آن مکعب‌های سنگی را که در آنها مردان چون ابوالهول^{۵۹} روی پا می‌نشینند، به رویشان می‌گشود، شاید انگیزه سخاوتش بیشتر نه امیدی به از راه بدر بردنشان که لذتی بود که از نشان دادن بخشندگی بی‌ثمر در برابر آنچه دوست داریم، می‌بریم، چون هیچگاه در کنار او جز یک پیرمرد باغبان پارک کس دیگری را ندیدم.

لحظه‌ای بعد از «مارکیز» خداحافظی کردم و با فرانسواز او جدا شدم تا پیش ژیلبرت برگردم. دیدم که ژیلبرت روی صندلی پشت بوته‌های خرزهره نشسته است. می‌خواست دوستانش او را نبینند چون قایم باشک بازی می‌کردند. رفتم و کنارش نشستم. کلاه پختی به سر داشت که تا روی چشمانش پایین می‌آمد و همان نگاه «سرپاین»، گنگ و مزورانه‌ای را به او می‌داد که نخستین بار از او در کومبره دیده بودم. از او پرسیدم که آیا می‌شود با پدرش رودررو گفتگو کنم. ژیلبرت گفت که چنین چیزی را به پدرش پیشنهاد کرده بود اما او این را بیهوده می‌دانست. سپس گفت: «بیایید، نامه‌تان پیش من نماند، باید برگردیم پیش بچه‌ها چون پیدایم نکردند.»

اگر سوان در آن هنگام سر می‌رسید و مرا پیش از گرفتن نامه‌ای می‌دید که ایمان نیاوردنش به صداقت آن را بسیار باور نکردنی می‌دانستم، شاید می‌دید که حق با خود او بود. چون با نزدیک شدن به ژیلبرت که روی صندلی خم شده بود و می‌گفت نامه را بگیرم اما آن را به دستم نمی‌داد چنان کششی به سوی تن او حس کردم که گفتم:

«راستی، یک کاری بکنید که نتوانم بگیرمش، بینم کدامان قوی‌تریم.»

نامه را در پشتش گذاشت. دستم را پس گردنش بردم، رشته‌های بافته

موهایش را بلند کردم که روی شانه هایش می‌آویخت، یا از آن‌رو که هنوز با سنش سازگاری داشت؛ یا این که مادرش می‌خواست او را هرچه طولانی‌تر بچه بنمایاند تا خودش جوان‌تر جلوه کند؛ پاها فشرده بر زمین کلنجار می‌رفتیم؛ می‌کوشیدم به سوی خود بکشمش و او پایداری می‌کرد؛ بالای گونه هایش از تلاش گداخته و چون گیلان گرد و سرخ شده بود؛ چنان می‌خندید که گفתי قلقلکش می‌دادم؛ او را چون درختچه‌ای که بخواهم از آن بالا بروم میان پاهایم می‌فشردم، و در گرما گرم ورزشی که می‌کردم، بی آن که نفس تنگی ام از تلاش ماهیچه‌ها و هیجان بازی هیچ بیشتر شود، لذت می‌چشم چون چند قطره عرق که حاصل تقلا باشد پراکنده شد بی آن که حتی فرصت آن یافته باشم که طعم آن لذت را بشناسم؛ بیدرنگ نامه را گرفتم. ژیلبرت به نرمی گفت:

«می‌دانید، اگر بخواهید می‌توانیم یک کم دیگر کشتی بگیریم.»

شاید کمابیش بوبرده بود که بازی من هدفی جز آنی داشت که به زبان آورده بودم، اما نتوانسته بود بفهمد که به آن رسیده‌ام. و من که می‌ترسیدم فهمیده باشد (و نوعی حالت پس‌نشیننده خوددارانه شرم‌آمیزی که لحظه‌ای بعد به خود گرفت مرا به این فکر انداخت که ترسم بیجا نبود)، پذیرفتم که باز درهم پیچیم، چون از این بیم داشتم که خیال کند هدفی جز همانی نداشته بودم که به دنبالش فقط می‌خواستم آسوده کنار او بمانم.

در بازگشت به خانه، ناگهان تصویر تا آن زمان نهفته‌ای را به یاد آوردم و به چشم دیدم که خنکای ساختمان شبکه‌ای، که انگار بوی دوده می‌داد، مرا به آن نزدیک کرده اما نگذاشته بود به یاد بیاورم و بشناسم. این تصویر، اتاق کوچک عمواذولف در کومبره بود که به راستی همان عطر نمودار از آن بیرون می‌زد. اما نتوانستم بفهمم چرا یادآوری تصویر چنین بی‌اهمیتی آن اندازه شادمانی به من داده بود، و کاوش در این باره را به بعد انداختم. در آن حال به نظرم آمد که به راستی سزاوار تحقیر آقای دونورپوا هستم؛ تا آن زمان نویسنده‌ای را از همه دوستتر داشته بودم که به عقیده او یک «نی‌نواز» ساده

بود، و نه از یک اندیشه مهم که از بوی نایی به راستی در کیف شده بودم. چند گاهی بود که، در برخی خانواده‌ها، اگر مهمانی از شانزه‌لیزه نام می‌برد، مادران همان واکنش ناخرسندی را نشان می‌دادند که با شنیدن نام پزشک سرشناسی که به ادعای آنان آن‌قدر در تشخیص‌هایش اشتباه کرده باشد که دیگر نتوان به او اعتماد کرد؛ می‌گفتند که این پارک به بچه‌ها نمی‌سازد، و چه بسیار موارد گلودرد، سرخک و تب که از آنجا مایه گرفته است. برخی از دوستان مادرم، بی آن که آشکارا دربارهٔ مهربانی او که هنوز مرا آنجا می‌فرستاد شک نشان بدهند، دستکم از غفلتش خرده می‌گرفتند.

بیماران عصبی شاید، برخلاف آنچه رواج دارد، کسانی اند که کم‌تر از همه «به خود گوش می‌دهند»؛ در درون خود آن‌قدر چیزها می‌شنوند که بعد به بیهودگی نگرانی‌شان دربارهٔ آنها پی می‌برند، که سرانجام دیگر به هیچ‌کدام از آنها اعتنا نمی‌کنند. دستگاه اعصاب‌شان آن‌قدر فریاد «کمک! کمک!» سر داده است (مانند زمانی که پنداری بیماری و خیمی در میان بوده است حال آن که تنها می‌خواسته برف بیارد یا تغییر خانه مطرح بوده است) که به همان گونه به بی‌اعتنایی به این هشدارها عادت می‌کنند که سربازی که، در گرماگرم کارزار، هشدارها را چنان کم درمی‌یابد که می‌تواند، در حالت روبه‌مرگی هنوز چند روزی چون آدمی سالم زندگی کند. یکی از روزها، همچنان که ناخوشی‌های همیشگی‌ام را با خود داشتم که ذهنم را از گردش پیوسته و اندرونی آنها همان‌گونه دور می‌داشتم که از گردش خونم، شادمانه به ناهارخوری دویدم که پدر و مادرم آنجا سر میز نشسته بودند و — چون همیشه با خود می‌گفتم که اگر آدم سردش باشد معنی‌اش نه این که باید خود را گرم کند بلکه شاید این است که مثلاً سرزنشش کرده‌اند و اگر گرسنه نباشد به این معنی است که باران خواهد آمد و نه این که نباید چیزی بخورد — سر میز نشستم، و تا خواستم نخستین لقمه کتلت اشتها انگیز را فروبدم حالت تهوع و رخوتی مرا از خوردن بازداشت، واکنش تب‌آلود بیماری تازه آغازشده‌ای که، سردی بی‌اعتنایی من آن را پنهان نگه داشته و عارضه‌هایش را به تأخیر

انداخته بود، اما سرسختانه خوراکی را که توانایی فرودادنش را نداشتم پس می‌زد. در همان ثانیه، فکر این که اگر بدانند بیمارم نخواهند گذاشت از خانه بیرون بروم، این نیرو را، همانند غریزه زنده‌مانی یک زخمی، به من داد که خود را به اتاقم برسانم (که در آنجا دیدم چهل درجه تب دارم) و برای رفتن به شانزله‌ی آماده شوم. فکر خندانم، از ورای تن رنجور و آسیب‌پذیری که دربرش می‌گرفت، لذت شیرین یک دور بازی قلعه‌گیری با ژیلبرت را می‌خواست و جستجو می‌کرد، و یک ساعت بعد، به زحمت سرپا ایستاده اما خوشبخت از این که در کنار او بودم، رمق این را داشتم که هنوز آن را بچشم. در بازگشت، فرانسواز گفت که «من حالم خوش نبود»، و شاید «چاییده بودم»، و پزشکی که بیدرنگ فراخوانده شد گفت که «ترجیح می‌دهد مسأله را جدی بگیرد» و از «شدت» تبی سخن گفت که با احتقان ششهایم همراه بود و تنها «حمله‌ای ناگهانی» از بیماری‌ام بود که می‌توانست شکل‌های «مخفی» تر و «مزمن» تری داشته باشد. دیرزمانی بود که دچار نفس‌تنگی می‌شدم و پزشکمان، علیرغم مخالفت مادر بزرگم که مرا از همان زمان قربانی الکلیسم مجسم می‌کرد، توصیه کرده بود گذشته از کافئین، که برای کمک به نفس کشیدن برایم تجویز شده بود، هر بار که می‌خواستم دچار گرفتگی شش شوم آبجو، شامپانی یا کنیاک بخورم. می‌گفت که «کیف» الکل جلو بحران را خواهد گرفت. اغلب، برای آن که مادر بزرگ اجازه دهد که به من الکل بدهند ناگزیر بودم نفس‌تنگی‌ام را پنهان نکنم، و حتی آن را کمابیش به نمایش بگذارم. وانگهی، همین که نزدیک شدنش را حس می‌کردم، از آنجا که همیشه از ابعادی که به خود می‌گرفت بیخبر بودم، نگرانی‌ام به خاطر غصه مادر بزرگم بود که از آن بسیار بیشتر از رنج خودم می‌ترسیدم. اما در همین حال تنم، یا از آن رو که سست‌تر از آن بود که راز رنجم را پیش خود نگه دارد، یا این که می‌ترسید دیگران بیخبر از نزدیکی دردم از من کوششی بخواهند که برای بدنم ناشدنی یا خطرناک باشد، این نیاز را به من می‌داد که مادر بزرگم را با چنان دقتی از ناراحتی‌ام آگاه کنم که رفته رفته آن را با نوعی وسواس

بدنی همراه می‌کردم. اگر در خود به عارضه‌ای برمی‌خوردم که هنوز نمی‌شناختم، تا زمانی که آن را به مادر بزرگم نگفته بودم تنم در تب و تاب بود. او وانمود می‌کرد که هیچ توجهی به مسأله ندارد و عارضه از من می‌خواست که پافشاری کنم. گاهی زیاده‌روی می‌کردم؛ و در چهره‌ی عزیزش، که نمی‌توانست مانند گذشته‌ها همواره احساسات خود را مهار کند، حس ترحمی، درهم‌پیچش دردناکی، دیده می‌شد. آنگاه بود که دلم، از دیدن دردی که او می‌کشید، دچار عذاب می‌شد: خودم را در آغوش می‌انداختم، گویی که بوسه‌هایم می‌توانست آن درد را آرام کند، گویی مهربانی‌ام می‌توانست به اندازه‌ی خوش بودنم او را شادمان کند. و چون از سوی دیگر خیالم راحت بود، چه مطمئن بودم که او ناخوشی‌ام را می‌شناسد، تنم مخالفتی نداشت که مادر بزرگم را دل‌داری بدهم. به اعتراض به او می‌گفتم که ناراحتی‌ام هیچ دردی ندارد، که هیچ نباید برای من دل بسوزاند، که می‌تواند مطمئن باشد که من خوشم، تنم خواسته بود دقیقاً همه‌ی ترحمی را که سزاوارش بود دریافت کند، و همین برایش بس بود که دانسته شود در طرف راستش دردی دارد و دیگر کاری به این نداشت که من بگویم دردش نشانه‌ی بیماری نیست و نمی‌تواند مانع شادمانی من باشد؛ چون تنم لاف فلسفه نمی‌زد، کارش این نبود. در دوره‌ی نقاقت تقریباً هر روز دچار این حمله‌های خفگی می‌شدم. یک شب که مادر بزرگم حالم را خوب دید و رفت، وقتی دیرگاه به اتاقم برگشت و مرا در حالت نفس‌تنگی دید، با چهره‌ی درهم‌فشرده گفت: «وای خدا! چه زجری می‌کشی.» بیدرنگ از اتاق بیرون رفت، صدای در بزرگ آمد، و اندکی بعد با شیشه‌ی کنیاکی برگشت که رفته و خریده بود چون در خانه نداشتیم. چیزی نگذشت که حس کردم خوشم. مادر بزرگم کمی سرخ شده بود و ناراحت می‌نمود، و در چشمانش حالتی از خستگی و دل‌سردی دیده می‌شد. یکباره به سوی در رفت و گفت:

«ترجیح می‌دهم تو را تنها بگذارم تا یک خرده از بهبودت استفاده کنی.»
 او را بوسیدم و روی گونه‌های خنکش نمی‌کردم که ندانستم از رطوبت

هوای شبانه بیرون است یا چه. در فردای آن روز، تنها شامگاه به دیدنم آمد چون، می‌گفت، ناگزیر شده بود بیرون برود. به نظرم آمد که با این کارش به من بسیار بی‌اعتنایی می‌کند، اما خود را مهار کردم و به رویش نیاوردم.

از آنجا که نفس تنگی ام همچنان ادامه داشت و دیگر نمی‌شد آن را از احتقان سینه‌ام دانست که مدت‌ها بود خوب شده بود، پدر و مادرم پروسور کوتار را به بالینم خواندند. برای پزشکی که به بیماری از این گونه برمی‌خورد، درس خواندگی کافی نیست. در برابر نشانه‌هایی که می‌تواند از آن سه یا چهار بیماری گوناگون باشد، آنچه در نهایت به او می‌گوید که، علیرغم ظواهر کمابیش یکسان، با کدامین بیماری سروکار دارد، شتم و نگاه است. این استعداد اسرارآمیز به معنی برتری در دیگر بخشهای هوش نیست و آدم بسیار جلفی که بدترین موسیقی و زشت‌ترین نقاشی را پسندد، آدمی بدون کوچک‌ترین پویایی ذهنی، می‌تواند کاملاً از آن برخوردار باشد. در مورد من، آنچه به ظاهر دیده می‌شد، می‌توانست ناشی از پیچش‌هایی عصبی، یا آغاز بیماری سل، یا آسم، یا نفس‌تنگی مربوط به مسمومیت غذایی همراه با نارسایی کلیوی، یا برونشیت مزمن، یا وضعیت پیچیده‌ای باشد که چند تا از این بیماری‌ها در آن آمیخته باشند. اما، چاره‌پیچش‌های عصبی بی‌اعتنایی است، در حالی که سل را باید با توجه بسیار و نوعی تغذیه غنی درمان کرد که برای وضعیتی التهابی چون آسم بد است و می‌تواند در مورد نفس‌تنگی ناشی از مسمومیت غذایی خطرناک باشد که این یکی رژیم را ایجاب می‌کند که برای بیماری سل خطر دارد. اما دودلی کوتار چندان طول نکشید و دستورهایش بسیار قاطع بود: «مسهل قوی و کارساز، چند روز شیر و فقط و فقط شیر. نه گوشت، نه الکل.» مادرم مین و مین کنان گفت که آخر من باید جانی بگیرم، که به خودی خود خیلی عصبی‌ام و آن مسهل درخور یک اسب و آن رژیم غذایی کارم را می‌سازد. در چشمان کوتار، که همان‌گونه بیتاب بود که انگار می‌ترسید به قطاری نرسد، دیدم که از خود می‌پرسد آیا به ملایمت ذاتی‌اش میدان نداده است. می‌کوشید به یاد بیاورد که آیا قیافه سردی به خود

گرفته بود یا نه، به همان گونه که آینه‌ای می‌جویم تا ببینیم که مبادا گره کرواتمان را فراموش کرده باشیم. در حالت دودلی، و برای آن که در هر صورت محکم کاری کرده باشد، بی ادبانه گفتم: «عادت ندارم تجویزهایم را دوباره تکرار کنم. یک قلم به من بدهید. از همه مهم‌تر: شیر. بعداً، وقتی که حمله‌ها و بیخوابی‌ها را خوب کردیم، می‌گذارم سوپ و بعد پوره بخورید. اما از همه مهم‌تر شیر است، شیر. می‌دانم که خوشتان می‌آید، چون این روزها اسپانیا مُد شده، اوله! اوله! ۵۵» (شاگردانش این شوخی او را خوب می‌شناختند، چون در بیمارستان هربار که برای بیماری قلبی یا کبدی شیر تجویز می‌کرد آن را باز می‌گفت). بعدش، به تدریج به زندگی عادی بر می‌گردید. اما هربار که سرفه و نفس‌تنگی شروع شد مسهل، شست‌وشوی روده، استراحت، شیر. «با نگاهی یخین آخرین اعتراضهای مادرم را گوش کرد بی آن که پاسخی بدهد، و چون بدون دادن توضیحی درباره دلیل چنین رژیم‌های گذاشت و رفت پدر و مادرم آن را با بیماری من بی‌رابطه و بیهوده ضعف آور دانستند و آن را درباره‌ام به کار نگرفتند. بدیهی است که کوشیدند نافرمانی‌شان را از پروفیسور پنهان بدارند و برای اطمینان بیشتر، از رفتن به هر خانه‌ای که ممکن بود او را آنجا ببینند خودداری کردند. سپس حال من بدتر شد و بر آن شدند که دستورهای کوتار را موبه موبه کار ببندند؛ سه روز نگذشته نفس کشیدنم خوب شد و دیگر نه سرفه می‌کردم و نه سینه‌ام صدا می‌کرد. آنگاه بود که فهمیدیم کوتار، در همان حال که (آن گونه که خود بعدها گفتم) مرا آسمی و به ویژه «کمی خل» یافته بود، تشخیص داد که در آن زمان مسئله اصلی من مسمومیت است، و با پاک شدن کبد و کلیه‌هایم شش‌هایم باز می‌شد، به خوبی نفس می‌کشیدم، خوب می‌خوابیدم و نیرو می‌گرفتم. و فهمیدیم که آن احمق پزشک بزرگی بود. سرانجام توانستم بستر را ترک کنم. اما بحث آن بود که دیگر نگذارند به شانزه‌لیزه بروم. می‌گفتند که به خاطر هوای بد است؛ من فکر می‌کردم که با این بهانه می‌خواهند من دیگر دوشیزه سوان را نبینم و، مانند شکست‌خورده‌گانی که می‌کوشند زبان

مادری‌شان را حفظ کنند تا میهنی را که دیگر نخواهند دید از یاد ببرند، به خود فشار می‌آوردم تا نام ژیلبرت را همواره بازبگویم. گاهی مادرم دستی به پیشانی ام می‌کشید و می‌گفت:

«پس این‌طور. دیگر آقا پسرها درد دلشان را با مامانشان در میان نمی‌گذارند؟»

فرانسواز هر روز به من نزدیک می‌شد و می‌گفت: «آقا چه رنگ و رویی دارد! قیافه خودتان را نگاه نکرده‌اید، انگار مرده!» گو این که اگر سرما خوردگی ساده هم داشتم فرانسواز همان حالت مرگ‌آلود را به خودش می‌گرفت. آن آه و ناله‌ها بیشتر به «طبقه» اش مربوط می‌شد تا به حال من. در آن زمان نمی‌فهمیدم که آن نومی‌دی فرانسواز درد‌آلود است یا رضایت‌آمیز. پس موقتاً نتیجه گرفتم که اجتماعی و حرفه‌ای است.

روزی، در ساعت نامه‌رسان، مادرم نامه‌ای را روی تختم گذاشت. سربه‌هوا بازش کردم چون محال بود تنها امضایی که می‌توانست مرا شادمان کند، امضای ژیلبرت که در بیرون از شانزله‌لیزه هیچ رابطه‌ای با او نداشتم، پای آن باشد. اما در پایین کاغذ، که به مهری نقره‌ای با نقش سواری خود به سر آراسته بود که زیر پایش شعارده راستی پیشه کن خوانده می‌شد، پای نامه‌ای با خط درشت، که به نظر می‌رسید کمابیش زیر همه جمله‌هایش خط کشیده شده باشد، چون نقطه‌های ت‌ها نه روی آنها، بلکه خیلی بالاتر، به شکل خطی زیر واژه‌های سطر بالایی نوشته شده بود، چشمم به امضای ژیلبرت افتاد. ولی از آنجا که چنان امضایی را در نامه‌ای خطاب به خودم محال می‌دانستم، دیدنش که با باور همراه نبود، شادم نکرد. برای یک لحظه، کاری جز آن نکرد که هرآنچه را که در پیرامونم بود غیرواقعی کند. آن امضای باورنکردنی، با سرعتی سرگیجه‌آور با تخت، شومینه و دیوار اتاقم گرگم به هوا بازی می‌کرد. همچون کسی که از اسب افتاده باشد همه چیز را در تکان می‌دیدم و از خود می‌پرسیدم که آیا هستی دیگری جز آنی که می‌شناختم، در تضاد با آن، وجود نداشت که هستی حقیقی همان بود و چون

ناگهان به چشمم آمده بود مرا سرشار از همان شکی می‌کرد که پیکر تراشان در تصویر روز محشر در چهرهٔ مردگان برخاسته در آستانهٔ آن دنیا نشان می‌دهند. در نامه نوشته شده بود: «دوست عزیزم، خبر یافته‌ام که بسیار بیمار هستید و دیگر به شاترزه‌لیزه نخواهید آمد. من هم دیگر به آنجا نمی‌روم چون آنجا پُر از بیمار است. اما دوستانم دوشنبه‌ها و جمعه‌ها برای عصرانه به خانهٔ ما می‌آیند. مادرم از من خواست به شما بگویم که بسیار خوشحال خواهیم شد اگر شما هم بعد از بهبود به خانهٔ ما بیایید. و می‌توانیم بگویند که در شاترزه‌لیزه را در خانه ادامه بدهیم. خدا حافظ دوست عزیزم، امیدوارم که والدین شما اجازه بدهند هر چه بیشتر به دیدن ما بیایید. دوست صمیمی شما. ژیلبرت.»

در حالی که این واژه‌ها را می‌خواندم، دستگاه عصبی‌ام با هوشیاری ستایش‌انگیزی این خبر را که خوشی بزرگی در انتظارم است دریافت می‌کرد. اما روانم، یعنی خودم، خلاصه طرف اصلی، هنوز بی‌خبر بود. شادکامی، شادکامی از سوی ژیلبرت، چیزی بود که همواره به آن اندیشیده بودم، چیزی که یکسره فکری، یا به گفتهٔ لئوناردو دربارهٔ نقاشی، چیزی ذهنی^{۵۶} بود. کاغذی پُر از نوشته را فکر آدم بیدرنگ ذهنی نمی‌کند. اما همین که نامه را به پایان بردم به آن فکر کردم، مضمونی برای خیال‌پروری‌ام شد، نامه هم چیزی ذهنی شد و به همان زودی دلبسته‌اش شدم و هر پنج دقیقه یک بار آن را می‌خواندم، می‌بوسیدم. آنگاه بود که به خوشی‌ام پی بردم.

زندگی پُر از معجزه‌هایی است که دلدادگان همواره می‌توانند به آنها امید ببندند. می‌شد که این یکی، به گونه‌ای ساختگی، کار مادر من باشد: چون می‌دید از چندی پیش از زندگی دل بریده‌ام، شاید از ژیلبرت خواسته بود نامه‌ای برایم بنویسد، به همان گونه که در نخستین بارهایی که به دریا می‌رفتم، برای تشویقم به فرو رفتن در آب که از آن بدم می‌آمد چون نفسم را می‌برید، پنهان از من جعبه‌های زیبایی از صدف و شاخه‌هایی از مرجان را که من خیال می‌کردم خودم از کف دریا پیدا می‌کنم به مربی شنایم می‌داد. اصولاً، دربارهٔ همهٔ رویدادهایی که در زندگی و نشیب و فرازهایش به عشق

مربوط می‌شوند، بهتر آن است که در بند فهمیدن نباشیم، چون حالت وصف ناپذیر و نامنتظرشان چنان است که پنداری از قانونهایی نه منطقی که جادویی پیروی می‌کنند. میلیاردری که مرد جذابی هم هست، وزن تهیدست دل‌ناپسندی که با او زندگی می‌کرده عذرش را خواسته است، و در درماندگی همه ثروت‌های زمین را به یاری می‌خواند و همه قدرتهای زمان را به کار می‌گیرد و باز معشوقه جوابش می‌کند، در برابر یکدندگی چاره‌ناپذیر او بهتر است به جای جستجوی توجیهی منطقی گمان ببرد که سرنوشت با او سرِ جنگ دارد و می‌خواهد او را دق کش کند. سدهایی که دلدادگان باید با آنها درافتند، و بیهوده می‌کوشند با تخیلی که نامرادی آن را بیش از اندازه برانگیخته است چگونگی‌شان را دریابند، گاهی از یک ویژگی زنی که نمی‌توانند دلش را به دست آورند، یا حماقت او، یا تأثیر هراسهایی که کسانی به او القا کرده‌اند که دلداده نمی‌شناسد، یا نوع خوشی‌هایی برمی‌آید که زن در آن زمان از زندگی انتظار دارد و نه دلداده و نه دارایی‌اش توان برآوردنشان را ندارند. در هر حال، عاشق در وضعیتی نیست که بتواند چگونگی مانع‌هایی را بشناسد که زن به نیرنگ از او پنهان می‌دارد، و عقل خودش که عشق آن را گمراه کرده است نمی‌تواند به دقت دریابد. این سدها به غده‌هایی می‌مانند که پزشک سرانجام از پس درمانشان برمی‌آید، بی‌آن که فهمیده باشد از کجا می‌آیند. این موانع هم چون آنها اسرارآمیز اما موقت‌اند. منتها، معمولاً بیش از خود عشق طول می‌کشند. و از آنجا که عشق سودایی بی‌چشمداشت نیست، دلداده‌ای که دیگر معشوقه‌اش را دوست ندارد، نمی‌کوشد بفهمد چرا زن تهیدست سبکی که دوست می‌داشت، سالها سرسختانه از پذیرفتن این که او به نشاندنش ادامه دهد خودداری می‌کرد.

اقا، همان رمزی که اغلب علت فاجعه‌ها را از نظر پنهان می‌دارد، در عشق نیز یکبارگی برخی چاره‌های خوش، همچون آنی را که نامه ژیلبرت برای من دربر داشت، ناشناخته می‌گذارد. چاره‌هایی خوش، یا دستکم به ظاهر چنین، چون در آنجا که پای احساسی از آن گونه در میان است که هرگونه ارضای آن

معمولاً کاری جز جابه‌جا کردن درد نمی‌کند، چاره‌به‌راستی خوشی نمی‌تواند باشد. اما گهگاه مهلتی برقرار می‌شود و چندگاهی خیال می‌کنیم خوب شده‌ایم.

اما درباره‌ی نامه، که فرانسواز نمی‌پذیرفت نام پای آن ژیلبرت باشد، چون حرف اول پرنقش و نگارش که به یک *i* بدون نقطه چسبیده بود به *A* بیشتر شباهت داشت تا به *G*، و هجای آخرش با خط دندان‌دندانه‌ای تا بینهایت ادامه می‌یافت، اگر بخواهیم برای تحولی که از آن نامه برمی‌آمد و آن اندازه مایه‌ی شادمانی من بود توجیهی منطقی پیدا کنیم، شاید بتوانیم بگوییم که، تا اندازه‌ای، آن را مدیون رویدادی بودم که می‌پنداشتم برعکس مرا برای همیشه از چشم خانواده‌ی سوان بیندازد. اندکی پیشتر، بلوک به دیدنم آمده بود در حالی که پروفیسور کوتار، که پس از پیروی‌مان از دستورهایش دوباره به بالینم خوانده شده بود، در اتاقم حضور داشت. معاینه‌اش پایان گرفته اما مانده بود، چون پدر و مادرم به شام دعوتش کرده بودند، و بلوک وارد شد. همچنان که گفتگو می‌کردیم، بلوک گفت که از کسی که دیشب با او شام خورده بود و رابطه‌ی بسیار نزدیکی با خانم سوان داشت شنیده بود که خانم سوان مرا خیلی دوست دارد، و من خواستم در پاسخش بگویم که بیشک اشتباه می‌کند و بر اثر همان ملاحظه‌ای که در گفتگو با آقای دونورپوا به کار برده بودم، و نیز این ترس که مبادا خانم سوان مرا دروغگو پندارد، بگویم که خانم سوان را نمی‌شناسم و هرگز با او حرف نزده‌ام. اما دلم نیامد خطای بلوک را تصحیح کنم، چون فهمیدم که عمدی دارد و اگر از چیزی دم می‌زند که خانم سوان نگفته است، تنها برای این است که بفهماند با یکی از دوستان او در میهمانی شامی حضور داشته است، چیزی که به نظرش افتخارآمیز می‌آمد و البته حقیقت نداشت. اما، در حالی که آقای دونورپوا با شنیدن این که خانم سوان را نمی‌شناختم اما دوست داشتم با او آشنا شوم از سخن گفتن با او درباره‌ی من چشم پوشیده بود، کوتار، که پزشک خانم سوان بود، و از شنیدن گفته‌های بلوک چنین نتیجه گرفت که او مرا خوب می‌شناسد و دوست دارد، فکر کرد

که هنگام دیدن خانم سوان اگر به او بگویند که من پسر خیلی خوبی ام و او مرا می‌شناسد هیچ نفعی برای من نخواهد داشت اما به سود خود او خواهد بود و به همین دو دلیل، در اولین فرصتی که پیش آمد با اودت از من سخن گفت.

آنگاه، به آپارتمانی که عطری که خانم سوان به خود می‌زد در پلکانش هم می‌پیچید، و از آن بیشتر، از عطر افسون خاص دردناکی آکنده بود که از زندگی ژیلبرت می‌تراوید، راه یافتیم. دربان سخت‌سر، که اومنید^{۵۷} نیکخواهی شده بود، عادت کرد که هر بار که از او اجازه ورود بخواهم کلاهش را با دستی مساعد بردارد و نشانم دهد که درخواستم را برمی‌آورد. پنجره‌هایی که از بیرون نگاهی رخشان، دورادور و سطحی را، که به نظرم همان نگاه خانواده سوان می‌آمد، میان من و گنجینه‌هایی که قسمت من نبود حایل می‌کردند، برایم پیش آمد که همین پنجره‌ها را هنگامی که در فصل گرما همه بعدازظهری را با ژیلبرت در اتاقش گذرانده بودم به دست خودم باز کنم تا هوایی بیاید، و حتی در روز مهمانی مادرش، در کنار او از آنها به بیرون خم شوم تا مهمانانی را بینم که اغلب، هنگام پیاده شدن از کالسکه سربلند می‌کردند و به خیال آن که خویشاوند خانم میزبانم برایم دست تکان می‌دادند. در چنین هنگامی رشته‌های بافته گیس ژیلبرت به گونه‌ام می‌خورد.

نازکی علف‌وارشان که هم طبیعی و هم فراطبیعی بود، و نیرومندی پیچ و تاب هنری‌شان، آنها را به چشم اثری یگانه می‌آورد که در ساختنش چمن بهشت به کار رفته بود. ذره‌ای هرچه کوچک‌تر از آنها را در کدامین باغ ملکوتی جا نمی‌دادم؟ اما چون امیدی نداشتم که تاری از آن بافته‌ها به راستی به دستم آید، کاش دستکم عکسی از آنها می‌داشتم که برایم بس گرانبه‌تر از گل‌هایی می‌بود که وینچی کشیده است! برای داشتن عکسی از او چه نیرنگها به دوستان خانواده سوان و حتی به این و آن عکاس نزدیم که مرا به آنچه می‌خواستم نرساندند، اما مرا برای همیشه با مردمان بسیار ملال‌انگیزی پیوند زدند.

پدر و مادر ژیلبرت، که آن همه مدت مرا از دیدن او بازداشته بودند، اکنون

— هنگامی که پا به سرسرای تاریکی می گذاشتم که امکان دیدنشان، شگرف تر و آرزویی تر از دیدن شاه در ورسای قدیم، همواره در آن پراکنده بود و معمولاً پس از آن که به رخت آویز بزرگ هفت شاخه ای شبیه شمعدان تورات می خوردم گیجانه به سلام و احوال پرسی با مرد خدمتکاری می پرداختم که با پیشبند بلند خاکستری اش روی صندوق چوبی نشسته بود و در تاریکی او را خانم سوان پنداشته بودم — اگر یکی شان هنگام ورودم آنجا بود نه تنها روترش نمی کرد بلکه دستم را لبخندزنان می فشرد و می گفت:

«چطور است حال شما؟ (که هر دوشان به همین گونه فعل جمله را در وسط آن می آوردند و می توان حدس زد که من هم در بازگشت به خانه این شیوه را بی وقفه و با لذت تمرین می کردم) ژیلبرت می داند که آمده اید؟ پس شما را تنها می گذارم.»

از این بیشتر، خود عصرانه هایی که ژیلبرت دوستانش را به آنها دعوت می کرد و زمان درازی به نظر من ناپیمودنی ترین سدی می آمدند که مرا از او جدا می کرد، اکنون فرصتی برای دیدارمان شده بودند که ژیلبرت مرا با نامه ای (چون هنوز برایش آشنای تازه ای بودم) از آنها باخبر می کرد که هر بار روی کاغذ متفاوتی نوشته شده بود. یک بار آراسته به تصویر برجسته آبی رنگ سگ پشمالویی که جمله خنده داری به انگلیسی و با یک علامت تعجب زیرش خوانده می شد، بار دیگر با مهری آبی رنگ، یا دو حرف ژ و س، دراز و درهم پیچیده در درون چهارگوشی که همه بلندی کاغذ را می پوشانید، یا با نام «ژیلبرت» که کج و به رنگ طلایی در گوشه ای از کاغذ چاپ شده و به همان شکل امضای او خطی به دنبالش بود، و چتر بازی به رنگ سیاه بالایش دیده می شد، یا در درون نشانی به شکل کلاهی چینی که همه حروف نامش را، همه بزرگ، دربر می گرفت بی آن که بتوان از هم بازشان شناخت، سرانجام، از آنجا که سری نامه کاغذهای ژیلبرت با همه بزرگی نامحدود نبود، پس از چند هفته ای دوباره آنی به دستم رسید که، مانند نخستین باری که برایم نامه نوشت، شعار ره راستی پیشه کن را زیر نقش سواری خود به سر و

در دوره‌ای به رنگ نقره‌رو به قهوه‌ای با خود داشت. و در آن زمان پنداشتم که هرکدام از آنها به پیروی از برخی آیین‌ها برای این یا آن روز انتخاب شده بود، اما اکنون بیشتر بر آنم که بدین گونه می‌کوشید آنهایی را که بیشتر فرستاده بود به خاطر بیاورد، تا برای مخاطبانش، یا دستکم آنهایی که چنان هزینه کردنی برایشان می‌ارزید، فاصله دو کاغذ یک شکل را هرچه طولانی‌تر کند. از آنجا که برخی از دوستان ژیلبرت، به خاطر تفاوت ساعتهای درستان، ناگزیر زمانی مهمانی‌های او را ترک می‌کردند که دیگرانی تازه از راه می‌رسیدند، از همان پلکان مهمه‌ای را می‌شنیدم که از سرسرا می‌آمد و با هیجان مراسم باشکوهی که به زودی در آن شرکت می‌کردم، ناگهان و بس پیش از آن که به درگاه رسیده باشم پیوندهایی را که هنوز با زندگی پیشین داشتم می‌گست و حتی یاد لزوم برداشتن شال‌گردنم را هنگامی که به جای گرم می‌رسیدم و نگاه کردن به ساعت را تا دیر به خانه برنگردم از من می‌گرفت. این پلکان، که به رسم برخی خانه‌های پیرو سبک هنری دوم آن زمان، که دیرزمانی ایدآل اودت بود و به زودی از آن دل می‌کند، از چوب ساخته شده بود، و نوشته‌ای در آن دیده می‌شد که خانه ما نداشت و می‌گفت: «استفاده از آسانسور برای پایین رفتن ممنوع است»، به نظرم چیزی چنان فاخر می‌آمد که به پدر و مادرم گفتم که راه‌پله‌ای قدیمی بود و آقای سوان آن را از جای بسیار دوری آورده بود. چنان دلباخته حقیقت بودم که حتی اگر می‌دانستم چنان چیزی دروغ است از گفتنش به آنان پرهیز نمی‌کردم، چون تنها همان می‌توانست آن دورا به اندازه من به ستایش شکوه پلکان خانه سوان وادارد. به همین گونه است که می‌پنداریم کار خوبی می‌کنیم اگر در برابر جاهلی که نمی‌تواند بفهمد نبوغ فلان پزشک سرشناس در چیست، به زبان نیاوریم که او نمی‌تواند زکام را خوب کند. اما از آنجا که من هیچ تیزبین نبودم، و معمولاً نه نام و نه نوع چیزهایی را که در برابر چشمان داشتم می‌دانستم، و فقط همین را می‌فهمیدم که اگر با خانواده سوان ربطی داشتند باید شگرف می‌بودند، مطمئن نبودم که با سخن گفتن از ارزش هنری آن پلکان و این که از جای دوری آورده شده

بود، به پدر و مادرم دروغ می‌گویم. مطمئن نبودم؛ اقا گویا گمان می‌بردم، چون حس کردم که بسیار سرخ شدم هنگامی که پدرم میان حرفم دوید و گفت: «آن خانه‌ها را می‌شناسم؛ یکی‌شان را دیده‌ام اقا همه عین هم‌اند؛ فقط سوان چند طبقه را در اختیار دارد. خانه‌هایی است که برلیه ساخته.» سپس گفت که زمانی خواسته بود یکی از آنها را اجاره کند، اما چنین نکرده بود چون به نظرش جای راحتی نمی‌آمد و ورودی‌اش روشن نبود. پدرم این را گفت؛ اما من به گونه‌ای غریزی حس کردم که ذهنم باید در برابر آبروی خانواده سوان و شادکامی خودم از خودگذشتگی کند، و به حکم اقتداری درونی و علیرغم آنچه شنیده بودم، این فکر ناشایست را که خانه‌شان خانه‌ای معمولی بود و ما نیز می‌توانستیم در آن نشسته باشیم برای همیشه، به همان گونه که مؤمنی کتاب زندگی عیسی رُنان^{۵۸} را، طرد کردم.

به هر حال، در آن روزهای مهمانی، همچنان که از آن پله‌ها یکی یکی بالا می‌رفتم، و دیگر هیچ اندیشه‌ای و هیچ یادی در سر نداشتم و یکسره بازیچه خوارترین واکنش‌های بدنی بودم، به جایی می‌رسیدم که عطر خانم سوان شنیده می‌شد. از همان جا انگار شکوه شیرینی شکلاتی را، با حلقه‌ای از بشقابهای شیرینی خوری و دستمالهای گلدار خاکستری پیرامونش آن گونه که رسم پذیرایی و ویژه خانواده سوان بود، به چشم می‌دیدم. اقا این مجموعه تغییرناپذیر و سامان‌داده، همانند کائنات ضروری کانت، پنداری به یک حکم غایی آزادی وابسته بود. چون در حالی که همه در مهمانخانه کوچک ژیلبرت بودیم او یکباره نگاهی به ساعت می‌انداخت و می‌گفت:

«راستی، از ناهار خیلی گذشته و زودتر از ساعت هشت هم به من شام نمی‌دهند. خیلی دلم می‌خواهد یک چیزی بخورم. شماها چطور؟»

و همه‌مان را به ناهارخوری می‌برد که چون اندرون پرستشگاهی به قلم رمبراند تاریک بود، و کیکی کاخ‌وار و به همان اندازه خوب و خودمانی که باشکوه پنداری در آن به تخت نشسته بود، به حالتی انگار تصادفی و هرروزی تا اگر ژیلبرت دلش خواست تاج کنگره‌های شکلاتی‌اش را از سرش بردارد

و باروی پُرشیب و شکنش را که گفתי چون دیوارهای کاخ داریوش^{۵۹} در تنور پخته بود خراب کند. از این هم بهتر، برای ویران کردن آن شیرینی نینوایی تنها از گرسنگی خویش نظر نمی‌خواست؛ به فکر گرسنگی من هم بود هنگامی که از آوار آن بنا سرتاسر دیواری بر ساخته از میوه‌های ارغوانی، به سلیقه شرقی، را برای من بیرون می‌کشید. حتی ساعت شام خوردن پدر و مادرم را هم از من می‌پرسید، انگار که هنوز آن را به یاد می‌آوردم، انگار که آن بی‌تابی که بر من چیره بود جایی برای حس سیری یا گرسنگی، اندیشه شام یا تصویر خانواده در ذهن تهی و شکم از کار افتاده من می‌گذاشت. بدبختانه این از کار افتادگی زود گذر بود. زمانی می‌رسید که باید شیرینی‌هایی را که بی‌پروا فرو می‌بردم هضم کنم. اما این زمان هنوز دور بود. در انتظارش، ژیلبرت «برای من» چای می‌ساخت. از آن پی‌درپی می‌نوشیدم حال آن‌که حتی یک فنجانش برای بیست و چهار ساعت بیخوابی ام بس بود. از این رو مادرم عادت داشت بگوید: «عجیب است. یک بار نشد که این بچه به خانه سوان برود و مریض نشود.» اما مگر من، هنگامی که در خانه سوان بودم، می‌دانستم که آنی که می‌خورم چای است؟ اگر هم می‌دانستم باز می‌نوشیدم، چون حتی به فرض آن‌که می‌توانستم برای یک لحظه بر زمان حال آگاه شوم، این به معنی بازیافتن اختیار گذشته و پیش‌بینی آینده نبود. تخیلم توان رسیدن به زمان دوردست هنگامی را که می‌شد به فکر خفتن و نیازمند خواب باشم نداشت.

همه دوستان ژیلبرت دچار این خلسه که تصمیم‌گیری را محال می‌کند نمی‌شدند. برخی‌شان از پذیرفتن چای تن می‌زدند! و ژیلبرت جمله‌ای را که در آن زمان بسیار رواج داشت به زبان می‌آورد: «مثل این که چایم خیلی طرفدار ندارد!» و برای این که حالت رسمی مهمانی را هرچه کم‌تر کند ترتیب صندلی‌های پیرامون میز را به هم می‌ریخت و می‌گفت: «انگار عروسی است. وای که خدمتکارها چقدر نفهم‌اند.»

روی صندلی‌ای به شکل چلیپا که کج گذاشته شده بود یک‌وری

می‌نشست و شیرینی اش را می‌خورد. حتی، به حالتی که گفتی می‌توانست آن همه شیرینی خامه‌ای را در اختیار داشته باشد بی‌نیاز به آن که از مادرش اجازه بگیرد، هنگامی که خانم سوان — که «روز مهمانی» اش اغلب با مهمانی‌های ژیلبرت همزمان بود — پس از بدرقه مهمانی به شتاب (گاهی در جامه مخمل آبی، بیشتر در پیرهنی از ساتن سیاه و پوشیده از توری سفید) برمی‌گشت و با لحنی شگفت‌زده می‌گفت:

«به به، چه چیزهای خوبی دارید می‌خورید. کیک خوردنتان آدم را به هوس می‌اندازد.»

ژیلبرت می‌گفت: «خوب، بخور مامان، مهمان ما بشو.»

«نه، عزیزم، مهمانهایم را چه کنم. هنوز خانم ترومبر، خانم کوتار و خانم بونتان هستند، می‌دانی که خانم بونتان عزیزم زود نمی‌رود و تازه هم از راه رسیده. همه این خانمهای خوب اگر ببینند پیششان برنگشته‌ام چه می‌گویند؟ اگر اینها رفتند و دیگر کسی نیامد می‌آیم و با شماها می‌گویم و می‌خندم (که برایم خیلی جالب‌تر است). فکر می‌کنم سزاوار یک کمی استراحت باشم. چهل و پنج تا مهمان داشتم که از این چهل و پنج نفر، چهل و دو تاشان درباره تابلوی ژروم^۶ حرف زدند!» و به من گفت: «یکی از این روزها بیایید و با ژیلبرت چای بخورید. چای را همان‌طور که شما دوست دارید و در «استودیو»ی کوچکتان می‌خورید برایتان درست می‌کند.» همچنان که به شتاب به سراغ میهمانانش می‌رفت این را به حالتی می‌گفت که پنداری من به جستجوی چیزی به شناختگی عادت‌هایم به آن دنیای اسرارآمیز رفته بودم (عادت‌ی چون چای نوشیدن، اگر به راستی چنین عادت‌ی داشتم. و اما درباره «استودیو»، مطمئن نبودم که چنین چیزی داشتم یا نه). می‌گفت «کی می‌آید؟ فردا؟ برایتان تست‌هایی^۷ می‌سازیم از مال کولومبن بهتر. نمی‌آید؟ خیلی بدید.» چون از زمانی که او هم رفته رفته برای خود سالنی می‌داشت، از

همان شیوه‌های خانم وردورن، همان لحن مستبدانه ساختگی و دلبرانه او تقلید می‌کرد. اما از آنجا که نان تُست هم به اندازه مغازه کولومبن برایم ناشناس بود، این گفته آخرش نمی‌توانست مرا بیش از پیش وسوسه کند. امروزه که همه، و شاید حتی در کومبره، به این شیوه حرف می‌زنند، شاید شگفت‌آورتر به نظر رسد که هنگامی که خانم سوان به ستایش از «نرس»^{*} پیرمان پرداخت در دقیقه نخست نفهمیدم از چه کسی سخن می‌گوید. انگلیسی نمی‌دانستم، اما چیزی نگذشته فهمیدم که آن واژه را درباره فرانسواز می‌گوید. منی که، در شانزه‌لیزه، از اثر بدی که ممکن بود او بگذارد بیمناک بودم، از خانم سوان شنیدم که علاقه او و شوهرش به من به خاطر همه چیزهایی بود که ژیلبرت درباره «نرس» من برایش تعریف کرده بود. «آدم حس می‌کند که به شما خیلی وفادار است، خیلی زن خوبی است.» (با شنیدن این گفته، نظرم یکسره درباره فرانسواز دگرگون شد. در نتیجه، داشتن پرستاری با بارانی کائوچو و کلاه پردار دیگر به نظرم چندان ضروری نیامد.) دیگر این که، از چند کلمه‌ای که از دهن خانم سوان درباره خانم بلاتن پرید که او را زن خیرخواهی می‌دانست اما وحشت داشت از این که به دیدنش بیاید دستگیرم شد که رابطه نزدیک با این خانم آن اندازه که پنداشته بودم برایم ارزشمند نبود و به هیچ‌رو موقعیتم را نزد خانواده سوان بهتر نمی‌کرد.

اما اگر تا همان زمان توانسته بودم این گونه لرزان از احترام و شادمانی کشف سرزمین جادویی را آغاز کنم که راههای تا آن زمان بسته‌اش را برخلاف انتظارم به رویم گشوده بود، این را تنها از آن داشتم که دوست ژیلبرت بودم. کشوری که به آن پذیرفته شده بودم خود در درون یکی از آن‌هم اسرارآمیزتر جای داشت که زندگی فراطبیعی سوان و همسرش در آن می‌گذشت، و پس از فشردن دست من و پیمودن سرسرا همزمان با من، اما در جهت دیگر، به سوی آن می‌رفتند. اما چیزی نگذشت که پای من نیز به قلب

* nurse

حرم رسید. مثلاً، ژیلبرت در خانه نبود، آقا یا خانم سوان بودند. می پرسیدند کیست که زنگ می زند، و چون می دیدند که من ام خواهش می کردند لحظه ای پیششان بروم چون می خواستند در این یا آن باره، برای این یا آن چیز، نفوذم را بر دخترشان به کار بگیرم. نامه بسیار مفصل، بسیار مجاب کننده ای را به یاد می آوردم که در گذشته ها برای سوان نوشتم و او آن را حتی قابل پاسخ دادن ندانست. لذت می بردم از ناتوانی ذهن، خرد و دل در کار بست کوچک ترین تدبیری، در حل حتی یکی از آن دشواری هایی که زندگی، بعدها، به آسانی چاره می کند بی آن که بفهمیم چکار کرد. مقام تازه ام به عنوان دوست ژیلبرت و دارنده نفوذی عالی بر او، اکنون مرا از همان عنایتی برخوردار می کرد که اگر در مدرسه همواره شاگرد اول می بودم و پسر شاهی را همشاگردی می داشتم و به یاری این تصادف اغلب به «کاخ» می رفتم و بار می یافتم؛ سوان با لطفی بیکران و انگار نه انگار که بیشمار کار شاهانه داشت، مرا به کتابخانه اش می برد و یک ساعت تمام می گذاشت که با تته پته، با سکوت های شرماگینی که گهگاه جهش های جسورانه کوتاه و بی مفهومی میانشان می دوید، به گفته هایی پاسخ بدهم که هیچانم نمی گذاشت حتی یک کلمه شان را بفهمم؛ آثار هنری و کتاب هایی را نشانم می داد که می پنداشت برایم جالب است و من پیشاپیش مطمئن بودم که زیبایی شان از همه آنچه در لوور و «کتابخانه ملی» یافت شود فراتر می رود اما دیدنشان برایم محال بود. در چنان هنگامی، خوشحال می شدم اگر سرخدمتکار از من می خواست که ساعت، سنجاق کراوات و نیم چکمه هایم را به او بدهم و با امضای سندی او را وارث خودم بکنم: چون، بنا بر اصطلاح خوبِ مردمانه ای که همانند بزرگ ترین حماسه ها، گوینده اش را نمی شناسیم، اما همچون آنها و برخلاف نظریهٔ ولف^{۶۱} بدون شک آفریننده ای داشته است (یکی از آن ذهن های بارآور و فروتنی که هر ساله دیده می شوند، از آنها که تعبیرهای نوآورانه ای چون «نامی به چهره دادن» پیدا می کنند اما نام خودشان را نمی شناسانند) خودم هم نمی دانستم دارم چکار می کنم. در نهایت، هنگامی که این دیدارها به درازا

می‌کشید، شگفت‌زده می‌شدم که چرا آن ساعتهای گذرانده در خانه جادویی به هیچ نتیجه‌ای، به هیچ پایان خوشی نمی‌رسد. اما سرخوردگی من نه از نابسندگی شاهکارهایی بود که نشانم داده می‌شد، و نه از این که نتوانم نگاه سربه‌هوایم را به آنها بدوزم. چون آنچه بودم در اتاق کار سوان را به چشمم معجزه می‌نمایانید نه زیبایی ذاتی چیزها، که آمیختگی‌شان با حس ویژه، غم‌آلود و لذتناکی بود که از سالها پیش در آنها — که می‌توانستند زشت‌ترین چیزهای جهان هم باشند — می‌دیدم و هنوز هم با آن عجیب بودند؛ به همین گونه، بسیاری آینه‌ها، برس‌های نقره‌ای، محرابچه‌های سنت‌آنتوان پادوا که بهترین هنرمندان، دوستان او، حجاری و نقاشی کرده بودند، هیچ اثری در احساسی نداشت که من از خواری خودم و لطف شاهانه خانم سوان هنگامی داشتم که او مرا لحظه‌ای در اتاقی به حضور می‌پذیرفت که در آن سه موجود زیبا و شکوهمند، خدمتکار اول، دوم و سومش، لبخندزنان جامه‌هایی جادویی را برایش آماده می‌کردند و من، به دستور پیشخدمتی با شلوار چسبان کوتاه که می‌گفت خانم با من فرمایشی دارند، از راه پُریچ و خم راهرویی می‌گذشتم و به آن می‌رفتم که دورادور از عطرها و گرانبهایی آکنده بود که موجهای خوشبویشان را پیایی از جامه‌خانه بیرون می‌افشانند.

پس از آن که خانم سوان نزد مهمانانش برمی‌گشت، صدای گفتن و خندیدنش همچنان به گوشمان می‌رسید، چون حتی در برابر تنها دو نفر، به گونه‌ای که انگار همه «دوستان» را رویارو داشت، صدایش را بلند می‌کرد، داد می‌زد، به همان گونه که اغلب دیده بود که «خانم» در آن محفل کوچک می‌کرد هنگامی که «اداره بحث را به دست می‌گرفت». از آنجا که، دستکم برای چندگاهی، به کار بردن تعبیرهای تازه‌فراگرفته را از همه بیشتر دوست می‌داریم، خانم سوان گاه آنهایی را به زبان می‌آورد که از مردمان برجسته‌ای آموخته بود که شوهرش نتوانسته بود با او آشنایشان نکند (و شیوه تکلف‌آمیز حذف حرف تعریف از برابر صفت را از آنان داشت)، و گاه تعبیرهایی از همه جلف‌تر (مثلاً: «بیخود است!») را که تکیه کلام یکی از دوستانش بود

و می‌کوشید آن را در شرح همه ماجراهایی بگنجانند که، به عادتش که از «محفل کوچک» گرفته بود، خوش داشت تعریف کند. سپس با علاقه می‌گفت: «خیلی از این موضوع خوشم می‌آید»، «آه! قبول کنید که موضوع قشنگی است!»؛ و این را، از طریق شوهرش، از خانواده گرومانت داشت که خود نمی‌شناخت.

خانم سوان از ناهارخوری رفته بود، اما شوهرش نیز، که از بیرون می‌آمد، میان ما پدیدار می‌شد. «ژیلبرت، نمی‌دانی مادرت تنهاست یا نه؟» — «نه، پاپا، هنوز مهمان دارد» — «چطور، تا این وقت؟ ساعت هفت! وحشتناک است. طفلک باید خُرد شده باشد. نفرت‌انگیز است.» (در خانه خودمان هنگام گفتن نفرت‌انگیز الف به زبان نمی‌آمد، اما آقا و خانم سوان بر آن تکیه می‌گذاشتند.) رو به من می‌کرد و می‌گفت: «فکرش را بکنید. از ساعت دو بعدازظهر تا حالا! کامی می‌گفت که بین ساعت چهار و پنج دوازده تا مهمان آمدند. نه، چه دارم می‌گویم، فکر می‌کنم گفت چهارده نفر. شاید هم دوازده. درست نمی‌دانم. وقتی آمدم، یادم نبود که امروز روز مهمانی اوست، با دیدن آن همه کالسکه جلو در فکر کردم که توی این خانه عروسی است. و در همه این مدتی که توی کتابخانه‌ام بودم هی صدای زنگ می‌آمد؛ باور کنید، سرم درد گرفته. هنوز خیلی مهمان پیشش هست؟» — «نه، فقط دو نفر.» — «می‌دانی کی اند؟» — «خانم کوتار و خانم بونتان.» — «آها! خانم رئیس دفتر وزیر راه و ساختمان.» ژیلبرت حالتی کودکانه به خود می‌گرفت و می‌گفت: «می‌دانم که شوهرش توی یک وزارتخانه کار می‌کند، اما درست نمی‌دانم چکاره است.»

«نفهمیدم، احمق جان، طوری حرف می‌زنی که انگار بچه دوساله‌ای. توی یک وزارتخانه کار می‌کند یعنی چه؟ رئیس دفتر است، رئیس همه دم و دستگاه، حتی، چه دارم می‌گویم، گیجیم، من هم مثل تو حواسم پرت است، رئیس دفتر نیست، مدیرکل است.»

ژیلبرت، که از هر فرصتی برای نشان دادن بی‌اعتنایی اش به همه آنچه

مایه نازش پدر و مادرش بود بهره می‌گرفت گفت: «چه می‌دانم. حالا، مدیرکل بودن خیلی مهم است؟» (از طرفی می‌شد پنداشت که با وانمودن بی‌اعتنایی در برابر چنین آشنایی مهمی، آن را هرچه جلوه‌گرتر می‌کند).

سوان، که بیان رک‌تری را به این گونه زبان فروتنانه ترجیح می‌داد که شاید مرا دچار شک می‌کرد، به صدای بلند می‌گفت: «خوب، بله که مهم است! بعد از وزیر مقامش از همه بالاتر است! حتی از خود وزیر هم مهم‌تر است چون همه کارها به دست اوست. شنیده‌ام که مرد خیلی قابل و درجه‌یکی است، آدم واقعاً برجسته‌ای است. نشان افسری لژیون دونور دارد. مرد جذابی است، خیلی هم خوش قیافه است.»

گویا همسرش هم علیرغم همه مخالفت‌ها زن او شده بود، چون واقعاً «آدم جذابی» بود. ویژگی‌هایی داشت که در او در مجموعه‌ای کمیاب و ظریف گرد آمده بودند: ریش بور و ابریشم‌وار، چهره زیبا، صدای تودماغی، دهان بدبو و یک چشم مصنوعی.

سوان باز رو به من می‌کرد و می‌گفت: «باور کنید که از دیدن همچو آدم‌هایی در دولت فعلی خیلی خوشم می‌آید، چون اینها از خاندان بونتان - شنو هستند، نمونه کامل بورژواهای کاتولیک مرتجع تنگ‌نظر. پدر بزرگ مرحوم شما، دورادور هم که شده، شنوی پیر را می‌شناخت که به مهترها بیشتر از یک سو انعام نمی‌داد، در حالی که در زمان خودش ثروتمندی بود و عنوان بارون برنو - شنورا داشت. همه آن ثروت در قضیه ورشکستگی شرکت اونیون ژنرال به باد رفت - که البته شما کوچک‌تر از آنید که این چیزها را دیده باشید -، بعدش به هر ترتیبی بود دوباره سرپا بلند شدند.»

«شوهرخاله دختری است که به مدرسه ما می‌آمد. همان آلبرتین معروف که از من چند کلاس پایین‌تر بود. حتماً بعدها خیلی قست^۵ می‌شود، اما فعلاً که یک جور عجیبی است.» - «عجیب است، ها، این دختر من همه را

۵ fast نیز، زرنگ، استوار، متکی به خود.

می شناسد» - «نمی شناسمش. فقط می دیدمش که رد می شد و از این ور و آن ور صدای آلبرتین آلبرتین بلند می شد. اقا خانم بونتان را می شناسم، که از او هم خوشم نمی آید.»

«خیلی خیلی اشتباه می کنی. زن جذاب، قشنگ، باهوشی است. حتی زن خیلی فهمیده ای است. می روم به او سلامی بکنم و بپرسم که آیا به نظر شوهرش جنگی در انتظارمان هست و می توانیم به کمک تئودوز شاه امیدی داشته باشیم یا نه. او که دستش به بالا بالاها بند است باید این چیزها را بداند، مگر نه؟»

در گذشته سوان این گونه سخن نمی گفت؛ اقا کیست که شهزاده خانمهای بسیار بی ریایی را ندیده باشد که، ده سال پس از آن که پیشخدمتی آنان را برداشته و برده است، اگر بخواهند دوباره همگنانشان را ببینند و حس کنند که آنان میلی به رفتن نزد ایشان ندارند، بالبداهه لحن پیرزن پُرچانه ای را به خود نگیرند و با شنیدن نام یک دوشس سرشناس نگویند: «دیشب خانه من بود»، و: «خیلی خودم را کنار کشیده ام»؟ از همین رو بررسی رسمها و عاداتها بیهوده است، چه می توان آنها را از قانونهای روانشناختی نتیجه گرفت.

آقا و خانم سوان هم گیر کسانی را داشتند که کم تر کسی به خانه شان می رود؛ دیدار، دعوت، یک کلمه دوستانه آدم اندک برجسته ای برایشان رویداد مهمی بود که دوست داشتند آن را جار بزنند. اگر از بخت بد هنگامی که اودت مهمانی مجللی داده بود و ردورن ها در لندن بودند، ترتیبی می دادند تا خبر آن از طریق دوست مشترکی به آن سوی مانس مخابره شود حتی نمی توانستند نامه ها، تلگرامهای ستایش آمیزی را که برای اودت فرستاده می شد پیش خود نگه دارند. آنها را با دوستانشان در میان می گذاشتند، دست به دست می گرداندند. بدین گونه محفل آقا و خانم سوان به هتل های شهرهای تفریحی می مانست که در آنها نامه ها را به نمایش می گذارند.

از این گذشته، کسانی که سوان گذشته ها را نه تنها در بیرون از محافل،

آن گونه که من می‌شناختم، بلکه از درون آنها، از حلقهٔ خاندان گرمانت می‌شناختند که در آن، گذشته از شاهزاده‌ها و دوشس‌ها، از دیگران بینهایت توقع ظرافت و جاذبه می‌رفت، و مردان حتی برجسته اگر ملال‌آور یا جلف بودند از آن طرد می‌شدند، آن کسان در شگفت می‌شدند از این که سوان گذشته‌ها نه تنها دیگر هنگام سخن گفتن از مناسباتش رازداری نمی‌کرد، بلکه در انتخاب آنها هم دیگر مشکل‌پسند نبود. چگونه بود که خانم بونتان با همهٔ پیش‌پا افتادگی، با همهٔ بدجنسی‌اش، او را از کوره در نمی‌برد؟ چگونه می‌توانست او را زنی خوشایند بداند؟ به نظر می‌آمد که یاد محفل گرمانت باید سوان را از داشتن چنین نظری بازبدارد، حال آن که در واقع تشویقش می‌کرد. درست است که نزد خاندان گرمانت، برخلاف سه‌چهارم محافل اشرافی دیگر، سلیقه و حتی ظرافت یافت می‌شد، اما اسنوبی هم بود، و در نتیجه این امکان هم بود که ظرافت موقتاً به کناری گذاشته شود. اگر پای کسی در میان بود که این محفل نیاز ناگزیری به او نداشت، مثلاً یک وزیر امور خارجه، یا جمهوری‌خواهی اندکی باطنطنه، یا فرهنگستانی‌ای پُرچانه، نهایت سلیقه را علیه او به کار می‌بردند، سوان برای خانم دوگرمانت دل می‌سوزانید از این که باید با چنین آدمهایی در یک سفارتخانه شام می‌خورد، و مردی برازنده، یعنی از حلقهٔ گرمانت، بیکاره، اما برخوردار از ذهنیت گرمانت، کسی از دستهٔ خودشان را، هزاربار بر او ترجیح می‌دادند. اما اگر گراندوشسی، شاهزادهٔ اصیلی، اغلب به مهمانی خانم دوگرمانت می‌آمد، بدون داشتن هیچ حقی و بی هیچ برخورداری از آن ذهنیت خود به خود از دسته دانسته می‌شد. اما با ساده‌لوحی مردمان محفلی، به همین دلیل که او را پذیرفته بودند می‌کوشیدند خوشایندش بیابند، چه نمی‌توانستند با خود بگویند که او را می‌پذیرفتند چون خوشایند یافته بودند. سوان به کمک خانم دوگرمانت می‌شتافت و پس از رفتن علیاحضرت به او می‌گفت: «در نهایت زن خوبی است، حتی تا اندازه‌ای اهل طنز است. البته فکر نمی‌کنم که تا عمق نقد خرد ناب رفته باشد، اما زن ناخوشایندی نیست.» دوشس در

پاسخش می‌گفت: «کاملاً با شما هم عقیده‌ام. تازه، کمرویی می‌کرد. خواهید دید که حتی می‌تواند زن جذابی باشد.» — «خیلی کم‌تر از خانم ایکس ژ (همسر همان فرهنگستانی پُر حرف که زن برجسته‌ای بود) حوصله آدم را سر می‌برد که مدام از این کتاب و آن کتاب حرف می‌زند.» — «اصلاً قابل مقایسه نیستند.» توانایی گفتن، و صمیمانه گفتن چنین چیزهایی را سوان از محفل دوشس فرا گرفته و نگه داشته بود. و اکنون آن را درباره کسانی به کار می‌گرفت که در خانه می‌پذیرفت. می‌کوشید در آنان خوبی‌هایی را بازیشناسد و دوست بدارد که نزد هر انسانی، اگر او را با پیشداوری مساعد و نه با چندش مشکل‌پسندانه بررسی کنیم، یافت می‌شود؛ امتیازهای خانم بونتان را به همان گونه برجسته می‌کرد که در گذشته آنهایی را که پرنسس دوپارم داشت، زنی که باید از محفل گرمانت بیرون گذاشته می‌شد اگر این محفل برای برخی شاهزاده‌ها ورودی ارفاقی نداشت، و اگر، حتی درباره چنین کسانی، تنها ذهنیت و نوعی جاذبه ملاک بود. وانگهی در گذشته دیدیم که سوان این گرایش را (که فقط اکنون به گونه‌ای پیوسته‌تر به کار می‌گرفت) داشت که موقعیت خود در محافل اشرافی را با موقعیت دیگری که در برخی شرایط بیشتر به سودش بود عوض کند. تنها کسانی که نمی‌توانند، در ادراک خود، آنچه را که در آغاز بخش ناپذیر می‌نماید تجزیه کنند، بر این باورند که وضعیت یک آدم با خود او یکی است. موجود یگانه‌ای در دوره‌های پیاپی زندگی اش، به درجات گوناگونی از مقیاس اجتماعی در محیط‌هایی بسر می‌برد که الزاماً یکی بالاتر از دیگری نیستند؛ و هربار که، در یکی از دوره‌های زندگی مان، با محیطی پیوند، یا پیوند دوباره، می‌یابیم که در آن خود را ناز کرده حس می‌کنیم، به گونه‌ای بس طبیعی به آن دل می‌بندیم و در آن ریشه‌هایی انسانی می‌دوانیم.

اما درباره خانم بونتان، نکته دیگر این که به گمان من، سوان که با آن همه پافشاری از او سخن می‌گفت، بدش نمی‌آمد که پدر و مادر من بفهمند او به دیدن همسرش می‌رود. راستی را که در خانه ما، نام کسانی که خانم

سوان رفته رفته با آنان آشنا می شد بیشتر نه ستایش که کنجکاوی می انگیزخت. با شنیدن نام خانم ترومبر مادرم می گفت:

«آها! یک عضو تازه که اعضای دیگری را هم برایش می آورد.»

و به گونه ای که گفתי شیوه اندکی سرسری، خشن و شتابناک خانم سوان در دوست یابی را به جنگی مستعمراتی مانده می کند، می گفت:

«حالا که ترومبرها تسلیم شده اند، طایفه های مجاور هم به زودی سپر

می اندازند.»

اگر خانم سوان را در خیابان دیده بود، در بازگشت به خانه به ما می گفت:

«خانم سوان را در وضعیت جنگی دیدم. به گمانم در تدارک تک

موفقیت آمیزی علیه قبایل ماسشوتو، سینگاله یا ترومبرها بود.»^{۶۲}

و بیدرنگ خاستگاه همه آدمهای تازه ای را که به او می گفتم که در آن

محیط اندکی ساختگی و ترکیبی دیده ام و اغلب هم به دشواری و از دنیا های

بسیار متفاوتی به آن آورده شده بودند، حدس می زد و درباره شان به زبانی

سخن می گفت که انگار غنیمت های جنگی بسیار گران خریداری بودند:

«غنیمت حمله ای به خانه فلانی ها.»

درباره خانم کوتار، پدرم در شگفت بود از این که خانم سوان در آن زن

بورژوازی نه چندان برازنده امتیازکی سراغ کرده باشد، و می گفت: «علیرغم

موقعیتی که پروفیسور دارد، باز باید بگویم که سردر نمی آورم.» برای مادرم،

برعکس، قضیه خوب روشن بود؛ او می دانست که بخش بزرگی از لذتهایی که

زنی از راه یافتن به محیطی می برد که با آنی که در گذشته داشت تفاوت

دارد، نصیب او نخواهد شد اگر نتواند آشنایان گذشته اش را از آشنایی های

به نسبت برجسته تری که به جای ایشان نشانده است باخبر کند. این کار به

شاهدی نیاز دارد که او را، به همان سان که حشره ای وزوزو و گریز پا را به

درون گلی، به این دنیای تازه و لذتناک رخنه می دهی که سپس، در دید و

بازدیدهایش اینجا و آنجا خبر را، گرده نهان در غلاف غبطه و ستایش را

می پراکند، یا دستکم امید این است. خانم کوتار، که برای چنین نقشی

ساخته شده بود، یکی از آن دسته ویرۀ مهمانانی بود که مادر من، برخوردار از برخی نکته‌سنجی‌های پدرش، آنان را «بیگانه، به اسپارت بگو!»^{۶۳} می‌نامید. وانگهی — گذشته از دلیل دیگری که سالهای سال بعد دانستیم — خانم سوان بیم آن نداشت که با دعوت این دوست نیکدل، سربه‌زیر و ملاحظه‌گر به مهمانی‌اش، خائنی یا رقیبی را به خانه راه داده باشد. و از شمارِ عظیم کاسبرگ‌های بورژوازی که این کارگر کوشا می‌توانست در یک بعدازظهر تنها، مسلح به پرکلاه و کیف دستی‌اش، به آنها سر بزند آگاه بود. نیروی پراکنش او را می‌دانست و برپایهٔ حساب احتمالات می‌توانست حدس بزند که بدون کم‌ترشکی، فلان مهمان همیشگی خانهٔ وردورن‌ها همان پس‌فردا می‌فهمد که فرماندار پاریس کارتی به خانهٔ او فرستاده است، یا به گوش خود آقای وردورن می‌رسد که آقای لوئودوپرسانی، رئیس مسابقات اسب‌دوانی، او و سوان را به مهمانی رسمی تئودوزشاه برده است؛ گمان نمی‌کرد که جز این دو رویداد نازش انگیز برای او، خبر دیگری هم به گوش وردورن‌ها برسد. زیرا شکل‌های ویژه‌ای که ما برای تحقق افتخار در نظر می‌آوریم و می‌جویم اندک‌اند و این از ناکارایی ذهن ماست که نمی‌تواند در یک زمان همهٔ شکل‌هایی را مجسم کند که، البته — در کل — امیدواریم برای ما همزمان به همهٔ آنها درآید.

وانگهی، خانم سوان تنها در زمینه‌ای که «دنیای رسمی» نامیده می‌شد به نتیجه‌هایی دست یافته بود. خانم‌های برازنده به خانه‌اش نمی‌رفتند. آنچه تارنده بودشان حضور مقامات جمهوریخواه نبود. در دوران کودکی من، همهٔ آنچه از آن جامعهٔ محافظه‌کار بود اشرافی بود، و یک محفل آبرومند نمی‌توانست جمهوریخواهی را به خود راه دهد. مردمانی که در چنین محیطی می‌زیستند، می‌پنداشتند که محالی دعوت از یک «فرصت‌طلب»، و از آن‌هم بدتر، یک «رادیکال» نابکار، به همان‌گونه همیشگی است که چراغ نفتی و امنیوس اسبی. اما جامعه چون کالئیدوسکوپ‌ی که گهگاه بچرخد، عنصرهایی را که تغییرناپذیر انگاشته می‌شده پی‌درپی به شیوه‌های گونه‌گونی جابه‌جا می‌کند و

شکلهای دیگری می‌سازد. من هنوز آیین تعمیدم را انجام نداده بودم که خانمهای جاسنگین مات می‌ماندند از این که در مهمانی‌ها زن یهودی برازنده‌ای هم دیده می‌شد. این شکلهای تازه کالئیدوسکوپ فراورده چیزی است که شاید فیلسوف آن را دگرگونی معیار بنامد. در دوره‌ای اندکی پس‌تر از آنی که پای من به خانه خانم سوان باز شده بود، ماجرای دریفوس دگرگونی تازه‌ای پیش آورد، و لوزی‌های کوچک رنگی کالئیدوسکوپ یک‌بار دیگر برهم ریخت. هرآنچه یهودی بود، حتی آن خانم برازنده، ورافتاد و ناسیونالیست‌های گمنامی سربرآوردند و جای آنان را گرفتند. محفل یک شازده خشکه کاتولیک اتریشی برجسته‌ترین محفل پاریس شد. اگر به جای ماجرای دریفوس جنگی با آلمان پیش می‌آمد، کالئیدوسکوپ به سوی دیگری می‌گشت. از آنجا که یهودیان، در برابر شگفتی همگان، نشان داده بودند که میهن‌پرستند، در آن صورت موقعیت خویش را حفظ می‌کردند و دیگر کسی نمی‌ماند که بخواهد به خانه شازده اتریشی برود یا حتی اعتراف کند که هرگز رفته بوده است. با این همه، هربار که جامعه برای کوتاه‌زمانی ساکن است، کسانی که در آنند می‌پندارند که هیچ دگرگونی رخ نخواهد داد، به همان گونه که با دیدن آغاز کار تلفن، نمی‌خواهند تحول بعدی یعنی هواپیما را باور کنند. در این حال، فیلسوفان روزنامه‌نگاری دوره پیشین را محکوم می‌کنند: نه تنها نوع خوشی‌هایی را که در آن زمان باب بود و به نظرشان بدترین نمونه فساد می‌رسد، بلکه حتی آثار هنرمندان و فیلسوفانی را که از دید آنان کوچک‌ترین ارزشی ندارند، انگار که آن آثار پیوند جدایی‌ناپذیری با دگرگونی‌های پیایی هوسهای محفلی داشته باشد. تنها چیزی که تغییر نمی‌کند این است که هربار به نظر می‌رسد «در فرانسه تغییری رخ داده است». در زمانی که به خانه خانم سوان می‌رفتم، ماجرای دریفوس هنوز پیش نیامده بود و برخی کلیمیان سرشناس بسیار قدرتمند بودند. از همه نیرومندتر سیر روفوس اسرائیل بود که همسرش، لیدی اسرائیل، عمه سوان بود. این خانم، خود دارای آن دوستان برازنده‌ای نبود که برادرزاده‌اش داشت که، در ضمن،

چندان از او خوشش نمی‌آمد و هیچگاه با او رفت‌وآمد چندانی نکرده بود، گوا این که به نظر می‌رسید وارث او باشد. اما او تنها خویشاوند سوان بود که از موقعیت اشرافی او آگاهی داشت، چه دیگران همواره در این باره همان گونه بی‌خبر مانده بودند که دیرزمانی ما بودیم. هنگامی که عضوی از خانواده‌ای به جامعه نخبگان هجرت می‌کند — کاری که به چشم خودش پدیده‌ای بی‌همتا می‌آید، اما پس از ده سالی می‌بیند که بیش از یکی از جوانانی که با او بزرگ شده بودند نیز، به شیوه و به انگیزه‌های دیگری، همان کرده‌اند — ناحیه‌ای تاریک، گمنامستانی به گرد خویش رقم می‌زند که برای همه کسانی که ساکن آن باشند با کوچک‌ترین ریزه کاری‌هایش به چشم می‌آید، اما برای آنانی که پا به آن نمی‌گذارند و در کنارش اند بی‌آن که از وجودش بوبرند، چیزی جز تیرگی و هیچی نیست. از آنجا که هیچ خبرگزاری هاوایی^{۶۴} دخترعموهای سوان را از کسانی که او همنشینشان بود باخبر نمی‌کرد، در مهمانی‌های خانوادگی (البته پیش از ازدواج ناپسندش) با لبخندهایی لطف‌آمیز برای هم تعریف می‌کردند که روز یکشنبه «کار خیری» کرده و به دیدن «پسرعمو شارل» رفته بودند که، چون او را هم اندکی غبطه‌ای و هم خویشاوند نداری می‌دانستند به قرینه عنوان رمان بالزاک «پسرعمو بت» می‌خواندند. اما لیدی روفوس اسرائیل خیلی خوب می‌دانست آدمهایی که سوان را از دوستی‌ای برخوردار می‌کردند که او خود به آن رشک می‌برد، چه کسانی اند. خانواده شوهرش، که کمابیش همتای خانواده روتشیلد بود، از چندین نسل پیش کارهای مالی شاهزادگان اورلئان را اداره می‌کرد. لیدی اسرائیل، بی‌اندازه توانگر، نفوذ بسیار داشت و آن را به کار گرفته بود تا هیچکدام از کسانی که می‌شناخت اودت را به خود راه ندهد. تنها یک نفر، پنهانی، نافرمانی کرده بود: کنتس دومرسانت. اما از بخت بد، روزی که اودت به دیدن خانم دومرسانت رفته بود، لیدی اسرائیل هم کمابیش در همان زمان سررسید. خانم دومرسانت انگار روی آتش نشسته بود. با بزدلی آدمهایی که از قضا هرچه بخواهند از دستشان برمی‌آید، حتی یک کلمه هم با اودت حرف

نزد، و از آن پس اودت دیگر دلگرمی پیشروی بیشتر در دنیایی را نداشت که هیچ هم آنی نبود که دلش می‌خواست به آن پذیرفته شود. اودت، با این بی‌علاقگی کامل به فوبور سن ژرمن، همچنان زن سبکی باقی می‌ماند بیسواد و بسیار متفاوت با بورژواهایی که در کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌های دودمان‌شناسی واردند و عطش مناسبات اشرافی را که در زندگی واقعی خودشان ناشدنی است با خواندن خاطرات قدیمی فرومی‌نشانند. و، از سوی دیگر، سوان بیشک همچنان معشوقی مانده بود که همه این غرابت‌های یک معشوقه سابق به چشمش خوشایند یا بی‌زیان می‌رسید، چون اغلب از زبان همسرش چیزهایی شنیدم که برای محافل بالا کفر بود و او (بر اثر ته‌مانده محبتی، یا دل‌بریدگی، یا تنبلی در این که بخواهد اودت را فهمیده‌تر کند)، نکوشید او را از اشتباه درآورد. شاید هم این شکلی از آن سادگی بود که دیرزمانی در کومبره ما را دچار خطا می‌کرد، و اکنون مایه آن می‌شد که سوان، حتی اگر دستکم خودش به‌تنهایی همچنان مردمان بسیار برجسته‌ای را می‌شناخت، دربند آن نباشد که گفتگوهای محفل همسرش نشان دهد آنان را دارای اهمیتی می‌دانند. به‌راستی هم، کم‌تر از هر زمان دیگری برای سوان اهمیت داشتند، چون گرانیگاه زندگی‌اش جابه‌جا شده بود. در هر حال، بی‌خبری اودت از چیزهای اشرافی چنان بود که اگر در بحثی نام پرنس دو گرمانت پس از نام دوشس، دخترعمویش، به میان می‌آمد، می‌گفت: «اوه، پرنس شده‌اند، پس ترقی کرده‌اند.» اگر کسی با اشاره به دوک دوشارتر می‌گفت: «پرنس»، اودت گفته او را تصحیح می‌کرد که: «دوک. دوک دوشارتر است، نه پرنس.» درباره دوک دورلثان، پسر کنت دوپاریس: «عجیب است، پسر از پدر بالا تر است.» و با گرایش انگلیسی‌پرستانه‌اش می‌افزود: «با این همه رویالتیز^۱ آدم گیج می‌شود.» و به کسی که می‌پرسید خاندان گرمانت از کدام استان بودند پاسخ می‌داد: «استان ان^۲».

هرچه بود، سوان نه تنها ناآگاهی‌های اودت، که هوش اندک او را هم به روی خود نمی‌آورد. از این هم بیشتر، هربار که همسرش چیز ابلهانه‌ای تعریف می‌کرد با خوشامد، شادمانی، و حتی شاید ستایشی به او گوش می‌سپرد که باید بازمانده‌ای از لذت نیز در آن می‌بود؛ در حالی که در همان گفت‌وگو، هرچیز ظریف و حتی ژرفی را که ممکن بود خود او بگوید اودت معمولاً بی‌هیچ‌علاقه‌ای و چیزی نگذشته با ناشکیبایی، گوش می‌کرد و گاهی هم به تندی با آن درمی‌افتاد. و در پایان بگوئیم که این خاکساری گزیدگی در برابر ابتذال نزد بسیاری زن و شوهرها رسم است، همچنان که، از سوی دیگر، بسیار زنان برجسته‌ای نیز هستند که دل به زمخت مردی می‌سپرنند که نغزترین گفته‌هایشان را بیرحمانه خفه می‌کند حال آن که خود، با مدارای بیکرانه مهربانی، بدترین مزخرف‌گویی‌های او را می‌ستایند. به انگیزه‌هایی که در این دوره مانع راهجویی اودت به فوبورسن ژرمن شدند برگردیم و این را هم بگوئیم که تازه‌ترین چرخش کالتیدوسکوپ محافل اشرافی را یک سلسله رسوایی برانگیخته بود. زنانی که همه با اعتماد کامل به خانه‌شان می‌رفتند هرجایی، جاسوس انگلیس از آب درآمده بودند. برای چندگاهی قرار بود همه متین و موقر باشند، یا دستکم چنین پنداشته می‌شد... اودت درست نماینده همه آن چیزهایی بود که تازه از خود رانده، و البته بیدرنگ با آن دوباره آشتی کرده بودند (چون آدمها، که یک شبه دگرگون نمی‌شوند، در هر نظم تازه ادامه نظم سابق را می‌جویند)، اما آن را در شکل متفاوتی می‌جُستند تا بتوانند خود را گول بزنند و بیانگارند که همان جامعه پیش از بحران نیست. و اودت بیش از اندازه به زنان «سوخته» این جامعه شبیه بود؛ اشرافیان سخت نزدیک بین‌اند؛ در همان هنگام که هرگونه رابطه‌ای را با زنان کلیمی که پیشتر می‌شناختند می‌بُرند، در همان حالی که در فکرند جای خالی آنان را چگونه پُر کنند، زن تازه‌ای را، که گویی دست تصادف در شبی رگباری در سر راهشان گذاشته است در کنار خود می‌یابند که او نیز کلیمی است؛ اما به دلیل تازگی اش، او را در ذهن خود با قلبی‌ها، با آنانی که می‌پندارند باید از ایشان نفرت داشته

باشند، یکی نمی‌دانند. زن از آنان نمی‌خواهد که به خدای او احترام بگذارند. او را به دوستی می‌پذیرند. در دوره‌ای که پای من به خانه اودت باز شد، سامی ستیزی در میان نبود. اما اودت به همان چیزی می‌مانست که همه می‌خواستند چند گاهی از آن بگریزند.

خود سوان، اغلب به دیدن برخی از کسانی می‌رفت که از گذشته‌ها می‌شناخت و، در نتیجه، همه از بالاترین محفل‌های اشرافی بودند. اما، وقتی با ما از کسانی سخن می‌گفت که از دیدنشان برگشته بود، می‌دیدم که انگیزه او در گزینش آنان از میان کسانی که در گذشته می‌شناخت، همان گرایش نیمه هنری نیمه تاریخی بود که او را به مجموعه‌داری علاقمند می‌کرد. و با دیدن این که چنین کسی اغلب فلان یا بهمان خانم اشراف‌زاده به انحطاط گراییده‌ای بود که علاقه سوان به او از آنجا می‌آمد که معشوقه لیست بوده یا بالزاک یکی از رمان‌هایش را به مادر بزرگ او پیشکش کرده بود (به همان گونه که طرحی را به دلیل توصیف شاتوبریان از آن، می‌خرید)، به شک افتادم که شاید ما در کومبره این خطا را، که گویا سوان یکی از برازنده‌ترین مردان پاریس است، جایگزین خطای دیگری، یعنی این باور کرده بودیم که او بورژوازی است که به محافل اشرافی نمی‌رود. دوست کنت پاریس بودن هیچ معنایی ندارد. چند تا از این «دوستان شازده‌ها» می‌توان یافت که به محفلی اندکی بسته راه داده نمی‌شوند؟ شازده‌ها از شازدگی خود خبر دارند، اسنوب نیستند، و از این گذشته خود را چنان از همه آنچه هم‌نسبشان نباشد بالاتر می‌دانند که، اشراف و بورژواهای فرودست خود را کمابیش هم‌تراز یکدیگر می‌بینند.

وانگهی، سوان به همین بسنده نمی‌کرد که در جامعه آن گونه که هست، و با دل بستن به نامهایی که گذشته بر جامعه نگاشته است و هنوز می‌توان بر آن خواندشان، به یک خوشی ساده ادیبانه هنرمندانه برسد. بلکه از گرد آوردن عنصرهای ناهمگون، از به هم پیوستن آدم‌هایی از اینجا و آنجا گرفته، و ساختن، به اصطلاح، دسته‌گل‌های اجتماعی، لذتی مبتذل می‌برد. این

تجربه‌های جامعه‌شناختی سرگرم‌کننده (یا به گمان سوان چنین)، بر همهٔ دوستان همسرش — دستکم به گونه‌ای پیوسته — یکسان اثر نمی‌گذاشت. با خنده، و به حالت لذت‌ناک آدم خوشخواری که می‌خواهد از سر آزمایش در یک چاشنی به جای قرنفل فلفل بریزد، به خانم بونتان می‌گفت: «قصد دارم آقا و خانم کوتار را با دوشس دوواندوم باهم دعوت کنم.» اما این قصد که به‌راستی به چشم آقا و خانم کوتار خوشایند می‌آمد، خانم بونتان را پریشان می‌کرد. سوان و همسرش به‌تازگی او را به دوشس دوواندوم معرفی کرده بودند و این به نظرش هم خوشایند و هم طبیعی آمده بود. و فخرفروشی نزد خانم و آقای کوتار هنگام تعریف این ماجرا برای آنان، بخش بزرگی از شیرینی لذتی بود که برده بود. اما همانند آدم‌های تازه‌نشان گرفته‌ای که تا آن را گرفتند دلشان می‌خواهد که شیر مدالها بسته شود، خانم بونتان هم آرزو می‌کرد که پس از او دیگر هیچکس از آشنایانش به پرنسس معرفی نشود. در درون خود گرایش هرزه‌وار سوان را لعنت می‌کرد که فقط برای آن که یک کار جالب عجیب و غریب احمقانه کرده باشد، با یک حرکت همهٔ دقتی را که او با سخن گفتن از دوشس دوواندوم به دل خانم و آقای کوتار نشانده بود، بیرون می‌کشید. چگونه و با چه رویی می‌توانست به شوهرش بگوید که پروسور و زنش هم، به‌نوبهٔ خود، از لذتی برخوردار می‌شدند که او به لاف آن را به شوهرش بی‌همتا نمایانده بود؟ کاش می‌شد خانم و آقای کوتار بدانند که آن دورانه به خاطر خودشان، که برای سرگرمی دعوت کرده بودند! درست است که خانم و آقای بونتان هم به همین انگیزه دعوت شدند، اما سوان، که این دون‌ژوان بازی همیشگی را از اشراف آموخته بود که آدم به هرکدام از دوزنی که هیچ اهمیتی برایش ندارند بیاوراند که تنها او را به‌راستی دوست می‌دارد، در گفتگو با خانم بونتان دوشس دوواندوم را زنی نمایانده بود که شام خوردن با او برایش کاملاً مناسب بود. چند هفته پس از آن خانم سوان گفت: «بله، قصد داریم پرنسس را با خانم و آقای کوتار دعوت کنیم. شوهرم معتقد است که همچو ترکیبی شاید بامزه باشد،» چون در همان حال که برخی عادت‌های

«محفلی کوچک» را حفظ کرده بود که خانم وردورن دوستشان می‌داشت (از جمله، عادت داد زدن را تا همه یاران حرف آدم را بشنوند)، برخی تعبیرها — مانند «ترکیب» — را هم به کار می‌برد که ویژه محفل گرمانت بود، محفلی که او، ندانسته، به همان گونه که دریا از ماه، از جاذبه اش تأثیر می‌گرفت بی آن که به گونه محسوسی به آن نزدیک شود. سوان گفت: «بله، کوتارها و دوشس دوواندوم. فکر نمی‌کنید خیلی بامزه بشود؟» خانم بونتان خشمگینانه پاسخ داد: «من که فکر می‌کنم خیلی بد می‌شود و فقط مایه دردسر شما خواهد شد، نباید با آتش بازی کرد.» او و شوهرش، و همچنین پرنس داگریژانت هم به این شام دعوت شدند که پس از آن، خانم بونتان و کوتار هرکدام روایتی دگرگونه از آن را، به فراخور مخاطبانشان، تعریف کردند. به برخی از آنان، در پاسخ این که غیر از آنان چه کس دیگری در آن شام حضور داشت، خانم بونتان و آقای کوتار هرکدام از سویی، ولنگارانه می‌گفتند: «فقط پرنس داگریژانت. شام خیلی خودمانی ای بود.» اما برخی دیگر، می‌توانستند به خبرهای بیشتری دست یابند. (حتی یک بار کسی ناشیگری کرد و به کوتار گفت: «ببینم، مگر بونتان و زنش هم نبودند؟» و او در پاسخ غرید که: «چرا، یادم رفته بود.» و از آن پس او را در دسته فضول‌ها جا داد). برای این آدمهای فضول، بونتان‌ها و کوتارها بی آن که باهم مشورتی کرده باشند روایتی را از آن مهمانی سرهم کردند که صحنه اش عیناً یکی بود و تنها نقش خود آنان در آن جابه جا می‌شد. کوتار می‌گفت: «بله، گذشته از میزبان‌ها، دوک و دوشس دوواندوم بودند و —» با لبخندی فخرآمیز: «پروفسور کوتار و خانمشان، و بعد هم، وای خدا، آقا و خانم بونتان که هیچوقت نفهمیدم چرا، چون در آن جمع وصله ناجور بودند». خانم بونتان هم درست همین را می‌گفت، اما نامی که با تأکیدی خودستایانه میان دوشس دوواندوم و پرنس داگریژانت می‌آورد نام آقا و خانم بونتان بود، و دو وصله ناجوری که در نهایت متهمشان می‌کرد که خودشان خود را دعوت کرده بودند خانم و آقای کوتار بودند.

سوان اغلب اندکی پیش از وقت شام از دید و بازدیدهایش به خانه برمی‌گشت. در آن ساعت شش شامگاه که در گذشته‌ها خود را آن‌قدر درمانده حس می‌کرد، اکنون دیگر از خود نمی‌پرسید که اودت به چه کاری می‌توانست باشد، و چندان در بند آن نبود که مهمانی داشت یا بیرون رفته بود. گاهی به یاد می‌آورد که سالیان سال پیشتر، روزی کوشیده بود نامه اودت به فروشویل را از پس پاکت بخواند. اما این خاطره خوشایندش نبود و به جای دامن زدن به شرمی که حس می‌کرد، دوستر می‌داشت با گوشه لبش ادایی در بیاورد که در صورت لزوم آن را با سرتکان‌دادنی به معنی «به من چه!» همراه می‌کرد. البته، اکنون بر آن بود که گمانی که اغلب به دل راه داده بود و برپایه آن گویا زندگی برآستی بیگناها نه اودت را فقط تصورات حسودانه خود او تیره می‌نمایاند (و از این رو، در نهایت، نیک‌اثر بود زیرا تا زمانی که بیماری دلدادگی‌اش ادامه داشت از رنجهای او می‌کاست چون آنها را خیالی نشان می‌داد) گمان درستی نبود، و حق با حسادتش بود، و اگر اودت او را بیش از آنی دوست داشته بود که او می‌پنداشت، بیش از آنی هم که می‌انگاشت به او خیانت کرده بود. در گذشته، در هنگامی که بسیار رنج می‌کشید، با خود عهد کرده بود که اگر زمانی رسید که دیگر اودت را دوست نداشته باشد، و دیگر نترسد از این که او را برنجانند یا به او بیاوراند که بیش از اندازه دوستش دارد، تنها و تنها از سر حقیقت دوستی و انگار که برای روشن کردن نکته‌ای تاریخی، سرانجام این رضایت را به خود بدهد و از اودت بپرسد که آیا در روزی که او زنگ خانه‌اش را زد و به شیشه کوفت و کسی در را باز نکرد، و اودت برای فروشویل نوشت که عمویش به دیدنش آمده بود، با فروشویل عشق‌بازی می‌کرد یا نه. اما مسأله‌ای با این اهمیت که فقط منتظر بود حسادتش پایان بگیرد تا آن را روشن کند، درست از زمانی که دیگر حسودی نمی‌کرد برایش هیچ اهمیتی نداشت. اما پایان حسادتش یکباره نبود. پس از آنی هم که دیگر درباره اودت حسادتی حس نمی‌کرد، یاد بعدازظهر روزی که در خانه کوچک کوچه لا‌پروز را کوفته و کسی در به رویش نگشوده بود

همچنان مایه حسودی اش می‌شد. انگار که حسودی هم، در این مورد اندکی همانند بیماری‌هایی که پنداری خاستگاه و منشأ سرایتشان نه برخی آدمها که بعضی جاها و خانه‌هاست، نه چندان از خود اودت که از آن روز، از آن ساعت گذشته از دست‌رفته‌ای مایه می‌گرفت که سوان همه درهای خانه اودت را زد. می‌شد گفت که تنها آن روز و آن ساعت آخرین بازمانده‌های سرشت عاشقانه‌ای را که سوان زمانی داشته بود و اکنون جز در همان روز و همان ساعت بازش نمی‌یافت، در خود نگه داشته بودند. دیرزمانی بود که دیگر به این که اودت به او خیانت کرده باشد یا هنوز هم بکند اعتنایی نداشت. اما کنجکاوی دردناک پی بردن به این که، در آن روز بسیار دور، در ساعت شش، اودت با فروشویل عشقبازی کرده بود یا نه چنان در او پایدار بود که تا سالها از خدمتکاران سابق اودت پرس و جو می‌کرد. سپس خود این کنجکاوی نیز پایان گرفت، بی آن که او از جستجو دست کشیده باشد. همچنان در پی دانستن چیزی بود که دیگر علاقه‌ای به آن نداشت، زیرا من گذشته‌اش، گرچه به غایت سستی رسیده، هنوز ماشین وار با دغدغه‌هایی انگیزخته می‌شد که دیگر وجود نداشت، تا جایی که سوان نمی‌توانست حتی چگونگی دلشوره‌ای را به یاد بیاورد که در گذشته چنان سهمگین بود که می‌پنداشت هرگز از آن رهایی نخواهد یافت، و تنها مرگ کسی که دوست می‌داشت می‌توانست راه یکسره بسته زندگی اش را برایش بگشاید (مرگی که، بعدها در همین کتاب، شاهد بیرحمی نشان خواهد داد که هیچ نمی‌تواند درد حسادت را فروبشاند).

اما تنها آرزوی سوان این نبود که روزی گوشه‌هایی از زندگی اودت را که مایه رنج او شده بودند روشن کند؛ این را نیز در دل می‌پرورانید که در روزی که دیگر نه از اودت بیمی داشته باشد و نه به او مهری، از او انتقام بگیرد. و فرصت برآورد این آرزوی دوم اکنون پیش آمده بود چون سوان زن دیگری را دوست می‌داشت، زنی که به او انگیزه حسادت نمی‌داد، اما مایه حسادتش می‌شد، زیرا سوان دیگر نمی‌توانست شیوه مهرورزی اش را تازه کند و همانی

را که زمانی برای اودت داشته بود اکنون برای دیگری به کار می‌گرفت. لازم نبود که این زن به او خیانت کند تا حسادتش دوباره زنده شود، همین که به هر دلیلی، مثلاً برای رفتن به مهمانی، از او دور باشد و به نظر رسد که آنجا خوش است، برایش بس بود. همین کافی بود تا دلشوره قدیمی اش زنده شود، تا غده دردناک پرتناقض عشقش سربرآورد که او را از آنچه در آن بسان نوعی نیاز به دریافتن بود دور می‌کرد (دریافتن واقعیت حسی که آن زن جوان به او داشت، تمتای نهانی روزهایش، راز دلش)، چون آن دلشوره توده عایقی از بدگمانی‌های پیشین را میان سوان و معشوقه‌اش حایل می‌کرد که برانگیزنده‌شان اودت، یا شاید زن دیگری پیش از اودت بود که معشوق پایه‌سن گذاشته را وامی‌داشت که دلداری‌اش را تنها از ورای شبح قدیمی و مشترک «زنی که حسادتش را برمی‌انگیخت» ببیند که عشق تازه‌اش را نیز خودسرانه به قالب آن درآورده بود. با این همه، سوان اغلب این حسادت را به باوراندن خیانت‌های خیالی به او متهم می‌کرد: اما آنگاه به یاد می‌آورد که همین استدلال را، به خطا، به سود اودت هم کرده بود. از این رو دیگر هیچکدام از آنچه معشوقه جوانش در ساعتهای دوری از او می‌کرد، به چشمش بیگناها نه نمی‌آمد. اما در حالی که در گذشته‌ها با خود عهد کرده بود که اگر روزی از زنی (که گمان نمی‌برد در آینده همسرش شود) دل ببرد، بی‌اعتنایی سرانجام صمیمانه‌اش را بی‌هیچ رحمی به او نشان بدهد، تا انتقام غرورش را که زمان درازی پایمال شده بود بگیرد، اکنون که دیگر می‌توانست بی‌هیچ خطری چنین کند (چون دیگر چه باکی داشت از این که گفته‌اش به جد گرفته شود و از تنها ماندن با اودت که زمانی برایش آن همه ضروری بود محروم بماند؟) دیگر در بند این انتقام نبود. همراه با عشقش، این خواست هم که نشان دهد دیگر عاشق نیست ناپدید شده بود. هم او که، وقتی از دست اودت رنج می‌کشید، آن همه آرزو داشت که روزی به او بفهماند که عاشق زن دیگری شده است، اکنون که چنین می‌توانست به هزار وسیله می‌کوشید کاری کند که همسرش از این عشق تازه بونبرد.

نه تنها در این مهمانی های عصرانه شرکت داشتم که در گذشته ها غمین می شدم از این که ژیلبرت به خاطرشان ترکم می کرد و زودتر به خانه می رفت، بلکه هنگامی هم که او و مادرش، برای گردش یا یک مهمانی بامدادی، بیرون می رفتند، که در گذشته نمی گذاشتند او به شانزه لیزه بیاید و من محروم از او در کنار زمین چمن یا در برابر اسبهای چوبی تنها می ماندم، همراهشان بودم، چون اکنون آقا و خانم سوان مرا در این گردشها شرکت می دادند، در کالسکه شان جایی برای خود داشتم و حتی از من می پرسیدند که بیشتر دوست می داشتم به تئاتر بروم، یا به درس رقصی در خانه یکی از دوستان ژیلبرت، یا به محفل یکی از دوستان خانم سوان (که او آن را «یک میتینگ کوچک» می خواند) یا دیداری از مزارهای سن دنی.

در روزهایی که باید با خانواده سوان بیرون می رفتم، ناهار را که خانم سوان لانچ می نامید با آنان می خوردم؛ از آنجا که مرا برای ساعت دوازده و نیم دعوت می کردند و در آن زمان پدر و مادرم ساعت یازده و ربع ناهار می خوردند، پس از پایان غذایشان راهی محله مجللی می شدم که همیشه خلوت بود، به ویژه در ساعتی که همه به خانه هایشان رفته بودند. حتی در زمستان و هوای یخبندان، اگر آفتاب بود، در انتظار ساعت دوازده و بیست و هفت دقیقه در خیابانها پرسه می زدم و گهگاه نگاهی به کراوات عالی شاروهم می انداختم، یا به نیم چکمه های ورنی ام که مبادا کثیف شده باشند. از دور آفتاب را در باغچه کوچک خانه سوان می دیدم که درختان برهنه را چون شبنم یخ زده می درخشانید. درست است که آن باغچه دو درخت بیشتر نداشت. ساعت نامعمول منظره را به چشمم تازه می نمایانید. فکر خوردن ناهار در خانه خانم سوان با آن لذتهایی که از طبیعت می بردم (و ترک عادت، و حتی گرسنگی بر آنها دامن می زد) می آمیخت، از آنها نمی کاست، اما بر آنها می چربید، چیره می شد، و آنها را به صورت ملزومات زندگی مجلسی درمی آورد؛ به گونه ای که اگر، در آن ساعتی که معمولاً توجهی به آنها نداشتم، به نظرم می آمد که هوای آفتابی، سرما، روشنایی زمستانی را کشف می کنم، این همه برایم نوعی

پیش درآمد بر خوراک تخم مرغ با خامه، گونه‌ای پرداخت و لعاب سرد و صورتی افزوده بر رنگ نمای آن نمازخانه پُراسرار، یعنی خانه خانم سوان بود که اندرونش، برعکس، گرم و عطراگین و گل آکنده بود.

در ساعت دوازده و نیم، سرانجام می‌رفتم تا پا به خانه‌ای بگذارم که می‌پنداشتم چون کفش بزرگی در شب عید میلاد، برای من پُر از لذت‌هایی فراطبیعی خواهد بود. (خانم سوان و ژیلبرت «عید میلاد») را نمی‌شناختند و به جای آن واژه «کریسمس» را به کار می‌بردند، و پیایی از پودینگ کریسمس، هدیه‌هایی که برای کریسمس به آن دو داده شده بود، و رفتنشان به سفر کریسمس — که مرا از غصه دیوانه می‌کرد — حرف می‌زدند. حتی در خانه خودمان هم «عید میلاد» را مایه آبروریزی می‌دانستم و دیگر من هم کریسمس می‌گفتم، کاری که به نظر پدرم بینهایت مسخره بود).

در آغاز فقط خدمتکاری را می‌دیدم که مرا از چند اتاق بزرگ می‌گذراند و به اتاقی بسیار کوچک، خالی، می‌رسانید که به همان زودی رویای بعد از ظهر آبی را در پنجره‌هایش می‌پرورید؛ با ارکیده‌ها، رُزها و بنفشه‌ها تنها می‌ماندم — که چون آدم‌هایی که در کنارت انتظار می‌کشند اما تو را نمی‌شناسند — سکوتی پیش می‌گرفتند که فردیتشان، به عنوان چیزهای زنده، آن را مؤثرتر می‌کرد، و سرمایی وار با آتش فروزنده زغالی گرم می‌شدند که ارجمندانه در پس شیشه‌نمایی از بلور، در آتشدانی از مرمر سفید نهاده شده بود و گاه به گاهی لعل‌های خطرناکش در آن از هم می‌پاشید.

نشسته بودم، اما با شنیدن صدای باز شدن در از جا می‌جهیدم؛ خدمتکار دوم، و سپس سومی، بود و حاصل ناچیز رفت و آمدهای بیهوده هیجان‌آورشان فقط همین که زغالی بر آتش بگذارند یا آبی به گلدانها بدهند. می‌رفتند، و با بسته شدن دری که خانم سوان باید سرانجام می‌آمد و می‌گشود من دوباره تنها می‌ماندم، و، شکی نیست که در مفاکی جادویی کم‌تر بیتاب می‌بودم تا در آن اتاق انتظار کوچک که آتشش، همان‌گونه که در کارگاه کلینگسور^{۶۵}، به نظرم در کار کیمیا بود. صدای پای تازه‌ای می‌آمد، بلند نمی‌شدم، شاید باز هم

یکی از خدمتکاران؛ نه، آقای سوان بود. «چطور، تنهائید؟ چه می‌شود کرد. این خانم بینوای من هنوز نفهمیده ساعت یعنی چه. یک ده دقیقه کم، روز به روز دیرتر. خواهید دید که سلاته سلاته از راه می‌رسد و فکر هم می‌کند که زود آمده» و از آنجا که همچنان التهاب عصبی داشت و حالتش اندکی مسخره شده بود، داشتن همسری چنان وقت‌ندان که آنقدر دیر از «جنگل» برمی‌گشت، یا پیش دوزنده‌اش می‌ماند و همه چیز را از یاد می‌برد، و هیچگاه سر وقت ناهار نمی‌آمد، سوان را نگران سلامت معده‌اش می‌کرد اما از سوی دیگر مایه ارضای خودخواهی‌اش می‌شد.

آثاری را که تازه خریده بود نشانم می‌داد و برایم از اهمیتشان سخن می‌گفت، اما هیجان، و نداشتن این عادت که تا چنان ساعتی گرسنه مانده باشم، در همان حال که ذهنم را می‌آشفته آن را تهی می‌کرد، به گونه‌ای که می‌توانستم حرف بزنم اما شنیدن نه. وانگهی، درباره آثاری که سوان در مجموعه خود داشت، برای من همین بس بود که آنها در خانه او، و بخشی از ساعت لذت‌انگیز پیش از ناهار باشند. اگر خود ژوکوند هم آنجا بود بیشتر از یک پیرهن خانم سوان یا شیشه‌های نمک او شادمانم نمی‌کرد.

همچنان منتظر می‌ماندم، تنها، یا با سوان و اغلب ژیلبرت، که می‌آمد و با ما می‌ماند. فرارسیدن خانم سوان، که آن همه آمدن‌های شاهانه زمینه‌اش را می‌چید، به نظرم باید رویدادی بس شکوهمند می‌بود. اما هیچ کلیسایی هرگز به آن بلندی که امیدش را داشته‌ایم نیست، و هیچ موجی در توفان، و پرش هیچ رقصنده‌ای؛ خانم سوان هم، که پالتو خز به تن، توری کلاه افتاده روی بینی سرخ از سرما، به شتاب از پی خدمتکارانی از راه می‌رسید که در لباس یک شکل، به دسته پیشاهنگی می‌مانستند که، در تئاتر، از فرارسیدن نهایی ملکه خبر می‌دهد اما همچنین از شکوه آن می‌کاهد، امیدی را که خیالم در انتظارش پروریده بود برنمی‌آورد.

اما اگر همه بامداد را در خانه مانده بود، با خانه جامه‌ای از کرپ دوشین روشن به ناهارخوری می‌آمد که به چشم من از همه پیرهن‌هایش فاخرتر بود.

گاهی خانم و آقای سوان بر آن می‌شدند که همه بعد از ظهر را در خانه بمانند. و آنگاه، از آنجا که ناهار را بس دیر خورده بودیم، به زودی بر دیوار باغچه کوچک فرونشستن آفتابِ روزی را می‌دیدم که غیر از همه روزهای دیگر انگاشته بودم، و با همه چراغهایی از هر شکل و اندازه که خدمتکاران آورده بودند، و هر کدام بر محراب مقدس چیزی، گنجه‌ای، سه‌پایه‌ای، «گوشه»‌ای، انگار که به اجرای آیینی ناشناخته، می‌سوختند، از گفتگوها هیچ چیز شگرفی زاده نمی‌شد و من سرخورده به خانه می‌رفتم، به همان حالتی که اغلب در کودکی پس از نیایش نیمه‌شب کلیسا دست می‌دهد.

اما این سرخوردگی تنها و تنها روحی بود. از شادی در پوست نمی‌گنجیدم در خانه‌ای که ژیلبرت، اگر هنوز با ما نبود، به زودی پیدایش می‌شد، و در یک لحظه، برای ساعتها، مرا از گفته‌هایش و از نگاه بهوش و خندانی برخوردار می‌کرد که نخستین بار در کومبره دیده بودم. در نهایت، اندکی حسودی می‌کردم از این که اغلب در اتاقهای بزرگی ناپدید می‌شد که از راه‌پله‌ای اندرونی به آنها می‌رفتند. من، ناگزیر از ماندن در مهمانخانه، چون عاشق هنرپیشه‌ای که تنها جایی در ردیف جلو تالار دارد و نگران خیال می‌بافد که بینی در پس پرده، در اتاق بازیگران، چه می‌گذرد، درباره آن بخشی دیگر خانه از سوان پرسشهایی کردم که ماهرانه در پرده بود، اما لحنی داشت که نتوانسته بودم نگرانی ام را از آن بزدایم. گفت اتاقی که ژیلبرت به آن می‌رفت جامه‌خانه بود، پیشنهاد کرد آن را نشانم بدهد و قول داد که هر بار که ژیلبرت آنجا رفت او را وادارد که مرا هم با خود ببرد. با این آخرین کلمه‌ها، و با آرامشی که از آنها بر من چیره شد، سوان یکباره یکی از آن فاصله‌های دهشتناک درونی را که دلدار را بس دور می‌نمایانند از سر راه من برداشت. در آن لحظه، محبتی به او حس کردم که در نظرم ژرف‌تر از مهری آمد که به ژیلبرت داشتم. زیرا او، که آقای دخترش بود، او را به من می‌داد اما ژیلبرت، خودش، گاهی چموشی می‌کرد. همان سلطه‌ای را که نامستقیم از راه سوان بر او داشتم، مستقیم بر خودش نداشتم. دیگر این که، دلدادۀ او

بودم و از این رو نمی توانستم او را ببینم و دچار آن بیتابی، آن آرزوی چیزکی بیشتر نشوم که وقتی در کنار دلداری احساس دوست داشتن را از تو می گیرد. اما بیشتر وقتها در خانه نمی ماندیم، به گردش می رفتیم. گاهی خانم سوان، پیش از آن که برود و جامه بپوشد، دستی به پیانو می زد. دستان زیبایش از آستین های صورتی، یا سفید، یا اغلب به رنگهای بسیار تند خانه جامه کرب دوشینش بیرون می زد، و انگشتانش را با همان اندوهی که در چشمانش بود و در دلش نه روی شستی ها می دوانید. در یکی از همین روزها آن بخش سونات ونتوی را برایم نواخت که جمله کوچکی که سوان بسیار دوست داشته بود در آن بود. اما اغلب، هنگامی که موسیقی اندک بفرنجی را برای نخستین بار می شنویم چیزی در نمی یابیم. با این همه، بعدها پس از آن که دوسه بار سونات را شنیدم، به نظرم آمد که آن را کامل می شناسم. از این رو، خطا نیست هنگامی که می گویم «برای اولین بار دریافتیم.» اگر، همان گونه که می پنداریم، از نخستین شنش هیچ چیز در نمی یافتیم، دومین و سومین بار هم مانند بار اول می بود و دلیلی نداشت که در بار دوم چیز بیشتری بفهمیم. احتمالاً آنچه در نخستین بار کم داشته ایم نه ادراک که حافظه بوده است. چرا که حافظه ما، به نسبت انبوه پیچیده برداشتهایی که هنگام گوش دادن با آن روبه روییم، ناچیز است، به همان کوچکی که حافظه آدمی که در حال خفتن به هزار چیز می اندیشد و درجا فراموششان می کند، یا آدمی دستخوش حالت کودکی شده که نتواند آنچه را که به او گفته می شود یک دقیقه بعد به خاطر آورد. حافظه توان آن ندارد که یاد این برداشتهای چندگانه را بیدرنگ به ما ارائه کند. اما این یاد اندک اندک در آن شکل می گیرد و در برابر آثاری که دو یا سه بار شنیده ایم به شاگردی می مانیم که درسی را که می پنداشته نمی داند پیش از خوابیدن چند بار خوانده است و فردا می تواند آن را از بر باز گوید. اما من تا آن روز آن سونات را نشنیده بودم، و جمله مشخصی که سوان و همسرش در جایی از آن می شنیدند از فهم من به همان گونه دور بود که نامی که می کوشیم به یاد بیاوریم و به جایش چیزی جز خلاء نمی یابیم،

خلاتی که یک ساعت بعد، بی آن که فکر کنیم، هجاهایی که پیشتر می‌جستیم و نمی‌یافتیم از آن خود به خود و با یک جهش بیرون می‌زنند. و نه فقط نمی‌توانیم آثار به‌راستی کمیاب را بیدرنگ به خاطر بسپاریم، بلکه حتی از درون این گونه آثار، آن گونه که برای من درباره سونات ونتوی پیش آمد، بخشهایی را که ارزش کم‌تری دارند زودتر درمی‌یابیم. به گونه‌ای که خطایم تنها در این نبود که می‌پنداشتم آن اثر دیگر چیزی برای من در خود نهفته ندارد (همچنان که زمان درازی در پی آن برنیامدم که دوباره بشنومش) چرا که خانم سوان معروف‌ترین جمله‌اش را برایم نواخته بود (در این باره همان اندازه کوتاه فکر بودم که کسانی که دیگر هیچ انتظار احساس نامنتظری از دیدن کلیسای سن مارک و نیز ندارند چون شکل گنبد های آن را در عکس دیده‌اند). بلکه از این هم بدتر، حتی پس از آنی هم که سونات را از آغاز تا پایانش شنیدم، برایم کمابیش به همان گونه یکسره نادیده ماند که بنایی تاریخی که دوری یا به تنها اندکی از آن را بنمایاند. اندوهی که با شناخت چنین آثاری همراه است، و نیز با شناخت همه آنچه در زمان ساخته می‌شود، از همین است. هنگامی که آنچه در سونات ونتوی از همه نهان‌تر بود بر من آشکار می‌شد، به همان زودی آنی که پیش از همه دریافته و گزیده بودم از دستم می‌رفت، می‌گریخت، چه عادت آن را از دسترس حساسیستم بیرون می‌کشید. چون تنها به تدریج توانسته بودم همه آنچه را که سونات به من می‌داد دوست بدارم، هیچگاه همه‌اش یکپارچه از آن من نشد؛ به زندگی می‌مانست. اما، شاهکارهای بزرگ، کم‌تر از زندگی دلسرد می‌کنند، چه آنچه را که در آنها از همه بهتر است اول نمی‌دهند. در سونات ونتوی، زیبایی‌هایی که زودتر کشف می‌کنیم همانهایی‌اند که زودتر از همه از آنها سیر می‌شویم، بدون شک به همین دلیل که کم‌تر از همه با آنچه پیشتر می‌شناختیم تفاوت دارند. اما پس از آن که اینها رفتند، آنچه به‌جا می‌ماند تا دوستش بداریم جمله‌ای است که نظمش، چنان تازه که جز آشوب چیزی به ذهن ما نمی‌آورد، آن را برایمان دست‌نیافتنی کرده و دست‌ناخورده نگه داشته بود؛

پس، همانی که هر روز ندانسته از برابرش می‌گذشتیم و برای ما در پرده بود، و به نیروی تنها زیبایی‌اش نادیدنی شده و ناشناس مانده بود، پس از همه به سوی ما می‌آید. اما ما نیز او را آخر از همه ترک می‌کنیم. و او را زمانی درازتر از همه دوست خواهیم داشت، چه درازتر زمانی را به دوست داشتنش گماشته‌ایم. وانگهی، این زمانی که یک فرد برای راه یافتن به اثری اندک ژرف به آن نیاز دارد — آن گونه که من برای آن سونات داشتم — چیزی جز راه میان‌بر، یا نُمادِ سالها و گاهی قرنهایی نیست که باید بگذرد تا مردم یک شاهکار به راستی تازه را دوست بدارند. از این رو نایغه به جبران بی‌مهری مردم شاید با خود بگوید که چون هم‌عصران از فاصلهٔ بسنده برخوردار نیستند، آثاری را که برای آیندگان نوشته شده است تنها خود اینان باید بخوانند. همان گونه که برخی نقاشی‌ها از نزدیک خوب دیده نمی‌شوند. اما در واقع، هرگونه احتیاط ترسووار برای پرهیز از داوریه‌ای نابجا بیهوده است، چه از آنها گزیری نیست. دشوار است که اثر نایغه‌ای بیدرنگ اقبال بیابد و دلیل آن این که نویسنده‌اش خارق‌العاده است، و کمتر کسی به او می‌ماند. و همین اثر اوست که با بارآور کردن نادر هوشمندانی که به درک آن توانایند، بر توان و شمار آنان می‌افزاید. این کوارتت‌های بتهوون (کوارتت‌های دوازدهم، سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم) بود که در طول پنجاه سال گروه دوستداران کوارتت‌های بتهوون را پدید آورد و گسترش داد، و بدین گونه مانند همه شاهکارها پیشرفتی را اگر نه در ارزش هنرمندان، که دستکم در جامعهٔ اندیشمندان در پی آورد که امروزه بخش عمدهٔ آن را کسانی می‌سازند که در زمان پیدایش آن شاهکار نایاب بودند، یعنی کسانی که توانایی دوست داشتنش را دارند. آنچه آینده می‌نامیم، آیندهٔ اثر هنری است. باید که خود اثر آیندگانش را پدید آورد (بی آن که، برای ساده کردن کار، نوابغی را به حساب آورد که می‌توانند در همان عصر و همگام با او هنردوستان بهتری را برای آینده آماده کنند که نوابغ دیگری نیز از آنان بهره‌مند خواهند شد). بنابراین، اگر اثر در پرده بماند و تنها آیندگان آن را بشناسند، اینان برای آن اثر آیندگان

نیستند، بلکه جرگه‌ای از هم‌عصرانی‌اند که فقط پنجاه سال دیرتر زندگی می‌کنند. از این‌رو، هنرمندی که بخواهد اثرش پایدار بماند، باید آن را به سوی هرچه ژرف‌تر جایی، به قلب آینده‌دور دست، پرواز دهد (و این همانی است که ونتوی کرده بود). با این همه، هرچند به حساب نیاوردن این زمان آینده — این چشم‌انداز راستین اثر هنری — خطای ناشی از بدداوری است، به حساب آوردنش هم گاهی ملاحظه خطرناکی است که از داوران خوب سرمی‌زند. بیگمان، در توهمی شبیه آنی که همه چیزها را در افق یک‌شکل می‌نمایاند، می‌توان به آسانی مجسم کرد که همه انقلابهایی که تاکنون در نقاشی و در موسیقی رخ داده‌اند به هر حال به برخی قاعده‌ها پایبند بودند و آنچه ما اکنون پیش‌رو داریم، یعنی امپرسیونیسم، جستجوی ناهماهنگی در موسیقی، کاربرد انحصاری گام‌چینی، کوبیسم و فوتوریسم به گونه‌ی زنده‌ای با آنچه پیش از آنها بود تفاوت دارد. این از آنجا می‌آید که، درباره‌ی آنچه گذشته است، دوره‌ی درازی را به حساب نمی‌آوریم که آن همه را جا انداخته و برای ما به شکل ماده‌ای البته گونه‌گون، اما در نهایت همگون درآورده است که در آن هوگو و مولیر کنار هم‌اند. مجسم کنید که به چه اختلافهای تکان‌دهنده‌ای برخوایم خورد اگر، بی‌توجه به زمان آینده و دگرگونی‌هایی که با خود خواهد آورد، زایچه‌ای از دوره‌ی پایه‌سن گذاشتگی‌مان را هنگام نوجوانی بررسی کنیم. اما زایچه‌ها همه راست نمی‌گویند و اجبار اثر هنری در این که عامل زمان را هم در کل زیبایی خود بگنجانند، دآوری ما را با چیزی همان‌گونه اتفاقی (و در نتیجه عاری از اهمیت واقعی) همراه می‌کند که هرگونه پیشگویی که تحقق نیافتنش به هیچ‌رو بیانگر کونه‌فکری پیشگو نخواهد بود، زیرا آنچه شدنی‌ها را به عالم وجود می‌آورد یا از آن طردشان می‌کند الزاماً در صلاحیت نابغه نیست؛ می‌شود کسی نبوغ داشته اما آینده‌ی راه‌آهن، یا هواپیما را باور نداشته بوده باشد، یا کسی، هرچند هم که روانشناس بزرگی، به نابکاری معشوقه‌ای یا دوستی پی‌نبرد در حالی که آدمهایی معمولی‌تر خیانت‌های او را پیش‌بینی کرده باشند.

گرچه سونات را نفهمیدم، از شنیدن موسیقی نواختن خانم سوان لذت بردم. به چشم من، ساز زدنش، به همان گونه که پیرهنِ خانه، عطر پراکنده در پلکان، مانتوها و داودی‌هایش بخشی از کلی یگانه و اسرارآمیز، از درون دنیایی جلوه می‌کرد که بینهایت از آنچه عقل می‌توانست امکاناتش را گمان زند برتر بود. سوان به من گفت: «این سونات و نتوی زیباست، مگر نه؟ وقتی که زیر درختها شب می‌شود، و زخمه‌های ویلن خنکا را روی زمین پهن می‌کند. قبول کنید که خیلی زیباست. همه جنبه ایستای مهتاب را، که جنبه‌ای اساسی هم هست، در آن می‌شود یافت. عجیب نیست که یک دوره نوردرمانی، آن‌طوری که خانم من دارد طی می‌کند، روی ماهیچه‌ها اثر بگذارد، چون می‌دانیم که مهتاب نمی‌گذارد برگ درختها تکان بخورد. و این درست همان چیزی است که در این جمله کوچک به خوبی ترسیم شده: جنگل بولونی در حالت جمود عضلانی. این حالت در کنار دریا خیلی بیشتر به چشم می‌زند، چون در برابرش سر و صدای آرام موجها را داریم که طبعاً خیلی خوب شنیده می‌شود، چون بقیه چیزها تکان نمی‌خورد. در پاریس برعکس است؛ همه آنچه بفهمی نفهمی به چشم می‌آید این پرتوهای غریب روی بناهای تاریخی، این آسمانی است که انگار یک آتش سوزی بیرنگ و بی‌خطر روشنش کرده، این حادثه عظیم که آدم جزئیاتش را حدس می‌زند. اما در جمله کوچک و نتوی، و همین‌طور در همه سونات، ماجرا این نیست، ماجرا در جنگل بولونی می‌گذرد، و از لابه‌لای گروپنوه^۱ می‌شود به وضوح صدای کسی را شنید که می‌گوید: «اگر آدم بخواهد می‌تواند حتی روزنامه‌اش را هم بخواند.» این گفته‌های سوان می‌توانست، برای بعدها، درک من از سونات را دچار خلل کند، چون موسیقی آن اندازه اختصاصی نیست که بتوانیم آنچه را که به گفته دیگران می‌توان در آن یافت یکسره کنار بگذاریم. اما از دیگر گفته‌های سوان دستگیرم شد که آن شاخساران شب‌زده چیزی جز آنهایی نبود که او، بسیار شبها، در زیر انبوهشان در بسیاری از رستورانهای پیرامون پاریس، جمله کوچک سونات را شنیده بود. به جای مفهوم ژرفی که

سوان اغلب در سونات جستجو کرده بود، آنچه اکنون از آن درمی یافت آن شاخ و برگهایی بودند که سونات را پُشته پُشته در بر می گرفتند و در پیرامونش نقاشی شده بودند (و سونات او را به هوس دوباره دیدنشان می انداخت، چون به نظرش می آمد که چون روحی در درون آنها دمیده شده است)، آنچه درمی یافت همه بهاری بود که در گذشته نتوانسته بود از آن لذت ببرد، چه آن همه تب و تاب و غصه ای که داشت خوشبود بسنده برای حس کردنش را از او می گرفت، لذتی که سونات برای او حفظ کرده بود به همان گونه که خوراکیهای خوبی را که بیماری نتواند بخورد برایش نگه می داریم. سوان درباره زیباییهایی که در برخی شبها در جنگل بولونی حس کرده بود، و سونات و نتوی از آنها با او سخن می گفت، نمی توانست از اودت چیزی پیرسد، هرچند که او هم مانند جمله کوچک سونات با آنها همراه بود. اما اودت فقط در کنار او بود (و نه در درون او، آن گونه که قطعه و نتوی) و از این رو، حتی اگر هزار بار بهوش تر هم می بود، آنچه را که نزد هیچ کس نمود بیرونی نمی یابد نمی دید (دستکم من تا مدتها می پنداشتم که این قاعده استثنایی ندارد). سوان گفت: «راستی هم، خیلی زیباست که صدا هم، مثل آب، مثل آینه، چیزها را بازتاباند، مگر نه؟ فکرش را بکنید که جمله و نتوی فقط چیزهایی را نشانم می دهد که در آن زمان به اشان توجه نمی کردم. غصه ها، عشق های آن زمانم را دیگر به یاد نمی آورد، چیزهای دیگری را به جایشان گذاشته.» — «شارل، فکر می کنم این چیزهایی که دارید می گوید خیلی در حق من دوستانه نیست.» — «چطور دوستانه نیست؟ زنها فوق العاده اند! قصدم فقط این بود که به این آقا پسر بگویم که آنچه موسیقی به ما — دستکم به من — نشان می دهد به هیچ وجه «نفس اراده»^{۶۷} و «چکیده لایتناهی» نیست، بلکه، مثلاً، آن یارو وردورن را پالتو به تن در پالماریوم باغ وحش نشان می دهد. هزاربار، بدون این که از این اتاق بیرون بروم، این جمله مرا با خودش برای شام به رستوران ارمنونویل برده. باور کنید که در هر حال، با او خیلی خوشایندتر است تا با خانم کامبرمر». خانم سوان به خنده افتاد و به من

گفت: «خانمی است که گویا خیلی خاطر شارل را می‌خواسته.» و این را با همان لحنی گفت که اندکی پیشتر، در بحث دربارهٔ ورمیر و در پاسخ من که در شگفت شدم از این که او می‌شناختش، گفته بود: «چون که، عرض کنم، آقا در آن زمانی که از من دلبری می‌کردند خیلی دربارهٔ این نقاش کار می‌کردند. مگر نه شارل عزیزم؟» سوان که در ته دل بسیار خرسند بود گفت: «پای خانم کامبرمر را ببخودی به میان نکشید.» — «من فقط چیزهایی را که شنیده‌ام می‌گویم. وانگهی، گویا زن خیلی باهوشی است، من که نمی‌شناسمش. فکر می‌کنم خیلی پوشینگ^{۶۸} باشد که از یک زن باهوش فهمیده عجیب است. اما همه می‌گویند که عاشق دلخسته شما بوده، این که دلخوری ندارد.» سوان به حالتی ناشنواوار ساکت ماند که به گونه‌ای نشانه تأیید و همچنین خودستایی بود.

خانم سوان، که از سر شوخی خود را رنجیده می‌نمود، گفت: «حالا که از قطعه‌ای که می‌زنم به یاد باغ وحش جنگل بولونی می‌افتید، می‌توانیم امروز، اگر این آقا پسر خوشش بیاید، برای قدم زدن به آنجا برویم. هوا خیلی خوب است و شما می‌توانید خاطرات عزیزتان را زنده کنید. راستی، دربارهٔ همین باغ وحش، هیچ می‌دانید که این آقا پسر فکر می‌کرده که ما یک آدمی را که من، برعکس، تا آنجا که بتوانم از دستش در می‌روم، خیلی دوست داریم: خانم بلاتن! به نظر من، برای ما خیلی افت دارد که او را دوست ما بدانند. فکرش را بکنید که حتی دکتر کوتار که هیچوقت از کسی بد نمی‌گوید او را زن کثیفی می‌داند.» — «خدا نصیب نکند! تنها چیزی که به نفعش می‌شود گفت این است که خیلی به ساوونارول شبیه است. درست عین چهره‌ای است که فرابارتولومئو^{۶۸} از ساوونارول کشیده.» این پافشاری سوان در یافتن شباهت‌هایی میان آدمها و تابلوهای نقاشی قابل دفاع بود، چه حتی آنی که ما حالت خاص یک فرد می‌دانیم، حالتی عام است و ممکن است در دورانهای

۶۸ Pushing (به انگلیسی): فعال، زرنگ، جاه طلب، پشت هم انداز.

گوناگون دیده شده باشد (چیزی که در زمانی هم که عاشقیم و دلما می‌خواهد دلدار را وجودی یگانه بدانیم به آن پی می‌بریم و بس غمین می‌شویم). اما، با شنیدن گفته‌های سوان، دسته شاهان مجوسی که در همان زمان هم بس غریب بود چون بنوتزو گوتزولی آنان را با چهره کسانی از خاندان مدیچی کشیده بود، غریب‌تر هم می‌شد چون چهره انبوهی از آدمهایی را دربر می‌گرفت که نه با گوتزولی، بلکه با سوان هم عصر بودند، یعنی نه فقط متعلق به پانزده سده پس از میلاد که همچنین چهار قرن پس از دوره خود نقاش. به گمان سوان، حتی یک پارسی سرشناس نبود که در آن دسته حضور نداشته باشد، به همان گونه که در پرده‌ای از نمایش ساردو، همه نخبگان پاریس، از پزشکان نامدار و سیاستمداران گرفته تا وکیلان، هم از سردوستی با نویسنده و هنر پیشه اول نمایش، و هم به خاطر مد، هر کدام یک شب شوخی شوخی به صحنه رفتند.^{۶۹}

«نمی‌فهمم او چه ربطی به باغ وحش دارد؟» — «خیلی هم دارد» — «چطور، می‌خواهید بگویید که نشیمنش مثل مال میمون‌ها آبی آسمانی است؟» — «چه حرف‌ها می‌زنید، شارل! نه، داشتم به حرفی فکر می‌کردم که آن سینگالی به اش گفته بود، واقعاً خیلی بامزه است، تعریف کنید.» — «احمقانه است. می‌دانید که خانم بلاتن دوست دارد هرکسی را که می‌بیند مخاطب قرار بدهد و آن هم با لحنی که خودش فکر می‌کند دوستانه است اما بیشتر حالت ملاطفت اربابانه دارد» — اودت به میان گفته‌اش آمد که: «همان حالتی که همسایه‌های کنار رود تیمز ما می‌گویند پاترونایزینگ^{۷۰}». — «این اواخر رفته بوده به باغ وحش که سیاهپوستانی هم، یا به قول خانمم که در مردم‌شناسی خیلی از من واردتر است: سینگالی‌هایی هم آن طرف‌ها پیدا می‌شوند.» — «خواهش می‌کنم شارل، مرا دست نیندازید.» — «من کی شما را دست انداختم. خلاصه، به یکی از این سیاهپوستها رو می‌کند و

• Patronizing

می‌گوید: سلام کا کاسیاه! — «همین طوری!» — «در هر حال، سیاهپوسته از این عنوان خوشش نمی‌آید و برافروخته به خانم بلاتن می‌گوید: من کا کاسیاه، تو میمون!» — «به نظر من که خیلی بامزه است، از این ماجرا کیف می‌کنم. زیباست، مگر نه؟ خانم بلاتن را مجسم کنید که یکی به اش می‌گوید: «من کا کاسیاه، تو میمون!» من گفتم که خیلی دلم می‌خواهد به دیدن سینگالی‌هایی بروم که یکی شان خانم بلاتن را میمون خوانده بود. هیچ علاقه‌ای به دیدن خودشان نداشتم، اما فکر می‌کردم که برای رفتن به باغ وحش و بازگشتن از آنجا باید از «خیابان اقایاها» می‌گذشتیم که در گذشته از دیدن خانم سوان در آنجا بسیار لذت برده بودم، و شاید آن دوست دورگه کوکلن^{۷۰} که هیچگاه نتوانسته بودم خود را در حال سلام کردن به خانم سوان به او نشان بدهم سرانجام مرا نشسته در کنار او در کالسکه‌ای می‌دید.

در چند دقیقه‌ای که ژیلبرت می‌رفت تا آماده شود و با ما نبود، آقا و خانم سوان خوش داشتند مرا با نادر خوبیهای دخترشان آشنا کنند. و پنداری همه آنچه من می‌دیدم درستی گفته‌هایشان را ثابت می‌کرد! دیدم که، همان‌گونه که مادرش گفته بود، ژیلبرت نه فقط در حق دوستانش که در رفتار با خدمتکاران، تنگدستان، مهربانی‌هایی از خود نشان می‌داد که دراز زمانی درباره‌شان فکر کرده بود، خوشامد آنان را می‌خواست و از ناخشنودی‌شان بیم داشت، و این همه را با چیزهای کوچکی نشان می‌داد که اغلب برای خودش زحمت بسیار داشت. برای زن فروشنده شانزله‌لیزه که دوست ما بود گلدوزی‌ای کرده و خود در زیر برف آن را برایش برده بود تا مبادا کار به فردا بیفتد. پدرش می‌گفت: «شما نمی‌دانید چه بچه مهربانی است، چون بروز نمی‌دهد.» با همه بچگی، به نظر می‌رسید که از پدر و مادرش پخته‌تر است. هنگامی که سوان از آشنایان سرشناس همسرش حرف می‌زد او رو برمی‌گردانید و سکوت می‌کرد، اما نه آن‌که در حرکتش نشانه‌ای از سرزنش باشد، چون به نظر می‌رسید که کوچک‌ترین انتقادی را به پدرش روا نمی‌داند. یک بار که با او از مادموازل و نتوی حرف زدم به من گفت:

«محال است با او آشنا بشوم، به یک دلیل، و آن هم این که می‌گویند با پدرش مهربان نبوده، به او بدی می‌کرده. شما هم نمی‌توانید مثل من از همچو کاری، سردر بیاورید، مگر نه، شمایی که مطمئناً نمی‌توانید بدون پدرتان زندگی کنید همان‌طور که من هم نمی‌توانم و خیلی هم طبیعی است. چطور می‌شود آدم کسی را که همیشه دوست داشته فراموش کند؟»

و یک بار که بیش از معمول با پدرش مهربانی کرده بود، در پاسخ من که پس از دور شدن سوان این نکته را به رخش کشیده بودم گفت:

«آره، طفلک پاپا، این روزها سالی مرگ پدرش است. می‌توانید بفهمید چه می‌کشد. شما این را می‌فهمید، هر دو مان این چیزها را یک جور حس می‌کنیم. این است که سعی می‌کنم کم‌تر از همیشه دختر بدی باشم» — «اما به نظر او دختر بدی نیستید. خیلی خوبید» — «برای این که خودش زیادی خوب است، طفلک پاپا».

آنچه از آقا و خانم سوان می‌شنیدم تنها وصف خوبیهای ژیلبرت نبود — همان ژیلبرتی که، حتی پیش از آن که هرگز دیده باشمش، در برابر یک کلیسا، در منظره‌ای از منطقه ایل دو فرانس به چشمم می‌آمد و بعدها، هنگامی که دیگر نه رؤیاها که خاطراتم را به یاد می‌آورد، همچنان در برابر پرچین کوپچ‌های صورتی و بر سرایشی که برای رفتن به طرف مزگلیز از آن بالا می‌رفتم دیده می‌شد. یک بار، به عنوان دوست خانواده و کسی که فقط می‌خواهد گرایشهای یک کودک را بداند کوشیدم لحن بیتفاوتی به خود بدهم و از خانم سوان پرسیدم که ژیلبرت کدامیک از یارانش را بیشتر دوست دارد، و او در پاسخم گفت:

«شما که خودتان بهتر از من از ته دل او خبر دارید. چون هرچه باشد، برای او از همه عزیزتر و، به قول انگلیسی‌ها، کرک^۵ اوید.»

بیگمان، در این گونه تقارن‌های یکسره مساعد، هنگامی که واقعیت به

^۵ Crack

هم برمی آید و با آنچه دراز زمانی آرزویش را داشته ایم جفت می شود، آن چیز را یکپارچه می پوشاند و همانند دو تصویر یکسان و روی هم افتاده با آن یکی می شود، حال آن که ما برعکس، درست در همان لحظه ای که بر این نقطه های آرزویی دست می یابیم دلمان می خواهد برای آن که شادکامی مان را از همه مفهومش برخوردار کنیم — و نیز مطمئن تر شویم که آن نقطه ها به راستی خودشانند — آنها منزلت لمس ناپذیری شان را حفظ کنند. و اندیشه نمی تواند حتی وضعیت پیشین را بازسازی کند تا به مقایسه آن با وضعیت تازه پردازد، زیرا دیگر آزادی عمل ندارد: شناختی که پیدا کرده ایم، یاد نخستین دقیقه هایی که انتظارشان را نداشتیم، گفته هایی که شنیده ایم، همه راه ورود ضمیرمان را سد می کنند، و بس بیشتر بر راههای حافظه مان حاکم می شوند تا بر آنهایی که از آن تخلیلمان است، و بیشتر بر گذشته مان — که یادآوری اش، بدون منظور داشتن آنها، دیگر در اختیار ما نیست — اثر می گذارند تا بر شکل آینده مان، که آزاد مانده است. شاید سالها پنداشته بودم که رفتن به خانه خانم سوان خیالی واهی است که هرگز به آن دست نخواهم یافت؛ پس از آن که پانزده دقیقه ای را در خانه او گذراندم، آن زمانی که او را نمی شناختم به صورت خیالی واهی درآمد، همانند چیز محتملی که تحقق یک محتمل دیگر آن را نیست می کند. چگونه می توانستم هنوز خیال آن ناهارخوری را، به صورت جایی درنیافتنی، در سر پیروانم در حالی که ممکن نبود در ذهنم حرکتی بکنم و به پرتوهایی ناشکستنی برنخورم که خوراک خرچنگ امریکایی که تازه در آنجا خورده بودم پیوسته به پیش از خود، و تا دورترین گذشته های من، می پراکنید؟ و سوان نیز، تا آنجا که به خودش مربوط می شد، به چنین چیزی برخوردیده بود: زیرا می شد آپارتمانی را که مرا در آن می پذیرفت جایی دانست که نه تنها آپارتمان آرمانی زاده تخیل من، بلکه یکی دیگر نیز با آن می آمیخت و یکی می شد، و آن آپارتمانی بود که عشق حسادت زده او، با همان تخیل نیرومند که من در خیالبافی هایم، اغلب برای او وصف کرده بود، همان آپارتمان اودت و خودش که در شبی که اودت او و

فورشویل را برای خوردن شربت پرتقال به آنجا برد به نظرش بسیار دست نیافتنی رسید. و آنچه، برای او، با نقشه ناهارخوری ای درآمیخته بود که در آن ناهار می خوردیم، آن بهشت نامنتظری بود که در گذشته، از تجسم این که در آنجا به پیشخدمتشان بگوید «خانم حاضر است؟» دستخوش بیتابی می شد، کلماتی که اکنون می شنیدم که با اندکی ناشکیبایی آمیخته با گونه ای خشنودی خودستایانه به زبان می آورد. نمی توانستم میزان خوشبختی ام را بدانم به همان گونه که بیگمان سوان هم نمی توانست، و هنگامی که خود ژیلبرت به صدای بلند می گفت: «باورتان می شد که دختر بچه ای که بدون حرف زدن با او بازی کردنش را تماشا می کردید روزی دوست جانجانی شما بشود و هر روزی که دلتان بخواهد به خانه اش بروید؟» از تحولی سخن می گفت که ناگزیر بودم آن را در بیرون از خود بپذیرم، اما در درونم وجود نداشت، چه از دو حالت جداگانه ساخته شده بود که نمی توانستم در یک آن به هر دو بیندیشم، مگر این که دیگر نتوان از هم بازشان شناخت.

با این همه، بر پایه برداشت منی که هنوز آن آپارتمان را از همه حالت اسرارآمیزش تهی نمی دانستم، آنجا باید هنوز برای سوان شیرینی ای می داشت، زیرا در گذشته با آن همه شور آرزویش را در دل پرورانده بود. و من، با راه یافتن به خانه آنان، آن افسون ویژه ای را که دراز زمانی زندگی سوان ها را آغشته به آن می پنداشتم، از آنجا یکسره بیرون نینداخته بودم؛ آن را پس زده بودم، و رام منی شده بود که غریبه و پاریا بودم و اکنون خاتم سوان از سر لطف صندلی دل انگیز چموش بهت زده ای را تعارفم می کرد که بنشینم؛ اما در پیرامونم، دریادم، این افسون را هنوز هم حس می کنم. آیا از آن رو که در روزهایی که آقا و خانم سوان مرا به ناهار دعوت می کردند تا سپس با آن دو و ژیلبرت بیرون برویم، در هنگام انتظار با نگاههایم این فکر حک شده در درون خودم را که خانم سوان، یا شوهرش، یا ژیلبرت به زودی پیدایشان خواهد شد روی قالی، روی مبل ها، روی میزها، روی پاراوانها، روی تابلوها می نگاشتم؟ آیا از آن رو که این چیزها از آن پس در حافظه من در کنار خانواده

سوان زندگی کرده و رفته رفته اثری از آنان را به خود گرفته اند؟ آیا از آن رو که چون می دانستم آنان در میان آن چیزها زندگی می کنند، همه آنها را به صورت نماد زندگی و اثره آنان و آدابشان درآوردم، یعنی همه چیزهایی که چنان دراززمانی به آنها راه نداشتم که حتی هنگامی هم که محرمشان شدم همچنان برایم غریبه ماندند؟ هرچه هست، هربار که به مهمانخانه ای می اندیشم که سوان آن را بس ناهماهنگ می دانست (بی آن که چنین انتقادی از سوی او با کوچک ترین قصدی به مخالفت با سلیقه های همسرش همراه باشد) — ناهماهنگ از آن رو که گرچه هنوز حالت نیمه گلخانه و نیمه کارگاه آن آپارتمانی را داشت که در آنجا باهم آشنا شده بودند، اودت کم کم از میان انبوه اثاثه آنجا برخی از اشیاء چینی را که دیگر به نظرش کمی «کهنه» و «اُمّلی» می رسیدند برمی داشت و به جایشان مبلهای ریز و درشتی می گذاشت که ابریشم های قدیمی لویی شانزدهمی رویشان کشیده شده بود (که البته شاهکارهایی هم که سوان از خانه که دورلثان آورده بود به آن همه افزوده می شد) — همان مهمانخانه درهم برهم، برعکس، درحافظه من یکپارچگی و انسجام و زیبایی یگانه ای دارد که حتی دست نخورده ترین مجموعه هایی هم که از گذشته برایمان به یادگار مانده است، یا زنده ترین مجموعه هایی که از یک شخص نشان داشته باشند، هرگز ندارند؛ چرا که تنها ماییم که می توانیم با این باور که برخی چیزهایی که می بینیم موجودیتی و اثره خود دارند، روحی را در آنها بدمیم که سپس آن را حفظ می کنند و در درون ما نیز پرورش می دهند. همه تصوراتی که من از ساعتهایی داشتم که خانواده سوان در آپارتمانی می گذرانید که برای زمان زندگی هرروزه ایشان همان حکمی را داشت که جسم برای روح دارد، و باید بیانگر بی همتایی آن زمان می بود — ساعتهایی که با همه ساعتهای دیگر آدمیان فرق داشت —، همه آن تصورات در جای مبلها، در ضخامت قالی ها، در جهت پنجره ها و در چگونگی خدمت کارکنان خانه پخش و با همه اجزای آنها به گونه ای گیج کننده و وصف ناپذیر عجین شده بودند. هنگامی که پس از ناهار، به کنار پنجره بزرگ مهمانخانه می رفتیم تا

قهوه‌مان را در آفتاب بنوشیم، وقتی خانم سوان از من می‌پرسید که با قهوه‌ام چند قند می‌خواهم و چارپایه ابریشم‌پوشی را تعارفم می‌کرد، فقط آن چارپایه نبود که، همراه با جاذبه دردناکی که در گذشته — زیر کویچ صورتی و سپس در کنار بوته‌های خرزهره — با شنیدن نام ژیلبرت حس کردم، خصومتی را می‌پراکنید که پدر و مادر او به من نشان داده بودند، خصومتی که پنداری چارپایه کوچک هم چنان از آن خبر داشت، و چنان درباره‌ی من حس می‌کرد، که خود را قابل نشستن بر آن نمی‌دانستم و به نظرم تا اندازه‌ای ناجوانمردانه می‌آمد که پاهایم را بر پوشش بیدفاعش تحمیل کنم؛ روحی شخصی آن را پنهانی به روشنائی ساعت دو بعد از ظهر می‌پیوست که، در خلجی که موجهای زربتش را در برابر پاهایمان می‌رقصانید و کاناپه‌های آبی‌گون و پرده‌های بخاروار از لابه‌لایشان چون جزیره‌هایی جادویی سر می‌کشیدند، با روشنائی هر جای دیگری تفاوت داشت؛ و حتی تابلوروبنس آویخته بالای شومینه نیز همان ویژگی و همان نیروی افسونگر پوتین‌های بندی آقای سوان و بالاپوش باشلق‌داری را دارا بود که آن‌همه آرزو کرده بودم شبیهشان را داشته باشم، و اودت از شوهرش می‌خواست هنگامی که من افتخار می‌دادم و با آنان بیرون می‌رفتم بالاپوش دیگری را به جایش پیوشد تا برازنده‌تر باشد. خود او هم می‌رفت تا لباس پیوشد، گرچه من به اعتراض می‌گفتم که هیچ جامه «بیرون»ی نمی‌توانست به گردپای خانه‌جامه دل‌انگیز کرپ‌دوشین، یا ابریشم‌صورتی کدر، یا آلبالویی، یا صورتی تیه‌پولویی^{۷۱}، یا سفید، یا کبود، یا سبز، یا سرخ، یا زرد ساده یا گلداری برسد که خانم سوان هنگام ناهار به تن داشت و می‌رفت تا درش آورد. چون می‌گفتم که بهتر است با همان جامه بیرون بیاید به خنده می‌افتاد که یا برای دست انداختن نادانی من یا از سرخشنودی از تعارفی بود که کرده بودم. از داشتن آن‌همه خانه‌جامه پوزش می‌خواست، چون می‌گفت که تنها وقتی آنها را به تن دارد راحت است، و می‌رفت تا یکی از آن پیرهن‌های ملکه‌واری را پیوشد که خود را بر همه چیز تحمیل می‌کردند اما گاهی از من خواسته می‌شد از میانشان یکی را برگزینم

که بیشتر می‌پسندیدم او بپوشد.

در باغ وحش، هنگامی که از کالسکه پیاده شده بودیم، چقدر می‌نازیدم به این که در کنار خانم سوان بودم! همچنان که ولنگارانه گام می‌زد و مانتویش را تکان می‌داد، من نگاه‌هایی ستایش‌آمیز به او می‌انداختم که با لبخند طولانی غمزه‌آمیزی به آنها پاسخ می‌داد. اگر در آن هنگام به یکی از دختران یا پسران دوست ژیلبرت برمی‌خوردیم که از دور سلامان می‌کرد، نوبت من بود که به عنوان یکی از کسانی نگاهم کنند که در گذشته آن همه به آنان غبطه می‌خوردم، یکی از جمله دوستان ژیلبرت که خانواده‌اش رامی‌شناختند و در آن بخش دیگر زندگی او که در شانزله‌لیزه نمی‌گذشت شرکت داشتند.

اغلب در خیابانهای جنگل بولونی یا در باغ وحش به این یا آن خانم اشرافی دوست سوان برمی‌خوردیم که به ما سلام می‌کرد، و پیش می‌آمد که سوان او را ندیده باشد و همسرش او را متوجه کند. «شارل، ببینید، خانم مونمورانسی!» و سوان لبخند دوستانه‌ای می‌زد که از آشنایی نزدیک و بسیار طولانی نشان داشت و با حالت برازنده‌ای که ویژه خودش بود کلاه از سر برمی‌داشت. گاهی آن خانم می‌ایستاد و مشتاقانه با خانم سوان خوش و بشی می‌کرد که دنباله‌ای نداشت و می‌دانستیم که اودت نخواهد کوشید بعدها از آن استفاده‌ای بکند، بس که سوان او را به ملاحظه عادت داده بود. با این همه، خانم سوان همه شیوه‌های رفتار اشرافی را به خود گرفته بود و همواره با هر سر و وضع اشرافیانه‌ای هم که آن خانم دیگر داشت برابری می‌کرد؛ اندکی در کنار خانمی که شوهرش به او برخورده بود می‌ایستاد، با چنان راحتی من و ژیلبرت را به او معرفی می‌کرد، و خوش و بش کردنش چنان بی‌پیرایه و آسوده بود که به دشواری می‌شد گفت از میان همسر سوان و خانم اشرافی که می‌گذشت کدامیک اشراف‌زاده بودند. روزی که به دیدن سینگالی‌ها رفته بودیم، در بازگشت چشممان به خانم سالخورده اما هنوز زیبایی افتاد که به سوی ما می‌آمد و دو تن دیگر، که پنداری در التزام او بودند، به دنبالش

می آمدند؛ مانند تیره رنگی به تن و کلاه کوچکی به سر داشت که با دوبار یکبارگی به زیر گلویش گره شده بود. سوان به من گفت: «آها! یک کسی که برایتان جالب است». خانم سالخورده که دیگر به سه قدمی ما رسیده بود با نرمشی نوازش آمیز به ما لبخند می زد. سوان کلاه از سر برداشت، خانم سوان کرنشی کرد و خواست دست خانم را که به یکی از نقاشی های وینترهالتر^{۷۲} می مانست ببوسد، اما او بلندش کرد و چهره اش را بوسید و به حالتی خودمانی، با صدایی درشت و اندکی خشمگین به سوان گفت: «چه کارها، کلاهتان را بگذارید سرتان». سوان به من گفت: «الآن به علیاحضرت معرفی تان می کنم». در حالی که خانم سوان با علیاحضرت درباره خوبی هوا و حیواناتی حرف می زد که تازه به باغ وحش آورده بودند سوان مرا به کناری کشید و گفت: «پرنسس ماتیلدا است^{۷۳}، می دانید، دوست فلور و سنت بوو و دوما. فکرش را بکنید، برادرزاده ناپلئون اول است! ناپلئون سوم و امپراتور روسیه خواستگارش بوده اند، جالب نیست؟ یک کمی با او حرف بزنید، اما خوش ندارم که یک ساعت تمام ما را اینجا سرپا نگه دارد.» سپس به او گفت: «هیپولیت تن را دیدم که می گفت پرنسس با او قهر کرده اند.» — و او با لحن تنیدی گفت «رفتارش خیلی بد بود، مثل یک خوک! (این کلمه را چنان به زبان آورد که گفתי همان نام اسقف زمان ژان دارک است.^{۷۴}) بعد از مقاله ای که درباره امپراتور نوشت، یک کارت برایش فرستادم با این سه حرف: ع.خ.ن.^{۷۵}» دچار همان شگفتی بودم که از خواندن نامه های دوشس دورلثان، پرنسس پالاتین^{۷۶} دست می دهد. و به راستی، پرنسس ماتیلدا، که آن همه احساسات فرانسوی داشت، آنها را با همان خشونت صادقانه ای بیان می کرد که در گذشته ها در آلمان دیده می شد و او بدون شک آن را از مادر وورتمبرگی اش به ارث برده بود. صراحت اندکی زمخت و کمابیش مردانه ای داشت که، همین که می خندید، با غمزه ای ایتالیایی وار نرم می شد. و پیکرش در جامه ای آن چنان هماهنگ با مُد امپراتوری دوم پیچیده بود که گرچه بیگمان او فقط از سر دلبستگی به دوره آن را می پوشید، به نظر می رسید

قصدهش این باشد که خطایی تاریخی از او سرزنزد و توقع کسانی را برآورد که از او می‌خواهند یادآور دورانی دیگر باشد. در گوش سوان گفتم که از او پرسد در گذشته موسه را می‌شناخت یا نه. به لحن رنجیده ساختگی به سوان گفت: «خیلی کم، آقا (سوان را به شوخی آقا می‌خواند، چه با او بسیار خودمانی بود). یک بار شام مهمان من بود. برای ساعت هفت دعوتش کرده بودم. در ساعت هفت و نیم هنوز نیامده بود و ما هم به سر میز رفتیم. ساعت هشت آمد، سلامی به من کرد، نشست، لب از لب باز نکرد، بعد از شام هم گذاشت و رفت بی آن که من حتی صدایش را شنیده باشم. مست مست بود. چندان میلی برایم نماند که دوباره دعوتش کنم». من و سوان اندکی از او دور بودیم. و او به من گفت: «امیدوارم که این جلسه بیشتر از این طول نکشد، کف پاهایم درد گرفته، نمی‌فهمم چرا خانمم این قدر کشش می‌دهد. بعد خودش هم خواهد گفت که خیلی خسته است و من هم دیگر تحمل این سریا ماندن‌ها را ندارم.» در واقع، خانم سوان خبری را که از خانم بونتان شنیده بود برای پرنسس نقل می‌کرد که گویا دولت سرانجام به حماقت خودش پی برده و تصمیم گرفته بود از او دعوت کند که در مراسم دیدار تزار نیکلا از انوالید در پس فردای آن روز، حضور داشته باشد، اما پرنسس، که علیرغم ظواهر، و علیرغم پیرامونیانش که بیشتر هنرمند و ادیب بودند، همچنان و هربار که حرکتی لازم می‌شد، برادرزاده ناپلئون باقی مانده بود، گفت: «بله خانم، امروز صبح به دستم رسید و من هم برای وزیر پیش فرستادم که الآن دیگر باید رسیده باشد. به او گفتم که برای رفتن به انوالید احتیاجی به دعوتنامه ندارم. اگر دولت دلش می‌خواهد، می‌روم، اما نه به جایگاه مراسم، بلکه به مقبره خودمان، همان جایی که مزار امپراتور است. برای این کار احتیاجی به کارت دعوت نیست. خودم کلید آنجا را دارم. هر وقت دلم بخواهد می‌روم. دولت فقط می‌تواند به من خبر بدهد که می‌خواهد آنجا باشم یا نه. اما اگر بروم، فقط و فقط به مقبره می‌روم.» در این هنگام جوانی بی آن که بایستد به خانم سوان و من سلام کرد، بلوک بود. نمی‌دانستم که خانم سوان او را

می‌شناسد. در جواب پرسش‌م در این باره گفت که خانم بونتان به او معرفی‌اش کرده است، گفت که در دفتر وزیر کار می‌کند که این را نمی‌دانستم. به نظر می‌رسید که خانم سوان او را خیلی ندیده بود، چون گفت که نامش آقای مورول است — یا شاید هم نخواست نام بلوک را به زبان بیاورد چون به نظرش «شیک» نمی‌آمد. — گفتم که اشتباه می‌کند و نام او بلوک است. پرنسس دنباله پیرهنش را که خانم سوان با ستایش نگاهش می‌کرد صاف کرد و گفت: «اتفاقاً پوستی است که امپراتور روسیه برایم فرستاده بود، و چون چند ساعت پیش به دیدنش رفته بودم، این را پوشیدم تا نشانش بدهم که ازش یک مانتو دوختم.» خانم سوان که ناشکیبایی شوهرش را نمی‌دید گفت: «می‌گویند پرنسس لویی^{۷۷} وارد ارتش روسیه شده‌اند. شاهزاده‌خانم حتماً از دوری‌شان ناراحتند.» پرنسس گفت: «همین یک کارش مانده بود! به‌اش گفتم چون در خانواده‌ات یک نظامی بوده دلیل نمی‌شود که تو هم کار او را بکنی.» با این بی‌ریایی ناگهانی به ناپلئون اول اشاره می‌کرد. سوان دیگر تاب ایستادن نداشت و گفت: «علی‌احضرت، حالا من از شما اجازه مرخصی می‌خواهم، چون خانمم تازگیها خیلی مریض بوده و نمی‌خواهم بیشتر از این سر پا بماند.» خانم سوان دوباره به کرنش خم شد و پرنسس لبخندی ملکوتی نثار همه‌مان کرد که گفتی آن را از گذشته، از زیبایی‌های جوانی‌اش، از شبهای کومپینی فراز آورده است، و نرم و بی‌هیچ کاستی روی چهره‌اش که اندکی پیشتر اخم‌آلود بود پخش شد، و پیشاپیش دو ندیمه‌ای به راه افتاد که همانند مترجمان، یا بچه‌های باتربیت، یا پرستاران، در طول گفتگوی ما فقط گهگاه جمله‌هایی بی‌اهمیت و توضیحاتی بیهوده به زبان آوردند. خانم سوان به من گفت: «حقش است که در یکی از روزهای این هفته به خانه‌اش بروید و اسمتان را بنویسید؛ نمی‌شود در خانه این، به قول انگلیسی‌ها، «رویالتیز» کارت ویزیت گذاشت، اما اگر اسمتان را در دفترش بنویسید دعوتتان می‌کند.»

گاهی در آن واپسین روزهای زمستان، پیش از رفتن به گردش سری به

نمایشگاههای کوچکی می‌زدیم که در آن روزها گشوده می‌شدند و صاحبان نمایشگاهها به سوان، که مجموعه‌دار برجسته‌ای بود، احترام ویژه‌ای نشان می‌دادند. و در آن هوای هنوز سرد، آرزوی قدیمی‌ام به رفتن به جنوب فرانسه و ونیز در آن تالارها دوباره زنده می‌شد که در آنها، بهاری از دیرباز فرارسیده و خورشیدی فروزان بر چشم‌اندازهای صورتی آلی‌بازتابهایی بنفش‌گون می‌دواندند و کانال بزرگ ونیز را به شفافیتی تیره‌زمرد می‌کردند. اگر هوا بد بود به کنسرت یا تئاتر می‌رفتیم و سپس در یک «چایخانه» عصرانه می‌خوردیم. هرگاه خانم سوان می‌خواست به من چیزی بگوید که آدمهای میزهای کنارمان، یا حتی پیشخدمتهایی که سر میزمان آمده بودند، نفهمند، به انگلیسی می‌گفت، به حالتی که گفتم این زبان را فقط من و او می‌دانستیم. اما همه انگلیسی می‌دانستند جز من که هنوز آن را نیاموخته بودم و ناگزیر می‌شدم این را به خانم سوان بگویم تا از نکته‌پرانی درباره‌ی آدمهایی که در پیرامونمان جای می‌نوشیدند، یا کارکنانی که آن را می‌آوردند، دست بردارد، نکته‌هایی که من نمی‌فهمیدم اما حدس می‌زدم برخوردارند باشد، اما کسی که نکته درباره‌اش بود تا آخرین کلمه‌اش را می‌فهمید.

یک بار، که باید به یک نمایش تئاتری عصرانه می‌رفتیم، ژیلبرت مرا دستخوش شگفتی ژرفی کرد. روزی بود که از پیش درباره‌اش به من گفته بود و سالروز مرگ پدر بزرگش هم به آن می‌افتاد. بنا بود من و او، همراه پرستارش، به شنیدن تکه‌هایی از یک اپرا برویم، ژیلبرت به قصد رفتن به این کنسرت لباس پوشیده بود و همان حالت بیتفاوتی را داشت که معمولاً در برابر کاری که باید می‌کردیم نشان می‌داد، و می‌گفت که آن کار برایش اهمیتی ندارد و همین بس است که من از آن خوشم بیاید و برای پدر و مادرش خوشایند باشد. پیش از ناهار، مادرش من و او را به کناری کشید و گفت که پدرش ناراحت خواهد شد اگر در چنان روزی ما به کنسرت برویم. به نظر من کاملاً طبیعی بود. ژیلبرت حرکتی نکرد اما رنگ رخس از زور خشمی که نتوانسته بود پنهان بدارد پرید، و دیگر لب از لب باز نکرد. چون آقای سوان

آمد، همسرش او را به طرف دیگر مهمانخانه برد و در گوشش چیزی گفت. آقای سوان ژیلبرت را خواند و به اتاق کناری برد. صداهاى بلندى به گوش رسید. باورم نمى شد که ژیلبرت به آن رامى و مهربانى و عاقلی، در چنان روزی و برای چیزی به آن بی اهمیتی با پدرش رویارویی کند. سرانجام سوان بیرون آمد و به او گفت:

«فهمیدی چه گفتم. حالا، هر کاری دلت مى خواهد بکن.»

در همه مدتی که ناهار مى خوردیم چهره ژیلبرت برآشفته بود، سپس به اتاق او رفتیم. و ناگهان، بی هیچ دودلی و به حالتی که انگار پیش از آن هم یک لحظه تردید نکرده بود به صدای بلند گفت: «ساعت دو! مى دانید که کنسرت ساعت دو و نیم شروع مى شود.» و به پرستارش گفت که شتاب کند.

به او گفتم: «ببینم، مگر پدرتان ناراحت نمى شود؟»

«به هیچ وجه.»

«اما، مى ترسید که به خاطر آن سالروز صورت خوشی نداشته باشد.»

«به من چه که بقیه چه فکر مى کنند؟ خیلی مسخره است که درباره

مسایل احساسی آدم ببینند مردم چه مى گویند. آدم باید برای خودش حس کند،

نه برای مردم. مادموازل که خیلی سرگرمی ندارد، خیلی از رفتن به این

کنسرت خوشحال است، من که نمى توانم او را از این خوشی محروم کنم تا

مردم خوششان بیاید.»

کلاش را برداشت.

بازویش را گرفتم و گفتم: «آخر، ژیلبرت، بحث خوشامد مردم نیست،

بحث این است که پدرتان ناراحت نشود.»

به تندی خودش را به کناری کشید و داد زد: «ببینم که بخواهید از من

ایراد بگیرید.»

بس پُراج تر از لطفی که سوان‌ها به من داشتند و مرا با خود به باغ وحش یا کنسرت می‌بردند، این بود که مرا حتی از روابط دوستانه‌شان با برگوت نیز کنار نمی‌گذاشتند. یعنی همان کسی که منشاء افسونی بود که من، حتی پیش از شناختن ژیلبرت، در آنان می‌دیدم و می‌اندیشیدم که دوستی‌اش با پیرمرد ملکوتی می‌توانست او را بهترین و شورانگیزترین دوست من کند اگر بدآمدی که در او نسبت به خودم می‌انگیختم می‌گذاشت امید روزی را در دل پیروانم که مرا با برگوت به دیدن شهرهایی برد که پیرمرد دوست می‌داشت. روزی از روزها خانم سوان مرا به مهمانی بزرگ ناهاری دعوت کرد. نمی‌دانستم مهمانان کیستند. از راه که رسیدم، در سرسرای خانه‌شان مسأله‌ای پیش آمد که دستپاچه‌ام کرد. خانم سوان از هر فرصتی برای پیروی از آدابی بهره می‌گرفت که برای دوسه ماهی برازنده جلوه می‌کنند اما چون پایدار نمی‌مانند به زودی منسوخ می‌شوند (به همان گونه که سالها پیشتر او هم یک هنسوم کب^{۷۸} برای خودش خریده بود یا می‌داد روی کارت دعوتش برای یک مهمانی ناهار چاپ کنند که مهمانی برای میت^{۷۹} کردن یک شخصیت کمابیش مهم است.) این آداب اغلب هیچ چیز اسرارآمیزی نداشتند و لازم نبود که آدم به جزئیاتشان وارد باشد. بدین گونه، به پیروی از نوآوری کوچکی که در آن سالها از انگلیس آمده و باب شده بود، اودت هم کارت‌هایی برای شوهرش چاپ کرده بود که روی آنها، جلونام شارل سوان، دو حرف مخفف Mr. خوانده می‌شد. پس از نخستین دیداری که از خانم سوان کردم، او یکی از این به قول خودش «کارتن»ها را به خانه‌ام فرستاد. تا آن زمان هیچکس برای من کارت نفرستاده بود؛ آن‌چنان دستخوش غرور، هیجان و حس قدرشناسی شدم که همه پولی را که داشتم به خرید یک سبد بسیار زیبای کاملیا دادم و آن را برای آقا و خانم سوان فرستادم. از پدرم خواهم کردم هرچه زودتر کارت‌هایی با عنوان Mr. برای خودش چاپ کند و یکی از آنها

* to meet

را برای خانم سوان بفرستد. پدرم هیچکدام از این دو خواهش را برنیاورد، چند روزی دژم بودم و سپس با خود گفتم که شاید حق با او بود. اما کاربرد Mr. ، اگر هم بیهوده بود دستکم روشن بود. درست برخلاف رسم دیگری که در آن روز مهمانی با آن آشنا شدم بی آن که بدانم مفهومش چیست. هنگامی که از سرسرا به مهمانخانه می‌رفتم، سر پیشخدمت پاکت نازک درازی به دستم داد که نامم رویش نوشته بود. شگفت‌زده از او تشکر کردم و نگاهی به پاکت انداختم. اما به همان‌گونه از کاربرد آن پاکت بیخبر بودم که بیگانه‌ای از چگونگی استفاده از ابزارهای کوچکی که در مهمانی‌های چینی به دست مهمانان می‌دهند. دیدم که پاکت بسته است، فکر کردم که اگر آن را به همان زودی بگشایم بی ادبی کرده‌ام و از این رو به حالتی کارآشنا آن را در جیب گذاشتم. خانم سوان چند روز پیشتر با نامه‌ای مرا به آن «مهمانی کوچک خودمانی» دعوت کرده بود. اما شانزده نفر حاضر بودند که هیچ نمی‌دانستم برگوت نیز در میانشان است. خانم سوان که، به گفته خودش، مرا با چند تنی از آنان «شناسایی» می‌داد، ناگهان به دنبال نام من و به همان صورتی که آن را ادا کرده بود (و به حالتی که گفتم فقط ما دو میهمان بودیم که باید به یک اندازه از آشنایی با یکدیگر خوشوقت می‌شدیم) نام رامشگر مهربان سپیدمو را به زبان آورد. نام برگوت همانند نفیر تپانچه‌ای که به من شلیک شده باشد تکانم داد، اما به گونه‌ای غریزی و از سر ادب سلام کردم؛ در برابرم، همانند شعبده‌بازی که کت سیاه به تن از لابه‌لای غبار و دود آتش تپانچه‌ای که کبوتری را به هوا فرستاده است سالم سر برآورد، مردی جوان، زمخت، کوتاه قامت، خپل، نزدیک بین، با ریش بزی سیاه و بینی سرخی به شکل لاک حلزون به سلامم پاسخ داد. بینهایت غمگین شدم، چون آنچه یکباره نیست و نابود شد تنها پیرمرد رنجوری نبود که دیگر چیزی از او بجا نماند، بلکه همچنین زیبایی کتابهای سترگی بود که من در ذهن خود آن را در تن نحیف و مقدسی جای داده بودم که چون پرستشگاهی برای آن ساخته بودم. زیبایی‌ای که در بدن خپل آکنده از رگ و پی و استخوان و غده کوتوله

مرد بینی خمیده ریش بزی سیاهی که در برابرم می‌دیدم هیچ جایی نداشت. همه برگوتی که من آهسته آهسته و نرم نرمک، قطره به قطره چون استالاکتیت، با زیبایی زلال کتابهایش به دست خود ساخته بودم، یکباره دیگر به هیچ کاری نمی‌آمد چون باید آن بینی حلزون وار را در نظر می‌آوردی و ریشک سیاه را به کار می‌گرفتی، — به همان گونه که به هیچ کاری نمی‌آید جواب مسأله‌ای که صورتش را ناقص خوانده و توجه نکرده باشیم که حاصل جمعش باید فلان عدد باشد. آن بینی و آن ریش عنصرهایی گزیرناپذیر و به ویژه از آن رو مزاحم بودند که مرا وامی‌داشتند شخصیت برگوت را یکسره از نو بسازم، و از این گذشته به نظر می‌رسید آنها بیانگر نوعی روحیه فعال و خرسند از خویشتن باشند که پیوسته از آنها فرامی‌آمد و می‌تراوید، و این کار مرا خراب می‌کرد، چه این روحیه هیچ ربطی به آن نوع خرد پراکنده در کتابهایی نداشت که من به خوبی می‌شناختم و دانایی ملکوتی و شیرینی در آنها نهفته بود. اگر آن کتابها را مبنا می‌گرفتم محال بود به چنان بینی حلزون‌واری برسم؛ اما بر مبنای آن بینی که پنداری ککش هم نمی‌گزید، و هوسبازانه هرچه دلش می‌خواست می‌کرد، به جهت دیگری برخلاف آثار برگوت راه می‌بردم، گویا به روحیه‌ای شبیه مهندسی همیشه شتابزده از آن گونه آدمهایی می‌رسیدم که وقتی سلامشان می‌کنی، شرط ادب می‌دانند که پیش از آن که حالشان را پرسیده باشی بگویند: «متشکرم، شما چطورید؟» و اگر بگویی «از آشنایی با شما خوشوقتم» با اختصاری که به نظرشان برازنده، هوشمندانه و امروزی می‌رسد (چون نمی‌گذارد وقت ارزشمندی صرف تعارفهای بیهوده شود) پاسخ می‌دهند: «بهمچنین». بدون شک، نامها طراحان خیال‌پردازی‌اند، چه طرحهایشان از آدمها و جاها چنان شباهت اندکی به آنها دارد که اغلب دچار حیرت می‌شویم هنگامی که به جای دنیای خیالی در برابر دنیای دیدنی قرار می‌گیریم (که، البته، این هم دنیای واقعی نیست، زیرا حواس ما خیلی بیشتر از تخیلمان استعداد شبیه‌سازی ندارند، در نتیجه طرحهای تقریبی که در نهایت از واقعیت فراهم می‌آوریم، دستکم به همان اندازه با دنیای دیده

تفاوت دارند که این یکی با دنیای خیالی داشته است). اما درباره برگوت، مشکلی که شناخت قبلی نامش مرا دچار آن می‌کرد، در برابر آنی که از شناخت آثارش برمی‌آمد هیچ بود، آثاری که ناگزیر بودم مرد ریش‌بزی‌دار را به آنها، آن‌گونه که به بالئی، وصل کنم بی آن که بدانم آیا بازهم توان آن خواهد داشت که به هوا بلند شود یا نه. با این همه، به نظر می‌رسید که نویسنده کتابهایی که آن همه دوست داشته بودم به راستی هم او بود، چون هنگامی که خانم سوان لازم دید علاقه‌ام به یکی از آنها را با او در میان بگذارد او هیچ تعجبی نکرد از این که چنین چیزی به او، و نه به مهمان دیگری، گفته می‌شد، و به نظر نیامد که این را ناشی از سوء تفاهمی بداند؛ اما، در حالی که در درون بالاپوشی که به افتخار همه مهمانان پوشیده بود بدنش ولع ناهار را داشت، و فکرش پی واقعیت‌های مهم دیگری بود، در اشاره به کتابهایش به گونه‌ای لبخند زد که گفתי آنها تنها به دوره‌ای سپری‌شده از زندگی گذشته‌هایش مربوط می‌شوند، و انگار به لباسی از دوک دوگیز اشاره می‌شد که او در فلان سال در یک مهمانی رقص با لباس مبدل به تن کرده بود، و آنگاه بود که کتابهایش یکباره برای من تا حد سرگرمی‌های مرد ریش‌بزی سقوط کرد (و همراه با خود همه ارزش زیبایی، کائنات و زندگی را نیز فروپاشید). پیش خود می‌گفتم که البته سر آن کتابها زحمت کشیده بود، اما اگر در جزیره‌ای زندگی می‌کرد که در پیرامونش صدف فراوان یافت می‌شد، به جای نویسنده‌گی به فروش مروارید می‌پرداخت و موفق هم می‌بود. آثارش دیگر به نظرم آنقدرها گزیرناپذیر نمی‌آمد. و آنگاه بود که از خود پرسیدم آیا نوآوری به راستی نشان‌دهنده آن است که نویسندگان بزرگ خدایانی اند که هرکدام در قلمرو خاص خود فرمان می‌رانند، یا این که شاید در این همه چیزکی از مجاز نیز هست، و تفاوت میان آثار نویسندگان نه نتیجه کار، که بیانگر تفاوتی بنیادی در سرشت شخصیت‌های مختلف است.

در این حال، به سر میز رفتیم، در کنار بشقاب میخکی دیدم که ساقه‌اش در کاغذی نقره‌ای پیچیده شده بود. از آن کم‌تر جا خوردم تا از پاکتی که در

سرسرا به دستم داده شد و یکسره فراموشش کرده بودم. کاربرد میخک، گرچه برایم به همان اندازه تازگی داشت، روشن تر بود چون دیدم که همه مردان مهمان گل مشابهی را که کنار بشقابشان بود برداشتند و به یقه کتشان زدند. من نیز با همان حالت طبیعی آزاداندیشی از آنان پیروی کردم که در کلیسا، گرچه آیین نیایش را نمی‌داند، همراه با همه حاضران ازجا برمی‌خیزد، و اندکی پس از آن که همه زانو زدند او نیز به زانو می‌افتد. از یک رسم ناشناس دیگر، که به اندازه گل زدن به سینه گذرا نبود، بیشتر بدم آمد. در طرف دیگر بشقابم، بشقاب کوچک‌تری پر از چیز سیاه‌رنگی بود که نمی‌دانستم خاویار است. نمی‌دانستم باید با آن چه کرد، اما مصمم بودم که به آن لب نزنم.

برگوت از من دور نبود، گفته‌هایش را خوب می‌شنیدم. آنگاه بود که به نظر آقای دونورپوا پی بردم. به راستی هم صدای شگرفی داشت؛ کیفیت مادی صدای آدم را هیچ چیز به اندازه اندیشه‌ای که همراه آن است دگرگون نمی‌کند: اندیشه حتی بر آهنگ اصوات ترکیبی، بر قدرت صداها، لبی اثر می‌گذارد. و نیز بر شیوه بیان. به نظرم می‌رسید که شیوه بیان برگوت بکلی با شیوه نگارشش، و همچنین آنچه می‌گفت با آنچه آثارش آکنده از آنها بود، تفاوت دارد. اما صدا از پس نقابی برمی‌آید که در ورای آن، تنها صدا برای بازشناساندن فوری چهره‌ای که سبک نگارش بی‌هیچ نقابی به ما نمایانده است، بسنده نیست. مدتی طول کشید تا در بخش‌هایی از گفتگوی برگوت، که در آنها عادت داشت به شیوه‌ای سخن بگوید که تنها به چشم آقای دونورپوا تکلف‌آمیز و ناخوشایند نمی‌آمد، رابطه مستقیمی با بخشهایی از کتابهایش کشف کنم که بیانش آنجا بسیار شاعرانه و آهنگین بود. در این بخشها، در آنچه می‌گفت زیبایی‌ای تجسمی و مستقل از مفهوم جمله می‌دید، و چون گفته آدمی با روانش در رابطه است اما نمی‌تواند آن را آن گونه بیان کند که سبک نگارش می‌تواند، به نظر می‌رسید که برگوت کمابیش مهمل می‌گوید، کلماتی را وردوار به زبان می‌آورد و اگر در ورای آنها در جستجوی

یک تصویر تنها بود آنها را با یکنواختی ستوه‌آوری، بی هیچ مکث و به شکل یک صوت واحد، پشت هم قطار می‌کرد. به گونه‌ای که شیوه سخن گفتن پُرمدها، تأکیدآمیز و یکنواختش نشان‌دهنده کیفیت زیبایی شناختی گفته‌هایش بود و، هنگام بحث، از همان قدرتی برمی‌آمد که در کتابهایش سلسله تصویرها و خوشاهنگی لحن را پدید می‌آورد. دریافت این نکته در آغاز به ویژه از آن‌رو برایم دشوار بود که آنچه در آن هنگام می‌گفت، درست به همین دلیل که به راستی از آن برگوت بود به نظرم مال برگوت نمی‌آمد. انبوهی از ایده‌های دقیقی بود که در آن «طرز برگوتی» که بسیاری از گزارشگران از آن خود کرده بودند جایی نداشت؛ و این ناهمگونی — که از ورای گفت‌وگوبه همان گونه گنگ دیده می‌شد که تصویری در یس شیشه دودی — شاید جنبه دیگری از این واقعیت بود که صفحه‌ای که از برگوت می‌خواندی هرگز شباهتی با آنی نداشت که مقلدان بیمایه‌اش در کتابها و روزنامه‌ها می‌نوشتند و بسیاری تصویرها و اندیشه‌های «برگوتی» را آرایه نثرشان می‌کردند. این تفاوت سبک از آنجا می‌آمد که برگوت، پیش از هر چیز، عنصری ارجمند و راستین و نهفته در دل چیزها بود که نویسنده بزرگ با نبوغش آن را از درون آنها بیرون می‌کشید، و هدف رامشگر مهربان بیرون کشیدن آن عنصر بود و نه این که چیزی برگوتی بنویسد. اما حقیقت این است که خواسته نخواستۀ این کار را هم می‌کرد، چون در هر حال برگوت بود، و از این نظر هر زیبایی تازه‌ای که در اثرش دیده می‌شد اندکی از برگوتی بود که از نهانخانه چیزی بیرون آورده بود. ولی هرکدام از آن زیبایی‌ها گرچه با زیبایی‌های دیگر خویشاوندی داشت و شناختنی بود، همچنان ویژگی خودش را داشت (به همان گونه که کشفی هم که آن را آشکار کرده بود ویژه بود)؛ و تازگی داشت، در نتیجه متفاوت بود با آنچه «طرز برگوتی» نامیده می‌شد و ترکیب گنگی از برگوت‌هایی بود که او پیشتر یافته و نگاشته بود، و هیچگاه این توانایی را به آدمهای بی‌نبوغ نمی‌داد که کشف بعدی او را حدس بزنند. همه نویسندگان بزرگ چنین‌اند، زیبایی جمله‌هایشان به همان گونه گمان‌زدنی

است که زیبایی زنی که هنوز نمی‌شناسیم؛ این زیبایی آفرینش است چون چیزی بیرونی را دربر می‌گیرد که آنان به آن — و نه به خودشان — می‌اندیشند اما هنوز بیانش نکرده‌اند. یک خاطره‌نویس امروزی که بخواهد، بی‌آن که چندان به چشم بزند، به طرز سن‌سیمون بنویسد، در نهایت می‌تواند سطر اول توصیف ویلار را چنین آغاز کند: «مردی بلندبالا و سیه‌چرده بود... با سیمایی سرزنده، باز، گویا»، اما کدام قانون جبری می‌تواند او را هم به یافتن سطر دوم توانا کند که چنین آغاز می‌شود: «و به راستی اندکی خُل وار»؟ نوآوری راستین در این فراوانی عنصرهای واقعی و نامنتظر است، در شاخه‌ای پر از گل‌های آبی که برخلاف انتظار از لابه‌لای بوته‌هایی بهاری بیرون می‌زند که در اوج شکوفایی پنداشته می‌شوند، حال آن که تقلید صرفاً صوری نوآوری (و بر همین قیاس همهٔ ویژگی‌های دیگر سبک) چیزی جز پوچی و یکنواختی نیست، یعنی آنچه بیش از هر چیز دیگر با نوآوری منافات دارد، و تنها برای کسانی توهم و یادآور نوآوری است که خود آن را در آثار استادان درک نکرده باشند.

از این رو، به همان گونه که شیوهٔ بیان برگوت بدون شک جذاب می‌بود اگر از زبان او به عنوان فقط آماتوری شنیده می‌شد که از برگوت ادعایی نقل قول می‌کرد و نه آن که از طریق روابطی حیاتی، که گوش فوراً در نمی‌یافت، با اندیشهٔ برگوت در هنگام کار و فعالیت پیوند داشته باشد، به این دلیل هم که این اندیشه را با دقت بر واقعیت دلخواه خودش منطبق می‌کرد زبانش چیزکی ایجابی، بیش از اندازه مقوی داشت که مایهٔ دلسردی کسانی می‌شد که دلشان می‌خواست از او فقط چیزهایی چون «سِیلان ازلی ظواهر» یا «لرزه‌های اسرارآمیز زیبایی» بشنوند. دیگر این که، حالت همواره نادر و نوی آنچه می‌نوشت، در سخن گفتنش این گونه بازتاب می‌یافت که یک مسأله را به شیوه‌ای چنان ظریف پیش می‌کشید، و همهٔ جنبه‌های پیشتر شناخته‌شده‌اش را به کناری می‌گذاشت، که به نظر می‌رسید آن را از جنبه‌ای فرعی مطرح می‌کند، و دچار خطا و تناقض است، و بدین گونه اغلب افکارش پیریشان

می نمود، چه هرکس افکاری را روشن می نامد که میزان پریشانی شان به اندازه افکار خود اوست. وانگهی، از آنجا که شرط هرگونه نوآوری کنار گذاشتن الگوهایی است که به آنها عادت کرده ایم و آنها را خود واقعیت می پنداریم، هربحث نوآورانه ای هم، مانند نقاشی و موسیقی تازه، همواره پیچیده و خسته کننده می نماید. نوآوری بر تعبیرهایی استوار است که به آنها عادت نداریم، پس می پنداریم که گوینده استعاره می گوید و همین گفته هایش را خسته کننده و دور از حقیقت می نمایاند. (در نهایت، تعبیرهای قدیمی زبان هم در گذشته ها، هنگامی که شنونده هنوز دنیایی را که آنها توصیف می کردند نمی شناخت، دشوار و درنیافتنی بودند. اما دراز زمانی است که دیگر می پنداریم آن دنیا واقعی بوده است، و بر آن تکیه می کنیم). بدین گونه، هنگامی که برگوت کوتار را «رقاصک شناوری در جستجوی تعادل» می نامید، یا درباره بریشو می گفت که «بیشتر از خانم سوان دغدغه آرایش سرش را دارد، چون هم به قیافه اش فکر می کند و هم به شهرتش، و همیشه دلش می خواهد که شکل موهایش به او همزمان ظاهر یک شیرنر و یک فیلسوف را بدهد»، شنونده از این تعبیرها که امروزه خیلی هم ساده جلوه می کنند زود خسته می شد، و دلش می خواست چیز قابل لمس تری بشنود که منظورش چیز آشناتری بود. نه، گفته های ناآشنای بیرون آیان از پس نقابی را که در برابر خود می دیدم، به راستی باید از آن نویسنده ای می دانستم که دوست می داشتم، نمی شد آنها را به همان گونه بخشی از کتابهایش دانست که تکه پازلی که در میان تکه های دیگر جا بگیرد، بلکه از پلان دیگری بود و انتقالی را ایجاب می کرد که به وسیله آن، یک روز که جمله هایی را پیش خود تکرار می کردم که از برگوت شنیده بودم، همه استخوان بندی سبک نگارشش را در آنها هم یافتم، و توانستم اجزاء گوناگون این سبک را در سخن گفتنش نیز — که در آغاز آن قدر متفاوت پنداشته بودم — از هم باز شناسم.

از یک دیدگاه فرعی تر، شیوه خاص و اندکی بیش از اندازه دقیق و شورآمیز او در ادای برخی واژه ها، برخی صفت هایی که اغلب در بحث تکرار

می‌کرد و همواره نوعی تأکید بر آنها می‌گذاشت، و همهٔ هجاهایشان را از هم جدا و آخری را آهنگین می‌کرد (آن گونه که در واژه «سیما» که همیشه به جای «چهره» به کار می‌برد و بر س و م و الف آن چنان تأکیدی می‌گذاشت که گفتمی از درون دستش که در چنین هنگامی گشوده بود با انفجاری بیرون می‌جهیدند)، این شیوه دقیقاً با جایگاه زیبای ویژه‌ای می‌خواند که در نثرش به آن واژه‌های محبوب می‌داد تا در آن جلوه کنند، و آنها را با نوعی حاشیه همراه می‌کرد و در کل جمله به گونه‌ای جامی‌داد که بناچار باید آنها را با همهٔ «کمیت»شان به حساب می‌آوردی و گرنه وزن و بار جمله به هم می‌خورد. اقا از آن روشنایی خاصی که در کتابهای او و برخی نویسندگان دیگر اغلب ظاهر واژه‌ها را در جمله نوشته شده دگرگون می‌کند، در سخن گفتنش اثری نبود. بیشک از آن‌رو که این روشنایی از دورترین ژرفاها می‌آید و در هنگامی که با سخن گفتن با دیگران خود را به روی آنان گشوده و، به تعبیری، به روی خویشان بسته‌ایم، پرتوهایش به گفته‌هایمان نمی‌رسد. از این دیدگاه، در نثر او لحن و آهنگ بیشتری بود تا در سخن گفتنش: لحنی مستقل از زیبایی سبک، که بدون شک خود نویسنده هم به آن پی نبرده است زیرا از درونی‌ترین شخصیت او جداشدنی نیست. همین لحن بود که در کتابهایش، هنگامی که برگوت کاملاً طبیعی بود، واژه‌های اغلب بی‌اهمیتی را که می‌نوشت آهنگین می‌کرد. این لحن در متن مشخص نشده است، هیچ اشاره‌ای به آن وجود ندارد. با این همه خودش بر جمله‌ها افزوده می‌شود و آنها را نمی‌توان به گونه‌ای دیگر خواند، چیزی است که نزد نویسنده از هر چیز دیگری گذراتر اقا ژرف‌تر است، و همین است که از سرشت او خبر می‌دهد، و معلوم می‌کند که او علیرغم همهٔ سختی‌هایی که بیان کرده است، علیرغم همهٔ نفسانیت‌ها احساساتی است.

برخی ویژگیهای زبانی، که به صورت نشانه‌های نامحسوسی در شیوهٔ سخن گفتن برگوت وجود داشت از آن خود او نبود، چه بعدها که برادران و خواهران او را شناختم آنها را به حالت بارزتری نزد آنان نیز یافتیم. حالتی بود

که به آخرین واژه‌های یک جمله شاد آهنگی تند و خشن می‌داد و پایان یک جمله غمناک را رخوت‌آمیز و دردآلود می‌کرد. سوان، که استاد را از بچگی می‌شناخت به من گفت که از همان زمان این تغییر لحن به نوعی خانوادگی، گاهی فریادهای تند شادمانه و گاه نجوای کندن غم‌آلود، از او و برادران و خواهرانش شنیده می‌شد، و در اتاقی که همه باهم در آن بازی می‌کردند برگوت بهتر از هرکس دیگری نقش خود را در کنسرت‌های گاه کرکننده و گاه ناله‌وارشان بازی می‌کرد. همه سر و صدایی که از آدمیان برمی‌آید، هراندازه هم که خاص باشد گذراست و پس از آنان نمی‌ماند. اما لهجه خانواده برگوت چنین نبود. چون گرچه همواره به دشواری می‌توان دریافت که، حتی در اثری چون استادان آوازخوان^{۷۹}، چگونه یک هنرمند بتواند با شنیدن چهچهه پرندگان موسیقی بیافریند، برگوت آن شیوه تکیه روی واژه‌هایی را که به صورت آوای شادمانی تکرار می‌شوند یا به شکل ناله‌های غم‌آلود ازهم می‌گسلند در نثرش دمیده و در آن ماندگار کرده بود. در کتابهای او، در پایان برخی از جمله‌ها، تراکم آواها به همان گونه ادامه می‌یابد که آخرین ضرب‌های یک پیش‌درآمد اوپرا که پایان نمی‌پذیرد و پیش از آن که رهبر ارکستر چوبش را پایین بگذارد آهنگ دل‌انگیزش را چندین بار تکرار می‌کند، جمله‌هایی که بعدها در پایانشان معادل موسیقایی آن آواهای «برنجی» لهجه خانواده برگوت را باز یافتیم. اما خود او، پس از آن که اینها را در کتابهایش گنجانید، ناخودآگاه از به کار بردنشان در گفت‌وگو دست کشید. از روزی که به نوشتن پرداخت، صدایش برای همیشه از ارکستر خارج شد، و این بعدها، هنگامی که من او را شناختم بس بیشتر شده بود.

این جوانان خانواده برگوت — نویسنده آینده و خواهران و برادرانش — بدون شک برتر از جوانان ظریف‌تر و فرهیخته‌تری نبودند که آنان را پُرسروصدا، حتی اندکی زمخت، و شوخی‌هایشان را که نماینده شیوه نیمه پُرمدها و نیمه بُلّه‌آمیز رفتار خانواده بود ناخوشایند می‌یافتند، بلکه برعکس. اما نبوغ، و حتی استعداد عظیم، بیش از آن که زائیده عنصرهای فکری و

پالودگی های اجتماعی برتر از دیگر آدمیان باشد، از توانایی تبدیل و جابه جا کردن آنهاست. برای گرم کردن مایعی با یک لامپ الکتریکی، نیازی به داشتن قوی ترین لامپ ممکن نیست، بلکه کافی است یکی باشد که بتوان جریان روشنایی اش را قطع، و آن را به گونه ای تبدیل کرد که جای نور گرما بدهد. برای گردش در فضا نه به نیرومندترین خودرو، بلکه به آنی نیاز است که بتواند از پیشروی روی زمین بازایستد، مسیری را که می پیمود در خطی عمودی قطع کند و شتاب افقی اش را به شکل نیرویی بالا رو درآورد. به همین گونه، آنان که آثار نبوغ آمیزی می آفرینند کسانی نیستند که در فرهیخته ترین محیط ها زندگی می کنند، و از درخشان ترین گفتگوها برخوردارند، و دارای گسترده ترین فرهنگ اند، بل کسانی که توانسته اند یکباره از زندگی کردن برای خودشان دست بردارند و شخصیتشان را به صورت آینه ای درآورند^۸، به گونه ای که زندگی شان، هرچقدر هم که می توانست از نظر اجتماعی و حتی به تعبیری، از نظر فکری، پیش پا افتاده باشد، در آن آینه بازتابد، چه نبوغ در توانایی بازتابانیدن نهفته است و نه در کیفیت ذاتی نمایشی که بازتابانده می شود. روزی که برگوت جوان توانست اتاق بدسلیقه آراسته ای را که کودکی اش را در آن گذرانده بود، یا حرفهای نه چندان بامزه اش با برادرانش را برای خوانندگان توصیف کند، در آن روز از دوستان خانوادگی اش که ظریف تر و فرهیخته تر بودند فراتر رفت؛ اینان می توانستند سوار بر رولز رویس های زیبایشان به خانه برگردند و جلفی برگوت ها را تحقیر کنند؛ اما او، با ماشین ساده اش که سرانجام «از زمین کنده شده بود»، بر فراز آنان پرواز می کرد.

برخی دیگر از ویژگی های شیوه سخن گفتنش دیگر نه با افراد خانواده، که با بعضی از نویسندگان زمانش مشترک بود. جوانانی که رفته رفته به او پشت می کردند و مدعی بودند که هیچگونه پیوند فکری با او ندارند، یا به کار بردن همان قیدها و حرفهای اضافه ای که او پیایی تکرار می کرد، با ساختن جمله هایی به سبک او، با سخن گفتن به همان لحن کند و رخنوت آلود او (در

مقابله با زبان رسا و روان یک نسل پیشتر) ناخواسته چنان پیوندی را نشان می‌دادند. شاید این جوانان برگوت را از نزدیک ندیده بودند (خواهیم دید که چنین کسانی هم بودند). اما شیوه اندیشیدن او در ایشان رخنه کرده، آن دگرگونی‌های جمله‌بندی و لحن را که با نوآوری فکری رابطه ضروری دارند، پدید آورده بود. رابطه‌ای که نیازمند تفسیر است. بدین گونه، برگوت که در شیوه نوشتن مدیون هیچکس نبود، شیوه سخن گفتنش را از یکی از دوستان قدیمی‌اش داشت که بسیار خوش سخن بود، از این دوست تأثیر گرفته بود و در گفتگو ناخواسته از او تقلید می‌کرد، حال آن که این دوست، که استعداد او را نداشت، هیچگاه نتوانسته بود کتابهای واقعاً عالی بنویسد. در نتیجه، اگر نوآوری در سخن گفتن مطرح بود، برگوت دنباله‌رو و نویسنده‌ای درجه دو به شمار می‌آمد، حال آن که با همه تأثیری که در حرف زدن از دوستش گرفته بود، در نویسندگی نوآور و خلاق بود. بیگمان باز برای فاصله گرفتن از نسل پیشین، که بیش از اندازه دوستدار افکار انتزاعی و قالب‌های عوامانه بود، هنگامی که می‌خواست از کتابی تعریف کند، همیشه بر نکته‌ای از آن تأکید می‌گذاشت و بخشی را نقل می‌کرد که در بردارنده تصویری، چشم‌اندازی بدون مفهوم منطقی بود. می‌گفت: «آها! بله! خوب است! دخترکی هست که یک شال نارنجی دارد! خوب است!» یا این که: «بله، بله! در جایی از کتاب هنگی از وسط یک شهر رد می‌شود. آه! خیلی خوب است.» درباره سبک، خیلی با زمان خودش هماهنگ نبود (و فقط هم به کشور خودش توجه داشت، از تولستوی، جورج الیوت، ایسن و داستایفسکی متنفر بود)، چون هنگامی که می‌خواست از سبکی ستایش کند، واژه‌ای که اغلب تکرار می‌کرد واژه «مطبوع» بود. «بله، می‌توانم بگویم که سبک شاتوبریان را در آتالا بیشتر می‌پسندم تا در رانسه، چون به نظرم مطبوع‌تر است.» این واژه را به حالت پزشکی می‌گفت که بیماری به یقین به او بگوید که شیر دلش را به درد می‌آورد و او پاسخ بدهد که: «اما شیر که خیلی مطبوع است.» و درست است که در سبک برگوت نوعی هماهنگی شبیه آنی وجود داشت که

پیشینیان برخی از سخنوران خود را به خاطر آن ستایش می‌کردند و درک چگونگی آن برای ما دشوار است، چه به زبان‌های امروزی‌مان عادت کرده‌ایم که جایی برای این گونه بازی‌های ندارند.

همچنین، دربارهٔ صفحه‌هایی از آثار خودش که در حضورش از آنها ستایش می‌شد با لبخندی خجولانه می‌گفت: «فکر می‌کنم که حقیقت دارد، دقیق است. می‌تواند سودمند باشد»، اما این را تنها از سرفروتنی می‌گفت، مانند زنی که از زیبایی پیراهن، یا دخترش تعریف کنند و او دربارهٔ اولی بگوید: «راحت است» و دربارهٔ دومی: «اخلاق خوبی دارد.» اما غریزه سازندگی در برگوت آن قدر ژرف بود که نمی‌توانست نداند که تنها یک چیز بر سودمندی و حقیقت‌جویی ساخته‌هایش گواهی می‌دهد، و آن شادمانی‌ای است که آثارش نخست به خود او و سپس به دیگران داده‌اند. فقط سالهای سال بعد، هنگامی که دیگر استعدادی نداشت، هر بار که چیزی می‌نوشت که از آن راضی نبود، برای آن که آن را پاک نکند که باید می‌کرد، برای منتشر کردنش، این گفته را (این بار خطاب به خودش) تکرار می‌کرد که «هرچه باشد، دقیق است، برای کشورم بی‌فایده نیست.» یعنی که، جمله‌ای را که پیشترها در برابر ستایشگراتش با ته‌مانده‌ای از فروتنی زمزمه می‌کرد، در پایان کار، در نهانخانهٔ دلش، در پاسخ نگرانیهای غرورش به زبان می‌آورد. و همان واژه‌هایی که برگوت زمانی به کار می‌برد تا به خاطر ارزش آثار نخستینش عذر بخواهد (که لزومی نداشت)، وسیله‌ای شد تا خود را به خاطر بدی آخرین کارهایش تسکین دهد (که بسنده نبود).

سختگیری و مشکل‌پسندی، و این عزمش که تنها و تنها چیزهایی بنویسد که بتواند درباره‌شان بگوید: «مطبوع است»، که چندین سال او را هنرمندی سترون، متکلف و ریزه‌پرداز نمایانده بود، برعکس رمز قدرت او بود، چرا که سبک نویسنده هم مانند منش آدم زاییدهٔ عادت است، و نویسنده‌ای که چندین بار به همین خرسند بوده است که با بیان افکار خود به نوعی لذت دست یابد، با این کار گسترهٔ استعداد خود را برای همیشه محدود می‌کند، به

همان گونه که اگر آدم اغلب تسلیم خوشی و تنبلی شود، یا از ناکامی بترسد، بر منش خود چنان انگیزه از عیب های خویش می زند، و حُسن های خود را در آن محدود می کند، که رفته رفته درست کردنش محال می شود.

شاید یکسره در خطا نبودم که علیرغم بسیاری همانندی ها که بعدها میان برگوت نویسنده، و او به عنوان یک آدم، دیدم، در آغاز در خانه خانم سوان باورم نشد که او همان برگوت، نویسنده آن همه کتابهای ملکوتی باشد، چون خود او هم (به معنی واقعی کلمه) این را «باور» نمی کرد. باور نمی کرد چون در برابر اشرافیان (بی آن که واقعاً اسنوب باشد)، در برابر ادیبان، در برابر روزنامه نگاران، که خیلی از او فروتر بودند، بسیار ملاحظه نشان می داد. البته، دیگر برپایه تأییدهای دیگران دریافته بود که دارای نبوغ است، چیزی که در برابرش منزلت برجسته اجتماعی و مقام های رسمی هیچ اند. دریافته بود که نبوغ دارد اما این را باور نمی کرد چرا که همچنان به نویسندگانی متوسط احترام نشان می داد تا شاید به زودی فرهنگستانی شود، حال آن که فرهنگستان با فوبورسن ژرمن به همان اندازه با آن بخش روح ازلی (که آفریننده کتابهای برگوت است) بی رابطه اند که با اصل علیّت یا با اندیشه خداوند. او این را هم می دانست، به همان گونه که یک دزد این آگاهی بیهوده را دارد که دزدی کار بدی است. و آن مرد ریش بُری بینی خمیده برای نزدیک شدن به کرسی آرزویی فرهنگستان، یا فلان دوشی که تکلیف چند رأی گزینش ها به دست او بود، نیرنگ های جنتلمنی را به کار می برد که از چنگال دزدی ابایی ندارد، اما کوششش این بود که هیچیک از کسانی که ممکن بود تلاش در راه چنین هدفی را ناشایست بدانند از نیرنگهایش بونبرند. در این کار چندان موفق نبود، به تناوب گفته های برگوت راستین، گفته های برگوت خودخواه و جاه طلب را هم می شنیدی که فقط دلش می خواست از این یا آن آدم بانفوذ، اشرافی یا ثروتمند حرف بزند تا خودش را مهم جلوه دهد، هم اوایی که در کتابهایش، هنگامی که خود خودش بود، به چه خوبی نشان داده بود که تهیدستان جاذبه ای زلال چون آب چشمه دارند.

اما درباره آن عیب‌های دیگری که آقای دونور پوا به آنها اشاره کرده بود، آن عشقی که بویی از زنای با محرم داشت و حتی گفته می‌شد که به شائبه برخی بی‌ظرافتی‌های پولی نیز آلوده است، گرچه این عیب‌ها به گونهٔ تکان‌دهنده‌ای با گرایش رمان‌های اخیرش تناقض داشت که آکنده از جستجوی بسیار وسواس‌آمیز و دردناک نیکی بودند، و این نیکی‌جویی کوچک‌ترین خوشی‌های قهرمانان آنها را زهرآگین می‌کرد و حتی به خواننده نیز حس دلشوره‌ای می‌داد که تحمل شیرین‌ترین زندگی را هم در نظرش دشوار می‌نمایانید، با این همه آن عیبها، حتی به فرض این که بتوان آنها را به راستی به برگوت بست، ثابت نمی‌کرد که آثار او دروغین و آن همه حساسیت او ظاهرسازی باشد. به همان گونه که در آسیب‌شناسی، به حالت‌های به ظاهر یکسانی برمی‌خوریم که برخی از زیادی فشار خون، ترشحات غددی و غیره و برخی دیگر از کمی آنها ناشی می‌شوند، حساسیت بیش از اندازه نیز می‌تواند مانند بی‌احساسی آدمی را دچار کژری کند. شاید تنها در زندگی‌های به راستی کژری آلوده مسألهٔ اخلاق با همهٔ نیروی نگران‌کننده‌اش مطرح باشد. و هنرمند برای این مسأله راه‌حلی پیش می‌نهد که نه بر زندگی شخصی او، بلکه بر آنی متکی است که زندگی واقعی اوست، راه‌حلی کلی، ادبی. به همان گونه که حکیمان بزرگ کلیسا اغلب، در عین نکوکاری، راه خود را با تجربه کردن گناهان همهٔ آدمیان آغاز کردند، و از این راه به قداست رسیدند، هنرمندان بزرگ نیز اغلب، با همهٔ بدکاری، از کژری‌های خود برای دست یافتن به ضابطه‌های اخلاق همگان بهره می‌گیرند. آنچه نویسندگان اغلب در نوشته‌های خود به آن می‌تازند همان کژری‌ها (یا فقط ضعف‌ها و جنبه‌های مسخره) محیط زندگی خودشان، یاوه‌گویی‌ها، زندگی عبث و رسوایی‌انگیز دخترشان، خیانت‌های همسر یا خطاهای خودشان است، بی‌آن که با این همه در شیوهٔ زندگی هرروزهٔ خود، و در وضع ناخوشایندی که در خانه‌شان حکمفرماست تغییری بدهند. اما این تناقض در زمان برگوت بیشتر به چشم می‌زد تا در گذشته‌ها، چون از یک سو، هرچه جامعه فاسدتر می‌شد برداشتهای

اخلاقی خلوص بیشتری می یافت، و از سوی دیگر مردم بیشتر از گذشته از زندگی خصوصی نویسندگان آگاهی داشتند؛ و برخی شبها در تئاتر، همه نویسنده‌ای را که من آن‌همه در کومبره دوست داشته بودم نشسته در ته لُری به هم نشان می دادند که همان ترکیب آدمهای حاضر در آن لُز به صورت تفسیری سخت خنده آور یا نیشدار، یا رديه ای بی پروا بر نظریه ای جلوه می کرد که به تازگی در آخرین کتابش مطرح کرده بود. از آنچه از این و آن شنیدم آگاهی چندانی درباره خوبی یا بدی برگوت به دست نیاوردم. یکی از نزدیکانش شواهدی از تندخویی او به دست می داد، ناشناسی نشانه ای از حساسیت ژرف او ارائه می کرد (نشانه ای تأثرانگیز چون بنا بر این بود که به زبان آورده نشود). با همسرش بدرفتاری کرده بود. اما در مهمانخانه ای روستایی که می خواست شب را در آنجا بگذراند بر بالین زن درمانده ای که کوشیده بود خود را غرق کند بیدار مانده بود، و چون ناگزیر از رفتن شد پول کلانی به مهمانخانه دار داد تا زن بدبخت را بیرون نیندازد و تیمارش کند. شاید هرچه شخصیت نویسنده بزرگ در درون برگوت بیشتر شکل گرفت و مرد ریش بُری را پس زد، زندگی فردی اش هم بیش از پیش در جریان زندگی هایی که او مجسم می کرد حل شد، و دیگر به نظرش نیامد که آن زندگی تکلیف هایی عاطفی را بر او تحمیل کند که در مورد او، جای خود را به تکلیف مجسم کردن آن زندگی های دیگر داده بود. اما در همین حال، از آنجا که احساس های دیگران را به همان خوبی مجسم می کرد که انگار از آن خود او بودند، هربار که فرصتی پیش می آمد که به انسان نگون بختی، دستکم به گونه ای گذرا، رو کند، این کار را نه از دیدگاه شخصی خودش که از دیدگاه همان کسی می کرد که رنج می کشید، دیدگاهی که زبان کسانی را که در برابر رنج دیگران همچنان به منافع کوچک خویشان می اندیشند، نفرت انگیز می کند. از همین رو، در پیرامون خود کینه های حقانی و قدرشناسی هایی فراموش نشدنی انگیزه بود.

پیش از هرچیز، آدمی بود که به راستی فقط به برخی تصویرها عشق

می‌ورزید، و به این که (همانند مینیاتوری در ته یک صندوقچه) آن تصویرها را به وسیله واژه‌ها ترسیم و تصنیف کند. برای بی‌اهمیت‌ترین چیزهایی که به او داده می‌شد (اگر با همه بی‌اهمیتی می‌توانستند او را در ترسیم چنان تصویرهایی یاری کنند) بی‌اندازه سپاسگزاری می‌کرد، اما برای هدیه‌ای گرانبها هیچ قدردانی نشان نمی‌داد. و اگر بنا بود در دادگاهی از خود دفاع کند، کلماتش را ناخواسته نه برپایه اثری که می‌توانستند بر دادرس بگذارند، بل براساس تصویرهایی برمی‌گزید که بدون شک به ذهن دادرس نمی‌رسیدند. در آن نخستین روزی که برگوت را در خانه پدر و مادر ژیلبرت دیدم، به او گفتم که بتازگی لا برما را در فکر دیده بودم؛ به من گفت که در صحنه‌ای که لا برما با بازوان تا شانه افراشته می‌ایستد — یعنی یکی از همان صحنه‌هایی که برایش بسیار کف زده شد — با هنرمندی بسیار فاخری شاهکارهایی را تداعی می‌کند که شاید خود هرگز آنها را ندیده است، مانند هسپریدی^{۸۱} که روی یکی از آفریزهای المپیا با همین حرکت نقش بسته است، و نیز با کرگان زیبایی که در ارکتیون^{۸۲} کهن دیده می‌شوند.

«شاید فقط الهام باشد، گو این که فکر می‌کنم آدمی باشد که از موزه‌ها دیدن کند. (ردیابی) این قضیه باید جالب باشد.» (ردیابی یکی از تعبیرهایی بود که برگوت اغلب به کار می‌برد و برخی جوانانی که هیچگاه او را ندیده بودند از او وام گرفته بودند، و بر اثر نوعی تلقین دورادور به شیوه او حرف می‌زدند.)

سوان پرسید: «منظورتان کاریاتیدهاست؟»

برگوت گفت: «نه نه، شاید فقط در صحنه‌ای که به عشقش به انون اعتراف می‌کند و به دستش همان حرکتی را می‌دهد که هر سو در سنگ قبر «سرامیک»^{۸۳} دارد. نه، لا برما دارد هنر خیلی قدیمی‌تری را زنده می‌کند. منظورم کورایی^{۸۴}‌های ارکتیون قدیم بود، و البته این را هم باید بگویم که شاید هیچ چیز تا این اندازه با هنر راسین فاصله نداشته باشد، اما، خوب، در قدر آن قدر چیزها هست که... یکی کم‌تر یا بیشتر!... چرا، این قدر

قرن ششمی، خیلی هم قشنگ است، آن بازوی عمودی، آن حلقه‌های زلفی که (به مرمر می‌زند)، ابداع همه اینها خیلی هنرمندانه خواهد بود. بیشتر از خیلی از کتابهایی که امسال (عتیقه) نامیده می‌شوند اصالت باستانی دارد.»

از آنجا که برگوت در یکی از کتابهایش خطابه معروفی برای آن مجسمه‌های باستانی سروده بود، چیزهایی که در آن گفت و گو می‌گفت برای من بسیار روشن بود و انگیزه تازه‌ای به من می‌داد که به بازی لا برما علاقمندتر شوم. می‌کوشیدم او را، به همان حالتی که در صحنه‌ای داشت که بازوانش را تا شانه می‌افراشت، به یاد بیاورم. و با خود می‌گفتم: «این است هسپرید اولمپیا؛ این است خواهر یکی از نیایشگران زیبای آکروپل؛ هنر والا یعنی این.» اما برای این که این اندیشه‌ها حرکت لا برما را به چشمم زیبا بنمایاند، لازم بود که برگوت آنها را پیش از دیدن نمایش به من آموخته باشد. در این صورت، در حالی که آن حرکت بازیگر به راستی در برابر من وجود داشت، (در لحظه‌ای که آنچه رخ می‌دهد هنوز یکپارچگی واقعیت را با خود دارد)، می‌توانستم بکوشم تا در آنها به اندیشه پیکره‌های باستانی پی ببرم. اما آنچه من از لا برما در آن صحنه به یاد داشتم، خاطره‌ای دیگر تغییرناپذیر بود، خاطره‌ای تُنک چون تصویری عاری از زمینه‌های ژرف زمان حال که در آنها می‌توان کاوید و به راستی چیز تازه‌ای از آنها بیرون کشید، تصویری که دیگر با گذشت زمان نمی‌توان بر آن تفسیری که قابل واریسی و تأیید عینی باشد اعمال کرد. خانم سوان برای آن که در گفت و گو شرکت کرده باشد از من پرسید که آیا ژیلبرت آنچه را که برگوت درباره قدر نوشته بود به من داد یا نه. گفتم: «دخترم آن قدر سر به هواست.» برگوت فروتنانه لبخندی زد و گفت که نوشته بی‌اهمیتی است. خانم سوان: «نخیر، این جزوه کوچک، یا تراکت کوچک، خیلی هم قشنگ است.» این را گفت تا میزبان خوبی به نظر رسد، تا وانمود کند که جزوه را خوانده است، اما همچنین برای آن که فقط دلش نمی‌خواست که به برگوت تعارفی کرده باشد، بلکه می‌خواست با انتخاب میان چیزهایی که او می‌نوشت هدایتش کند. و راستی را که، از راه دیگری که

خود نیز به فکرش نرسید، الهام بخش او شد. اما در نهایت، میان آنچه به سالن خانم سوان برانندگی می‌داد، و یکی از جنبه‌های آثار برگوت، چنان مناسباتی وجود دارد که، برای سالخورده‌گان امروز، هرکدام از آنها به تناوب می‌تواند تفسیر دیگری باشد.

همچنان از برداشته‌ایم سخن می‌گفتم. برگوت اغلب آنها را درست نمی‌دانست اما می‌گذاشت که حرفم را بزنم. گفتم که از نور سبزرنگی که هنگام بازو افراشتن فدر در صحنه بود خوشم می‌آید. گفت: «آها! این حرف شما مایه خوشحالی صحنه‌پرداز می‌شود که هنرمند بزرگی است، این را برایش نقل خواهم کرد چون خودش از آن نور خیلی راضی است. راستش، من خیلی خوشم نمی‌آید، به همه چیزها یک حالت آبکی می‌دهد، فدر بینوا در آن وسط به یک شاخه مرجان در ته آکواریوم شبیه است. ممکن است بگویید که به این وسیله آن جنبه کائناتی درام تشدید می‌شود. درست است. با این همه، همچو نوری برای صحنه‌ای در قلمرو نپتون مناسب‌تر است. می‌دانم که پای انتقام نپتون هم در میان است. البته، حرف من این نیست که فقط باید به پورروآیال^{۸۵} فکر کرد و بس، اما هرچه باشد، نوشته راسین که درباره عشق خارپوست‌های دریایی نیست. در هر حال، دوست من این‌طوری دلش خواسته و در نهایت چیز جالب و قشنگی از آب درآمده. پس، شما هم ارزش خوششان آمده و آن را فهمیده‌اید؛ فکر می‌کنم که، در نهایت، هر دو در این باره یک نظر داریم؛ کاری که کرده، به نظر من، یک کمی غیرمنطقی است، اما در نهایت خیلی هوشمندانه است.» و هنگامی که نظر برگوت این گونه خلاف رأی من بود، به هیچ رو همانند آقای دونورپوا مرا به وضعی نمی‌انداخت که سکوت کنم و نتوانم پاسخی بدهم. اما این بدان معنی نیست که عقاید برگوت از عقاید جناب سفیر کم‌ارج‌تر بود، بلکه برعکس. عقیده محکم اندکی از نیروی خود را به کسی که با آن مخالف است منتقل می‌کند. و با مشارکت در اعتلای عام ذهنها، در ذهن کسی که با آن مخالف است راه می‌جوید و با آن پیوند می‌یابد، در میان اندیشه‌های نزدیک به همی جای

می‌گیرد که آن کس، به کمک آنها و با گرفتن نیرویی اضافی، آن عقیده را کامل می‌کند، اصلاح می‌کند؛ به گونه‌ای که در بحثی میان دو نفر، حکم نهایی به تعبیری کار هر دو نفر است. در برابر اندیشه‌هایی که به معنی واقعی اندیشه نیستند، اندیشه‌هایی که چون به چیزی پایبند نیستند نقطه اتکایی هم ندارند و در ذهن طرف مخالف از هیچ پایگاه مساعدی برخوردار نیستند، این مخالف که جز خلاء آنها چیزی رویارو ندارد هیچ پاسخی برایشان نمی‌یابد. گفته‌های آقای دونور پوا (در باره هنر) پاسخی نداشت چون واقعیت نداشت. از آنجا که برگوت ایرادهای مرا رد نمی‌کرد، به او گفتم که آقای دونور پوا آنها را مسخره کرده بود. و او گفت: «از آن پیرسگ‌هاست؛ گازتان گرفته چون مدام فکر می‌کند سروکارش با یک تکه استخوان یا یک لقمه نان است.» سوان از من پرسید: «چطور؟ مگر نور پوا را می‌شناسید؟» خانمش، که نظر برگوت را بسیار صائب می‌دانست و بیشک می‌ترسید که آقای دونور پوا از خود او نزد ما بدگویی کرده باشد، گفت: «آه! عجیب آدم خسته کننده‌ای است. خواستم بعد از شام با او گپی بزنم، نمی‌دانم به خاطر بالا رفتن سن است یا این که غذایم سنگینی می‌کرد، در هر حال به نظرم خیلی بیمزه آمد. گویا حتماً باید به او چاشنی‌ای زده می‌شد!» برگوت گفت: «همین طور است، مگر نه؟ اغلب مجبور است سکوت کند تا ذخیره حماقتی که پیرهن سفید و دستمال گردنش را آهاری می‌کند و جلیقه سفیدش را صاف نگه می‌دارد تا آخر شب تمام نشود.» سوان، که در خانه خود «نقش» انسانی منطقی و منصف را به عهده گرفته بود گفت: «به نظر من هم برگوت و هم زنم خیلی سخت می‌گیرند. من هم قبول دارم که نور پوا نمی‌تواند برای شما خیلی جذاب باشد، اما از یک نقطه نظر دیگر (چون سوان دوست داشت به زیبایی‌های «زندگی» توجه کند) آدم جالبی است. به عنوان «عاشق» خیلی جالب است.» و پس از آن که مطمئن شد صدایش به گوش ژیلبرت نمی‌رسد: «زمانی که در رم دبیر سفارت بود، معشوقه‌ای در پاریس داشت که خیلی خاطرش را می‌خواست و به هر ترتیبی بود هفته‌ای دوبار خودش را به او

می‌رساند تا دو ساعتی با او باشد. در آن زمان زن خیلی فهمیده و زیبایی بود، الآن بیوه‌ای است که با ارثی که از شوهرش به او رسیده زندگی می‌کند. نورپوا در این مدت خیلی از این جور زنها داشته. من که دیوانه می‌شدم اگر بنا بود خودم در رم بمانم و زنی که دوست داشتم در پاریس باشد. آدم‌های عصبی باید، به قول عوام، عاشق زنی «از خودشان دست‌پایین‌تر» بشوند تا منافع مادی موجب بشود که معشوقه همیشه در اختیارشان باشد.» در این لحظه سوان حس کرد که شاید من می‌توانستم رابطه خود او با اودت را مصداق چنین گفته‌ای بدانم. و از آنجا که حتی نزد انسانهای برجسته، در هنگامی هم که به نظر می‌رسد همراه با شما در جایگاهی فراتر از زندگی معمولی سیر می‌کنند، خودخواهی همچنان با فرومایگی همراه است، از من سخت دلگیر شد. اما این فقط در حالت برآشفته نگاهش نمود یافت. در آن لحظه به من هیچ نگفت. این نباید چندان مایه شگفتی شود. بنا بر داستانی که البته ساختگی است اما مضمونش هرروزه در زندگی پاریس تکرار می‌شود، هنگامی که راسین در حضور لویی چهاردهم به اسکارون اشاره کرد، قدرتمندترین شاه جهان در همان شب به شاعر چیزی نگفت، بلکه در فردای آن روز بود که او مغضوب شد.^{۸۶}

اما از آنجا که هر نظریه‌ای را باید کامل بیان کرد، سوان در پی آن یک دقیقه برآشفستگی، و پس از آن که تک‌چشمی‌اش را پاک کرد، اندیشه‌اش را با کلماتی کامل کرد که باید بعدها در حافظه من ارزش هشدار پیامبرانه را به خود می‌گرفتند و من نتوانستم به اهمیت آنها پی ببرم. گفت: «اما خطر این نوع عشقها این است که فرمانبرداری زن تا یک مدتی حسادت مرد را تسکین می‌دهد، ولی در عین حال آن را حادث‌تر می‌کند، کار مرد به آنجا می‌رسد که زندگی معشوقه‌اش را به صورت زندگی زندانیهایی در می‌آورد که شب و روز جایشان را روشن نگه می‌دارند تا از آنها بهتر مراقبت کنند. و این وضع معمولاً به درام می‌انجامد.»

دوباره به آقای دونورپوا گریز زدم. خانم سوان گفت: «مبادا به او

اعتماد کنید، آدم خیلی بدگویی است» و این را با لحنی گفت که پنداری آقای دونورپوا از او بد گفته بود، چون سوان هم با حالتی سرزنش آمیز همسرش را نگاه کرد که گفتی می‌خواست نگذارد او بیش از آن چیزی بگوید.

در این حال، ژیلبرت که دوبار از او خواسته شده بود برود و خود را برای بیرون رفتن آماده کند، میان پدر و مادرش نشسته بود و گوش می‌کرد، و سرش را به ناز به شانه پدر تکیه داده بود. در نگاه اول، هیچکس به اندازه او، که گیسوان سرخ و پوست طلاگون داشت، با خانم سوان که سبزه و سیاه‌مو بود، متفاوت به نظر نمی‌آمد. اما پس از چند لحظه‌ای می‌دید که بسیاری از اجزاء چهره ژیلبرت — مثلاً بینی اش، که پیکر تراش نامرئی که روی چندین نسل کار می‌کند آن را با یک ضربه ناگهانی و خطاناپذیر تراشیده بود — و همچنین حالت چهره و حرکاتش از آن مادرش است؛ یا با استفاده از تعبیرهای هنر دیگری، چهره ژیلبرت به تک‌چهره‌ای از خانم سوان می‌مانست که هنوز به او خیلی شبیه نباشد، و نقاش، برای بازی با رنگها، از او خواسته باشد که به لباس نیمه‌مبدل و به چهره زنی ونیزی درآید که برای رفتن به جشنی با نقاب آماده شده باشد. و از آنجا که نه فقط کلاه گیشش بور بود، بلکه پوستش نیز ذره‌ای سبزی نداشت و بدون تورهای تیره‌اش برهنه‌تر می‌نمود، و تنها پرتوهای افشاندۀ خورشیدی درونی آن را می‌پوشانید، نقابش فقط سطحی نبود، جان داشت؛ پنداری ژیلبرت جانوری افسانه‌ای را به نمایش می‌گذاشت، یا جامه‌مبدلی اسطوره‌ای به تن داشت. پوست طلایی اش از آن پدرش بود، تا آنجا که گفتی هنگام آفرینش ژیلبرت، طبیعت باید این مسأله را چاره می‌کرد که چگونه با تنها ماده‌ی در دسترسش، پوست آقای سوان، خرده‌خرده خانم سوان دیگری بسازد. و طبیعت این ماده را به کمال به کار گرفته بود، همچون استاد صندوق‌سازی که به عمد همه‌ی دانه‌ها و گره‌های چوب را روی کار نمایان بگذارد. در چهره ژیلبرت، در کنار بینی‌ای که عین بینی اودت ساخته شده بود، پوست اندکی برجستگی می‌یافت تا دو خال صورت آقای سوان

دست نخورده بماند. در نتیجه گونه تازه‌ای از خانم سوان در کنار او پدید آمده بود، مانند یاس سفیدی کنار یاس بنفش. با این همه، نباید مرز میان دو شباهت را یکسره واضح انگاشت. گهگاه، زمانی که ژیلبرت می‌خندید، در چهره او ترکیب گونه بیضی پدرش را با رخسار مادرش می‌دید، انگار این دو را با هم گذاشته بود تا ببینند ترکیبشان چگونه می‌شود؛ آن بیضی، مانند جنینی که شکل بگیرد، رفته رفته مشخص می‌شد، کج کج درازا می‌یافت، پهن می‌شد، پس از لحظه‌ای ناپدید می‌شد. چشمان ژیلبرت نگاه نرم و بی‌پیرایه پدرش را داشت؛ همین نگاه را داشت آن روزی که تیلۀ عقیقی را به من داد و گفت: «به یاد دوستی مان نگهش دارید.» اما اگر از او درباره آنچه کرده بود چیزی می‌پرسیدی، همان چشمان حالت دستپاچه، دودل، پنهانکار و اندوهگین نگاهی را می‌یافت که اودت در گذشته‌ها، هنگامی داشت که سوان از او می‌پرسید کجا رفته بود، و او یکی از آن پاسخهای دروغینی را می‌داد که سوان عاشق را درمانده می‌کردند و اکنون او را، به عنوان شوهری ملاحظه کار و بی‌کنجکاوی، و می‌داشتند موضوع بحث را یکباره عوض کند. اغلب، در شانزله‌لیزه، با دیدن این نگاه ژیلبرت دچار نگرانی شده بودم. اما بیشتر وقتها اشتباه می‌کردم. زیرا نزد او، که ادامه صرفاً فیزیکی مادرش بود، این نگاه — دستکم این یکی — دیگر هیچ چیزی را بیان نمی‌کرد. هنگامی که می‌گفت به کلاسش رفته بود، هنگامی که باید برای درسی خصوصی به خانه می‌رفت، نی نی های ژیلبرت همان حرکتی را می‌کرد که در چشمان اودت ناشی از ترسی بود که مبادا دانسته شود یکی از عاشقانش را در آن روز دیده است یا شتاب دارد که به دیداری برود. بدین گونه، در تن آن ملوزین^{۸۷}، دو سرشت آقا و خانم سوان به تناوب موج می‌زد، پس می‌نشست، یکی بر دیگری چیره می‌شد.

بیشک خوب می‌دانیم که فرزند از پدر و مادر نشان دارد. اما چگونگی انتقال خوبی‌ها و عیب‌هایی که او به ارث می‌برد چنان شگرف است که از دو حُسنی که نزد یکی از والدین او جدایی ناپذیر می‌نمودند تنها یکی در او

دیده می‌شود. و این نیز با یکی از عیب‌های یکی دیگر از والدین پیوند می‌یابد که به نظر می‌رسید با آن حُسن آشتی ناپذیر باشد. حتی، اغلب، یکی از اصول شباهت فرزندی، جسمیت یافتن یک حُسن اخلاقی در یک عیب بدنی ناهمخوان با آن است. از دو خواهر، یکی قامت افراشته پدر را با فرومایگی مادر به ارث می‌برد؛ خواهر دیگر، با همه هوشی که از پدر به او رسیده است، بر و بالای مادر را به خود می‌گیرد؛ بینی پهن، شکم فربه، و حتی صدای مادر نزد او به صورت قالب ظاهری حُسن‌هایی درمی‌آید که پیشتر آنها را در قالب بسیار زیبایی می‌شناختیم. نتیجه آن که درباره هر یک از دو خواهر می‌توان به درستی گفت که او بیش از دیگری به یکی از والدینش شبیه است. درست است که ژیلبرت یکی یکدانه بود، اما می‌شود گفت که، دستکم، دو ژیلبرت وجود داشت. دو سرشت جداگانه پدر و مادرش در او فقط ترکیب نمی‌شدند، بلکه می‌کوشیدند او را از چنگ یکدیگر بیرون کشند، و تازه این گفته هم نادرست است و این گمان را پیش می‌آورد که گویا در این میان ژیلبرت سومی هم بود که از گرفتاری در دست آن دوتای دیگر رنج می‌کشید. اما، حقیقت این است که ژیلبرت گاهی این و گاهی آن، و در یک آن تنها یکی از آن دو بود، یعنی مثلاً هنگامی که دختر خوبی نبود از این حالت خود رنجی نمی‌برد، زیرا ژیلبرت خوب‌تر چون موقتاً غایب بود بدشدنش را نمی‌دید. از این رو، ژیلبرت بدتر می‌توانست آزادانه از خوشی‌هایی نه‌چندان شایسته لذت ببرد. هنگامی که یکی از آن دو با قلب پدرش سخن می‌گفت، دیدگاه‌هایی پهن‌آور داشت، دلت می‌خواست با او دست به کاری خوب و سودبخش بزنی، این را با او در میان می‌گذاشتی، اما تا بیایی و درباره کار با او توافق کنی قلب مادرش بر او چیره شده بود، و او بود که به تو پاسخ می‌داد؛ و تو سرخورده و خشمگین — و تقریباً شکفت زده انگار که در برابرت دو آدم جابه‌جا شده باشند — ایرادی رذیلانه، پوزخندی تزویرآمیز می‌شنیدی که خود ژیلبرت را خوش می‌آمدند، چون از کسی سر می‌زدند که او در آن لحظه به قالبش رفته بود. حتی گاهی این اختلاف میان دو ژیلبرت آن قدر بزرگ بود که از خود

می‌پرسیدی مگر با او چه کرده‌ای که چنین دگرگونه‌اش می‌بینی، پرسشی که البته بیهوده بود. نه تنها بر سر قرار دیداری که خود گذاشته بود نمی‌آمد و بعد پوزش هم نمی‌خواست، بلکه بی‌اعتنا به هر انگیزه‌ای که ممکن بود عزمش را تغییر داده باشد، خود را از آن پس چنان متفاوت نشان می‌داد که، اگر از ورای بدخلقی‌ای که با تو می‌کرد نمی‌فهمیدی که خود را گنهکار می‌داند و می‌خواهد از هرگونه توضیحی پرهیزد، می‌پنداشتی که دچار اشتباهی شبیه آنی شده‌ای که مضمون کمدی *وینکم‌ها*^{۸۸} را می‌سازد، و او همان کسی نیست که مهربانانه خواسته بود تو را ببیند.

مادرش به او گفت: «زود باش، برو، ما را معطل می‌کنی.»

ژیلبرت سرش را زیر بازوی پدرش پنهان کرد به مهربانی انگشتانش را میان گیسوان بور او فرو برد. گفت: «کنار بابای خوبم خیلی خوشم می‌خواهم یک کم دیگر همین‌طور بمانم.»

سوان از آن دسته مردانی بود که زمان درازی را با توهم عشق بسر برده و دیده‌اند که خوشبودی که به بسیاری از زنان داده‌اند بر شادکامی‌شان افزوده اما در عوض، از سوی آنان هیچ قدردانی و هیچ محبتی در پی نیاورده است؛ ولی نزد فرزندان خود محبتی را حس می‌کنند که در همان نام آنان جسمیت یافته است و مایه تداوم آنان پس از مرگشان خواهد بود. در زمانی که دیگر شارل سوانی بجا نمانده باشد، دوشیزه سوان یا بانو فلانی با نام دختری سوان خواهد بود که همچنان پدر از دست‌رفته‌اش را دوست بدارد. شاید هم، آن گونه که سوان بیگمان می‌پنداشت، او را بیش از اندازه دوست خواهد داشت، چون در پاسخ ژیلبرت گفت: «دختر خوبی هستی»، و این را با لحن مهربان ناشی از نگرانی‌ای گفت که دیدن محبت بیش از اندازه پرشور کسی که بناست پس از ما زنده بماند، نسبت به آینده‌اش در ما برمی‌انگیزد. برای پنهان کردن هیجانش، پا به بحثی گذاشت که ما درباره‌ی لا برما می‌کردیم. با لحنی البته بی‌هیجان، ملال‌آمیز (انگار که می‌خواست به نوعی در آنچه می‌گفت دخالتی نداشته باشد)، توجهم را به این نکته جلب کرد که لا برما با چه

هوشمندی، با چه دقت نامنتظری به انون می‌گفت: «تو خبر داشتی!»^{۸۹} راست می‌گفت: دستکم این گفته او ارزش واقعاً قابل درکی داشت و از این رو باید نیاز مرا به یافتن دلایل انکارناپذیری برای دوست داشتن لا برما برمی‌آورد. اما به دلیل همین وضوحش ناکامم می‌گذاشت. لحن گفته‌اش چنان ابتکاری، نیت و مفهومش چنان مشخص بود که پنداری به خودی خود وجود داشت و هر هنرمند باهوشی می‌توانست به آن دست یابد. فکر درخشانی بود؛ اما هرکس دیگری هم که به همان کمال آن را به ذهن می‌آورد به همان گونه از آن خود می‌کردش. مال لا برما بود که آن را پیدا کرده بود، اما آیا می‌توان واژه «پیدا کردن» را درباره چیزی به کار برد که اگر هم به آدم داده می‌شد همان بود، چیزی که الزاماً به وجود آدم بستگی ندارد چون کس دیگری هم می‌تواند بعداً آن را بازآفرینی کند؟

سوان، که این عادت را از محفل گرمانت گرفته بود که در پذیرایی از هنرمندان بزرگ آن گونه رفتار کنی که گویی فقط می‌خواهی برای دوست نزدیکی خوراکی را که دوست دارد پیزی، امکان بازی و سرگرمی، و در روستا امکان پرداختن به ورزش دلخواهش را برای او فراهم کنی، به حالتی که از برگوت عذر بخواهد به من گفت: «وای خدا، چقدر در حضور شما سطح بحث می‌رود بالا! به نظرم داریم واقعاً درباره هنر بحث می‌کنیم.» خانم سوان گفت: «خیلی خوب است، خیلی خوشم می‌آید» و نگاهی قدرشناسانه به من انداخت که هم از محبت و هم از این بود که هنوز میل قدیمی‌اش به بحثهای روشنفکرانه‌تر را در دل داشت. سپس، برگوت با کسان دیگر و به ویژه با ژیلبرت گفتگو کرد. همه آنچه را که در دل داشتم با چنان آزادی به او گفتم که مایه شگفتی خودم شد، و از آنجا می‌آمد که چون از سالها پیش (در طول ساعتها و ساعتها تنهایی و کتابخوانی که در آنها او برای من چیزی جز بهترین بخش وجود خودم نبود) عادت کرده بودم که با او صمیمی و صریح و محرم باشم، کمتر از آدمی که برای نخستین بار با او سخن می‌گفتم دستپاچه‌ام می‌کرد. اما به همین دلیل هم سخت نگران بودم که بینی چه اثری بر او

گذاشته‌ام، چون ترس از واکنش تحقیرآمیزی که می‌پنداشتم او در برابر افکار من نشان دهد مال آن روز نبود، بلکه پیشینه‌ای طولانی از زمانی داشت که در باغچه‌مان در کومبره خواندن کتابهایش را آغاز کرده بودم. اما شاید باید به خود می‌گفتم از آنجا که، با رها کردن خودم به دست اندیشه‌ام، هم در آن همه علاقه‌ام به آثار برگوت صمیمی بودم و هم در سرخوردگی‌ای که در تئاتر حس کرده بودم و دلیلش را نمی‌دانستم، این دو حرکت غریزی که مرا به دنبال خود کشیده بودند نمی‌بایست چندان تفاوتی با هم می‌داشتند، بلکه باید از قانونهای واحدی پیروی می‌کردند؛ و آن ذهنیت برگوتی که من در کتابهای او دوست داشته بودم نمی‌توانست چیزی کاملاً بیگانه و مخالف با سرخوردگی من و ناتوانی‌ام در بیان آن باشد. زیرا هوش من باید یکی می‌بود، و شاید هم که فقط یک هوش وجود دارد که همه در آن مشترک‌اند، هوشی که هرکسی از ژرفای وجود خودش چشم به سوی آن دارد به همان گونه که در تئاتر هرکسی دارای جای ویژه خود است در حالی که یک صحنه بیشتر در کار نیست. بدون شک، اندیشه‌هایی که من کوشش برای پی بردن به کنهشان را خوش می‌داشتم همانهایی نبودند که برگوت معمولاً در کتابهایش می‌کاوید. اما، اگر هم من و او هوش یگانه‌ای در اختیار داشتیم، بیشک او هنگام شنیدن اندیشه‌هایی که به زبان می‌آوردم آنها را به یاد می‌آورد، دوست می‌داشت، به آنها لبخند می‌زد، و احتمالاً، علیرغم آنچه من گمان می‌کردم، بخش متفاوتی از هوش را در برابر چشم درونی خود می‌گرفت: بخشی مغایر با آنی که جزئی از آن در کتابهایش گنجانده شده بود و من برپایه‌اش همه دنیای ذهنی او را مجسم می‌کردم. به همان گونه که کشیشان، با داشتن شناخت بیشتری از کار دل، بهتر می‌توانند گناهانی را که خود مرتکب نمی‌شوند بر دیگران ببخشایند، نابغه‌ای هم که تجربه بیشتری از هوش دارد، بهتر می‌تواند اندیشه‌هایی را درک کند که از همه بیشتر با اندیشه‌هایی که اساس آثار خود اویند منافات دارند. باید این همه را به خود می‌گفتم (که البته چندان هم خوشایند نیست، چون نیکخواهی اندیشمندان برجسته بدلی دارد که

همان ناهمدلی و دشمنی آدمهای معمولی است؛ و مسأله این است که خوشحالی ما از همدلی نویسنده بزرگی، که در نهایت می شود آن را در کتابهای او هم یافت، بس کمتر است از رنجی که از دشمنی زنی می کشیم که او را به خاطر هوشش انتخاب نکرده ایم، اما نمی توانیم دوستش نداشته باشیم). باید این همه را به خود می گفتم، اما نمی گفتم، مطمئن بودم که به چشم برگوت احمق آمده ام، تا این که ژیلبرت در گوشم گفت:

«خیلی خیلی خوشحالم، چون دوست بزرگم برگوت از شما خیلی خوشش آمده. به مامان گفته که به نظرش فوق العاده باهوشید.»

از ژیلبرت پرسیدم: «کجا می رویم؟»

«هرجا که باشد، من که، می دانید، این طرف یا آن طرف...»

اما پس از آن ماجرای روز سال مرگ پدر بزرگش، با خود می گفتم که نکند شخصیت ژیلبرت غیر از آنی باشد که پنداشته بودم، نکند که بی اعتنایی اش در برابر آنچه باید کرد، متانت، آرامش و آن نرمش و فرمانبرداری همیشگی اش سرپوشی بر خواستهایی برعکس بسیار پُرشور باشد که از سر خودخواهی نمی گذارد دیده شوند و تنها هنگامی که تصادفاً با آنها مخالفت می شود با مقاومت ناگهانی اش آشکارشان می کند.

از آنجا که برگوت در همان محله پدر و مادرم می نشست، با هم به راه افتادیم؛ در کالسکه درباره سلامت من حرف زد: «از دوستانمان شنیدم که حالتان خوب نیست. خیلی متأسفم. ولی با این همه، نه این که بیش از حد متأسف باشم، چون می بینم که از لذتهایی که هوش در اختیار آدم می گذارد برخوردارید و احتمالاً این برایتان از همه چیز مهم تر است، همان طور که برای همه کسانی که آن لذتها را می شناسند.»

افسوس! چقدر حس می کردم که آنچه او می گفت درباره منی که به هرگونه عقلی، هرچقدر هم برجسته، بی اعتنا بودم، چندان صدق نمی کند، منی که تنها در لحظه های بیکارگی و ولنگاری احساس شادمانی و خوشبود می کردم؛ حس می کردم چقدر آنچه در زندگی می خواهم یکسره مادی است، و

چه راحت حاضرم از خیر هوش بگذرم. از آنجا که در میان لذتها، آنهایی را که از منشاءهای مختلف و کم یا بیش ژرف و پایدار نصیبم می‌شدند از هم باز نمی‌شناختم، در لحظه پاسخ دادن به برگوت اندیشیدم که دلم زندگی‌ای را می‌خواهد که در آن با دوشس دوگرمانت دوست باشم و اغلب، به همان گونه که در جایگاه سابق عوارض شانزله‌یزه، بوی خنکایی را حس کنم که مرا به یاد کومبره بیندازد. و در این زندگی آرمانی که جرأت نمی‌کردم با او در میان بگذارم، خوشی‌های هوشمندانه هیچ جایی نداشت.

«نه آقا، خوشی‌های هوشمندانه برایم چندان مفهومی ندارند، در جستجوی آنها نیستم، حتی نمی‌دانم آیا هیچوقت آنها را چشیده‌ام یا نه.»
در پاسخم گفت: «واقعاً این طور فکر می‌کنید؟ ببینید، در هر حال، به نظر من این چیزی است که بیشتر از همه دوست دارید، واقعاً این طور فکر می‌کنم.»

البته نمی‌توانست قانع کند؛ اما خودم را خوش‌تر و در تنگنای کمتری حس می‌کردم. به خاطر آنچه آقای دونورپوا به من گفته بود، لحظه‌های خیالبافی، شورورزی، اعتماد به خودم را لحظه‌هایی صرفاً ذهنی و عاری از حقیقت پنداشته بودم. اما، به عقیده برگوت، که به نظر می‌رسید وضع مرا خوب می‌شناسد، گویا عارضه‌هایی که می‌شد ندیده گرفت، برعکس، همان شکها و نفرت من از خودم بودند. به ویژه، آنچه برگوت درباره آقای دونورپوا گفت، سنگینی محکومیتی را که بی‌استیناف پنداشته بودم بس سبک‌تر کرد.

برگوت پرسید: «خوب به شما می‌رسند؟ پزشکتان کیست؟» گفتم که کوتار مرا دیده بود و بدون شک باز هم می‌دید. در پاسخم گفتم: «اما آخر این آنی نیست که به درد شما بخورد! من او را به عنوان پزشک نمی‌شناسم. اما در خانه خانم سوان دیده‌امش. آدم احمقی است. حتی به فرض این که بشود یک احمق پزشک خوبی باشد، که البته من باورم نمی‌شود، در هر حال نمی‌تواند پزشک خوبی برای هنرمندها و آدمهای هوشمند باشد. آدمهایی مثل

شما به پزشک‌هایی مناسب خودشان، و حتی می‌توانم بگویم به رژیم و داروی خاص خودشان احتیاج دارند. کوتار حوصله‌تان را سر می‌برد و خود همین ملال نمی‌گذارد که معالجه‌اش موثر باشد. از این گذشته، معالجه شما باید با معالجه یک آدم معمولی فرق کند. سه‌چهارم ناراحتی آدم‌های هوشمند از خود هوششان است. به پزشکی احتیاج دارند که دستکم این ناراحتی را بشناسد. چطور می‌توانید توقع داشته باشید که کوتار شما را خوب کند؟ کوتار دربارهٔ بیمارش مشکل هضم چاشنی‌ها، رودل و این جور چیزها را پیش‌بینی کرده، اما تأثیر خواندن شکسپیر را نه... بنابراین، محاسباتش دربارهٔ شما درست در نمی‌آید، تعادل به هم خورده، خوره‌ای در وجودتان است که ول کن نیست. تشخیص خواهد داد که شکمتان ورم کرده، اما این‌که احتیاج به بررسی ندارد چون این ورم پیشاپیش در چشم خودش هست. شما هم می‌توانید ببینیدش، بازتابش روی عینکش دیده می‌شود.» این شیوه حرف زدن بسیار خسته‌ام می‌کرد، با حماقت نهفته در منطق عرفی با خودم می‌گفتم: «چطور می‌شود بازتاب ورم شکم را در عینک پروفیسور کوتار دید، همان‌طور که نمی‌شود جلیقه سفید آقای دونور پوا هم آکنده از حماقت باشد.»

برگوت گفت: «توصیه می‌کنم به دکتر دوبولون مراجعه کنید که آدم بسیار هوشمندی است.» در پاسخش گفتم: «از دوستانان سرسخت آثار شماست.» دیدم که برگوت این را می‌داند و چنین نتیجه گرفتم که همدلان زود به هم می‌رسند، و کم‌اند دوستان واقعی که برای هم ناشناس بمانند. از آنچه برگوت دربارهٔ کوتار گفت شگفت‌زده شدم، هرچند که مخالف تصور خودم بود. برای من هیچ مهم نبود که پزشکی ملال‌آور باشد یا نه؛ از او می‌خواستم که با بهره‌گیری از هنری که قانونهایش برایم مجهول بود، امعا و احشایم را بخواند و دربارهٔ سلامتم غیبگویی بی‌چون و چرا کند، و هیچ دربند آن نبودم که او، به یاری هوشی که شاید من هم بتوانم با آن رقابت کنم، بکوشد چگونگی هوش مرا درک کند که من آن را فقط به صورت وسیله‌ای مجسم می‌کردم که خود به خود اهمیتی نداشت و برای دستیابی به حقایقی

بیرونی به کار می‌رفت. شک بسیار داشتم که میان بهداشت هوشمندان و سفیهان تفاوتی باشد، و یکسره آماده بودم که از بهداشت اینان پیروی کنم. برگوت گفت: «کسی که واقعاً به یک پزشک خوب احتیاج دارد همین سوان خودمان است.» و چون پرسیدم که مگر او بیمار است پاسخ داد: «خوب، آدمی است که با یک روسپی وصلت کرده، آدمی که باید روزی صد تا زخم زبان از زنهایی که نمی‌خواهند با زنش رفت و آمد کنند، یا مردهایی که با او بوده‌اند، بشنود. به چشم می‌شود دید که چطور به خودش می‌پیچد. یک روز، موقعی که از بیرون می‌آید، ببینید چطور ابروهایش تاب بر می‌دارد، می‌خواهد ببیند چه کسی در خانه‌اش است.» بدگویی برگوت با من غریبه، درباره‌ی دوستانی که از دیرباز به خانه‌شان رفت و آمد داشت، برای من به همان اندازه تازگی داشت که لحن کمابیش محبت‌آمیزی که همواره در خانه‌ی سوان با این خانواده به کار می‌برد. البته، آدمی چون، مثلاً، عمه بزرگ من، هرگز نمی‌توانست با هیچکدام از ما آن مهربانی‌هایی را بکند که شنیده بودم برگوت با سوان می‌کرد. عمه خوش داشت که حتی به آدمهایی که دوستشان می‌داشت چیزهای ناخوشایند بگوید. اما پشت سرشان، حتی کلمه‌ای از آن گونه که نتواند در حضورشان بگوید به زبان نمی‌آورد. هیچ چیز به اندازه‌ی جامعه‌ی کوچک ما در کومبره با جامعه‌ی اشرافی فاصله نداشت. در حالی که، جامعه‌ای که خانواده‌ی سوان در آن می‌زیست به سوی آن، به سوی آبهای متغیرش رو کرده بود. هنوز خود دریا نبود، اما دیگر به تالاب رسیده بود. جلو در خانه‌مان، برگوت در حال خداحافظی گفت: «این چیزها بین خودمان بماند». چند سالی بعد، در جواب چنین گفته‌ای پاسخ می‌دادم: «من که هیچ وقت به کسی چیزی نمی‌گویم». این همان جمله‌ی مرسوم در میان آدمهای محفلهای اشرافی است که به وسیله‌ی آن به دروغ به غیبت‌کننده اطمینان خاطر می‌دهند. همان جمله‌ای که من می‌توانستم در همان روز هم در پاسخ برگوت به زبان بیاورم، چون همه‌ی آنچه آدم می‌گوید از خودش نیست، به ویژه هنگامی که دارد به عنوان یک شخصیت اجتماعی عمل می‌کند. اما هنوز آن را

نمی‌شناختم. از سوی دیگر، مادر بزرگ من در چنین موقعیتی ممکن بود بگوید: «اگر نمی‌خواهید این حرف جایی گفته شود پس چرا می‌گوییدش؟» این پاسخ آدمهای غیراجتماعی و «آدم‌بدور» است. من چنین نبودم: چیزی نگفتم و سرپایین انداختم.

ادیبانی که به نظر من شخصیت‌های مهمی بودند سالها دسیسه می‌کردند تا بتوانند با برگوت رابطه‌ای برقرار کنند که همواره بفهمی نفهمی ادبی باقی می‌ماند و هیچگاه از دفتر کار او فراتر نمی‌رفت، در حالی که من، راحت و بی‌هیچ مقدمه‌ای، توانسته بودم از جمله دوستان نویسنده بزرگ بشوم، مانند کسی که چون همه مردم در صف نایستد تا جایی، آن‌هم بد، در تماشاخانه به دست آورد، بلکه از راهرویی که به روی دیگران بسته است بگذرد و در بهترین جاها بنشیند. این که سوان بدین‌گونه این راه را به روی من گشود بدون شک یک دلیل داشت: به همان‌گونه که برای یک شاه طبیعی است که دوستان فرزندانش را به لژ سلطنتی، کشتی سلطنتی دعوت کند، پدر و مادر ژیلبرت هم از دوستان دخترشان در میان چیزهای پُرارزشی که داشتند و یاران از آن‌هم پُرارزش‌تری که به خانه‌شان می‌رفتند، پذیرایی می‌کردند. اما در آن زمان فکر کردم که خوشرفتاری سوان با من غیرمستقیم خطاب به پدر و مادرم بود، و شاید خطا نمی‌کردم. گویا پیشترها در کومبره شنیده بودم که، با دیدن علاقه‌ام به برگوت، به پدر و مادرم پیشنهاد کرده بود که مرا به شام به خانه‌اش ببرد و آن دو نپذیرفته و گفته بودند که برای چنان مهمانی‌ای بیش از اندازه جوان و عصبی‌ام. بدون شک پدر و مادر من در نظر برخی کسان، و درست همان کسانی که من از همه دلپذیرتر می‌دانستم، آدمهایی یکسره متفاوت با آنچه می‌پنداشتم جلوه می‌کردند، به گونه‌ای که مانند زمانی که آن خانم صورتی‌پوش از پدرم ستایشی کرد که او هیچ سزاوارش نبود، دلم می‌خواست پدر و مادرم بفهمند که چه هدیه گرانبهایی دریافت داشته‌ام، و سپاسگزار ادب و بخشایش سوان باشند که آن هدیه را به من، به آن دو، پیشکش کرده بود و به نظر می‌رسید به همان اندازه به ارزش آن بی‌اعتنا باشد که شاه مجوس

دوست‌داشتنی‌ای که با بینی خمیده و موهای بور در دیوارنگارهٔ لویی نهم دیده می‌شود و گویا در گذشته‌ها سوان بسیار شبیه او بود.

بدبختانه، از لطفی که سوان در حق من کرده بود و در خانه، حتی پیش از درآوردن بالاپوشم، آن را با این امید به اطلاع پدر و مادرم رساندم که دل آنان را نیز چون دل من پُر از مهر کند و آن دورا به «تعارف» مهم و سرنوشت‌سازی برای نزدیکی به خانوادهٔ سوان برانگیزد، چندان استقبال نشد. پدرم به طعنه داد زد: «سوان تو را با برگوت آشنا کرد؟ به به، چه آشنایی عالی و چه آشنای برجسته‌ای! فقط همین را کم داشتیم!» متأسفانه، هنگامی هم که گفتم برگوت هیچ از آقای دونورپوا خوشش نمی‌آید باز گفت: «طبیعی است! همین نشان می‌دهد که چه آدم نادرست و بدخواهی است. پسرکم، قبل از این هم ذهن خیلی عادی‌ای نداشتی، متأسفم که سروکارت به محیطی افتاده که دیگر پاک از راه به درت می‌برد.»

پدر و مادر من حتی همان رفت‌وآمد ساده‌ام به خانهٔ سوان را خوش نمی‌داشتند. آشنایی‌ام با برگوت به نظرشان پیامد شوم، اما طبیعی خطایی آمد که در آغاز مرتکب شده بودند. پیامد ضعفی که از خود نشان داده بودند و پدر بزرگم ممکن بود آن را «عدم مال‌اندیشی» بخواند. حس کردم که برای تکمیل ناخشنودی‌شان فقط همین مانده است که بگویم مرد هرزه‌ای که از آقای دونورپوا هم خوشش نمی‌آید مرا بی‌اندازه باهوش می‌داند. در واقع، وقتی پدر من بر آن بود که کسی، مثلاً یکی از دوستان من، دارد از راه راست منحرف می‌شود — آن گونه که من در آن لحظه بودم — اگر کسی که پدرم از او خوشش نمی‌آمد آن کس را تأیید می‌کرد، پدرم همین را اثبات‌کنندهٔ نظر نامساعد خودش می‌دانست. چنین چیزی، مشکل را به نظرش دوچندان می‌کرد. پیشاپیش صدایش را می‌شنیدم که می‌خواست داد بزند: «البته، همهٔ اینها به هم ربط دارد!» جمله‌ای که به وحشتم می‌انداخت چه از یک سو گنگ بود و از سوی دیگر خبر از عظمت اصلاحاتی می‌داد که گویا به زودی در زندگی راحت و آسودهٔ من رخ می‌دادند. اما، حتی اگر هم نمی‌گفتم برگوت

درباره‌ام چه گفته بود، باز هیچ چیز نمی‌توانست احساس بدی را که به پدر و مادرم دست داده بود محو کند، بنابراین، اندکی بدتر شدن آن چندان اهمیتی نداشت. از این گذشته، داوری‌شان به نظرم چنان نابحق و نادرست می‌آمد که نه تنها امیدی نداشتم که بتوانم نظرشان را مساعدتر کنم، که حتی چنین میلی را هم نداشتم. با این همه، در لحظه‌ای که کلمات را به زبان می‌آوردم حس کردم چقدر این فکر برایشان ناگوار خواهد بود که کسی از من خوشش آمده باشد که آدمهای هوشمند را احمق می‌داند، همه مردمان شریف از او نفرت دارند، و ستایشش از من چون به نظرم غبطه‌انگیز می‌آید مرا به بدکاری ترغیب خواهد کرد؛ از این رو به صدای آهسته و اندکی شرم‌زده، این جمله را در حسن ختام آوردم که: «به سوان گفته که به نظرش من بی‌اندازه باهوشم.» همچون سگ زهرخورده‌ای که در کشتزاری ندانسته خود را به علفی برساند که درست همان پادزهر سمی باشد که خورده است، من هم بی‌آن که بدانم، یگانه جمله جهان را که می‌توانست پیشداوری پدر و مادرم درباره برگوت را خنثی کند به زبان آورده بودم، پیشداوری‌ای که بهترین استدلال‌هایم و همه ستایشی که می‌توانستم درباره او به زبان آورم در برابرش کاری از پیش نمی‌برد. در همان آن ورق برگشت. مادرم گفت:

«آه!... پس گفته که به نظرش باهوشی؟... خیلی خوشحالم چون آدم با استعدادی است.»

و پدرم: «واقعاً همچو چیزی گفته؟... من که به هیچ وجه منکر مقام ادبی او که همه هم ستایشش می‌کنند، نیستم. تأسفم فقط از زندگی نه‌چندان شرافتمندانه اوست که نورپوا در لفافه به آن اشاره کرد»، این را گفت و متوجه نبود که در برابر کرامت بی‌چون و چرای کلمه‌های جادویی که من به زبان آورده بودم، سستی اخلاق برگوت و نادرستی داوری خود او دیگر چندان تاب مقاومت نداشتند.

مادرم میان حرف او دوید که: «آخر، دوست من، از کجا معلوم که این حرف‌ها درست باشد. مردم چه حرف‌ها که نمی‌زنند. وانگهی، آقای دونورپوا

البته مرد خیلی خیلی خوبی است، اما خیلی هم پاکدل نیست، بخصوص درباره آدمهایی که از قماش خودش نیستند.»

پدرم گفت: «درست است، من هم متوجه این نکته شده بودم.»
مادرم، همچنان که موهایم را با انگشتانش نوازش می‌کرد نگاه اندیشناکی به من دوخت و گفت: «بعد هم، می‌شود خیلی چیزها را به برگوت بخشید، چون گفته که پسرکم بچه خوبی است.»

مادرم برای گفتن این که می‌توانم ژیلبرت را هم با دوستانم به عصرانه دعوت کنم منتظر حکم برگوت نمانده بود. اما من به دو دلیل جرأت این کار را نداشتم. اول این که، در خانه ژیلبرت، فقط و فقط چای داده می‌شد، حال آن که در خانه ما، برعکس، مادرم حتماً چای را با کاکائو همراه می‌کرد. می‌ترسیدم ژیلبرت این را اُملی بداند و به خاطرش خیلی تحقیرمان کند. دلیل دیگر، یک دشواری «تشریفاتی» بود که هرگز نتوانستم حلش کنم. هربار که به خانه خانم سوان می‌رفتم، می‌پرسید:

«حال مادرتان چگونه است؟»

زمینه‌چینی‌هایی کرده بودم تا بینم که اگر روزی ژیلبرت به خانه‌مان بیاید، مادرم چنین پرسشی از او خواهد کرد یا نه، مسأله‌ای که به نظرم از مسأله کاربرد «سرور من» در دربار لویی چهاردهم بغرنج‌تر می‌آمد. اما مادرم هیچ تن نداد و گفت:

«چرا پرسیم، من که خانم سوان را نمی‌شناسم.»

«خوب، او هم تو را نمی‌شناسد.»

«حرفی نیست، اما مجبور نیستیم که عین کارهای همدیگر را تکرار کنیم. من می‌توانم برای ژیلبرت آداب دیگری به‌جا بیاورم که خانم سوان برای تو نمی‌آورد.»

اما قانع نشدم و بهتر دانستم که ژیلبرت را دعوت نکنم.

از پدر و مادرم جدا شدم و رفتم تا لباس عوض کنم، و هنگام خالی کردن جیب‌هایم ناگهان پاکتی را دیدم که سرخدمتکار سوان پیش از راهنمایی‌ام به

مهمانخانه به دستم داده بود. دیگر تنها بودم، پاکت را باز کردم. کارتی در آن بود که رویش نوشته شده بود هنگام رفتن به سرمیز بازویم را به کدامیک از خانمهای مهمان بدهم.

در همین زمانها بود که بلوک برداشت مرا از دنیا زیرورو کرد، و راههای تازه‌ای را برای شادکامی (که البته بعدها به شکل راههای تلخکامی درآمدند) به رویم گشود، چون مدعی شد که برخلاف آنچه در زمان گشت و گذارهایم در طرف مزگلز می‌پنداشتم، برای زنان هیچ چیز مهم‌تر از کامجویی نیست. بلوک این «خدمت» را با یکی دیگر کامل کرد که مدتها بعد باید به اهمیتش پی می‌بردم: هم او بود که برای نخستین بار مرا به یکی از آن‌خانه‌ها برد. البته او به من گفته بود که بسیاری زنان زیبا هستند که می‌شود تصاحبشان کرد. اما آن زنان برای من چهره گنگی داشتند که آن‌خانه‌ها به من امکان می‌دادند چهره‌هایی مشخص را جایگزینشان کنم. به گونه‌ای که هرچند به بلوک — به خاطر این «مژده» اش که خوشی و تصاحب زیبایی چیزهایی دست‌نیافتنی نیستند و کناره‌جویی از آنها برای همیشه کار عبثی است — دینی به همان‌گونه داشتم که به فلان پزشک یا فیلسوف خوشبینی که به ما امید دهد که در این جهان زندگی دراز خواهیم داشت، و اگر هم به جهان دیگر برویم بکلی از این یکی جدا نخواهیم بود، خانه‌هایی که چند سال بعد به آنها رفت و آمد کردم — که نمونه‌هایی از شادکامی در اختیارم می‌گذاشتند، به من فرصت می‌دادند که بر زیبایی زنان آن عنصری را بیافزایم که خود نمی‌توانیم بیافرینیم، و فقط چکیده زیبایی‌های گذشته نیست، هدیه‌ای به راستی ملکوتی است، تنها هدیه‌ای که خود به خویش نمی‌توانیم داد، و در برابرش همه آفریده‌های منطقی هوش ما رنگ می‌بازند و آن را تنها از واقعیت می‌توان خواست: یعنی عنصر جاذبه فردی — آن مکان‌ها سزاوار بودند که در کنار این چیزهای نیکویی جایشان دهم که از آن تازه‌تر اما به همان‌گونه سودمندند: کتابهای مصور تاریخ نقاشی، کنسرت‌های سمفونیک و پژوهشهای «شهرهای هنر»^{۹۱} (که پیش از آنها

جاذبه‌های مانتنیا، واگنر، سیتا را بی‌هیچ شوری از طریق نقاشان دیگر، موسیقیدانان دیگر و شهرهای دیگر مجسم می‌کردیم.) اما خانه‌ای که بلوک مرا به آن برد، و البته خودش مدتها بود که دیگر به آنجا نمی‌رفت، از درجه‌ای بسیار پست‌تر بود، کارکنانش بسیار معمولی بودند و به ندرت عوض می‌شدند، در نتیجه نمی‌توانستم آنجا کنجکاوی‌های قدیمی‌ام را ارضا یا کنجکاوی‌های تازه‌ای پیدا کنم. خانم این خانه هیچکدام از زنهایی را که از او می‌خواستی نمی‌شناخت و همیشه کسانی را پیشنهاد می‌کرد که نمی‌خواستی. به ویژه از یکی‌شان بسیار تعریف می‌کرد، یکی که خودش، با لبخندی پر از نوید (انگار که چیز کمیاب و نابی باشد) درباره‌اش می‌گفت: «یهودی است! دلتان نمی‌خواهد؟» (بیگمان به همین دلیل بود که راشل نامیده می‌شد.) و با هیجانی ابلهانه و ساختگی که امیدوار بود به من هم سرایت کند، با لحنی انگار در اوج لذت می‌گفت: «فکرش را بکنید، پسر، یک یهودی، به نظر من باید خیلی کیف داشته باشد! آخ آخ!» این راشل، که دورادور دیدمش، موی سیاه داشت و زیبا نبود، اما باهوش می‌نمود، و در حالی که زبانش را روی لبهایش می‌کشید بی‌پروا به یاروهایی که به او معرفی می‌شدند و می‌شنیدم که سر گفتگورا با او باز می‌کردند لبخند می‌زد. چهره کوچک کشیده‌اش را موهایی سیاه و چین‌چین دوره می‌کرد، موهایی نامنظم انگار که روی طرحی آبرنگی با هاشورهایی مرکبی کشیده شده باشد. خانم هر بار با پافشاری بسیار و با ستایش از هوش سرشار و فهمیدگی‌اش او را به من پیشنهاد می‌کرد و هر بار قول می‌دادم که روزی فقط به قصد آشنایی با راشل، که او را «راشل آنگه که خدا»^{۹۲} لقب داده بودم نزدش بروم. اما در روز اول، شنیدم که راشل هنگام رفتن به خانم گفت:

«پس قرارمان این شد، فردا من آزادم، اگر کسی بود یادتان نرود که بفرستید دنبالم.»

و این گفته نگذاشت که من آن زن را به چهره یک شخص بینم، چون بیدرنگ او را در طبقه عام زنانی جاداد که همه یک عادت مشترک داشتند:

این که شبها سری به آنجا بزنند تا شاید پولی درآورند. او تنها شکل جمله اش را تغییر می داد و می گفت: «اگر به من احتیاج داشتید» یا «اگر به کسی احتیاج بود.»

خانم که اوپرای آلوی را نمی شناخت نمی دانست چرا عادت کرده بودم راشل را «راشل آنگه که خدا» بنامم. اما نفهمیدن یک شوخی هیچگاه مایه آن نمی شود که آن را بیمزه بدانیم، و هر بار با خنده ای از ته دل به من می گفت:

«خوب، امشب هم نمی خواهید شما را با (راشل آنگه که خدا) دست به دست بدهیم؟ چطور می گویند: (راشل آنگه که خدا!) واقعاً که خیلی بامزه است. بالاخره نامزدتان می کنم. پشیمان نمی شوید.»

یک بار نزدیک بود تسلیم بشوم، اما راشل «زیر کار» بود، یک بار دیگر با «سلمانی» بود، یعنی آقای سالخورده ای که کارش با زنها فقط این بود که موهایشان را باز کند و روغن بزند و سپس شانه کند. و حوصله ام از انتظار سررفت، گو این که چند زن خیلی ساده، به اصطلاح کارگر، اما همیشه بیکار خانه آمدند و برایم دم کرده ای آوردند و سر بحثی طولانی را باز کردند که برهنگی کم یا بیش مخاطبانم به آن — علیرغم جدی بودن موضوع — سادگی خوشایندی می داد. دیگر هم به آن خانه نرفتم، چون برای نشان دادن حسن نیتم به خانمی که آنجا را اداره می کرد و به مبل و اثاثه نیاز داشت، چند مبلی — از جمله کاناپه بزرگی — را که از عمه لئونی به من رسیده بود به او دادم. هیچگاه آنها را نمی دیدم چون پدر و مادرم به خاطر کمبود جا آنها را به خانه مان نیاوردند و در انباری روی هم تل شده بودند. اما همین که آنها را در آن خانه زیر دست و پای آن زنان دیدم، همه آن نیکی هایی را که عطرشان در اتاق عمه ام در کومبره به مشام می رسید، در برابر چشمانم دیدم که چه زجری می کشیدند از تماس ظالمانه ای که من آنها را بیدفاع دچارش کرده بودم! اگر باعث تجاوز به زنی مرده شده بودم آن قدر رنج نمی کشیدم که آن روز کشیدم. دیگر به خانه آن زنک برنگشتم، چون به نظرم می آمد که آن اثاث زنده اند و به

من التماس می‌کنند، همانند چیزهای به ظاهر بیجان در یک قصه ایرانی، که ارواحی در آنها اسیرند و زجر می‌کشند و برای رهایی استغاثه می‌کنند. وانگهی، از آنجا که حافظه معمولاً خاطرات را نه به ترتیب زمانی شان، بل به شکل بازتابی به یاد آدم می‌آورد که نظم اجزای آن بازگونه شده است، مدتها بعد به خاطر آوردم که درست روی همان کاناپه بود که سالها پیشتر برای نخستین بار لذت عشق را با یکی از دخترعموهایم چشیده بودم که چون نمی‌دانستم او را کجا ببرم این پیشنهاد خطرناک را کرد که از یک ساعتی که عمه لئونی سرپا بود بهره بگیریم و به اتاق او برویم.

بخش دیگری از اثاثه، به ویژه یک دست ظرف نقره عالی عتیقه عمه لئونی را، علیرغم نظر مخالف پدر و مادرم، فروختم تا پول بیشتری داشته باشم و بتوانم برای خانم سوان گلهای بیشتری بفرستم، و او هنگام دریافت سبدهای بسیار بزرگ اورکیده به من می‌گفت: «اگر من به جای جناب پدر شما بودم، اداره مالتان را به دست یک وکیل می‌دادم.» از کجا می‌دانستم که روزی به ویژه حسرت آن ظرفهای نقره را خواهم خورد، و برخی لذتها را از لذت هدیه دادن به پدر و مادر ژیلبرت، که شاید بکلی بی‌معنی می‌شد، مهم‌تر خواهم دانست؟ به همین گونه، به خاطر ژیلبرت بود که تصمیم گرفتم پا به کار دیپلماتیک نگذارم، چون نمی‌خواستم از او دور بمانم. همواره چنین است که تصمیم‌های قطعی و همیشگی را به خاطر حالتی می‌گیریم که خود بنا نیست دوامی داشته باشد. به زحمت می‌توانستم تصور کنم که آن جوهره شگرفی که در ژیلبرت نهفته بود، و در پدر و مادر و در خانه‌اش هم باز می‌تابید و مرا به هرآنچه جز آنها بود بی‌اعتنا می‌کرد، بتواند رها بشود و در وجود دیگری جا بگیرد. به راستی همان جوهره، که منتهی باید بر من تأثیرهایی دگرگون می‌گذاشت. چون بیماری واحدی می‌تواند تحول یابد؛ و زهر دلنشینی را دیگر نمی‌توان به خوبی تحمل کرد هنگامی که گذشت سالها، از مقاومت دل کاسته است.

در این حال، پدر و مادرم آرزو می‌کردند هوشی که برگوت در من سراغ

کرده بود در کار برجسته‌ای نمود بیابد. تا زمانی که خانواده سوان را نمی‌شناختم می‌پنداشتم که بیتابی ام از این که نمی‌توانم ژیلبرت را آزادانه ببینم نمی‌گذارد کار کنم. اما پس از آن که در خانه‌شان به رویم گشوده شد، هنوز پشت میزم ننشسته بلند می‌شدم و به دو خودم را به آنجا می‌رساندم. و پس از آن هم که از آنان جدا می‌شدم و به خانه برمی‌گشتم، تنهایی ام فقط ظاهری بود، چون فکرم دیگر نمی‌توانست در خلاف جهت جریان گفته‌هایی که ساعت‌های پیایی خود را بی‌اراده به دست آنها سپرده بودم برگردد. فقط به سرهم کردن جمله‌هایی که می‌توانستند سوان‌ها را خوش بیایند ادامه می‌دادم و برای گرم‌تر کردن این بازی، خود به نقش آن همبازیان غایب درمی‌آمدم، از خودم چیزهایی خیالی می‌پرسیدم و این پرسش‌ها را به گونه‌ای برمی‌گزیدم که جوابم به آنها بسیار نفز و نشانه هوش سرشارم باشد. این کار، اگرچه در سکوت انجام می‌شد، نه تفکر که گفت‌وگو بود، چه زندگی تنهایی ام یک زندگی محفلی ذهنی بود که در آن، گفته‌های مرا نه خودم که مخاطبان خیالی ام هدایت می‌کردند و من، به جای پرداختن به اندیشه‌هایی که فکر می‌کردم واقعی‌اند، اندیشه‌هایی را می‌پروریدم که بدون زحمت، بدون برگشت از بیرون به درون، به ذهنم می‌آمدند و از این کار همان لذت یکسره منفعلانه‌ای را می‌بردم که آدمی سنگین شده از سوءهاضمه از بی حرکت ماندن می‌برد.

شاید اگر عزمم کم‌تر جزم بود که دیگر دست به کار شوم، کوششی می‌کردم تا کار را بیدرنگ آغاز کنم. اما چون تصمیم قطعی بود، و می‌توانستم در کم‌تر از بیست و چهار ساعت (در چارچوب خالی روز آینده که همه چیز در آن به خوبی جا می‌گرفت چون من هنوز در آن نبودم) نیتم را به راحتی به اجرا بگذارم، بهتر می‌دانستم شبی را که حالم خیلی خوش نبود برای شروع کار انتخاب نکنم، که متأسفانه، روزهای بعدش هم از آن مساعدتر نبودند. اما این فکرم منطقی بود. کودکانه است که کسی سالها صبر کرده باشد و تأخیری سه روزه را نپذیرد. از آنجا که مطمئن بودم که تا پس فردا

چند صفحه‌ای خواهم نوشت، دیگر دربارهٔ تصمیمم حتی یک کلمه هم به پدر و مادرم نمی‌گفتم؛ دوستتر می‌داشتم چند ساعتی صبر کنم و آنگاه چند صفحه‌ای از کار آغاز شده را برای مادر بزرگم ببرم تا خیالش راحت و دلگرم شود. بدبختانه، فردا آن روز بیرونی و پهنآوری نبود که تب‌زده انتظارش را کشیده بودم. در پایانش، نتیجه فقط این بود که تنبلی من و نبرد ستوه‌آورم با برخی موانع‌های درونی بیست و چهار ساعت دیگر کش یافته بود. و پس از چند روزی، چون طرح‌هایم به اجرا درنیامده بود، دیگر آن امید را که بیدرنگ و یکباره اجرا شود نداشتم، و همتی را هم که همه چیز را وقف آن کنم از دست داده بودم؛ دوباره شبها تا دیرگاه بیدار می‌ماندم، چون دیگر این تصور قطعی را که فردا شروع کارم را خواهم دید نداشتم تا به خاطر آن ناگزیر زود به بستر بروم. برای آن که دوباره خیز بردارم به چند روز آرامش نیاز داشتم، و در تنها باری که مادر بزرگم جرأت کرد با لحنی مهربان و امیدباخته از من خرده بگیرد که: «پس این کارت چه شد، دیگر حرفش را هم نمی‌زنی؟» از او دلگیر شدم، می‌دیدم که نتوانسته است ببیند که تصمیمم قطعی است، و با بیتابی‌ای که حرف نابحقش در من می‌انگیزد و میل به آغاز کار را از من می‌گیرد، دوباره و شاید برای زمانی طولانی اجرای آن را عقب می‌اندازد. خودش هم حس کرد که بدبینی‌اش ناآگاهانه با اراده‌ای رویارو شده است. پوزش خواست، دستپاچه به من گفت: «معذرت می‌خواهم، دیگر چیزی نمی‌گویم.» و برای این که دلسرد نشوم به من اطمینان داد که همین که حالم خوب شود شوق کار هم خود به خود به سراغم می‌آید.

وانگهی، با خود می‌گفتم که با گذراندن همهٔ روزهایم در خانهٔ سوان مگر نه همان کاری را می‌کردم که برگوت هم می‌کرد؟ به نظر پدر و مادرم کمابیش چنین می‌آمد که من، با همهٔ تنبلی، زندگی‌ای می‌کنم که برای استعدادم از همه مناسب‌تر است، چون در محفلی است که نویسندۀ بزرگی هم به آن می‌رود. اما این که کسی بتواند چنین استعدادی را از دیگران دریافت دارد و خود از پروراندن آن در درون خویشتن معاف باشد به همان

اندازه محال است که کسی بخواهد (با بدترین زیاده‌روی‌ها و بدون هیچ اعتنایی به مقررات بهداشت)، به صرف این که اغلب با پزشکی در بیرون شام می‌خورد، تندرست بماند. از قضا، کسی که بیش از همه گول این توهم من و پدر و مادرم را خورده بود خانم سوان بود. وقتی به او می‌گفتم که نمی‌توانم به خانه‌اش بروم و باید در خانه بمانم و کار کنم، پنداری فکر می‌کرد که دارم بهانه می‌گیرم و گفته‌ام اندکی بوی حماقت و خودستایی می‌دهد. می‌گفت: «مگر برگوت نمی‌آید؟ نکند می‌خواهید بگویید که چیزهایی که می‌نویسد خوب نیست؟ به زودی کارش از این هم بهتر می‌شود، چون زبانش در روزنامه تیزتر و فشرده‌تر است، در حالی که در کتاب یک کمی شل است. قول گرفته‌ام که از این ببعد لیدر آرتیکل^۱ فیگارو را او بنویسد. که تازه می‌شود به رایت من این د رایت پلیس.^۲»

سپس می‌گفت:

«بیایید، بهتر از هر کسی می‌تواند به شما بگوید چکار کنید.» و به حالتی که سرباز داوطلبی را با سرهنگش دعوت کنند، به خاطر منافع حرفه‌ای‌ام، و انگار که شاهکارها «از طریق رابطه» نوشته می‌شوند از من می‌خواست که حتماً فردا به خانه‌اش بروم و با برگوت شام بخورم. بدین گونه، نه خانم و آقای سوان و نه پدر و مادر خودم (همه کسانی که در زمانهای مختلفی به نظر می‌رسید مانع من باشند) دیگر هیچ مخالفتی با زندگی شیرینی نداشتند که در آن می‌توانستم ژیلبرت را به هر نحوی که می‌خواستم، با شور و شوق، هرچند نه با آرامش، بینم. در عشق آرامش نمی‌تواند بود، چه همواره آنچه به دست آورده‌ای چیزی جز نقطه آغاز آرزوی بیش از آن نیست. تا زمانی که نتوانسته بودم به خانه‌اش بروم، و چشمانم بر آن خوشبختی دست‌نیافتنی خیره بود، حتی نمی‌توانستم تصور کنم که چه عوامل

leader article — سرمقاله

•• The right man in the right place — کار را به دست کاردان سپردن.

شده اند» — به زن همان حالت سرمایی گل سرخ‌هایی را می‌داد که می‌توانستند، علیرغم زمستان، در کنار او در آن اتاقها همان سرخگونی برهنگی بهاری‌شان را داشته باشند. از آنجا که فرشها صداها را گنگ می‌کرد، و خانم خانه در گوشهٔ دنجش مانند این روزها از سر رسیدن آدم باخبر نمی‌شد، در حالی که رفته و دیگر به نزدیکی او رسیده بودی همچنان کتابش را می‌خواند، و این بر حالت خیال‌انگیز، بر افسون ناشی از نوعی غافلگیرکنندگی پنهانی می‌افزود که امروزه در خاطرهٔ پیرهن‌هایی می‌یابیم که در همان زمان هم از مُد افتاده بودند، و شاید خانم سوان تنها کسی بود که هنوز کنارشان نگذاشته بود، و به این فکر می‌اندازندمان که زنی که آنها را می‌پوشید باید قهرمان یک رمان بوده باشد، چون بیشترمان آنها را فقط در برخی رمانهای هانری گروی^{۹۶} دیده‌ایم. اودت اکنون در تالارش، در آغاز زمستان، داودی‌هایی بسیار درشت و با رنگهایی چنان گوناگون داشت که سوان در گذشته‌ها در خانهٔ او ندیده بود. هنگامی که برای یکی از آن دیدارهای غم‌انگیزی نزد خانم سوان می‌رفتم که، به خاطر غصهٔ دلم، همهٔ شاعرانگی اسرارآمیز مادر ژیلبرت را در او باز می‌یافتم، ژیلبرتی که مادرش فردا به او می‌گفت: «دوستت به دیدنم آمده بود»، شیفستگی‌ام به آن داودی‌ها از آنجا می‌آمد که، چه صورتی کمرنگ چون رنگ ابریشم لویی پانزدهمی مبلهایش، چه سفید برفگون چون خانهٔ جامهٔ کرب دوشینش، و چه سرخ فلزی چون سماورش، آذینی تازه را بر آرایش تالارش می‌افزودند، آذینی بسیار رنگارنگ، بسیار فاخر، اما زنده که بیش از چند روزی نمی‌پایید. اما آن چیزی از آن داودی‌ها بر من اثر می‌گذاشت که، در مقایسه، کم‌تر گذرا و ماندنی‌تر از رنگمایه‌هایی به همان اندازه گلگون یا مسی بود که خورشید فرونشسته با همهٔ شکوه در میهٔ شامگاهان آبان‌ماه می‌گسترانید و پس از آنکه فرومردنشان را در آسمان، پیش از پانهادن به خانهٔ خانم سوان می‌دیدم، دوباره آنها را جابه‌جاشده و گسترده بر پالت گُرگرفته گلها باز می‌یافتم. همچون آتش‌هایی که نقاشی چیره‌دست از دم‌دمی هوا و خورشید گرفته و آورده باشد تا کاشانهٔ انسانی را به آنها بیاراید،

آن داودی‌ها، علیرغم همه غصه‌ام، دعوت می‌کردند تا در آن ساعت چای، خوشی‌های گذرا و کوتاه‌آبان را حریصانه بچشم که شکوه خاص و اسرارآمیزشان را خود در برابرم شعله‌ور می‌کردند. افسوس، آن شکوه را نمی‌توانستم در گفتگوهای بیابم که می‌شنیدم؛ چه هیچ به آن نمی‌مانستند. خانم سوان حتی به خانم کوتار هم (در حالی که دیگر دیرگاه بود) با لحنی نوازش‌آمیز می‌گفت: «نخیر، دیر نشده، به ساعت نگاه نکنید، درست کار نمی‌کند، خراب است؛ با این همه عجله مگر می‌خواهید چکار کنید؟» و یک تکه دیگر شیرینی به همسر پروفیسور تعارف می‌کرد که کیفش را به دست گرفته بود.

خانم بونتان به خانم سوان می‌گفت: «آدم از این خانه دل نمی‌کند.» و خانم کوتار، غافلگیر از شنیدن آنچه خودش هم حس کرده بود به صدای بلند می‌گفت: «من هم، در عمق ضمیرم، بی‌رودربایستی همیشه همین را به خودم می‌گویم!» که چند آقای باشگاه سوارکاران تأییدش می‌کردند. اینها، هنگامی که خانم سوان به او معرفی‌شان کرد، به حالتی انگار آکنده از افتخار با این خرده‌بورژوازی دوست‌نداشتنی خوش و بش کردند که در برابر دوستان برجسته اودت حالتی خودداری یا حتی به قول خودش «دفاعی» به خود می‌گرفت، چون همیشه برای گفتن ساده‌ترین چیزها هم زبانی اشرافی به کار می‌برد. خانم سوان به خانم کوتار می‌گفت: «بین خودمان باشد، سه چهارشنبه پشت‌هم غیبت داشتید.» و او می‌گفت: «راست می‌گویید اودت، انگار سالیان سال و قرن‌هاست که شما را ندیده‌ام. می‌بینید که دارم به جرم خودم اعتراف می‌کنم، اما باید بدانید که گرفتاری‌ها و بدبختی‌های زیادی داشتم،» و این را با حالتی شرماگین و گیج می‌گفت (چون گرچه همسر یک پزشک بود، جرأت نمی‌کرد درباره روماتیسم یا درد کلیه بی‌پرده حرف بزند) «کیست که نداشته باشد. بعد هم، با بخش مردانه خدمتکارانم بحران داشتم. بدون این که بیشتر از بقیه در بند اقتدار خودم باشم مجبور شدم برای عبرت بقیه واتلم^{۹۷} را بیرون کنم که فکر هم می‌کنم دنبال کار پُردرآمدتری بود. اما با رفتنش نزدیک بود

همه وزارتخانه استعفا بدهند. زنک خدمتکارم هم نمی‌خواست بماند که با او هم کلنجارهای هومری داشتم. اما با همه اینها سکان را محکم نگه داشتم، و واقعاً از این قضیه چیزهایی یاد گرفتم که محال است فراموش کنم. با حرف کلفت و نوکر سرتان را درد می‌آورم، اما خودتان بهتر از من می‌دانید تغییر و تحول پرسنل چه دردسری دارد. راستی، دخترخانم خوشگل‌تان را امروز نمی‌بینم؟» خانم سوان می‌گفت: «نه، دخترخانم خوشگلم مهمان یکی از دوستانش است» و رو به من: «فکر می‌کنم نامه‌ای برایتان گذاشته و خواسته که فردا به دیدنش بیایید» و باز رو به همسر پروفیسور: «بیبی^۱ هایتان چطورند؟» نفس بلندی می‌کشیدم. آن گفته خانم سوان، که ثابت می‌کرد که می‌توانم هرگاه دلم بخواهد ژیلبرت را ببینم، درست همان مرهمی بود که به جستجویش آمده بودم، و در آن زمان‌ها دیدار خانم سوان را برایم بسیار ضروری می‌کرد. می‌گفتم: «نه، امشب برایش نامه‌ای می‌نویسم. اقا، من و ژیلبرت دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم،» به حالتی که گفתי جدایی مان علتی اسرارآمیز داشت، و این همچنان توهمی از عشق را در من می‌انگیخت که شیوه مهربانانه سخن گفتن من از ژیلبرت و او از من به آن دامن می‌زد. خانم سوان به من می‌گفت: «می‌دانید که بینهایت دوستان دارد. واقعاً نمی‌خواهید فردا بیایید؟» ناگهان شادی از جا بلند می‌کرد. با خود می‌گفتم: «راستی هم، چرا که نه، مگر نه این که خود مادرش از من می‌خواهد؟» اما دوباره در اندوه فرو می‌رفتم. می‌ترسیدم که ژیلبرت با دیدنم پندارد که بی‌اعتنایی آن روزهایم ساختگی بوده است و بهتر می‌دانستم جدایی را ادامه دهم. در این حال که من با خودم حرف می‌زدم خانم بونتان از ناراحتی اش از دست زنان سیاستمداران شکوه می‌کرد، چون دوست داشت نشان دهد که همه به نظرش مسخره و ملال‌آورند، و از موقعیت شوهرش متأسف است. به خانم کوتار، که برعکس، با همه خوشدل و به همه تعهدات پایبند بود می‌گفت:

«پس، شما می‌توانید همین‌طور پشت سرهم از پنجاه تا زنِ دکترپذیری کنید. واقعاً که چه همتی! من، در وزارتخانه، البته مجبورم. اما، چه کنم، دست خودم نیست، می‌دانید، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و برای زنهای صاحب‌منصب‌ها شکلک درنیاورم. آلبرتین، خواهرزاده‌ام هم، مثل خودم است. نمی‌دانید چه دخترپُرویی است. هفته پیش، در مهمانی‌ام، زن معاون مدیرکل دارایی هم آمده بود که می‌گفت از آشپزی سر رشته ندارد. در جوابش، آلبرتین با لبخندی که از آن شیرین‌تر نمی‌شد گفت: اما، خانم، شما که باید آشپزی بلد باشید چون پدرتان شاگرد آشپز بوده.»

خانم سوان می‌گفت: «آه! خیلی از این تکه خوشم می‌آید، به نظرم خیلی بامزه است.» و به خانم کوتار: «دستکم برای روزهایی که دکتر مریض‌هایش را می‌بیند، باید برای خودتان یک هوم^۱ کوچولو، با گلها و کتابها و چیزهایی که دوست دارید، تدارک ببینید.»

«بله، همین‌طوری، نه گذاشت و نه برداشت و راست توی رویش گفت. دختره بلا قبلش یک کلمه هم به من نگفته بود، مثل روباه موذی است. خوش به حال شما که می‌توانید جلوی خودتان را بگیرید، به آدمهایی که می‌توانند فکرشان را پنهان نگه دارند غبطه می‌خورم.»

خانم کوتار به نرمی پاسخ می‌داد: «احتیاجی ندارم، خانم: آدم پُرتوقعی نیستم. اول از همه، من آن امتیازهایی را که شما دارید ندارم.» این را با صدایی کمی بلندتر گفت، کاری که هر بار، به نشانه تأکید، هنگام به زبان آوردن یکی از آن تعارف‌های ظریف و تملق‌های ماهرانه‌ای می‌کرد که مایه ستایش شوهرش بودند و به ترقی حرفه‌ای او کمک می‌کردند، «بعد هم، هرکاری را که برای پروفیسور مفید باشد با کمال میل انجام می‌دهم.»

«اما خانم، به شرطی که آدم بتواند. احتمالاً شما عصبی نیستید. من، وقتی می‌بینم که زن وزیر جنگ شکلک درمی‌آورد، من هم فوراً همان کار را

می‌کنم. خیلی بد است که آدم این‌طوری باشد.»
 مادام کوتار: «آها، بله، شنیده‌ام که تیک دارد؛ شوهر من هم یکی از مقامات خیلی بالا را می‌شناسد، و طبیعتاً موقعی که آقایان بین خودشان گپ می‌زنند...»

«بله، خانم، بشنوید از مدیرکل تشریفات که پشتش قوز دارد، بله دیگر، هنوز پنج دقیقه از آمدنش به خانه ما نگذشته که می‌روم و به قوزش دست می‌کشم. شوهرم می‌گوید که با این کارم از کار برکنارش می‌کنم. به من چه! گور پدر وزارتخانه! بله، گور پدر وزارتخانه! می‌خواستم این را به عنوان شعار روی سرکاغذهایم چاپ کنم. مطمئنم که از این حرفهایم تعجب می‌کنید چون خودتان خوبید. اقا من، باور کنید از هیچ چیز به اندازه موزیگری لذت نمی‌برم. اگر این نباشد که زندگی خیلی یکنواخت می‌شود.»

و همواره چنان یکسره از وزارتخانه حرف می‌زد که انگار المپ بود. خانم سوان برای عوض کردن بحث به خانم کوتار گفت:
 «خوب خوشگل شده‌اید. عمل ردفرن؟»

«نه، می‌دانید که من طرفدار پروپاقرص رودنیتزم. بعد هم، تازه نیست، دوباره دوز است.»

«باشد، شیک است!»

«فکر می‌کنید چند؟ نه، رقم اولش را عوض کنید.»

«جدی می‌گویید؟ مفت است. شنیده بودم سه برابر این است.»

خانم دکتر گفت: «تاریخ را هم این جوری می‌نویسند» و با نشان دادن گردنبندی که خانم سوان به او هدیه کرده بود: «نگاه کنید، اودت، می‌شناسیدش؟»

از لای شکاف پرده چهره‌ای با حالتی احترام‌آمیز و تشریفاتی نمایان می‌شد که به شوخی وانمود می‌کرد می‌ترسد مزاحم باشد: سوان بود. «اودت، پرنس داگریژانت توی دفتر من است و می‌خواهد ببیند که می‌تواند بیاید و به شما سلامی بکند. چه جوابش بدهم؟» اودت با خرسندی در پاسخ می‌گفت:

«البته، خیلی خوشوقت می‌شوم» بی آن که آرامشش را از دست دهد، و این به ویژه از آن رو برایش آسان بود که همواره، حتی به عنوان هرجایی، با مردان برازنده سروکار داشته بود. سوان می‌رفت تا اجازه را ابلاغ کند، و همراه با شازده به نزد همسرش برمی‌گشت. مگر این که در این فاصله خانم وردورن از راه رسیده باشد. سوان هنگام ازدواج با اودت از او خواسته بود که دیگر با گروه کوچک رفت و آمد نکند (برای این خواست دلایل بسیار داشت و اگر هم نمی‌داشت، به پیروی از یک قانون حق‌ناشناسی که استثنا بر نمی‌دارد و آینده‌نانگری یا بی‌چشمداشتی همه «واسطه»ها را خاطرنشان می‌کند، به هر حال چنان می‌کرد). فقط به اودت اجازه داده بود که سالی دوبار خانم وردورن را ببیند، که به نظر برخی از یاران همین هم زیادی بود، چه آزرده بودند از اهانتی که به «خانم» شده بود که آن همه سالها با اودت، و حتی سوان، به صورت سوگلی‌های محفل رفتار می‌کرد. چون که در گروه کوچک، اگر هم یاران دروغینی بودند که برخی شبها در می‌رفتند و پنهانی سر از مهمانی اودت در می‌آوردند، و حاضر بودند که در صورت گیر افتادن این عذر را بیاورند که انگیزه‌شان فقط کنجکاوی دیدن برگوت بوده است (هرچند که «خانم» مدعی بود که او به خانه سوان نمی‌رود، و استعداد نویسندگی ندارد، و با این همه خودش می‌کوشید تا، به تعبیری که اغلب به کار می‌برد، او را جذب کند)، یارانی «افراطی» هم عضو بودند. و اینان، بی‌خبر از ملاحظات ویژه‌ای که اغلب مانع از آن می‌شود که آدمها آن رفتار افراطی‌ای را بکنند که ما دلمان می‌خواهد برای رنجاندن کسی بکنند، این توقع را (که برنیامده بود) داشتند که خانم وردورن یکسره با اودت قطع رابطه کند، و در نتیجه این فرصت را به اودت ندهد که بتواند خرسند و خندان بگوید: «بعد از انشعاب به ندرت به خانه «خانم» می‌رویم. تا وقتی که شوهرم عزب بود باز می‌شد این کار را کرد، اما برای یک زن و شوهر همیشه ممکن نیست... راستش را بخواهید آقای سوان چشم دیدن زنک را ندارد و خوشش نمی‌آید که من با او رفت و آمد مرتب داشته باشم. من هم، به عنوان یک همسر باوفا...» سوان در

مهمانی‌های رسمی خانم وردورن همسرش را همراهی می‌کرد، اما هنگامی که او به دیدن اودت می‌آمد از او دوری می‌جست. در نتیجه، اگر «خانم» در مهمانخانه حضور داشت، پرنس داگریژانت تنها می‌آمد. و در ضمن، تنها کسی هم بود که اودت معرفی‌اش می‌کرد. چون ترجیح می‌داد که خانم وردورن نامهای ناشناس نشنود و با دیدن بیش از یک چهره غریبه در پیرامونش خیال کند که با جمعی از اشراف سرشناس سروکار دارد، و این شگرد اودت چنان کارا بود که همان شب خانم وردورن با چندی از شوهرش می‌گفت: «واقعاً که چه محفلی! همه سران ارتجاع آنجا جمعند!» اودت درباره خانم وردورن عکس این توهم را داشت. نه این که در آن زمان آن محفلی که روزی خواهیم دید حتی شروع به شکل گرفتن کرده باشد. نه، خانم وردورن حتی به آن دوره گرجی نرسیده بود که در آن، از دادن مهمانی‌های بزرگی که تک و توک عنصر برجسته تازه به دست آورده در شلوغی گم می‌شوند خودداری می‌کنیم، و ترجیح می‌دهیم منتظر بمانیم تا نیروی زاینده ده تا آدم درستی که توانسته‌ایم جلب کنیم آن ده را هفتاد برابر کند. از آنجا که اودت به زودی چنین می‌کرد، خانم وردورن هم البته «محافل اشرافی» را به عنوان هدف در نظر گرفته بود، اما نقاط حمله‌اش هنوز آن قدر محدود و همچنین دور از نقاطی بود که اودت اندک شانس داشت که در آنها به نتیجه مشابهی برسد، و پیش برود، که اودت یکسره از طرحهای استراتژیکی که «خانم» می‌ریخت بی‌خبر بود. از همین رو، هنگامی که به اودت گفته می‌شد که خانم وردورن اسنوب است، به راستی در کمال صداقت می‌خندید و می‌گفت: «درست برعکس. اول از همه این که امکاناتش را ندارد، خیلی کم آدم می‌شناسد. بعد هم، باید انصاف داشت و گفت که این جور خوش است. نه، چیزی که او دوست دارد همان چهارشنبه‌های خودش است و آدمهای خوش صحبت.» و در نهان به خاطر هنرهایی (که البته نومید نبود از این که خودش هم سرانجام در چنان مکتب بزرگی آنها را فرا بگیرد) به خانم وردورن غبطه می‌خورد، هنرهایی که «خانم» به آنها اهمیت بسیار می‌داد گرچه کارشان فقط دادن

جلایی به هیچی، حجاری پوچی، و به معنی واقعی کلمه «هنر نیستی» اند: هنر (خانم خانه) در توانایی «دور هم جمع کردن»، «گرد آوردن»، «جلوه گر کردن»، «خود را به رخ نکشیدن»، نقش «حرف ربط» را بازی کردن.

در هر حال، دوستان خانم سوان در شگفت می شدند از این که زنی را که معمولاً فقط در محفل خودش، میان حلقه جدانشدنی مهمانان و گروه کوچکش مجسم می شد در خانه او می دیدند. گروهی که به گونه شگرفی در یک صندلی تنها، در وجود «خانم» خلاصه و چکیده و متبلور می شد که اکنون، خود به صورت مهمان درآمده بود و مانتویی با آستر پر اسفرو، به همان نرمی خزهای سفیدی به تن داشت که آن محفل را که خانم وردورن خودش محفلی در آن بود، می آراستند. زنان از همه کمروتر از سر ملاحظه به فکر رفتن می افتادند، و مانند زمانی که می خواهیم به دیگران بفهمانیم که بهتر است بیماری را که تازه برای نخستین بار بلند شده است خیلی خسته نکنیم، به صیغه جمع می گفتند: «خوب، اودت، دیگر با شما خدا حافظی می کنیم.»

به خانم کوتار غبطه می خوردند که «خانم» او را با نام کوچکش می خواند. خانم وردورن، که تحمل این فکر را نداشت که یکی از یاران بعد از او هم در مهمانی بماند و با او نرود به خانم کوتار می گفت: «می آید که شما را ببرم؟» و او، که به خاطر یک شخصیت معروف تر، می خواست نشان دهد که پیشنهاد خانم بونتان را برای سوار شدن به کالسکه وزارتت او فراموش نکرده است، در پاسخ می گفت: «نه، ایشان لطف می کنند و مرا می رسانند. باید بگویم که خیلی از دوستانی که لطف می کنند و مرا با وسیله شان می رسانند سپاسگزارم. برای منی که وسیله در اختیار ندارم نعمتی است.» «خانم»، که نمی خواست خیلی پافشاری کند چون خانم بونتان را تا اندازه ای می شناخت و در همان روز به مهمانی چهارشنبه هایش دعوتش کرده بود، می گفت: «بخصوص که خانه تان تا خانه خانم دو کره سی خیلی دور است. وای خدا! هیچوقت عادت نمی کنم بگویم خانم سوان». در «محفل کوچک»، برای آدمهایی که خیلی هوشمند نبودند این به صورت شوخی درآمده بود که وانمود کنند هنوز

نمی‌توانند عادت کنند و اودت را خانم سوان بنامند. «باز نزدیک بود اشتباه کنم، از بس عادت کرده بودم بگویم خانم دو کره‌سی». فقط خانم وردورن بود که هنگام گفتگو با اودت به قصد اشتباه می‌کرد، نه این که نزدیک باشد. «راستی، اودت، از نشستن در این محله دورافتاده نمی‌ترسید؟ من که فکر می‌کنم شبها، موقع برگشتن به خانه، خیالم خیلی راحت نبود. بعد هم خیلی مرطوب است. نباید برای اگزمای شوهرتان خیلی خوب باشد. امیدوارم که دستکم موش نداشته باشید» — «وای، نه، پناه بر خدا!» — «خدا را شکر. این را از دیگران شنیده بودم، خوشحالم که حقیقت ندارد، چون از موش به طرز وحشتناکی می‌ترسم و اگر داشتید دیگر به خانه‌تان نمی‌آمدم. خداحافظ، عزیزم، می‌دانید که چقدر از دیدنتان خوشحال می‌شوم.» و همچنان که می‌رفت، و خانم سوان بلند می‌شد تا بدرقه‌اش کند، می‌گفت: «طرز آرایش داودی را بلد نیستید. داودی از ژاپن آمده، باید آن را به شیوه ژاپنی‌ها مرتب کرد.» پس از آن که «خانم» در را پشت سر خود می‌بست، خانم کوتار می‌گفت: «با این حرف خانم وردورن موافق نیستم، هرچند که حرفهایش همیشه برایم وحی منزل است. اما، اودت، فقط شما می‌توانید داودی‌هایی به این قشنگی پیدا کنید.» خانم سوان به نرمی در پاسخ می‌گفت: «خانم وردورن عزیز ما هیچوقت گلهای دیگران را خیلی نمی‌پسندد.» خانم کوتار، برای این که انتقاد از «خانم» خیلی طول نکشد، می‌پرسید: «اودت، گل‌فروشان کیست... لومتر؟ باید بگویم که چند روز پیش جلومغازه لومتر یک بوته بزرگ رز دیدم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و عقلم را زیر پا گذاشتم.» اما از سر حیا حاضر نشد بهای دقیق آن بوته را بگوید و فقط گفت که پروفیسور، «که خیلی هم اهل دعوا نیست» از کوزه دررفت و به او گفت که ارزش پول را نمی‌فهمد. «نه، گل‌فروشی که همیشه پیشش می‌روم دوباک است.» خانم کوتار می‌گفت: «من هم همین‌طور. اما اعتراف می‌کنم که گاهی به او خیانت می‌کنم و به سراغ لاشوم می‌روم.» و اودت، که می‌کوشید شوخ باشد و در خانه خودش، که خود را در آن راحت‌تر از «محفل کوچک»

وردورن حس می‌کرد، بحث را هدایت کند، می‌گفت: «آها، پس با لاشوم به او خیانت می‌کنید، اگر به اش نگفتم. اما خودمانیم، قیمت‌های لاشوم دارد واقعاً خیلی گران می‌شود؛ زیادی گران است، ناشایست است!» و می‌خندید.

در این حال، خانم بونتان که صد بار گفته بود نمی‌خواهد به خانه وردورن برود، بسیار خوشحال از این که به مهمانی چهارشنبه‌ها دعوت شده بود با خود حساب می‌کرد که چگونه چهارشنبه‌های هرچه بیشتری را به آنجا برود. نمی‌دانست که خواست خانم وردورن این بود که هیچکس هیچ روزی غیبت نداشته باشد؛ از این گذشته، از جمله آدم‌هایی بود که چندان خواهان ندارند و وقتی خانم خانه‌ای به مهمانی‌های «دوره‌ای» دعوتشان می‌کند، همانند کسی که می‌داند هرگاه که بخواهد و بتواند آنجا برود، از دیدنش خوشحال می‌شوند به آن دوره نمی‌روند، بلکه برعکس، فقط شبهای مثلاً دوم و چهارم را می‌روند و اول و سوم را، به این خیال که غیبتشان نمود کند، از رفتن خودداری می‌کنند؛ مگر این که خبر شوند که شب سوم از همه بهتر است، در این صورت به ترتیب عکس بالا عمل می‌کنند و عذر می‌آورند که «متأسفانه در آخرین دفعه گرفتار بوده‌اند.» بدین گونه خانم بونتان حساب می‌کرد تا ببیند که تا پیش از عید پاک چند چهارشنبه دیگر هست و چگونه می‌تواند یک چهارشنبه بیشتر به خانه وردورن برود بی آن که مزاحم به نظر رسد. امیدش به خانم کوتار بود که باهم برمی‌گشتند، تا از او چیزهایی پرسد. خانم سوان می‌گفت: «آه! خانم بونتان، می‌بینم که دارید بلند می‌شوید. این جور فرمان فرار دادن خیلی بد است. به خاطر پنجشنبه گذشته که نیامدید به من بدهکارید... خواهش می‌کنم یک کم دیگر بنشینید. نکند می‌خواهید قبل از شام به یک مهمانی دیگر هم بروید.» و در حالی که یک بشقاب شیرینی تعارف می‌کرد: «واقعاً یکی دیگر نمی‌خواهید؟ می‌دانید که این آشغالها خیلی هم بد نیستند. ظاهرشان تعریفی ندارد، اما مزه‌شان خیلی خوب است.» خانم کوتار می‌گفت: «برعکس، خیلی هم خوشمزه به نظر می‌رسند؛ اودت، در خانه شما، هیچوقت خوراکی کم نمی‌آید. احتیاجی نیست که اسم کارخانه‌اش را

ازتان بپرسم، می‌دانم که همه چیز را به روباته سفارش می‌دهید. باید بگویم که من بیشتر دنبال تنوعم. نان خامه‌ای و تنقلات را اغلب از بوربونو می‌گیرم. اما قبول دارم که بستنی اش هیچ تعریفی ندارد. روباته، بستنی‌هایش واقعاً شاهکار است. به قول شوهرم نک پلوس اولترا^{۹۸} است.» «اما این کار همین جاست. واقعاً میل ندارید؟» خانم بونتان در پاسخ می‌گفت: «آن وقت دیگر نمی‌توانم شام بخورم، اما یک کم دیگر می‌نشینم، می‌دانید، خیلی خوشم می‌آید که با خانم فهمیده‌ای مثل شما حرف بزنم.» «شاید فکر کنید فضولم، اودت، اما دلم می‌خواهد بدانم نظرتان درباره کلاه خانم ترومبر چیست. می‌دانم که کلاه بزرگ مُد است. اما فکر نمی‌کنید که دارند زیاده‌روی می‌کنند؟ تازه، در کنار کلاهی که آن روز در خانه ما به سرش گذاشته بود، کلاه امروزش میکروسکوپی بود.» اودت به تعارف می‌گفت: «نه، من فهمیده نیستم. خوب که فکرش را بکنید صاف و ساده‌ام، هرچه را که به من بگویند باور می‌کنم و برای کوچک‌ترین چیزها غصه می‌خورم.» و می‌خواست بفهماند که در آغاز، از ازدواج با مردی چون سوان که زندگی خاص خودش را داشت و به او خیانت می‌کرد بسیار رنج کشیده بود. در این حال، پرنس داگریژانت، که «من فهمیده نیستم» اودت را شنیده بود، وظیفه خود می‌دانست که به این گفته اعتراض کند، اما جمله مناسبی پیدا نمی‌کرد. خانم بونتان به صدای بلند می‌گفت: «هه‌هه! چه حرفها، که یعنی شما فهمیده نیستید!» که پرنس با استفاده از این فرصت باد آورده می‌گفت: «اتفاقاً من هم داشتم با خودم می‌گفتم که این چه بود که شنیدم؟ حتماً گوشه‌ایم اشتباه شنیده‌اند.» اودت می‌گفت: «نه بخدا، باور کنید، من در نهایت یک خرده بورژوای خیلی صاف و ساده و پُر از پیشداوری‌ام، آدمی که در دنیای تنگ خودش زندگی می‌کند و خیلی هم ناآگاه است.» و برای این که از پرنس درباره بارون دوشارلوس خبر بگیرد می‌پرسید: «بارونک عزیزمان را تازگی‌ها دیده‌اید؟» خانم بونتان داد می‌زد: «شما، ناآگاه؟ پس درباره آدمهای محافل رسمی، درباره همه زنهای عالیجناب‌ها که غیر از حرفهای

خاله زنکی چیزی بلد نیستند چه می‌گویید؟... آها، خانم، همین هشت روز پیش، در بحث با زن وزیر آموزش حرف را به لوهنگرین کشاندم. می‌دانید در جوابم چه گفت: (لوهنگرین؟ آها، تازه‌ترین نمایش فولی برژر، شنیده‌ام معرکه است). خوب، معلوم است دیگر، خانم، وقتی آدم همچو چیزی به گوشش می‌خورد جوش می‌آورد. دلم می‌خواست بزنم زیر گوشش. چون که، می‌دانید. اخلاقم این‌جوری است.» رو به من می‌کرد و می‌پرسید: «شما بگویید، آقا، راست نمی‌گویم؟» خانم کوتار می‌گفت: «ببینید، خیلی عیب ندارد که وقتی از آدم این‌طور بی‌مقدمه، ناگهانی، چیزی می‌پرسند جواب عوضی بدهد. من این را خوب می‌دانم چون خانم وردورن عادت دارد این‌جوری آدم را غافلگیر کند.» خانم بونتان از خانم کوتار می‌پرسید: «راستی، حالا که حرف ایشان شد، می‌دانید چهارشنبه کی‌ها در خانه‌اش هستند؟... آه! الآن یادم آمد که این چهارشنبه یک‌جایی دعوت داریم. چطور است چهارشنبه بعد برای شام به خانه ما بیایید؟ بعد با هم به خانه خانم وردورن می‌رویم. تنهایی خجالت می‌کشم بروم. نمی‌دانم چرا همیشه از این خانم برجسته می‌ترسیده‌ام.» خانم کوتار می‌گفت: «بگذارید بگویم چرا. آن چیزی‌اش که شما را می‌ترساند صدایش است. چه می‌شود کرد؟ همه که صدایی به قشنگی صدای خانم سوان ندارند. آقا، همان‌طور که خود خانم می‌گوید، همین که وارد دور بشوید یخها آب می‌شود. چون واقعیت این است که زن خیلی خونگرمی است. آقا می‌فهمم شما چه حسی دارید، رفتن برای اولین بار به یک جای غریبه خیلی خوشایند نیست.» خانم بونتان به خانم سوان می‌گفت: «شما هم می‌توانید شام را با ما باشید. بعد از شام همه با هم می‌رویم به خانه وردورن، می‌رویم وردورن بازی؛ بعدهم، هر سه‌مان کنار هم می‌نشینیم و با هم گپ می‌زنیم، چون حس می‌کنم که از این کار بیشتر از هر چیزی خوشم می‌آید، حتی اگر خانم به این خاطر به من چشم‌غره برود و دیگر هم دعوت‌م نکند.» آقا به نظر می‌رسید این گفته‌های خانم بونتان چندان حقیقت ندارد، چون بعد می‌پرسید: «به نظر شما، در آن یکی چهارشنبه کی‌ها

خواهند بود؟ چه خبر است؟ نکند جمعیت زیاد باشد؟» اودت می‌گفت: «من که مطمئناً نمی‌آیم. فقط در چهارشنبه آخری خودمان را یک نشانی می‌دهیم. اگر برایتان فرقی نمی‌کند که تا آن وقت صبر کنید...» اما به نظر می‌آمد که این پیشنهاد چندان دلخواه خانم بونتان نیست.

گرچه امتیازهای معنوی یک محفل معمولاً با برازندگی آن نسبت معکوس و نه مستقیم، دارد، از این واقعیت که سوان خانم بونتان را خوشایند می‌یافت باید چنین نتیجه گرفت که پیامد هرگونه انحطاط پذیرفته شده‌ای این است که آدمها دربارهٔ کسانی که به خود قبولانده‌اند از همنشینی شان خرسند باشند کم‌تر سختگیری کنند، و چه با ذهنیات و چه با هرچیز دیگر آنان بیشتر مدارا نشان دهند. و اگر این گفته درست باشد، انسانها هم، مانند ملتها، روزی می‌بینند که فرهنگ و حتی زبانشان همراه با استقلالشان نابود شده است. یکی از پیامدهای این سهل‌انگاری، تشدید گرایشی است که از سنی به بعد در آدمی پا می‌گیرد: از گفته‌هایی خوشش می‌آید که در ستایش از ذهنیات و تمایلات او به زبان آورده می‌شود و او را به تسلیم شدن به آنها تشویق می‌کند؛ این همان سنی است که یک هنرمند برجسته، به جای همنشینی با نوابغ اصیل مصاحبت شاگردانی را ترجیح می‌دهد که تنها نقطه اشتراکشان با او دنباله‌روی از نظریات اوست و معجزش را می‌گویند و به حرفهایش گوش می‌دهند؛ سنی که مرد یا زن برجسته‌ای که در بند عشق است، در یک گردهم‌آیی کسی را از همه هوشمندتر می‌یابد که، شاید هم فرودست‌تر باشد، اما با یک جمله نشان می‌دهد که می‌فهمد زندگی را وقف عشق و رزی کردن یعنی چه و با آن موافق است، و بدین گونه گرایش شهوانی آن مرد یا زن را به نحو خوشایندی می‌جنباند؛ نیز این همان سنی است که سوان، به این عنوان که شوهر اودت شده بود، خوش داشت از خانم بونتان بشنود که مسخره است که آدم فقط دوشس‌ها را به خانه‌اش دعوت کند (و از این گفته، برخلاف آنچه ممکن بود در گذشته‌ها در خانهٔ وردورن بکند، چنین نتیجه بگیرد که خانم بونتان زن خوب و خیلی فهمیده‌ای است و اسنوب نیست)، و همچنین

خوش داشت چیزهایی را برای او تعریف کند که او را «از خنده روده‌بر می‌کردند»، چون چیزهایی بودند که نمی‌دانست و در ضمن خیلی زود درمی‌یافت، چون خوشامدگویی و بگویند را دوست داشت.

خانم سوان از خانم کوتار می‌پرسید: «پس این طور، آقای دکتر مثل شما عاشق گل و گیاه نیستند؟» — «نه، می‌دانید که شوهرم آدم معقولی است، در هرکاری میانه‌رو است. اما چرا، عاشق یک چیز است.» خانم بونتان، با چشمان رنخنده از بدخواهی، خوشحالی و کنجکاوی می‌پرسید: «چه، خانم؟» و خانم کوتار به سادگی پاسخ می‌داد: «کتاب خواندن» خانم بونتان خنده‌ای شیطانی را فرومی‌خورد و به صدای بلند می‌گفت: «آها! هیچ ضرری ندارد که شوهر آدم همچو عشقی داشته باشد!» — «هیچ معلوم نیست، وقتی دکتر سرش را می‌کند توی یک کتاب...» — «باشد، خانم، این که خیلی ترس ندارد...» — «چرا!... می‌ترسم چشمش خراب شود. من دیگر بروم به سراغ شوهرم، اودت، بعد در اولین فرصت به دیدنتان می‌آیم. راستی، حرف چشم شد، شنیده‌اید که خانم وردورن می‌خواهد به خانه‌ای که تازه خریده برق بکشد؟ این را از یک منبع دیگری غیر از پلیس خصوصی خودم شنیده‌ام: خود برق کش، میلده، این را به من گفته. می‌بینید منبعم چقدر موثق است! حتی در اتاق خواب‌هایشان هم چراغ برق می‌گذارند؛ با آباژور، برای این که نورش زننده نباشد. البته چیز تجملی جالبی است. بگذریم که مردمان امروز به هر قیمتی دنبال چیزهای تازه‌اند، هرچه می‌خواهد باشد. خواهر شوهر یکی از دوستانم در خانه‌اش تلفن گذاشته! می‌تواند هرچه را که می‌خواهد سفارش بدهد بدون این که از خانه بیرون برود! راستش را بخواهید، چه کلک‌ها که نزدم برای این که یک روز این امکان را به من بدهند که با دستگاه صحبت کنم. خیلی وسوسه‌ام می‌کند، اما بیشتر دوست دارم در خانه یکی از دوستانم باشد تا در خانه خودم. فکر می‌کنم از داشتن تلفن در خانه خودم خوشم نیاید. چون بعد از گذشتن دوره بازی بازی اولیه، باید واقعاً مایه دردسر باشد. خوب، اودت، من دیگر باید بروم، دیگر خانم بونتان را نگه ندارید چون می‌خواهند مرا

هم برسائند، دیگر باید حتماً زحمت را کم کنم. مرا وادار به چه کارهایی می‌کنید: بعد از شوهرم به خانه می‌رسم!»

و من هم باید به خانه می‌رفتم، بی آن که هنوز آن لذت‌های زمستانی را چشیده باشم که پنداشته بودم داودی‌ها پوشش درخشانی برای آنهایند. از این لذت‌ها خبری نشده بود اما به نظر می‌آمد که خانم سوان دیگر منتظر چیزی نیست. اجازه می‌داد خدمتکاران چای بیاورند، به حالتی که انگار می‌گفت: «داریم تعطیل می‌کنیم!» و سرانجام به من می‌گفت: «پس واقعاً دارید می‌روید؟ خیلی خوب، گود بای.» حس می‌کردم که می‌توانم آنجا بمانم بی آن که لذت‌های ناشناخته را ببینم، و آنچه مرا از آنها محروم می‌کرد تنها اندوه خودم نبود. پس آنها نه در راه کوفته ساعت‌هایی که همواره با چه شتابی به لحظه رفتن می‌رسند، بلکه بر کوره‌راهی یافت می‌شدند که من نمی‌شناختم و باید از آنها میان‌بر می‌زدی؟ دستکم به هدف دیدارم رسیده بودم، ژیلبرت باخبر می‌شد که در غیاب او به خانه پدر و مادرش رفته بودم و، به همان گونه که خانم کوتار پیایی تکرار کرد: «درجا و در یک آن خانم وردورن را شیفته خودم کرده بودم». (همسر دکتر، که هرگز ندیده بود خانم وردورن «این همه از خودش مایه بگذارد» می‌گفت که «شما دوتا، حتماً اتم‌هایتان همدیگر را می‌گیرند.») باخبر می‌شد که از او به همان زبانی که می‌بایست، یعنی مهربانانه، حرف زده بودم، اما دچار آن ناتوانی نبودم که نتوانم بدون دیدن او زندگی کنم که می‌پنداشتم آزرده‌گی‌اش از همنشینی با من در آن اواخر ناشی از آن بود. به خانم سوان گفته بودم که دیگر نمی‌توانم با ژیلبرت باشم. این را به لحنی گفته بودم که انگار می‌خواستم هرگز او را نبینم. و نامه‌ای را که می‌خواستم برای ژیلبرت بفرستم به همین‌گونه می‌نوشتم. اما پیش خود، و برای دلگرمی ام، می‌گفتم که باید فقط به یک کوشش بسیار سنگین اما کوتاه دست بزنم که چند روزی بیشتر طول نمی‌کشد. با خود می‌گفتم: «این آخرین قرار دیدار اوست که رد می‌کنم، قرار بعدی را قبول می‌کنم.» برای این که از دشواری جدایی مان بکاهم آن را همیشگی در نظر نمی‌آوردم. اما خوب حس

می‌کردم که چنین خواهد بود.

اول ژانویه آن سال برایم بسیار دردناک بود. در ناکامی، بیشک، هر روز عید و سالگردی چنین است. اما اگر مثلاً سالروز ازدست دادن عزیزی باشد، دردمان فقط از مقایسه حادثی است که با گذشته می‌کنیم. در مورد من، آنچه بر آن افزوده می‌شد این امید نهانی نیز بود که ژیلبرت، که برداشتن نخستین قدم در راه آشتی را به عهده من گذاشته و دیده بود که چنین نمی‌کنم، فقط منتظر بهانه اول ژانویه مانده باشد تا برایم بنویسد: «آخر مگر چه شده است؟ من شیدای شما هستم، بیایید که با هم بی‌پرده گفتگو کنیم، نمی‌توانم بدون دیدار شما زندگی کنم.» در آخرین روزهای سال به نظرم آمد که احتمال دریافت چنین نامه‌ای هست. شاید هم نبود، اما آرزو، و نیاز آدم به آن، برای باوراندنش به او کافیست. سربازشکی ندارد که پیش از آن که به خاک افتد فرجه‌ای همواره تمدیدشدنی خواهد داشت، و دزد پیش از آن که گرفتار شود، و همه آدمها پیش از آن که زمان مردن فرارسد، این است آن حرزی که آدم — و گاهی ملتها — را نه از خطر که از ترس خطر، یا در واقع از باور خطر ایمن می‌دارد، همانی که گاه امکان می‌دهد با آن نبرد کنند بی آن که نبرده باشند. اطمینانی از همین نوع و به همین بی‌پایگی عاشق امیدوار به آشتی، به یک نامه، را دلگرم نگه می‌دارد. برای این که منتظر چنان نامه‌ای نباشم همین بس بود که آرزویش نکنم. هر اندازه هم که بدانی آنکه هنوز دوست می‌داری به تو بی‌اعتناست، باز می‌پنداری که درباره‌ات اندیشه‌هایی — ولو درباره بی‌اعتنایی — و نیز قصد نشان دادن آنها را، در سر می‌پروراند، و در آشوب زندگی درونی‌اش شاید از تو بدش بیاید، اما توجهی دائمی هم به تو دارد. اما برعکس، برای تجسم آنچه در درون ژیلبرت می‌گذشت، کافی بود فقط بتوانم در همان اول ژانویه آن سال حسی را پیش‌بینی کنم که در اول ژانویه یکی از سالهای آینده می‌داشتم که در آن به توجه، یا سکوت، یا مهربانی، یا سردی ژیلبرت کمابیش هیچ اعتنایی نمی‌کردم و به فکر نمی‌افتادم (حتی نمی‌توانستم به فکر بیفتم) که برای مسایلی که دیگر برایم وجود نداشتند

چاره‌ای پیدا کنم. هنگام دلدادگی، عشق بزرگ‌تر از آن است که بتوان همه‌اش را در درون خود گنجانید؛ به سوی دلدار پرتو می‌افشاند، در درون او به سطحی می‌رسد که آن را می‌ایستاند، و وادارش می‌کند که به نقطه آغاز برگردد، و ما همین بازتاب مهربانی خودمان را مهر دلدار می‌نامیم و بیش از هنگام تابیدنش شیفته‌اش می‌شویم، چون نمی‌دانیم که از خود ما به ما برمی‌گردد.

اول ژانویه ۹۹ ساعت به ساعت گذشت و از ژیلبرت نامه‌ای نیامد. و از آنجا که چند نامه تبریک هم که با تأخیر فرستاده شده، یا در شلوغی آن روزهای پست گیر افتاده بود، به دستم رسید، در روزهای سوم و چهارم ژانویه هم هنوز امیدی داشتم، هرچند کم‌تر و کم‌تر. در روزهای پس از آن خیلی گریه کردم. البته این از آنجا می‌آمد که چون در چشم‌پوشی از ژیلبرت آن اندازه که خود می‌پنداشتم صادق نبودم، امید دریافت نامه‌ای از او برای سال نورا در دل نگه داشته بودم. و چون می‌دیدم پیش از آن که امید دیگری را به پیشگیری در خود پرورانده باشم آن یکی فرومی‌میرد، به همان سان رنج می‌کشیدم که بیماری که بی‌داشتن کپسول مورفین دومی اولی را خالی کرده باشد. اما شاید این امید که سرانجام نامه‌ای به دستم برسد تصویر ژیلبرت را به من نزدیک کرده، و هیجانهایی را که در گذشته انتظار دوباره بودن با او، دیدنش و شیوه رفتارش با من برمی‌انگیخت، زنده کرده بود — این دو توجیه یکدیگر را نفی نمی‌کنند چون گاهی یک احساس واحد از چیزهای متناقض ساخته شده است. — امکان فوری آشتی آن چیزی را که هیچگاه به عظمتش پی نمی‌بریم از میان برداشته بود: تسلیم و رضا. بیماران عصبی نمی‌توانند گفته کسانی را باور کنند که می‌گویند اگر آنان بی دریافت نامه یا خواندن روزنامه در بستر بمانند رفته رفته آرام خواهند شد. تصور می‌کنند که چنین کاری بیماری‌شان را بدتر خواهد کرد. به همین گونه، دلدادگان نیز، که تسلیم را از جایگاه حالتی مخالف با آن می‌نگرند، و هنوز به تجربه کردنش نپرداخته‌اند، باور نمی‌کنند چه نیروی شفابخشی دارد.

به خاطر تپش شدید قلبم از مقدار کافئینی که می‌خوردم کاستند، و تپش آرام شد. آنگاه با خود گفتم که نکند آن دلشوره‌ای که هنگام (کمابیش) قهر کردنم با ژیلبرت حس کرده بودم تا اندازه‌ای از کافئین بود، دلشوره‌ای که هربار تکرار می‌شد آن را ناشی از رنج ندیدن دوستم، یا از این بیم می‌دانستم که اگر هم او را ببینم دستخوش همان بدخلقی پیشین باشد. اما، اگر هم این دارو منشاء رنج‌هایی بود که تخیل من می‌بایست آنها را بنادرستی تفسیر کرده باشد (که البته هیچ جای شگفتی نداشت چون اغلب، نزد عشق‌ورزان، سخت‌ترین دردهای روانی ناشی از عادت فیزیکی به زنی است که با او زندگی می‌کنند)، به همان گونه عمل می‌کرد که مهر دارویی که تا مدت‌ها پس از خوردنش همچنان تریستان و ایزوت را به هم می‌پیوست. چون بهبود بدنی که کمابیش بلافاصله پس از کاهش مقدار کافئین در خود حس کردم به پیشرفت اندوهی که مصرف داروی سمی اگر هم در من پدید نیاورده، دستکم آن را حاد کرده بود، پایان نداد.

اما، با نزدیک شدن نیمه ژانویه، پس از آن که امیدهایم به دریافت نامه‌ای برای روز عید به نوبدی گرایید، و درد اضافی هم که همراه با نوبیدی حس کرده بودم فروکش کرد، غصه پیش از «تعطیلات» دوباره آغاز شد. و شاید آنچه دردناک‌ترش می‌کرد این بود که خودم آن را با آگاهی و عمد، با بیرحمی و بردباری پدید می‌آوردم. تنها چیزی را که پابندش بودم، یعنی رابطه‌ام با ژیلبرت، خودم با دست خودم غیرممکن می‌کردم، چون رفته رفته، با طولانی کردن جدایی‌ام با دوستم، نه به سردی او که به سردی خودم دامن می‌زدم که در نهایت همان نتیجه را داشت. آنچه با پشتکار، با روشن بینی در راهش تلاش می‌کردم خودکشی طولانی و دردناک آن منی بود که در درونم ژیلبرت را دوست می‌داشت، روشن بینی نه فقط درباره آنچه در زمان حال می‌کردم بلکه همچنین درباره نتیجه‌ای که در آینده به دنبال می‌آورد: نه فقط می‌دانستم که پس از چند گاهی دیگر ژیلبرت را دوست نخواهم داشت، بلکه این را هم می‌دانستم که او پشیمان خواهد شد، و کوشش‌هایی که برای دیدنم

بکند به اندازه کوششهای امروزی بیهوده خواهد بود، نه به این خاطر که او را بیش از اندازه دوست خواهم داشت، بلکه چون بدون شک به زن دیگری دل می‌بندم که ساعتها در آرزو و در انتظارش خواهم بود و یارای آن نخواهم داشت که اندکی از آن ساعتها را به ژیلبرت پردازم که دیگر برایم هیچ شده است. و (از آنجا که مصمم بودم دیگر او را نبینم، مگر این که او رسماً از من توضیح بخواهد و بطور کامل به عشقش به من اعتراف کند که دیگر هیچکدام از این دو امکان تحقق نداشت)، بدون شک در همان زمان که دیگر ژیلبرت را از دست داده بودم، و بیش از پیش دوستش داشتم، همه مفهومی را که او برایم داشت بیشتر از سال پیش و هنگامی حس کردم که همه بعد از ظهرها را، اگر دلم می‌خواست، با او می‌گذراندم و فکر می‌کردم هیچ چیز دوستی مان را تهدید نمی‌کند؛ بدون شک در آن زمان از این فکر که روزی همین حس‌ها را برای زن دیگری خواهم داشت متنفر بودم، چون این فکر، گذشته از ژیلبرت، عشقم و رنجم را هم از من می‌گرفت: عشقم، رنجم، که با آنها گریه‌کنان می‌کوشیدم دریابم که به راستی مفهوم ژیلبرت چه بود، و باید می‌پذیرفتم که فقط از آن ژیلبرت نبودند و دیر یا زود نصیب زن دیگری می‌شدند. چنین است که — دستکم در آن زمان چنین می‌پنداشتم — همیشه از آدمها جداییم: وقتی عاشق می‌شویم، حس می‌کنیم این عشق به نام آنان نیست. می‌تواند در آینده دوباره زاییده شود، یا حتی می‌توانست، در گذشته، نه برای این زن که برای دیگری زاده شده باشد. و هنگامی که عاشق نیستیم، مدارای فیلسوفانه مان با تناقض‌های عشق از آنجاست که عشقی را که با آسودگی درباره اش حرف می‌زنیم در آن زمان حس نمی‌کنیم، پس نمی‌شناسیم، چون شناخت این گونه چیزها حالت متناوب دارد و همراه با پایان گرفتن احساس پایان می‌یابد. البته هنوز می‌شد به ژیلبرت هشدار داد که آن آینده‌ای که در آن دیگر او را دوست نمی‌داشتم (و به یاری رنجم آن را حدس می‌زدیم بی آن که تخیلیم هنوز بتواند به روشنی مجسمش کند)، خرده خرده شکل می‌گرفت، و اگر خود او به کمک نمی‌آمد و بی اعتنائی آینده مرا در نطفه نمی‌کشت، فرارسیدنش اگر نه آنی

دستکم ناگزیر بود. چه بارها که نزدیک بود برای ژیلبرت بنویسم یا بروم و به او بگویم: «مواظب باشید، من تصمیم خودم را گرفته‌ام، دیگر قدم نهایی را برمی‌دارم. این آخرین باری است که شما را می‌بینم. به زودی دیگر دوستان نخواهم داشت!» اما چه سود؟ به چه حقی می‌توانستم بی‌اعتنایی‌ای را به ژیلبرت خرده بگیرم که خودم به هرآنچه جز او بود نشان می‌دادم، بی‌آن که خود را در آن گنهکار بدانم؟ آخرین بار! این به نظرم چیزی عظیم می‌آمد، چون ژیلبرت را دوست داشتم. و بدون شک بر ژیلبرت همان اندازه اثر می‌گذاشت که نامه‌هایی که دوستانی می‌نویند تا پیش از جلائی وطن با آدم دیداری بکنند، دیداری که نمی‌پذیریم همان‌گونه که از دیدن زنان ملال‌آوری هم که دوستان دارند تن می‌زنیم، چون خوشی‌هایی در انتظارمان است. وقتی که هرروزه در اختیار داریم انعطاف‌پذیر است؛ شورهایی که در دل داریم آن را کیش می‌آورد، شورهایی که در دیگران می‌انگیزیم آن را درهم می‌فشرده، و عادت آن را پُر می‌کند.

وانگهی، اگر هم با ژیلبرت حرف می‌زدم، گفته‌هایم را نمی‌شنید. همیشه، هنگام سخن گفتن، تصور می‌کنیم شنونده گوشها و ذهن خود ماست. اگر با او حرف می‌زدم گفته‌هایم تنها به صورتی انحرافی به گوش دوستم می‌رسید. انگار که پیش از رسیدن به او از میان پرده جنیان آشناری گذشته باشد، گفته‌هایی می‌شد ناشناختنی، با طینتی مسخره، که دیگر هیچ معنایی نداشت. حقیقتی که در واژه‌ها می‌نهم راه خود را مستقیم نمی‌پوید، به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر مسلم نیست. باید بسنده زمانی بگذرد تا حقیقتی از همان نوع بتواند در آنها شکل بگیرد. آنگاه سیاست‌بازی که، علیرغم همه استدلالها و همه شواهد، طرفدار مشرب مخالف خود را خائن می‌دانست، با نظریه‌ای که از آن نفرت داشت موافق می‌شود در حالی که آن کسی که بیهوده می‌کوشید آن را رواج دهد دیگر اعتقادی به آن ندارد. آنگاه، شاهکاری که به چشم ستایشگرانش (که آن را به صدای بلند می‌خواندند) خود دلیل عظمت خودش بود، و در نظر آنهایی که گوش می‌کردند تنها تصویری ابلهانه یا

پیش پا افتاده داشت، برای این دسته نیز شاهکار می‌شود، اما بس دیرتر از آن که این خبر به نویسنده‌اش برسد. به همین گونه، در عشق، با همه کوششها، دل داده نمی‌تواند موانعی را که سرگشته‌اش می‌کنند از بیرون درهم شکند؛ اما هنگامی که دیگر در فکر آنها نیست، ناگهان، بر اثر کاری که از طرف دیگری انجام گرفته، یا در درون دل داری که دوستش نمی‌داشت رخ داده است، موانعی که در گذشته نمی‌شد بر آنها چیره شد بیهوده فرو می‌ریزد. اگر می‌رفتم و با ژیلبرت از بی‌اعتنایی‌ام به او در آینده، و از چگونگی پیشگیری از آن سخن می‌گفتم، از این کارم چنین نتیجه می‌گرفت که عشق و نیازم به او بس بیشتر از آنی است که خود می‌پندارد. و ملالش از دیدن من بیشتر می‌شد. و راستی را، خود عشق بود که، با برانگیختن حالت‌های ذهنی متفاوت و متناوب در من، بهتر از ژیلبرت یاری‌ام می‌کرد تا پایان آن عشق را پیش بینی کنم. با این همه، شاید چنین هشدار را می‌توانستم، با نامه یا به زبان، هنگامی به ژیلبرت بدهم که زمان درازی گذشته و، طبعاً، از اهمیت او برای من کاسته، و همچنین بر او روشن شده باشد که برایم اهمیتی ندارد. بدبختانه، کسانی، با نیت خوب یا بد، از من به گونه‌ای با او حرف زدند که گویا پنداشت که به خواهش من چنان می‌کنند. هربار که باخبر می‌شدم کوتار، خود مادرم، یا حتی آقای دونورپوا، با گفته‌های ناشیانه‌ای، همه فداکاری‌ام را بی‌ثمر می‌کردند، و همه نتیجه خویشتن‌داری‌ام را با القای این تصور غلط که آن را به کناری گذاشته‌ام برباد می‌دادند، اندوهم دوچندان می‌شد. پیش از هر چیز، ناچار می‌شدم دوره کناره‌جویی دردناک و ثمربخشم را که آن مزاحمان بدون اطلاع خودم آن را قطع و در نتیجه نابود کرده بودند، دوباره از سر به‌شمار آورم. اما، از این بدتر، دیدار دوباره ژیلبرت برایم لذت کم‌تری داشت چون دیگر به چشمش آدمی نبودم که شرافتمندانه خویشتن‌داری کرده باشد، بل کسی بودم که پنهانی دسیسه می‌چید تا به دیداری که به او اعطا نشده بود نایل شود. لعنت می‌کردم و زدن‌های بیهوده کسانی را که اغلب، بدون هیچ قصد آسیب زدن یا خدمتی کردن، برای هیچ

و پوچ، برای این که فقط چیزی گفته باشند، گاهی هم به این دلیل که خود ما نتوانسته ایم در حضور آنان از پُرگویی خودداری کنیم و آنان نیز چون ما بی ملاحظه اند، چه بدبختی هایی که بر سرمان نمی آورند. درست است که نقش این کسان در کارِ شوم انهدام عشق، به پای دو نفری نمی رسد که عادتشان است در لحظه ای که همه چیز رو به سامان می رود، یکی با خوبی و دیگری با بدسگالی بیش از حد همه چیز را خراب کنند. اما از این دو تن، آن گونه که از فضولی های کوتاردلگیر نمی شوی، چون یکی شان همانی است که دوست می داری، و دیگری خود تویی.

در این حال، از آنجا که کمابیش مانند هرباری که به دیدن خانم سوان می رفتم از من می خواست برای خوردن عصرانه با دخترش به خانه شان بروم، و می گفت که پاسخم را به خود ژیلبرت بدهم، اغلب برای ژیلبرت نامه می نوشتم. و در این نامه ها جمله هایی را نمی گنجاندم که گمان می کردم بتوانند او را رام کنند، بلکه فقط می کوشیدم نرم ترین بستر را برای سیلان اشکهایم بگشایم. چون پشیمانی هم، مانند تمنا، برآورده شدن را می خواهد و نه به تحلیل درآمدن را؛ هنگامی که عاشقی آغاز می کنیم، وقتمان نه به دانستن این که عشق چیست، که به آماده کردن امکانات دیدار فردا می گذرد. و هنگامی که از آن کناره می گیریم، نه به شناخت غصه خود که بر این می کوشیم که آن را به زبانی که به گمانمان از همه مهربانانه تر است، برای برانگیزنده غصه بیان کنیم. چیزهایی را می گوئیم که نیاز گفتنشان را داریم، و او آنها را نخواهد فهمید، تنها برای خودمان می گوئیم. می نوشتم: «پنداشته بودم که چنین چیزی ممکن نیست. افسوس، می بینم که چندان دشوار نیست.» نیز می گفتم: «شاید دیگر شما را نبینم،» و همچنان از نشان دادن سردی ای که او بتواند آن را ساختگی بپندارد پرهیز می کردم، و از این واژه ها همچنان که می نوشتمشان به گریه می افتادم چون حس می کردم نه آنچه را که من دلم می خواست باور کنم، بل آنی را بیان می کردند که به راستی پیش می آمد. زیرا در بار بعدی که مرا وامی داشت از او دیداری درخواست کنم، باز

چون این بار یارای آن می‌داشتم که تسلیم نشوم، و رفته رفته با این خودداری‌های پیاپی به جایی می‌رسیدم که از بس او را ندیده بودم به دیدنش میلی نداشتم. گریه می‌کردم اما این شهامت را داشتم، و لذت می‌بردم از این که، شادکامی با او بودن را فدای این امکان کنم که شاید روزی به چشم او خوشایند بیایم، روزی که، افسوس، خوشایندی‌ام در چشم او دیگر برایم اهمیتی نداشت. حتی این فرض البته بعید هم، که در همان هنگام، آن گونه که در آخرین دیدار وانمود کرده بود، مرا دوست داشته باشد، و آنچه من آن را ملالی بودن با کسی می‌پنداشتم که از او خسته شده‌ایم حاصل رنجش حسودانه و بی‌اعتنائی ساختگی همانند بی‌اعتنائی خودم باشد، اثری جز این نداشت که از دردناکی عزمم بکاهد. آنگاه به نظرم می‌آمد که چند سال بعد، پس از آن که همدیگر را فراموش کرده باشیم، اگر بتوانم با نگاه به گذشته به او بگویم که نامه‌ای که در آن لحظه در حال نوشتن برای او بودم هیچ صادقانه نبود، او خواهد گفت: «پس، پس شما مرا دوست داشتید؟ اگر بدانید چقدر منتظر این نامه بودم، چقدر امیدوار بودم همدیگر را ببینیم، چقدر به خاطر این نامه گریه کردم!» در حالی که، بیدرنگ پس از بازگشت از خانه مادرش، برای او نامه می‌نوشتم این اندیشه که شاید داشتم درست همین سوء تفاهم را عملی می‌کردم، به همین دلیل که اندیشه غم‌انگیزی بود، به دلیل لذت تجسم این که ژیلبرت دوستم داشت، تشویقم می‌کرد که به نوشتن نامه ادامه دهم.

اگر، پس از پایان چای خانم سوان و هنگام ترک او، من به آنچه می‌خواستم برای دخترش بنویسم می‌اندیشیدم، خانم کوتار با اندیشه‌هایی یکسره متفاوت از آنجا می‌رفت. هنگام، به قول خودش، «بازرسی کوچولوش» فراموش نکرده بود که مبل‌های تازه، «خرید»‌های تازه خانم سوان برای مهمانخانه‌اش را به او تبریک بگوید. گوا این که، در میان آنها چندتایی هرچند اندک از چیزهایی هم یافت می‌شد که اودت پیشترها در خانه‌اش در کوچه لا پروز داشت، از جمله جانورهایی از سنگهای قیمتی، بُت‌هایش.

اما، از آنجا که خانم سوان از دوستی که بسیار شیفته اش بود واژه «مزخرف» را فرا گرفته بود — که افق های تازه ای را در برابرش گشود چون دقیقاً به چیزهایی گفته می شد که چند سالی پیشتر به نظر او «شیک» می آمدند — همه این چیزها رفته رفته بازنشسته شده و به توری طلایی رنگی که داودی ها را سرپا نگه می داشت، چندین و چند آب نبات خوری ژبرو، و سرکاغذهای دارای نقش تاج پیوسته بودند (و البته سکه هایی مقوایی که روی لبه شومینه ها پخش می کرد و خیلی پیشتر از زمان آشنایی اش با سوان مرد باسلیقه ای به او توصیه کرده بود که از خیرشان بگذرد). از این گذشته، در آشفته گی هنرمندانه و بی نظمی آتلیه وار اتاقهایی که هنوز دیوارهایشان به رنگ تیره بود، و یکسره با اتاقهای سفیدی که خانم سوان اندکی بعدتر می داشت متفاوت بودند، خاور دور هرچه پیشتر در برابر هجوم قرن هجدهم عقب می نشست؛ و بالشتک هایی که خانم سوان پشت من می گذاشت تا «راحت» تر باشم نه چون گذشته به نقش ازدهای چینی که به دسته گل های لویی پانزدهمی آراسته بود. در اتاقی که اغلب آنجا بود و درباره اش می گفت: «بله، خیلی ازش خوشم می آید، اینجا زیاد می آیم، نمی توانم میان اسباب اثاثه زمخت و پُر زرق و برق زندگی کنم، اینجا کار می کنم» (بدون این که بگوید دقیقاً کارش چه بود: نقاشی می کرد یا شاید کتابی می نوشت، چون زنانی که دلشان می خواست کاری بکنند و بیهوده وقت نگذرانند رفته رفته به نوشتن رومی آوردند)، در آن اتاق چندین چینی ساکس داشت (این نوع چینی را دوست می داشت و نامش را با ته لهجه انگلیسی به زبان می آورد، و درباره هر چیزی می گفت: قشنگ است، به گلهای ساکس می ماند)؛ و از گزند دستهای نادان خدمتکاران بر آنها بس بیشتر از آسیبشان بر آن مجسمه ها و گلدانهای گذشته ها می ترسید و به تلافی دلهره هایی که بر سر آنها به او می دادند سرکوفت هایی بر آنان می زد که سوان، ارباب مؤدب و مهربان، بی اعتنا تماشا می کرد. آشکار دیدن برخی حقارت ها البته هیچ از مهربانی نمی کاهد؛ حتی، برعکس، مهربانی موجب می شود آن

فرودستی‌ها جذاب به نظر رسند. اکنون، اودت هنگام پذیرایی از دوستان نزدیکش به ندرت در خانه جامه ژاپنی دیده می‌شد، بلکه پیرهن‌های واتوی روشنی از ابریشم موج می‌پوشید که با دستهایش کف گل آکند آنها را بر روی سینه‌هایش نوازش می‌کرد، و در درون آنها به حالتی چنان سرخوش، شاداب، سبک نفس غوطه می‌خورد و تن می‌آسود و می‌خرامید که پنداری آنها را نه تزیینی همانند یک پوشش، بلکه چیزی همان اندازه ضروری که «تاب» و «فوتینگ»^{*} می‌دانست که برای برآورد نیازهای بدنی و ظرافت‌های بهداشتی‌اش لازم بود. عادت داشت بگوید که برایش گذشتن از نان راحت‌تر است تا از هنر و پاکیزگی، و از دیدن سوختن ژوکوند بیشتر اندوهگین می‌شد تا سوختن «هزار هزار» آدمی که می‌شناخت. گفته‌هایی که به نظر دوستانش تناقض‌آمیز می‌آمد، اما او را در چشمشان زنی برتر می‌نمایاند و مایه آن می‌شد که وزیر مختار بلژیک هفته‌ای یک بار به دیدنش برود، به گونه‌ای که در دنیای کوچکی که او خورشیدش بود همه بسیار شگفت‌زده می‌شدند. اگر می‌شنیدند که در جای دیگری، مثلاً در خانه وردورن، او را احق می‌دانند. به دلیل همین سرزندگی ذهنی بود که خانم سوان همنشینی با مردان را از زنان دوستتر می‌داشت. اما در خرده گرفتن از زنان این کار را همواره از دیدگاه یک هرجایی می‌کرد، عیب‌هایی از آنان را به رخ می‌کشید که می‌توانستند آنان را نزد مردان بده کنند؛ از زمختی مفصل‌ها، بدرنگی پوست، غلطهای املائی، پاهای پشمالو، بوی بد تن و ابروهای مصنوعی‌شان حرف می‌زد. اما برعکس، با زنی که در گذشته‌ها با او مدارا و خوشرویی کرده بود، به ویژه اگر دچار نامرادی بود، مهربانی می‌کرد. به گرمی از او دفاع می‌کرد و می‌گفت: «به او ظلم می‌شود، باور کنید زن خیلی خوبی است.»

خانم کوتار و همه کسانی که در گذشته با خانم دوکره‌سی رفت‌وآمد داشتند، اگر پس از درازمانی او را دوباره می‌دیدند، نه تنها از تغییر آرایش

* tub (وان حمام، شست‌وشو)، footing (پیاده‌روی).

مهمانخانه اش بلکه از خود او هم شگفت زده می شدند که بازشناختنش دشوار بود. از گذشته ها چندین سال جوان تر می نمود! بیگمان این تا اندازه ای از آنجا می آمد که چاق شده، تندرست تر بود و در نتیجه آرام تر، شاداب تر و آسوده تر می نمود، و از سوی دیگر آرایش تازه با موهای صاف چهره اش را که سرخابی هم زنده ترش می کرد بازتر می نمایانید، و چشمان و نیمرخش که در گذشته ها بیش از اندازه کشیده بود اکنون جمع تر شده بود. اما یک دلیل دیگر این دگرگونی آن بود که اودت، در نیمه راه زندگی، سرانجام توانسته بود یک سیمای مشخص، یک «منش» تغییرناپذیر، یک «نوع زیبایی» ویژه برای خودش کشف یا ابداع کند، و این «تیپ» ثابت را همچون جوانی فناپذیری با خطوط از هم گشوده چهره اش اُخت کرده بود — خطوطی که سالهای سال، گرفتار شلختگی های خطرآمیز و بیهوده گوشت، بر اثر کوچک ترین خستگی در یک آن سالها پیرتر می شدند، نوعی پیری گذرا به خود می گرفتند، و به فراخور خلق و خو و وضعیت سلامت او را کم یا بیش دارای چهره ای نامرتب، دگرگون شونده، بی شکل و جذاب کرده بودند.

سوان در اتاقش، به جای عکس های زیبایی که در آن روزها از همسرش می گرفتند، و در آنها علیرغم هر کلاه یا پیرهنی که داشت، از حالت یگانه معمایی و فاتحانه ای می شد هیکل و چهره پیروزمندش را بازشناخت، یک عکس داگروتیپ کوچک قدیمی خیلی ساده داشت که مال پیش از شکل گرفتن آن «تیپ» اودت بود، و زیبایی و جوانی ای که او هنوز برای خود پیدا نکرده بود در آن دیده نمی شد. اما بدون شک سوان از سر وفاداری یا از این رو که به برداشت متفاوتی رسیده بود، در آن زن جوان لاغر که چشمانی اندیشناک، چهره ای خسته، حالتی معلق میان حرکت و سکون داشت، زیبایی بوتیچلی وار بیشتری می دید و آن را بیشتر دوست می داشت. در واقع، هنوز دلش می خواست همسرش را شبیه یک کار بوتیچلی ببیند. برعکس، اودت که می کوشید آنچه را که خود از وجود خود دوست نمی داشت، آنچه را که شاید برای یک هنرمند «منش» او بود اما او به عنوان یک زن عیب

می‌دانست، نه تنها به نمایش نگذارد بلکه خنثی یا پنهان کند، نمی‌خواست حتی حرف بوتیچلی را بشنود. سوان یک شال بسیار زیبای شرقی، به رنگ آبی و صورتی داشت که به این دلیل خریده بود که درست شبیه شال عذرای ماگنیفیکات بود. اما خانم سوان نمی‌خواست آن را به دوش بیندازد. تنها یک بار به شوهرش اجازه داد برایش پیرهنی پُر از نقش بنفشه، گل مروارید، گل گندم و انجلیا شبیه پیرهن پریمائورای بهار سفارش دهد. گاهی، شبها، هنگامی که خسته بود، سوان زیر لب به من می‌گفت به دستهای اندیشناکش نگاه کنم که چگونه، بی آن که خود بداند، به آنها حرکت آزاد و اندکی رنجناک مریم را می‌داد که قلم را در دواتی که فرشته نگه داشته است فرو می‌کند تا روی کتاب مقدسی که واژه «ماگنیفیکات» بر آن دیده می‌شود بنویسد. ولی زود می‌گفت: «مبادا به خودش بگویید، اگر بفهمد حرکتش را تغییر می‌دهد.»

بیرون از این گونه لحظه‌های رخوت غیرارادی، که سوان می‌کوشید در آنها آن آهنگ غم‌آلود بوتیچلی وار را بازیابد، هیکل اودت اکنون نقش پیکره واحدی را داشت که «خط»ی آن را یکپارچه در میان می‌گرفت، خطی که برای پیمودن محیط تن زن همه راههای پست و بلند، فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های ساختگی، شبکه‌ها و زوائد پیچیده مُدهای قدیم را رها کرده بود، اما همچنین، در آنجاهایی هم که آناتومی به خطا حجم‌هایی بیهوده را در بیرون یا درون خط ایده‌آل رقم می‌زد، با خطی جسورانه اشتباه‌های طبیعت را تصحیح و در بخش بزرگی از مسیر خود عیب‌های تن و پارچه را برطرف می‌کرد. بالشتک‌ها، «طاقچه»هایی که در مُد وحشتناک «تورنور» به بدن زن برجستگی می‌داد منسوخ شده بود، و همچنین تنه‌بند‌های چین‌داری که از دامن فراتر می‌رفت و با مغزی‌های سختی شکل می‌گرفت، و سال‌های سال برآمدگی‌های ساختگی بر شکم اودت می‌افزود و به بدن او حالت ترکیبی از چند تکه ناهمگون می‌داد که هیچ هویت ویژه‌ای آنها را به هم نمی‌پیوست. خط عمودی شرابه‌ها و منحنی حاشیه‌های چین‌چین جای خود را به

خمش های بدنی داده بود که ابریشم را به همان گونه به تپش در می آورد که پری دریایی موجهای را، و به آستر کتانی جامه، که دیگر همچون شکلی بسامان و زنده از آشوب طولانی و تنگناهای پیچاپیچ مُدهای منسوخ رها شده بود، حالتی انسانی می داد. اما خانم سوان، با این همه، توانسته بود به میل خود برخی بازمانده های آن مُدها را، همراه با آنهایی که جایگزینشان شده بودند، حفظ کند. در شبهایی که نمی توانستم کار کنم و مطمئن از این که ژیلبرت با دوستانش به تئاتر رفته است سرزده به خانه پدر و مادرش می رفتم، اغلب خانم سوان را در خانه جامه برازنده ای می دیدم با دامنی به یکی از آن رنگهای تیره زیبا، سرخ سیر یا نارنجی، که پنداری مفهوم ویژه ای داشتند چون دیگر از مُد افتاده بودند، و روی آنها نوار دراز پهنی از توری سیاه، یادآور پلیسه های قدیم، کج دوخته شده بود. وقتی، در یکی از روزهای هنوز سرد بهار، پیش از قهر کردنم با دخترش، مرا با خود به باغ وحش برد، در زیر کتش که بر اثر گرمای راه رفتن دگمه هایش را کم یا بیش باز می کرد، آن بخش از حاشیه دندان دندانه پیرهنش که بیرون می زد یادآور لبه جلیقه هایی بود که دیگر نمی پوشید، همانند یکی از آنهایی که چند سال پیش به تن می کرد و دوست داشت لبه هایشان اندکی بریده بریده باشد؛ و کراواتش — که از همان چهارخانه های «اسکاتلندی» بود که به آنها وفادار مانده بود، اما به رنگهایی چنان نرم شده (صورتی به جای سرخ و بنفش کمرنگ به جای آبی) که کمابیش آن را از پارچه تافته رنگ به رنگ شونده می پنداشتی که تازه باب می شد — به حالتی زیر چانه اش گره خورده بود که نمی شد دید به کجا بسته است، و بیننده را بی اختیار به یاد نوار کلاههایی می انداخت که دیگر کسی به سر نمی گذاشت. اگر اندکی دیگر به همین گونه ادامه می داد، جوانانی که می کوشیدند حال و هوای لباسهای او را دریابند می گفتند: «خانم سوان برای خودش نماینده دوره ای است، مگر نه؟» همانند سبک هنری زیبایی که فرم های گوناگونی را با هم تلفیق و سستی نهانی را تقویت می کند، لباس پوشیدن خانم سوان با آن خاطره های گنگ جلیقه ها یا قلابهای گذشته،

گاهی گرایشی به «مُد ملوانی» که زود هم کنار گذاشته می‌شد، یا حتی اشاره‌ای بفهمی نفهمی به «جوان به دنبالم بیا»^{۱۰۰}، شکل موجود قابل لمس را با شباهت‌هایی ناقص با شکل‌هایی قدیمی‌تر همراه می‌کرد که دوزنده یا کلاه‌دوز در عمل آنها را به اجرا در نمی‌آوردند، اما همواره به آنها فکر می‌کردیم، و به خانم سوان ظاهری فاخر می‌دادند — شاید همان بیهودگی آن جامه‌ها چنان می‌نمایانید که به نیازی فراتر از کاربرد عملی پاسخ می‌دهند، یا شاید این به خاطر یادگار سال‌های گذشته بود که در آنها باقی مانده بود، یا نوعی فردیت پوشاکی ویژه آن زن که به گونه‌گون‌ترین جامه‌هایش یک حالت یگانه خودمانی می‌داد. حس می‌کردی که او تنها برای راحت یا برای آرایش بدنش لباس نمی‌پوشد؛ جامه‌هایش همان گونه او را دربر می‌گرفت که ساخت و ساز ظریف و معنوی شده یک تمدن.

هنگامی که ژیلبرت (که عصرانه‌هایش را در همان روز مهمانی مادرش می‌داد) به دلیلی در خانه نبود، و من می‌توانستم در «شوفلوری» خانم سوان شرکت کنم، او را در پیرهن زیبایی می‌دیدم گاهی از تافته، گاهی دیگر از ابریشم درشت بافت، یا مخمل، یا کرپ دوشین، یا ساتن، یا ابریشم، که مانند خانه جامه‌هایی که اغلب در خلوت می‌پوشید شل و گشاد نبود، بلکه حالت جمع و جور لباس بیرونی را داشت و در آن بعد از ظهرها، به بیکاری و در خانه ماندنش حالتی چالاک و فعال می‌داد. و بیگمان سادگی جسورانه‌ای که در دوخت آنها به کار رفته بود با قامت و حرکتهای او تناسب داشت، حرکاتی که گفتی رنگ آستین‌ها، که هر روز به رنگی بود، از چگونگی آنها خبر می‌داد؛ می‌شد گفت که مخمل آبی از عزمی ناگهانی، یا تافته سفید از خلقتی خوش نشان داشت، و ملاحظه غایی و سرشار از فخری که در شیوه پیش آوردن بازویش نهفته بود، برای آن که به چشم بیاید به جامه کرپ دوشین سیاهی. رخشنده از لبخند فداکاری‌های بزرگ، درمی‌آمد. اما در همان حال، آن جامه‌های آن اندازه زنده را، بفرنجی «افزوده»‌های بدون کاربرد عملی، بدون دلیل دیده شدن، دارای حالتکی مستغنی، اندیشناک، درخود فرورفته می‌کرد

که با اندوهی که خانم سوان هنوز دستکم در حلقه پیرامون چشمان و در بندهای انگشتانش حفظ کرده بود سازگاری داشت. زیر انبوه طلسم‌های یاقوتی، شبدرهای چهاربرگ مینایی، آویزه‌های نقره، مدالیون‌های طلا، حرزهای فیروزه، زنجیرهای عقیق و بلوطهای زبرجد، روی خود پیرهن، طرح رنگارنگی بود که بر یک تکه دوزی به زندگی گذشته‌هایش ادامه می‌داد، یا ردیفی از دگمه‌های کوچک ساتن که برای بستن جایی به کار گرفته نشده بودند و بازهم نمی‌شدند، یا رشته بافته‌ای که با دقت و ملاحظه یک یادآوری دوستانه می‌خواست چشم را خوش بیاید، همه چیزهایی که مانند آن جواهرات، این حالت را — که بدون آن هیچ توجیهی برایشان ممکن نبود — داشتند که پنداری فاش‌کننده نیتی، گروگان محبتی، حافظ رازی، بیانگر خرافه‌ای، نگهدارنده خاطره شفایی، نذری، عشقی یا شرط یاد است مرا تورا فراموشی بودند. و گاهی، در مخمل آبی تنه‌بند اشاره‌ای به شکاف سبک هانری دوم، در پیراهن ساتن سیاه اندک برجستگی‌ای یا در بالای آستین که یادآور «ژینگو»های ۱۸۳۰ بود، یا برعکس در زیر دامن و یادآور «سبد»های لویی پانزدهمی، به جامه او حالت گنگی از یک لباس مبدل می‌داد، به بازمانده نامحسوسی از گذشته در زندگی حال اشاره می‌کرد، و افسون برخی قهرمانان تاریخی یا داستانی را بر چهره خانم سوان می‌افزود. و اگر این را به او می‌گفتم در پاسخ می‌گفت: «من مثل نیلی از دوستانم گلف بازی نمی‌کنم. بهانه‌ای ندارم که مثل آنها سویترز* بپوشم.»

در شلوغی مهمانخانه، در بازگشت از بدرقه مهمانی یا در حال تعارف بشقاب شیرینی به مهمانی دیگر، خانم سوان از کنارم می‌گذشت و مرا لحظه‌ای به کناری می‌کشید و می‌گفت: «ژیلبرت از من مخصوصاً خواهش کرده که شما را برای پس‌فردا ناهار دعوت کنم. چون مطمئن نبودم که شما را ببینم، می‌خواستم اگر نیامدید برایتان نامه بنویسم.» من همچنان مقاومت

• Sweaters

می‌کردم. و دشواری این مقاومت برایم هرچه کم‌تر می‌شد. چون هر اندازه هم که زهری را که رنجت می‌دهد دوست داشته باشی، باز اگر به ضرورتی از آن محروم شوی، پس از چند گاهی، نمی‌توانی دست‌یابی به آسودگی‌ای را که دیگر به یاد نمی‌آوری و پایان گرفتن تکان و درد را خوش نداشته باشی. اگر در گفتن این که دیگر هرگز نمی‌خواهی دلدار را ببینی یکسره صادق نباشی، در گفتن این هم که دیدارش را می‌خواهی نیستی. چون، بیگمان، تنها در صورتی تاب دوری‌اش را می‌آوری که آن را کوتاه پیش‌بینی کنی، و به روزی که دوباره او را خواهی دید بیندیشی، اما از سوی دیگر حس می‌کنی که درد این آرزوهای هرروزه دیداری نزدیک و پیایی به بعد انداخته تا چه اندازه کم‌تر از دیداری است که شاید حسادتت را در پی داشته باشد، به گونه‌ای که خبر رفتن به دیدار آنی که دوست می‌داری تو را دستخوش حالی نه‌چندان خوشایند کند. اکنون، آنچه هر روز به روز دیگر می‌افکنی دیگر نه پایان دلشوره ستوه‌آور ناشی از جدایی، که ازسرگیری هراس‌آور هیجانهای بیهوده است. و به جای چنین دیداری چه بیشتر این خاطره‌رام را، که خود رفته رفته در خیال می‌پروری، دوست می‌داری که آنی که در واقعیت دوست ندارد، در تنهایی ات برعکس به عشقش به تو اعتراف می‌کند! این خاطره را، که می‌توانی هر اندازه بخواهی شیرین کنی اگر بسیاری از آنچه را که آرزو می‌کنی اندک اندک با آن بیامیزی، چه بیشتر از دیدار به بعد انداخته‌ای دوست می‌داری که با کسی رودررویت می‌کند که دیگر نمی‌توانی گفته‌هایی را که آرزویشان را داری بر او بخوانی، بلکه باید سردی‌های تازه، پرخاشهای نابیوسیده‌اش را تحمل کنی! همه هنگامی که دیگر عاشق نیستیم می‌دانیم که فراموشی، و حتی خاطره گنگ، به اندازه عشق ناکام رنج‌آور نیست. آنچه من دوستتر می‌داشتم، بی آن‌که در دل به آن اعتراف کنم، شیرینی آرامش‌آور این فراموشی آینده بود.

از این گذشته، سختی درد این شیوه درمان با دوری‌گزینی و کناره‌جویی، به یک دلیل دیگر هم کم‌تر و کم‌تر می‌شود، و آن این است که

چنین شیوه‌ای، عشق را که وسوسه‌ای مدام است رفته رفته مست می‌کند تا سرانجام علاجش کند. عشق من هنوز آن اندازه نیرومند بود که بخواهم دوباره همه حیثیت را نزد ژیلبرت بازیابم، حیثیتی که می‌پنداشتم با دوری خودخواسته‌ام از او رفته رفته بیشتر می‌شود، به گونه‌ای که یکایک آن روزهای آرام و غم‌آلودی که ژیلبرت را نمی‌دیدم، و یکی پس از دیگری، بی‌وقفه، بی‌محدودیت (اگر فضولی در کارم دخالت نمی‌کرد) می‌گذشتند، به نظرم روزهایی نه باخته که بُرده بودند. شاید بیهوده بُرده شده، چون به زودی می‌شد مرا شفایافته دانست. تسلیم، که شرط عادت است، به برخی نیروها امکان می‌دهد بی‌اندازه رشد کنند. نیروی بسیار اندکی که من در نخستین شب قهرم با ژیلبرت برای تحمل غصه داشتم، از آن زمان به نحو شمارش ناپذیری افزایش یافته بود. فقط، آن گرایش به ادامه وجود را که در همه چیزها هست گاهی انگیزش‌هایی ناگهانی دچار وقفه می‌کند که ما، به ویژه از آن رو بی‌هیچ پروایی تسلیمشان می‌شویم که می‌دانیم چند روز، چند هفته توانستیم از آنها پرهیزیم و بازهم می‌توانیم. و اغلب، درست در هنگامی که کیف پس‌اندازمان می‌خواهد پُر شود آن را یکباره خالی می‌کنیم، یا معالجه‌ای را که به آن عادت هم کرده‌ایم کنار می‌گذاریم و منتظر نتیجه‌اش نمی‌مانیم. و یک روز که خانم سوان باز چون همیشه گفت که ژیلبرت از دیدنم خوشحال می‌شود، و بدین گونه پنداری شادکامی‌ای را که من آن همه مدت خودم را از آن محروم می‌کردم در دسترم گذاشت، از دانستن این که هنوز می‌شود آن را چشید در شگفت شدم؛ و انتظار فردا برایم دشوار شد؛ بر آن شده بودم که فردا بروم و ژیلبرت را پیش از شام غافلگیر کنم.

آنچه یاریم کرد تا یک روز تمام شکیبایی کنم طرحی بود که ریختم. از آنجا که گذشته‌ها فراموش شده بود و با ژیلبرت آشتی کرده بودم، می‌خواستم دیدارهایم با او عاشقانه باشد و بس. هر روز زیباترین گلهایی را که یافت می‌شد برایش می‌فرستادم. و اگر خانم سوان، که البته حق نداشت مادر بیش از اندازه سختگیری باشد، نمی‌گذاشت هر روز گل بفرستم، گاه به گاه

هدیه‌هایی با ارزش بیشتر می‌فرستادم. پدر و مادرم پول بسنده برای خرید چیزهای گران به من نمی‌دادند. به فکر یک گلدان بزرگ قدیمی ساخت چین افتادم که از عمه لئونی به من رسیده بود و مادرم هر روز انتظار داشت که فرانسواز بیاید و بگوید «افتاد و تکه تکه شد»، و دیگر چیزی از آن نماند. پس آیا بهتر نبود که آن را بفروشیم، آن را بفروشیم تا من بتوانم هرچقدر بخواهم ژیلبرت را خوشحال کنم؟ گمان می‌کردم هزار فرانکی از آن به دست آورم. آن را در چیزی بستم، عادت نگذاشته بود که هیچگاه آن را ببینم؛ جدا شدنم از آن دستکم این فایده را داشت که با آن آشنا بشوم. در راه رفتن به خانه سوان آن را با خود بردم، نشانی آنجا را به کالسکه‌ران دادم و گفتم که از شانزله‌لیزه برود، چون در نبش آن مغازه یک چینی فروش بزرگ بود که پدرم را می‌شناخت. شگفتا که درجا برای آن گلدان نه یک هزار که ده هزار فرانک به من داد. شادمانه اسکناسها را از او گرفتم؛ می‌توانستم یک سال تمام هر روز به ژیلبرت گل سرخ و یاس هدیه کنم. پس از آن که از پیش چینی فروش برگشتم و سوار کالسکه شدم، راننده طبعاً ناگزیر شد به جای راه همیشگی خیابان شانزله‌لیزه را پییماید، چون خانه سوان نزدیک جنگل بولونی بود. از نبش خیابان بری گذشته بود که، در روشنی شامگاهی، در نزدیکی خانه سوان، پنداری ژیلبرت را دیدم که در جهت عکس خانه می‌رفت و از آن دور می‌شد، آهسته آهسته با گامهای مصمم پایه پای جوانی می‌رفت که با او حرف می‌زد و نتوانستم چهره‌اش را ببینم. در کالسکه بلند شدم، خواستم آن را بایستانم، اما دودل ماندم. آن دو دیگر دور شده بودند، و دو خط موازی نرمی که راه رفتنشان می‌کشید به زودی در سایه الیزه‌ای محو می‌شد. ۱۰۱ پس از لختی به خانه ژیلبرت رسیدم. خانم سوان مرا پذیرفت، گفت: «آه! اگر بفهمد خیلی ناراحت می‌شود، نمی‌فهمم چرا در خانه نیست. سربکی از درسهایش خیلی گرمش شده بود، گفت که می‌خواهد با دختری از دوستانش برود و کمی هوا بخورد.» — «فکر می‌کنم در خیابان شانزله‌لیزه دیدمش.» «گمان نکنم او بوده، در هر حال، به پدرش نگوئید، خوشش نمی‌آید که در همچو وقتی بیرون

برود. گود ایونینگ». به راه افتادم، به راننده گفتم از همان راهی که آمده بودیم برگردد، اما دو پیاده را نیافتم. کجا رفته بودند؟ در شامگاه، با آن حالت دوستانه، به همدیگر چه می گفتند؟

به خانه برگشتم، نومیدانه ده هزار فرانک باد آورده را که با آنها می توانستم بارها و بارها ژیلبرت را خوشحال کنم در دست داشتم، ژیلبرتی که دیگر مصمم بودم هرگز دوباره نبینم. بیگمان، رفتن به مغازه چینی فروش خوشحالم کرده بود، چون این امید را به من داده بود که پس از آن دوستم را همواره فقط در حالتی ببینم که از من خرسند و سپاسگزار باشد. اما اگر به آنجا نمی رفتم، اگر کالسکه از خیابان شانزه لیزه نمی گذشت، ژیلبرت و آن جوان را نمی دیدم. بدین گونه، یک رخداد یگانه پیامدهای متناقض دارد. و تلخکامی ناشی از آن شادکامی ای را که پدید آورده است خنثی می کند. خلاف آنچه اغلب پیش می آید بر سر من آمده بود. شادکامی ای را آرزو می کنیم، اما وسیله مادی دستیابی به آن را نداریم. لا برویر گفته است: «غم انگیز است عاشقی، اگر توانگر نباشی.» کاری جز این نمی ماند که آرزوی شادکامی را خرده خرده در خود بگشی. اما من، برعکس، وسیله مادی را به دست آورده بودم، ولی در همان زمان، اگر نه پیامد منطقی این موفقیت، دستکم یک نتیجه تصادفی اش شادکامی را از من گرفته بود. اما، گویا شادکامی باید همیشه این گونه از دست برود. البته، معمولاً، نه در همان شب دستیابی به آنچه آن را ممکن کرده است، اغلب، چند گاهی همچنان به کوشش ادامه می دهیم و امیدوار می مانیم. اما خوشبختی هرگز به دست نمی آید. اگر بتوان بر دشواریها چیره شد، طبیعت نبرد را از بیرون به درون می کشاند و رفته رفته دل آدم را چنان دگرگون می کند که چیزی جز آنچه به دست خواهد آورد آرزو کند. و اگر ماجر چنان زود بگذرد که دل فرصت دگرگون شدن نیافته باشد، طبیعت نومید نخواهد شد از این که به شیوه ای ظریف تر و البته دیرتر، اما همچنین کاراتر، بر ما پیروز شود. آنگاه است که شادکامی در آخرین ثانیه از چنگ آدم بیرون کشیده می شود، یا شاید طبیعت با نیرنگی اهریمنی، خود دستیابی به

شادکامی را وسیله نابودی آن می‌کند. و پس از ناکامی اش در همه آنچه در قلمرو عمل و زندگی بود، واپسین مانع را بر سر راه آدمی می‌گذارد که همان امکان ناپذیری روانی شادکامی است. پدیده شادکامی در وجود نمی‌آید، یا این که تلخ‌ترین واکنشها را برمی‌انگیزد.

ده هزار فرانک را در جای مطمئنی گذاشتم. اما دیگر به هیچ دردم نمی‌خورد. از همین رو آن را بس زودتر از آنی خرج کردم که اگر هر روز برای ژیلبرت گل می‌فرستادم، چون با فرارسیدن شامگاه چنان دلتنگ می‌شدم که نمی‌توانستم در خانه بمانم و می‌رفتم و در آغوش زنانی گریه می‌کردم که دوستشان نداشتم. دیگر هم در بند آن نبودم که کاری کنم که ژیلبرت را خوش بیايد، رفتن به خانه ژیلبرت برایم تنها رنج داشت و بس. حتی دوباره دیدن ژیلبرت که تا همان دیشب آن همه لذتناکش می‌دانستم دیگر برایم بس نبود. چون در همه مدتی که در کنار او نمی‌بودم دستخوش آشفتگی می‌شدم. بدین گونه است که یک زن، با هر رنج تازه‌ای که، اغلب ندانسته، بر سرت می‌آورد، به سلطه اش بر تو اما همچنین توقع تو از خودش، می‌افزاید. با این بدی که به تو کرده است، بیشتر و بیشتر گرفتارت می‌کند، زنجیرهایت را دوچندان می‌کند، اما همچنین آنهایی را که تا آن زمان می‌پنداشتی برای در بند کشیدن او بسنده است تا خود آسوده باشی. تا همان شب پیش هم، اگر بیم آن نداشتم که ژیلبرت را بیازارم، به خواستن دیدارهایی گهگاهی قناعت می‌کردم که اکنون دیگر برایم بس نبودند و بسیاری شرطهای دیگر را جایگزینشان می‌کردم. چون در عشق، برخلاف آنچه پس از جنگ پیش می‌آید، هر چه شکست خورده تر باشیم شرایطی سنگین تر و دشوارتر می‌گذاریم، اگر در وضعیت تحمیل آنها باشیم. وضع من با ژیلبرت چنین نبود. پس در آغاز بهتر دانستم دیگر به خانه مادرش نروم. همچنان با خود می‌گفتم که ژیلبرت مرا دوست ندارد، و این را از مدت‌ها پیش می‌دانستم، و می‌توانستم اگر دلم خواست او را ببینم، و اگر نخواست رفته رفته فراموشش کنم. اما این اندیشه‌ها، همچون دارویی که بر برخی بیماریها اثر نداشته باشد، هیچگونه

تأثیر کارآمدی بر آن دو خط موازی ژیلبرت و جوان همراهش نداشت که آهسته آهسته در خیابان شانزله لیزه پیش می‌رفتند، و من گهگاه آنها را دوباره در نظر می‌آوردم. درد تازه‌ای بود، که آن‌هم سرانجام فروکش می‌کرد، تصویری بود که روزی یکسره تهی از همه بارهای سمی‌اش دوباره به ذهنم می‌آمد، چون زهرهای کشنده‌ای که بی‌خطری با آنها ور می‌رویم، چون اندکی از دینامیت که می‌توانیم سیگارمان را بدون بیم انفجاری با آن روشن کنیم. در انتظار آن روز، در درونم نیروی دیگری بود که با همه توان با نیروی پلیدی نبرد می‌کرد که تصویر قدم زدن ژیلبرت در غروب را پیوسته یکسان به رنجم می‌کشید: برای درهم شکستن حمله‌های تازه تازه خاطره‌ام، تخیلم در جهت مخالف آن تلاشی کارساز می‌کرد. درست است که نیروی نخست تصویر آن دو پیاده خیابان شانزله لیزه را پیایی به من نشان می‌داد، و تصویرهای ناخوشایند دیگری از گذشته را نیز بر آن می‌افزود، مثلاً شانه بالا انداختن ژیلبرت را در هنگامی که مادرش از او می‌خواست با من بماند. اقا نیروی دوم، نقش بافان بر تار و پود امیدهایم، آینده‌ای بس خوش‌نقش و نگارتر از گذشته تئک بی‌مایه‌ام رقم می‌زد. در برابر یک دقیقه که ژیلبرت را ترش‌رو در نظر می‌آوردم، چه بسیار دقیقه‌هایی که او را در حال کوشش برای آشتی‌مان، شاید حتی برای نامزدی‌مان، مجسم می‌کردم! درست است که تخیل این نیرویی را که به سوی آینده هدایت می‌کرد، در هر حال از گذشته فراهم می‌آورد. همچنان که اندوهم از این که ژیلبرت شانه بالا انداخته باشد فروکش می‌کرد، خاطره جاذبه او، خاطره‌ای که مرا خواستار آشتی با او می‌کرد نیز رنگ می‌باخت. اقا هنوز بسیار مانده بود تا به این مرگ گذشته برسم. هنوز آنی را که به راستی می‌پنداشتم از او متنفرم دوست می‌داشتم. هر بار که به من گفته می‌شد سر و رویم مرتب است، و سر حال به نظر می‌آیم، دلم می‌خواست او هم آنجا باشد. به خشم می‌آمدم از این که در آن زمان خیلی‌ها خواستار آن بودند که من به مهمانی‌هایشان بروم. و نپذیرفتم. در خانه یک بار بگومگو شد چون نخواستم با پدرم به شامی رسمی بروم که در آن خانم و آقای بونتان هم،

با آلبرتین، خواهرزاده خانم که هنوز دختر بچه‌ای بود، حضور داشتند. بدین گونه دوره‌های مختلف زندگی ما برهم سوار می‌شوند. به خاطر کسی که اکنون دوست داریم و روزی برایمان بس بی‌اهمیت خواهد بود، از دیدن کسی تن می‌زنیم که امروز برایمان بی‌اهمیت است اما فردا دوستش خواهیم داشت، کسی که اگر دیدنش را می‌پذیرفتیم شاید زودتر دل به او می‌بستیم. و بدین گونه رنجهای کنونی مان تسکین می‌یافت، که البته رنجهای دیگری جایشان را می‌گرفت. رنجهای من دگرگون می‌شدند. در شگفت می‌شدم از این که در درون خودم روزی به یک حس و در فردایش به حس دیگری برمی‌خوردم که معمولاً برخاسته از ترس یا امیدی وابسته به ژیلبرت بود. ژیلبرتی که من در درون خود داشتم. باید با خود می‌گفتم که آن یکی، ژیلبرت واقعی، شاید یکسره با آن متفاوت بود، هیچ از پشیمانی‌هایی که من او را دچارشان می‌پنداشتم خبر نداشت، به احتمال نه تنها بسیار کم‌تر از آنچه من به او می‌اندیشیدم، بلکه حتی کم‌تر از آنی هم به من فکر می‌کرد که می‌پنداشتم ژیلبرت خیالی‌ام می‌کند هنگامی که با او تنها بودم، و می‌کوشیدم نیت واقعی‌اش را درباره خودم بدانم، و بدین گونه ذهن او را همواره مشغول به خودم تصور می‌کردم.

در دوره‌هایی که غصه، با همه سستی گرفتارش، پابرجاست، باید غصه‌ای را که فکر دائمی خود شخص برمی‌انگیزد از آن دیگری بازشناخت که برخی خاطره‌ها، فلان جمله بدخواهانه گفته، فلان فعل در یکی از نامه‌ها آمده، در ما زنده می‌کنند. تا عشق دیگری در آینده فرصت توصیف شکل‌های گوناگون غصه را پیش آورد در اینجا همین قدر بگوییم که درد غصه نخستین بینهایت از دومی کم‌تر است. این از آنجا می‌آید که برداشت ما از کسی که با ما و در درون ما زندگی می‌کند، به زیبایی هاله‌ای آراسته است که ما رفته رفته به او می‌دهیم، و اگر نه از شیرینی‌های مدام امید که دستکم از آرامش اندوهی همیشگی نشان دارد، (وانگهی، باید دانست که در عارضه‌هایی که درد عشق را ونخیم می‌کنند و به درازا می‌کشانند، و از درمانش جلومی‌گیرند، تصویر کسی

که برانگیزنده درد است چندان نقشی ندارد، همان گونه که در برخی بیماریها هیچ تناسبی میان علت بیماری و تبی که در پی آن می آید، و گندی بهبود، نمی توان یافت). اما اگر بتوان گفت که اندیشه کسی که دوست می داریم بازتابی از هوشی را که عموماً خوشبین است به خود می گیرد، این را نمی توان درباره خاطره هایی خاص، این گفته های بدخواهانه و آن نامه دشمنانه نیز گفت (از نامه هایی که از ژیلبرت داشتم تنها یکی چنین بود)، گویی خود او در این تکه های بسیار کوچک گنجیده و در آنها به چنان توانی رسیده است که برداشت معمولی ما از کل وجود او نمی تواند به پایش برسد. زیرا که نامه را، همانند تصویر دلدار، در آرامش غم آلود حسرت تماشا نکرده ایم؛ بلکه آن را در چنگ اضطراب وحشتناک یک بدبختی نابیوسیده خوانده ایم، کلمه به کلمه بلعیده ایم. این نوع غصه ها شکل گیری دیگری دارند؛ از بیرون می آیند، و از راه سهمگین ترین دردها می گذرند و به دل ما می رسند. تصویر دوست را، که خیال می کنیم قدیمی و اصل است، در واقع بارها و بارها بازسازی کرده ایم. اما خاطره دردناک با این تصویر ترسیم شده هم دوره نیست، مال زمان دیگری است، یکی از نادر گواهان یک گذشته دهشتناک است. اما از آنجا که این گذشته همچنان پابرجاست (مگر در درون ما که دوست داشته ایم عصری طلایی و فرخنده، یا بهشتی را که همه در آن به آشتی می رسند جایگزینش کنیم)، آن خاطره ها، آن نامه ها، یادآور واقعیت اند، و با دردی که ناگهان می انگیزند باید به ما بفهمانند که در انبوه امیدهای انتظار هر روزی مان چقدر از واقعیت دور شده ایم. نه این که این واقعیت باید همواره یکسان بماند، گواهی که گاه چنین می شود. در زندگی مان زنان بسیاری اند که هرگز در پی دوباره دیدنشان نبوده ایم و طبعاً سکوت بی عمد ما را با سکوتی همسان پاسخ گفته اند. اما نکته اینجاست که چون دل داده این زنان نبوده ایم، سالهای دور از آنان گذرانده را به حساب نیاورده ایم، و هنگام استدلال درباره تأثیر کارساز دوری این مثال را که نفی کننده آن است به همان گونه ندیده می گیریم که کسانی که به الهام غیبی معتقدند و موردهایی

را که پیش بینی شان درست از آب در نمی آید به حساب نمی آورند.

اما دوری می تواند سرانجام کارساز باشد. تمنا و میل دوباره دیدنت روزی در دل کسی که اکنون تو را خوب نمی شناسد زنده می شود. اما این نیازمند زمان است. و ما در خواسته هایمان درباره زمان همان اندازه سختگیریم که دل در شرطهایی که برای دگرگون شدن می گذارد. نخست آن که، زمان درست همان چیزی است که دادنش برایمان از همه دشوارتر است، چون دردمان جانکاه است و ناشکیبایی که زودتر پایان بگیرد. دیگر آن که، دل ما هم از همان زمانی که دل دیگری برای دگرگون شدن می خواهد بهره می گیرد تا خود نیز تغییر کند، به گونه ای که هدفی که برای خود در نظر آورده بودیم همین که دست یافتنی شد دیگر هدف نیست. گواين که، خود همین فکر که آن هدف دست یافتنی خواهد بود، و شادکامی ای نیست که وقتی که دیگر برای ما شادکامی نیست، سرانجام بر آن دست نیابیم، تا اندازه ای حقیقت دارد، اما فقط تا اندازه ای. شادکامی زمانی به سراغمان می آید که به آن بی اعتنا شده ایم. اما نکته همین است که این بی اعتنایی از توقع ما کاسته است و به ما امکان می دهد با نگاه به گذشته بپنداریم که شادکامی، در دوره ای که شاید به نظرمان بس ناقص می رسید، ما را خوش می آمد. در داوری برای آنچه پایبندش نیستیم نه چندان سختگیریم و نه چندان نرم دل. مهربانی کسی که دیگر دوست نمی داریم و در برابر بی اعتنایی خود ما گزاف می نماید، شاید هیچ برای عشقمان بس نباشد. در برابر این گفته های مهرآمیز، این وعده دیدار، به لذتی می اندیشیم که می شد از آنها نصیبمان شود، و نه به همه گفته ها و وعده هایی که دلمان می خواست بیدرنگ به دنبالش بیایند و به دلیل همین اشتیاق شاید مانع تحققشان می شدیم. به گونه ای که نمی توان با اطمینان گفت که شادکامی دیربه دست آمده، هنگامی که دیگر نمی توان از آن خوش بود، هنگامی که دیگر عاشق نیستیم، درست همان شادکامی ای است که پیشترها نبودش آن اندازه رنجمان می داد. تنها یک تن می تواند در این باره حکم کند، و او همان «من» پیشترهای ماست؛ اما او دیگر نیست، و

بیگمان کافی است که، به همان شکل گذشته یا نه، برگردد، تا شادکامی محو شود.

در انتظار این گونه تحقق یافتن پسهنگام آرزویی که دیگر پایبندش نباشم، از بس پیش خود، مانند زمانی که تازه ژیلبرت را شناخته بودم، گفته‌ها و نامه‌هایی را مجسم می‌کردم که او با آنها خواهش می‌کرد او را ببخشم، و اعتراف می‌کرد که جز من هیچکس را دوست نداشته است و می‌خواست که با او ازدواج کنم، یک سلسله تصویرهای خوش پیاپی بازسازی شده سرانجام در ذهن من بیش از تصویر ژیلبرت و جوان همراهش (تصویری که دیگر هیچ چیز به آن خوراک نمی‌رساند) جا گرفت. از آن پس، شاید می‌توانستم دوباره به خانه خانم سوان بروم اگر خوابی را ندیده بودم که در آن، یکی از دوستانم، که البته از جمله دوستانی که می‌شناختم نبود، بزرگ‌ترین نامردی را در حق من می‌کرد و می‌پنداشت که من نیز چنین می‌کنم. از دردی که این کابوس بر دلم نشانده از خواب پریدم، و چون دیدم که فروکش نمی‌کند به آنچه دیده بودم اندیشیدم، کوشیدم دوستی را به خاطر بیاورم که در خواب دیده بودم و نام اسپانیایی‌اش به همان زودی برایم گنگ شده بود. هم یوسف و هم فرعون شدم و به تعبیر خوابم پرداختم.^{۱۰۲} می‌دانستم که در بسیاری از خوابها نباید به ظاهر آدمها توجه داشت چه شاید تغییر شکل داده یا چهره‌هایشان را با یکدیگر عوض کرده باشند، مانند پیکره‌های شکسته قدیسان کلیساها که باستان‌شناسان ناآگاه آنها را بازسازی کرده، سریکی را روی تن دیگری گذاشته، ویژگی‌ها و نامهای آنان را درهم آمیخته‌اند. نام و نشان آدمهایی که در خواب می‌بینیم می‌تواند گمراه‌کننده باشد. کسی را که دوست می‌داریم باید تنها از شدت دردی که حس می‌کنیم بشناسیم. درد من به من فهماند که آنی که در خوابم به شکل مرد جوانی درآمده بود که نامردی تازه‌اش هنوز دلم را به درد می‌آورد ژیلبرت بود. آنگاه به یاد آوردم که در آخرین روزی که او را دیدم، و مادرش نگذاشت او به یک برنامه رقص برود، به حالتی که نمی‌دانم صمیمانه بود یا ساختگی، خنده شگرفی به لب آورد و گفت که باور نمی‌کند

من درباره او حسن نیت داشته باشم. این خاطره، خاطره دیگری را در ذهنم تداعی کرد. بسیار پیشتر از آن، این سوان بود که صداقتم را باور نمی کرد و مرا دوست خوبی برای دخترش نمی دانست. بیهوده نامه ای برایش نوشته بودم که ژیلبرت آن را برایم پس آورد و با همین خنده نامفهوم به دستم داد. نامه را فوراً به دستم نداد، همه آن صحنه پشت بوته های خرزهره را به یاد آوردم. تا بلایی به سرمان می آید اخلاقی می شویم. گمان کردم که بدآمد ژیلبرت از من کيفری است که زندگی به خاطر رفتارم در آن روز بر سرم می آورد. می پنداریم که می توان از کيفر در امان ماند، چون هنگام گذر از خیابان مراقب خودروها هستیم، و از خطر می پرهیزیم. اما کيفرهای درونی هم هست. سانحه از جایی سر می رسد که فکرش را نمی کردیم، از درون، از دل. گفته ژیلبرت که «اگر می خواهید باز هم کشتی بگیریم» تکانم داد. او را در همین حالت، شاید در خانه خودشان، در جامه خانه، با جوانی مجسم کردم که در خیابان شانزله همراه او دیده بودم. بدین گونه، به همان اندازه که در خطا بودم آن زمان (چند گاهی پیشتر) که می پنداشتم آسوده برخوردار از شادکامی ام، اکنون نیز، که از شادکامی ام چشم پوشیده بودم، به خطا دلخوش بودم که به آسودگی رسیده ام و می توانم چنین بمانم. چون تا زمانی که دل ما تصویر کس دیگری را به گونه ای همیشگی در خود نهفته دارد، این تنها شادکامی ما نیست که هر لحظه می تواند نابود شود، هنگامی که این شادکامی رخت برمی بندد، هنگامی که رنج کشیده و، سپس، توانسته ایم رنجمان را فرو بنشانیم، آرامشی هم که می ماند همان اندازه فریب آمیز و گذراست که خود شادکامی بود. آرامش من سرانجام باز آمد، چون آنچه هم که با دگرگون کردن حالت روحی و آرزوهای ما، به یاری یک رؤیا در ذهن مان رخنه می کند، رفته رفته محو می شود، چه هیچ چیز، حتی درد و رنج، ثبات و پایداری ندارد. وانگهی، کسانی که دچار درد عشق اند، به همان گونه که درباره برخی بیماران گفته می شود، خود پزشک خویش اند. از آنجا که هیچکس جز کسی که مایه دردشان است آنان را تسکین نمی تواند داد، و این درد از

اوست، سرانجام تسکین را در خود درد می‌یابند. این را روزی خود درد
برایشان فاش می‌کند، چه همچنان که رفته رفته آن را در درون خود باز می‌یابند،
جنبه دیگری از کسی را که حسرتش را می‌خورند به آنان نشان می‌دهد، کسی
گاه چنان نفرت انگیز که دیگر میل دوباره دیدنش را نداری، چون پیش از
آن که با او خوش باشی باید رنجش دهی، و گاه چنان شیرین که شیرینی ای
را که به او نسبت می‌دهی حُسن خود او می‌دانی و آن را دلیلی برای امیدواری
می‌کنی. اما گرچه رنجی که در دلم سر برآورده بود سرانجام آرام شد، دیگر
دلم نخواست (مگر به ندرت) به خانه خانم سوان بروم. نخست از آن رو که نزد
عاشقی که دلدار رهایش کرده است، حس انتظار، حتی انتظارِ اعتراف
نکرده‌ای که در آن بسر می‌برد به خودی خود دگرگون می‌شود، و گرچه به ظاهر
یکی است حالت دومی کاملاً متضاد با حالت اول را به خود می‌گیرد. حالت
نخست ادامه و بازتاب رویدادهای دردناکی بود که آدم را پریشان کرده بودند.
انتظار آنچه ممکن است رخ دهد با ترس آمیخته است، به ویژه که آرزو داریم
در این زمان، اگر از دلدار کاری سر نزنند، خود دست به کار شویم، و به خوبی
نمی‌دانیم کاری که شاید پس از آن آغازیدن کار دیگری ممکن نباشد چه اندازه
موفق خواهد بود. اما به زودی، بی آن که خود دریابیم، انتظار ما را که همچنان
ادامه دارد، به همان گونه که دیدیم، نه خاطره گذشته‌ای که تحمل کرده‌ایم،
بلکه امید آینده‌ای خیالی تعیین می‌کند. از این پس، انتظار تقریباً خوشایند
می‌شود. از این گذشته، حالت اول با اندکی ادامه ما را به انتظار کشیدن
عادت داده است. رنجی که در آخرین دیدارهایمان حس کرده‌ایم هنوز در ما
زنده، اما دیگر دچار رخوت است. چندان شتابی در تازه کردنش نداریم، به
ویژه که دیگر به درستی نمی‌دانیم اکنون خواستمان چیست. تصاحب اندکی
بیشتر زنی که دوست می‌داریم فقط آنچه را که در تصاحب ما نیست برایمان
ضروری‌تر خواهد کرد، چیزی که، با این همه، کاستی‌ناپذیر باقی می‌ماند،
چون نیازهای ما از خرسندی‌هایمان زاده می‌شوند.
و سرانجام، دلیل دیگری هم بعدها بر این افزوده شد و یکسره به دیدارهایم

از خانم سوان پایان داد. این دلیل، که دیرتر پیش آمد، این نبود که دیگر ژیلبرت را از یاد برده باشم، بل این که می‌کوشیدم زودتر فراموشش کنم. بیگمان، پس از آن که رنج بزرگم پایان گرفت، دیدارهایم از خانم سوان دوباره برای اندوهی که در دلم باقی مانده بود مایه تسکین و فراموشی ای شد که در آغاز برایم بسی ارزشمند بودند. اقا همانی که علت کارایی تسکین بود به زیان فراموشی هم تمام می‌شد، یعنی که این دیدارها با یاد ژیلبرت آمیختگی بسیار داشت. فراموشی تنها هنگامی برایم مفید می‌بود که اندیشه‌ها، علاقه‌ها، شورهای را که ژیلبرت در آنها هیچ نقشی نداشت به نبرد با احساسی می‌گماشت که حضور ژیلبرت دیگر به آن دامن نمی‌زد. در آن صورت، این حالت‌های شعور که دلداری در آنها نقشی ندارد، جایی را اشغال می‌کنند که هر اندازه هم که در آغاز کوچک باشد، به هر حال از دست عشق که جان را یکپارچه در اشغال دارد بیرون کشیده شده است. در حالی که حسی که دیگر بیش از یک خاطره نیست زوال می‌یابد باید کوشید و آن اندیشه‌ها را پرورد و رشد داد. تا عنصرهای تازه‌ای که به ذهن رخنه کرده‌اند بخشهایی هرچه بزرگ‌تر از جان را از دست ذهن بیرون بکشند و از آن خود کنند، و در نهایت همه آن را از چنگش درآورند. می‌فهمیدم که این تنها راه کشتن یک عشق است، و هنوز آن اندازه جوان و بیباک بودم که بتوانم دست به چنین کاری بزنم، بتوانم رنجی از همه رنجها دردناک‌تر را تحمل کنم که از این اطمینان زاده می‌شود که، زمانش هر اندازه باشد، سرانجام در آن کار موفق خواهیم شد. دلیلی که، در نامه‌هایم به ژیلبرت، برای ندیدن او می‌آوردم، اشاره‌ای به یک سوء تفاهم اسرارآمیز، کاملاً ساختگی، بود که گویا میان ما پیش آمده بود و در آغاز امیدوار بودم که ژیلبرت از من درباره‌اش توضیح بخواهد. اما در واقع، حتی در بی‌اهمیت‌ترین رابطه‌های زندگی، کسی که می‌داند یک جمله گنگ، دروغ‌آمیز، تهمت‌آلود به عمد در نامه آمده است تا او اعتراض کند، و بسیار خوشحال است از این حس که بدین گونه مهار و ابتکار عمل در دست اوست — و می‌تواند آن را در دست خود نگه

دارد — هرگز توضیح نمی‌خواهد. به دلیلی از این هم بالاتر این گفته دربارهٔ رابطه‌های مهرآمیزتر نیز صادق است که در آنها عشق بسیار گویاست، و بی‌اعتنایی چندان کنجکاوی ندارد. این سوء تفاهم، از آنجا که ژیلبرت درباره‌اش شک نکرد و نکوشید آن را دریابد، برای من چیزی واقعی شد که در همهٔ نامه‌هایم به آن اشاره می‌کردم. و در این گونه وضعیت‌های ساختگی، در وانمود سردی، افسونی است که آدمی را به پافشاری تشویق می‌کند. از بس نوشته بودم «از هنگامی که دل‌های ما از هم جدا شده‌اند» تا شاید ژیلبرت پاسخ دهد «نه، جدا نشده‌اند، بیایید بحث کنیم» رفته رفته مطمئن شده بودم که جدا شده‌اند. از بس تکرار کرده بودم که «زندگی ما شاید دگرگون شده است، اما احساسی را که به هم داشتیم نخواهد زدود» به این امید که سرانجام بشنوم «نه، هیچ چیز دگرگون نشده است، این حس اکنون از هر زمانی نیرومندتر است» به این فکر خو کرده بودم که زندگی به‌راستی تغییر کرده است، و از حسی که دیگر در میان نیست فقط خاطره‌ای با ماست، مانند برخی بیماران عصبی که به بیماری‌ای وانمود می‌کنند و سرانجام همیشه دچارش می‌مانند. دیگر، هربار که برای ژیلبرت نامه می‌نوشتم، به این دگرگونی خیالی اشاره می‌کردم که رفته رفته میان ما برقرار می‌شد، چون ژیلبرت در نامه‌هایش، با سکوت دربارهٔ آن، بطور ضمنی وجودش را می‌پذیرفت. سپس، زمانی رسید که ژیلبرت دست از تجاehl برداشت. او نیز دیدگاه مرا پذیرفت، و همانند میهمانی‌های رسمی که رهبر میهمان در پاسخ بیانات رهبر میزبان کمابیش همان اصطلاحات او را به کار می‌برد، هربار که برای ژیلبرت می‌نوشتم: «اگر هم زندگی ما را از هم جدا کرده باشد، خاطرهٔ زمانی که یکدیگر را می‌شناختیم بجا خواهد ماند»، او در پاسخم می‌نوشت: «اگر هم زندگی ما را جدا کرده باشد، نمی‌تواند ساعت‌های خوشی را از یادمان ببرد که برای ما همواره عزیز خواهند ماند.» (اگر از ما پرسیده می‌شد چرا «زندگی» ما را از هم جدا کرده، و چه تغییری رخ داده است، بیگمان نمی‌دانستیم چه بگوییم). دیگر چندان رنج نمی‌کشیدم. اما روزی که در

نامه‌ای برایش نوشتم که از مرگ پیرزن آب نبات فروشمان در شانزه لیزه باخبر شده‌ام، پس از نوشتن این کلمه‌ها: «فکر کردم که شاید این خبر دلتان را به درد آورده باشد، چون برای خودم یادآور بسیاری خاطره‌ها بود» نتوانستم خودم را مهار کنم و به گریه افتادم، چون می‌دیدم که دارم درباره عشقی که، برخلاف میل، آن را همواره چیزی زنده، یا دستکم دوباره زنده شونده، پنداشته بودم، به زمان گذشته حرف می‌زنم، انگار که مرده‌ای باشد که به همان زودی کمابیش از یاد رفته است. هیچ چیز مهرآمیزتر از این گونه نامه‌نگاری دو دوست نبود که دیگر نمی‌خواستند یکدیگر را ببینند. نامه‌های ژیلبرت همان ظرافت نامه‌هایی را داشت که من برای کسانی می‌نوشتم که برایم اهمیتی نداشتند، و همان نشانه‌های ظاهری محبت را به من ارائه می‌کردند که دریافتشان از او برایم بس شیرین بود.

اما رفته رفته، از این که به دیدنش نمی‌رفتم کم‌تر و کم‌تر غمین می‌شدم. و چون برایم هرچه کم‌تر عزیز می‌شد، خاطره‌های دردناکم در پس‌روی بی‌وقفه‌شان آن اندازه نیرو نداشتند که با شکل‌گیری لذتی که فکر فلورانس، یا ونیز، در من می‌انگیخت مبارزه کنند. در آن هنگام پشیمان می‌شدم که چرا به حرفه دیپلماتی پرداخته و زندگی ساکنی در پیش گرفته بودم تا مبادا از دختری دور شوم که دیگر او را نمی‌دیدم و حتی کمابیش فراموشش کرده بودم. زندگی‌مان را چون خانه‌ای برای کسی می‌سازیم، و هنگامی که می‌توانیم او را سرانجام در آن جای دهیم نمی‌آید، سپس برایمان می‌میرد و خود زندانی جایی می‌شویم که تنها برای او بود. اگر به گمان پدر و مادرم ونیز برای من بسیار دور و تب‌خیز بود، دستکم می‌شد آسان و بی‌خستگی به بلیک رفت و آنجا ماند. اما برای این کار باید پاریس را ترک می‌کردی، و از دیدارهایی چشم می‌پوشیدی که هر اندازه هم که نادر بودند، گهگاه این امکان را پیش می‌آوردند که خانم سوان با من از دخترش بگویند. وانگهی، رفته رفته از این دیدارها لذتهایی می‌بردم که هیچ ربطی به ژیلبرت نداشت.

هنگامی که بهار نزدیک شد و با خود سرما آورد، در روزهای قدیسان

یخ^{۱۰۳} و رگبار و تگرگ «هفته مقدس»، از آنجا که خانم سوان خانه خودش را زمهریر می‌دانست، اغلب او را می‌دیدم که هنگام پذیرایی خبز به تن داشت، دستها و شانه‌های سرمایی اش در پس فرش سفید و رخشان یک دستپوش بسیار بزرگ پخت و یک جلیقه، هر دو از قاقم، پنهان می‌شد که پس از بازگشت به خانه آنها را از تن دریاورده بود، و به آخرین لکه‌های برف زمستانی می‌مانستند که از همه دیرپاتر بودند و گرمای آتش و گذشت فصل هنوز نتوانسته بود ایشان کند. و حقیقت ناب آن هفته‌های یخبندان اقا دیگر شکوفا را، در آن مهمانخانه که به زودی دیگر آنجا نمی‌رفتم، سفیدی‌های خلسه‌آورتر دیگری به یادم می‌آورد، مثلاً سفیدی گلهای بداغ که گلوله‌های برفی کوچک پراکنده اقا یکسانشان را، به سفیدی فرشتگان بشارت‌آور و پیچیده در هاله‌ای از بوی لیمو، در نوک ساقه‌های بلندشان گرد می‌آوردند که چون درختچه‌های خطی پیش از رافائلیان^{۱۰۴} برهنه بود. زیرا کوشک‌نشین تانسونویل می‌دانست که فروردین، هرچند هم یخبندان، بی‌گل نیست، و میان زمستان، بهار و تابستان دیوارهایی آن‌چنان رخنه‌ناپذیر نیست که بولوار گرد پارسی می‌پندارد، که تا زمانی که نخستین روزهای گرما فرارنمیده است جهان را فقط تنگ جایی با خانه‌های برهنه در باران مجسم می‌کند. سر آن ندارم که ادعا کنم خانم سوان به همان گلهایی که باغبانش از کومبره می‌فرستاد بسنده می‌کرد و نمی‌کوشید از طریق گلفروش «مخصوص»ش، و با وام‌گیری از گرمای پیشهنگام مدیترانه، نارسایی‌های بازگشتی نابسنده را جبران کند، چنین ادعایی ندارم و دربند آن هم نبودم. برای این که حسرت روستا به دلم بیفتد همین بس بود که در کنار برف دیرپای دستپوشی که خانم سوان با خود داشت، گلوله‌های کوچک برفی بداغ را بینم (که شاید در ذهن خانم خانه به کاری جز این نمی‌آمدند که، به توصیه برگوت، همراه با اثاثه خانه و جامه او یک «سمفونی در سفید ماژور» بسازند) و آنها به یادم بیاورند که «افسون جمعه مقدس»^{۱۰۵} نمایشگر معجزه‌ای طبیعی است که اگر پسر خوبی باشی می‌توانی هر سال تماشایش کنی، و همراه با عطر ترش و

گیجی آور گل‌های دیگری که نامشان را نمی‌دانستم و بارها در گردشهایم در کومبره از رفتن بازم ایستاندند، مهمانخانه خانم سوان را همان گونه دوشیزگانه، همان سان ساده دلانه شکوفا بی هیچ برگگی، همان اندازه آکنده از عطرها و اصیل کنند که آن باریکه راه سربالایی تانسونویل بود.^{۱۰۶}

اما یادآوری این باریکه راه هنوز برایم سنگین بود. این خطر بود که خاطره اش آن اندک بازمانده عشق ژیلبرت را در دلم نگه دارد. از این رو، گرچه هنگام دیدار خانم سوان دیگر هیچ رنجی حس نمی‌کردم، میان این دیدارها هرچه بیشتر فاصله انداختم و کوشیدم او را هرچه کم‌تر ببینم. در نهایت، چون همچنان در پاریس ماندگار بودم، گاهی در برخی گردشها همراهش می‌رفتم. هوا سرانجام خوش و گرم شده بود. چون می‌دانستم که خانم سوان پیش از ناهار یک ساعتی از خانه بیرون می‌رود و در خیابان جنگل بولونی، نزدیک میدان اتوال و در جایی گردش می‌کند که در آن زمان، به خاطر کسانی که به تماشای ثروتمندانی می‌آمدند که تنها به نام می‌شناختند «باشگاه آس و پاس‌ها» نامیده می‌شد، از پدر و مادرم اجازه گرفتم که یکشنبه‌ها — چون در روزهای دیگر در آن ساعت آزاد نبودم — ناهار را خیلی دیرتر از آنان، ساعت یک و ربع، بخورم و پیش از آن گردشی بکنم. در آن ماه مه این کار همیشگی ام بود، چون ژیلبرت نزد دوستانش به روستا رفته بود. نزدیک ظهر به «طاق پیروزی» می‌رسیدم. سر خیابان به پاس می‌ایستادم و چشم از نبش کوچه‌ای بر نمی‌داشتم که خانم سوان از آنجا می‌آمد و تا خانه اش چندمتری بیشتر نبود. چون ساعتی بود که بسیاری کسان از گردش به خانه برمی‌گشتند تا ناهار بخورند، کسانی که می‌ماندند اندک، و بیشترشان مردمانی برازنده بودند. ناگهان، روی شنهای خیابان، خانم سوان دیر هنگام و بی شتاب و باشکوه چون زیباترین گلها که تنها در نیمروز بشکفتد پدیدار می‌شد، جامه‌ای در پیرامونش موج‌زنان که هربار یکی دیگر بود اما به یاد می‌آورم که بیشترشان بنفش بودند؛ سپس، در لحظه اوج درخشندگی اش، درفش ابریشم چتر بزرگی به همان رنگ ریش گلبرگهای دامنش را بردسته

بلندی بالا می‌برد و می‌گشود. گروه بزرگی را در التزام داشت: سوان، چهار یا پنج نفر از مردان باشگاه که صبح به دیدنش رفته بودند یا در خیابان دیده بود؛ و توده سیاه یا خاکستری فرمانبردارشان، که در پیرامون اودت به حالت کمابیش مکانیکی یک چارچوب بیجان حرکت می‌کرد، به او که تنها هم او نگاه ژرف و زنده داشت، حالت زنی را می‌داد که از میان آن مردان، آن گونه که از پنجره‌ای که به آن نزدیک شده باشد، به روبه‌رو نگاه می‌کرد، توده‌ای که او را، چابک و بی‌ترس، در برهنگی رنگهای نرمش، چون پدیدایی موجودی از نوعی دیگر می‌نمایانید، از نژادی ناشناخته، و با نیرویی انگار جنگاورانه، که به یاری‌اش خود به تنهایی کار همه هم‌کابانش را می‌کرد. خندان، شاد از هوای خوش، و از آفتاب که هنوزش نمی‌آزد، با سیمای خرسند و آسوده آفریننده‌ای که اثرش را به پایان برده باشد و دیگر به هیچ چیز نیندیشد، مطمئن که جامه‌اش از همه برازنده‌تر است — چه پاک اگر رهگذران عامی آن را نمی‌پسندیدند — آن جامه را برای خود و دوستانش به تن داشت، به گونه‌ای طبیعی، بی‌توجه بیش از حد، اما همچنین بدون بی‌اعتنایی کامل، و نه آن که نگذارد گره‌های کوچک تنه‌بند و دامنش پیشاپیش او سبکبالانه تاب بخورند، همچون موجوداتی که از حضورشان خبر داشته باشد و به مدارا فرصتشان دهد که به آهنگی که خود می‌خواهند جست‌وخیز کنند، به شرطی که پیرو گامهای او باشند، و حتی بر چتر بنفشش هم، که وقتی از راه می‌رسید اغلب هنوز بسته بود، گهگاه نگاهی آن گونه می‌انداخت که بر دسته‌ای از بنفشه پارم، نگاهی سرخوش و چنان مهربان که وقتی هم که نه دیگر به دوستانش بل به چیزی بیجان دوخته می‌شد انگار هنوز می‌خندید. بدین گونه، خانم سوان آن فاصله برازندگی را که مردانی که بیشتر با آنان خودمانی سخن می‌گفت فضا و ضرورتش را، با نوعی احترام نامحرم‌وار، نوعی اعتراف به نادانی خود، محترم می‌داشتند برای جامه خود ذخیره و اشغال می‌کرد، فاصله‌ای که آن مردان حق و حاکمیت دوستان را بر آن به همان گونه می‌شناختند که چگونگی ادامه درمان ویژه‌ای را برای

بیماری، یا تربیت فرزندان را برای مادری. خانم سوان، نه فقط به خاطر گروهی که در التزام او بود و پنداری رهگذران را نمی‌دید، بلکه همچنین به دلیل ساعت دیر تشریف‌فرمایی اش خانه‌ای را تداعی می‌کرد که بامدادی به آن درازی را در آن گذرانده بود و باید به زودی به ناهار به آنجا برمی‌گشت؛ گویی که با حالت آسوده و ولنگار گام زدنش، آن گونه که آدم در باغچه خانه خودش می‌پلکد، از نزدیکی آن خانه خبر می‌داد؛ گویی که سایه خنک و اندرونی آن خانه را هنوز در پیرامون داشت. اما، با همه همین، دیدنش هرچه بیشتر مرا دستخوش حس گرما و هوای باز می‌کرد. به ویژه که، چون می‌دانستم به حکم آیین و مناسکی که خانم سوان سخت پیروشان است، جامه‌اش با فصل و ساعت پیوندی واجب و یگانه دارد، گلهای کلاه حصیری نرمش، و نوارهای باریک پیرهنش، به نظرم حتی بیشتر از گلهای باغچه‌ها و بیشه‌ها زاده طبیعی اردیبهشت می‌آمد؛ و برای دانستن دگرگونیهای تازه فصل نگاهم را به بالاتر از چترش نمی‌افراشتم که، باز و گسترده چون آسمانی نزدیک‌تر، گرد، آرام و صاف، گردان و آبی بود. چه آن آیین‌ها، با همه بی‌چون و چرایی، شکوهشان و در نتیجه شکوه خانم سوان در تمکین و فرمانبرداری از بامداد، از بهار، از آفتاب بود که به نظرم هیچکدام آن اندازه که باید سرفراز نبودند از این که زنی به برازندگی او آنها را نادیده نمی‌گرفت، و به خاطر آنها پیرهنی با پارچه‌ای نازک‌تر، سبک‌تر می‌پوشید که گشادی گریبان و آستینهایش یادآور نمناکی گردن و میج‌ها بود، و برای آنها همه از خودگذشتگی‌های بزرگ بانویی را می‌کرد که گرچه خوشدلانه خود را سبک می‌کند و به روستا به دیدن مردمانی معمولی می‌رود که همه مردم، حتی پست‌ترینشان، آنان را می‌شناسند، باز پایبند آن است که برای آن روز یک جامه ویژه صحرا به تن کند. چون از راه می‌رسید به او سلام می‌کردم، مرا می‌ایستاند و با لبخندی می‌گفت: «گود مورنینگ». چند گامی با هم می‌رفتیم. و من می‌فهمیدم که او از آن شیوه‌های جامه پوشیدن تنها برای دل خودش پیروی می‌کند، آن گونه که از خرد برتری که خود کاهن بزرگ آن

باشد: چون اگر گاهی پیش می‌آمد که گرمش می‌شد و ژاکتش را که پنداشته بود باید بسته باشد باز می‌کرد، یا حتی درش می‌آورد و به من می‌داد تا برایش ببرم، در پیرهنچه‌اش هزار ریزه کاری می‌دیدم که همان گونه می‌شد نادیده بمانند که آن بخش از نت‌های ارکستری که آهنگساز با همه دقت نوشته است اما بنا نیست به گوش شنوندگان برسند؛ یا در آستین ژاکتی که روی دستم تا شده بود، چشمم به نقش زیبایی می‌افتاد، یا دراز زمانی به لذت یا از سر تعارف تماشایش می‌کردم، که باریکه‌ای به رنگی دل‌انگیز، ساتنی بنفش کمرنگ و معمولاً پنهان از چشم همگان بود، اما به همان گونه با ظرافت کار شده که بخشهای بیرونی، چون پیکره‌های گوتیک کلیسایی پنهان در پشت یک طارمی در بلندای هشتاد پایی، به همان دقت و کمال که حجاری‌های سردر، اما هرگز به چشم هیچکس نیامده تا آن که هنرمندی، از اتفاق در سفری، اجازه یافته باشد به آن بالا رود و میان دو ناقوسخانه بر فراز همه شهر، میان زمین و آسمان گام بزند.

آنچه به این برداشت — در چشم کسانی که از عادت خانم سوان به «فوتینگ» خبر نداشتند — دامن می‌زد که او در خیابان جنگل بولونی به همان گونه گام می‌زند که در باغچه خانه خودش، این بود که پیاده می‌آمد بی آن که کالسکه‌ای به دنبالش باشد، هم‌اویی که از همان ماه مه اغلب می‌دیدیش که آسوده و شاهانه چون الهه‌ای، در ولرمای جایگاه باز کالسکه عظیم هشت‌فنره‌ای لمیده بود و مرتب‌ترین اسبها و آراسته‌ترین مهترهای پاریس را داشت. خانم سوان پیاده، به ویژه هنگامی که گرما راه رفتنش را کند می‌کرد، چنان می‌نمود که تسلیم یک کنجکاوی شده باشد، یا به گونه‌ای برازنده مقررات تشریفات را زیر پا گذارد، چون شاهانی که بی رایزنی با کسی، در میان ستایش اندکی شگفت‌زده همراهانی که یارای خرده‌گیری ندارند، در مراسمی رسمی از جایگاه خود در تماشاخانه بیرون می‌روند و چند لحظه‌ای را در تالار انتظار میان دیگر تماشاگران می‌گذرانند. بدین گونه، مردم میان خود و خانم سوان مرزهای نوعی از توانگری را حس می‌کردند که برایشان

از همه دست نیافتنی تر است. فوبورسن ژرمن هم برای خود مرزهایی دارد، اما با نگاه و تخیل «آس و پاس ها» کم تر بازی می کند. اینان در برابر یک بزرگ بانوی ساده تر، که اشتباه گرفتنش با یک زن خرده بورژوا آسان تر است، و به مردم نزدیک تر می نماید، به این حس نابرابری خودشان، یا حتی ناقابلی خودشان که در برابر کسی چون خانم سوان حس می کنند، نمی رسند. بیگمان زنانی از این نوع، خود همانند مردم از تجملی که آنان را دربر گرفته است شگفت زده نمی شوند، دیگر به آن توجه نمی کنند، اما این از آنجاست که به آن عادت کرده اند؛ یعنی به جایی رسیده اند که این همه برایشان هرچه طبیعی تر، هرچه ضروری تر شده است، و دیگران را نیز براساس میزان آشنایی شان با این عاداتهای تجملی می سنجند: به گونه ای که (چون شکوهی که این زنان به نمایش می گذارند، و نزد دیگران می بینند، یکسره مادی و مشاهده اش آسان، به دست آوردنش نیازمند زمان دراز، و جبرانش دشوار است)، رهگذر را به همان شیوه از خودشان پایین تر می نمایانند که خود از او بالاتر جلوه می کنند، یعنی شیوه ای آنی، در همان نگاه اول، بی چون و چرا. شاید این طبقه اجتماعی ویژه، که در آن زمان دربرگیرنده زنانی بود چون لیدی اسرائیل، که با زنان اشراف آمیخته بود، و خانم سوان، که روزی با آنان می آمیخت، این طبقه میانی، پایین تر از فوبورسن ژرمن، چرا که از آن دلبری می کرد، اما بالاتر از آنچه غیر از فوبورسن ژرمن بود، این طبقه با این ویژگی که گرچه از دنیای ثروتمندان واکنده شده بود، هنوز نماینده ثروت بود، اما ثروتی که انعطاف پذیر شده بود و از هدفی، از یک اندیشه هنری پیروی می کرد، (سیم و زری نرم و چکش خوار و شاعرانه کنده کاری شده که لبخند زدن را بلد بود)، شاید این طبقه، دستکم با همان منش و همان جاذبه، دیگر وجود نداشته باشد. وانگهی، زنانی که از آن طبقه بودند امروز چگونه می توانند آنچه را که نخستین شرط سروری شان بود، داشته باشند، چه کمابیش همه شان، با گذشت زمان، زیبایی از دست داده اند. اما خانم سوان، نه تنها در اوج ثروت نجیبانه که در چکاد شکوهمند تابستان رسیدگی هنوز دل انگیزش شاهانه، لبخند زنان و

مهربان در خیابان جنگل بولونی گام می‌زد و چون هیپاتی^{۱۰۷}، گذر دنیاها را زیر گامهای گندش نظاره می‌کرد. جوانان رهگذر نگران نگاهش می‌کردند، دودل که آیا رابطه گنگشان با او آن اندازه هست که بتوانند به او سلام بگویند یا نه (به ویژه که چون تنها یک بار به سوان معرفی شده بودند، می‌ترسیدند آنان را نشناسد). و با بیم از پیامدها بود که سرانجام تصمیم خود را می‌گرفتند، از خودپرسان که مبادا حرکت جسورانه تحریک‌آمیز و حرمت‌شکنشان، که تجاوزی بر زعامت خدشه‌ناپذیر یک کاست بود، بلاها پیا پیا کند یا پادافره خدایی را فرود آورد. اما این کار فقط، همانند به راه انداختن یک وسیله کوکی، حرکاتی را در آدمک‌های سلام‌کننده‌ای برمی‌انگیخت که همان پیرامونیان اودت بودند، و اول از همه خود سوان که کلاه بلند استوانه‌ای‌اش را، که آستر چرم سبز داشت، با لبخندی و حرکتی ظریف برمی‌داشت که در فوبور سن ژرمن آموخته بود، اما دیگر با بی‌اعتنایی گذشته‌هایش همراه نبود. از آنجا که پیشداوریهای اودت تا اندازه‌ای در سوان رخنه کرده بود، اکنون جای آن بی‌اعتنایی را از یک سوملای پاسخ دادن به آدمی بدلباس می‌گرفت و از سوی دیگر این خرسندی که زنش آن همه آدم می‌شناخت، حس تناقض‌آمیزی که سوان آن را با گفتن این جمله به دوستان برازنده همراهش بیان می‌کرد: «باز یکی دیگر! به جان خودم نمی‌فهمم اودت این همه آدم را از کجا می‌شناسد!» در این حال، خانم سوان پس از سرتکان دادنی برای رهگذر هراسیده‌ای که دیگر دور شده بود اما همچنان دلش می‌تپید، رو به من می‌کرد و می‌گفت: «پس این طور، دیگر تمام شد؟ دیگر هیچوقت نمی‌آید ژیلبرت را ببینید؟ خوشحالم که درباره من استثنا قائل شده‌اید و مرا کاملاً دراپ^{*} نکرده‌اید. دوست دارم شما را ببینم، اما از نفوذی که روی دخترم داشتید خوشم می‌آمد. فکر می‌کنم که خود او هم خیلی متأسف است. اما خوب، نمی‌خواهم به شما زور بگویم، چون در آن صورت ممکن است به فکر

* drop

بیفتید که دیگر به دیدن من هم نیایید!» که سوان یکباره به همسرش می‌گفت: «اودت، ساگان دارد به شما سلام می‌کند.» به‌راستی هم، شازده ساگان، که سر اسبش را آن‌گونه که در یک صحنه نهایی تئاتر، یا سیرک، یا در یک تابلو قدیمی، به سوی اودت برگردانده بود، به او سلامی پُرطمطراق و تئاتری، انگار نمادی، می‌کرد که در آن همه ادب شوالیه‌ای بزرگ نجیب‌زاده‌ای که در برابر «زن» سر کرنش فرود می‌آورد به نمایش گذاشته می‌شد، حتی اگر کسی نماینده «زن» بود که خواهر یا مادرش نمی‌توانستند با او رفت‌وآمد کنند. و به‌راستی، خانم سوان را، که چهره‌اش در ژرفای شفافیت سیال و جلای تابان سایه‌ای که چتر آفتابی‌اش بر او می‌بارید شناخته می‌شد، لحظه به لحظه واپسین سواران دیرآمده‌ای سلام می‌گفتند که پنداری در تاخت بر سفیدنای آفتابی خیابان فیلمبرداری می‌شدند، مردان باشگاهی با نامهایی پُرآوازه برای مردم — چون آنتوان دو کاستلان، آدالبر دو مونمورانسی و بسیاری دیگر — که برای خانم سوان نامهای خودمانی دوستانش بود. و از آنجا که میانگین دوره زندگی — طول عمر نسبی — خاطره احساسهای شاعرانه بسیار درازتر از آنی است که یاد رنجهای دل سپری می‌کند، از پس آن همه سالیانی که دیگر از غصه‌ای که ژیلبرت آنگاه به دلم می‌نشاند اثری نمانده است، هنوز لذتی برجاست که هربار، هنگامی حس می‌کنم که بخوام، انگار بر ساعتی آفتابی، دقیقه‌هایی را بخوانم که در ماه مه، میان ربع بعدازظهر و ساعت یک می‌گذرد، لذت یادآوری آن‌گونه گپ زدنم با خانم سوان، زیر چترش، انگار زیر سایه رنگین آلاچیقی از گل‌سین.

بخش دوم

نام جاها: جا

(نخستین اقامت در بلبک، دختران کنار دریا)

دو سال بعد که با مادر بزرگم به بلبک رفتم، بی‌اعتنایی‌ام به ژیلبرت کمابیش کامل شده بود. هنگامی که دچار افسون چهره تازه‌ای می‌شدم، هنگامی که امیدوار می‌شدم به یاری دختر دیگری کلیساهای گوتیک، کاخها و باغهای ایتالیا را بشناسم، غمگینانه با خود می‌گفتم که عشق ما، از آنجا که عشق به آدم خاصی است، شاید چندان واقعیتی ندارد چون گرچه تداعی خیالهایی خوشایند یا دردناک می‌تواند چندگاهی آن را چنان به زنی ربط دهد که بپنداریم اولزوماً آن را برانگیخته است، اگر به عمد یا ندانسته خود را از آن تداعی‌ها رها کنیم، همان عشق به حالتی که گویی خودانگیخته باشد و تنها از درون خود ما بجوشد، برای زن دیگری سر برمی‌آورد. با این همه، هنگام آغاز این سفر به بلبک و در نخستین روزهای اقامت بی‌اعتنایی‌ام هنوز متناوب بود. اغلب (از آنجا که زندگی ما نظم زمانی چندانی ندارد و بسیار ناهمزمانی‌ها با ترتیب روزها می‌آمیزد) در روزهایی قدیمی‌تر از دیروز و پریروز زندگی می‌کردم، روزهایی که ژیلبرت را دوست می‌داشتم. آنگاه، ندیدن او ناگهان برایم به همان گونه دردآور می‌شد که در آن زمان بود. آن منی که او را دوست داشته بود، و من دیگری کمابیش یکسره جایش را گرفته بود، سر برمی‌آورد، و زنده شدنش بس بیشتر بر اثر چیزی بی‌اهمیت بود تا چیزی که مهم باشد. مثلاً، برای آن که پیشاپیش از اقامتم در نورماندی سخن گفته باشم، روزی در بلبک از ناشناسی که روی موج شکن از کنارم می‌گذشت

شنیدم: «خانواده مدیرکل وزارت پست». از آنجا که در آن زمان نمی‌دانستم این خانواده بعدها چه اثری بر زندگی ام خواهد گذاشت، باید آن گفته به نظم بی‌اهمیت می‌آمد، اما برعکس دلم را سخت به درد آورد، دردی که آن منی که بخش بزرگی اش از مدتها پیش از میان رفته بود از جدایی ژیلبرت می‌کشید. چون دیگر هیچگاه به بحثی فکر نکرده بودم که روزی ژیلبرت، در حضور من، با پدرش درباره «خانواده مدیرکل پست» کرده بود. اما، خاطرات عشق از قانونهای عام حافظه، که خود پیرو قانونهای عام تر عادت اند، مستثنی نیستند. از آنجا که عادت همه چیز را سست می‌کند، آنچه ما را بهتر به یاد کسی می‌اندازد درست همانی است که از یاد برده بودیم (چون بی‌اهمیت بوده است و در نتیجه گذاشته‌ایم که همه نیرویش را حفظ کند). از همین روست که بهترین بخش یاد ما در بیرون از ماست، در نسیمی بارانی، در بوی نای اتاقی یا بوی آتشی تازه افروخته، در هر آنچه آن بخشی از خویشتن را در آن بازمی‌یابیم که هوش، چون به کاریش نمی‌آمد، نادیده گرفته بود، واپسین گنجینه گذشته، بهترین، همانی که وقتی چشمه همه اشکهایت خشکیده می‌نماید، باز می‌تواند تو را بگریاند. بیرون از ما؟ به بیان بهتر در درون ما، اما از چشمان پنهان، در پرده فراموشی ای بیش و کم دیر پاییده. تنها به یاری همین فراموشی است که گهگاه می‌توانیم آنی را که زمانی بودیم بازیابیم، در برابر چیزها همانی بشویم که در گذشته بودیم، و دوباره رنج بکشیم، چون دیگر نه خودمان که آن آدم گذشته‌هاییم، و او کسی را دوست می‌داشت که ما اکنون به او بی‌اعتنایم. در روشنائی تند حافظه عادت‌آمیز، تصویرهای گذشته رفته رفته رنگ می‌بازد، محو می‌شود، و از آنها چیزی به جا نمی‌ماند، دیگر نمی‌توان بازشان یافت. یا شاید دیگر بازشان نمی‌یافتیم اگر کلمه‌هایی (مانند «مدیرکل وزارت پست») آنها را به دقت در درون فراموشی حفظ نمی‌کرد، به همان گونه که کتابی، که اگر نسخه‌ای از آن را به کتابخانه ملی ندهند این خطر هست که نایاب شود.

اما این رنج و این سر بر آوردن عشق ژیلبرت بیشتر از آنچه در رؤیا حس

می‌کنیم نپایید، و این بار برعکس از آن رو که در بلبک، آن «عادت» قدیمی دیگر وجود نداشت تا به آن تداوم دهد. و این که تأثیرهای «عادت» متناقض می‌نماید از آنجاست که از قانونهایی چندگانه پیروی می‌کند. در پاریس، به یاری «عادت»، هرچه بیشتر به ژیلبرت بی‌اعتنا شده بودم. هنگامی که به بلبک رفتم تغییر عادت، یعنی قطع موقت «عادت»، کار «عادت» را کامل کرد. عادت همه چیز را ضعیف، اما تثبیت می‌کند، مایه ازهم‌پاشیدگی می‌شود، اما به این حالت تداوم می‌دهد. سالها بود که من هر روز، حالت روحی ام را کم و بیش از روی حالت دیروزی ام رونگاری می‌کردم. در بلبک، تخت تازه‌ای که هر روز در کنارش برای من صبحانه‌ای متفاوت با صبحانه پاریس آورده می‌شد، دیگر نمی‌بایست تکیه گاه فکر و خیالی می‌شد که به عشق من به ژیلبرت خوراک می‌رسانید: مواردی (البته کمابیش کمیاب) هست که چون ماندن در یک جا روزها را از حرکت می‌اندازد، جابه‌جایی بهترین راه بهره‌گیری بیشتر از زمان است. سفر من به بلبک مانند نخستین گردش یک بیمار روبه بهبود بود که تنها منتظر همین بیرون رفتن مانده باشد تا بفهمد حالش خوب شده است.

این سفر را بیشک امروزه با اتومبیل می‌کنند، با این گمان که خوشایندتر می‌شود. خواهیم دید که سفری با این وسیله، حتی به تعبیری حقیقی‌تر است زیرا بدین گونه درجات گوناگون تغییر چهره زمین را از نزدیک‌تر، به حالتی بی‌واسطه و خودمانی‌تر، دنبال می‌کنیم. اما در نهایت، لذت خاص سفر در این نیست که آدم بتواند هرگاه خسته شد بایستد و پیاده شود، بل در این که تفاوت میان هنگام آغاز سفر و هنگام رسیدن نه هرچه نامحسوس‌تر، که هرچه ژرف‌تر باشد، و آن را با همه کلیت و یکپارچگی اش، به همان گونه حس کنیم که در ذهن ما داشت هنگامی که تخیلمان ما را با یک جهش از جایی که در آن زندگی می‌کردیم به قلب یک جای دلخواه می‌برد، جهشی که به چشم ما بیشتر نه از آن رو معجزه‌وار می‌آمد که مسافتی را می‌پیمود بلکه چون دو جای مشخص زمین را، با دو فردیت جداگانه، به هم می‌پیوست، و ما را از

نامی به نامی دیگر می‌برد؛ و این جهش (بهتر از گردش) که چون در هر کجا که دلمان بخواهد می‌ایستیم، در آن دیگر مقصدی وجود ندارد) چکیده و نماینده کار اسرارآمیزی است که در ایستگاههای راه آهن می‌شود، این مکانهای خاص که شاید بخشی از شهر نباشند، اما جوهره شخصیت آن را در خود دارند آن گونه که نام شهر نیز در آنها بر تابلویی دیده می‌شود.

اما در هر زمینه‌ای، در زمانه ما این گرایش وسوسه آمیز هست که چیزها را فقط با آنچه در واقعیت آنها را دوره می‌کند نشان دهند، و بدین گونه آنچه را که اهمیت اساسی دارد، یعنی کار ذهن را که جدا کردن آن چیز از واقعیت پیرامونش بوده است، حذف کنند. تابلویی را در میان مبلمان، اثاث و پرده‌های متعلق به همان زمان آن «به نمایش می‌گذارند»، در میان دکور پیروچی که خانم خانه‌ای که تا دیروز از همه نا آگاه‌تر بود و اکنون همه روزهایش را در بایگانی‌ها و کتابخانه‌ها می‌گذرانند، در ساختنش استاد شده است و در آن دکور، شاهکاری که در حال شام خوردن تماشا می‌کنیم همان شادمانی سکرآوری را به ما نمی‌دهد که تنها در موزه می‌توان از آن انتظار داشت، چه موزه، با برهنگی و نداشت هیچ گونه ویژگی، آن فضاهای درونی را که هنرمند برای آفرینش اثر خود در آنها گوشه گرفته است بهتر می‌نمایاند.

بدبختانه ایستگاههای راه آهن، این مکانهای شگرف و دل‌انگیز که از آنها به مقصدهای دوردست می‌رویم، همچنین مکانهایی فاجعه‌آلودند، زیرا گرچه در آنها معجزه‌ای رخ می‌دهد که بر اثرش، سرزمینهایی که هنوز فقط در ذهن ما وجود داشتند سرانجام از جمله آنها می‌شوند که در میانشان زندگی خواهیم کرد، به همین دلیل در خروج از تالار انتظار ایستگاه نیز باید از بازیافتن اتاق آشنایی که تا لحظه‌ای پیش در آن بودیم چشم‌پوشیم. باید هرگونه امیدی به بازگشتن و خفتن در خانه خود را واگذاری اگر بر آن شده‌ای که پا به مغاک بویناکی بگذاری که از آن به سوی راز می‌روند، یکی از آن کارگاههای بزرگ شیشه پوشیده، چون ایستگاه سن لازار که در آن سوار قطار بلبک شدم، که بر سر شهر شکم دریده آسمان سخت عظیمی می‌گسترانید که

آبستن تهدیدهایی آکنده از فاجعه بود، آن سان که برخی آسمانهای مانتنیا یا ورونزه، که حالت امروزی انگار پاریسی دارند، و در زیر آنها تنها چیزی دهشتناک و باشکوه چون آغاز سفری با قطار یا افراشتن صلیب مسیح رخ دادنی بوده است.

تا زمانی که به همین بسنده کرده بودم که کلیسای ایرانی بلیک را در میان کف توفان از درون تختخوابم در پاریس تماشا کنم، بدنم هیچ مخالفتی با این سفر نشان نداده بود. مخالفتش زمانی آغاز شد که فهمید او نیز همراه ما خواهد بود و شب در مقصد اتاقی به «من» داده می‌شود که برای او ناشناس است. آنچه بر ژرفای شورشش می‌افزود این بود که از همان شب پیش از سفر دانستم که مادرم با ما نخواهد آمد، چون پدرم که تا هنگام سفرش به اسپانیا با آقای دونورپوا، در وزارتخانه گرفتار بود، بهتر دیده بود خانه‌ای در حومه پاریس اجاره کند. اما این همه هیچ از اشتیاقم به دیدن بلیک نمی‌کاست، چون این دیدار را باید به بهای زحمتی می‌خریدم که برعکس، به نظرم، واقعیت احساسی را که به زودی از آن دیدار درمی‌یافتم پیش‌بینی و ضمانت می‌کرد، احساسی که هیچ نمایشی که مدعی همسانی با آن باشد، هیچ «چشم‌انداز»ی که بتوانم به دیدنش بروم اما این مانع از آن نشود که برگردم و در رختخواب خودم بخوابم، نمی‌توانست جایش را بگیرد. این نخستین باری نبود که حس می‌کردم دوست داشتن و خوش بودن یکی نیست. می‌پنداشتم که به همان شدت آرزوی بلیک را دارم که پزشکی که درمانم می‌کرد و در صبح روز سفر، شگفت‌زده از حالت ناخرسندم به من گفت: «در جوابتان باید بگویم که اگر فقط می‌توانستم هشت روز دست از کار بکشم و برای هواخوری به کنار دریا بروم، معطلش نمی‌کردم. می‌روید و کلی مسابقه، مسابقه قایق‌رانی تماشا می‌کنید، خیلی جالب است.» اما من، حتی خیلی پیشتر از دیدن لا برما در تئاتر، آموخته بودم که به هرآنچه دوست داشته باشم تنها و تنها در پایان تکاپوی دردناکی خواهم رسید که در جریانش باید اول، به جای آن که شادکامی ام را در آن خواسته غایی بجویم، آن را در راهش قربانی

کنم.

بدیهی است که مادر بزرگم از سفرمان برداشت دیگری داشت، و چون همچنان مانند گذشته دلش می‌خواست که هدیه‌هایی که به من داده می‌شد جنبه هنری داشته باشد، بر آن شد که از این سفر «نمونه»‌ای به من بدهد که تا اندازه‌ای عتیقه باشد، یعنی همان راهی را که مادام دوسوینیه از پاریس به قصد «مشرق»، از راه «شون» و «پون اودمر»^{۱۰۸} پیموده بود، ما نیمی با قطار و نیمی با کالسکه طی کنیم. اما ناگزیر این طرح را بر اثر مخالفت پدرم کنار گذاشت که می‌دانست وقتی مادر بزرگ سفری را با این هدف سازماندهی می‌کند که بتوان بیشترین بهره فکری را از آن برد، چنین سفری با چه اندازه چمدان گم کردن‌ها و به قطار نرسیدن‌ها و گلودردها و جریمه‌ها همراه خواهد بود. مادر بزرگ دستکم از این فکر خوشحال بود که هنگام رفتن به پلاژ هرگز این خطر بر ایمان پیش نخواهد آمد که سر رسیدن کسی که مادام سوینیه عزیزش او را «ماده سگ کالسکه» می‌نامید برنامه‌مان را به هم بزند، چون در بلبک هیچکس را نمی‌شناختیم: لوگران‌دن نامه‌ای برای معرفی ما به خواهرش ننوشت. (این خودداری برعکس به خاله بزرگ‌هایم سلین و ویکتوار گران آمد که خواهر لوگران‌دن را از زمان دختری‌اش می‌شناختند و برای نشان دادن دوستی گذشته‌هایشان هنوز او را «رنه دو کامبرمر» می‌خواندند، و هنوز هدیه‌هایی از او را نگه می‌داشتند که زینت اتاق و چاشنی گفتگو بود اما با واقعیت کنونی ناسازگاری داشت، و می‌پنداشتند که برای گرفتن انتقام اهانتی که به ما شده بود همین بس بود که دیگر هرگز در خانه مادر لوگران‌دن نام دخترش را به زبان نیاورند، و پس از ترک خانه او با جمله‌هایی از این گونه از خودشان تعریف کنند که: «هیچ اشاره‌ای به کسی که می‌دانی نکردم، فکر می‌کنم متوجه شدند.»)

پس به سادگی با آن قطار ساعت یک و بیست و دو دقیقه از پاریس می‌رفتیم که چنان درازمانی از جستجویش در دفتر راهنمای راه آهن لذت برده بودم (و هر بار مرا دستخوش هیجان و کمابیش توهم شادی آور سفر رفتن

کرده بود) که دیگر نمی‌توانستم تصور کنم که آن را نمی‌شناسم. از آنجا که شکل‌گیری یک شادکامی در تخیل ما پیش از آن که به دقت دانسته‌های ما درباره آن وابسته باشد، به چگونگی آرزوهایی بستگی دارد که در ما برمی‌انگیزد، می‌پنداشتم که این شادکامی را با همه جزئیاتش می‌شناسم، و شک نداشتم که در واکن، هنگامی که روز به خنکی می‌گرایید، لذتی ویژه حس می‌کردم، و هنگام نزدیک شدن به فلان ایستگاه فلان چشم‌انداز را می‌دیدم؛ تا جایی که آن قطار، که همواره در من تصویر شهرهای همیشه یکسانی را زنده می‌کرد که آنها را غرق روشنائی ساعتهای بعدازظهری حرکت آن در نظر می‌آوردم، به چشمم با همه قطارهای دیگر تفاوت داشت؛ و به همان گونه که اغلب درباره کسی پیش می‌آید که هرگز ندیده‌ایم اما خوش داریم او را دوست خود مجسم کنیم، رفته رفته چهره خاص و تغییرناپذیری به این مسافر هنرمند و موبوری داده بودم که در خیالم مرا هم با خود به سفر می‌برد، و پس از آن که با او در پای کلیسای بزرگ سن لووداع می‌کردم به سوی خورشید شامگاهی می‌رفت و دور می‌شد.

از آنجا که مادر بزرگم نمی‌پذیرفت که «خشک و خالی» به بلبک برویم، قرار شد او در سر راه بیست و چهار ساعتهی نزدیکی از دوستانش بماند که من، برای آن که مزاحم نباشم، همان شب از خانه اش به راه می‌افتادم، تا همچنین بتوانم در فردایش کلیسای بلبک را ببینم که شنیده بودیم از پلاژ بلبک دور است، و شاید پس از آن روز، در آغاز دوره درمانم با آب تنی، نمی‌توانستم به دیدنش بروم. و شاید این برایم کم‌تر رنج‌آور بود که حس کنم اول به هدف دل‌انگیز سفرم می‌رسم و سپس به نخستین شب دردناکی که پا به جای تازه‌ای می‌گذارم و می‌پذیرم آنجا زندگی کنم. اما پیش از این همه لازم بود که خانه پیشین را ترک کنم؛ مادرم ترتیبی داده بود تا در همان روز در سن کلو مستقر شود و همه چیز را چنان آماده کرده بود (یا چنین وانمود می‌کرد) که پس از رساندن ما به ایستگاه یکراست به آنجا برود و دیگر به خانه خودمان برنگردد که می‌توسید من، به جای رفتن به بلبک، بخواهم با او به آنجا

بازگردم. و حتی به این بهانه که وقت تنگ است و در خانه تازه اجاره کرده کار بسیار دارد، اما در واقع برای آن که مرا از رنج خدا حافظی آسوده بدارد، بر آن شده بود که تا زمان حرکت قطار با ما نماند، زمانی که درد جدایی، که تا آن هنگام در پس رفت و آمدها و تدارک‌هایی پنهان است که تعهد قطعی دربر ندارند، ناگهان به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر خود می‌نمایاند در حالی که دیگر از آن گزیری نیست، و یکپارچه در یک لحظه عظیم وضوح چاره‌ناپذیر غایی تبلور می‌یابد.

برای نخستین بار حس می‌کردم که می‌شود مادرم زندگی دیگری، بی من، به گونه دیگری و نه برای من، داشته باشد. می‌رفت و برای خودش با پدرم زندگی می‌کرد، پدرم که شاید به اعتقاد او ناخوشی و حالت عصبی من زندگی اش را اندکی بغرنج و غم‌انگیز کرده بود. اندوهم از جدایی بیشتر از آن بود که با خود می‌گفتم شاید این جدایی برای مادرم، به معنی نقطه پایان دلسردی‌هایی باشد که پیایی او را دچارشان کرده بودم و از آنها به من چیزی نگفته بود، و بر اثرشان فهمیده بود که مشکل بتوانیم با هم به تعطیلات برویم؛ و شاید هم این نخستین آزمایش زندگی‌ای بود که او می‌کوشید در آینده، پا به پای سالهایی که برای او و پدرم فرامی‌رسیدند، با آن کنار بیاید؛ زندگی‌ای که در آن، من او را کم‌تر می‌دیدم و چیزی که حتی در کابوسهایم ندیده بودم رخ می‌داد: برایم تا اندازه‌ای غریبه می‌شد، خانمی که می‌شد تنها پا به خانه‌ای بگذارد که من در آن نباشم، و از دربان پرسد که آیا نامه‌ای از من رسیده است یا نه.

به زحمت توانستم به کارگری که می‌خواست چمدانم را بگیرد پاسخ بدهم. مادرم می‌کوشید از راههایی که به نظرش از همه بهتر می‌رسید دلداریم دهد. به نظرش بیهوده می‌آمد که وانمود کند غصه مرا نمی‌بیند، و به نرمی آن را به شوخی می‌گرفت:

«به، اگر کلیسای بلبک بفهمد که دارند با همچو قیافه غصه‌داری به دیدنش می‌روند چه می‌گویند؟ این است آن مسافر شیفته‌ای که راسکین حرفش

را می‌زند؟ تازه، خبر این که توانسته‌ای خودت را با موقعیت وفق بدهی یا نه به گوشم می‌رسد، با همه دوری باز کنار پسرکم هستم. همین فردا یک نامه از مامان به دستت می‌رسد.»

مادر بزرگ گفت: «دخترم، می‌بینم که تو هم مثل مادام دوسوینیه یک نقشه می‌گیری جلورویت و یک لحظه هم ما را تنها نمی‌گذاری.»^{۱۱۹}

سپس، مادرم می‌کوشید سرم را گرم کند. می‌پرسید که برای شام چه خواهم خواست، به حالتی ستایش آمیز فرانسواز را نگاه می‌کرد، از کلاه و مانتوی او تعریف می‌کرد که می‌گفت چیزهای دیگری شده‌اند، چه آنها را در گذشته، در نویی شان به تن عمه بزرگم دیده بود و از آنها خیلی بدش می‌آمد، چون یکی کلاهی بود با پرندۀ عظیمی بالایش، و دیگری مانتویی پوشیده از نقش و نگاری زمخت و منجوقهای سیاه. اما از آنجا که مانتو دیگر به درد نمی‌خورد فرانسواز آن را پشت و رو کرده بود و اکنون پارچه‌ای ساده و خوشرنگ می‌نمود. و پرندۀ، مدت‌ها پیش شکسته بود و آن را دور انداخته بودند. و، به همان گونه که گاهی با حیرت همان ظرافت‌هایی را که آگاه‌ترین هنرمندان در تکاپوی آنهایند در یک ترانه عامیانه، در نمای خانه‌ای روستایی می‌بینیم که در بالای درش رُز سفید یا زردی درست در همان جایی که باید باشد شکفته است، فرانسواز هم با سلیقه‌ای بی‌نقص و ساده‌دلانه گره مخمل و گل نواری روی کلاهش را، که بسیار زیبا شده بود، همان گونه قرار داده بود که در یک تابلو شاردن^{۱۲۰} یا ویسلر^{۱۲۱} ستایش می‌انگیخت.

برای آن که از گذشته‌ای دورتر سخن گفته باشیم، فروتنی و نجابتی که اغلب به چهره خدمتکار پیر ما اصالت می‌داد به جامه‌هایی هم رسیده بود که او، زن تودار اما بدور از دنائت، و آگاه به این که «حد و مقامش کجاست»، برای سفر پوشیده بود تا درخور همراهی با ما باشد اما چنان ننماید که می‌کوشد خودی نشان بدهد، و از این رو، مانتونخی آلبالویی رنگ باخته و موهای نرم یقه پوستی اش آدم را به یاد برخی تصویرهای آن دو بروتانی^{۱۲۲} می‌انداخت که استاد پیری در کتابهای «گاهنامه» کشیده است و در آنها همه چیز چنان

مرتب و حس یکپارچگی اثر چنان یکسان در همه جزئیات آن پخش است که جامه غریب پرزرق و برق و منسوخش هم همان حالت وقار مؤمنانه چشمان و لبها و دستانش را دارد.

درباره فرانسواز نمی‌شد از اندیشه سخن گفت. به مفهوم جامعی که هیچ ندانستن مرادف هیچ نفهمیدن است فرانسواز هیچ چیز نمی‌دانست، بجز نادر حقیقت‌هایی که دل می‌تواند مستقیماً به آنها برسد. جهان عظیم اندیشه‌ها برای او وجود نداشت. اما از روشنی نگاهش، از خطوط ظریف بینی و لبهایش، از همه این نشانه‌هایی که نزد بسیاری از مردمان فرهیخته یافت نمی‌شود که اگر می‌شد بیانگر عالی‌ترین امتیاز، وارستگی اصیل یک اندیشمند برگزیده، بود به همان گونه شگفت‌زده می‌شدی که از نگاه هوشمند و دوستانه سگی که خوب می‌دانی که هیچ شناختی از برداشتهای آدمیان ندارد، و این پرسش برایت پیش می‌آمد که شاید میان دیگر برادران فرودست ما، میان روستاییان، کسانی هستند که آدمهای برتر دنیای کم‌هوشانند، یا به عبارت بهتر، کسانی که سرنوشتی ستمکار آنان را به زندگی در میان کم‌هوشان، محروم از روشنای خرد، محکوم کرده است اما به گونه‌ای طبیعی‌تر و ضروری‌تر از بیشتر آدمهای درس‌خوانده با فرزنانگان خویشاوندی دارند، کسانی که گویی اعضای پراکنده، گمشده، دانش‌نیافته خانواده مقدس‌اند، خویشاوندان بچه‌مانده برجسته‌ترین اندیشه‌ورزان، که برای بارآوری فقط دانش را کم داشته‌اند — و این را در روشنایی می‌توان دید که در نگاهشان هست و ندیدنش محال است، هرچند کاربردی ندارد.

مادرم که می‌دید مهار گریه برایم دشوار است، می‌گفت: «رگولوس^{۱۱۳} عادت داشت که در شرایط مشکل... بعد هم، دیگر داری مامانت را ناراحت می‌کنی. مثل مادر بزرگ از مادام دوسوینیه نقل قول کنیم که گفته: ناگزیرم همه شهامتی را به کار بگیرم که تونداری.» و با یادآوری این که مهر دیگران دردهای خودی را از یاد می‌برد می‌کوشید با این گفته‌ها شادم کند که پیش‌بینی می‌کرد راه سن کلوراحت باشد، و از درشکه‌ای که نگه داشته بود

راضی بود، چون راننده با ادب و وسیله اش راحت بود. به خود فشار می‌آوردم تا به این چیزهای جزئی بخندم و به نشانه موافقت و خرسندی سر تکان می‌دادم. اما تنها مایه آن می‌شدند که رفتن مادرم را واقعی تر در نظر آورم و با دل پُر درد او را چنان نگاه می‌کردم که گفתי همان زمان هم دیگر از من جدا شده بود، و کلاه حصیری گردی که برای روستا خریده بود، و پیرهن نازکی که به خاطر آن راه دراز در هوای گرم به تن داشت او را کس دیگری، به همان زودی ساکن ویلای «مونترتو» می‌نمایانند که من او را در آن نمی‌دیدم.

برای پیشگیری از حمله‌های تنگی نفسی که ممکن بود در سفر دچارشان شوم، پزشک سفارش کرد که هنگام آغاز سفر اندکی بیش از اندازه آبجو یا کنیاک بخورم، تا دستخوش حالتی شوم که او آن را «کیف» می‌نامید، و آسیب‌پذیری دستگاه عصبی موقتاً کم تر می‌شد. هنوز دودل بودم که این کار را بکنم یا نه، اما دستکم دلم می‌خواست که اگر سرانجام تصمیم را گرفتم، مادر بزرگم بپذیرد که اختیار و مصلحت کار در دست خود من است. از این رو در این باره به گونه‌ای حرف می‌زدم که گفתי دودلی ام تنها به این مربوط می‌شد که در کجا، در بوفه ایستگاه یا در کافه قطار، الکل بخورم. اما همین که دیدم مادر بزرگم حالتی سرزنش‌آمیز به خود گرفت، که حتی نمی‌خواست فکر چنین کاری را هم بپذیرد، ناگهان عزمم به نوشیدن جزم شد، کاری که چون اعلامش اعتراض برانگیخته بود اجرایش برای اثبات آزادیم ضرورت داشت، از این رو به صدای بلند گفتم: «چطور، تو که خوب می‌دانی من چقدر سالم بد است، تو که می‌دانی دکتر چه سفارشی کرده، آن وقت به من همچو حرفی می‌زنی!»

پس از آن که از ناراحتی ام با مادر بزرگ سخن گفتم حالتی چنان اسف‌آلود، چنان مهربان به خود گرفت و گفت: «پس، اگر برایت خوب است، زود برو آبجویی یا لیکوری برای خودت بخر» که او را در آغوش گرفتم و سر و صورتش را غرق بوسه کردم. و این که رفتم و دربار قطار بیش از اندازه الکل خوردم از آن رو بود که حس می‌کردم اگر چنین نکنم دستخوش نفس

تنگی بسیار شدیدی خواهم شد که خود بیش از هر چیز او را رنج خواهد داد. هنگامی که در نخستین ایستگاه به واگن خودمان برگشتم به مادر بزرگم گفتم که از رفتن به بلبک بسیار خوشحالم، و حس می‌کنم که همه چیز درست خواهد شد، و زود به دوری مامان عادت خواهم کرد، و قطارمان خیلی خوب است، و مدیر بار و کارکنانش چنان آدمهای خوبی اند که دلم می‌خواهد اغلب به این سفر بیایم تا شاید آنان را ببینم. اما به نظر می‌آمد که مادر بزرگم به اندازه من از این همه چیزهای خوب خوب خوشحال نیست. در حالی که نگاه از من می‌زدید در پاسخم گفت: «شاید بد نباشد که یک کمی بخوابی»، و چشمانش را به طرف پنجره برگردانید که پرده‌اش را پایین کشیده بودیم اما همه چهارچوب پنجره را نمی‌پوشانید، به گونه‌ای که خورشید همان روشنای ولرم و خواب‌آلودی را که در چمنزارهای میان بیشه‌ها چرت می‌زد روی در بلوطی جلاخورده و پارچه نیمکت می‌سرایید (و زندگی در آغوش طبیعت را به گونه‌ای بسیار متقاعدکننده‌تر از آگهی‌ای تبلیغ می‌کرد که به همت شرکت راه آهن، در جایی بیش از اندازه بالا در واگن آویخته شده بود و چشم انداز جاهایی را نشان می‌داد که نمی‌توانستم نامشان را بخوانم).

اما هنگامی که مادر بزرگم می‌پنداشت که چشمان من بسته است، گهگاه چهره او را زیر توری خال‌خالش می‌دیدم که نگاهی به من می‌انداخت، سپس رو برمی‌گرداند، و باز نگاهم می‌کرد، همچون کسی که بکوشد به کاری که انجامش دردناک است عادت کند.

آنگاه با او حرف می‌زدم، اما پنداری این کار برایش خوشایند نبود. در حالی که من از شنیدن صدای خودم، و نیز از نامحسوس‌ترین و درونی‌ترین جنبش‌های تنم لذت می‌بردم. از همین رو می‌کوشیدم به آنها تداوم دهم، تکیه‌هایم را بر روی واژه‌ها بسیار کش می‌دادم، حس می‌کردم که نگاه‌هایم به هرکجا که می‌افتد خوش است و بیشتر از زمان معمول آنجا درنگ می‌کند. مادر بزرگم گفت: «خوب، استراحت کن، اگر خوابت نمی‌برد چیزی بخوان.» و کتابی از مادام دوسوینیه به من داد که باز کردم، در حالی که

خودش سرگرم خواندن خاطرات مادام دوبوسرژان^{۱۱۴} بود. هرگز بدون کتابی از این و آن به سفر نمی‌رفت. دو نویسنده‌ای بودند که از همه بیشتر دوست می‌داشت. از آنجا که در آن هنگام هیچ میلی به تکان دادن سرم نداشتم و در هر وضعی که قرار می‌گرفتم از ماندن در آن بسیار لذت می‌بردم، کتاب مادام دوسوینیه را بی آن که بگشایم در دست نگه داشتم، و نگاهم را که چیزی جز پرده آبی پنجره در برابر نداشت به آن نیانداختم. اما تماشای آن پرده به چشمم بسیار خوش می‌آمد و دل آن نداشتم که به کسی که بخواهد از آن تماشا بازم بدارد پاسخ بدهم. رنگ آبی پرده، شاید نه به خاطر زیبایی که به دلیل سرزندگی سرشارش، همه رنگهای دیگری را که از روز تولدم تا لحظه‌ای دیده بودم که نوشابه‌ام را پایین دادم و اثرش بر من آغاز شد، آن چنان از نظرم محو می‌کرد که در کنار آن آبی پرده، همه رنگهای دیگر برایم به همان اندازه تیره و هیچ بودند که تاریکی زندگی گذشته‌ها برای نابینایان مادرزادی که بعدها عملشان کنند و سرانجام رنگها را ببینند. کارمند پیری آمد و بلیت‌هایمان را بازرسی کرد. بازتاب نقره‌گون دگمه‌های فلزی پیرهنش مرا افسون می‌کرد. بر آن شدم که خواهش کنم کنار ما بنشیند. اما به واگن دیگری رفت و من با حسرت به زندگی کارکنان قطار اندیشیدم که همه وقتشان در راه آهن می‌گذشت و روزی نبود که آن کارمند پیر را نبینند. لذتی که از تماشای پرده آبی و از این حس که دهانم نیمه‌باز بود، می‌بردم، سرانجام رو به کاهش رفت. جنبش بیشتری یافتم؛ تکانی به خود دادم، کتابی را که مادر بزرگم داده بود گشودم و نگاهم را به صفحه‌هایی که اینجا و آنجا برگزیده بودم دوختم. همچنان که می‌خواندم حس می‌کردم که علاقه‌ام به مادام دوسوینیه بیشتر و بیشتر می‌شود.

نباید گول ویژگی‌های صرفاً صوری را خورد که به دوره و به زندگی محفلی بستگی دارند و بر پایه آنها برخی کسان می‌پندارند که با گفتن چیزهایی از این قبیل می‌توان سوینیه شد: «احضارم کنید، عزیزم» یا «آن کنت به نظرم بسیار هوشمند آمد» یا «علف خشک کردن قشنگ‌ترین چیز

دنیاست.» حتی مادام دوسیمیان^{۱۱۵} هم خیال می‌کند که شبیه مادر بزرگش است چون می‌نویسد: «حالی آقای دولابولی عالی است، آقا، و برای شنیدن خبر مرگش کاملاً آمادگی دارد» یا «آه، مارکی عزیزم، چقدر از نامه‌تان خوشم می‌آید! بهانه‌ای که به آن جواب ندهم» یا این که: «آقا، به گمانم شما یک پاسخ به من بدهکارید و من چند انفییه‌دان برغموت به شما. هشت تا به شما می‌دهم و باز هم خواهم داد...؛ هرگز زمین این همه بار نداده بود، پنداری برای خوشامد شماست.» و دربارهٔ حجامت، لیمو و غیره نیز به همین سبک نامه می‌نویسد و آن را همانند نامه‌های مادام دوسوینیه می‌پندارد. اما مادر بزرگ من، که از درون، از راه عشق به خانوادهٔ خویش و به طبیعت، به خانم سوینیه راه برده بود، به من آموخت که زیبایی‌های اصیل نامه‌های او را، که یکسره چیز دیگری است، دوست بدارم، و به زودی از آن رو هرچه بیشتر به شگفتم می‌آوردند که مادام دوسوینیه هنرمند بزرگی از تبار نقاشی است که اندکی بعد در بلبک با او آشنا می‌شدم. و او الاستیر بود که بر دید من از چیزها اثری بس ژرف گذاشت. در بلبک فهمیدم که سوینیه هم چیزها را به شیوهٔ او، به ترتیب ادراک ما از آنها می‌نمایاند، به جای آن که اول آنها را به واسطهٔ علت وجودی‌شان تعریف کند. اما در همان بعدازظهر هم، در آن واگن، با خواندن نامه‌ای که در آن از مهتاب سخن می‌گوید، شیفتهٔ آن چیزی شدم که اندکی بعد آن را جنبهٔ داستایفسکی وار نامه‌های مادام دوسوینیه می‌خواندم (مگر نه این که او چشم اندازه‌ها را به همان شیوه ترسیم می‌کند که داستایفسکی آدمها را؟) و آن نامه چنین است: «نتوانستم در برابر وسوسه مقاومت کنم. همهٔ سربندها و جلیقه‌هایی را که به کاری نمی‌آمدند به تن می‌کنم، به چهار باغی می‌روم که هوایش چون هوای اتاقم خوش است؛ هزار عجایب می‌بینم، راهب‌هایی سفید و سیاه، راهبگانی کبود و سفید، رخت‌هایی به هرسو انداخته، مردانی کفن شده سر پا کنار درختان...»^{۱۱۶}

آن شب، پس از آن که مادر بزرگم را به خانهٔ دوستش رساندم و چند ساعتی آنجا ماندم، و سپس خود تنها سوار قطار شدم، شبی که فرا رسید هرچه

بود رنج آور نبود؛ چون ناگزیر نبودم آن را در زندان اتاقی بگذرانم که خواب آلودگی اش بیخوابم می کرد. پیرامونم پر از جنب و جوش آرامش آور همه حرکات قطار بود که مرا از تنهایی درمی آوردند، اگر خوابم نمی آمد با من گفتگو می کردند، برایم با آواهایی لالایی می خواندند که آنها را، همانند صدای ناقوسهای کومبره، گاه با آهنگی و گاه با آهنگ دیگری همراه می کردم (و به دلخواه خودم اول چهار دولاچنگ مساوی، سپس یک دولاچنگ می شنیدم که با شتابی دیوانه وار به یک نت سیاه می پیوست)؛ آن جنب و جوش ها نیروی گریز از مرکز بیخوابی مرا با وارد آوردن فشارهایی متقابل بر آن خنثی می کردند، فشارهایی که مرا در تعادل نگه می داشتند و بیحرکتی و سپس خوابزدگی من خود را سوار بر آنها دستخوش همان آسایشی حس می کردند که می توانست از غنودنی در پناه نگهبانی نیروهای قدرتمند درون طبیعت و زندگی نصیبم شود، اگر می توانستم لحظه ای به هیأت ماهی ای درآیم که در دریا خفته است و کشاکش آبها و موج او را در خواب این سو و آن سو می برد، یا شاهینی که تنها بر گرده توفان بال می گستراند.

طلوع آفتاب به همان گونه بخشی از سفرهای دراز با قطار است که تخم مرغ آب پز، نشریات مصور، ورق بازی و رودخانه هایی که قایق هایی بر آنها تقلا می کنند اما پیش نمی روند. در لحظه ای که سرگرم سنجش فکرهایی بودم که در دقیقه های گذشته ذهنم را انباشته بودند، تا بینم که آیا خوابم برده بود یا نه (و همان دودلی که این پرسش را برایم پیش می آورد در آن لحظه داشت به آن پاسخ مثبت می داد)، در چارچوب پنجره، بالای بیشه ای سیاه، چشمم به ابرهایی رشته رشته افتاد که کف نرمشان به رنگ صورتی ثابت و مرده بود، رنگی که از آن پس دگرگون نمی شود به همان سان که رنگ پرهای بال پرنده ای که آن را به خود گرفته یا پاستلی که نقاش رنگ خیال خود را به آن داده است. اما حس می کردم که آن رنگ، برعکس، نه نشانه سکون یا هوسی، که ضرورت زندگی است. به زودی گنجینه هایی از روشنایی در پس آن رنگ انباشته شد. رنگ زنده شد، آسمان چنان به سرخی گرایید که با

چسبانیدن چشمانم به شیشه کوشیدم آن را بهتر ببینم چون آن را با ژرفای وجود طبیعت در رابطه حس می‌کردم، اما جهت خط آهن برگشت، قطار دوری زد، و در چارچوب پنجره به جای چشم انداز بامدادی روستایی شب آلوده با باغهایی آبی از مهتاب به چشم آمد، با رختشوخانه‌ای چرک از صدف شیرگون شب^{۱۱۷}، زیر آسمانی هنوز آکنده از همه ستارگانش، و من غصه از دست دادن تکه آسمان صورتی ام را می‌خوردم که آن را دوباره، اما این بار سرخ، در چارچوب پنجره روبه رو دیدم که باز در پیچ دوم خط آهن از آن بیرون رفت؛ از این رو، کارم این شد که از پنجره‌ای به پنجره دیگر بدم تا تکه‌های پراکنده پگاه سرخ زیبای دمدمی ام را از دوسوی رویارو گرد آورم و کنار هم بگذارم، تا چشم اندازی کامل و تابلویی یکپارچه از آن برای خود بسازم.

زمین ناهموار و پرشیب شد و قطار در ایستگاه کوچکی میان دو کوه ایستاد. در ته گردنه، در کنار رودخانه، تنها خانه نگهبان دیده می‌شد که تا لب پنجره‌هایش در آب فرو رفته بود. اگر بتوان آدمی را فراورده زمینی دانست که جاذبه ویژه‌اش را در او می‌شود چشید، دختر بلندبالایی که از آن خانه بیرون آمد و کوزه شیری به دست از کوره‌راهی که خورشید بامدادی کج کج روشنش می‌کرد به ایستگاه رسید بس بیشتر نماینده آن آدم بود تا آن زن روستایی که وقتی تنها در طرف مزگلیر، در بیشه‌های روسنویل، پرسه می‌زدم آرزو داشتم که در برابرم پدیدار شود.^{۱۱۸} در دره‌ای که بلندی‌اش آن را از چشم جهان پنهان می‌کرد، آن دختر شاید کسی جز همان مسافران قطارهایی را نمی‌دید که تنها یک لحظه آنجا می‌ایستادند. در طول واگنها به راه افتاد و به تک و توک مسافر بیدار شده شیرقهوه عرضه کرد. چهره‌اش، سرخ از روشنای صبح، از آسمان گلگون‌تر بود. در برابرش دستخوش آن شوق زندگی شدم که هربار که تازه به یاد زیبایی و شادکامی می‌افتیم در ما زنده می‌شود. همواره فراموش می‌کنیم که زیبایی و شادکامی چیزهایی فردی‌اند، در ذهنمان گونه‌ای قرارداد را به جای آنها می‌نشانیم که خود با ترکیب نوعی میانگین از همه چهره‌های گوناگونی که ما را خوش آمده‌اند، و شادکامی‌هایی که به

خود دیده‌ایم، آن قرارداد را ساخته‌ایم، و همه آنچه به دست می‌آوریم تصویرهایی تجربیدی است که همه بی‌رمق و رنگ‌باخته‌اند، زیرا درست همان چیزی را کم دارند که ویژگی چیزهای تازه و متفاوت با آنچه پیشتر می‌شناختیم است، و آن ویژگی زیبایی و شادکامی است. و درباره زندگی بدبینانه دآوری می‌کنیم و می‌پنداریم کارمان درست است، زیرا به خیالمان شادکامی و زیبایی را هم به حساب آورده‌ایم، حال آن که ندیده‌شان گرفته و ترکیبی را به جایشان نشانده‌ایم که ذره‌ای از آنها در آن نیست. از همین رو، ادیبی که با او از یک «کتاب خوب» تازه حرف می‌زنی پیشاپیش از پیحوصلگی خمیازه می‌کشد، چون میانگین گونه‌ای از همه کتابهای خوبی را در نظر می‌آورد که خوانده است، حال آن که یک کتاب خوب چیزی خاص و پیش‌بینی‌نکردنی است، و نه از مجموع همه شاهکارهای پیش از خود بلکه از چیزی ساخته شده است که برای یافتنش جذب کامل آن مجموع هیچ‌بس نیست، چون درست در بیرون از آن است. ادیبی که تا اندکی پیشتر دلزده بود، همین که با این اثر تازه آشنا شد به واقعیتی که اثر توصیف می‌کند علاقمند می‌شود. به همین گونه، دختر زیبای شیرفروش هم، که با الگوهای نمی‌خواند که من در تنهایی از زیبایی در سر داشتم، بیدرنگ طعم نوعی شادکامی را به من چشانید (به تنها شکل همواره خاصی که ما می‌توانیم شادکامی را به آن بشناسیم)، شادکامی‌ای که تنها با زندگی در کنار او تحقق می‌یافت. اما در اینجا نیز قطع موقت «عادت» نقش عمده‌ای داشت. دختر شیرفروش را از این امتیاز برخوردار می‌کردم که وجود مرا در حالت کاملش در برابر داشته باشد، وجودی که برای چشیدن تندترین لذتها آمادگی داشت. ما معمولاً با وجودی از خود زندگی می‌کنیم که به حداقل کاهش یافته است، در حالتی که بیشتر توانایی‌هایمان دچار رخوت‌اند چون به عادت اتکا دارند که می‌داند چه باید کرد و نیازی به آنها ندارد. اما در آن بامداد سفری، قطع عادتهای زندگی هرروزه و تغییر جا و ساعت حضور آن توانایی‌ها را ضروری کرده بود. از عادت‌م، که در سکون به سر می‌برد و سحرخیز هم نبود،

خبری نبود و همه توانایی هایم برای گرفتن جایش هجوم آورده بودند و در کارایی با هم رقابت می کردند، همه، از فرودست ترین تا شریف ترین، از توانایی نفس کشیدن و خوردن و گردش خون گرفته تا توانایی عاطفه و تخیل، اعتلا یافته و همه یکسان چون موجهایی به اوجی بیسابقه رسیده بودند. نمی دانم که آیا جاذبه وحشی آن مکان، با القای این باور که آن دختر همانند زنان دیگر نبود، بر جاذبه او می افزود یا نه، اما می دانم که او هم از جاذبه خود به آن می داد. زندگی ام بس شیرین می شد اگر فقط می توانستم ساعت به ساعتش را با او بگذرانم، تا لب رودخانه، تا گاوش، تا قطار با او بروم، همیشه در کنارش باشم، حس کنم که مرا می شناسد، و در ذهنش جایی برای خود داشته باشم. می توانست جاذبه های زندگی روستایی و نخستین ساعت های صبح را به من بشناساند. با اشاره ای از او شیرقهوه خواستم. نیاز داشتم که نگاهش به من بیفتد. مرا ندید، صدایش زدم. قامت بسیار بلندی داشت، و چهره اش چنان گلگون و پوستش چنان طلایی بود که گفتم از پس یک ویترای روشن دیده می شود. راه رفته را برگشت، نمی توانستم چشم از چهره اش برگیرم که هرچه پهن تر می شد، چون خورشیدی که بشود به آن چشم دوخت و بیاید و بیاید و بگذارد که از نزدیک نگاهش کنی، و سرخ و طلایش خیره ات کند. نگاه تیزش را به من دوخت، اما کارکنان قطار درها را بستند و قطار به راه افتاد؛ دیدم که از ایستگاه بیرون رفت و پا به کوره راه گذاشت، اکنون دیگر روز آمده بود و من از پگاه دور می شدم.^{۱۱۹} آیا هیجان من از آن دختر بود، یا برعکس بخش بزرگی از لذتی که از بودن در کنار او حس کردم از آن هیجان می آمد؟ هرچه بود او و این چنان درهم آمیخته بودند که آرزوی دوباره دیدن دختر برایم بیش از هرچیز آرزویی معنوی بود که نگذارم آن حالت هیجان یکسره نابود شود، آرزوی این که هرگز از کسی که، حتی ندانسته، در آن با من شریک بود جدا نشوم. نه این که آن حالت فقط خوشایند بوده باشد. پیش از هرچیز (به همان گونه که کشیدگی بیشتری یک سیم یا ارتعاش تندتر یک عصب، آوا یا رنگ متفاوتی پدید می آورد) آن حالت به هرآنچه می دیدم

رنگ دیگری می‌داد، مرا، همچون بازیگری، به جهانی ناشناخته و بینهایت دیدنی‌تر می‌برد؛ آن دختر زیبا، که در حال شتاب گرفتن قطار هنوز او را می‌دیدم، به بخشی از زندگی‌ای می‌مانست که از آنی که من می‌شناختم نبود، با حاشیه‌ای از آن جدا می‌شد، و در آن، احساسی که چیزها می‌انگیختند دیگر همانی نبود که بود، و دیگر بیرون رفتن از آن زندگی برایم به مردن می‌مانست. برای پخشیدن شیرینی این که دستکم خود را به آن زندگی وابسته حس کنم همین بس بود که نزدیک آن ایستگاه ساکن باشم تا هر صبح بیایم و از آن دختر روستایی شیرقهوه بخوام. اما افسوس، او از آن زندگی دیگری که با شتاب هرچه بیشتر به سویش می‌رفتم غایب بود، زندگی‌ای که تنها از آن رو به پذیرفتنش رضا می‌دادم که در سر طرحها می‌پروراندم تا دوباره روزی به همان قطار سوار شوم و در آن ایستگاه بایستم، طرحی که این خوبی را هم داشت که به آمادگی سودجویانه، فعال، عملی، ماشین‌وار، تنبل و مرکز‌گریزی که ویژه ذهن ماست خوراک برساند، چه ذهن کاملاً آماده است از کوششی روبگرداند که باید به شیوه‌ای کلی و بی‌چشمداشت، به کار ببریم تا در درون خود به کنه احساس خوشایندی برسیم که به ما دست داده است. و از آنجا که، از سوی دیگر، دلمان می‌خواهد که همچنان به آن احساس بیندیشیم، ذهن دوستتر می‌دارد که آن را در آینده مجسم کند، تردستانه شرایطی را آماده سازد که بتوانند آن را دوباره زنده کنند، چیزی که ما را هیچ از جوهره آن احساس آگاه نمی‌کند، اما از زحمت بازساختنش در درون خودمان معافمان می‌دارد و امیدوارمان می‌کند که شاید دوباره از بیرون به ما برسد.

نام برخی شهرها، وزله یا شارتر، بورژیا بووه، کارشان این است که، به حالت مخفف، بر کلیسای اصلی آن شهرها دلالت کنند. این برداشت جزئی که ما اغلب از آنها داریم، اگر بحث جاهایی در میان باشد که هنوز نمی‌شناسیم، رفته رفته کل نام را به شکلی درمی‌آورد که از آن پس، هربار که می‌خواهیم اندیشه شهر، شهری را که هرگز ندیده‌ایم، به آن ربط دهیم،

همچون قالبی این اندیشه را هم به شکلی با همان پرداخت و همان سبک درمی آورد، و آن را نوعی کلیسای بزرگ می کند. اما در یک ایستگاه راه آهن بود که من نام بلبک را، که گویی آهنگی فارسی دارد، بالای یک بوفه، به خط سفید روی تابلویی آبی خواندم. با شتاب و هیجان ایستگاه و بولوار روبه روی آن را پشت سر گذاشتم و نشانی بارانداز را پرسیدم تا فقط کلیسا و دریا را بینم؛ اما پنداری کسی منظور مرا نمی فهمید. «بلبک کهنه»، «بلبک - آن - تر» [بلبک خشکی]، جایی که به آن رسیده بودم، نه بندر بود و نه دریا کنار. البته، همان گونه که در افسانه آمده بود، مسیح معجزنمایی را که شیشه نگاره کلیسایی در چندمتری ام چگونگی کشفش را نشان می داد ماهیگیران در دریا پیدا کرده بودند؛ سنگی را هم که در ساختن صحن و برج هایش به کار رفته بود از صخره های پرتگاه ساحلی گرفته بودند که موجها بر آن می کوفت. اما دریایی که به همین دلیل مجسم کرده بودم که موجهایش تا پای شیشه نگاره های کلیسا می رسد بیش از سه فرسخ و نیم آن سوتر، در «بلبک - پلاژ» بود، و در کنار گنبد کلیسا، در کنار ناقوسخانه اش که چون خواننده بودم که خود نیز پرتگاه سخت نورمانی بود که بادهای بر آن می کوبیدند و پرندگان گردش می چرخیدند، همواره پنداشته بودم که واپسین کف موجهای سربرافراشته پیش پایش فرومی میرد، میدانی بود که دو خط تراموا در آن به هم می رسیدند، و در کنارش کافه ای که بر سردرش، کلمه «بیلیارد» با حروف طلایی نوشته شده بود؛ و کلیسا بر زمینه ای از خانه هایی دیده می شد که در لابه لای بامهایشان هیچ دکل کشتی ای به چشم نمی آمد. و کلیسا - که همراه با کافه، با رهگذری که ناگزیر راه را از او پرسیدم و با ایستگاه که به آن برمی گشتم در ذهنم جا گرفت - با بقیه چیزها یکی بود، به نظر می آمد که حادثه ای، یا نتیجه ای از آن دم غروب باشد که در آن، گنبد نرم و آماسیده اش بر زمینه آسمان به میوه ای می مانست که پوست گلگون و طلایی و آب انداخته اش در همان نوری رسیده می شد که دودکش خانه ها را روشن می کرد. اما دیگر نخواستم به هیچ چیز جز مفهوم ازلی پیکره ها بیندیشم

هنگامی که چشمم به حواریونی افتاد که مجسمه‌های قالب‌گیری شده‌شان را در موزه تروکادرو^{۱۲۰} دیده بودم و در دوسوی مریم عذرا، در برابر ژرفای درگاه، انگار که برای پیشواز منتظرم بودند. با خوشرویی، با بینی کوتاه، چهرهٔ مهربان، پشت خمیده، انگار به خوشامدگویی پیش می‌آمدند و سرود هاله‌لویای روزی خوش را می‌خواندند. اما زود درمی‌یافتی که حالت چهره‌شان، چون مُرده‌ای، تغییرناپذیر است و تنها هنگامی دگرگون می‌شود که پیرامونشان بگردد. با خود می‌گفتم: خودش است، کلیسای بلبک همین است. این میدان، که پنداری از افتخار خودش خبر دارد، تنها جای جهان است که کلیسای بلبک از آن اوست. آنچه تا کنون دیده بودم تنها عکس‌هایی از آن کلیسا، و مجسمه‌هایی قالب‌گیری شده از پیکره‌های معروف حواریون و مریم آن درگاه بود، اما آنچه اینک می‌بینم خود کلیسا، خود مجسمه است، خودشان، بی‌همتا: این خیلی بیشتر است.

شاید هم کم‌تر بود. به همان گونه که جوانی در روز امتحان یا دوئل، آنچه را که از او پرسیده شده و گلوله‌ای را که شلیک کرده است در مقایسه با گنجینه‌های دانش و با شهامتی که دلش می‌خواست نشان دهد ناچیز می‌یابد، ذهن من هم که عذرای درگاه را از باسمه‌هایی که دیده بودم فرا کشیده و به جایگاهی آرمانی نشانده بود که ارزش مطلق داشت، و گزند هرآنچه می‌توانست آن باسمه‌ها را به خطر اندازد به او نمی‌رسید، و اگر هم آنها نابود می‌شدند او بی‌نقص می‌ماند، شگفت‌زده می‌دید که پیکره‌ای که هزار بار تراشیده بود اکنون در ظاهر سنگی‌اش خلاصه شده است، و به مقیاس بازوی افراشتهٔ من در تکه‌جایی قرار دارد که در آن از سویی یک آگهی انتخاباتی و از سوی دیگر نوک چوب‌دست من با آن رقابت دارند؛ پیکره‌ای زنجیر بسته به میدان، جدایی‌ناپذیر از مدخل خیابان بزرگ، ناتوان از آن که از نگاه‌های کافه و باجهٔ امنیوس بگریزد، و نیمی از پرتو خورشید شامگاهی — و به زودی، دوسه ساعتی بعد، روشنای چراغ‌های خیابان — به چهره‌اش می‌افتاد که نیم دیگر نصیب دفتر بانک اعتبارات می‌شد، و همانند این «شعبهٔ

مؤسسه اعتباری» غرق در بوی بد آشپزخانه قنادی بود، و چنان تسلیم جور «اشخاص حقیقی» که اگر تصمیم می‌گرفتم نامم را بر آن سنگ بنویسم او، همان عذرای نامدار که تا آن زمان از وجود عام و زیبایی کاستی ناپذیری برخوردارش می‌دانستم، «با کره بلبک»، آن یگانه (که، افسوس، یعنی یکی بیش نبود)، هم او، بر روی پیکرش که همانند خانه‌های دوروبر دوده آلوده بود، خط گچی و حروف نام مرا بی آن که بتواند پاکشان کند به همه دستدارانی که به تماشایش آمده بودند نشان می‌داد، و هم او بود آن اثر جاودان هنری که سالها آرزوی دیدنش را داشتم، و اینک می‌دیدم که، مانند خود کلیسا، به شکل ریزه پیرزنی سنگی درآمده است که می‌توانم قدش را بسنجم و چین‌های چهره‌اش را بشمرم. زمان می‌گذشت، باید به ایستگاه برمی‌گشتم و منتظر مادر بزرگ و فرانسواز می‌ماندم تا با هم به بلبک - پلاژ برویم. آنچه را که درباره بلبک خوانده بودم، و گفته‌های سوان را به یاد می‌آوردم: «فوق العاده است، در زیبایی از سینا^{۱۲۱} چیزی کم ندارد.» در حالی که سرخوردگی ام را یکسره به حساب شرایط می‌گذاشتم و این که آمادگی نداشتم، خسته بودم، و بلد نبودم چگونه نگاه کنم، می‌کوشیدم خود را با این فکر دلداری دهم که شهرهای دیگری هنوز برایم دست نخورده مانده بودند، و شاید به زودی می‌توانستم آن گونه که زیر بارانی از مروارید راهی به درون خنکای شرشر آب کمپره بجویم، از میان تالو سبز و گلگونی که پونتاون را می‌آغشت بگذرم؛ اما بلبک، همین که پا به آن گذاشتم، چنان بود که گفتمی در نامی را نیمه باز کرده بودم که باید محکم بسته می‌ماند و یک تراموا، یک کافه، آدمهایی که از میدان می‌گذشتند و شعبه بانک اعتبارات، با بهره‌گیری از رخنه‌ای که با بی احتیاطی ام برایشان گشوده بودم، با فشار مقاومت ناپذیر نیرویی بیرونی و دمنده هجوم برده، با تاراندن همه تصویرهایی که تا آن زمان آنجا زندگی می‌کردند، در درون هجاهایی جا گرفته باشند که اکنون آنها را در خود گرفته و بسته بودند، و می‌گذاشتند که آنها درگاه کلیسای ایرانی را دربر بگیرند و دیگر از آنها تهی نمی‌شدند.

در قطار محلی کوچکی که باید ما را به بلیک - پلاژ می برد مادر بزرگم را دیدم، اما تنها بود - چون به قصد این که همه چیز از پیش آماده باشد فرانسواز را زودتر از خودش راهی کرده بود، اما با دادن اطلاعات غلط او را به جهت دیگری فرستاده بود و در آن هنگام فرانسواز، از همه جا بیخبر، به شتاب به سوی نانت می رفت و شاید در بور دو بیدار می شد. همین که در واگنی نشستم که آکنده از روشنای گریز پای شامگاه و گرمای ماندگار بعد از ظهر بود (که بدبختانه اولی به روشنی بر چهره مادر بزرگم نشان می داد که دومی چقدر خسته اش کرده است) پرسید: «خوب، بلیک چطور بود؟» و این را با لبخندی چنان آکنده از امید شادمانی بزرگی پرسید که می پنداشت به من دست داده است که دلم نیامد یکباره از سر خوردگی ام با او سخن بگویم. وانگهی، با هرچه نزدیک تر شدن جایی که بدنم باید به آن عادت می کرد، احساسی که ذهنم در جستجویش بود هرچه کم تر مرا به خود مشغول می داشت. می کوشیدم در پایان آن راه، که هنوز یک ساعتی از آن مانده بود، مدیر هتل بلیک را مجسم کنم که در آن لحظه من برایش وجود نداشت، و دلم می خواست با همراهی برجسته تر از مادر بزرگم به سراغش بروم که شک نداشتیم که از او تخفیف هم می خواست. او را مردی با تفرعن بسیار در نظر می آوردم، اما جزئیاتش برایم بسیار گنگ بود.

قطار کوچک پیایی در ایستگاههایی نرسیده به بلیک - پلاژ می ایستاد که نامهایشان (انکارویل، مارکوویل، دوویل، پوناکولور، آرامبوویل، سن مارلوویو، ارمونویل، منویل) به نظرم بیگانه می آمد، در حالی که اگر آنها را در کتابی خوانده بودم شباهتی با نام برخی روستاهای نزدیک کومبره می داشتند. اما می شود که دو قطعه که در عمل از چندین نت یکسان ساخته شده اند، به دلیل تفاوت رنگ هارمونی و شیوه تنظیمشان برای ارکستر، به گوش موسیقیدان دارای هیچ شباهتی با هم نباشند. به همین گونه، آن نامهای غم انگیز بر ساخته از شن، نمک، و فضاها ی بیش از اندازه باز و تهی، که واژه ویل [شهر] بر سرشان چون پر در «گنجشک پر» می پرید^{۱۲۲}، برای من هیچ

شباهتی با نامهای روسنویل و مارتنویل نداشت که چون آنها را اغلب از زبان عمه بزرگم در سرمیز، در «سالن»، شنیده بودم جاذبه گنگی به خود گرفته بودند که شاید با چاشنی هایی از طعم مربا، بوی آتش هیزم و کاغذ کتابی از برگوت، و رنگ نمای خانه روبه رو آمیخته بود و همین امروز هم، هنگامی که چون حبابی از ژرفای خاطره هایم فراز می آیند، کرامت خاصشان را از ورای لایه های پیایی محیط های گوناگونی که پیش از رسیدن به سطح از آنها می گذرند، هنوز با خود دارند.

منزلگاههای کوچکی بودند، مشرف بر دریای دوردست از بالای تپه شنی شان یا به همان زودی برای شب غنوده در پای تپه هایی به رنگ سبز چرک و به شکلی دل ناپسند چون شکل کاناپه اتاق هتلی که تازه به آن پا گذاشته ای، ساخته شده از چند ویلا و دنبالشان زمین تنیسی، یا گاهی کازینویی که پرچمش با باد خنک، تهی، بیتاب، تکان می خورد، جاهایی که برای نخستین بار میهمانانشان را به من نشان می دادند، اما تنها از آن جنبه ای که ظاهری و عادی بود — تنیس بازانی با کلاه سفید، رئیس ایستگاه قطار که همان جا، کنار بوته های گز و گل سرخش زندگی می کرد، خانمی با کلاه حصیری که گام زنان بر راه زندگی هرروزه ای که من هرگز با آن آشنا نمی شدم، سگش را که بازیگوشی می کرد فرامی خواند، و به ویلایش می رفت که چراغش از پیش روشن بود — و با این تصویرها که به گونه ای شگرف عادی و بی پروا آشنا بود، بر نگاههای غریب و دل غربت زده من بیشتر می زدند. اما رنجم از این هم افزون تر شد هنگامی که به سرسرای گراند هتل بلبک، پای پلکان عظیمی که از بتل مرمر ساخته شده بود پا گذاشتیم، در حالی که مادر بزرگم، بی اعتنا به این که شاید رفتارش مایه بدآمد و تحقیر غریبه هایی شود که باید میانشان زندگی می کردیم، درباره «شرایط» با مدیر هتل جرو بحث می کرد که مرد کت و کلفتی با صدا و چهره پر از خراش بود (که در این از کندن جوشهای بسیار به جا مانده بود و در آن از لهجه های گوناگونی که ریشه در خاستگاههای دوردست و کودکی ای چندملتی

داشت)، و با اسموکینگ اشرافی، با نگاه روانشناسانه‌ای که معمولاً، هنگامی که مسافران «اومنیبوس» از راه می‌رسیدند، بزرگ‌اربابان را با لثیمان، و آس و پاس‌ها را با بزرگ‌اربابان اشتباه می‌گرفت! و در حالی که بیشک از یاد می‌برد که خودش ماهی پانصد فرانک حقوق نداشت، کسانی را که پانصد فرانک، یا به گفته خودش «بیست و پنج لویی» برایشان «مبلغی» است سخت تحقیر می‌کرد، و آنان را از نژاد پاریایی می‌دانست که جایش در گراند هتل نبود. درست است که در همان هتل هم کسانی بودند که چندان دستی به جیب نمی‌بردند اما از احترام مدیر برخوردار می‌شدند، به شرطی که او مطمئن باشد که خرج نکردنشان نه از نداری که از خشک‌ناختی است. به راستی هم، خست چیزی از حیثیت آدم نمی‌کاهد، چون عیبی است و در نتیجه می‌توان آن را در همه موقعیت‌های اجتماعی سراغ کرد. موقعیت اجتماعی تنها چیزی بود که مدیر به آن توجه می‌کرد، موقعیت اجتماعی، یا به عبارت بهتر، نشانه‌هایی که در نظر او بیانگر برتری آن بودند، مانند کلاه از سر برنداشتن هنگام ورود به تالار، پوشیدن نیکرباکرز^{۱۲۳} و پالتونیم‌تنه، و بیرون آوردن سیگار برگی با برچسب ارغوانی و طلایی از جاسیگاری از چرم بُر قالب‌زده (امتیازهایی که من متأسفانه هیچکدامشان را نداشتم). گفته‌های کاسبکارانه‌اش را با اصطلاحاتی برگزیده همراه می‌کرد که منتهی آنها را در جای نادرست به کار می‌برد.

روی نیمکتی منتظر نشسته بودم و همچنان که می‌شنیدم مادر بزرگم، بی‌اعتنا به این که او کلاه بر سر و سوت‌زنان به او گوش می‌داد، با لحنی ساختگی می‌پرسید: «قیمت هایتان... چطورند؟ آه، نه، برای بودجه محدود من زیادی بالاست»، هرچه ژرف‌تر در درون خود فرو می‌رفتم، می‌کوشیدم به قلمرو اندیشه‌های ازلی پناه ببرم، و هیچ چیز از خودم، هیچ چیز زنده در سطح بدنم باقی نگذارم — که مانند تن جانورانی که چون زخمی شوند از سر کمرختی خود را به مردن می‌زنند، بی‌حس شده بود —، تا رنج کم‌تری بکشم در مکانی که بی‌عادتی کامل به آن را هرچه گزنده‌تر حس می‌کردم وقتی می‌دیدم

که در همان زمان کسانی در آنجا خودمائی اند: خانم برازنده ای که مدیر هتل برای نشان دادن احترامش به او سگ کوچکی را که دنبالش بود نوازش می کرد، یا جوان مکش مرگ مایی که، پربه کلاه، از درآمده بود و می پرسید که «برایش نامه ای رسیده است یا نه»، همه آدمهایی که با پا گذاشتن به پلکان مرمر بدلی خود را در خانه خودشان حس می کردند. و در همان زمان، آقایانی که شاید چون در هنر «پذیرفتن» مهارتی نداشتند، دارای عنوان «مسئول پذیرش» شده بودند، بیرحمانه مرا با چشمان مینوس، اناک و رادامانت^{۱۲۴} نگاه می کردند (نگاهی که من جان برهنه ام را در آن، انگار که درون عنصر ناشناخته ای که دیگر هیچ چیز آنجا حمایتش نمی کرد، غرق کردم)؛ دورترک، در آن سوی دیواری شیشه ای، کسانی در یک تالار مطالعه نشسته بودند که برای توصیفش باید از دانه وام می گرفتم، از بهشت اگر به خوشبختی برگزیدگانی می اندیشیدم که حق داشتند آنجا خوش و آسوده چیز بخوانند، و از دوزخ اگر به فکر وحشتی می افتادم که مادر بزرگم به جانم می انداخت اگر بی اعتنا به چنین احساسهایی از من می خواست به آنجا بروم.

اندکی بعد احساس تنهایی ام هرچه بیشتر شد. وقتی به مادر بزرگم گفتم که حال خوب نیست و به گمانم شاید ناچار شویم به پاریس برگردیم، بی هیچ اعتراضی گفت که می رود تا برخی چیزها بخرد که چه برویم و چه بمانیم به کارمان می آید (و بعد فهمیدم که همه اش برای من بود، چه پاره ای از چیزهایی که لازم داشتم پیش فرانسواز مانده بود)؛ در انتظار مادر بزرگ رفته بودم و در خیابانهای پرسی می زدم که از انبوه جمعیت چون آپارتمانی گرم بودند و در آنها هنوز یک آرایشگاه و یک شیرینی فروشی باز بود که مشتریانش روبه روی مجسمه دوگه تروئن^{۱۲۵} بستنی می خوردند. دیدن آن پیکره کمابیش همان مایه خوشحالی به من داد که تصویرش در یک مجله «مصور» می تواند به بیماری بدهد که در اتاق انتظار جراح آن را ورق می زند. در شگفت بودم که مردمانی چنان متفاوت با من وجود داشته باشند که مدیر هتل آن قدم زدن در خیابانهای شهر را به من به عنوان سرگرمی توصیه کرده باشد، و همچنین،

سکونت در جایی تازه که برای برخی کسان شکنجه است، آن گونه که در آگهی هتل نوشته شده بود «اقامتی دل‌انگیز» باشد، که شاید آن آگهی گزافه می‌گفت اما هرچه بود برای مشتریانی بود که خواندنش آنان را برمی‌انگیخت. درست است که در آن آگهی، برای جلب مشتریان به گراند هتل بلبک، نه فقط از «اغذیه مطبوع» و «منظره جادویی باغ کازینو» که همچنین از «حکم بی‌چون و چرای سلطان مُد» سخن گفته می‌شد که «زیر پا گذاشتن آن از بیخردی است و هیچ انسان فهمیده‌ای به این کار رضا نمی‌دهد».

ترس از این که مادر بزرگم را دلسرد کرده باشم بر نیازم به او می‌افزود. بیشک نومید شده بود و حس می‌کرد که اگر من نتوانم این اندازه خستگی را تاب بیاورم هیچ امیدی نیست که سفری بتواند حالم را خوب کند. بر آن شدم که به هتل بروم و منتظرش بمانم؛ خود مدیر آمد و دگمه‌ای را فشار داد؛ و شخصی که هنوز نمی‌شناختم و «لیفت»^{۱۲۶} نامیده می‌شد (و در بلندترین نقطه هتل که در یک کلیسای نورمان فانوسخانه است، چون عکاسی پشت دوربینش یا ارگ‌نوازی در اتاقکش جا گرفته بود) به چابکی سنجابی اهلی، چُست و گرفتار، پایین آمد تا به من برسد. سپس دوباره در طول ستونی بالا خزید و مرا هم به دنبال خود به سوی گنبد شبستان آن سوداکنه برد. در هر طبقه، در دو سوی پلکانهای کوچک ارتباطی، راهروهای تاریکی بادبزنی و اراز هم گشوده می‌شد که در آنها زن خدمتکاری متکا به دست می‌گذشت. بر چهره‌اش، که غروب گنگش کرده بود، نقش شورآمیزترین رؤیاهایم را می‌نشاندم، اما در نگاهی که به من می‌انداخت چندشش از هیچی خودم را می‌خواندم. و در آن عروج پایان‌ناپذیر، برای گریز از دلشوره مرگ‌آلودی که از سکوت گذر از دهلیز اسرارآمیز آن سایه روشن بی‌شاعرانگی به من دست می‌داد، که روشنایش از تنها نوار شیشه‌ای عمودی می‌آمد که تنها آبریزگاه هر طبقه داشت، سر صحبت را با جوان ارگ‌نواز، سبب‌ساز سفر و یار هم‌زندانی‌ام باز کردم که همچنان شستی‌های سازش را می‌کشید و لوله‌هایی

را فشار می‌داد. پوزش خواستم از این که آن همه جا را گرفته بودم، و آن همه مایه دردسرش می‌شدم، و پرسیدم که نکند مزاحم و مانع اجرای هنرش باشم، هنری که برای ستایش از مهارتش در آن نه فقط خود را به آن کنجکاو نشان دادم، بلکه حتی اعتراف کردم که از همه بیشتر دوستش دارم. اما جوابی به من نداد که یا از شگفت‌زدگی در برابر گفته‌هایم بود، یا از توجهش به کارش، یا رعایت نزاکت، یا سنگینی گوش، یا احترام به مقررات، یا ترس از خطر، یا تنبلی ذهنی یا دستورمدیر.

شاید آنچه بیش از هر چیزی ما را به برداشت از واقعیت بیرون از خودمان می‌رساند تغییر موقعیت یک فرد حتی بی اهمیت نسبت به ما، در پیش و پس از شناختن اوست. من همان آدمی بودم که در آخرهای بعدازظهر قطار کوچک بلبک را سوار شده بود، همان روان را در درون داشتم. اما در این روان، در آن جایی که در ساعت شش، در کنار عدم امکان تجسم مدیر، هتل و کارکنان آن، انتظار گنگ و هراس‌آمیز لحظه رسیدن نیز قرار داشت، اکنون جوشهای کنده‌شده صورت مدیر همه‌ملیتی هتل (که در واقع به تابعیت موناکو درآمده بود هرچند که به گفته خودش — که همیشه اصطلاحاتی به کار می‌برد که برازنده‌شان می‌پنداشت اما نمی‌فهمید که نادرستند — «اصالت رومانی» داشت)، حرکتش برای فراخواندن لیفت، خود لیفت، انبوه آدمک‌هایی جا گرفته بودند که از جعبه پاندورای گراندهتل بیرون آمده و دیگر انکارناپذیر و حذف‌ناکردنی، و مانند همه چیزهای تحقق‌یافته سترون‌کننده بودند. اما دستکم این تغییر که من در آن دخالتی نکرده بودم برایم ثابت می‌کرد که در بیرون از من چیزی — هرچقدر هم که به خودی خود بی اهمیت — رخ داده بود و من مانند مسافری بودم که چون در آغاز سفر خورشید را پیش رو داشت، با دیدنش در پشت سر درمی‌یابد که ساعتهایی گذشته است. از خستگی ازپا درآمده بودم، تب داشتم، دلم می‌خواست بخوابم، اما هیچ امکانی برای این کار نداشتم. دلم می‌خواست دستکم لحظه‌ای روی تخت دراز بکشم، اما چه سود چون نمی‌توانستم بدنم (این مجموعه احساس‌هایی را که اگر نه تن مادی،

تن آگاه هرکدام از ما را می‌سازد) به آرامشی برسانم، چون اشیاء ناشناسی که بدنم را دوره کرده بودند، با واداشتنش به این که ادراکهایش را پیگیرانه در حالت آماده‌باش دفاعی نگه دارد، حس بینایی، شنوایی، همهٔ حس‌هایم را (حتی اگر هم پاهایم را دراز می‌کردم) دستخوش همان ناراحتی و تنگنایی می‌کردند که کاردینال لابلو^{۱۲۷} در قفسی داشت که در آن نه می‌توانست بایستد و نه بنشیند. کار توجه این است که اتاقی را پر از اثاثه کند، و کار عادت این که آنها را بیرون ببرد و برای آدم جا باز کند. در اتاقم در بلبک (که تنها اسماً از آن من بود) برای من جایی پیدا نمی‌شد، چون پر از چیزهایی بود که مرا نمی‌شناختند، و همان نگاه بی‌اعتمادی را که به آنها انداختم به خودم پس دادند، و بی‌آن که هیچ در بند وجود من باشند نشانم دادند که مزاحم زندگی هر روزه‌شان شده‌ام. ساعت دیواری آن اتاق — در حالی که صدای ساعت خانهٔ خودمان را فقط چند ثانیه در هفته و تنها هنگامی که از تفکر ژرفی سر برمی‌آوردم می‌شنیدم — همچنان، بدون لحظه‌ای وقفه، به زبانی ناشناس چیزهایی می‌گفت که بدون شک علیه من بود، چون پرده‌های بلند بنفش به آن گوش می‌دادند و چیزی نمی‌گفتند، اما حالت کسانی را داشتند که شانه بالا می‌اندازند تا نشان دهند که از دیدن شخص سومی ناخشنودند. پرده‌ها به آن اتاق بلند حالتی تقریباً تاریخی می‌دادند که آن را برای قتل دوک دو گیز^{۱۲۸}، و بعدها برای دیدار توریست‌هایی با همراهی یک راهنمای مؤسسهٔ کوک^{۱۲۹} مناسب می‌کرد، اما نه برای خوابیدن من. از حضور کتابخانه‌های کوچک شیشه‌داری که سرتاسر دیوارها کشیده بود رنج می‌بردم، اما از این هم بیشتر، از آینهٔ بزرگ پایه‌داری که کج در وسط اتاق گذاشته شده بود و حس می‌کردم که تا زمانی که بیرون نرفته باشد من آنجا به آرامش نمی‌رسم. نگاه‌هایم را — که اشیاء اتاقم در پاریس به همان گونه برایشان بی‌مزاحمت بودند که نی‌نی چشمانم، چرا که دیگر چیزی بیش از ضمیمه‌هایی بر اندامم، و گسترش خود من نبودند — پیوسته به سوی سقف افراشتهٔ آن شاه‌نشین نوک هتل می‌انداختم که مادر بزرگم برای من انتخاب

کرده بود؛ و بوی وتیور^{۱۳۰} تا جایی درونی تر از آنجا که می بینیم و می شنویم، تا جایی که در آن چگونگی بوها را حس می کنیم، گویی تا درون من من رخنه می کرد و بر واپسین سنگرهایم یورشی می آورد که من، با فین کردن های بی وقفه و نگران، بیهوده در برابرش پایداری می کردم و هرچه خسته تر می شدم. دیگر نه دنیایی داشتم، نه اتاقی، نه بدنی جز آن که دشمنان گرد آمده پیرامونم تهدیدش می کردند، و تب تا به ژرفای استخوانهایش هجوم برده بود، تنها بودم، و دلم می خواست بمیرم، آنگاه مادر بزرگم آمد؛ و یکباره فضا هایی بیکرانه بر دل تنگم گشوده شد.

خانه جامه ای از کتان به تن داشت که در خانه هربار که یکی از ما بیمار بودیم می پوشید (چون به گفته خودش، که همواره برای آنچه می کرد انگیزه هایی خودخواهانه می تراشید، با آن راحت تر بود)، و آن را برای تیمار ما، برای بیداری بر بالین ما می پوشید، لباس کشیکش بود، روپوش پرستاری اش بود. اما در حالی که مراقبت های پرستاران، مهربانی شان، همتی که از خود نشان می دهند و قدردانی ما از آنان، هرچه بیشتر بر این احساس دامن می زند که برای آنان آدم دیگری هستیم، و خودمان را در کنارشان تنها حس می کنیم، و باید بار اندیشه ها و آرزوی زندگی کردن را پیش خود نگه داریم، هنگامی که با مادر بزرگم بودم می دانستم که رنجم هر اندازه هم که بزرگ باشد، با ترحمی از آن هم بزرگ تر روبه رو خواهد شد؛ و همه آنچه از آن من است، همه نگرانی ها، همه خواستم، در وجود مادر بزرگم بر آرزویی برای زنده ماندن و بالیدن من اتکا دارد که از آرزویی که خود برای زندگی خویش دارم نیرومندتر است؛ و اندیشه هایم بی آن که دگرگون شوند در او تداوم می یافتند، چون در گذر از ذهن من به ذهن او تغییر محیط نمی دادند و از آدمی به آدم دیگر نمی رفتند، و — مانند کسی که می خواهد در برابر آینه کراواتش را گره بزند و نمی فهمد که آن سر کراوات که می بیند در همان طرفی از او نیست که دستش را به سوی آن می برد، یا سگی که به دنبال سایه رقصان حشره ای بر روی زمین می دود — من هم، گوی ظاهر بدن را خورده در

این جهانی که روانها را مستقیماً درک نمی‌کنیم، خودم را در آغوش مادر بزرگم انداختم و لبانم را چنان به گونه‌اش فشردم که گفתי بدین گونه به قلب آکنده از مهری که به رویم گشوده بود راه می‌یافتم. هربار که این گونه لب به گونه‌ها، به پیشانی‌اش می‌فشردم، چیزی چنان شفا آور، چنان نیروبخش نصیب می‌شد که سکون، جدیت، ولع بی‌دغدغه نوزادی پستان به دهن را به خود می‌گرفتم.

پس آنگاه بی آن که سیر شوم چشم به چهره بزرگش می‌دوختم که به ابر زیبای فروزان آرامی می‌مانست، و حس می‌کردی که در آن سویش مهربانی می‌درخشد. و هرآنچه هنوز اثری، هرچقدر اندک، از احساسهای او به خود می‌گرفت، هرآنچه از این رو می‌شد آن را هنوز از آن او دانست، بیدرنگ چنان معنوی می‌شد، چنان تقدس می‌یافت که با کف دستانم گیسوان زیبای تازه خاکستری‌اش را با همان احترام و دقت و نرمشی صاف می‌کردم که اگر می‌شد خوبی‌اش را نوازش کنم. از هررنجی که مرا از رنجی ایمن می‌داشت چنان لذت می‌برد، و لختی سکون و آرامش اندامهای خسته مرا چنان دلنشین می‌دانست، که چون دیدم که می‌خواهد کمکم کند که بخوابم و کفشهایم را درآورم و حرکتی کردم تا او را بازبدارم و خودم لباسهایم را از تن بدر کنم با نگاهی التماس‌آمیز دستهایم را که به نخستین دگمه‌های بالاپوش و به نیم‌چکمه‌هایم پرداخته بود نگه داشت و گفت:

«نه، خواهش می‌کنم. اگر بدانی مادر بزرگ چقدر از این کار لذت می‌برد. بعد هم، یادت نرود که امشب اگر به چیزی احتیاج داشتی، به دیوار بزنی، تخت من چسبیده به تخت توست و دیوار هم خیلی نازک است. الآن که به رختخواب رفتی، برای امتحان بزنی تا ببینیم صدای همدیگر را می‌شنویم یا نه.»

به راستی هم آن شب سه ضربه به دیوار زدم — که یک هفته بعد که بیمار شدم، چند روزی صبح‌ها این کار را می‌کردم چون مادر بزرگم می‌خواست اول وقت به من شیر بخوراند. آنگاه، وقتی می‌پنداشتم که بیدار شده است و

صدایش را می‌شنوم — برای آن که منتظر نماند و دوباره زود بخوابد — سه ضربه کوچک، خجولانه، آهسته، اما با این همه مشخص، به دیوار می‌زدم چون گرچه می‌ترسیدم که او در خواب باشد و من به خطا بیدارش بیندارم و خوابش را به هم زدم، دلم هم نمی‌خواست که او ضربه‌ها را خوب نشنیده باشد و همچنان منتظر بماند، در حالی که دلم نمی‌آمد دوباره به دیوار بکوبم. و همین که به دیوار می‌زدم سه ضربه دیگر، با آوایی متفاوت، به گوشم می‌رسید که از آرامشی آمرانه نشان داشت، برای اطمینان بیشتر دو بار تکرار می‌شد و مفهومش این بود: «بیتابی نکن، شنیدم؛ تا چند لحظه دیگر می‌آیم.» و چیزی نگذشته مادر بزرگم می‌آمد. به او می‌گفتم که ترسیده بودم که مبادا ضربه‌هایم را نشنود یا خیال کند که همسایه‌ای به دیوار زده است. و او با خنده می‌گفت:

«مگر می‌شود ضربه‌های پسر خوشگلم را با مال کس دیگری اشتباه کنم. هزار نفر هم که بزنند، باز مادر بزرگ مال تو را می‌شناسد! فکر می‌کنی کس دیگری هم در دنیا به اندازه تو خل و تب‌زده باشد که هم نخواهد آدم را بیدار کند و هم بترسد که صدایش را نشنیده باشند؟ اما مادر بزرگت از کوچک‌ترین صدا فوراً موش کوچولوی خودش را می‌شناسد، بخصوص که می‌داند لنگه ندارد و باید هم هوایش را داشت. خیلی وقت بود که می‌شنیدم دودلی و توی رختخواب غلت می‌زنی و بازی درمی‌آوری.»

آفتابگیرها را نیمه‌باز می‌کرد؛ در آن بخش از ساختمان هتل که از پنجره به چشم می‌آمد، آفتاب به همان زودی روی بام بود، چون شیروانی کار سحرخیزی که زود دست‌به‌کار شود و بی‌سروصدا کار کند تا خواب شهر را به هم نزند و سکون شهر او را چابک‌تر بنمایاند. مادر بزرگ می‌گفت که چه ساعتی است، و هوا چگونه خواهد بود، و نیازی نیست که به لب پنجره بروم، که دریا را می‌گرفته است، و نانوائی باز است یا نه، و کالسکه‌ای که صدایش می‌آید چگونه است: همه پیش‌پرده بی‌اهمیت، پیش‌درآمد بی‌تماشاگر روز که هیچکس نگاهش نمی‌کرد، تکه کوچکی از زندگی که فقط مال ما دو نفر

بود، که بعد در طول روز آن را با لذت با فرانسوا یا آدَم‌های غریبه در میان می‌گذاشتم و از یه ساعت شش صبح حرف می‌زدم که چنان غلیظ بود که انگار می‌شد آن را با چاقو برید، و این را با تظاهری نه برای نشان دادن چیزی که می‌دانستم، که برای تأکید بر محبتی که به من تنها شده بود، می‌گفتم؛ لحظه‌های بامدادی شیرینی که مانند یک سمفونی با دونوازی ضربی سه‌ضربه دست من آغاز می‌شد که دیوار، آغشته به مهر و شادمانی، دیوار که آهنگین و از ماده بیرون شده بود و چون فرشتگان می‌خواند، با سه ضربه دیگر به آن پاسخ می‌داد که بیتابانه انتظارشان را می‌کشیدم، و دو بار تکرار می‌شدند، و با آنها دیوار همه جان مادر بزرگم و وعده آمدنش را، با شادمانی لحظه بشارت و با وفایی موسیقایی، برای من می‌آورد. اما در آن نخستین شب بلبک، پس از آن که مادر بزرگم ترکم کرد، حالم باز بد شد؛ به همان گونه که در پاریس، هنگام ترک خانه مان، شده بود. شاید این وحشتی که من از خوابیدن در اتاق غریبه داشتم — و بسیار کسان هم دارند —، شاید این وحشت چیزی جز ساده‌ترین، نهانی‌ترین، اندامی‌ترین و شاید ناخودآگاه‌ترین شکل مقاومت عظیم نومیدانه‌ای نباشد که بهترین چیزهایی که زندگی اکنون ما را می‌سازند در برابر این خطر از خود نشان می‌دهند که مبادا ما در ذهن خود شکلی از آینده را که آنها در آن نباشند، بپذیریم؛ مقاومتی که منشاء وحشتی بود که اغلب از فکر این که پدر و مادرم روزی بمیرند به من دست می‌داد، یا از این اندیشه که ضرورت‌های زندگی مرا به زندگی دور از ژیلبرت وادارد، یا این که برای همیشه در کشوری ماندگار شوم که دیگر هیچگاه دوستانم را نبینم؛ مقاومتی که همچنین مایه آن می‌شد که اندیشیدن به مرگ خودم، یا زنده ماندنی از آن گونه که برگوت به آدَم‌های کتابهایش وعده می‌داد برایم دشوار باشد، زنده ماندن بدون خاطرات، بدون عیب‌ها، بدون ویژگی‌هایم، همه چیزهایی که فکر نبودن خودشان را نمی‌پذیرفتند، و نه نبودن مرا می‌خواستند و نه جاودانه بودنم را بی آن که خودشان هم با من باشند.

هنگامی که در پاریس، در روزی که حالم خیلی بد بود، سوان به من

گفت «باید به جزایر دل انگیز اقیانوسیه^{۱۳۱} بروید، خواهید دید که دیگر برنمی گردید.» دلم می خواست در پاسخش بگویم: «در آن صورت دیگر دخترتان را نمی بینم، با چیزها و آدمهایی زندگی می کنم که او هرگز آنها را ندیده.» اما عظم به من می گفت: «چه فرقی می کند؟ چون بر خود تو که اثر ندارد. وقتی آقای سوان می گوید که برنمی گردی، منظورش این است که دلت نمی خواهد برگردی، و چون دلت این را نمی خواهد، معنی اش این است که آنجا خوشی.» زیرا عقل من می دانست که عادت — عادت — که دست به کار می شد تا چنان کند که من از آن اتاق غریبه خوشم بیاید، و جای آینه و رنگ پرده را عوض می کرد، و ساعت دیواری را می ایستاند — همچنین کاری می کند که یارانی که در آغاز از آنان خوشمان نیامده بود برایمان عزیز شوند، به چهره ها شکل دیگری می دهد، طنین صدایی را خوشایند می کند، و به دلها میل های دیگری می نشاند. درست است که دوستی چیزها و آدمهای تازه بر تار و پود فراموشی چیزها و آدمهای گذشته بافته می شود؛ اما از همین رو عقل من چنین می اندیشید که می توانم بی هیچ هراسی زندگی آینده ای را در نظر آورم که در آن، برای همیشه از کسانی جدا خواهم شد و از یادشان نیز خواهم بُرد، و برای تسکین دلم فراموشی ای را به او وعده می داد که، برعکس، بر بیتابی و نومیدی اش دامن می زد. نه این که دل هم، پس از آن که جدایی کامل شد، اثر آرام بخش عادت را حس نکند؛ می کند اما تا آن زمان همچنان رنج می کشد. و ترس از آینده ای که در آن بی نصیب می شویم از دیدار و گفتگوی کسانی که اکنون دوست می داریم و امروز مایه عزیزترین شادمانی اند، این ترس نه تنها فرو نمی نشیند که بالا می گیرد اگر بیندیشیم که بر درد چنین محرومیتی آن چیزی افزوده می شود که اکنون از آن هم دردناک تر می نماید؛ این که دیگر برایمان دردی نداشته باشد، بی اهمیت شده باشد؛ چون آنگاه منِ ما دگرگون شده است: نه تنها دیگر از جاذبه پدر و مادر، معشوقه، دوستان، در پیرامونمان خبری نیست، بلکه مهران به آنان — که اکنون بخش بزرگی از دل ماست — چنان از دل ریشه کن می شود که زندگی

جدا از آنان می‌تواند ما را خوش آید، حال آن که امروز از فکرش هم وحشت می‌کنیم؛ و این به معنی مرگ واقعی خود ماست، مرگی گرچه با رستاخیزی در پی، اما رستاخیز من دیگری که بخش‌های من گذشته محکوم به مرگ نمی‌تواند به عشق آن راه یابد. همین بخشها — حتی نحیف‌ترینشان، مانند دلبستگی‌های نهانی و گنگ ما به اندازه‌ها و هوای یک اتاق —، همین بخشهاست که به ترس می‌افتد و پایداری می‌کند، با شورشهایی که باید آنها را شیوه‌ای نهانی، جزئی، حس‌شدنی و واقعی از پایداری در برابر مرگ دانست، پایداری دیر پای نومیدانه هر روزه در برابر مرگ خرده خرده پی در پی که با سرتاسر زندگی ما می‌آمیزد و لحظه به لحظه تکه‌هایی از ما را می‌کند که بر جای مُردنشان یاخته‌های تازه تکثیر می‌شود. و برای آدمی عصبی چون من (یعنی کسی که رابط‌ها، اعصابش، به وظیفه خود درست عمل نمی‌کنند و به جای آن که راه رسیدن به شعورم را بر ناله‌های پست‌ترین عنصرهای روبه زوال «من» من ببندند، برعکس می‌گذارند که با همه روشنی، ستوه‌آور و بیشمار و دردناک، به آنجا برسند)، نگرانی و هشدار که زیر آن سقف غریبه و بیش از اندازه بلند حس می‌کردم، چیزی جز اعتراضی نبود که از دوستی هنوز پایدارم با یک سقف آشنا و کوتاه برمی‌خاست. بدون شک این دوستی از میان می‌رود، چون یکی دیگر جایش را می‌گیرد (و آنگاه است که مرگ و سپس زندگی تازه‌ای، زیر نام عادت، کار دوگانه‌شان را کرده‌اند) اما تا زمانی که از میان نرفته است هر شب رنج می‌کشد؛ و به ویژه در آن شب نخست، در برابر آینده‌ای که دیگر فرا رسیده بود و در آن جایی برای او نبود، شورش می‌کرد، مرا با آوای ناله‌هایش شکنجه می‌داد هر بار که نگاه‌هایم، چون نمی‌توانستند از آنچه زخمی‌شان می‌کرد روی بگردانند، می‌کوشیدند بر سقف دست‌نیافتنی بمانند.

اما صبح فردا! — پس از آن که مرد خدمتکاری آمد و بیدارم کرد و برایم آب گرم آورد، در حالی که خود را می‌شستم و بیهوده می‌کوشیدم آنچه را که لازم بود از چمدانم بیرون بیاورم که فقط آشفته آشفته هرچه را که هیچ به

دردم نمی خورد بیرون می کشیدم، چه شادمانم می کرد فکر لذت صبحانه خوردن و به گردش رفتن، از پنجره و بر همه شیشه های کتابخانه، آن گونه که از پنجره های اتاقی در یک کشتی، دریا را برهنه دیدن، بی هیچ ابری اقا نمی از پهنه اش فرورفته در سایه ای که خطی نازک و جنبان مرز آن بود، و موجهایی را به نگاه دنبال کردن که چون جستندگانی روی یک توری سیرک یکی در پی دیگری می جهیدند! همچنان که حوله شق و آهارداری را که نام هتل بر آن نوشته بود به دست داشتم و کوششی بیهوده می کردم تا خود را با آن خشک کنم، دم به دم به کنار پنجره برمی گشتم و دوباره نگاهی بر آن سیرک پهناور شگرف کوهستانی و ستیغ های برفی موجهای سنگ زمردش می انداختم که، اینجا و آنجا صیقل خورده و شفاف، با خشمی آرام و خروشی شیرانه دامنه هایشان را که آفتاب لبخندی بی چهره بر آنها می افزود به اوج می کشاندند و سپس فرومی پاشیدند. پنجره ای که از آن پس هر بامداد بر آن جای می گرفتم آن گونه که در پس پنجره دلجانی که در آن خوابیده باشی، تا ببینی که شب هنگام از سلسله کوههایی که می خواستی دوریا به آن نزدیک شده ای — اینجا تپه ساران دریا که پیش از آن که رقصان به سوی تو آیند گاهی به چنان دوردستها پس می نشینند که من اغلب نخستین چین هایشان را بسیار دور، تنها در آن سوی شن زاری پهناور می دیدم، در دوردستی شفاف، بخارزده، آبی گون چون یخچالهایی که در زمینه تابلوهای نقاشان پیش از رنسانس توسکانی دیده می شود. گاهی دیگر، درست در نزدیکی من آفتاب بر موجهایی به همان سبزی چمنزاران کوهستانی می خندید که شادابی رنگشان نه چندان از نمناکی خاک، که از جنبندگی سیال نور است (در کوهسارانی که آفتاب اینجا و آنجا، چون غولی پهن می شود که شاد و خوش، با گامهای نه یکسان، از دامنه پایین بیاید). وانگهی، در شکافی هم که کناره دریا و موجها در دل بقیه جهان پدید می آورند تا روشنایی را از آن بگذرانند و در آن بیاکنند، بیش از همه همین روشنایی است که به فراخور جهتی که از آن می آید و چشم ما می پیماید، پستی و بلندی های دریا را شکل می دهد و جابه جا می کند.

دگرگونی روشنایی به همان اندازه جهت یک مکان را تغییر می‌دهد و به همان اندازه هدف‌های تازه‌ای را در برابر ما برمی‌افرازد و آرزوی رسیدن به آنها را به دلمان می‌اندازد، که راه سفری که به گونه‌ای طولانی و عملی پیموده باشیم. در بامداد هنگامی که خورشید از پشت هتل می‌آمد و در برابر من کنارهٔ آفتاب‌زده را تا پای نخستین یالهای دریا آشکار می‌کرد، پنداری دامنهٔ دیگری از آن را به من می‌نمود و وامی‌داشتم که بر راه پُر پیچ و خم پرتوهایش به سفری بی‌حرکت و گونه‌گون بروم و زیباترین مکانهای چشم‌انداز پُر نشیب و فراز ساعتها را پیمایم. و در همان نخستین بامداد آفتاب، با انگشتی خندان چکادهای آبی دریا را در دوردست نشانم می‌داد که نامشان در هیچ نقشه‌ای نیامده است، تا آن که گیج از گشت و گذار دل‌انگیزش بر پهنهٔ خروشان و آشفتهٔ ستیغ‌ها و بهمن‌هایشان بازآمد و از دست باد به اتاق من پناه آورد، روی تخت به هم ریخته جا خوش کرد، زر و گوهر بسیارش را در دستشویی خیس افشاند و در چمدان باز، که شکوه و درخششش در آن جای نابجا آن را آشفته‌تر می‌نمایانید. افسوس، ساعتی بعد در ناهارخوری بزرگ — همچنان که ناهار می‌خوردیم و از همیان چرمی لیمویی قطره‌هایی از طلا بر دو ماهی می‌چکاندیم که چیزی نگذشته از آنها نقش تیغ‌هایشان، پُر پیچ و تاب چون پر پرنده‌ای و آهن‌گین چون سیتاری، در بشقاب بجا ماند — مادر بزرگم را حیف آمد که دم جان‌بخش آن باد دریایی را حس نکنیم چون دیواره‌ای شیشه‌ای اما بسته، مانند ویترونی، گرچه از پیش همهٔ پلاژ دیده می‌شد ما را از آن جدا می‌کرد، و آسمان چنان یکپارچه در آن می‌گنجید که آبی‌اش انگار رنگ پنجره‌ها، و سفیدی ابرهایش انگار عیب شیشه بود. مطمئن از این که «روی موج شکن» یا در کنج «خلوت‌کدهٔ زنانه» ای نشسته‌ام که بودلر از آنها سخن می‌گوید، از خود می‌پرسیدم که آیا «خورشید تابنده بر دریا»ی او همانی نبود که در آن هنگام — بس متفاوت با پرتو شامگاهی، که چون خطی طلایی و لرزان ساده و سطحی است — دریا را چون زبرجد می‌گداخت، ورمی‌آورد، چون آبجو زرد و شیری‌اش می‌کرد و چون شیر کف به سر آورده، که بر

جای جایش سایه‌های آبی پهناوری گهگاه می‌رقصید انگار که خدایی به بازی آینه‌ای را در آسمان تکان می‌داد. بدبختانه، تنها در ظاهر نبود که «مهمانخانه» کومبره، که روبه‌خانه‌های روبه‌رو باز می‌شد، با آن ناهارخوری بلبک تفاوت داشت که برهنه و چون آب استخری آکنده از آفتاب سبزگون بود، و در چند متری اش دریای مدی و آفتاب نیمروزی، آن‌سان که در برابر شهری آسمانی، با رویی استوار و جنبان از زمرد و زر می‌افراشتند. در کومبره در بند هیچکس نبودم چون همه ما را می‌شناختند. در زندگی تفریحی کنار دریا، هیچکس همسایه‌اش را نمی‌شناسد. هنوز جوان‌تر و حساس‌تر از آن بودم که از این آرزو که دیگران را خوش بیایم و تصاحب کنم، چشم پوشیده باشم. من آن بی‌اعتنایی نجیبانه‌تری را نداشتم که یک مرد محافل می‌توانست به کسانی که در ناهارخوری غذا می‌خوردند، یا به پسران و دختران جوانی نشان دهد که از روی موج‌شکن می‌گذشتند و من از این فکر رنج می‌بردم که چرا نمی‌توانم با آنان به گردش بروم، و از آن هم بیشتر اگر مادر بزرگم، که اعتنایی به تشریفات نداشت و فقط به سلامت من می‌اندیشید، از آنان خواهش می‌کرد که مرا هم به همراهی با خود بپذیرند، خواهشی که مایه سرشکستگی من بود. در روشنای کورکننده پلاژ که در آن نسبت‌های اجتماعی دگرگون می‌شوند، با کنجکاوی شورآمیزی نگاهشان می‌کردم که یا به سوی ویلایی ناشناخته روان بودند، یا از آن می‌آمدند و راکت به دست به زمین تنیسی می‌رفتند، یا بر اسب‌هایی سوار می‌شدند که شُم‌هایشان بردل من فرود می‌آمد، همه حرکت‌هایشان را از ورای شفافیت آن پنجره بزرگ شیشه‌ای که آن‌همه روشنایی را از خود می‌گذرانید دنبال می‌کردم. اما آن پنجره راه را بر باد می‌بست که این به گمان مادر بزرگم عیبی بود، چه تحمل این فکر را نداشت که من حتی یک ساعت هوای آزاد را از دست بدهم، و از همین رو دزدکی یکی از شیشه‌های پنجره را باز کرد که در یک آن همه صورت‌های غذا، روزنامه‌ها، توری‌ها و کلاه‌های همه کسانی که آنجا ناهار می‌خوردند به پرواز درآمد؛ و خودش، دلگرم از نسیم ملکوتی، آرام و لبخند به لب چون

سنت بلاندين^{۱۳۲}، نشسته بود و از ناسزاهایی که توریست‌های آشفته‌مو و خشمگین یکپارچه علیه ما و در تحقیرمان به زبان می‌آوردند، و بر احساس انزوا و اندوه من دامن می‌زد، ککش هم نمی‌گزید.

بخشی از مشتریان هتل را شخصیت‌های سرشناس استانهای عمده آن منطقه فرانسه، رئیس دادگاه شهر کان، رئیس کانون وکلای شربور، یک وکیل برجسته لومان، تشکیل می‌دادند که در فصل تعطیلات، از نقطه‌های دور و نزدیکی که در طول سال در آنها، چون سربازان پشاهنگ یا پیادگان شترنج پراکنده بودند، در آن هتل گرد می‌آمدند — و این، به ساکنان هتل بلبک، که در چنان هتل‌های مجللی بیشتر مردمانی ثروتمند و معمولی، و همه ملتی‌اند، حالتی بسیار منطقه‌ای و شهرستانی می‌داد. هر سال در همان اتاقهای همیشگی جا می‌گرفتند، و با زنانشان که از اصل و نسب اشرافی دم می‌زدند گروه کوچکی می‌ساختند که یک وکیل سرشناس و یک پزشک برجسته پاریس نیز به آن پیوسته بودند و در روز رفتن به آنان می‌گفتند:

«آها! درست است، قطار شما با مال ما یکی نیست. شما از برگزیدگانید، برای ناهار به خانه می‌رسید.»

«کی از برگزیدگان است؟ من یا شما که در پایتخت زندگی می‌کنید، پاریس، شهر بزرگ، در حالی که من در یک شهر بینوای صد هزار نفری زندگی می‌کنم، نه، ببخشید، صد و دو هزار به موجب آخرین سرشماری؛ این کجا و شهر دو میلیون و پانصد هزار نفری شما کجا، با آن خیابانهای اسفالت و آن همه تجمل پاریسی؟»

و این را با «ر» غلیظ دهاتی وار، بدون هیچ عقده و نیشی می‌گفتند، چون از گل‌های سرسبد استان خود بودند که می‌توانستند مانند کسان دیگر به پاریس بروند — چندین بار سمتی در دادگاه استیناف به رئیس دادگاه کان پیشنهاد شده بود — اما از سر دلبستگی به شهر خودشان، یا علاقه به گمنامی، یا به شهرت و افتخار، یا از آن رو که مرتجع بودند، و رابطه همسایگی با اشراف کوشک‌نشین ولایت را خوش می‌داشتند، ترجیح داده بودند که در شهرهای

خود بمانند. و بسیاری شان یکر است به خانه خود در مرکز استان بر نمی گشتند. چون — از آنجا که خلیج بلبک دنیای کوچک جداگانه ای در دل جهان بزرگ، و سبدی از فصلها بود که در آن روزهای گوناگون و ماههای پی در پی حلقه وار کنار هم چیده شده بودند، به گونه ای که نه فقط در روزهایی که ریوبل از دور به چشم می آمد (که این خود نشانه فرارسیدن رگبار بود)، در همان هنگام که آفتاب بر بامهای آن دیده می شد هوای بلبک تیره و ابری بود، بلکه از این هم بیشتر، هنگامی که سرما در بلبک از راه می رسید مطمئن بودی که در آن یکی کناره خلیج هنوز دو یا سه ماه گرم اضافی باقی است — آن دسته از مشتریان همیشگی گراند هتل که تعطیلاتشان دیر آغاز می شد یا هنوز ادامه داشت، با فرارسیدن روزهای بارانی و مه آلود و نزدیک شدن پاییز، چمدانهایشان را بار قایقی می کردند و می رفتند تا تابستان را در ریوبل یا کوتدور باز یابند. این گروه کوچک هتل بلبک هر تازه واردی را با بی اعتمادی نگاه می کردند، و در حالی که در برابر او خود را به بی اعتنایی می زدند، همه از دوستان، سرپیشخدمت، درباره او پرس و جو می کردند. چون — افسوس — هر ساله همان سرپیشخدمت بود که برای کار فصل به آنجا می آمد و میزهایشان را برایشان نگه می داشت؛ و خانمهایشان، که می دانستند همسر او آبستن است، بعد از غذا هر کدام سرگرم دوختن تکه ای از میسمونی می شدند و البته گاه به گاه با عینک های دستی شان من و مادر بزرگم را ورنه از می کردند چون همراه با سالادمان تخم مرغ آب پز می خوردیم، کاری که اقلی بود و در میان ازما بهترین شهر آلتسون رسم نبود. با یک فرانسوی که خود را شاه یک جزیره کوچک اقیانوسیه اعلام کرده بود که ساکنانش گروهی وحشی بودند، با تمسخر و تحقیر رفتار می کردند و او را اعلیحضرت می خواندند. ۱۳۳ این شاه با معشوقه اش در هتل جا گرفته بود که زن زیبایی بود و هربار که برای آب تنی می رفت بچه ها داد می زدند: «زنده باد ملکه!» چون بر سرشان سکه های پنجاه سانتیمی می پاشید. رئیس دادگاه و رئیس کانون وکلا حتی نمی خواستند به روی خودشان بیاورند که او را می بینند، و اگر یکی از دوستانشان او را نگاه

می‌کرد وظیفه خود می‌دانستند به او یادآوری کنند که زنک کارگری بیش نیست.

«اما شنیدم که در اوستاند از کابین سلطنتی استفاده می‌کردند.»
 «خوب بعله! می‌شود با بیست فرانک کرایه اش کرد. شما هم اگر دلتان بخواهد می‌توانید بگیریدش. خبر موثق دارم که یارو از شاه اجازه شرفیابی خواسته بود و او هم به گوشش رسانده که با همچو شاه خیمه شب بازی ای کاری ندارد.»

«جدی؟ چه جالب! چه آدمهایی پیدا می‌شوند!...»
 و بیشک این همه راست بود، اما آنچه رئیس دادگاه و رئیس کانون وکلای و وکیل سرشناس را وامی‌داشت که در برابر آنچه خود «کارناوال» می‌نامیدند آن قدر روتزش کنند و آشکارا انزجاری نشان دهند که دوست سرپیشخدمتشان هم از آن آگاهی داشت (و گرچه ناگزیر از خوش خدمتی در برابر زوجی سلطنتی بود که بیش از اصالت سخاوت داشت، از دور برای مشتریان قدیمی اش چشمکهایی پرمفهوم می‌زد)، این بود که با ناخرسندی حس می‌کردند خودشان، برای بسیاری از مردم آنجا، چیزی جز بورژواهای مرفهی نیستند که آن شاه و آن ملکه دست و دل باز را نمی‌شناسند. شاید اندکی از همین حس ناخرسندی از این که آدم را به اشتباه کم‌تر «شیک» بدانند و آدم نتواند توضیح بدهد که «شیک» تر از اینهاست، ته‌مایه عنوان «آقاخوشگله!» ای بود که به یک مشتری جوان متظاهر هتل داده بودند، فرزند مسلول خوشگذران یک کارخانه دار بزرگ، که هر روز با یک کت تازه، ارکیده به سینه، می‌آمد و با ناهار شامپانی می‌خورد، و آرام و رنگ پریده و لبخندی بی‌اعتنا به لب به کازینو می‌رفت و پول‌های کلانی را روی میز باکارا می‌ریخت که، به گفته وکیل دعاوی، «همت باختنشان را نداشت»، و این را او به حالتی که از همه چیز خبر داشته باشد به رئیس دادگاه می‌گفت که خانمش از «منابع موثق» شنیده بود پدر و مادر آن جوانک، «که هنوز در مُد آخر قرن گذشته مانده بود» از دستش دق می‌کردند.

از سوی دیگر، پیرزن ثروتمند و عنوان‌داری بود که رئیس کانون وکلا و دوستانش از مسخره کردن او سیر نمی‌شدند، چون به هرکجا که می‌رفت همه خدمتکارانش را با خود می‌برد. هربار که زن وکیل و زن رئیس دادگاه او را هنگام ناهار و شام در ناهارخوری می‌دیدند، با پُرویی عینک‌های دستی‌شان را به چشم می‌بردند و او را با همان بی‌اعتمادی و دقتی ورائداز می‌کردند که انگار غذایی با نامی پرطمطراق اما ظاهری مشکوک بود، و پس از واریسی دقیق و مفصل آن را نامطبوع می‌یافتند و با حرکتی اکراه‌آمیز و قیافه‌ای چندی‌آلود پس می‌زدند.

بدون شک با این کارشان فقط می‌خواستند نشان دهند که اگر چیزهایی بود که خود نداشتند — در این مورد خاص: امتیازهایی که آن پیرزن داشت، و امکان آشنایی و رفت‌وآمد با او — از آنجا نمی‌آمد که نمی‌توانستند، بلکه نمی‌خواستند داشته باشند. اما رفته رفته خودشان نیز این را باور کرده بودند؛ و همین نفی هرگونه خواست تازه، هرگونه کنجکاوی برای شکلهای تازه و ناشناخته‌ای از زندگی، و امید به این که کسان تازه‌ای از آدم خوششان بیاید، که آن زنان بی‌اعتنایی ساختگی و شوخ و شنگی جعلی را به جای همه آنها نشانده بودند، این بدی را داشت که آنان را وامی‌داشت بر ناخشنودی برچسب رضایت بزنند و پیوسته به خویشتن دروغ بگویند، و این دو شرط برای تلخکامی‌شان بس بود. اما بیگمان، همه در آن هتل همین کار را می‌کردند، هرچند که به شکلهای دیگری، و بدین گونه هیجان دل‌انگیز آمیختن با یک زندگی ناشناخته را فدای عزت نفس، یا دستکم برخی اصول تربیتی یا عاداتهای فکری می‌کردند. بدون شک دنیای کوچکی که خانم پیر خود را در آن منزوی می‌کرد به زهرآگینی جوهر از نیش و بدخواهی گروهی نبود که در آن زن وکیل و همسر رئیس دادگاه از سر خشم نیش‌خند می‌زدند. برعکس، دنیایی آکنده از عطری لطیف و کهنه بود که البته آن‌هم ساختگی بود. زیرا، خوب که بیندیشیم، خانم پیر شاید می‌توانست در دلبری از دیگران، در دوستی اسرارآمیز آدمهای تازه (که خود آدم را هم تازه می‌کند)، جاذبه‌ای را سراغ کند

که نه در لذت بسنده کردن به رفت و آمد با آدمهای دنیای بسته خودی یافت می‌شود، و نه در باوراندن این فکر به خویشتن که، چون دنیای خودی از همه بهتر است، تحقیر و بی‌اعتنایی ناآگاهانه دیگران را می‌توان ندیده گرفت. شاید حس می‌کرد که اگر ناشناس به گراند هتل بلبک برود، با پیرهن پشمی سیاه و کلاه از مد افتاده‌اش مایه خنده این یا آن خوشگذرانی خواهد شد که، نشسته بر «راکینگ»^{*}، با دیدن او زیر لب خواهد گفت: «چه عجوزه‌ای!»، یا از آن بدتر، این یا آن آقای متشخصی که، چون رئیس دادگاه، با موهای جوگندمی شقیقه، هنوز چهره شاداب و چشمان زیرکی از آن گونه که او می‌پسندید داشته باشد، و با دیدن او بیدرنگ عدسی درشت‌نمای عینک دستی عیال را به واریسی آن پدیده بیسابقه فرا بخواند؛ و شاید از بیم همین دقیقه نخست که می‌دانیم کوتاه است اما باز به همان گونه از آن می‌ترسیم که از نخستین باری که با سربه درون آب می‌جهیم — از بیم ناخودآگاه همین دقیقه بود که خانم پیشاپیش خدمتکاری را می‌فرستاد تا هتل را از شخصیت او و عادت‌هایش آگاه کند، و خود با شتابی که بیشتر از کمرویی بود تا غرور، سلام و تعارف مدیر را ناتمام می‌گذاشت و به اتاقش می‌رفت که در آن، پرده‌های شخصی که به جای پرده‌های هتل آویخته شده بود، و پاراوان‌ها و عکسهای خودی، دیواری از عادت‌های او را چنان میان او و دنیای بیرونی که باید با آن کنار می‌آمد می‌افراشتند، که این خود او نبود که سفر می‌کرد، بلکه خانه‌اش بود که به سفر آمده و او هم در آن مانده بود.

از آن پس، میان خودش از یک سو و کارکنان هتل و فروشندگان از سوی دیگر، خدمتکارانش را می‌گماشت که به جای او با بشریت تازه تماس می‌یافتند و محیطی را که خانمشان به آن عادت داشت در پیرامون او حفظ می‌کردند، و بی‌اعتنا به آن که مردمی که دوستانش اهل رفت و آمد با آنان نبودند از او خوششان نیاید، پیشداوریهایش را میان خود و همه کسانی که به

* rocking [chair] ، صندلی جنبان

آب تنی می‌رفتند حایل می‌کرد، و به یاری نامه‌نگاری با دوستانش، و خاطره، و آگاهی درونی بر موقعیت خودش، و ظرافت رفتارش و درستی شیوه‌های آداب دانی‌اش، به زندگی در دنیای خود ادامه می‌داد. و هر روز، هنگامی که پایین می‌آمد تا برود و با کالسکه‌اش گردش بکند، زن خدمتکاری که پشت سر او وسایلش را می‌برد و نوکری که پیشاپیش او می‌رفت، به پاسبانهای کنار در سفارتخانه‌ای می‌مانستند که، پرچم کشور او بالایش افراشته باشد، و در سرزمینی بیگانه امتیاز خارجی بودن او را تضمین کنند. در روزی که ما به آنجا رسیدیم، تنها در وسط‌های بعدازظهر از اتاقش بیرون آمد، و او را در ناهارخوری ندیدیم که مدیر هتل ما را، چون تازه وارد بودیم، در ساعت ناهار تحت حمایت خودش به آنجا راهنمایی کرد، همچون درجه‌داری که تازه سربازانی را برای لباس پوشاندن پیش سرجوخه خیاط ببرد؛ اما در عوض، چیزی نگذشته، یک نجیب‌زاده دهاتی و دخترش، آقا و دوشیزه دوسترماریا را دیدیم که از یک خانواده گمنام اما خیلی قدیمی بروتانی بودند، و به خیال این که تا شب نمی‌آیند میزشان به ما داده شده بود. این دو، از آنجا که برای دیدن آشنایان کوشک‌نشینی که در ناحیه داشتند به بلیک آمده بودند، بیشتر به دید و بازدید و به مهمانی‌هایی در بیرون از هتل می‌رفتند و کم‌ترین زمان لازم را در ناهارخوری هتل می‌گذراندند. نخوتشان آن دو را از هرگونه همدلی انسانی، هرگونه علاقه به آدمهای ناشناس نشسته در پیرامونشان مصون می‌داشت، آدمهایی که آقای دوسترماریا در میانشان همان حالت بسیار سرد، شتاب‌زده، غریبه، خشن، بدخو و بدخواهی را از خود نشان می‌داد که آدم در بوفه یک ایستگاه راه‌آهن دارد، در میان مسافرائی که پیش از آن هرگز ندیده است، و دوباره هیچ نخواهد دید، و با آنان هیچ رابطه‌ای جز این به ذهنش نمی‌رسد که مرغ سرد و جای نشستنش در واگن را از تعرض آنان حفظ کند. تازه دست به ناهارمان برده بودیم که آمدند و از سر میز بلندمان کردند، و این به دستور آقای دوسترماریا بود که از راه رسید و بدون کوچک‌ترین حرکتی در پوزشخواهی از ما، به صدای بلند از سر پیشخدمت خواست که از آن پس چنان

اشتباهی پیش نیاید، چون برایش خیلی ناگوار بود که «آدمهایی که نمی‌شناخت» میز او را گرفته باشند.

و البته احساسی که یک بازیگر تئاتر (که در ضمن بیشتر به خاطر خوشپوشی، زیرکی و مجموعه زیبای چینی‌های آلمانی‌اش شهرت داشت تا به خاطر نقش‌هایی که در تئاتر اودئون بازی کرده بود)، و معشوق او را که جوان بسیار ثروتمندی بود و او به خاطرش فرهنگی به هم زده بود، و دو مرد بسیار سرشناس جامعه اشراف را، واداشته بود که برای خود گروهی بشوند و جدا از دیگران زندگی کنند، هیچگاه بی‌همدیگر به سفر نروند، در بلبک خیلی دیر و بعد از همه کسان دیگر ناهار بخورند، و همه روز را در سالن خود به ورق‌بازی بگذرانند، احساسی نبود که با هیچ‌گونه بدخواهی همراه باشد، بلکه فقط از ضرورت‌های گرایشی پیروی می‌کرد که آن چهار نفر به برخی شکل‌های ظریف گفت‌وگو، برخی ریزه‌کاری‌های هنر آشپزی داشتند و موجب می‌شد که تنها از زندگی کردن و غذا خوردن با هم لذت ببرند، و زندگی با کسانی که اهل آن گرایش نبودند برایشان تحمل‌ناپذیر باشد. حتی در برابر یک میز غذا چیده یا یک میز بازی، هر کدام از آنان نیازمند این بود که بداند در وجود دوست یا همراهی که روبه‌روی او نشسته است، نوعی آگاهی که امکان می‌دهد آدم خرت و پرت‌هایی را بشناسد که در بسیاری از خانه‌های پاریسی به عنوان «قرون وسطایی» و «رنسانسی» اصل به نمایش گذاشته می‌شود، و مجموعه ضابطه‌های مشترکی برای بازشناختن خوب و بد همه چیزها، در حالت تعلیق و به کار نیامده حضور دارد. بدون شک در چنان لحظه‌هایی، زندگی ویژه‌ای که آن دوستان دلشان می‌خواست در همه جا غرق آن باشند، دیگر تنها در برخی نکته‌های نادر و بامزه‌ای که در سکوت سر میز غذا یا بازی به زبان آورده می‌شد، یا در پیراهن زیبا و تازه‌ای که بازیگر جوان برای آن ناهار یا بازی پوکر پوشیده بود، نمود می‌یافت. اما همین زندگی، که بدین گونه آنان را در پیله عاداتی می‌پیچید که شناخت ژرفی از آنها داشتند، برای مصون داشتنشان از اسرار ناشناخته زندگی پیرامونشان بس بود. در بعد از ظهرهای

طولانی، دریا در برابرشان تنها آن گونه آویخته بود که تابلو خوشرنگی روی دیوار خلوتکدهٔ مرد عزب و ثروتمندی، و تازه این هم فقط در فاصلهٔ دو دست بازی، که یکی از آنان چون کار دیگری نداشت نگاهی به دریا می‌انداخت تا بفهمد هوا چگونه یا ساعت چند است، و به دیگران بگوید که زمان عصرانه فرا می‌رسد. و شبها شام را در هتل نمی‌خوردند که در آن، روشنایی سیلاب‌وار از چشمه‌های الکتریکی بیرون می‌جهید و تالار بزرگ غذاخوری را می‌انباشت، و آن را چون آکواریوم عظیم شگرفی می‌کرد که در آن سوی جدارهٔ شیشه‌ای اش مردم کارگر بلبک، ماهیگیران و نیز خانواده‌های خرده‌بورژوا، که در تاریکی به چشم نمی‌آمدند، خود را به شیشه می‌فشردند تا زندگی تجملی این مردمان را، که آهسته آهسته با موجهای طلا تکان می‌خورد، و برای تهیدستان به اندازهٔ زندگی ماهیان و نرم‌تنان شگرف خارق‌العاده بود، ببینند (یک پرسش بزرگ اجتماعی: آیا دیوارهٔ شیشه‌ای تا ابد از خور و نوش جانوران شگرف پاسداری خواهد کرد، و آیا مردم گمنامی که در تاریکی حریصانه تماشا می‌کنند، نمی‌آیند آنها را از آکواریومشان بگیرند و بخورند؟). ۱۳۴ فعلاً، در میان آن تودهٔ ایستاده و فرورفته در تاریکی، شاید یک نویسنده، یک آماتور ماهی‌شناس انسانی ۱۳۵ هم بود که، با تماشای آرواره‌های ماده هیولا‌های پیری که تکهٔ خوراکی را به نیش می‌کشیدند و فرو می‌بلعیدند، سرگرم طبقه‌بندی آنها بر پایهٔ نژاد، ویژگی‌های ذاتی، و نیز ویژگی‌هایی اکتسابی می‌شد که موجب می‌شوند یک خانم پیر صربستانی، که زائدهٔ دهنی یک ماهی بزرگ دریایی را دارد، چون از بچگی در آبهای شیرین فوبورسن ژرمن زندگی کرده است، سالاد را همان گونه بخورد که یک خانم خاندان لاروشفوکو.

در آن ساعت سه مرد گروه را می‌دید که اسموکی‌نگ پوشیده منتظر زن بودند که دیر کرده بود و به زودی، آسانسور را به طبقهٔ خودش فرا می‌خواند و سپس با پیرهنی که کمابیش هربار تازه بود، و اشارپ‌هایی که به پیروی از سلیقهٔ ویژهٔ معشوقش برای آن روز برمی‌گزید، از آسانسور آن گونه که از یک

جعبهٔ اسباب بازی بیرون می‌آمد. و هر چهار، که بر آن بودند که پدیدهٔ بین‌المللی هتل لوکس، در بلیک بیشتر تجمل ببار آورده است تا غذای عالی، سوار وسیله‌ای می‌شدند و برای شام به رستوران کوچک معروفی در دو کیلومتری می‌رفتند و در آنجا، گفتگوهای پایان‌ناپذیری دربارهٔ ترکیب صورت غذاها و چگونگی پخت آنها با آشپز ترتیب می‌دادند. در طول مسیر، جادهٔ بلیک که دو سویش را درختان سیب می‌پوشاند — و در تاریکی شب چندان فرقی با راه میان خانه‌های پارisi‌شان با کافه آنگله یا کافهٔ توردارژان نداشت — چیزی جز فاصله‌ای نبود که باید می‌پیمودند تا به رستوران شیک کوچکی برسند که در آن، همچنان که دوستان جوان ثروتمند به او غبطه می‌خوردند که چنان معشوقهٔ خوشپوشی داشت، اشارپ‌های او گونه‌ای توری در برابر گروه کوچک می‌آویخت که عطر آگین و نرم و نازک بود، اما آن را از همهٔ جهان جدا می‌کرد.

افسوس که من آسوده نبودم، چون مشکل می‌توانستم مانند آن مردمان باشم. بسیاری از آنان ذهنم را به خود مشغول می‌داشتند؛ یکی که دلم می‌خواست مرا ندیده نگیرد مردی بود با پیشانی فرورفته و نگاهی گریزان و بسته در چشم‌بندهای پیشداوری‌ها و تربیتش، که خان بزرگ ناحیه و همان شوهرخواهر لوگران‌دن بود، گاهی برای دیداری به بلیک می‌آمد و، یکشنبه‌ها، «گاردن پارتی» او و همسرش هتل را از نیمی از جمعیتش خالی می‌کرد، چون یک یا دو نفر از این عده به آن مهمانی دعوت می‌شدند و بقیه برای آن که معلوم نشود دعوت نداشته‌اند آن روز را به گردش دور و دراز می‌رفتند. گوا این که در روز اول در هتل از او استقبال بسیار بدی شده بود، چون کارکنان هتل که تازه از کت‌دازور آمده بودند، او را نمی‌شناختند. نه تنها لباسش از فلانل سفید نبود، بلکه به پیروی از شیوهٔ قدیمی فرانسوی و از سر ناآگاهی از رسوم هتل‌های بزرگ، هنگام ورود به تالاری که در آن زن هم بود از همان دم در کلاه از سر برداشت، که در نتیجه مدیر هتل در پاسخ او حتی دستی هم به کلاه خودش نبرد، چون پنداشت که سر و کارش با مردی از پایین‌ترین

قشرهای جامعه و، به گفته خودش، «از میان مردمان معمولی» است. تنها همسر وکیل دعاوی حس کرده بود که تازه وارد، که همه عطر جلفی نخوت آمیز اشراف واقعی از او می تراوید، برایش جالب است و با ته مایه ای از تشخیص خطاناپذیر و صلاحیت بی چون و چرای کسی که جامعه اشراف شهر لومان را مثل کف دستش می شناسد گفته بود که در برابر او آدم خود را در حضور مردی بسیار برجسته و کاملاً باتربیت حس می کند که از همه آدمهایی که در بلیک دیده می شوند سر است، آدمهایی که به عقیده خانم وکیل، تا زمانی که خودش با آنان همنشینی نداشت قابل همنشینی نبودند. این نظر مساعد او درباره شوهرخواهر لوگراندن شاید از آنجا می آمد که او ظاهر ساده و بی جلوه کسی را داشت که هیچ چیزش بیننده را نمی هراسانید، یا شاید که خانم در این نجیب زاده روستایی که ظاهر یک خادم کلیسا را داشت نشانه های ماسونی گرایش خودش را می دید که همان طرفداری از دخالت کلیسا در سیاست بود.

گرچه شنیده بودم جوانانی که هر روز در برابر هتل سوار اسب می شدند فرزندان مرد پشت هم اندازی بودند که صاحب یک بوتیک چیزهای آخرین مد، و از آنها بود که پدر من آدمی هرگز به آشنایی با آنان تن نمی داد؛ «زندگی کنار دریا» آنان را به چشم به صورت پیکره های اسب سوار نیمه خدایان اساطیری درمی آورد، و آرزویم این بود که هرگز نگاهشان به من نیفتد، به پسرک بینوایی که از ناهارخوری هتل تنها برای این بیرون می رفت که روی آنها بنشیند. اما دلم می خواست حتی ماجراجویی که شاه یک جزیره بی سکنه اقیانوسیه شده بود به من دوستی نشان دهد. و حتی جوان مسلولی که خوش داشتم بیندیشم که در پس ظاهر خودستایش روحی ترسان و مهربان نهفته است و شاید گنجینه هایی از مهربانی را به من تنها ارزانی بدارد. وانگهی (برخلاف آنچه اغلب درباره آشنایی های سفری گفته می شود)، هیچ چیز مانند دوستی های آغاز شده در شهرهای ساحلی نیست که در زندگی پاریس نه تنها نمی کوشند از آنها دوری بجویند، بلکه سخت در

برقراری شان می‌کوشند، زیرا دیده شدن در کنار برخی کسان، در پلاژی که گاه به گاهی آدم به آنجا می‌رود، ضربی بر آدم می‌افزاید که در زندگی محضی واقعی هیچ معادلی ندارد. در اندیشه نظری بودم که یکایک آن شخصیت‌های گذرا و محلی می‌توانستند درباره من داشته باشند، آدمهایی که به دلیل گرایش به این که خودم را به جای دیگران بگذارم و با روحیه آنان فکر کنم آنان را نه در جایگاه واقعی شان، که مثلاً در پاریس می‌داشتند و خیلی هم پایین بود، بلکه در جایگاهی می‌گذاشتم که خودشان خود را در آن می‌دیدند، و در بلبک به راستی چنین بود، چون نبود یک مقیاس مشترک آنان را از نوعی برتری نسبی و ویژگی یگانه برخوردار می‌کرد. افسوس که بی‌اعتنایی هیچکدام از آنان به اندازه تحقیر آقای دوسترماریا بر من گران نمی‌آمد.

چون دخترش از همان لحظه اول چشمم را گرفته بود: با چهره رنگ‌پریده زیبایش که کمابیش به آبی می‌زد، با حالت خاصی که در قامت کشیده و در راه رفتنش بود و به درستی از تبار و تربیت اشرافی اش نشان داشت، که چون نامش را می‌دانستم آن را روشن‌تر می‌دیدم — مانند تم‌های گویایی که موسیقیدانان نابغه می‌آفرینند و برای شنوندگانی که پیشتر «کتابچه» کنسرت را از نظر گذرانده و نیروی تخیل خود را به راه درست هدایت کرده‌اند فروزش شعله، شرشر جویبار و آرامش صحرا را به زیبایی ترسیم می‌کنند. «نژاد» تصور علت جاذبه‌های دوشیزه دوسترماریا را بر آنها می‌افزود و آنها را دریافتنی‌تر، کامل‌تر می‌کرد. همچنین او را خواستنی‌تر می‌کرد، چون می‌گفت که آن جاذبه‌ها چندان دست‌یافتنی نیستند، به همان گونه که بهای گران بر ارزش چیزی که از آن خوشمان آمده باشد می‌افزاید. و ساقه موروثی به رنگ چهره‌اش که ترکیبی از عصاره‌های برگزیده بود طعم میوه‌ای غریب و شرابی فاخر می‌داد.

اما، اتفاقی ناگهان به من و مادر بزرگم امکان داد که در چشم همه ساکنان هتل حیثیتی آنی به هم بزنیم. در همان اولین روز، هنگامی که خانم

پیر از اتاقش پایین می‌آمد، و نوکری که پیشاپیش او روان بود وزن خدمتکاری که از پیشش به دو می‌آمد و کتاب و پتویی را که فراموش کرده بود می‌آورد، هر دو او را از جاذبه‌ای ویژه در چشم دیگران برخوردار می‌کردند و مایه کنجکاوی و احترامی همگانی می‌شدند که روشن بود بر آقای دوسترماریا کم‌تر از دیگران اثر نگذاشته است، مدیر به طرف مادر بزرگم خم شد و از سر لطف (آن گونه که کسی شاه ایران ۱۳۶ یا ملکه راناولو ۱۳۷ را به تماشاگر گمنامی نشان بدهد که البته نمی‌تواند هیچگونه مناسبتی با این یا آن فرمانروای قدرتمند داشته باشد، اما همین که آنان را در چند قدمی دیده باشد برایش جالب است) در گوشش گفت: «مارکیز دو ویلپاریزیس»، که در همین هنگام نگاه خانم پیر از دیدن مادر بزرگم حالتی خوشحال و شگفت‌زده به خود گرفت.

می‌توان حدس زد که برای من آدمی که در آن شهر هیچ کس را نمی‌شناختم و از هرگونه کمکی برای نزدیک شدن به دوشیزه دوسترماریا محروم بودم، حتی ظهور ناگهانی نیرومندترین پریان در چهره یک پیرزن کوچک هم نمی‌توانست آن اندازه مایه خوشحالی باشد. منظورم هیچکس از نظر عملی است. از نظر زیبایی، شمار نمونه‌های قیافه آدمها آن‌چنان محدود است که اغلب، در هرکجا که باشیم، می‌توانیم از دیدن چهره‌هایی آشنا خوشحال شویم، بی آن که نیازی باشد که، مانند سوان در گذشته‌ها، در تابلوهای استادان قدیمی به دنبالشان بگردیم. از همین رو بود که در همان نخستین روزهای اقامتمان در بلبک توانستم لوگراندن، دربان خانه سوان، و خود خانم سوان را ببینم که اولی پیشخدمت کافه شده بود، دومی بیگانه‌ای گذرا که دیگر دوباره ندیدم، و سومی آقای که نجات‌غریق بود. و برخی ویژگیهای بدنی و منشی را نوعی مغناطیس آن‌چنان به هم جذب می‌کند و به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر به هم می‌پیوندد که هنگامی که طبیعت بدین گونه آدمی را در تن تازه‌ای می‌دمد، آن را چندان از شکل نمی‌اندازد. لوگراندنی که پیشخدمت کافه شده بود هنوز همان هیکل، همان نیمرخ بینی و بخشی از غبغبش را داشت؛ بانو سوان، در هیأت یک مرد نجات‌غریق، نه تنها ریخت

همیشگی بلکه شیوه حرف زدنش را هم حفظ کرده بود. اما در این شکلش، با کمربند سرخی که به خود بسته بود، و پرچمی که با برخاستن کوچک‌ترین موجی می‌افراشت و شنا را ممنوع می‌کرد (چون نجات‌غریق‌ها، از آنجا که به‌ندرت شنا بلدند، محتاط‌اند)، به همان اندازه کاری از دستش برایم برنمی‌آمد که پیشترها در دیوارنگاره زندگی موسی، که سوان او را در چهره دختر یترون شناخته بود. حال آن که خاتم ویلپاریزیس خود خودش بود، دچار هیچ طلسمی نشده بود که قدرتش را از او گرفته باشد، بلکه برعکس می‌توانست با افسونی بر قدرت من بیفزاید، آن را صدچندان کند، تا به یاری آن افسون، آن گونه که بر بالهای پرنده‌ای افسانه‌ای، در چند لحظه فاصله اجتماعی بیکرانی را — که دستکم در بلبک چنین بود — پیمایم و به مادمازل دوسترماریا برسیم.

بدبختانه، اگر یک نفر بود که بیش از هرکس دیگری در دنیای ویژه بسته خودش زندگی می‌کرد، آن یک نفر مادر بزرگ من بود. اگر خبردار می‌شد که من به آشنایی با آدم‌هایی علاقه نشان می‌دهم (و عقیده‌شان برایم مهم است) که خودش حتی وجود آنان را نمی‌دید و بدون شک با رفتن از بلبک نامشان را هم فراموش می‌کرد، مرا حتی تحقیر هم نمی‌کرد، بلکه اصلاً وضع مرا نمی‌فهمید؛ جرأت نمی‌کردم به او بگویم که اگر این کسان او را در حال گپ زدن با مادام دوویلپاریزیس می‌دیدند من بسیار خوشحال می‌شدم، چون حس می‌کردم که مارکیز در هتل وجهه‌ای دارد و دوستی با او می‌تواند ما را در چشم آقای دوسترماریا صاحب آبرو کند. البته، دوست مادر بزرگم به هیچ رو برای من نماینده اشرافیت نبود؛ پیشتر از آن که ذهنم بتواند به نام او توجه کند بیش از اندازه به آن عادت کرده بودم، چون از کودکی آن را در خانه می‌شنیدم و برای گوشم خودمانی شده بود؛ و عنوان اشرافی‌اش فقط ویژگی غریبی را، به همان گونه که در یک نام نه‌چندان معمول، بر آن می‌افزود، و این همان چیزی است که درباره نام خیابانها هم می‌شود گفت که خیابان لرد بایرون، یا خیابان بسیار پست و توده‌نشین روزه شوار، یا خیابان گرامون هیچ شرافتی بر

خیابان لئونس - رنو یا خیابان هیپولیت - لوبا ندارد. مادام دوویلپاریزیس برای من نماینده آدمی از یک دنیای ویژه نبود، همان گونه که خویشاوندش مک ماهون هم نبود که فرقی میان او و آقای کارنو، که مانند او رئیس جمهور بود، و راسپای، که فرانسواز عکسش را همراه با عکس پاپ پی نهم خرید، نمی گذاشتم. مادر بزرگم به این اصل معتقد بود که در سفر باید مناسبات دوستی و آشنایی را کنار گذاشت، و این که آدم برای دیدن مردم به لب دریا نمی رود (چون برای این کار در پاریس به اندازه کافی وقت هست)؛ معتقد بود که با مردم، وقت آدم بیهوده صرف تعارف و چیزهای پیش پا افتاده می شود و زمان ارزشمندی که باید همه اش را در هوای آزاد و روبه امواج دریا گذرانید از دست می رود؛ و چون برایش راحت تر بود که فرض کند همه کسان دیگر نیز عقیده او را دارند، و این همراهی به دوستانی قدیمی که از اتفاق گذارشان به یک هتل افتاده است اجازه می دهد که وانمود کنند یکدیگر را نمی شناسند، با شنیدن نامی که مدیر هتل به او گفت به همین بسنده کرد که نگاهش را برگرداند و به روی خود نیاورد که مادام دوویلپاریزیس را دیده است، و او هم، چون دید که مادر بزرگم نمی خواهد آشنایی نشان دهد، نگاهش را از او برگرفت. او رفت و من در انزوای خودم ماندم، چون کشتی شکسته ای که ببیند ناوی از دور می آید، اما نمی ایستد و ناپدید می شود.

او نیز شام و ناهارش را در تالار غذاخوری هتل، اما در سر دیگر آن، می خورد. هیچکدام از کسانی را که در هتل می نشستند، یا برای دیدار به آنجا می آمدند، حتی آقای دو کامبرمر را نمی شناخت؛ در واقع، دیدم که آقای دو کامبرمر به او سلام نکرد و این در روزی بود که با خانمش دعوت رئیس کانون وکلا را پذیرفته بود که سرمست از این افتخار که اشراف زاده ای سر میز نشسته باشد خود را برای دوستان هر روزی اش می گرفت و تنها به این بسنده می کرد که از دور چشمکی به آنان بزند تا هم آن رویداد تاریخی را به رخ بکشد و هم اشاره اش آن چنان روشن نباشد که به دعوت دیگران به سر میزش تعبیر شود.

آن شب، همسر رئیس دادگاه به او گفت:
 «به به، می بینم که دارید به خودتان می رسید، برای خودتان مرد شیکی شده اید.»

رئیس کانون وکلا در حالی که می کوشید خوشحالی اش را در پس تعجبی اغراق آمیز پنهان بدارد پرسید: «شیک؟ چطور مگر؟ آها، به خاطر مهمان هایم؟» و چون حس می کرد که بیش از آن نمی تواند خود را به نفهمیدن بزند: «ناهار را با دوستان خوردن، کجایش شیک است؟ بالاخره آنها هم باید یک جایی بنشینند و غذا بخورند.»

«بله که شیک است. خانم و آقای دو کامبرمر بودند، مگر نه؟ شناختمشان. خانمه مارکیز است. یک مارکیز اصل، نه از طریق وصلت.»
 رئیس کانون وکلا گفت: «اما زن خیلی ساده ای است، خیلی جذاب است، هیچ اهل ریا نیست. فکر کردم که شما هم می آید، به شما اشاره هم کردم... کاش می آمدید و معرفی تان می کردم!» و این را با اندکی تمسخر گفت تا از سنگینی بار آن بکاهد، آن گونه که اردشیر به استیر می گوید:
 «می خواهید که نیمی از کشورهایم شما را باشد؟»^{۱۳۸}

«نه، نه، نه، نه، ما گوشه گیری را ترجیح می دهیم، مثل بنفشه سربه زیریم.»^{۱۳۹}

رئیس کانون وکلا، آسوده از این که خطر رفع شده بود گفت: «اما باز هم می گویم که اشتباه کردید. می ترسیدید شما را بخورند؟ خوب، برویم سراغ ورق بازی مان؟»

«با کمال میل. اما جرأت نمی کردیم حرفش را با شما بزنیم، چون دیگر با مارکیزها می پرید!»

«دست بردارید! بعد هم، هیچ چیز فوق العاده ای ندارند. آها، همین فردا شب در خانه شان مهمانم، می خواهید شما به جای من بروید؟ باور کنید که از صمیم قلب دارم می گویم. خودم ترجیح می دهم اینجا باشم.»
 رئیس دادگاه به صدای بلند گفت: «نه، نه!... به عنوان مرتجع از کار

برکنارم می‌کنند»، و خودش از این شوخی چنان خندید که اشک به چشم آورد، آنگاه، روبه وکیل کرد و گفت: «مثل این که شما هم به فیتن می‌روید، مگر نه؟»

«من یکشنبه‌ها می‌روم آنجا، می‌شود گفت که یک رفت و آمد مختصری با هم داریم. اما نه آن‌طور که بیایند و سرمیز ما هم آن‌جوری بنشینند که سرمیز جناب رئیس.»

رئیس کانون وکلا بسیار متأسف شد از این که آقای دوسترماریا آن روز در بلبک نبود، و با لحنی کنایه آمیز به سرپیشخدمت گفت:

«افسوس، می‌توانید به آقای دوسترماریا بگویید که در این ناهارخوری فقط خودش اشراف زاده نیست. آن آقای را که امروز با من غذا می‌خورد دیدید؟ هان؟ آقای که سیل نازک و قیافه نظامی وار داشت؟ بله، مارکی دو کامبرمر بود.»

«جدی می‌فرمایید؟ تعجبی ندارد!»

«بله، این طوری می‌فهمد که فقط خودش تنهایی اشراف زاده نیست. چه بهتر! باید یک خرده روی این اشراف را کم کرد. ولی، ایوه، شاید هم بهتر باشد که چیزی به او نگوید. من، اینی را که دارم می‌گویم برای خودم نمی‌گویم؛ وانگهی او خوب می‌شناسدش.»

و فردای آن روز، آقای دوسترماریا که می‌دانست رئیس کانون وکلا زمانی وکیل مدافع یکی از دوستانش بوده است، رفت و خود را به او معرفی کرد. رئیس کانون وکلا گفت: «اتفاقاً دوستان مشترک ما، خانم و آقای دو کامبرمر، می‌خواستند ما را با هم دعوت کنند تا با هم آشنا بشویم، اما گویا روزهایمان به هم نمی‌خورد، یا یک چیزی شبیه این». می‌پنداشت که یک دروغ جزئی در یک گفته چیزی نیست که کسی در پی کشف آن برآید، حال آن که همین چیز جزئی (اگر آدم از اتفاق به واقعیت ساده‌ای بربخورد که با آن نخواند) می‌تواند خصلت کسی را فاش و او را برای همیشه درخور بی‌اعتمادی کند.

همچون همیشه مادموازل دوسترماریا را نگاه می‌کردم، اما این بار آسوده‌تر چون پدرش رفته بود تا با رئیس کانون وکلا حرف بزند. گذشته از بی همانندی و بی‌پروایی همواره زیبای حرکاتش، مانند زمانی که با آرنجهای به‌میزتکیه داده لیوانش را بالای ساعدهایش نگه می‌داشت، خشکی نگاهش هم که زود آن را از آنچه می‌دید برمی‌گرفت، و خشونت ذاتی و خانوادگی‌ای که در ته صدایش حس می‌کردی و شیوه سخن گفتن خودش نمی‌توانست آن را پنهان بدارد، و مایه شگفتی مادر بزرگ من شده بود، نیز نوعی گیر «چرخ دنداندار» موروثی که هربار که با نیم‌نگاهی یا با زیر و بمی در صدایش فکر شخصی خود را بیان می‌کرد، دوباره به آن برمی‌گشت؛ همه اینها بیننده را به فکر اجدادی می‌انداخت که آن بی‌بهرگی از علاقه انسانی و کمبود حساسیت را در او به ارث گذاشته بودند، و نیز سرشتی را که خردی و بستگی اش همواره به چشم می‌زد. اما از برخی نگاهها که تنها یک آن ژرفای نی‌نی‌هایش را می‌افروخت (که دوباره درجا خاموش می‌شد) و در آنها همان نرمی کمابیش فروتنانه‌ای را حس می‌کردی که غلبه گرایش به لذتهای جسمی مغرورترین زن را نیز از آن برخوردار می‌کند، زنی که به زودی تنها یک امتیاز می‌شناسد و آن امتیاز کسی است که بتواند آن لذتها را به او بچشانند، حتی اگر معرکه گیر یا بازیگری باشد که شاید روزی خانه‌اش را به خاطر او ترک کند؛ از رنگ صورتی شاد شهوت‌آمیزی که روی گونه‌های رنگ‌پریده‌اش می‌دوید و به رنگ گلگون تیره‌ای می‌مانست که در قلب نیلوفرهای سفید رود ویوون دیده می‌شد، چنین حس می‌کردم که شاید به آسانی اجازه می‌داد من طعم زندگی بس شاعرانه‌ای را که در بروتانی می‌گذرانید در او بجویم، زندگی‌ای که یا از بسیاری عادت، یا تشخص ذاتی و یا نفرت از فقر و از خست خویشانش، پنداری چندان ارزشمند نمی‌دانست، اما با این همه آن را در پیکر خود می‌گنجانید. در مخزن ناچیز اراده‌ای که به او به ارث رسیده بود و به ظاهر او حالتی بی‌عار می‌داد، شاید نمی‌توانست رمقی برای مقاومت بیابد. و کلاه ماهوتی خاکستری که سر هر وعده غذایی آن را به سر داشت، و پری آن را

می‌آراست که اندکی از مد افتاده و به ذوق زننده بود، او را به چشم نرم‌تر می‌نمایانید، نه از آن رو که با رنگ سیمین و صورتی چهره‌اش سازگاری داشت، بل از آن که او را به نظر فقیر می‌آورد، به من نزدیکش می‌کرد. از آنجا که، با حضور پدر، ناگزیر از رفتاری مصلحتی بود، اما حتی در همان حال در درک و طبقه‌بندی آدم‌هایی که در برابرش بودند اصولی غیر از اصول پدرش را به کار می‌بست، شاید آنچه در من می‌دید نه درجه اجتماعی بی‌اهمیت، که جنسیت و ستم بود. اگر روزی آقای دوسترماریا بدون او بیرون می‌رفت، یا به ویژه اگر روزی مادام دوویلپاریزیس می‌آمد و سر میز ما می‌نشست و در چشم او به ما وجهه‌ای می‌داد که به پشت‌گرمی‌اش بتوانم به او نزدیک شوم، شاید می‌توانستیم چند کلمه‌ای با هم حرف بزنیم، قرار دیداری بگذاریم، به هم نزدیک‌تر شویم. و اگر ماهی را سراسر، بدور از پدر و مادر در کوشک شاعرانه‌اش تنها می‌ماند، می‌توانستیم هر دو در شامگاهان تنها به گلگشت برویم، آنگاه که بر بالای آب‌های تیره‌گون و زیر بلوط‌هایی که آوای موجها در آنها می‌پیچد، گل‌های صورتی بوته‌های خلنگ روشن‌تر می‌درخشند. با هم می‌توانستیم آن جزیره‌ای را درنوردیم که برای من آکنده از افسون بود چون زندگی هرروزه دوشیزه دوسترماریا را در خود گنجانیده بود و در ژرفای خاطره چشمان او جا داشت. چون به گمانم تنها زمانی می‌توانستم او را به راستی از آن خود کنم که جاهایی را که او را در پرده آن همه خاطره می‌پیچیدند پیموده باشم — پرده‌ای که تمنایم می‌خواست آن را بدر، پرده‌ای از آن گونه که طبیعت (با همان نیتی که وامی‌داردش میان همه آدمیان و بالاترین لذتی که می‌جویند، تولید مثل را واسطه کند به همان گونه که برای حشرات نیز، گرده‌ای را که باید ببرند و پراکنند در سر راه شهد قرار می‌دهد) میان زن و چند تنی می‌آویزد تا به خیال آن که او را بدین گونه کامل‌تر از آن خود کنند ناگزیر شوند اول بر چشم اندازه‌هایی چنگ اندازند که او در میانشان زندگی می‌کند، که گرچه بیش از کامیابی شهودی برای تخلیشان سودمند است، بدون آن نمی‌توانستند آنان را به سوی خود بکشانند.

اما ناگزیر شدم از مادموازل دوسترماریا نگاه بدزدم، چون پدرش، که بیشک بر آن بود که آشنایی با یک شخصیت مهم کاری غریب، گذرا، و به خودی خود کافی است، و برای نشان دادن همه اهمیت که در آن نهفته است دست فشردنی و انداختن نیم‌نگاهی نافذ را، بدون گفتگوی آنی و مناسبات بیشتر، بس می‌دانست، زود از رئیس کانون وکلا جدا شد و دست به هم‌مالان چون کسی که چیز پرارزشی به دست آورده باشد رفت و روبه روی دخترش نشست. و رئیس کانون وکلا، پس از آن که هیجان آغازین آن آشنایی فرونشست، مانند روزهای دیگر گهگاه رو به سرپیشخدمت می‌کرد و می‌گفت:

«آخر، من که شاه نیستم، امه، بروید به سراغ شاه... راستی، رئیس، چه قزل‌آلای خوبی، بگویم امه برایمان قزل‌آلا بیاورد. امه، ماهی‌های امروزتان ظاهراً خیلی خوبند: برایمان از این ماهی‌ها بیاورید، امه، تا می‌خوریم بیاورید.»

پیایی نام امه را تکرار می‌کرد، آن‌چنان که اگر کسی را برای شام دعوت کرده بود، مهمانش به او می‌گفت: «می‌بینم که در اینجا خوب جا افتاده اید،» و می‌پنداشت که خود نیز باید نام «امه» را پی در پی به زبان بیاورد، و این را بر اثر آن گرایشی می‌کرد که برخی کسان دارند، که می‌پندارند تقلید موبه‌مو از هم‌نشینانشان هوشمندانه و برازنده است، گرایشی که از کمرویی، ابتدائی و کوتاه‌فکری مایه دارد. «امه» را بی‌وقفه، اما همراه با لبخندی، تکرار می‌کرد، چون خوش داشت که در یک زمان هم آشنایی‌اش با سرپیشخدمت، و هم برتری‌اش بر او را به رخ بکشد. و سرپیشخدمت هم، هربار که نام خودش را می‌شنید، با حالتی دوستانه و غرورآمیز لبخند می‌زد و نشان می‌داد که به افتخار خود آگاه است و اهل شوخی هم هست.

غذا خوردن در رستوران بزرگ گراند هتل، که اغلب پر از جمعیت بود، مرا هراسان می‌کرد و این بس بیشتر می‌شد هنگامی که صاحب (یا، نمی‌دانم، مدیرعامل منتخب هیأت مدیره) نه فقط آن هتل، بلکه هفت هشت هتل دیگر

در گوشه و کنار فرانسه، که میانشان پیایی در رفت و آمد بود و گهگاه در هرکدام از آنها یک هفته ای می ماند، برای چند روزی به بلبک می آمد. آنگاه، هرشب، کمابیش در آغاز شام، مرد ریزنقشی از در تالار بزرگ غذاخوری تو می آمد که موهای سفید و بینی سرخ داشت، به گونه ای خارق العاده آرام و باوقار بود، و گویا از لندن تا مونته کارلو او را به عنوان یکی از سران هتلداری اروپا می شناختند. یک بار که در آغاز شام برای چند لحظه از تالار بیرون رفته بودم، در بازگشت چون از کنار او گذشتم برایم سر تکان داد که بیشک می خواست بگوید آنجا مال اوست، اما این را با سردی ای کرد که نتوانستم بفهمم آیا از وقار کسی است که به مقام خود آگاه است، یا برای تحقیر مشتری بی اهمیتی چون من. در برابر کسانی که، برعکس، بسیار مهم بودند، جناب مدیرعامل با همین سردی سر خم می کرد، اما با کرنش بیشتر، و در این حال پلکهایش بر اثر نوعی احترام خجولانه پایین می افتاد. انگار که، در مراسم تدفینی، پدر مرده را در برابر داشته باشد، یا عشاء ربانی را. گذشته از این سر تکان دادن های سرد و نادر، هیچ حرکت دیگری نمی کرد، انگار می خواست نشان دهد که چشمان اخگری اش، که پنداری از چهره اش بیرون می زد، همه چیز را می بیند، همه چیز را سازمان می دهد، و دقت جزئیات و هماهنگی مجموعه «شام گراند هتل» را تأمین می کند. شکی نیست که خود را بالاتر از یک کارگردان، یک رهبر ارکستر حس می کرد، خود را یک ارتشبد واقعی می دانست. با این باور که با یک نگاه تنها، که به اوج کاوندگی رسیده باشد، می تواند مطمئن شود که همه چیز آماده است، و هیچ خطایی ارتکاب نیافته است تا شکستی در پی بیاورد، و خلاصه او می تواند مسئولیت هایش را به عهده بگیرد، نه تنها از هرگونه حرکتی، بلکه حتی از جنباندن چشمانش هم می پرهیزد که انگار دقتی که برای واریسی و اداره کل عملیات به کار می برد آنها را به صورت سنگ درمی آورد. حس می کردم که حتی از حرکتهای قاشق من هم غافل نیست، و حتی اگر پس از همان سوپ آغاز غذا می گذاشت و می رفت، سان دیدنش اشتهای مرا برای بقیه غذا یکسره

کور می‌کرد. اشتهای خودش عالی بود، و این را از ناهاری می‌شد دید که مانند یک مشتری عادی، همزمان با همه، در تالار غذاخوری می‌خورد. میزش با بقیه میزها یک فرق داشت، و آن این که هنگام غذا خوردن او، مدیر دیگر، مدیر عادی هتل، همه مدت در کنارش می‌ایستاد و با او حرف می‌زد. چون از آنجا که زیر دست مدیرعامل بود، چاپلوسی‌اش را می‌کرد و از او خیلی می‌ترسید. من کم‌تر می‌ترسیدم، چون در آن حالت که میان مشتریان دیگر گم بود، ملاحظه ژنرالی را داشت که در رستورانی نشسته باشد که سربازانش نیز آنجا باشند، و بخواهد نشان دهد که کاری به کارشان ندارد. با این همه، هنگامی که از دربان هتل، که پادوهایش دوره‌اش کرده بودند، می‌شنیدم که مدیرعامل «فردا صبح به دینار، بعد به بیاریتر و کان می‌رود»، نفس راحت‌تری می‌کشیدم.

زندگی ام در هتل نه فقط غم‌انگیز بود چون دوست و آشنایی نداشتم، بلکه ناراحت هم بود چون فرانسواز با خیلی‌ها دوست شده بود. شاید چنین به نظر رسد که این دوستی‌ها باید خیلی از کارهای ما را آسان می‌کرد. اما درست برعکس. فرانسواز به زحمت به مردمان زحمتکش آشنایی نشان می‌داد، و تازه این به شرطی بود که با او با احترام و ادب بسیار رفتار کنند، اما در عوض، اگر آنان را به آشنایی می‌پذیرفت، تنها کسانی بودند که برایش اهمیت داشتند. به حکم اخلاقنامه قدیمی‌اش، هیچ تعهدی نسبت به دوستان اربابهایش نداشت، و اگر وقتش تنگ بود می‌توانست خانمی را که به دیدن مادر بزرگم آمده بود دست به سر کند. اما در رفتار با آشنایان خودش، یعنی نادر زحمتکشانی که از پس شرایط دشوار دوستی با او برآمده بودند، ظریف‌ترین و کامل‌ترین تشریفات و مقررات را به کار می‌برد. در نتیجه، از آنجا که با کافه دار هتل و دختر خدمتکاری که برای یک خانم بلژیکی پیرهن می‌دوخت آشنا شده بود، پس از ناهار بیدرنگ به اتاق مادر بزرگم نمی‌رفت تا کارهای او را آماده کند، بلکه یک ساعت دیرتر می‌رفت چون کافه دار می‌خواست برایش قهوه یا دم کرده درست کند، یا این که دخترک از او می‌خواست که برود و

خیاطی اش را ببیند، و به هیچ وجه نمی‌شد خواهششان را رد کرد چون صورت خوشی نداشت. وانگهی، به خدمتکار جوان عنایت ویژه‌ای داشت چون یتیم بود و نزد خارجی‌هایی بزرگ شده بود که گهگاه چند روزی را به دیدنشان می‌رفت. این وضع هم ترحم و هم تحقیر خوشدلانه‌ای را در فرانسواز برمی‌انگیخت. او که برای خود خانواده‌ای داشت و خانه کوچکی که از پدر و مادرش به او رسیده بود، و برادرش در آن چند گاوی می‌پرورید، نمی‌توانست یک زن بی‌ریشه را هم تراز خود بداند. و از آنجا که دخترک امیدوار بود که برای پانزدهم اوت به دیدن خانواده‌ای برود که او را بزرگ کرده بود، فرانسواز پیایی می‌گفت: «خنده‌ام می‌گیرد. می‌گویند: امیدوارم برای پانزدهم اوت بروم خانه‌مان. هه، هه، خانه‌مان! حتی مال آن ولایت هم نیست. آدم‌هایی اند که بزرگش کرده‌اند و یک جوری می‌گویند خانه‌مان که انگار واقعاً خانه خودش است. بینوا! چقدر بدبخت است که حتی نمی‌داند خانه خود آدم یعنی چه.» اما اگر فرانسواز فقط با خدمتکارانی دوست می‌شد که مشتریان هتل همراه خود آورده بودند، و با او در «اتاق خدمه» شام می‌خوردند و با دیدن سربند زیبای توری و نیمرخ ظریفش او را شاید خانم نجیب‌زاده‌ای می‌پنداشتند که از بد حادثه یا از سر دلبستگی کارش این شده بود که در خدمت مادر بزرگ من باشد، اگر، در یک کلمه، فرانسواز فقط با کسانی آشنا می‌شد که مال هتل نبودند، چندان بد نمی‌شد، چون در آن صورت نمی‌توانست مانع از آن شود که برای ما کاری بکنند، به این دلیل که در هر صورت، حتی اگر او هم نمی‌شناختشان، کاری برای ما نمی‌کردند. اما مسأله این بود که از جمله با یک شراب‌آور، یک آشپز، و یک سرخدمتکار طبقه هتل دوست شده بود. پیامد این دوستی‌ها در زندگی هرروزه ما این شد که همان فرانسوازی که در روز اول، هنگامی که هنوز هیچکس را در هتل نمی‌شناخت، به هر بهانه‌ای و برای کوچک‌ترین چیزی زنگ می‌زد و آن‌هم در ساعت‌هایی که من و مادر بزرگم جرأت نمی‌کردیم چنان کنیم، و اگر از او خرده‌ای می‌گرفتیم می‌گفت: «این همه پول که از ما می‌گیرند برای همین چیزهاست»، انگار که

آن را خودش می پرداخت، پس از آن که با یکی از مقامات آشپزخانه آشنا شد (و ما امیدوار شدیم که این به رفاء ما کمک کند)، اگر من یا مادر بزرگم هرچه می کردیم پاهایمان گرم نمی شد، فرانسواز حتی در ساعتی کاملاً عادی هم از زنگ زدن می پرهیزید؛ می گفت که این کار درست نیست چون کارکنان آشپزخانه را مجبور می کند اجاقها را دوباره روشن کنند، یا مزاحم شام خدمتکاران می شود و ناراحتشان می کند. و اصطلاحی را آغاز می کرد که گرچه در گفتنش دودل بود، ما آن را خوب درمی یافتیم و می فهمیدیم که خطا از ماست: «باید دانست که...» کوتاه می آمدیم، از ترس این که مبادا از آن بدترش را بگوید: «مسأله این است که!...». خلاصه این که نمی توانستیم آب داغ بخواهیم چون آن کسی که باید آب را گرم می کرد دوست فرانسواز بود. سرانجام ما هم، علیرغم خواست مادر بزرگم اما به یاری او، آشنایی پیدا کردیم، چون یک روز صبح او و مادام دوویلپاریزیس در آستانه دری با هم رودرو شدند، و پس از آن که خود را به غافلگیری زدند و دودل ماندند و عقب نشینی کردند و دچار شک شدند و سرانجام به حالتی تعارف آمیز و شادمانه به هم پرخاش کردند (مانند برخی صحنه های مولیر که دو بازیگر هر کدام از مدتی پیش در گوشه ای برای خود حرف می زنند و بنا نیست که یکدیگر را ببینند، و ناگهان چشمشان به همدیگر می افتد، باورشان نمی شود، از حرف زدن با خود باز می ایستند، سرانجام با هم سخن می گویند — در حالی که گروه همسرایان گفتگو را ادامه داده است — و خود را در آغوش یکدیگر می اندازند)، ناگزیر با هم خوش و بش کردند. مادام دوویلپاریزیس پس از چند لحظه ای از سر ملاحظه خواست از مادر بزرگم جدا شود، اما او بهتر دانست که تا هنگام ناهار با هم باشند، چون می خواست بداند او چه می کند که زودتر از ما نامه هایش به دستش می رسد، و بیفتک های خوب برایش می آورند (چون مادام دوویلپاریزیس، که خیلی غذا دوست بود، از خوراکی هایی که در هتل به ما داده می شد چندان خوشش نمی آمد، خوراکی هایی که مادر بزرگم، همچون همیشه به نقل از مادام دوسوینیه درباره شان می گفت

«چنان عالی اند که آدم از گرسنگی می‌میرد».) و این عادت مارکیز شد که هر روز، در انتظار آن که غذایش را بیاورند، در تالار ناهارخوری اندکی کنار ما بنشیند، بی آن که اجازه دهد به احترامش از جا بلند شویم و خودمان را به زحمت بیندازیم. در نهایت، اغلب پس از پایان ناهارمان، در آن وقت دل‌ناپسندی که کاردها و دستمال‌سفره‌های کثیف و چروکیده روی رومیزی ول‌اند، به گپ زدن با او ادامه می‌دادیم. و من، برای این که باور داشته باشم که در بلندای دورترین نقطه زمینم، تا بدین گونه از بلبک خوشم بیاید، می‌کوشیدم دوردستها را نگاه کنم، و چیزی جز دریا نبینم، و در آن تصویرهایی را بجویم که بودلر توصیف کرده است، و تنها در روزهایی نگاهم را به میزبان بیندازم که ماهی پهن و درشتی بر آن بود، هیولایی دریایی، برخلاف قاشق و چنگال هم عصر دورانهای نخستینی که زندگی اقیانوس را فرامی‌گرفت، دوران سیمریان^{۱۴۰}، هیولایی که تنش را، با بیشمار مهره و عصب‌های آبی و گلگون، طبیعت ساخته بود، اما از روی نقشه‌ای معماری، چون کلیسایی دریایی، رنگارنگ.

همانند آرایشگری که می‌بیند افسری که او با احترامی ویژه اصلاحتش می‌کند، مشتری دیگری را که از راه رسیده است می‌شناسد و با او گپی می‌زند، و با خوشحالی درمی‌یابد که هر دو از یک محیط‌اند، و همچنان که به برداشتن پیاله ریش‌تراشی می‌رود بی اختیار لبخند می‌زند، چون می‌داند که در دکان او خوشی‌های اجتماعی، و حتی اشرافی، با کارهای پیش‌پاافتاده آرایشگاه می‌آمیزد، امه هم که می‌دید مادام دوویلپاریزیس به آشنایانی قدیمی (یعنی ما) برخورد کرده است، هنگامی که برای آوردن دهن‌شوران ما می‌رفت همان لبخند رازدارانه، غرورآمیز اما فروتنانه خانم میزبانی را داشت که می‌داند کی باید مهمانانش را تنها بگذارد. همچنین به پدر خوشبخت و مهربانی می‌مانست که مراقب خوشی پسر و دختری باشد که در خانه او نامزد شده‌اند، بی آن که مزاحمشان بشود. وانگهی، برای امه همین کافی بود که نام یک اشراف‌زاده را بشنود تا گل از گلش بشکفتد، برعکس فرانسواز که تا می‌شنید

«کنت فلائی» چهره درهم می‌کشید و حرف زدنش خشک و موجز می‌شد، و این نشانه آن بود که نه کم‌تر از امه، که بیشتر از او، اشرافیان را دوست دارد. فرانسواز خودش همان خصلتی را داشت که نزد دیگران بزرگ‌ترین عیب می‌دانست، و آن غرور بود. از همان تیره خوشایند و پر از خوشدلی اِمه نبود. این گونه آدمها از شنیدن ماجرای کمابیش شگفت‌آوری که منتها تازگی دارد، و در روزنامه‌ها نوشته نشده است، بسیار خوششان می‌آید و این را آشکار نشان می‌دهند. اما فرانسواز، نمی‌خواست کسی شگفت‌زدگی اش را ببیند. اگر در حضور او می‌گفتی که آرشیدوک رودولف^{۱۴۱}، که فرانسواز حتی از وجودش هم خبر نداشت، آن گونه که همه می‌گفتند نمرده، بلکه زنده است، به حالتی می‌گفت «بله» که انگار از مدتها پیش این را می‌دانست. وانگهی، می‌شود باور کرد که، اگر نمی‌توانست حتی از زبان مایی که با فروتنی بسیار اربابان خودش می‌نامید، و او را کمابیش یکسره رام خودمان کرده بودیم، نام اشراف‌زاده‌ای را بشنود و چهره درهم نکشد، این بدان معنی بود که خانواده‌اش در روستای خود موقعیتی آبرومند و مستقل داشته بود و تنها کسانی که احترام درخور این خانواده را به جا نمی‌آوردند همان اشرافی بودند که آدمی چون اِمه، برعکس، اگر بچه پرورشگاه نبود از کودکی نزد آنان خدمت کرده بود. پس، به گمان فرانسواز، مادام دو ویلپاریزیس باید پوزش می‌خواست از این که اشراف‌زاده بود. اما، دستکم در فرانسه، خان‌ها و خانمهای بزرگ جز همین اشراف‌زادگی قابلیت دیگری ندارند، و تنها حرفه و سرگرمی شان همین است. فرانسواز، به پیروی از این گرایش خدمتکاران که درباره مناسبات اربابانشان با مردمان دیگر پیگیرانه ملاحظاتی ناقص گرد می‌آورند و بر پایه آنها نتیجه‌گیری می‌کنند که گاه اشتباه است — کاری که آدمها درباره زندگی جانوران می‌کنند — دائم چنین می‌پنداشت که به ما «بی‌احترامی» شده است، و آنچه او را به آسانی به این نتیجه‌گیری می‌رسانید تنها علاقه بیش از اندازه‌اش به ما نبود، این هم بود که از گفتن چیزهای ناخوشایند به ما لذت می‌برد. اما هنگامی که، بی‌شائبه اشتباهی، هزار احترامی را دید که

مادام دوویلپاریزیس در حق ما، و حتی خود او روا می‌دارد، مارکیز بودنش را به او بخشید، و چون از سوی دیگر همواره او را به خاطر همین عنوانش ستوده بود، او برایش از همه آدهمایی که ما می‌شناختیم بهتر شد. از جمله به این دلیل که هیچکدام از اینان مانند او همواره در بند خوشرفتاری با دیگران نبودند. هر بار که مادر بزرگم حرف کتابی را می‌زد که مادام دوویلپاریزیس سرگرم خواندنش بود، یا از خویی میوه‌هایی سخن می‌گفت که دوستی برایش فرستاده بود، هنوز یک ساعت نگذشته خدمتکاری کتاب یا میوه‌ها را به اتاقمان می‌آورد. و بعد که او را می‌دیدیم، در پاسخ تشکرهای ما می‌گفت: «البته شاهکار نیست، اما بالاخره باید یک چیزی خواند، چون روزنامه‌ها خیلی دیر می‌رسند،» یا: «احتیاط حکم می‌کند که آدم همیشه لب دریا میوه‌های مطمئن داشته باشد» و این را به حالتی پوزش خواهانه می‌گفت انگار که بخواهد با یافتن فایده و بره‌ای در آنها پیشکش کردنشان را توجیه کند.

خانم ویلپاریزیس گفت: «به نظرم شما هیچوقت صدف نمی‌خورید (و با این گفته بر چندشی که در آن ساعت داشتم دامن زد، چون از گوشت زنده صدف حتی بیشتر از لزجی ستاره‌های دریایی بدم می‌آمد که پلاژ بلبک را برایم ناخوشایند می‌کردند)؛ صدفهای این ناحیه خیلی خوشمزه است! آه! به خدمتکارم می‌گویم که نامه‌های شما را هم با نامه‌های من بگیرد. نفهمیدم، گفتید که دخترتان هر روز برایتان نامه می‌نویسد؟ مگر چقدر گفتنی دارید که برای هم بنویسید؟»

مادر بزرگم چیزی نگفت، اما می‌توان پنداشت که سکوتش از سر تحقیر بود، مگر نه این که پیاپی این گفته مادام دوسوینیه را برای مادرم تکرار می‌کرد: «همین که نامه‌ای به دستم رسید، کمی بعد دلم نامه دیگری می‌خواهد، تنها به این زنده‌ام.^{۱۴۲} کم‌تر کسی می‌تواند آنچه را که من حس می‌کنم بفهمد.» ترسیدم که درباره مادام دوویلپاریزیس هم این نتیجه‌گیری را بگویم که: «من به دنبال آنهایی‌ام که جزو این عده معدودند و از بقیه روگردانم.» اما بحث را به تعریف از میوه‌هایی کشاند که مادام

دوویلپاریزیس دیروز برایمان فرستاده بود. و به راستی آن میوه‌ها چنان خوب و زیبا بود که مدیر هتل، علیرغم آزدگی اش از این که میوه‌های هتل را نمی‌پسندیدیم، به من گفت: «من هم مثل شمام، به میوه بیشتر از هر دیگری تعمق خاطر دارم.» مادر بزرگم به دوستش گفت که ارزش میوه‌های پیشکشی او را این واقعیت که میوه‌های هتل معمولاً خیلی بد است، هرچه بیشتر می‌کند. «من نمی‌توانم مثل مادام دوسوینییه بگویم که اگر هوس میوه بد داشتیم، مجبور بودیم آن را از پاریس بخواهیم.» «آها، بله، کتاب مادام دوسوینییه را می‌خوانید. از همان روز اول تا حالا می‌بینم که نامه‌هایش دستتان است. (فراموش می‌کرد که ظاهراً، تا پیش از برخورد با مادر بزرگم در آن درگاه، او را در هتل ندیده بود). به نظر شما اغراق‌آمیز نیست که این طور مدام در فکر دخترش باشد؟ آن قدر زیاد درباره او حرف می‌زند که به نظر صمیمانه نمی‌آید، طبیعی نیست.» مادر بزرگم این بحث را بیهوده یافت، و چون نمی‌خواست درباره چیزهایی که دوست می‌داشت با کسانی حرف بزند که آنها را نمی‌فهمیدند، کیفش را روی خاطرات مادام دو بوسرژان گذاشت تا دوستش آن را نبیند.

هر بار که مادام دوویلپاریزیس فرانسواز را در هنگامی می‌دید که با سربند زیبایش، در میان احترام همگانی، می‌رفت تا در بخش «خدمه» غذا بخورد (وقتی که خود فرانسواز آن را «ظهر» می‌خواند) حال ما را از او می‌پرسید، و فرانسواز در نقل گفته‌های مارکیز: «به من گفتند: سلام مرا خدمتشان برسانید» صدای او را هم تقلید می‌کرد و می‌پنداشت که گفته‌های او را با وفاداری کامل باز می‌گوید، حال آن که آنها را همان گونه تحریف می‌کرد که افلاطون سقراط را و یونحنای قدیس مسیح را. فرانسواز طبعاً از این همه توجه بسیار خوشنود می‌شد. در نهایت، این گفته مادر بزرگم را که مادام دوویلپاریزیس در گذشته بسیار زیبا بود باور نمی‌کرد و آن را دروغی می‌دانست که مادر بزرگم به نفع طبقه خودش می‌گفت، چه مردمان دارا هوای همدیگر را دارند. درست است که از آن زیبایی ته‌مانده ناچیزی باقی بود که

باید هنری تر از فرانسواز می‌بودی تا بر پایه‌اش آنچه را که فنا شده بود حدس بزنی. چون برای درک این که پیرزنی چه اندازه زیبا بوده است، باید خطوط چهره‌اش را نه تنها تماشا که ترجمه کرد.

مادر بزرگم گفت: «باید یادم باشد و این را از او پرسم که آیا اشتباه می‌کنم یا این که واقعاً یک نسبتی با خانواده گرومانت دارد.» و این گفته‌اش تخیل مرا برانگیخت. چگونه می‌توانستم سرچشمه یگانه‌ای را برای دونام باور کنم که یکی از در پست خجالت‌آور تجربه، و دیگری از در طلایی تخیل به ذهنم راه یافته بودند؟

از چند روز پیش، پرنسس دولوکزامبورگ را می‌دیدیم که بلندبالا، سرخ‌مو، زیبا، با بینی اندکی درشت، سوار بر کالسکه‌ای پرطمطراق می‌گذشت، چند هفته‌ای را برای ییلاق به آنجا آمده بود. کالسکه‌اش در برابر هتل ایستاد، نوکری آمد و با مدیر حرف زد، سپس رفت و از کالسکه میوه‌های دل‌انگیزی را (که همانند خلیج بلبک، فصلهای گوناگونی را در یک سبد تنها گرد آورده بودند) با کارتی به نام «پرنسس دولوکزامبورگ» آورد که رویش چند کلمه‌ای با مداد نوشته شده بود. آن میوه‌ها برای کدام شهزاده مسافری بود که آنجا ناشناس بسر می‌برد، آن آله‌های سبزآبی، رخشان و گرد آن گونه که دایرگی دریا هم در آن لحظه چنان بود، و انگورهایی با دانه‌های شفاف آویخته از چوب خشکیده چون یک روز روشن پاییزی، گلابی‌هایی به رنگ لاجورد آسمانی؟ چون محال بود که پرنسس برای دیدن دوست مادر بزرگ من آمده باشد. اما فردای آن روز مادام دوویلپاریزیس همان انگور تازه و طلایی، و همان آله‌ها و گلابی‌ها را برایمان فرستاد که آنها را شناختیم، هرچند که آله‌ها، همانند دریا در ساعت شام ما، به بنفش گراییده بودند و در لاجوردی گلابی‌ها تکه‌ای گنگون پراکنده بود. چند روز بعد مادام دوویلپاریزیس را هنگام بیرون آمدن از کنسرت سمفونیک دیدیم که صبح‌ها روی پلاژ اجرا می‌شد. با این باور که آثاری که آنجا می‌شنیدم (مانند پیش‌درآمد لوهنگرین، درآمد تانهاوزر و...) عالی‌ترین حقیقت‌ها را بیان

می‌کنند، می‌کوشیدم خود را هر چه فراتر بکشم تا به این حقیقت‌ها برسم، برای درک آنها از خودم مایه می‌گذاشتم و بهترین و ژرف‌ترین هرآنچه را که در آن زمان در درون داشتم نثارشان می‌کردم.

اما، پس از آن که از کنسرت بیرون آمدم، در سر راهمان به هتل، چند لحظه‌ای را من و مادر بزرگم روی موج‌شکن ایستادیم تا با مادام دوویلپاریزیس خوش و بشی کنیم، و او گفت که برای ما به هتل سفارش «کروک مسیو»^{۱۴۳} و تخم مرغ با خامه داده است. در این حال پرنسس دولوکزامبورگ را دیدم که از دور به سوی ما می‌آمد، تنش را کمی به چتر آفتابی اش تکیه می‌داد تا قامت بلند زیبایش اندکی کج بنماید، و نقش و نگار پیچیده‌ای را به خود بگیرد که زنانی که در عصر امپراتوری زیبا بودند دوست می‌داشتند، زنانی که اکنون با شانه‌های فرو افتاده، پشت برآمده، کمرگاه تهی شده، پاهای خمیده هنوز می‌توانستند هیکلشان را نرم و شل چون دستمالی، بر محور خمش ناپذیر و کج میله‌ای نامرئی که انگار میان آن باشد، تاب دهند. هر روز صبح برای قدم زدن به کناره دریا می‌رفت و این کمابیش در ساعتی بود که دیگران، پس از آب‌تنی، به ناهار می‌رفتند، و از آنجا که او ناهارش را در ساعت یک و نیم می‌خورد، زمانی به ویلایش برمی‌گشت که آب‌تنی کنندگان از بسیار پیشتر موج‌شکن خلوت و سوزان را ترک کرده بودند. مادام دوویلپاریزیس مادر بزرگم را معرفی کرد، خواست مرا هم معرفی کند اما نام خانوادگی‌م را به خاطر نیاورد و ناگزیر آن را از خودم پرسید، شاید هم هرگز آن را ندانسته بود، و در هر حال سالها می‌شد که به یاد نمی‌آورد مادر بزرگم دخترش را به کی شوهر داده بود. به نظر آمد که مادام دوویلپاریزیس از شنیدن نام خانوادگی‌ام شگفت‌زده شد. در این حال، پرنسس دولوکزامبورگ با ما دست داد و همچنان که با مارکیز سخن می‌گفت گهگاه برمی‌گشت و نگاهی نرم و مهربان به مادر بزرگم و من می‌انداخت، نگاهی با جوانه‌ای از بوسه که همراه لبخندی می‌کنیم که به نوزادی در آغوش دایه می‌اندازیم. از این هم بیشتر: دلش می‌خواست به نظر نیاید که جای او در

دنیا یی برتر از دنیا ی ماست، اما بدون شک فاصله را درست برآورد نکرده بود، چون بر اثر خطای تنظیم، آن قدر مهربانی با نگاهش آمیخت که هر آن منتظر بودم با دستش ما را چون دو حیوان بامزه که در باغ وحش سرشان را از لای میله ها به سوی او بیرون برده باشند نوازش کند. از قضا در همان لحظه، فکر حیوانات جنگل بولونی برای من جسمیت یافت. ساعتی بود که فروشندگان دوره گرد روی موج شکن می گشتند و به صدای بلند شیرینی، آب نبات، نان قندی می فروختند. پرنسس که نمی دانست لطفش را چگونه به ما نشان دهد، اولین فروشنده ای را که می گذشت نگه داشت؛ برایش فقط یک نان زنجبیلی باقی مانده بود، از همان نوعی که برای مرغابیها می اندازند. پرنسس آن را خرید و به من گفت: «برای مادر بزرگتان است.» اما آن را به من داد و با لبخند ظریفی گفت: «شما بدهیدش به ایشان»، با این فکر که خوشحال تر خواهم شد اگر میان من و حیوانات باغ وحش واسطه ای نباشد. فروشندگان دیگری آمدند، و پرنسس از همه آنان آب نبات و شکر پنیر و نان کشمش خرید و جیب های مرا از پاکت های نخ بسته آنها پر کرد. به من گفت: «بخورید و به مادر بزرگتان هم بدهید» و به کاکاسیاه کوچکی که لباس ساتن سرخ داشت و همه جا دنبالش می رفت و مایه شگفتی آدمهای پلاژ بود گفت که پول فروشنده ها را بدهد. سپس با مادام دوویلپاریزیس خداحافظی کرد و دستش را با این قصد پیش آورد که با ما هم به همان گونه خودمانی که با دوستش رفتار کند و خود را به سطح ما بیاورد. اما بدون شک این بار ما را در سلسله مراتب آدمها کمی پایین تر از جایمان گذاشت، چون برابری خودش با ما را به این صورت نشان داد: برای مادر بزرگم همان لبخند مهربان و مادرانه ای را به لب آورد که برای پسر بچه ای می زنند هنگامی که می خواهند با او مثل بزرگ ترها خداحافظی کنند. در پی یک پیشرفت اعجاز آمیز تکاملی، مادر بزرگم دیگر مرغابی یا بزکوهی نبود، بلکه آن چیزی شده بود که خانم سوان آن را «بیبی»^{*} می خواند. سرانجام، پرنسس از هر سه مان جدا شد و قدم

* Baby

زدن روی موج شکن آفتاب زده را از سر گرفت، با قامت بلند و زیبایی که می‌خمانید و آن را چون ماری پیچیده بر چوبدستی گرد چتر سفیدی با گل‌های آبی که بسته به دست داشت می‌چرخانید. نخستین والا حضرتی بود که می‌دیدم، می‌گویم نخستین، چون پرنسس ماتیلد رفتار والا حضرت‌ها را نداشت. بعدها خواهیم دید که دومی نیز با لطف خود مرا شگفت زده خواهد کرد. فردای آن روز با شکلی از ادب اشراف بزرگ، که میانجی خیرخواه شاهان و بورژواها هستند، آشنا شدم و آن هنگامی بود که مادام دوویلپاریزیس به ما گفت: «پرنسس از شما خیلی خوشش آمده. خانم بسیار فهمیده و خوشقلبی است. مثل خیلی از شاهها و شازده‌ها نیست. واقعاً خانم مهربانی است.»^{۱۴۴} و با لحنی مطمئن، و خوشحال از این که می‌توانست چنین چیزی را به ما بگوید گفت: «فکر می‌کنم خیلی خیلی دلش می‌خواهد که باز شما را ببیند.»

اما در همان روز صبح، پس از آن که از پرنسس دولوکزامبورگ جدا شدیم، مادام دوویلپاریزیس چیزی به من گفت که مرا بیشتر شگفت زده کرد و از مقوله ادب هم نبود.

از من پرسید: «شما پسر آقایی هستید که مدیرکل وزارت خانه اند؟ گویا پدر شما آقای خیلی جذابی هستند. این روزها یک سفر خیلی خوبی می‌کنند.»

چند روز پیشتر مادرم در نامه‌ای نوشته بود که پدرم و همسفرش آقای دونور پوا چمدانهایشان را گم کرده بودند.

مادام دوویلپاریزیس، که نمی‌فهمیدیم چگونه بیشتر از خود ما از جزئیات سفر پدرم خبر دارد، گفت: «چمدانهایشان پیدا شده، یا بهتر است بگویم که از اول گم نشده بود. فکر می‌کنم پدرتان سفرش را جلو بیندازد و هفته آینده برگردد، چون احتمالاً از رفتن به الجزیراس^{۱۴۵} منصرف می‌شود. اما دوست دارد یک روز بیشتر در تولدو بماند چون عاشق کارهای یکی از شاگردهای تیسین است که اسمش را به یاد نمی‌آورم و بیشترشان را فقط در همین شهر

می شود دید.» ۱۴۶

و من از خود می پرسیدم چه دست تصادفی چنین خواسته بود که بر روی دوربینی که مادام دوویلپاریزیس با آن، از دور و با بی اعتنایی، تصویر نامشخص و ریز و گنگ درهم لولیدن انبوه آدمهایی را می دید که می شناخت، درست در نقطه ای که پدرم را می دید تکه عدسی بی اندازه درشت نمایی افزوده شده باشد که جنبه های خوشایند پدرم را، شرایطی را که ناگزیرش می کردند زودتر از سفر برگردد، مشکلاتش با مأموران گمرک و علاقه اش به ال گرکو را با چنان وضوحی و با همه جزئیات به او بنمایاند و با دستکاری در مقیاس های دید او، تنها یک آدم را چنان عظیم و بقیه را ریز ریز نشان بدهد، مانند ژوپتری که گوستاو مورو در کنار یک آدم خاکی کشیده و به او بروبالایی فراتر از انسان داده است. ۱۴۷

مادر بزرگم از مادام دوویلپاریزیس خداحافظی کرد تا اندکی بیشتر در برابر هتل بمانیم و از هوای آزاد بهره ببریم، تا این که از آن سوی دیواره شیشه ای به ما اشاره کنند که ناهارمان آماده است. سروصدایی بلند شد. معشوقه جوان شاه وحشی ها بود که پس از آب تنی به هتل می رفت تا ناهار بخورد.

رئیس کانون وکلا که در همان لحظه از آنجا می گذشت خشمگینانه گفت:

«واقعاً بلایی شده، دیگر باید فرانسه را گذاشت و رفت!»

در این حال، همسر وکیل به ملکه قلابی زل زده بود.

رئیس کانون وکلا به رئیس دادگاه گفت: «واقعاً نمی دانید چقدر از دست خانم بلانده و این طرز نگاه کردنش حرص می خورم. دلم می خواهد بزنم زیر گوشش. همین طوری است که این زنکه لکاته خودش را مهم حس می کند، چون طبیعتاً دلش می خواهد همه نگاهش کنند. به شوهرش بفرماید که متوجهش کند که این کارش خیلی مسخره است؛ اگر بخواهند این قدر به همچو دلقک هایی توجه نشان بدهند من دیگر خودم را از آنها کنار می کشم.»

و اما آمدن پرنسس دولوکزامبورگ، که کالسکه‌اش در روزی که میوه آوردند جلو هتل ایستاده بود، از چشم گروه همسران وکیل، رئیس کانون وکلا، و رئیس دادگاه پنهان نماند که از مدت‌ها پیش فکر و ذکرشان این بود که بدانند آیا مادام دوویلپاریزیس زنی ماجراجوست یا به راستی عنوان مارکیز دارد، چون احترامی را که به او می‌شد می‌دیدند و از ته دل می‌خواستند روزی فاش شود که لیاقتش را ندارد. وقتی مادام دوویلپاریزیس از تالار می‌گذشت، زن رئیس دادگاه که همیشه و در هر کجا خلاف‌هایی را بوی کشید سرش را با حالتی از روی دوختنی‌اش بلند می‌کرد که دوستانش از خنده غش می‌کردند. و با سربلندی می‌گفت:

«می‌دانید، من، همیشه مینا را بر بدبینی می‌گذارم. فقط موقعی قبول می‌کنم که یک زنی واقعاً شوهر دارد که رونوشت شناسنامه خودش و شوهرش و قبالة ازدواج را رو کرده باشد. تازه، خیالتان راحت باشد که خودم هم تحقیقات لازم را انجام می‌دهم.»

و هر روز، خانمها به دوازده می‌رسیدند و با خنده می‌پرسیدند:

«خوب، تازه چه خبر؟»

اما در غروب روز دیدار پرنسس دولوکزامبورگ، همسر رئیس دادگاه انگشتی روی لبهایش گذاشت و گفت:

«خبرهای تازه»

«وای! این خانم پونسن فوق العاده است! تا حال ندیده بودم که کسی... بگویید، بگویید، خبر چیست؟»

«خبر این است که یک زنی با موهای زرد، با یک من سرخاب سفیداب، با یکی از آن کالسکه‌هایی که فقط همچو خانم‌هایی سوارشان می‌شوند و از یک فرسخی بوی فسق می‌داده، امروز آمده‌بوده دیدن به اصطلاح مارکیز.»

«آخ آخ! کارش ساخته شد! پس این طور! همان خانمی است که ما هم دیدیم، یادتان می‌آید آقای وکیل؟ ما هم حس کردیم که وضعش خیلی

مشکوک است، اما نمی‌دانستیم که آمده مارکیز را ببیند. همان زنی که یک
کا کاسیاه هم دنبالش بود، مگر نه؟»
«چرا، خودش است.»

«آه، چه جالب. اسمش را نمی‌دانید؟»

«چرا، خودم را به اشتباه زدم و کارتش را برداشتم و نگاه کردم. اسم
مستعارش پرنسس دولوکزامبورگ است! حق داشتم بدین باشم! واقعاً که
خیلی جالب است که سرو کار آدم به همچو جایی با همچو بارون دانتری^{۱۴۸}
افتاده باشد.» رئیس کانون وکلا برای رئیس دادگاه از ماتورن رنیه و
ماست^{۱۴۹} شاهد آورد.

اما نباید پنداشت که این سوء تفاهم گذرا، و شبیه آنهایی بود که در یک
نمایش فکاهی در پرده دوم پا می‌گیرند و در پرده آخر برطرف می‌شوند. مادام
دولوکزامبورگ، خواهرزاده شاه انگلیس و امپراتور اتریش، و مادام
دوویلپاریزیس، هنگامی که آن یکی به دیدن این می‌آمد تا با هم با کالسکه
به گردش بروند، در چشم آن گروه همچنان دو زن مشکوک باقی ماندند، از
آنهایی که در یک شهر تفریحی کنار دریا به زحمت می‌توان از دستشان
خلاص شد. به نظر بسیاری از بورژواها، سه چهارم مردان فوبورسن ژرمن آس
و پاس و فاسدند (که البته گاهی به گونه فردی چنین هستند) و به همین دلیل
هیچکس آنان را به خود راه نمی‌دهد. در اینجا بورژوازی بیش از اندازه
سادگی و صداقت به خرج می‌دهد، چون فساد آن آدمها به هیچ رو مانع از آف
نمی‌شود که در جاهایی با عزت بسیار پذیرفته شوند که پای بورژواها هرگز به
آنجا نمی‌رسد. و آن اشرافیان، چنان مطمئن‌اند که بورژوازی این را می‌داند
که در آنچه به خودشان مربوط می‌شود سادگی و بی‌ریایی نشان می‌دهند، و
آن دسته از دوستانشان را که پاک‌باخته‌تر از دیگرانند چنان طرد می‌کنند که
مایه سوء تفاهم می‌شود. اگر از اتفاق یکی از بزرگ اشرافیان با خرده بورژوازی
رابطه بیابد، و مثلاً به دلیل ثروت بسیار، رئیس هیأت مدیره بزرگترین
شرکت‌های مالی باشد، بورژواهایی که سرانجام اشراف زاده‌ای را لایق عنوان

بزرگ بورژوازی می‌بینند حاضرند سوگند بخورند که او هیچ رابطه‌ای با مارکی قمارباز و پاک‌باخته‌ای ندارد که به گمان آنان، به ویژه از آن رو هیچکس او را به خود راه نمی‌دهد که آدم خوشرفتار و باادبی است. و بسیار شگفت‌زده می‌شوند روزی که می‌بینند جناب دوک، رئیس هیأت مدیره شرکت عظیم، برای پسرش دختر همان مارکی را می‌گیرد که البته قمارباز، اما از قدیمی‌ترین خاندان فرانسه است، به همان گونه که یک شاه هم بهتر می‌داند دختر یک شاه برکنار شده را برای پسرش به زنی بگیرد تا دختر یک رئیس جمهور سرکار را. یعنی که آدم‌های این دو دنیا، هرکدام از دیگری همان برداشت گنگ و خیالی را دارند که ساکنان پلاژی در یک سرکناره خلیج بلبک، از ساکنان پلاژی در سرکناره دیگر؛ از ریوبل می‌شود تا اندازه‌ای مارکوویل لورگویوز را دید؛ اما همین آدم را به اشتباه می‌اندازد، چون خیال می‌کند که از مارکوویل هم آدم را می‌بینند، در حالی که، برعکس، بسیاری از زیبایی و شکوه ریوبل در آن سوی خلیج به چشم نمی‌آید.

یک بار که دچار حمله تب شدم، پزشک بلبک که به بالینم آمد گفت نباید در روزهای گرم، از صبح تا شب کنار دریا و زیر آفتاب بمانم، و برایم چند دارو نوشت که از حالت احترام‌آمیز مادر بزرگم در گرفتن نسخه درجا فهمیدم که عزم راسخ دارد آن را به هیچ وجه نپیچد، اما در عوض به توصیه او درباره بهداشت گوش کرد و پیشنهاد مادام دوویلپاریزیس را پذیرفت که گاهی ما را با کالسکه بگرداند. تا وقت ناهار میان اتاق خودم و مادر بزرگم در رفت و آمد بودم. اتاق او، مانند اتاق من روبه دریا باز نمی‌شد، اما به سه طرف پنجره داشت: طرف موج‌شکن، حیاط و چشم‌انداز خشکی. آرایش اتاقش هم به گونه‌ای دیگر بود، مبله‌ایی با حاشیه راه راه فلزی و گل‌هایی صورتی داشت که گفתי بوی خوش و تازه‌ای که هنگام پا گذاشتن به آنجا می‌شنیدی از آنها می‌آمد. و در آن ساعتی که پرتوهای بازتابیده از اینجا و آنجا و انگار از ساعت‌های گوناگون روز، کنج‌های دیوار را می‌شکست، و محرابچه‌ای رنگارنگ چون گل‌های کنار راه را بالای گنجه در کنار بازتابی از روشنای پلاژ

می افراشت، و بالهای کز کرده، لرزان و ولرم لکه روشنی را که آماده بازپريدن بود بر دیوار می آویخت، و مستطیلی از فرش شهرستانی پای پنجره حیاط خلوت را، که آفتاب آن را مانند تاکی به گلتاج ها می آراست چون گرمابه داغ می کرد، و پنداری ابریشم پرگل مبها را پرپر می کرد و نوارهای توری طلایی شان را می کند و بر زیبایی و شلوغی اثاثه می افزود، آن اتاق که پیش از جامه پوشیدن برای گردش چند لحظه ای در آن می پلکیدم برایم به منشوری می مانست که روشنای بیرون در آن تجزیه می شد، یا کندویی که شهدهای روزی که می رفتم تا بچشم در آن از هم جدا و پراکنده می شد، به چشم می آمد و خلصه می آورد، یا باغ امیدی که در تپشی از پرتوهای سیمین و گلبرگهای رُز محو می شد. اما پیش از هر کار، پرده های اتاقم را بیتابانه گشوده بودم تا ببینم کدامین دریا بود که در آن بامداد، در کناره چون پری دریایی بازی می کرد. چون هیچکدام از آن دریاها بیش از یک روز نمی ماندند. با هر فردا یکی تازه می دیدم که گاهی به دیگری می مانست. اما هرگز یکی را دوبار ندیدم.

زیبایی برخی شان چنان یگانه بود که شگفت زدگی ام لذت دیدنشان را دوچندان می کرد. چگونه بخت یارم بود که در صبح روزی از روزها، پنجره نیمه گشوده چشمان شگفت زده ام را به گلاکومن^{۱۵} انداخت، پری ای که زیبایی تن آسانش، آسوده دم زنان، به شفافی زمردی بخارین بود که از ورایش سیلان عنصرهای سنگینی را می دیدم که رنگی اش می کردند؟ آفتاب را با لبخندی به بازی می گرفت که مهی ناپیدا گنگش می کرد، مهی که تنها فضایی خالی و خاص در پیرامون سطح روشن و ماتش بود و آن را فشرده تر و خیره کننده تر می نمایانید، همانند الهه هایی که پیکرتراش آنها را بر زمینه سنگ برجسته می کند و بقیه آن را نتراشیده می گذارد. این گونه، با رنگ بی همانندش، ما را به گردش بر راههای خاکی و ناهمواری فرا می خواند که از آنها، نشسته در کالسکه خانم ویلپاریزیس، در سراسر روز خنکای تپش تنبلانه اش را می دیدیم اما هرگز به آن نمی رسیدیم.

مادام دو ویلپاریزیس کالسکه اش را صبح زود آماده می کرد، تا وقت آن

داشته باشیم که به سن مارلووتو، یا صخره‌های کتولم، یا هرجای دیگری که برگزیده بودیم برسیم، چون آن جاها برای یک کالسکه کُندرو دور بود و همه روز را می‌خواست. از شادی گردش درازی که در پیش داشتیم، ترانه‌هایی را که تازه شنیده بودم زمزمه می‌کردم، در انتظار آماده شدن مادام دوویلپاریزیس پیایی گام می‌زدم. در روزهای یکشنبه فقط کالسکه او جلوه‌تل نبود، چندین وسیله کرایه‌ای هم یا منتظر کسانی بودند که مادام دو کامبرمر به کوشک فترن دعوتشان کرده بود، یا کسانی که نمی‌خواستند مانند بچه‌های تنبیه شده در هتل بمانند و می‌گفتند که بلبک در یکشنبه‌ها ملال آور است و پس از ناهار می‌رفتند و در پلاژی در نزدیکی پنهان می‌شدند، یا از جاهای تماشایی دیدن می‌کردند. و حتی اغلب خانم بلانده در پاسخ این که آیا به مهمانی کامبرمر رفته بود یا نه به تندی می‌گفت: «نه، رفته بودیم به دیدن آبشارهای یک»، انگار که تنها به همین دلیل آن روز را در فترن نگذرانده بود. و رئیس کانون وکلا خیرخواهانه می‌گفت:

«به شما غبطه می‌خورم، کاش می‌شد جایمان را با هم عوض کنیم، برنامه شما خیلی جالب‌تر است.»

کنار کالسکه‌ها، در برابر دری که در آستانه‌اش منتظر بودم، جوان پادویی چون درختچه کمیابی که آنجا کاشته شده باشد ایستاده بود، که هم نظم بیسابقه موهای رنگ کرده و هم پوست گیاهی گونه‌اش به چشم می‌زد. در داخل، در تالاری که معادل هشتی یا «کلیسای نوآموزان» کلیساهای رومان بود و کسانی که در هتل نمی‌نشستند حق داشتند از آنجا بگذرند، همکاران آن پادوی «بیرونی» خیلی بیشتر از او کار نمی‌کردند اما دستکم حرکتی به خود می‌دادند. شاید صبحها در تمیز کردن هتل نقشی داشتند. اما بعد از ظهرها بیکار آنجا می‌ماندند و حالت همسرایانی را داشتند که حتی هنگامی هم که نقشی ندارند برای پر کردن صحنه روی سن می‌مانند. مدیر کل هتل، آنی که من از او بسیار می‌ترسیدم، بر آن بود که در سال آینده شمارشان را بسیار بیشتر کند، چون «فکرهای بزرگ در سر داشت». و این

تصمیمش سخت مایه ناخرسندی مدیر هتل بود که می‌گفت آن بچه‌ها «دست و پا گیرند»، یعنی که هتل را شلوغ می‌کنند و به هیچ دردی هم نمی‌خورند. اما دستکم، میان وقت ناهار و شام، و رفتن و آمدن مشتریان، خلأ صحنه را پر می‌کردند، همانند شاگردان مادام دومنتون که هر بار که استر یا جاد از صحنه بیرون می‌روند در جامه جوانان بنی اسرائیل به اجرای میان‌پرده می‌پردازند. ۱۵۱ اما پادوی بیرون، که چهره‌ای با رنگهای شگرف و هیكلی کشیده و چالاک داشت و من نه چندان دور از او منتظر ایستاده بودم تا مارکیز بیاید، حالت بی‌حرکتی‌اش با اندوه آمیخته بود، چون برادران بزرگ‌ترش برای هدف‌های برجسته‌تری از هتل رفته بودند و او خود را در آن دیار غریب تنها می‌یافت. سرانجام مادام دوویلپاریزیس از راه می‌رسید. شاید پرداختن به کالسکه او و سوار کردنش به آن بخشی از وظیفه آن پادو بود. اما او می‌دانست که کسی که خدمتکاران خودش را همراه می‌برد از آنان کار می‌کشد و در هتل معمولاً چندان انعامی نمی‌دهد، و این را نیز می‌دانست که اشراف محله قدیمی فوبور سن ژرمن هم این عادت را دارند. و مادام دوویلپاریزیس هم از آن آدمها و هم از این دسته بود. در نتیجه، پادوی درختی می‌دانست که از مارکیز چیزی نصیبش نمی‌شود و می‌گذاشت که خدمتکارش و سرپیشخدمت هتل او و وسایلش را سوار کالسکه کنند، و خود غمگینانه به سرنوشت غبطه‌انگیز برادرانش می‌اندیشید و همچنان گیاه‌وار بی‌حرکت می‌ماند.

به راه می‌افتادیم؛ چند گاهی پس از آن که ایستگاه راه‌آهن را دور می‌زدیم جاده‌ای روستایی را در پیش می‌گرفتیم که خیلی زود برایم همانند جاده‌های کومبره خودمانی شد، جاده‌ای که با یک دوراهی در میان باغچه‌های کوچک و زیبا آغاز می‌شد و تا پیچی می‌رفت که از آن بیرون می‌زدیم و در دوسویش زمین‌هایی شخم‌زده گسترده بود. در این زمین‌ها، اینجا و آنجا، درخت سیبی می‌دیدم که دیگر گلی نداشت و تنها دسته‌ای از مادگی برایش مانده بود، اما همین برای شادمانی‌ام بس بود چون برگهای

بی همانندی را باز می‌شناختم که پهنه‌شان، چون فرش روی تخت یک جشن عروسی پایان گرفته، اندکی پیشتر گذر دنباله سپیدپراهن ابریشمین گل‌های سرخ‌گون را به خود دیده بود.

چه بسیار بارها که در پاریس، در اردیبهشت سال بعد، شاخه درخت سیبی از گلفروش می‌خریدم و سپس همه شب را به تماشای گل‌هایش می‌گذراندم که در آنها همان جوهره خامه‌سانی می‌شکفت که جوانه برگ‌ها هنوز به گفش آغشته بود و در لابه‌لای جام‌های سپیدشان، گلفروش انگار به سخاوتی در حق من، و نیز به نوآوری و برای آن که شگردی تازه در کار کرده باشد، غنچه اضافی گلگون هماهنگی را به دوسوی هر گل افزوده بود؛ نگاهشان می‌کردم، آنها را در روشنای چراغ می‌گذاشتم تا جلوه کنند - چنان دراز زمانی که اغلب هنوز در تماشایشان بودم که سپیده سر می‌زد و همان سرخی را بر آنها می‌افزود که شاید در همان زمان در بلبک می‌گسترانید - و می‌کوشیدم در خیالم آنها را دوباره به آن جاده بلبک برگردانم، بشمارشان کنم، بر چارچوب ساخته و بوم آماده آن باغچه‌های کوچکی پخششان کنم که طرحشان را از بر بودم و چه بسیار دلم می‌خواست (و روزی باید چنین می‌کردم) که دوباره در هنگامی بینمشان که بهار، با شور دل‌انگیز نبوغ، تار و پودشان را به رنگهای خود می‌آراست.

پیش از سوار شدن به کالسکه تابلویی از دریا را که به جستجویش می‌رفتم، که امیدوار بودم با «آفتاب فروزان» بینم، برای خود کشیده بودم، تابلویی که در بلبک تنها به صورت بسیار تکه‌تکه در لابه‌لای لکه‌های ناخوشایند تصویر آب‌تنی‌کنندگان، اتاقک‌ها، قایق‌های تفریحی (که با دریای آرزویی‌ام ناسازگاری داشت) به چشم می‌آمد. اما، هنگامی که کالسکه مادام دوویلپاریزیس به بالای دامنه‌ای رسیده بود و از آنجا دریا را در میان شاخ و برگ درختان می‌دیدم، بیشک از آن فاصله دور آن جزئیات امروزی که گویی آن را در بیرون از طبیعت و از تاریخ جامی‌داد، ناپدید می‌شد و می‌توانستم با تماشای موجها به خود بیاورانم که همانهایی‌اند که

لوکنت دولیل در اورستی تصویر می‌کند هنگامی که جنگاوران ژولیده‌موی هلاس قهرمان، «آن‌گونه که پرندگان گوشتخوار، پران در پگاهان، با صد هزار پارو بر موجهای آهنگین می‌کوفتند.» اما در عوض، دیگر آن اندازه که باید به دریا نزدیک نبودم، و دریا به چشمم نه زنده که ساکن می‌آمد، دیگر در ورای رنگهایش که چون رنگهای یک نقاشی میان برگهای درختان گسترده بود، و همان بی‌جسمی آسمان را داشت و تنها از آن سیرتر بود، نیرویی حس نمی‌کردم.

مادام دوویلپاریزیس که علاقه‌ام را به کلیساهای می‌دید قول می‌داد که هر بار به دیدن یکی از آنها برویم، به ویژه کلیسای کارکویل که، به گفته او، «یکپارچه زیر عشقه کهنه اش پنهان بود». این گفته را با حرکت دستی همراه می‌کرد که گفתי نمای کلیسای ناپیدا را با ظرافت در پوششی از برگهای نادیده و نرم و نازک می‌پیچد. اغلب، با این حرکت کوچک توصیفی، کلمه مناسبی هم در بیان جاذبه و ویژگی ساختمان به زبان می‌آورد و همواره از گفتن اصطلاحات فنی می‌پرهیزید، هر چند نمی‌توانست پنهان کند که آنچه را که درباره اش سخن می‌گفت بسیار خوب می‌شناخت. و پنداری به پژوهشخواهی این دلیل را می‌آورد که چون یکی از کوشکهای پدرش (که در آن بزرگ شده بود) در منطقه‌ای بود که در آن کلیساهایی به همان سبک کلیساهای پیرامون بلبک یافت می‌شد، خجالت‌آور می‌بود اگر او به معماری علاقمند نمی‌شد. به ویژه که آن کوشک زیباترین نمونه معماری رنسانس بود. اما از آنجا که آن کوشک همچنین یک موزه واقعی بود، و در ضمن شوپن و لیست در آن نواخته بودند و لامارتین شعرهایش را خوانده بود، و همه هنرمندان سرشناس سرتاسر یک سده در آلبوم خانوادگی او افکار خود را روی کاغذ آورده، ملودی نوشته و طرح کشیده بودند، مادام دوویلپاریزیس از سر لطف، یا ادب، یا فروتنی واقعی، یا نداشت روحیه فلسفی، تنها همین منشاء صرفاً مادی را مایه شناخت خود از همه هنرها قلمداد می‌کرد و در نهایت این حالت را به خود می‌گرفت که نقاشی، موسیقی، ادبیات و فلسفه را امتیاز هر دختری

می‌داند که به اشرافی‌ترین شیوه در یک بنای تاریخی معروف و ثبت شده بار آمده باشد. پنداری برای او تابلویی جز آنها که خود به ارث برده بود وجود نداشت. مادر بزرگم از گردنبندی که او به خود آویخته بود و از زیر پیراهنش بیرون می‌زد خوشش آمد، و او بسیار خوشحال شد. گردنبندی بود که در تک‌چهره‌ای از یکی از نیاکانش، به قلم تیسین، دیده می‌شد که هیچگاه از اموال خانواده بیرون نرفته بود. بنابراین می‌شد مطمئن بود که اصل است. حاضر نبود حتی حرف تابلوهایی را بشنود که مرد بسیار ثروتمندی خدا می‌داند به چه شیوه‌ای خریده بود؛ پیشاپیش اطمینان داشت که همه بدلی‌اند و هیچ میلی به دیدنشان نداشت. می‌دانستیم که خودش هم آبرنگ کار می‌کند و گل می‌کشد، و مادر بزرگم که تعریف کارهایش را شنیده بود حرف آنها را پیش کشید. مادام دوویلپاریزیس از سرفروتنی موضوع بحث را عوض کرد، اما همانند هنرمند سرشناسی که ستایش‌های دیگران برایش تازگی ندارد نه خوشحالی از خود نشان داد و نه شگفت‌زده شد. فقط گفت که سرگرمی بسیار خوبی است، چون گلهایی که آدم می‌کشد اگر هم زیبا نباشد، آدم را ناگزیر از زندگی با گلهای طبیعی می‌کند که هیچگاه از دیدن زیبایی‌شان سیر نمی‌شویم، به‌ویژه اگر لازم باشد که برای کشیدنشان از نزدیک تر نگاهشان کنیم. اما در بلبک از نقاشی دست کشیده بود تا چشمانش بیاساید.

من و مادر بزرگم از این‌که او حتی از بخش بزرگی از بورژواها هم «لیبرال» تر بود تعجب کردیم. مادام دوویلپاریزیس از این‌که کسانی اخراج راهبان یسوعی را ناپسند می‌دانستند شگفت‌زده بود و می‌گفت که این کار همیشه، حتی در دوره شاهی، حتی در اسپانیا، سابقه داشته است. از جمهوری دفاع می‌کرد و از ضدیت آن با کشیشان تنها این خرده را می‌گرفت که: «به نظر من، جلوگیری از رفتن آدم به کلیسا در حالی که میلش را دارد همان قدر بد است که مجبور کردن آدم به رفتن وقتی که دلش نمی‌خواهد،» و حتی چیزهایی می‌گفت مانند: «آه! اشرافیت امروزه به چه درد می‌خورد!» «به نظر من، آدمی که کار نمی‌کند هیچ است،» که شاید این همه را فقط از

آن رو می گفت که حس می کرد از زبان او بسیار جذاب، پرمفهوم و به یادماندنی می شود.

من و مادر بزرگم، که اغلب چنین عقاید پیشرفته ای را — البته نه تا حد سوسیالیسم، چون مادام دوویلپاریزیس از چنین مشربی گریزان بود — به صراحت و درست از زبان یکی از کسانی می شنیدیم که فرهیختگی شان به بیطرفی پروسواس و خجولانه ما اجازه نمی دهد عقاید محافظه کاران را محکوم کنیم، کم مانده بود به این باور برسیم که اندازه و الگوی حقیقت درباره همه چیزها در دست دوست خوش سخن ما، خانم ویلپاریزیس است. داوری اش را درباره تابلوهایی که از تیسین داشت، یا ستون نمای کاخش، یا نکته سنجی لویی فیلیپ، بی چون و چرا می پذیرفتیم. اما هنگامی که از او درباره شاتوبریان، بالزاک، ویکتور هوگو می پرسیدم که در گذشته ها با پدر و مادرش آشنایی داشتند و خود با آنان گفتگو کرده بود، او هم — مانند دانشمندانی که شناختشان از نقاشی های مصری یا کتیبه های اتروسک ستایش انگیز، اما گفته هایشان درباره آثار مدرن آن چنان مبتذل است که به شک می افتم که شاید رشته ای که در آن خبره اند آن اندازه که ما می پنداریم مهم نباشد، چون از ابتدالی که در بررسی بودلر از خود نشان می دهند در آن اثری نیست، حال آن که باید در آنجا هم باشد — ستایش من از آن نویسندگان را به سُخره می گرفت، درباره شان چیزهای نیشداری از آن گونه تعریف می کرد که اندکی پیشتر درباره اشراف بزرگ و سیاستمداران گفته بود، و با این نویسندگان درست به این دلیل سختگیری می کرد که آن فروتنی، افتادگی، هنر ساده و بی پیرایه ای را که به یک خط درست تنها بسنده می کند و در پی پافشاری نیست، و بیش از هر چیز از مسخرگی گنده گویی می گریزد، آن فرصت طلبی، و خلاصه همه خصلت های سادگی و میانه روی در داوری را کم داشتند که به او آموخته شده بود ارزش واقعی را در آنها بداند؛ روشن بود که بی هیچ دودلی کسانی را بر آنان ترجیح می دهد که، شاید، در واقع به دلیل همان خصلت ها، در یک محفل، یا آکادمی، یا هیأت دولت، بر

بالزاک، یا هوگو، یا وینی برتری داشته باشند، کسانی چون موله، فونتان، ویترو، برسو، پاسکیه، لوبرن، سالواندی، دارو.^{۱۵۲}

«مثل رمان‌های استاندال است که به نظر می‌رسد خیلی دوستش دارید. شک ندارم که اگر با این لحن با او حرف می‌زدید خیلی تعجب می‌کرد. پدرم که او را در خانه آقای مریمه می‌دید — که، در ضمن، این یکی دستکم با استعداد بود — اغلب برایم تعریف می‌کرد که پیل (که همان اسم واقعی استاندال باشد) به طرز شنیعی جلف، اما برای یک مهمانی بامزه بود، و هیچ هم به خاطر کتابهایش خودش را نمی‌گرفت. وانگهی، خودتان هم خوانده‌اید که در جواب ستایش گرم بالزاک چطور بی‌اعتنایی نشان داد. دستکم از این نظر آدم درستی بود.»

مادام دوویلپاریزس از همه این شخصیت‌های برجسته دستنوشته داشت، و پنداری با تکیه بر روابط خصوصی که خانواده‌اش با آنها داشته بود چنین می‌پنداشت که داوری‌اش درباره آنان از داوری جوانانی چون من که با آنان آشنایی نداشته‌اند درست‌تر است.

«من می‌فهمم دارم چه می‌گویم، چون با پدرم رفت‌وآمد داشتند؛ و همان‌طور که آقای سنت‌بوو، با آن نکته‌سنجی‌اش، می‌گفت، باید درباره این آدمها نظر کسانی را قبول کرد که آنها را از نزدیک دیده‌اند و توانسته‌اند به دقت بررسی‌شان کنند.»^{۱۵۳}

گاهی که کالسکه از شیب جاده‌ای در میان زمین‌های شخم‌زده بالا می‌رفت، و بدین گونه کشتزارها را واقعی‌تر می‌نمایانید، و بر آنها نشانه‌ای از اصالت (همانند گل کوچک ارجمندی که برخی استادان قدیم کارشان را با آن امضا می‌کردند) می‌افزود، تک و توک گل گندمی، دودل، شبیه‌آنهایی که در کومبره می‌دیدم، دنبال کالسکه‌مان می‌آمدند. چیزی نگذشته اسبها از آنها جلو می‌زدند، اما پس از چند گامی چشمان به یکی دیگر می‌افتاد که ستاره آبی‌اش را در برابر ما میان علفها نشانده و منتظرمان بود؛ چندتایی‌شان چنان بی‌پروا بودند که تا لب جاده می‌آمدند، و آنگاه بود که سحابی‌ای از

یادهای دوردست من و گلهای رام شده شکل می گرفت.

از سرایش پایین می رفتیم؛ از کنارمان پیاده، سوار بر دوچرخه، یا ارابه، یا کالسکه، یکی از آنهایی می گذشت که گلهای روز خوش آفتابی اند، اما نه چون گلهای سبزه زار، چون در هر کدامشان چیزی نهفته است که در دیگری نیست، و نمی گذارد که هوسی را که او خود در توانگیخته است با همگنانش فروبشانی، دختری روستایی که گاوی را از سرایش بالا می برد، یا در ارابه ای نیمه خفته بود، یا دختر مغازه داری در گردش، یا دختر خانم برازنده ای نشسته بر نیمکت درشکه ای، روبه روی پدر و مادر. البته بلوک دوران تازه ای را به روی من گشوده و ارزش زندگی را در چشمم دگرگون کرده بود از روزی که به من آموخت که خیالی که در گشت و گذار تنهایی ام در طرف مزگلز می پروردم و آرزو می کردم زنی روستایی بگذرد و در آغوشش بگیرم، خیالی واهی نبود که با هیچ چیز در بیرون از من نخواند، بلکه هر دختری که می دیدی، چه روستایی و چه اشراف زاده، یکسره برای برآورد چنان آرزوهایی آماده بود. و حتی اگر، از آن رو که بیمار بودم و تنها بیرون نمی رفتم، هیچگاه نمی بایست با آنان در آمیزم، باز خود را همان گونه خوشبخت حس می کردم که کودکی که در زندانی یا بیمارستانی زاده شده و دیرزمانی چنین پنداشته باشد که تن آدمی جز نان خشک و دارو چیزی هضم نمی کند و ناگهان دریابد که هلو، زردآلو و انگور تنها نه برای زیبایی درختان روستا، بلکه خوردنی و لذیذند و هضم می شوند، و حتی اگر زندانبان یا پرستار اجازه کندن این میوه ها را ندهد، بر اثر آنها دنیا به چشمش بهتر و زندگی آسان تر می نماید. چون یک آرزو به چشم ما زیباتر می آید و با دلگرمی بیشتری بر آن تکیه می کنیم هنگامی که می دانیم در بیرون از ما با واقعیت همخوانی دارد، حتی اگر برای خودمان نشدنی باشد. و با شادمانی بیشتری به زندگی ای می اندیشیم که بتوانیم تحققش را در آن مجسم کنیم — به شرطی که مانع کوچک اتفاقی و ویژه ای را که نمی گذارد خود ما به آن برسیم برای لحظه ای از ذهن خود برانیم. از روزی که فهمیده بودم گونه های دختران زیبای رهگذر را می توان بوسید، به

روانشان کنجکاو شده بودم. و همه جهان برایم جالب تر شده بود.

کالسکه مادام دوویلپاریزیس تند می رفت. فرصتی نداشتم که دخترکی را که به سوی ما می آمد خوب ببینم؛ اما — از آنجا که زیبایی آدمها همانند زیبایی چیزها نیست، و حس می کنیم که از آن موجودی یگانه، آگاه و اراده مند است — همین که فردیت، روان گنگ و اراده ناشناخته اش در تصویر کوچک بسیار خلاصه، اما کاملی، در ژرفای نگاه بی هوایش شکل می گرفت، بیدرنگ حس می کردم که در درونم (بسان پاسخ اسرارآمیز گرده هایی یکسره آماده برای گلاله) جوانه آرزویی به همان اندازه گنگ، همان اندازه کوچک، سر برمی آورد که نگذارم آن دختر از آنجا بگذرد بی آن که فکر وجود من در ذهنش نقش بسته باشد، بی آن که توانسته باشم مانع از آن شوم که دلش کس دیگری را بخواهد، بی آن که تمنای خودم را به دلش بنشانم و دلش را از آن خودم کنم. در این حال، کالسکه می گذشت و دختر زیبا پشت سر می ماند، و چون از من هیچکدام از آن برداشت هایی را نداشت که یک آدم را در چشم دیگران می سازند، چشمانش که مرا لحظه ای دیده و ندیده بود به همان زودی فراموش می کرد. آیا چون تنها یک آن دیده بودمش او را آن اندازه زیبا می پنداشتم؟ شاید. پیش از هر چیز، این که نشود کنار زنی ماند، و این خطر که نتوان دوباره دیدش، ناگهان همان جاذبه ای را به او می دهد که بیماری و نداری به سرزمینی می دهند که به خاطرشان نمی توان رفت و دید، یا جاذبه ای که چند روز باقیمانده زندگی از مبارزه ای می یابد که بیشک در آن شکست می خوریم. به گونه ای که، شاید اگر عادت نباشد، زندگی در چشم کسانی که هر ساعت در خطر مرگ اند — یعنی همه آدمیان — بس شیرین جلوه کند. از این گذشته، اگر تخیل را آرزوی چیزی برانگیزد که به آن دست نمی توان یافت، پروازش را واقعیتی که در این گونه برخوردها کاملاً در می یابیم (و در آنها جاذبه های زنی که می گذرد معمولاً با شتاب رفتنش رابطه مستقیم دارد) محدود نمی کند. اگر شب فرارسد و کالسکه تند برود، چه در روستا و چه در شهر، هیچ زنی نیست که نیم تنه اش

(که شتاب ما و تاریکی غروبی که در برش می‌گیرد او را چون پیکره مرمری باستانی سرودست شکسته می‌نمایاند) از هر کنج کوچه‌ای و از درون هر دکانی تیرهای «زیبایی» را به قلب ما نشانه نرود، «زیبایی» ای که گاهی دلت می‌خواهد از خود پرسی آیا، در این جهان، چیزی جز بخشی است که تخیل حسرت‌زده ما بر تصویر ناقص و گذرای زن رهگذری می‌افزاید تا کاملش کند؟

اگر می‌توانستم پیاده شوم و با دختری که از کنارش می‌گذشتیم گفتگو کنم، شاید از عیبی که در پوستش می‌دیدم و در کالسکه به چشمم نیامده بود سر می‌خوردم. (و آنگاه هرگونه کوششی برای رخنه کردن در زندگی او ناگهان به نظرم محال می‌آمد. چون زیبایی یک سلسله فرض است که زشتی، با سد کردن راهی که در برابر خود به سوی ناشناخته می‌بینیم، آن سلسله را محدود می‌کند.) شاید یک کلمه او، یا یک لبخندش، کلیدی یا نشانه‌ای به دستم می‌داد که برایم غافلگیرکننده بودند، و با آنها مفهوم حالت چهره یا راه رفتنش را درمی‌یافتم و بدین گونه درجا برایم عادی می‌شدند. ممکن است، چون در زندگی هیچگاه دختران برایم خواستنی‌تر از روزهایی نبودند که با آدمی جدی بودم و با همه بهانه‌هایی که سرهم می‌کردم نمی‌توانستم از او جدا شوم: چند سالی پس از آنی که برای نخستین بار به بلبک رفتم، شبی با یکی از دوستان پدرم سوار کالسکه بودم و چشمم به زنی افتاد که در تاریکی شتابان می‌رفت، اندیشیدم که در این زندگی که بیگمان تنها یک بار از آن برخورداریم، بی‌عقلی است اگر به دلیل ملاحظه‌ای سهم خود از خوشی را از دست بدهم، و بی‌هیچ پوزشی از کالسکه پایین پریدم و به جستجوی زن ناشناس پرداختم، در تقاطع دو خیابان گم‌ش کردم و در خیابان سومی او را دوباره یافتم و سرانجام در پای چراغی، نفس‌باخته با خانم وردورن پیرو برو شدم که همیشه از او می‌پرهیزیدم و با دیدنم خوشحال و شگفت‌زده داد زد: «آه! چقدر لطف دارید که به دو آمده‌اید تا با من سلام و علیک کنید!»

در آن سال در بلبک، هر بار که دختری می‌دیدم به مادر بزرگم و مادام

دو ویلپاریزیس می‌گفتم که سرم سخت درد می‌کند و بهتر است تنها و پیاده برگردم. نمی‌گذاشتند پیاده شوم. و من. آن دختر زیبا را (که از یک بنای تاریخی بازیافتنش دشوارتر بود، چون گمنام بود و جابه‌جا می‌شد) بر مجموعه همه دخترانی می‌افزودم که با خود عهد کرده بودم از نزدیک بینم. اما یکی‌شان را دوباره و در چنان شرایطی دیدم که پنداشتم خواهم توانست او را آن‌گونه که می‌خواهم بشناسم. دختر شیرفروشی بود که از آبادی نزدیکی آمد و برای هتل خامه اضافی آورد. اندیشیدم که او هم مرا شناخته است و به راستی با توجهی نگاهم می‌کرد که شاید تنها ناشی از شگفتی‌اش از توجه من به او بود. فردای آن روز، که پیش از ظهرش را سراسر به استراحت گذرانده بودم، فرانسواز که نزدیک ظهر آمد تا پرده‌های اتاقم را کنار بزند نامه‌ای به دستم داد که برای من به هتل سپرده شده بود. در بلبک هیچ کس را نمی‌شناختم. شک نداشتم که نامه دختر شیرفروش است. اما افسوس، نامه برگوت بود که در سر راهش در بلبک خواسته بود مرا ببیند، اما چون شنیده بود که خوابیده‌ام یادداشت دوستانه‌ای برایم نوشته بود، و چون مأمور آسانسور آن را در پاکتی کرده بود پنداشتم که از آن شیرفروش است. بینهایت دل‌سرد شدم، و این فکر هم که دریافت نامه‌ای از برگوت سخت‌تر و مایه نازش بیشتر است به هیچ رو تسکینم نمی‌داد از این که آن را دختر شیرفروش ننوشته بود. آن دختر را هم، مانند دیگرانی که تنها از کالسکه مادام دو ویلپاریزیس می‌دیدم، دیگر بازنیافتم. دیدن و ازدست دادن همه‌شان بر بی‌تابی‌ای که دچارش بودم دامن می‌زد و اندرز فیلسوفان درباره مهار زدن بر تمناهای نفسانی را خردمندانه می‌یافتم (البته، اگر منظورشان تمنای آدمها باشد که چون با چیزی مجهول اما آگاهانه سروکار دارد، تنها تمنایی است که می‌تواند آدم را سرگشته کند. تصور این‌که منظور فیلسوف آرزوی ثروت باشد بیش از اندازه عبث است.) با این همه، بر آن بودم که این خرد ناقص است، چه با خود می‌گفتم که این دیدارها جهانی را به چشمم زیباتر از پیش می‌نمایاند که بر همه راههای روستایی‌اش چنین گلهایی می‌رویند، گلهایی هم عادی و هم یگانه،

گنجینه‌های گریزان روز گذرا، غنیمت‌های گشت و گذاری که تنها شرابطی اتفاقی، که شاید همیشه تکرار نمی‌شد، مرا از بهره‌گیری از آنها باز می‌داشت؛ گل‌هایی که به زندگی طعمی تازه می‌دهند.

اما شاید، با پروردن این امید که روزی آزادتر باشم و بتوانم بر جاده‌های دیگری چنان دخترانی بیابم، دست به کار قلب جنبه صرفاً فردی‌ای شده بودم که در آرزوی زیستن در کنار زنی که زیبا یافته‌ای نهفته است، و به همین دلیل تنها که احتمال پدید آوردنش به گونه‌ای ساختگی را می‌پذیرفتم، نگفته باور داشتم که واهی است.

روزی که مادام دوویلپاریزیس ما را به کارکویل، به دیدن کلیسایی برد که پیشتر تعریفش را کرده بود و از عشقه پوشیده است، و روی تپه کوچکی مشرف بر روستا و بر رودخانه‌ای ساخته شده است که از میان آن می‌گذرد و هنوز پل کوچک قرون وسطایی‌اش را دارد، مادر بزرگم، با این فکر که خوش دارم کلیسا را تنها تماشا کنم، به دوستش پیشنهاد کرد که خودشان برای خوردن عصرانه به قنادی کنار میدان بروند که به خوبی به چشم می‌آمد و با پرداخت طلایی‌اش به بخشی دیگر از شیئی می‌مانست که یکپارچه عتیقه باشد. قرار شد که من بعد به آنجا بروم. برای این که بتوانم در توده برگ سبزی که در برابرش بودم کلیسایی را باز بشناسم کوششی به کار بردم که مرا به تصور کلیسا بسیار نزدیک‌تر کرد؛ به راستی، به همان گونه که برای دانش‌آموزانی پیش می‌آید که در درس ترجمه لاتین، چون ناگزیر جمله را از شکل‌های عادی همیشگی جدا می‌کنند، مفهوم آن را کامل‌تر درمی‌یابند، من هم که معمولاً در برابر ناقوسخانه‌هایی که به خودی‌خود شناخته می‌شوند هیچ نیازی به فکر کردن درباره کلیسا نداشتم، در آنجا ناچار بودم پیایی اندیشه کلیسا را به ذهن بیاورم تا از یاد نبرم که این قوس توده عشقه طاق پنجره‌ای و آن برآمدگی برگ‌ها برجستگی سرستونی است. اما آنگاه اندک بادی می‌وزید و سردر جنبان کلیسا را به لرزه می‌انداخت که بر آن، موج‌هایی پیایی و لرزان چون لکه‌ای از روشنای آفتاب می‌دوید؛ برگ‌ها برهم می‌کوفتند؛ و نمای گیاهی کلیسا، لرزان

لرزان، ستونهای موج و گریزان را که انگار دستی نوازششان کرده بود، به دنبال می‌کشید.

هنگامی که از کلیسا بیرون می‌آمدم، در برابر پل کهنه دخترانی از روستا را دیدم که، بیگمان چون یکشنبه بود، خود را بزک کرده بودند و با جوانان رهگذر حرف می‌زدند. در میانشان، دختر بلندقامتی که جامه‌اش به خوبی بقیه نبود، اما به نظر می‌آمد که به دلیلی بر آنان سر باشد — چون به ندرت به گفته‌هایشان پاسخ می‌داد — و حالتی جدی‌تر و مصمم‌تر داشت، روی لبه پل نشسته و پاهایش را آویخته بود، و ظرف کوچکی پر از ماهی داشت که شاید تازه از آب گرفته بود. پوستی آفتاب‌سوخته، بینی کوچکی ظریف و زیبا، چشمانی مهربان داشت، اما آنچه را که در پیرامونش بود بی‌اعتنا نگاه می‌کرد. نگاه‌هایم روی پوستش می‌ماند و لبانم، در نهایت، می‌شد چنین بپندارد که نگاه‌هایم را دنبال کرده است. اما دلم می‌خواست نه تنها به تن او، بل همچنین بر انسانی دست بیابم که در درون آن تن بود و با او تنها یک گونه تماس ممکن است و آن جلب توجه او، و تنها یک گونه رخنه در او هست که همان انگیختن اندیشه‌ای در او است.

و به نظر می‌آمد راه این موجود درون ماهیگیر زیبا هنوز به روی من بسته است، و شک داشتم که در او رخنه کرده باشم حتی پس از آن که بازتاب گذرایی از تصویر خودم را در آینه نگاهش دیدم، با ضریب انکساری که برایم همان اندازه ناآشنا بود که اگر خود را در میدان دید ماده آهوئی گذاشته بودم. اما به همان گونه که برایم بس نبود که لبانم از لبانش کام بگیرد و باید به او هم کام می‌داد، دلم می‌خواست اندیشه وجودم پس از آن که به او راه یافت و در او جای گرفت، نه فقط نظر او که حس ستایش و تمنایش را به سویم جلب کند، و واداردش که یاد مرا تا روزی که دوباره بازش بیابم در خود زنده نگه دارد. در این حال، در چند قدمی‌ام میدانی را می‌دیدم که کالسکه مادام دوویلپاریزیس باید آنجا منتظر می‌بود. تنها یک لحظه فرصت داشتم؛ و حس می‌کردم که دختران از دیدن این‌که آن‌گونه برجا ایستاده‌ام به خنده

می‌افتند. پنج فرانک داشتم. پول را از جیبم بیرون آوردم و برای آن که امکان بیشتری باشد که ماهیگیر زیبا به من گوش دهد، پیش از آن که بگویم چه کاری از او می‌خواهم سکه را لحظه‌ای پیش رویش نگه داشتم.

به او گفتم: «مثل این که مال اینجایید، ممکن است لطف کنید و کار کوچکی برای من انجام بدهید؟ باید جلوفنادی‌ای بروید که گویا توی میدانی است که نمی‌دانم کجاست و یک کالسکه آنجا منتظر من است. آها، برای این که اشتباه نکنید، پرمسید که کالسکه مارکیز دوویلپاریزیس است یا نه. خوب مشخص است، دوتا اسب دارد.»

می‌خواستم این را بشنود تا مرا آدم مهمی بداند. اما همین که واژه‌های «مارکیز» و «دوتا اسب» را به زبان آوردم سخت احساس آسودگی کردم. حس کردم که دختر ماهیگیر مرا به خاطر خواهد سپرد و همراه با ترس این که مبادا دوباره او را نبینم بخشی از آرزوی دوباره دیدنش را هم از دست دادم. به نظرم آمد که در آن لحظه با لبانی نادیده وجودش را لمس کردم و از من خوشش آمد. و این دست‌اندازی بر روانش، این تصاحب مجازی، به اندازه تصاحب بدنی او را از راز تهی کرد.

به سوی اودیمنیل رفتیم؛ ناگهان سرشار از شادکامی ژرفی شدم که از کومبره به این سوچندان حس نکرده بودم. شادکامی شبیه آنی که، از جمله، از ناقوسخانه‌های مارتنویل به من دست داد. اما این بار ناقص ماند. دور از جاده‌ای که دو سویش سراشیب بود و بر آن می‌رفتیم، چشمم به سه درخت افتاد که حالت آستانه یک تکه‌راه درخت پوشیده را داشتند و شکلی می‌ساختند که نخستین باری نبود که می‌دیدم، نمی‌توانستم جایی را که آن سه درخت انگار از آن جدا شده بودند بشناسم، اما حس می‌کردم که در گذشته برایم آشنا بوده‌اند؛ به گونه‌ای که ذهنم میان زمان حال و چند سال گذشته دوردست نوسان یافت، پیرامون بلبک دستخوش تزلزل شد و به شک افتادم که شاید آن همه تنها خیالی بود، و بلبک جایی که تنها در تخیلم آن را دیده بودم، و مادام دوویلپاریزیس شخصیت یک رمان، و آن سه درخت پیر واقعی که

چشمانمان هنگامی به آن می افتد که سر از کتابی برمی داریم که در حال خواندنش بودیم، و محیطی را توصیف می کرد که دیگر برای همیشه خود را در آن می پنداشتیم.

سه درخت را نگاه می کردم، آنها را به روشنی می دیدم، اما ذهنم چیزی را در آنها نهفته حس می کرد و به آن پی نمی برد؛ مانند چیزی که از ما دور باشد و به سویش دست دراز کنیم و نوک انگشتانمان گاه به گاهی به پوشش آن برسد اما نتوانیم خودش را بگیریم. در این حالت، لحظه ای می آساییم تا با نیروی بیشتری دستان را دراز کنیم و پیش تر ببریم. اما برای این که ذهنم این گونه بیاساید و نیرو بگیرد باید تنها می بودم. چقدر دلم می خواست بتوانم چون زمانی تنها بمانم که جدا از پدر و مادرم گردش کنان به طرف گرمانت می رفتم! حتی به نظرم می آمد که باید این کار را می کردم. آن گونه شادکامی ای بود که، البته، اندیشه را به کوشش و کاوش در خود وا می داشت، اما در کنارش، خوشی و لنگاری و چشم پوشی از آن بسیار کم ارزش می نمود. این شادکامی را، که تنها حسی از آن به ذهنم راه یافته بود، و باید خودم آن را می آفریدم، فقط گاه به گاهی درمی یافتم، اما هر بار به نظرم می آمد که آنچه در این فاصله گذشته بود هیچ اهمیتی نداشت و با دل بستن به واقعیت همین شادکامی تنها می توانم زندگی راستینی را سرانجام آغاز کنم. یک لحظه دستم را جلو چشمانم گرفتم تا آنها را ببندم و مادام دوویلپاریزیس نفهمد. یک لحظه به هیچ چیز فکر نکردم، سپس اندیشه ام را که آسوده و نیروی بیشتری گرفته بود در جهت آن درختان پیش تازاندم، یا بهتر بگوییم به سوی جهنی در درونم که درختان را در آن سرش می دیدم. دوباره در پس آنها همان چیز آشنا اما گنگی را دیدم که نمی توانستم بر آن دست بیابم. در این حال، همگام با پیشروی کالسکه آنها را به خود نزدیک تر می دیدم. پیش از این آنها را کجا دیده بودم؟ در پیرامون کومبره هیچ جایی که راه درخت پوشیده ای این گونه آغاز شود نبود. در آلمان هم، که یک سال با مادر بزرگم به چشمه آب گرمی در آنجا رفته بودم، چنان جایی که آن درختان مرا به یادش بیندازند

وجود نداشت. آیا می‌شد پنداشت که از گذشته‌ای چنان دوردست از زندگی‌ام باشند که چشم‌انداز پیرامونشان یکسره از ذهنم محو شده باشد، و چون صفحه‌هایی که ناگهان، هیجان‌زده، در کتابی باز می‌شناسیم که می‌پنداشتیم هرگز نخوانده بودیم، تنها برگه‌های بازمانده از کتاب فراموش شده نخستین سالهای کودکی‌ام بودند؟ آیا، برعکس، از آن چشم‌اندازهایی نمی‌آمدند که در خواب می‌بینیم و همواره یکسان‌اند، یا دستکم به چشم من چنین می‌آمدند، چون ظاهر شگرفشان، در خواب، برای من چیزی جز جسمیت یافتن کوششی نبود که در بیداری یا برای آن می‌کردم که به رمزی دست یابم که حس می‌کردم در پس ظاهر مکانی نهفته باشد (آن گونه که اغلب در طرف گرمانت پیش می‌آمد)، یا این که مکانی (چون بلبلیک) را که آرزوی شناختنش را داشتم و در روزی که شناختنش به نظرم سطحی آمد، با رمزی بیامیزم؟ آیا فقط تصویری تازه و به‌جامانده از خوابی نبودند که شب پیش دیده بودم اما چنان فراموش کرده که آن را از گذشته بسیار دورتری می‌پنداشتم؟ یا شاید آنها را هیچگاه ندیده بودم و همانند این یا آن درخت، یا بوته‌ای که در طرف گرمانت دیده بودم، مفهومی در پس خود نهفته داشتند که به اندازه گذشته دوردستی گنگ و دیریاب بود، به گونه‌ای که وقتی مرا به ژرف شدن در کنه اندیشه‌ای می‌انگیختند می‌پنداشتم که باید خاطره‌ای را به یاد آورم؟ یا شاید حتی اندیشه‌ای هم در آنها پنهان نبود و بر اثر خستگی دیدم آنها را در بُعد زمان مضاعف می‌دیدم، به همان گونه که گاهی چیزها را در بُعد مکان دوگانه می‌بینیم؟ نمی‌دانم. در این حال درختان به سویم می‌آمدند، و این شاید ظهوری 'فسانه‌ای، یا پدیدایی جادوگران یا الهگانی بود که با من از غیب خبر می‌داد. اما بیشتر به نظرم اشباحی از گذشته‌ها می‌آمدند، اشباح یاران عزیز کودکی‌ام، دوستانی از دست‌رفته که خاطرات مشترکمان را به یادم می‌آوردند. همچون سایه‌هایی پنداری از من می‌خواستند که با خود ببرمشان، و دوباره زنده‌شان کنم. در دست و سر تکان‌دادن‌های ساده لوحانه و شورآمیزشان حسرت درمانده‌وارِ عزیزی را باز می‌شناختم که لال شده باشد و

حس کند که دیگر نمی‌تواند آنچه را که می‌خواهد، و ما هم نمی‌توانیم حدس بزنیم، به ما بگوید. چیزی نگذشته به تقاطعی رسیدیم و کالسکه رهایشان کرد. می‌رفت و مرا از آنچه به گمانم تنها چیز حقیقی بود، و می‌توانست به راستی خوشبختم کند دور می‌کرد، به زندگی ام می‌مانست.

درختان را دیدم که دور می‌شدند و سرگشته و نومید برآیم دست تکان می‌دادند، انگار به من می‌گفتند: آنچه را که امروز از ما درنیابی هرگز نخواهی دانست. اگر ما را دوباره در ته این راهی رها کنی که می‌کوشیدیم از آن خود را به سوی تو بالا بکشیم، بخشی از وجودت که به تو برمی‌گردانیدیم برای همیشه نابود خواهد شد. به راستی هم، گرچه بعدها نوع شادکامی و دلشوره‌ای را که در آن لحظه یک بار دیگر حس می‌کردم باز یافتم، و گرچه شبی — بیش از اندازه دیر، اما برای همیشه — خود را به آن وابستم، هیچگاه ندانستم که خود آن سه درخت را کجا دیده بودم و چه چیزی را می‌خواستند به من بدهند. و هنگامی که کالسکه برگشت و به آنها پشت کردم و دیگر ندیدمشان، و مادام دوویلپاریزیس پرسید که چرا حواسم پرت است، چنان غمین بودم که گفתי دوستی را از دست داده، یا خودم مُرده، یا به مرده‌ای پشت پا زده، یا خدایی را انکار کرده‌ام.

باید به فکر برگشتن می‌بودیم. مادام دوویلپاریزیس که دوستدار طبیعت بود اما نه با آن شوری که مادر بزرگ من داشت، اما حتی در بیرون از موزه‌ها و کاخهای اشرافی هم می‌توانست زیبایی ساده و شکوهمند برخی چیزهای قدیمی را درک کند، به مهتر می‌گفت که از جاده قدیم بلبک برود که چندان رفت و آمدی در آن نبود، اما نارونهای کهنسالی داشت که به نظر ما بسیار زیبا بودند.

پس از آن که این جاده کهنه را شناختیم، برای تنوع از راه دیگری برمی‌گشتیم که از میان جنگلهای شانترون و شانتلو می‌گذشت (البته اگر هنگام رفتن از آن نگذشته بودیم). بیشمار پرنده لابه‌لای درختان، درست در نزدیکی ما، برای هم می‌خواندند و ناپیدایی‌شان همان آسایشی را به ما می‌داد که آدم با

چشمان بسته حس می‌کند. چون پرومته بر صخره، زنجیر بسته نیمکت کالسکه بودم و گوش به آوای پریان دریایی داشتم. ۱۵۴ و هنگامی که از اتفاق چشمم به یکی از آن پرندگان می‌افتاد که از برگگی به برگ دیگر می‌رفت، رابطه‌ی ظاهری او و آوازش چنان اندک بود که باورم نمی‌شد این نواها از آن جثه‌ی کوچک جستان شگفت‌زده بی‌نگاه باشد.

آن جاده به بسیاری جاده‌های دیگر از گونه‌ای می‌مانست که در فرانسه دیده می‌شوند، که از شیب تندی بالا می‌روند و سپس راه درازی را سرازیر می‌شوند. در آن هنگام آن را چندان زیبا نمی‌یافتم، تنها خوشحال بودم که به هتل برمی‌گشتم. اما بعدها برایم مایه‌ی بسیاری شادمانی‌ها شد، چون در حافظه‌ام به حالت آغازگاهی باقی ماند که همه‌ی راههای همانندی که بعدها در گردش یا سفری از آنها می‌گذشتم بی‌هیچ بُرشی بیدرنگ به آن می‌پیوستند و می‌توانستند به یاری‌اش درجا به قلبم برسند. چون همین که کالسکه یا اتومبیل به یکی از جاده‌هایی می‌افتاد که پنداری ادامه‌آنی بودند که با مادام دوویلپاریزیس پیموده بودم، آنچه ضمیر کنونی‌ام، به همان گونه که بر تازه‌ترین گذشته بیدرنگ بر آن تکیه می‌کرد، (و این در حالی که همه‌ی سالهای میان این فاصله محو می‌شد)، احساسهایی بود که در آن بعدازظهرها، در گردش در نزدیکی بلبک، هنگامی داشته بودم که برگهای درختان بوی خوش داشت، مه برمی‌خاست و در آن سوی نخستین دهکده‌ای که می‌دیدیم، غروب خورشید از لابه‌لای درختان چنان به چشمم می‌آمد که انگار آبادی بعدی بود، جایی جنگلی و دوردست که همان شب به آن نمی‌رسیدیم. این احساسها، با پیوستن به همه‌ی آنهایی که در زمان حال، در سرزمین دیگری، بر جاده‌ی همانندی به من دست می‌داد، با آمیختن با همه‌ی حس‌های فرعی تنفس آزادانه، کنجکاوی، بی‌خیالی، اشتها و شادی که در همه‌شان یافت می‌شد، و با کنار زدن بقیه، نیرو می‌گرفتند، به صورت نوع ویژه‌ای از شادکامی و، حتی، زیستگاهی درمی‌آمدند که به ندرت بازش می‌یافتم اما در آن، یادآوری خاطرات گذشته واقعیت قابل لمس را با بخش بزرگی از واقعیت به یادآورده،

در خیال پرورده، دست نیافتنی می‌آمیخت و در سرزمین‌هایی که از آنها می‌گذشتم چیزی بیش از یک حس زیبایی‌شناختی نصیبم می‌کرد: این آرزوی گذرا، اما غایی را به دلم می‌نشانید که برای همیشه آنجا زندگی کنم. چه بارها که تنها بوی برگ درختانی، نشستن بر نیمکت کالسکه روبه‌روی مادام دوویلپاریزیس، گذشتن از کنار پرنسس دولوکزامبورگ که از کالسکه‌اش به او سلام می‌کرد، برگشتن به گراندهتل و شام خوردن را به چشمم یکی از خوشبختی‌های وصف‌ناپذیری نمایانده است که نه در اکنون و نه در آینده یافت نمی‌شود و در زندگی تنها یک بار می‌چشیم!

اغلب، هنگامی که بر می‌گشتیم شب فرارسیده بود. ماه را در آسمان به مادام دوویلپاریزیس نشان می‌دادم و خجولانه جمله زیبایی از شاتوبریان، وینی یا ویکتور هوگو برایش می‌خواندم: «راز کهن اندوه را می‌پراکند» یا «چونان دیان، گریان کنار چشمه‌سارش» یا «سایه‌ای زفافی، فرخ و شکوهمند بود.»

می‌گفت: «به نظرتان اینها قشنگ است؟ یا به قول شما نبوغ‌آمیز است؟ راستش، من که همیشه تعجب می‌کنم از این‌که امروزه مردم چیزهایی را جدی می‌گیرند که خود دوستان این آقایان، در عین احترام کامل به قابلیت‌هایشان، بیشتر از همه مسخره می‌کردند. آن وقتها مثل امروز نبود که به همه عنوان نابغه می‌دهند و اگر به نویسنده‌ای فقط بگویی که قریحه دارد انگار به او فحش داده‌ای. جمله خیلی مهمی از آقای شاتوبریان دربارهٔ مهتاب خواندید. برایتان دلیل می‌آورم که چرا به من اثر نمی‌گذارد. آقای شاتوبریان خیلی به دیدن پدرم می‌آمد. حتی، تنها که بودیم، آدم خوشایندی هم بود، چون ساده و بامزه بود، اما همین که عده زیاد می‌شد، قیافه می‌گرفت و حالت مسخره‌ای پیدا می‌کرد؛ در حضور پدرم، ادعا می‌کرد که استعفانامه‌اش را جلوی شاه انداخته بود و هدایت مجمع کاردینال‌ها کار او بود، یادش می‌رفت که از خود پدرم خواسته بود که از شاه تقاضا کند او را سرکار برگرداند، و دربارهٔ انتخاب پاپ پیش‌بینی‌هایی کرده بود که با هیچ عقلی جور در نمی‌آمد. دربارهٔ این انتخاب

باید حرفهای آقای دوبلاکاس را می‌شنیدید که زمین تا آسمان با آقای شاتوبریان فرق داشت.^{۱۵۵} اما جمله‌هایی که دربارهٔ مهتاب می‌گفت در خانه ما مایهٔ خنده و شوخی شده بود. هربار که طرفهای کوشکمان مهتاب می‌شد، اگر مهمان تازه‌ای در مجلس بود به او توصیه می‌کردیم بعد از شام برود و با آقای شاتوبریان قدمی بزند. هربار، وقتی برمی‌گشتند، پدرم از مهمان تازه می‌پرسید: (آقای شاتوبریان خوش صحبت‌اند؟) — (بله، خیلی!) — (دربارهٔ مهتاب حرف زدند؟) — (بله، شما از کجا فهمیدید؟) — (این جمله را نگفتند؟) (و جمله‌ای از او را نقل می‌کرد) — (بله، اما آخر شما چطور فهمیدید؟) — (دربارهٔ مهتاب در پیرامون رم هم گفتند؟) — (مگر شما جادوگرید؟) نه، پدر من جادوگر نبود، بلکه آقای شاتوبریان قطعه‌ای را که از پیش آماده داشت مدام تکرار می‌کرد.

با شنیدن نام وینیی به خنده افتاد و گفت: «همانی که می‌گفت (من کنت آلفرد دووینیی ام) . آدم یا کنت است یا نیست، که در هر صورت هیچ اهمیتی هم ندارد.»

اما شاید معتقد بود که تا اندازه‌ای اهمیت دارد، چون بعد می‌گفت: «اول از همه، مطمئن نیستم که این آقا واقعاً کنت بود؛ در هر صورت از خانوادهٔ خیلی پائینی بود در حالی که در شعرش از (تارک نجیبانه) ^{۱۵۶} اش دم می‌زد. واقعاً که چقدر ظریف است و چقدر هم برای خواننده جالب است! مثل موسه که یک بورژوازی ساده پاریسی بود و با چه طمطراقی می‌گفت: (شهباز زرینی که خودم بدان آخته است) ^{۱۵۷} یک نجیب‌زاده واقعی هیچوقت از این حرفها نمی‌زند. اما موسه دستکم استعداد شاعری داشت. در حالی که، غیر از سنک مارس، من هیچ کار دیگر آقای دووینیی را نتوانسته‌ام بخوانم، چون از زور ملال کتاب از دستم می‌افتد. آقای موله، که برخلاف آقای دووینیی خیلی ظریف و زیرک است، در مراسم پذیرشش در آکادمی او را خوب سر جایش نشاند. چطور، نطقش را نشنیده‌اید؟ شاهکار بدجنسی و بی‌ظرافتی است.» ^{۱۵۸}

مادام دوویلپاریزیس، در شگفت از این که خواهرزاده‌هایش بالزاک را دوست می‌داشتند، بر او خرده می‌گرفت که ادعای توصیف جامعه‌ای را داشت که «او را به خود راه نمی‌داد» و او درباره‌اش دروغ بسیار بافته بود. درباره‌ی ویکتور هوگو می‌گفت که پدرش، آقای دوبویون، که در میان رمانتیک‌های جوان دوستانی داشت، از طریق آنان در شب اول نمایش ارثانی شرکت کرده بود، «اما شعرها به نظرش آن قدر مسخره آمد که نتوانست تا آخر برنامه بنشیند، البته نویسنده با استعدادی است، اما شورش را در می‌آورد، عنوان شاعر بزرگ را هم فقط در بده بستانی و به عنوان مُزد مُدارای حسابگرانه‌ای به دست آورده که در مقابل مهمل‌بافی‌های خطرناک سوسیالیستها از خودش نشان داده است.»

چشممان از دور به هتل می‌افتاد که روشنایی‌هایش در روز اول ورودمان بس دشمنانه بود اما اکنون مهربان و نوازشگر شده بود و از گرمی خانه خبر می‌داد. و هنگامی که کالسکه به نزدیک در می‌رسید، دربان و پادوها و آسانسوربان، شتابزده، ساده‌دل، بفهمی نفهمی نگران از دیر آمدن ما، گردآمده روی پله‌ها در انتظارمان، برایمان خودمانی و از جمله آن کسانی شده بودند که در طول زندگی‌مان بارها تغییر می‌کنند (چون خود ما هم دگرگون می‌شویم) اما در کوتاه‌زمانی که آینه عاداتهای ما هستند، از این حس که در آنان وفادارانه و دوستانه باز می‌تابیم خوشحال می‌شویم. آنان را بر دوستانی ترجیح می‌دهیم که مدتهاست ندیده‌ایم، چون بیشتر از آنان از من کنونی ما نشان دارند. تنها آن پادویی که همه روز را در آفتاب می‌ماند، به داخل برده شده بود تا از هوای شب آسیب نبیند، و لباسهای پشمی‌اش، با پریشانی نارنجی موها و گل‌گونه‌هایش که رنگ صورتی شگرفی داشت، او را در وسط تالار شیشه‌ای به گیاهی مانده می‌کرد که در گلخانه از سرما در امان باشد. از کالسکه پیاده می‌شدیم، پادوهایی، بیش از تعداد ضروری، به کمکمان می‌آمدند، که حس می‌کردند صحنه مهم است و آنان هم باید ناگزیر نقشی به عهده بگیرند. گرسنه بودم. از این رو اغلب برای آن که زمان شام

خوردن عقب نیفتد، به اتاقم نمی‌رفتم که رفته رفته چنان به راستی اتاق خودم شده بود که برایم، دوباره دیدن پرده‌های بلند بنفش و کتابخانه‌های کوتاهش، به معنی دوباره تنها شدن با آن من خودم بود که چیزها و آدمها تصویرش را به من عرضه می‌کردند، همه در تالار منتظر می‌ماندیم تا سرپیشخدمت بیاید و بگوید که شاممان آماده است. و این باز فرصتی بود تا گفته‌های مادام دوویلپاریزیس را بشنویم.

مادر بزرگم می‌گفت: «مزاحم شما می‌شویم.»

دوستش با لبخندی نوازش‌آمیز، صدایی نازک و لحنی آهنگین که با سادگی همیشگی‌اش نمی‌خواند پاسخ می‌داد: «اختیار دارید، خیلی هم خوشحال می‌شوم، لذت می‌برم.»

واقعیت این است که در چنین وقتی رفتارش ساده و طبیعی نبود، به یاد تربیتش می‌افتاد و شیوه‌های اشرافیانه‌ای که یک نجیب‌زاده باید در برابر بورژواها به کار ببرد تا نشان دهد که بی‌ریا و از بودن با آنان خوشحال است. و تنها بی‌ادبی واقعی که از او سر می‌زد ادب بیش از اندازه‌اش بود؛ چون این کارش نشان‌دهنده عادت جاافتاده خانمی از فوبور سن ژرمن بود که چون می‌داند سرانجام روزی برخی از بورژواها را از دست خود ناخرسند خواهد کرد، آزمندانه از هر فرصتی بهره می‌گیرد تا در دفتر حساب خوشرفتاری‌هایش با آنان اعتباری به نفع خود منظور کند که بعدها بتواند از محل آن، بدهی مهمانی یا شامی را پردازد که آنان را به آن دعوت نخواهد کرد. بدین گونه، روح کاستش، که در گذشته یک بار و برای همیشه بر او اثر گذاشته بود، و نمی‌دانست که اکنون شرایط و آدمها تغییر کرده‌اند و مادام دوویلپاریزیس مایل است اغلب در پاریس ما را ببیند، با شوری تب‌آلود و به حالتی که انگار او تنها فرصت کوتاهی داشت که خوشرفتاری‌اش را به ما نشان دهد، و می‌داشتش که در مدت اقامتمان در بلیک برایمان پی‌پی گل سرخ یا طالبی بفرستد، به ما کتاب وام بدهد، با کالسکه به گردشمان ببرد و با ما گرم‌زبانی کند. از این‌رو، مهربانی‌های هرروزه مادام دوویلپاریزیس و همچنین

آمادگی موقت و تابستانی مادر بزرگم در پذیرش آنها — همراه با شکوه خیره کننده پلاژ، فروش رنگارنگ و روشنای زیرآقیانوسی اتاقهای هتل، و نیز درسهای اسب سواری که فرزندان دکانداران را چون اسکندر مقدونی به هیأت خدایان درمی آورد — در ذهن من به عنوان ویژگیهای زندگی کنار دریا باقی مانده است.

«مانتوهایتان را بدهید ببرند بالا».

مادر بزرگم مانتوها را به مدیر می داد، و از آنجا که او با من مهربان بود، از این بی احترامی که به او می شد و ظاهراً او را می رنجانید متأسف می شدم. مارکیز می گفت: «فکر می کنم به این آقا برخورده. شاید خودش را مهم تر از آن می داند که شال های شما را بگیرد. یاد دوک دونمور افتادم که با یک بسته بزرگ زیر بغلش، با کلی نامه و روزنامه، وارد خانه پدرم می شد که در طبقه آخر ساختمان بویون می نشست. هنوز خیلی کوچک بودم. انگار همین الان هم شازده را با لباس آبی اش، در آستانه در خانه مان می بینم که کنده کاری های خیلی قشنگی داشت، به گمانم کار باکار بود، حتماً دیده اید، باریکه های چوبی خیلی نازکی که گاهی مثبت کارها آنها را به شکل گره و گل روبانهای درمی آوردند که دور دسته گل می پیچند. به پدرم گفت: «بفرمایید، سیروس، این ها را در بانثان داد که به شما بدهم، گفت حالا که می روید خدمت جناب کنت، دیگر لازم نیست من از این همه پله بالا بروم، اما مواظب باشید نخشان باز نشود،» دست مادر بزرگم را می گرفت و به او می گفت: «حالا که چیزهایتان را دادید برد، بنشینید، آها، بنشینید اینجا.» «اگر برایتان فرقی نمی کند، اینجا بنشینید! برای دو نفرمان کوچک است و برای من تنها زیادی بزرگ است. راحت نیستم.»

«یاد مبلی افتادم که خیلی وقت بود داشتم و درست عین این بود، اما بعد دیگر نتوانستم نگهش دارم چون دوشس دوپراسلن بینوا آن را به مادرم داده بود. مادر من، که ساده ترین آدم دنیا بود، اما هنوز عقایدی داشت که مال دوران دیگری بودند و من هم آنها را خوب نمی فهمیدم، اول ها حاضر نشده بود

به مادام دوپراسلن، که در آن موقع هنوز مادموازل سباستیانی بود، معرفی اش کنند، در حالی که او، چون دوشس بود، درست نمی دانست که اول او را معرفی کنند، واقعیت این است که، اگر مادام دوشوازلو خالی هم بود باز می شد ادعایش را قبول کرد»^{۱۵۹}، مادام دوویلپاریزیس همچنان می گفت و فراموش می کرد که خودش هم برخی از این ریزه کاری ها را نمی فهمید «شوازلو ها خانواده خیلی برجسته ای اند، نواده های خواهر شاه لویی گنده اند، در باسینی واقعاً فرمانروایی می کردند. قبول دارم که خانواده ما، از نظر وصلت و شخصیت های برجسته، از آنها بالاتر است، اما از نظر قدمت، هر دو تقریباً مساوی اند. این مسأله تقدّم ماجراهای خنده داری به وجود آورد، مثلاً یک بار، در یک مهمانی، ناهار بیشتر از یک ساعت به تأخیر افتاد، و همه این مدت صرف آن شد که بالاخره یکی از این خانمها راضی بشود که او را به دیگری معرفی کنند. با این همه، خیلی باهم دوست شدند و به مادرم یکی از این مبلها داد که، مثل الآن شما، هیچکدام حاضر نمی شدند رویش بنشینند. روزی از روزها، صدای کالسکه ای از حیاط ساختمان به گوش مادرم رسید. از نوکر بچه ای پرسید که کیست. خدمتکار گفت: «خانم دوشس دولاروشفوکو هستند، خانم کنتس» — «باشد، بیایند». یک ربعی گذشت و خبری نشد. مادرم پرسید: «پس خانم دوشس دولاروشفوکو کجا رفتند؟ چرا نیامدند؟» — «در راه پله هستند، نفس تازه می کنند، خانم کنتس». این را نوکر بچه گفت که تازه از ده آمده بود، مادرم عادت داشت آنها را از ده بیاورد. اغلب دنیا آمدنشان را دیده بود. این طوری می شد در خانه خدمتکار خوب داشت، که بالاترین تجمل است. بله، دوشس دولاروشفوکو به زحمت از پله ها بالا می آمد. چون خیلی چاق بود، آن قدر چاق بود که وقتی وارد اتاق شد مادرم یک لحظه درماند که او را کجا جا بدهد. در همین موقع مبلی که مادام دوپراسلن به او داده بود به چشمش خورد. آن را به دوشس نشان داد و گفت «بفرمایید بنشینید». دوشس که نشست همه مبل را گرفت. اما، علیرغم این... اهمیتش، خانم خیلی خوبی باقی مانده بود. یکی از

دوستانمان می‌گفت: «هنوز هم، وقتی وارد جایی می‌شود، جلب توجه می‌کند». مادرم، که بیشتر از حد مجاز این روزها رک گو بود، در جوابش می‌گفت «وقتی بیرون می‌رود، بیشتر». حتی در خانه خود مادام دولاروشفوکو، در حضور خودش، درباره چاقی‌اش شوخی می‌کردند و خودش اولین کسی بود که می‌خندید. یک روز که مادرم به دیدن دوشس رفته بود و شوهرش در آستانه در به استقبالش آمد، چون دوشس را که در پشت در شیشه‌ای آن طرف اتاق بود ندید، از آقای دولاروشفوکو پرسید: «جنابعالی تنه‌اید؟ مادام دولاروشفوکو تشریف ندارند؟ نمی‌بینمشان.» دوک گفت «واقعاً لطف دارید!» آدم بذله‌گویی بود، گرچه کم‌تر کسی را دیده‌ام که طرز فکرش این قدر بد باشد.»

بعد از شام، وقتی با مادر بزرگم به اتاقمان می‌رفتیم، به او می‌گفتم که زیرکی، ظرافت، ملاحظه، فروتنی، ویژگی‌هایی که مادام دوویلپاریزیس داشت و ما را شیفته او می‌کرد، شاید چندان ارزشمند نبود، چون کسانی که آنها را در بالاترین حد دارا بودند چیزی بیش از موله و لومنی نشدند، و نداشت این ویژگی‌ها، حتی اگر مناسبات هر روزه را ناخوشایند کند، مانع از آن نشده است که آدم‌های خودپسند و بی‌فکری شاتوبریان، وینی، هوگو، بالزاک بشوند، آدم‌هایی که به آسانی می‌شود مسخره‌شان کرد آن گونه که بلوک... اما با شنیدن نام بلوک، مادر بزرگم اعتراض می‌کرد و به ستایش از مادام دوویلپاریزیس می‌پرداخت. همان گونه که گفته می‌شود آدم‌ها، در عشق، جفت خود را در جهت نفع نسل انسان بر می‌گزینند، و برای داشتن بچه سالم مردان چاق به زنان لاغر و لاغرها به زنان فربه رو می‌آورند، مادر بزرگ من هم، در جهت تأمین خوشبختی من که عصبیت، گرایش بیمارانه‌ام به غصه خوردن و گوشه‌گیری آن را تهدید می‌کرد، به گونه گنگی بیشترین اهمیت را به متانت و میانه‌روی می‌داد، خصلت‌هایی که نه فقط ویژه مادام دوویلپاریزیس، بل از آن جامعه‌ای بود که می‌توانست به من آرامش و آسودگی دهد، جامعه‌ای همانند آن که روحیه کسانی چون دودان، آقای رموزا، یا حتی بوسرژان، ژوبر،

سویینه را پرورده بود، روحیه‌ای که زندگی را بیشتر با خوشبختی، با وقار می‌آمیزد تا با ویژگی‌های متضادی که کسانی چون بودلر، پو، ورلن، رمبو^{۱۶۰} را دستخوش رنجها و شکستی کرد که مادر بزرگم نمی‌خواست نوه‌اش دچارشان شود. گفته‌هایش را قطع می‌کردم و او را می‌بوسیدم، و از او می‌پرسیدم که آیا متوجه فلان جمله خانم ویلپاریزیس شده بود که نشان می‌داد بیش از آنچه می‌گوید به نام و نشانش پایبند است یا نه. برداشته‌ایم را به این شیوه به مادر بزرگم می‌گفتم، چون هیچگاه میزان احترام درخور هرکسی را نمی‌دانستم، مگر این‌که او به من گفته باشد. هرشب طرحهایی را که در طول روز، در ذهنم از روی همه آدمهای ناموجودی زده بودم که هیچکدام او نبودند، برایش می‌بردم.

یک بار به او گفتم: «بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم.» نگران گفتم: «این حرف را زن. آدم باید سعی کند از این قوی‌تر باشد. وگرنه، اگر سفری برای من پیش بیاید تو چکار می‌کنی؟ برعکس، امیدوارم که بدون من خیلی عاقل و خیلی خوشبخت باشی.» — «اگر سفری فقط برای چند روز باشد، سعی می‌کنم عاقل باشم، اما ساعت‌شماری می‌کنم تا برگردی.» — «اگر برای چند ماه رفتم چه؟ (حتی فکرش هم دلم را می‌لرزاند) اگر برای چند سال... یا برای...»

هر دو ساکت شدیم. جرأت نمی‌کردیم به هم نگاه کنیم. اما من بیشتر از نگرانی او رنج می‌کشیدم تا از نگرانی خودم. از این رو، به کنار پنجره رفتم، و در حالی که نگاهم را از او برمی‌گرداندم روشن و شمرده گفتم:

«می‌دانی که من چقدر عادت‌ی‌ام. در روزهای اولی که از آدمهایی که خیلی دوستشان دارم جدا می‌شوم، خیلی ناراحتم. اما در عین حال که آنها را به اندازه گذشته دوست دارم، به دوری‌شان عادت می‌کنم، زندگی‌ام راحت و آرام می‌شود؛ می‌توانم ماهها و سالها از آنها دور بمانم...»

ناگزیر ساکت شدم و بیرون از پنجره را نگاه کردم. مادر بزرگ لحظه‌ای از اتاق بیرون رفت. اما فردای آن روز، با لحنی در کمال بی‌اعتنایی، بحث

فلسفه را پیش کشیدم، اما به حالتی که مادر بزرگم خوب به گفته‌هایم توجه کند، و گفتم خیلی عجیب است که به دنبال آخرین کشفیات علوم به نظر می‌رسد ماتریالیسم شکست خورده باشد، و گویا هنوز محتمل‌ترین فرض این است که روان آدمها جاوید است و دوباره به هم می‌رسند.

مادام دوویلپاریزیس به ما خبر داد که به زودی نخواهد توانست ما را به اندازه گذشته ببیند. یک خواهرزاده جوانش، که خود را برای دوره سومور^{۱۶۱} آماده می‌کرد، و در آن روزها در پادگانی در آن نزدیکی‌ها، در دونسیر، بود می‌آمد تا چند هفته مرخصی‌اش را با او بگذراند و او می‌خواست بیشتر وقتش را با او باشد. در گردش‌هایمان از هوش سرشار، و به ویژه از مهربانی او بسیار تعریف کرده بود؛ از همان زمان پیش خود مجسم می‌کردم که از من خوشش خواهد آمد، و بهترین دوست او خواهم شد، و هنگامی که پیش از آمدنش خاله‌اش به اشاره به مادر بزرگم گفت که بدبختانه به چنگ زن بدی افتاده که او را دیوانه خودش کرده است و ولش نمی‌کند، از آنجا که مطمئن بودم این گونه عشقها ناچار به جنون و جنایت و خودکشی می‌انجامد، و به زمان بسیار کوتاهی فکر می‌کردم که برای دوستی‌مان باقی می‌ماند (که بی آن که هنوز او را دیده باشم قلبم آکنده از آن بود)، بر این دوستی و بلاهایی که بر سر راهش بود همان گونه اشک ریختم که بر عزیزی که بشنوی سخت بیمار و دم مرگ است.

در بعد از ظهر بسیار گرمی در ناهارخوری هتل نشسته بودم که نیمه تاریک بود، برای جلوگیری از آفتاب پرده‌هایش را کشیده بودند که خورشید آنها را به رنگ زرد درمی‌آورد و از لای درزهایشان آبی دریا چشمک می‌زد. در زیر طاقی‌هایی که از پلاژ به جاده می‌رفت چشمم به جوانی بلندبالا، لاغر، با گردن برهنه و سری سرفرازانه افراشته افتاد که می‌گذشت و نگاهی کاونده داشت، و پوستش چنان طلایی و موهایش چنان بور بود که گفتم همه پرتوهای خورشید را به کام کشیده است. لباسش از پارچه‌ای نرم و سفید بود که هرگز به فکر نمی‌رسید مردی جرأت پوشیدنش را داشته باشد، و نازکی‌اش

به اندازه خنکای ناهارخوری گرما و آفتاب درخشان بیرون را یادآوری می‌کرد. شتابان می‌رفت، چشمانش، که از یکی از آنها عینکی تک‌چشمی هر لحظه پایین می‌افتاد، به رنگ دریا بود. همه کنجکاوانه نگاهش می‌کردند، می‌دانستند که آن جوان، مارکی دوسن لو آن بره^{۱۶۲}، در خوش‌پوشی زبانزد است. همه روزنامه‌ها وصف لباسی را که در آن اواخر، در یک دوتل، به عنوان شاهد دوک دوزس جوان پوشیده بود نوشته بودند. چنان می‌نمود که جنس بسیار ویژه موها، چشمان، پوست و ریختش، که او را میان جمعیتی همان‌گونه بازمی‌شناسانید که رگه گرانبهایی از فیروزه آبی و درخشان میان ماده زمخت و خامی، از یک زندگی ناهمسان با زندگی آدمهای دیگر برمی‌آید. از این رو، پیش از ماجرابی که مادام دوویلپاریزیس از آن شکوه داشت، هنگامی که زیباترین زنان جامعه اشراف او را از چنگ هم می‌ربودند، حضورش، مثلاً در یک پلاژ، در کنار زیباروی سرشناسی که او می‌کوشید دلش را به دست آورد، نه تنها آن زن را در چشم همه برجسته می‌کرد، بلکه نگاه همه به خود او هم بود. به خاطر «شیکی»، و نیز ولنگاری هوسبازانه اش، و به ویژه به خاطر زیبایی شگفت‌انگیزش برخی کسان ظاهر او را اندکی زنانه می‌دانستند، اما این را بر او خرده نمی‌گرفتند چون از مردانگی و علاقه پرشورش به زنان خبر داشتند. همان خواهرزاده‌ای بود که مادام دوویلپاریزیس حرفش را می‌زد. از این فکر که برای چند هفته با او آشنا خواهم شد خوشحال شدم و مطمئن بودم که به من محبت خواهد کرد. درازای هتل را با گامهای تند پشت سر گذاشت، به حالتی که گفتی عینک تک‌چشمی اش را دنبال می‌کرد که پیشاپیش او چون پروانه‌ای می‌پرید. از پلاژ می‌آمد، و دریا که شیشه‌های پیرامون تالار را تا نیمه می‌انباشت، در پس او زمینه‌ای می‌شد که او، ایستاده بر آن، برجسته به چشم می‌آمد آن‌گونه که برخی تک‌چهره‌هایی که نقاشان آنها، بدون هیچ نیرنگی در بازنمایی بسیار دقیق زندگی امروزی، اما با انتخاب زمینه مناسبی برای مدل خود، مثلاً یک زمین چوگان، یا گلف، یا میدان اسب‌دوانی، یا عرشه یک کشتی تفریحی،

مدعی ارائه معادل امروزی تابلوهایی اند که در آنها نقاشان آغاز رنسانس، چهرهٔ آدم را در پلان اول یک چشم انداز می‌کشیدند. کالسکهٔ دواسبه‌ای دم در منتظرش بود؛ و همچنان که عینک تک‌چشمی‌اش جست‌وخیز در جادهٔ آفتاب‌زده را از سر می‌گرفت، با برازندگی و چیره‌دستی‌ای که یک پیانونواز بزرگ حتی در نواختن قطعه‌ای از همه ساده‌تر نشان می‌دهد که به نظر نمی‌آید جای آن داشته باشد که او بتواند برتری خود را بر یک نوازندهٔ درجهٔ دوم بنمایاند، دهنه‌هایی را که مهتر به دستش می‌داد گرفت و کنار او نشست، و همچنان که نامه‌ای را می‌گشود که مدیر هتل به او داده بود، اسبها را به راه انداخت.

در روزهای بعد چه دلسرد می‌شدم هر بار که او را، در هتل یا بیرون از آن — با گردن افراشته، با حرکت اندامها همواره در هماهنگی با عینک تک‌چشمی رقصان و گریزانش که پنداری گرانیگاه اندامهای او بود — می‌دیدم و حس می‌کردم که هیچ نمی‌کوشد با ما آشنا شود، و می‌دیدم که گرچه نمی‌تواند نداند که دوستان خالهٔ اویم به ما سلام هم نمی‌کنند! و با یادآوری لطفی که مادام دوویلپاریزیس، و پیش از او آقای دونورپوا، به من نشان داده بودند، می‌اندیشیدم که شاید آن دو اشرافی ساختگی بودند، و ماده‌ای محرمانه از قانون زندگی اشراف شاید به زنان و برخی دیپلماتهای آنان اجازه می‌داد که، به دلایلی که در ذهنم نمی‌گنجید، در رفتار با آدمهای عادی از نشان دادن نخوتی که یک مارکی جوان باید بیرحمانه به کار برد، چشم‌پوشند. در حالی که عقلم می‌توانست عکس این را به من بگوید. اما ویژگی سن مسخره‌ای که من آن زمان داشتم — سنی نه سترون که بسیار بارآور — این است که آدم به عقل خود رجوع نمی‌کند و کوچک‌ترین مشخصه‌های کسان به نظرش بخش جدایی‌ناپذیری از شخصیت آنان می‌آید. در این سن، دیوها و خدایان از هرسو در میانمان گرفته‌اند و آرامش نمی‌شناسیم. شاید هیچ حرکتی نباشد که در آن زمان کرده باشیم و بعدها آرزو نکنیم که بتوان برای همیشه آن را برانداخت. حال آن که، برعکس، باید حسرت از دست دادن صمیمیتی را بخوریم که ما را

به آن حرکت‌ها وامی‌داشت. بعدها، برداشتمان از چیزها عملی‌تر، و با بقیه جامعه کاملاً همخوان می‌شود، اما نوجوانی تنها دوره‌ای است که در آن چیزی آموخته ایم.

آن گردن‌فرازی که من در وجود آقای دوسن لو حدس می‌زدم، و همه خشونت طبیعی که با آن همراه بود، هر بار که از کنار ما می‌گذشت در رفتارش آشکار می‌شد، هر بار که چون همیشه با تن کشیده و بی‌انعطاف، با سر همواره افراشته می‌گذشت، با نگاهی بی‌اعتنا یا شاید بهتر باشد بگویم بیرحم، عاری از احترام گنگی که آدم به حقوق دیگران نشان می‌دهد حتی اگر خاله آدم را شناسند، احترامی که نمی‌گذاشت من در برابر یک خانم سالخورده درست همانی باشم که در برابر یک چراغ گاز بودم.

فاصله رفتار سردش با نامه‌های زیبایی که تا همان چند روز پیش مجسم می‌کردم که برایم می‌نویسد تا از دوستی‌اش با من سخن بگوید، به اندازه فاصله شور و هیجانی بود که خیالباف، در ذهن خود، با سخنرانی فراموش‌نشده‌اش در مجلس و در مردم برمی‌انگیزد، و واقعیت محقرانه و مبهمی که خود را در پایان رؤیایی با آن روبه‌رو می‌یابد که در خلوت تنهایی، برای خود و به صدای بلند پرورده است، هنگامی که هلهله خیالی مردم فرومی‌نشیند و او دوباره همان ژان لندهوری می‌شود که بود. ۱۶۳ وقتی مادام دوویلپاریزیس، بدون شک در کوشش برای جبران اثر بدی که رفتار خواهرزاده‌اش بر ما گذاشته و سرشت خودپسند و بدسگال او را فاش کرده بود، دوباره برایمان از خوبی بی‌پایان او سخن گفت (که در واقع پسریکی از خواهرزاده‌های او و اندکی بزرگ‌تر از من بود)، در شکفت شدم از این که چگونه در جامعه اشراف، به سادگی حقیقت زیر پا گذاشته می‌شود و کسانی را خوشقلب می‌نامند که به راستی سنگدل‌اند، هر چند که شاید با مردمان برجسته محیط خودشان خوشرفتاری کنند. البته خود خانم ویلپاریزیس هم، روزی به گونه‌ای غیرمستقیم، ویژگی‌های اصلی سرشت خواهرزاده‌اش را که برای من کاملاً روشن شده بود تأیید کرد، و این هنگامی بود که در راهی

چنان تنگ به آن دو برخوردیم که چاره‌ای جز معرفی من به او نداشت. و حالت او چنان بود که انگار نمی‌شنید کسی را به او معرفی می‌کنند؛ ماهیچه‌های چهره‌اش کوچک‌ترین حرکتی نکرد؛ چشمانش، که حتی کورسویی از مهر انسانی در آنها دیده نمی‌شد، فقط چنان اغراقی در سترونی و بی‌حسی نگاه نشان داد که اگر آن‌هم نبود هیچ فرقی میان آنها و دو آینه بیجان نمی‌دیدم. سپس با چشمان خشن چنان به من خیره شد که گفתי می‌خواهد پیش از دادن پاسخ سلامم درباره‌ام تحقیق کند، و با حرکت تندی که به نظرم بیشتر واکنشی عضلانی آمد تا کاری ارادی، با حفظ بیشترین فاصله ممکن با من بازویش را به سویم دراز کرد و از دور به من دست داد. فردای آن روز، وقتی کارتش را برایم فرستاد، پنداشتم که باید دستکم دعوتی به دوئل باشد. اما در دیدارمان فقط از ادبیات حرف زد و پس از گپی طولانی گفت که بینهایت دلش می‌خواهد روزی چندین ساعت مرا ببیند. در این دیدار نه تنها علاقه پرشوری به چیزهای فکری نشان داد، بلکه دوستی‌ای هم از او دیدم که هیچ با سلام دیروزش نمی‌خواند. وقتی دیدم که همین حرکت را با کسان دیگری هم که به او معرفی می‌شوند می‌کند، فهمیدم که تنها یک عادت ساده اشرافی و ویژه بخشی از خانواده اوست، و مادرش که می‌خواست او بسیار باادب باشد، این عادت را در سرشت او دمیده بود. این شیوه سلام کردنش با هیچ فکری همراه نبود، به همان گونه که لباسهای برازنده و موهای زیبایش؛ چیزی عاری از آن مفهوم اخلاقی‌ای بود که من در آغاز به آن داده بودم، چیزی صرفاً اکتسابی بود، همانند عادت دیگرش که خود را بیدرنگ به پدر و مادر کسی که می‌شناخت معرفی می‌کرد، و در او چنان غریزی شده بود که در فردای آشنایی‌مان، با دیدنم، به شتاب به سویم آمد و بی آن که سلامم کند از من خواست او را به مادر بزرگم که در کنارم بود معرفی کنم، با چنان دستپاچگی تب‌آلودی که گفתי خواهشش یک انگیزه دفاعی غریزی (مانند جاخالی کردن در برابر ضربه یا بستن چشم در برابر جهش آب جوش) دارد که بدون آن حرکت حتی یک ثانیه دیگر به جا ماندن هم خطرناک است.

پس از اجرای این آیین‌های مقدماتی استعاضه، (آن گونه که پری دژخویی از هیأت نخستین بیرون می‌آید و خود را به لطف و زیبایی می‌آراید)، آن موجود گردن‌فراز دوست‌داشتنی‌ترین، نرم‌خوترین جوانی شد که تا آن زمان شناخته بودم. با خود می‌گفتم: «خیلی خوب، بار اول درباره او اشتباه کرده بودم. گول یک سراب را خورده بودم. اما با غلبه بر آن یکی دچار سراب دومی شده‌ام. چون اشراف‌زاده‌ای است که دلبسته طبقه خودش است و سعی می‌کند این را پنهان کند.» اما، در واقع، همه ادب و خوشرفتاری سن‌لو به زودی آدم دیگری را به من می‌شناسانید که با آنچه می‌پنداشتم تفاوت داشت. این جوان، که به ظاهر یک اشرافی و ورزشکار خودستا بود، فقط به چیزهای فکری علاقه و کنجکاوی نشان می‌داد، به‌ویژه به آن جنبه‌های مدرنیست ادبیات و هنر که به نظر خاله‌اش بسیار احمقانه می‌آمدند؛ از این گذشته به چیزی گرایش داشت که مادام دوویلپاریزیس شعارهای سوسیالیستی می‌خواند، از کاست خود بشدت نفرت داشت و ساعت‌های پیاپی به خواندن و بررسی نیچه و پرودون می‌پرداخت. یکی از آن «روشنفکرانی» بود که خیلی زود شیفتگی نشان می‌دهند، خود را در کتابی غرق می‌کنند و تنها به اندیشه‌های برجسته دل می‌بندند. حتی می‌توانم بگویم که در سن‌لو، نمود این گرایش بسیار انتزاعی که او را از دغدغه‌های معمولی من بسیار دور می‌کرد، در عین حال که به نظرم جالب می‌آمد تا اندازه‌ای آزارم می‌داد. پس از آن که دانستم پدرش کیست، در روزهایی که تازه کتاب خاطراتی خوانده بودم که پر از نکته‌های خواندنی درباره کنت دومرسانت، شخصیت معروف و چکیده‌برازندگی ویژه دوره‌ای بود که دیگر به گذشته‌ها پیوسته بود، و با ذهن خیال‌انباشته آرزو می‌کردم درباره زندگی آقای دومرسانت چیزهای تازه‌ای بدانم، خشمگین می‌شدم از این که روبرو سن‌لو، به جای آن که به فرزندی چنان پدری بسنده کند، به جای آن که مرا با خود به دنیای پدرش ببرد که یک رُمان از مُد افتاده بود، به چیزی کم‌تر از عشق نیچه و پرودون رضا نمی‌داد. اما پدرش بدون شک این تأسف مرا نمی‌داشت. خود نیز مرد

هوشمندی بود که از مرزهای زندگی اشرافی بس فراتر رفته بود. فرصت آن نداشته بود که فرزند خود را بشناسد، اما آرزو کرده بود که او از خودش بهتر باشد. و مطمئنم که، برخلاف بقیه خانواده، اگر بود او را ستایش می‌کرد، خرسند می‌بود از این که او از خوشی‌های محقری که خود او داشته بود گذشته و به اندیشه‌هایی جدی روی آورده باشد، و بدون آن که چیزی به زبان بیاورد، با فروتنی یک بزرگ اشرافی فرهیخته، کتابهای نویسندگانی را که پسرش دوست می‌داشت پنهانی می‌خواند تا ببیند او چه اندازه از خودش برتر است و لذت ببرد.

اما غم انگیز این که، هرچند آقای دومرسانت از سر آزادگی ممکن بود فرزندی چنان متفاوت با خود را بستاید، روبر دوسن لو، که از جمله کسانی بود که امیتاز آدمها را بسته به برخی شکل‌های هنر و زندگی می‌دانند، درباره پدرش که همه عمر را به شکار و اسب‌دوانی گذرانده، واگنر را نفهمیده اما از اوفنباخ کیف کرده بود، حسی مهرآمیز اما آمیخته به تحقیر داشت. سن لو آن اندازه هوشمند نبود که بفهمد ارزش فکری هیچ ربطی به پیروی از یک فرمول زیبایی‌شناختی معین ندارد، و «روشنفکری» آقای دومرسانت را همان گونه تحقیر می‌کرد که ممکن بود پسر بویلديو^{۱۶۴} و پسر لاییش^{۱۶۵}، به این دلیل که پیرو موسیقی پیچیده‌تر یا ادبیاتی با نمادگرایی بیشتر بودند، پدرشان را خوار بشمرند. روبر می‌گفت: «پدرم را خیلی کم شناختم. گویا مرد خیلی دلنشینی بوده. بدبختی‌اش این است که در آن دوره زندگی می‌کرده. فاجعه است که آدم در فوبور سن ژرمن به دنیا بیاید و در دوره هلن زیبا^{۱۶۶} زندگی کند. شاید اگر خرده‌بورژوا بود و دل‌باخته «حلقه»^{۱۶۷} بود چیز دیگری می‌شد. حتی شنیده‌ام که ادبیات را دوست داشته، اما درست معلوم نیست، چون آن چیزی که او اسمش را ادبیات می‌گذاشته کارهایی است که همه منسوخ شده.» و اما درباره خودم، در حالی که من سن لورا کمی جدی می‌یافتم، او نمی‌فهمید که چرا من جدی‌تر نیستم. از آنجا که هرچیز را بر اساس میزان اندیشه‌ای که در آن نهفته بود می‌سنجید، و به جاذبه‌های تخیلی پی نمی‌برد

که من در برخی چیزهای به نظر او مبتذل می‌یافتم، در شگفت می‌شد از این که من — منی که می‌پنداشت از او بسیار برتر باشم — به آن چیزها علاقه نشان می‌دهم.

از همان نخستین روزها، سن لونه فقط با خوبی‌هایی که همواره می‌کوشید در حق من و مادر بزرگم نشان دهد، بلکه همچنین با حالت طبیعی‌ای که در این کار نیز مانند همه کارهای دیگرش داشت، مادر بزرگم را شیفته خود کرد. و طبیعی بودن — بدون شک به این خاطر که می‌گذارد در ورای هر چیز بشر ساخته طبیعت حس شود — امتیازی بود که مادر بزرگ من از همه بیشتر دوست می‌داشت، چه مثلاً در باغچه، که دلش نمی‌خواست آن را مانند باغچه‌مان در کومبره به تکه‌های منظم گل کاری شده تقسیم کنند، چه در آشپزی که نفرت داشت از غذاهایی که به صورت بسیار زینتی ارائه می‌شوند و به زحمت می‌توان فهمید از چه ساخته شده‌اند، و چه در نواختن پیانو که دوست نداشت خیلی منظم و خوش پرداخت باشد تا جایی که حتی به نت‌های ناهماهنگ و خارج روبنشتاین علاقه خاصی داشت.^{۱۶۸} این طبیعی بودن را حتی در شیوه لباس پوشیدن سن لو هم می‌دید و از آن لذت می‌برد، شیوه‌ای برازنده و آزاد، بدون هیچ‌گونه «تکلف» و «خودنمایی»، بدون هیچ خشکی و زیاده‌روی. چیزی که به ویژه در آن جوان ثروتمند می‌پسندید شیوه زندگی او بود که در عین تجمل آزاد و ولنگارانه بود و «بوی گند پول نمی‌داد»، به چشم نمی‌زد؛ این حالت طبیعی جذاب را حتی در ناتوانی او از این که نگذارد چهره‌اش احساسی را بنمایاند نیز می‌یافت — ناتوانی که معمولاً با دوره کودکی و همراه با برخی ویژگی‌های بدنی این دوره پایان می‌یابد. اگر مثلاً دلش چیزی، حتی یک تعارف ساده را، می‌خواست و به آن امیدی نداشت، با دیدنش دستخوش شادی‌ای چنان ناگهانی، چنان سوزان، چنان فورانی می‌شد که مهار کردن و پنهان داشتنش محال بود؛ چهره‌اش با حرکتی مقاومت‌ناپذیر از شادمانی خبر می‌داد؛ پوست بیش از اندازه ظریف گونه‌هایش سرخ سرخ می‌شد، در چشمانش دستپاچگی و شادمانی

باز می‌تابید؛ و مادر بزرگ من به این نمود زیبای صراحت و بی‌گناهی، که در من لو دستکم در زمانی که من با او دوست شدم اثری از نیرنگ نداشت، بینهایت حساس بود. اما کس دیگری را (که مانندش بیارند) شناختم که صمیمیت فیزیکی سرخ شدن گذرای چهره هیچ مغایرتی با دورویی اخلاقی‌اش نداشت؛ اغلب، سرخی چهره نشان‌دهنده آن است که آدم‌هایی که توانایی رذیلانه‌ترین نیرنگ‌ها را دارند لذت را با چنان شدتی حس می‌کنند که در برابرش خلع سلاح می‌شوند و ناگزیر آن را به دیگران اعتراف می‌کنند. اما مادر بزرگ من حالت طبیعی سن‌لورا بیشتر از همه هنگامی دوست داشت که علاقه‌اش را به من، بدون هیچ تعارفی به زبان می‌آورد و برای بیانش کلماتی به کار می‌برد که، به گفته مادر بزرگم، خود او نمی‌توانست از آن گویاتر و به‌راستی دوستانه‌تر پیدا کند، کلماتی که «سویینه و بوسرژان» بدون شک تأیید می‌کردند؛ عیب‌های مرا — که چنان موشکافانه تشخیص داده بود که مادر بزرگم را می‌خندانید — بی‌رودربایستی مسخره می‌کرد، اما با همان مهربانی‌ای که خود مادر بزرگم ممکن بود بکند، و در مقابل، خوبی‌های مرا با گرمی و شوری می‌ستود که در آن از سردی و ملاحظه‌ای که جوانان همسالتش برای مهم جلوه دادن خود می‌نمایند، اثری نبود. از کوچک‌ترین ناراحتی من پیشگیری می‌کرد، اگر هوا سرد می‌شد بی‌آن که بفهمم پتوهایم را روی پاهایم می‌کشید، اگر حس می‌کرد که غمین یا رنجورم بی‌آن که چیزی بگوید ترتیبی می‌داد که شب بیشتر کنارم بماند، و در این همه مراقبتی از خود نشان می‌داد که مادر بزرگم آن را، برای سلامتم، تقریباً افراط‌آمیز می‌دانست (چون شاید بهتر می‌بود که کم‌تر به من پردازند)، اما به عنران نشانه میزان محبت او به من سخت بر مادر بزرگم اثر می‌گذاشت.

هر دو خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که برای همیشه دوست بسیار نزدیک یکدیگر شده‌ایم، و او «دوستی‌مان» را به لحنی می‌گفت که انگار از چیز مهم و دل‌انگیزی حرف می‌زد که مستقل و در بیرون از ما وجود داشت، و چیزی نگذشت که این دوستی را — جدا از عشقی که به معشوقه‌اش

داشت — بهترین شادکامی زندگی اش خواند. این گفته ها مرا دچار گونه ای اندوه می کرد، و گیج می ماندم که در پاسخ چه بگویم، چون در بودن و در گپ زدن با او — و بدون شک با هرکس دیگری — هیچ آن شادکامی ای را حس نمی کردم که برعکس هنگامی که همنشینی نداشتم می توانستم حس کنم. در تنهایی، گاهی، از ژرفای درونم سر برآوردن برخی ادراک هایی را حس می کردم که مرا به خوشبود دل انگیزی می رسانیدند. اما همین که کسی را در کنار خود می یافتم، همین که با دوستی حرف می زدم، ذهنم از من روبرو می گردانید، اندیشه هایش را نه به سوی من که به سوی آن مخاطب هدایت می کرد، و از اندیشه هایی که بدین گونه به جهت مخالف می رفت هیچ لذتی نمی بردم. پس از آن که من لو را ترک می کردم، به کمک واژه ها، به دقیقه های آشفته ای که با او گذرانده بودم نظم می دادم؛ با خود می گفتم که دوست خوبی دارم، و دوست خوب چیز کمیابی است، و از این که نعمت هایی دوره ام می کرد که به دست آوردنشان دشوار است، دستخوش حتی متضاد با لذتی می شدم که برایم طبیعی بود. متضاد با این لذت که از درون خودم آنچه را که در تاریکی نهفته بود بیرون بکشم و به روشنایی برسانم. اگر دو سه ساعتی را به گپ زدن با روبرو سن لو گذرانده بودم و او گفته هایم را ستوده بود، نوعی پشیمانی، تأسف، خستگی حس می کردم از این که تنها نمانده و خود را سرانجام برای کار آماده نکرده بودم. اما با خود می گفتم که هوشمندی آدم تنها برای خودش نیست، و بزرگترین اندیشمندان هم به شناسایی نیاز دارند، و ساعت هایی را که در آنها تصویر بسیار خوبی از خود در ذهن دوستم نگاشته ام نباید هدررفته به شمار آورم، به آسانی خود را قانع می کردم که باید از این همه شادمان باشم، و چون این شادمانی را حس نکرده بودم هرچه بیشتر آرزو می کردم که هرگز از من گرفته نشود. بیش از هر چیز از نابودی خواست هایی می ترسیم که در بیرون از ما مانده اند، چه دلمان بر آنها دست نیافته است. حس می کردم که بهتر از بسیاری کسان می توانم حق دوستی را به جا آورم (چون همواره خوبی دوستانم را برتر از منافع

شخصی می‌دانستم که دیگران پایبندشان بودند اما برای من اهمیتی نداشتند) اما نمی‌توانم به درک شادمانی برخاسته از حسی برسم که به جای دامن زدن به تفاوت‌هایی که میان روان من و روان‌های دیگران وجود دارد — همان گونه که میان روان‌های گوناگون هرکدام از ما نیز هست — آنها را حذف می‌کند. در عوض، اندیشه‌ام گاهی در سن لوآدمی را می‌دید که از خود او عام‌تر بود، یک «اشرافی» که چون روحی درونی اندام‌هایش را به حرکت درمی‌آورد، رفتار و کارهایش را هدایت می‌کرد؛ در نتیجه، در چنین هنگامی، حتی با بودن در کنار او به همان گونه تنها بودم که در برابر چشم اندازی که هماهنگی‌اش را می‌توانستم درک کنم. آنگاه برایم چیزی جز شئی نبود که خیالم می‌کوشید در گن‌هش بکاود. از این که همواره در او این فرد از پیش موجود، همیشگی، این اشراف‌زاده‌ای را باز می‌یافتم که روبرو به راستی می‌خواست آن نباشد، شادی ژرفی حس می‌کردم که عقلی بود و ربطی به دوستی نداشت. در چابکی ذهنی و بدنی‌اش که خوشرفتاری او را آن قدر زیبا می‌کرد، در آسودگی‌اش هنگامی که کالسکه‌اش را در اختیار مادر بزرگم می‌گذاشت و کمکش می‌کرد تا سوار آن شود، در چالاکی‌اش در پایین جستن از نیمکت برای این که بالاپوشش را روی دوشم بیندازد تا مبادا سرما بخورم، فقط چستی موروثی نیاکانش را که از چند نسل پیش شکارگر بودند (حال آن که خود او فقط می‌خواست یک جوان روشن‌فکر باشد)، و بی‌اعتنایی‌شان به ثروت را حس نمی‌کردم که در او نیز، آمیخته با علاقه‌ای به ثروت باقی مانده بود که فقط و فقط برای آن بود که بتواند به دوستانش بیشتر خوش بگذراند و بر اثر آن، تجمل زندگی‌اش را ولنگارانه به پایشان می‌ریخت؛ بلکه بیشتر از همه این اطمینان، یا توهم آن اشراف بزرگ را که «از بقیه بیشتر بودند» حس می‌کردم که نگذاشته بود این خواست را برای سن لو به ارث بگذارند که خود را «هم سطح دیگران» نشان دهد، یا این ترس را که مبادا آدمی بیش از اندازه مؤدب و تعارفی جلوه کند که در او هیچ اثری از آن نبود، ترسی که ادب و خوشرفتاری آدم‌های معمولی را، حتی هنگامی که بسیار صمیمانه است، با خشکی و

ناشیگری می‌آمیزد و آن را زشت می‌کند. گاهی به خودم خرده می‌گرفتم که چرا بدین گونه لذت می‌برم از این که دوستم را یک اثر هنری تلقی کنم، یعنی چنین در نظر آورم که مجموعه بخشهای وجود او را، به گونه‌ای موزون، یک اندیشه کلی تنظیم می‌کند که آن بخشها به آن وابسته‌اند اما خودش آن را نمی‌شناسد، در نتیجه بر خوبی‌های او، بر آن ارزش شخصی نهفته در هوش و در نیک اخلاقی که به نظرش بسیار ارجمند بودند هیچ چیز نمی‌افزاید.

در حالی که، تا اندازه‌ای، این اندیشه شرط وجود آن بخشها بود. به همین دلیل که اشراف‌زاده بود آن فعالیت ذهنی، آن گرایشهای سوسیالیستی که او را به همنشینی با دانشجویان پرمدعا و ولنگار می‌کشانید نزد او پاکی و صداقتی داشت که نزد آنان نداشت. از آنجا که خود را وارث یک کاست بیدانش و خودخواه می‌دانست، صمیمانه کوشش می‌کرد تا آنان خاستگاه اشرافی‌اش را بر او ببخشایند، حال آن که، برعکس، همین خاستگاه برای آنان جاذبه داشت و به خاطر آن با او همنشینی می‌کردند هرچند که به ظاهر با او سرد و سرسنگین بودند. بدین گونه، سن لونا گزیر از دلبری از کسانی بود که پدر و مادر من، به پیروی از روانشناسی کومبره، شاید حیرت می‌کردند از این که چرا به آنان پشت نمی‌کند. یک روز که من و او روی شنهای کناره نشسته بودیم، از چادری در نزدیکی مان صدای پرخاش کسی آمد که از هجوم کلیمی‌ها («که در بلبک وول می‌زدند») ناخرسند بود. صدا می‌گفت: «هرجا می‌روی هستند. من در اصل مخالفت آشتی‌ناپذیری با ملت یهود ندارم. اما آخر اینجا وول می‌زنند، هرجا می‌روی می‌شنوی: «هی، ابراهیم، الآن یعقوب را دیدم، آدم خیال می‌کند در خیابان ابوقیر است.»^{۱۶۹} مردی که این‌گونه سامی‌ستیزانه بد بنی اسرائیل را می‌گفت سرانجام از چادر بیرون آمد، نگاهش کردیم، دوستم بلوک بود. سن لویدرنگ از من خواست به بلوک یادآوری کنم که همدیگر را در کنکور عمومی (که بلوک جایزه آن را برده بود) و سپس در یک «دانشگاه همگانی» دیده بودند.^{۱۷۰}

آنچه گاهی، دست‌بالا، لبخندی به لبم می‌آورد این بود که تأثیر تربیت

یسوعیان بر سن لورا در ناراحتی ناشی از این ترسش می‌دیدم که مبادا کسی را برنجاند، مثلاً هنگامی که یکی از دوستان روشنفکرش کاری می‌کرد که از دیدگاه اشرافی اشتباه بود، کار مسخره‌ای که خود سن لو هیچ اهمیتی به آن نمی‌داد، اما حس می‌کرد که اگر دیگران ببینند دوستش از شرم سرخ خواهد شد. و روبر خودش چنان سرخ می‌شد که انگار خطا از او بود. مثلاً یک روز بلوک در حالی که به او قول می‌داد برای دیدنش به هتل برود گفت:

«چون تحمل انتظار در محیط شیک قلابی این کاروانسرای بزرگ را ندارم، و موسیقی دسته کولی‌های هتل هم حال مرا به هم می‌زند، به لایفت بگویید که آنها را ساکت کند و فوراً به شما خبر بدهد که من آمده‌ام.»

خود من چندان خواهان آن نبودم که بلوک به هتل بیاید. در بلبک، متأسفانه تنها نبود، خواهرانش را هم همراه داشت که خود دارای دوستان و بستگان بسیار بودند. و حقیقت این است که این جامعه یهودیان آنقدر که تماشایی بودند خوشایند نبودند. بلبک هم، مانند برخی کشورها، چون روسیه یا رومانی، بود که (بنا بر آنچه در درس جغرافیا می‌خوانیم) جامعه یهودی آنجا از مدارا و از میزان همسانی‌ای که مثلاً در پاریس به آن رسیده است برخوردار نیست. دخترعموها و عموهای بلوک، یا مردان و زنان هم کیششان، که همواره باهم بودند و با هیچ عنصر دیگری نمی‌آمیختند، وقتی (زنان برای «رقص» و مردان برای بازی با کارا) به کازینو می‌آمدند، دسته‌ای یکسره همگن و کاملاً جدا از بقیه آدمهایی بودند که نگاهشان می‌کردند و هر سال دوباره آنان را می‌دیدند، و هرگز حتی سلامی به هم نمی‌گفتند، آدمهای محفل کامبرمر، یا دسته رئیس دادگاه، یا بورژواهای بزرگ و خرده، یا حتی برخی بذرفروشان ساده پاریسی که دخترانشان، زیبا، سرفراز، شوخ‌چشم و فرانسوی همچون پیکره‌های کلیسای رنس، تن به همراهی آن گله دختران جلف بی‌تربیتی نمی‌دادند که در پیروی از مُد «کنار دریا» چنان زیاده‌روی می‌کردند که همواره انگار از شکار میگو برمی‌گشتند یا در حال رقص تانگو بودند. اما زیاده‌روی مردانشان در نشان دادن ویژگی خود (علیرغم برق لباسهای

اسموکینگ و کفش‌های ورنی‌شان) بیننده را به یاد شیوه به اصطلاح «هوشمندانه» نقاشانی می‌انداخت که وقتی می‌خواهند انجیل یا هزار و یک شب را مصور کنند، به کشوری می‌اندیشند که صحنه در آن رخ می‌دهد و پتروس قدیس یا علی بابا را به چهره‌ای می‌کشند که بزرگ‌ترین قمارباز بلبک هم درست همان را داشت. بلوک مرا به خواهرانش معرفی کرد که گرچه خود با خشن‌ترین سرکوفتها دهنشان را می‌بست با شنیدن هر تکه‌پرانی برادرشان، چشم و چراغ و بُشان، فقهه می‌زدند. به گونه‌ای که شاید در محیط آنان به اندازه هر محیط دیگری، شاید هم بیشتر، بسیار چیزهای خوشایند و بسیاری حُسن‌ها و امتیازها یافت می‌شد. اما برای شناختنشان باید به آن محیط راه می‌یافتی. ولی، محیطی بود که دیگران را خوش نمی‌آمد، این را می‌فهمید و به سامی ستیزی تعبیر می‌کرد، در برابرش جبهه می‌گرفت و به صورت دسته یکپارچه بسته‌ای درمی‌آمد که هیچکس هم به فکر رهایی به آن نبود.

اما درباره «لایفت»، من چندان تعجب نکردم چون چند روز پیشتر، وقتی بلوک از من پرسید که چرا به بلبک آمده‌ام (در حالی که گویا رفتن خودش به آنجا به نظرش کاملاً طبیعی می‌آمد) و آیا «به این امید نیامده‌ام که با دخترهای خوشگل آشنا بشوم» و من در پاسخش گفتم که هدف سفرم برآوردن یکی از قدیمی‌ترین آرزوهایم، البته نه به ژرفی آرزوی دیدن ونیز بوده است، او گفت: «بله، البته، برای این که با بانوان زیبا شربت بخوری و وانمود کنی که داری استونز آو ونایس^{۱۷۱} لرد جان راسکین را می‌خوانی که نثرش مایه معطلی و یکی از ناهضم‌ترین آدمهای روزگار است.» روشن بود که بلوک می‌پندارد در انگلیس همه افراد مذکر لرد اند و حرف ز همیشه‌ای تلفظ می‌شود. اما سن لو به این خطای تلفظ اهمیتی نمی‌داد و آن را بیشتر ناشی از نداشتن آن برداشتهای تقریباً اشرافی می‌دانست که خودش، به ویژه از آن رو که آنها را داشت تحقیرشان می‌کرد. اما ترس این که روزی از روزها بلوک بداند که راسکین لرد نبوده و تلفظ آن شهر به انگلیسی ونیس است، و در نتیجه پندارد که روبرو در گذشته او را به این خاطر مسخره کرده بوده است،

دوست تازه مرا چنان دستخوش حس گنهکاری کرد که انگار در حق او بیرحمی کرده بود (حال آن که سرشار از رحم بود)، و به پیش‌بینی و در واکنش این رویداد حس کرد که سرخی‌ای که بلوک بدون شک روزی با پی بردن به خطای خود به چهره می‌آورد، گونه‌های خودش را فرا گرفت. چون خوب می‌دانست که بلوک بیشتر از او به این خطا اهمیت می‌دهد. همچنان که چند روز بعد، وقتی از زبان من کلمه «لیفت» را شنید به میان حرفم دوید و گفت: «آها! باید گفت لیفت». و سپس با لحنی خشک و نخوت‌آمیز افزود: «در هر صورت هیچ اهمیتی ندارد.» جمله‌ای که به یک واکنش می‌مانست؛ جمله‌ای که همه آدمهای خودستا چه در وخیم‌ترین وضعیت‌ها و چه در بی‌اهمیت‌ترین آنها به زبان می‌آورند؛ و نزد آنها هم، به همان گونه که در نزد بلوک، نشان می‌دهد آنچه شخص به زبان بی‌اهمیت می‌نامد در حقیقت تا چه اندازه برایش مهم است؛ جمله‌ای که گاهی فاجعه‌آمیز است، و پیش از هر جمله دیگری از دهان کسی بیرون می‌جهد که اندک غروری دارد و می‌بیند که آنچه را که واپسین امیدش به آن بود از او می‌گیرند و کاری را که می‌خواست از او دریغ می‌دارند (و در چنین هنگامی جمله‌ای بسیار رنج‌آور هم هست): «آها! باشد، هیچ اهمیتی ندارد، راه‌حل دیگری پیدا می‌کنم»، و راه‌حلی که هیچ اهمیتی ندارد که به سوی آن کشانده شود گاهی خودکشی است.

سپس بلوک چیزهای بسیار خوشایندی به من گفت. بیگمان دلش می‌خواست با من مهربانی کند. اما پرسید: «ببینم، برای این که خودت را تا حد اشراف بالا ببری با سن لوآن‌بره معاشرت می‌کنی؟ — اشرافی که البته سطحشان خیلی پایین است، اما خوب، تو ساده‌ای — فکر می‌کنم این روزها دچار بحران اسنوبی قشنگی هستی. بگو ببینم، اسنوب شده‌ای؟ شده‌ای، مگر نه؟» نه این که از تمایلش به خوشرفتاری با من کاسته شده باشد. اما آنچه به تعبیر نادرستی «بی‌تربیتی» خوانده می‌شود در بلوک به صورت یک عیب درآمده بود و در نتیجه خودش متوجه این عیب خود نمی‌شد، به‌ویژه از

آن رو که فکر نمی‌کرد دیگران را ناپسند آید. نزد بشر، بسیاری عیب‌های خاص هر فرد همان اندازه شگفت‌آور است که کثرت حسن‌های یک‌سان برای همگان. بیگمان، «آنچه در جهان بیش از همه یافت می‌شود»^{۱۷۲} عقل نیست، خوبی است. شگفتا که در جاهایی از همه دورتر، از همه پرت‌تر، خوبی را می‌بینیم که خودبه‌خود می‌شکند، آن گونه که در دره‌ی دوری شقایقی که به همه‌ی شقایق‌های جهان می‌ماند بی‌آن که هرگز آنها را دیده باشد، و از همه‌ی جهان تنها باد را می‌شناسد که گهگاهی کلاه سرخ تنهایی‌اش را می‌جنباند. خوبی، حتی اگر سودجویی آن را فلج کرده و از کار انداخته باشد، باز هست، و در هرکجا که انگیزه‌ی خودخواهانه‌ای نباشد که جلوش را بگیرد (مثلاً زمانی که رمانی یا روزنامه‌ای می‌خوانیم)، می‌شکند، و حتی دل کسی را که در زندگی آدمکش است، اما به عنوان دوستدار داستانهای پاورقی نازک‌دل باقی مانده است، به انسانهای ضعیف، یا برحق، یا رنج کشیده می‌گرایاند. اما حقیقت عیب‌ها هم به اندازه‌ی همسانی خوبی‌ها شگفت‌آور است. کامل‌ترین آدمها هم عیبی دارد که به چشم می‌زند یا خشم می‌انگیزد. یکی بسیار هوشمند است، همه‌ی چیزها را از دیدگاهی خردمندانه می‌نگرد، هرگز از هیچکس بد نمی‌گوید، اما نامه‌هایی را که بسیار مهم‌اند و خود او خواسته است که فرستادنشان را به عهده‌اش بگذارد در جیب خود فراموش می‌کند، و بدین گونه مانع دیداری می‌شود که برای تو اهمیت بنیادی داشته است، اما از تو پوزش نمی‌خواهد و لبخند می‌زند، چون به این می‌نازد که هرگز وقت را نمی‌داند. دیگری آن قدر ظریف، مهربان، خوشرفتار است که درباره‌ی تو تنها چیزهایی را به خودت می‌گوید که مایه‌ی شادمانی‌ات می‌شود، اما حس می‌کنی که چیزهایی از گونه‌ای دیگر را نگفته می‌گذارد، در دل خود دفن می‌کند که آنجا می‌مانند و می‌گندند، و لذت دیدارت را چنان عزیز می‌داند که از خستگی جان به لب‌ت می‌آورد اما تنهایت نمی‌گذارد. سومی صمیمی‌تر است، اما صمیمیت را به آنجا می‌رساند که وقتی به عذر ناخوشی به دیدنش نرفته‌ای، حتماً به رویت می‌آورد که کسانی تو را در حال رفتن به تأثر دیده‌اند و حالت

هم خوب بوده است، یا این که می‌گوید نتوانسته است از کاری که برایش کرده‌ای بهره کامل ببرد و در ضمن سه نفر دیگر هم پیشنهاد کرده‌اند همین کار را برایش بکنند، و بدین گونه، خود را چندان مدیون تو نمی‌داند. در دو مورد بالا، دوست اول بیگمان وانمود می‌کند که از رفتنت به تأثر، یا از این که کسان دیگری هم می‌توانسته‌اند همان کار تو را برایش بکنند، خبر ندارد. اما دوست دوم، این نیاز را حس می‌کند که آنچه را که بیش از همه تو را می‌آزارد بازگو یا برای کسی فاش کند، از رک‌گویی خود بسیار خرسند است و با پافشاری می‌گوید: «من این‌طوری‌ام.» در حالی که کسان دیگری، یا کنجکاوی بیش از اندازه‌شان مایه خشم می‌شود، یا بی‌بهرگی‌شان از هرگونه کنجکاوی، به گونه‌ای که اگر از شگرف‌ترین رویدادها هم برایشان سخن بگویی باز نمی‌دانند چه خبر است؛ و کسان دیگری پاسخ دادن به نامه‌ای را که درباره تو و خودشان بوده است ماه‌ها به تأخیر می‌اندازند، یا می‌گویند که برای پرسیدن چیزی به دیدنت می‌آیند و در انتظارشان جرأت نمی‌کنی از خانه بیرون بروی، نمی‌آیند و چند هفته تو را در انتظار باقی می‌گذارند، چون از تو درباره سؤالی که می‌پنداشته‌اند در نامه‌شان آشکار بوده است (و به هیچ‌رو چنین نیست) پاسخی دریافت نکرده و پنداشته‌اند که از آنان دلگیر شده‌ای. و برخی دیگر، به پیروی از خواست خودشان و نه خواست تو، اگر سر حال باشند و میل دیدنت را داشته باشند بی‌اعتنا به کاری بسیار فوری که شاید داشته باشی پیایی حرف می‌زنند و نمی‌گذارند تو یک کلمه بگویی؛ اما اگر هوا خسته‌شان کرده باشد، یا بی‌حوصله باشند، نمی‌توانی حتی یک کلمه از دهانشان بیرون بکشی، با سکون و آختی با هرگونه کوشش تو مقابله می‌کنند و چنان از دادن پاسخی به گفته‌هایت (حتی با واژه‌ای تک‌هجایی) دریغ می‌کنند که انگار صدایت را نشنیده‌اند. هرکدام از دوستان ما آن قدر از این عیب‌ها دارند که برای آن که همچنان دوستشان بداریم باید بناچار با اندیشیدن به استعداد، خوبی، مهربانی‌شان خود را تسکین دهیم، یا این که همه حُسن نیت‌مان را به کار بگیریم و به روی خود نیاوریم که چنان عیب‌هایی

دارند. اما بدبختانه، پافشاری خوشدلانه ما در چشم پوشی از عیب دوستان را پافشاری خود او در ادامه آن خنثی می‌کند، زیرا عیب خود را نمی‌بیند و می‌پندارد که از چشم دیگران نیز پنهان است. از آنجا که احتمال بدآمد دیگران از ما به ویژه از آنجا می‌آید که به آسانی نمی‌دانیم چه چیزمان به چشم می‌آید و چه چیز نه، از سر احتیاط هم که شده باشد نباید هیچگاه از خود سخن بگوییم، چه می‌توان مطمئن بود که در این باره هرگز نظر خود ما با دیگران همخوانی ندارد. همچنان که از پی بردن به زندگی واقعی دیگران، به دنیای واقعی نهان در پس دنیای ظاهر، به همان اندازه شگفت زده می‌شویم که از دیدن خانه‌ای در ظاهر عادی، اما در درون پر از گنجینه، اهرم قفل شکن یا جنازه، به همین سان در شگفت می‌شویم اگر با شنیدن آنچه در پشت سرمان می‌گویند، به جای تصویری که بر پایه گفته‌های دیگران از خود ساخته‌ایم، به تصویر کاملاً متفاوتی پی ببریم که از ما و زندگی‌مان در درون خود داشته‌اند. از این رو می‌توان مطمئن بود که هر بار که از خودمان حرفی زده‌ایم، گفته‌های بی‌آزار و احتیاط آمیزمان (که دیگران با ادب نمایان و با تأیید ریاکارانه گوش کرده‌اند) موضوع تلخ‌ترین یا خنده‌دارترین تفسیرها شده که در هر حال به نفع ما نبوده است. کم‌تر خطری که در کار است این است که با نمایاندن ناهماهنگی میان گفته‌هایمان و برداشتی که از خودمان داریم، دیگران را بیازاریم، ناهماهنگی‌ای که معمولاً گفته‌های آدمها درباره خودشان را همان گونه خنده‌آور می‌کند که زمزمه موسیقی دوستان قلابی که لازم می‌دانند قطعه‌ای را که دوست می‌دارند بخوانند و برای جبران زمزمه بد آهنگشان حرکاتی به چهره خود می‌دهند و حالت ستایش آمیزی به خود می‌گیرند که آنچه می‌خوانند توجیهش نمی‌کند. و بر عادت بد سخن گفتن از خود و عیب‌هایی که با آن همراه است عادت دیگری را هم باید افزود که آن را تکمیل می‌کند: این عادت که از دیگران درست به خاطر همان عیب‌هایی خرده بگیریم که خود داریم. و همواره درباره همین عیب‌هاست که حرف می‌زنیم، انگار که خواهیم غیرمستقیم درباره خودمان سخن بگوییم، و همین

است که لذت تبرئه خویشتن را با لذت اعتراف می‌آمیزد. وانگهی، به نظر می‌رسد که چون توجه هرکس همواره به سوی آنی است که ویژگی اوست، در دیگران نیز بیش از همه به آن توجه می‌کند. یک نزدیک بین درباره دیگری می‌گوید: «کم مانده که دیگر نتواند چشمهایش را باز کند». یک مسئول درباره سلامت شش‌های سالم‌ترین آدمها شک دارد؛ آدم کثیف از حمام رفتن دیگران حرف می‌زند؛ کسی که تنش بومی‌دهد دیگران را به بدبویی متهم می‌کند؛ شوهری که زنش به او خیانت می‌کند در همه جا شوهران خیانت‌دیده می‌بیند؛ و زن جلف، زنان جلف؛ و اسنوب، اسنوب. دیگر این که هر عیبی، آن گونه که هر حرفه‌ای، لِم و یژه‌ای را ایجاب می‌کند و می‌پرورد که دارنده با خرسندی آن را به نمایش می‌گذارد. همجنس‌باز همتای خود را بومی‌کشد، دوزنده‌ای که به محفلی دعوت شده است هنوز با تو حرف نزده جنس پارچه لباس را می‌داند و انگشتانش برای لمس کردن آن مورمور می‌کند، و اگر پس از گفتگوی کوتاهی با یک دندانپزشک نظر صریح او را درباره خودت پرسی، شمار دندانهای خرابت را به تو خواهد گفت. به نظرش هیچ چیز از این مهم‌تر نیست، و به نظر تویی که متوجه دندانهای خراب خودش هم شده‌ای، هیچ چیز از این مسخره‌تر. و نه تنها هنگامی که از خودمان حرف می‌زنیم این گمان را داریم که دیگران کورند، بلکه در عمل هم آنان را چنین می‌پنداریم. برای هر کدام از ما خدای ویژه‌ای وجود دارد که عیبمان را می‌پوشاند یا قول می‌دهد که کسی آن را نبیند، خدایی که همچنین چشمان و بینی کسانی را که خود را نمی‌شویند به روی کثافت داخل گوش و بوی بد زیر بغلشان می‌بندد و به آنان اطمینان می‌دهد که می‌توانند با این و با آن آسوده در میان جمع بگردند و هیچکس به آنها پی نخواهد برد، و کسانی که مروارید بدلی به خود می‌آویزند یا هدیه می‌دهند خیال می‌کنند که دیگران آن را اصل می‌دانند. بلوک بی‌تربیت، بیمار عصبی و اسنوب بود، و چون از خانواده‌ای بود که چندان وجهه‌ای نداشت، مانند کسی در ته دریا فشارهای بیرون از شماری را تحمل می‌کرد که نه فقط مسیحیان سطح آب، بلکه همچنین

قشرهای پی در پی کاست‌های یهودی بالاتر از کاست خودش بر او وارد می‌کردند، کاست‌هایی که هرکدامشان آنی را که پایین‌تر از خودش بود تحقیر می‌کرد. از خانواده‌ای یهودی به خانواده دیگر راه بردن و سرانجام خود را به هوای آزاد رساندن هزاران سال وقت می‌خواست، بهتر آن بود که بلوک راهی از سویی دیگر بگشاید.

هنگامی که بلوک گفت که گویا من دستخوش بحران اسنوبی‌ام، و از من خواست که به اسنوبی خود اعتراف کنم، می‌توانستم در پاسخش بگویم: «اگر بودم با تورفت و آمد نمی‌کردم.» اما فقط گفتم که بی‌لطفی می‌کند. بر آن شد که از من پوزش بخواهد، اما طبعاً به شیوه‌ای که ویژه آدمهای بی‌تربیت است، که از خدا می‌خواهند به دستاویز پس گرفتن گفته‌ای از آن بدترش را بگویند. از آن پس، هربار که مرا می‌دید می‌گفت: «مرا ببخش، اذیت کردم، شکنجه‌ات دادم، بینهایت بدجنسی کردم. در حالی که، نوع بشر بطور کلی، و بخصوص این دوست، حیوان غریبی است: باور نمی‌کنی که منی که این قدر بیرحمانه آزارت می‌دهم، چه محبتی به تو حس می‌کنم. چنان محبتی که اغلب وقتی به تو فکر می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد» و صدای حق‌هقی هم از خود در می‌آورد.

آنچه بیش از رفتار بی‌ادبانه بلوک مایه شگفتی من می‌شد، ناهماهنگی گفته‌هایش بود. این جوان بسیار مشکل‌پسند، که درباره سرشناس‌ترین نویسندگان باب روز می‌گفت: «آدم احمق به درد نخوری است، پاک دیوانه است»، گاهی با شادمانی بسیار لطیفه‌هایی می‌گفت که هیچ خنده‌دار نبود و فلان آدم کاملاً پیش‌پا افتاده را «مردی واقعاً شگفت‌انگیز» قلمداد می‌کرد. از این ترازوی دوگانه‌ای که بلوک برای سنجش دانش و ارزش و اهمیت آدمها داشت همواره حیرت می‌کردم تا روزی که با پدرش آشنا شدم.

تصور نمی‌کردم هیچگاه فرصتی پیش بیاید تا با او آشنا بشویم، چون بلوک از من به سن لو و از سن لوبه من بد گفته بود. به ویژه به روبر گفته بود که من (همچنان) به گونه شنیعی اسنوبم. گفته بود: «بله، بله، از آشنایی با آقای

لو- گرانیدن بسیار خوشوقت است». این شیوه تأکید بلوک بر یک واژه هم از تمسخر و هم از گرایش ادبی نشان داشت. سن لو که نام لوگرانیدن به گوشش نخورده بود شگفت زده پرسید: «لوگرانیدن کیست؟» بلوک با خنده پاسخ داد: «آدم خیلی خوبی است»، و دستهایش را سرمایی وار در جیبهایش فروبرد، مطمئن بود که در آن لحظه در حال تماشای قیافه دیدنی نجیب زاده شهرستانی خارق العاده ای است که شخصیت های باربه دورویلی به گرد پایش نمی رسند. در تسکین خود از این که نمی توانست آقای لوگرانیدن را توصیف کند بر هجاهای نامش تکیه می کرد و آن را به گونه ای به زبان می آورد که گفתי شرابی عالی را مزه مزه می کند. اما دیگران از این لذت ذهنی او سر در نمی آوردند. گرچه بدین گونه از من پیش سن لو بدگویی کرد، با من نیز از او بدگفت. و هر دوی ما در فردای همان روز از جزئیات این بدگویی آگاه شدیم، نه این که آنچه را که شنیده بودیم برای یکدیگر بازگفته باشیم، چون به نظر هر دومان کار نادرستی می آمد، بلکه خود بلوک، که چنان کاری را کاملاً طبیعی و کمابیش اجتناب ناپذیر می دانست، بر اثر نگرانی و با این اطمینان که به هر کدام از ما چیزی را می گوید که به زودی از زبان یکدیگر خواهیم شنید، ترجیح داد پیشدستی کند، و سن لورا به کناری کشید و به او اعتراف کرد که به عمد از او بدگفته تا به گوشش برسد، و به «زنوس کرونیون، پاسدار پیمانها» سوگند خورد که او را دوست دارد و آماده است جانش را فدای او کند، و حتی قطره اشکی هم ریخت. در همان روز ترتیبی هم داد که مرا تنها ببیند، به من هم اعتراف کرد، گفت که هدفش خدمت به من بوده است چون بر آن است که برخی روابط محفلی برای من زیان دارد و «ارزش من بیش از اینهاست». سپس دستم را با مهربانی ویژه آدمهای مست (گواین که مستی او صرفاً عصبی بود) گرفت و گفت: «باور کن. امیدوارم اگر دروغ گفتم کیر سیاه درجا مرا بگیرد و از درهای هادس^{۱۷۳} که مورد نفرت بشر است بگذراند. باور کن که دیروز وقتی به تو، به کومبره، به محبت بی پایانی که به تو دارم، به آن بعدازظهرهایی که در کلاس با هم می گذرانیدیم

و توحته یادت هم نمی‌آید، به همه این چیزها فکر کردم به حالی افتادم که همه شب گریه کردم. بله، سرتاسر شب، قسم می‌خورم. و متأسفانه، چون ذات انسانها را می‌شناسم، می‌دانم که حرفم را باور نمی‌کنی.» به راستی هم گفته‌اش را باور نمی‌کردم، و سوگند خوردنش به «کیر» هم به گفته‌هایی که حس می‌کردم در همان لحظه سرهم می‌کند چندان اعتباری نمی‌داد چون دم زدنش از خدایان یونانی گرایشی صرفاً ادبی بود. وانگهی، همین که یک چیز ساختگی به هیجانش می‌آورد و دلش می‌خواست که مخاطبش نیز چون او به هیجان بیاید می‌گفت: «سوگند می‌خورم»، و این را بیشتر برای لذت جنون‌آمیز دروغ گفتن می‌گفت تا به این انگیزه که به آدم بیاوراند که راست می‌گوید. آنچه را که به من می‌گفت باور نمی‌کردم، اما دلگیر هم نمی‌شدم، چون این را از مادر و مادر بزرگم داشتم که به هیچکس، حتی با گناهانی بس بزرگ‌تر، کینه نورزم و هرگز کسی را محکوم نکنم.

وانگهی، بلوک را نمی‌شد مطلقاً پسر بدی دانست، حتی می‌شد که خوبی‌های بزرگی از او سر بزند، و از زمانی که نژاد کومبره، نژاد آدمهای مطلقاً بی‌نقصی که مادر بزرگ و مادرم از جمله آنان بودند، کمابیش انقراض یافته می‌نماید، از آنجا که راه دیگری جز انتخاب میان دو دسته برایم نمانده است: یکی آدمهای زمخت بی‌ریای بی‌حس صمیمی که از همان آهنگ صدایشان برمی‌آید که هیچ در بند زندگی تونیستند، و دیگری آدمهایی که تا وقتی در کنارت‌اند تو را می‌فهمند، عزیز می‌دارند، تا حد گریه دل‌نازکی می‌کنند، اما چند ساعت بعد با شوخی بیرحمانه‌ای در حق انتقام خودشان را می‌گیرند، ولی دوباره همان قدر با تفاهم، همان قدر دوست داشتنی، به همان اندازه موقتاً همسان با توبه سویت برمی‌گردند، فکر می‌کنم که اگر نه ارزش اخلاقی دستکم همنشینی این دسته دوم را دوستتر دارم.

بلوک باز گفت: «نمی‌توانی تصور کنی وقتی به تو فکر می‌کنم چه عذابی می‌کشم. راستش، فکر می‌کنم این خصلت کاملاً یهودیم باشد که این طوری خودش را نشان می‌دهد.» این را با تمسخر گفت و چشمش را چنان تنگ کرد

که انگار زیر میکروسکوپی مقدار بسیار اندکی از «خون یهودی» را اندازه می‌گرفت. یک خان بزرگ فرانسوی، که همه نیاکانش مسیحی باشند، اما در میانشان ساموئل برنار^{۱۷۴}، یا از او هم قدیمی‌تر، حضرت مریم هم بوده باشد که گویا خانواده لوی خود را فرزندان او قلمداد می‌کنند، ممکن است جمله بالا را به همان لحنی بگوید که بلوک گفت (که البته نمی‌گوید). «دوست دارم در بحث درباره عواطفم به نقش البته بسیار ناچیز منشاء یهودی‌ام اشاره کنم.» این را از آن رو گفت که بازگویی حقیقت درباره اصل و نسب خود را هم هوشمندانه و هم بیباکانه می‌دانست، حقیقتی که منتها می‌کوشید در همان هنگام گفتنش هم آن را بسیار تعدیل کند، مانند آدمهای خسیسی که سرانجام به فکر پرداخت بدهی خود می‌افتند اما جرأت نمی‌کنند بیش از نیمی از آن را بپردازند. این نوع تقلب، یعنی جرأت بیان حقیقت را به خود دادن، اما با افزودن دروغهای بسیار آن را دگرگون کردن، متداول‌تر از آن است که پنداشته می‌شود، و حتی کسانی هم که معمولاً این کار را نمی‌کنند، بر اثر برخی بحرانهای زندگی و به‌ویژه آنها که یک رابطه عاشقانه را به خطر می‌اندازند، به آن رو می‌آورند.

بدگویی‌هایی که بلوک از من نزد سن لو، و از او نزد من کرد، به دعوتی به شام انجامید. مطمئن نیستم که اول نکوشیده باشد سن لو را تنها دعوت کند. بلوک اهل چنین کاری بود، اما در هر حال موفق نشد چون روزی به هردومان گفت: «شما استاد عزیز، و شما جناب سن لو آن‌بره، تکسوار محبوب آریس و مهارکننده اسبان وحشی، حال که شما را بر کناره آمفیتريت کف بر لب، کنار خیمه گاه منیه^{۱۷۵} و ناو بادپایش دیده‌ام، می‌پذیرید که در یکی از روزهای این هفته برای شام به خانه پدر نامدار آینه‌دلم بیایید؟» دعوت‌مان می‌کرد چون می‌خواست به سن لو نزدیک‌تر شود، با این امید که او پایش را به محافل اشرافی باز کند. اگر من این خواست را به زبان می‌آوردم، بلوک آن را نشانه شنیع‌ترین نوع اسنوبی و تأییدکننده نظری می‌دانست که درباره یک جنبه شخصیت من داشت، جنبه‌ای که دستکم تا آن زمان آن را در من اصلی

نمی‌انگاشت؛ اما همین خواست را، از سوی خودش، نشانه کنجکاوی برحق ذهنش می‌دانست که می‌خواست با هدف بهره‌برداری‌های ادبی احتمالی، برخی جابه‌جایی‌های اجتماعی را تجربه کند. هنگامی که به پدرش گفت یکی از دوستانش را برای شام به خانه می‌آورد، و با لحنی آمیخته به هزل و رضایت نام و نشان او را به زبان آورد: «مارکی دوسن لو آن بره»، آقای بلوک سخت هیجان‌زده شد، داد زد: «مارکی دوسن لو آن بره! لعنت بر شیطان!» که این عبارت آخر را معمولاً به نشانه بالاترین درجه احترام اجتماعی به زبان می‌آورد. و به پدرش که توانسته بود چنین دوستی برای خود بیابد نگاه ستایش‌آمیزی انداخت که معنی‌اش این بود: «چه آدم عجیبی. آیا این نابغه بچه من است؟» که دوست مرا همان قدر خوشحال کرد که اگر پنجاه فرانک به پول ماهانه‌اش افزوده شده بود. چون بلوک در خانه چندان راحت نبود و حس می‌کرد پدرش او را که همه زندگی‌اش ستایش از لوکنت دولیل، اردیا و «بیکاره‌های» دیگر بود، آدم گمراهی می‌داند. اما دوستی با سن لو آن بره، که پدرش زمانی رئیس هیأت مدیره کانال سوثر بود (آه! لعنت بر شیطان!) موفقیتی «بی‌چون و چرا» بود. و چقدر متأسف شدند از این‌که استرئوسکوپ^{۱۷۶} شان را از ترس این که مبادا خراب شود، در پاریس گذاشته و با خود نیاورده بودند. فقط آقای بلوک توانایی، یا دستکم اجازه، به کار بردن آن را داشت. و البته او هم بسیار به ندرت، در وقت مناسب، و هنگامی که مهمانی رسمی با پیشخدمت اضافی داشتند آن را به کار می‌گرفت. به گونه‌ای که این مهمانی‌های همراه با تماشای استرئوسکوپ، برای کسانی که به عنوان امتیازی حق شرکت در آنها را داشتند نشانه لطفی ویژه برگزیدگان، و برای میزبان نشانه وجهه‌ای همسنگ آنی بود که نبوغ به آدم می‌دهد، وجهه‌ای که حتی اگر عکس‌ها را خود آقای بلوک گرفته و دستگاه را هم او اختراع کرده بود از آن بیشتر نمی‌توانست باشد. در خانواده اغلب شنیده می‌شد که: «دیشب به خانه سالومون دعوت نداشتید؟» — «نه، من جزو برگزیدگان نبودم! مگر چه خبر بود؟» — «یک مهمانی رسمی بزرگ، با استرئوسکوپ و

دم و دستگاه» — «آها! پس استرئوسکوپ هم بود، حیف شد، چون شنیده‌ام که سالومون وقتی نشانش می‌دهد خارق العاده می‌شود.»

آقای بلوک به پسرش گفت: «چه می‌شود کرد. اما نباید هم همه چیز را یکدفعه به او داد. این طوری چیز دیگری هم می‌ماند که دلش بخواهد.»

از سر مهرپدري و برای خوشحال کردن پسرش به فکر افتاده بود که بگوید دستگاه را از پاریس بیاورند. اما «زمان مادی» کافی نبود، یا به عبارت بهتر پنداشته می‌شد که کافی نباشد؛ ولی بناگزر وقت مهمانی عقب افتاد، چون سن لو نمی‌توانست بیاید و باید منتظر خویشاوندی می‌شد که می‌آمد دوروزی را با مادام دوویلپاریزیس بگذرانند. از آنجا که این خویشاوند به ورزش، به ویژه پیاده‌روی طولانی، علاقمند بود، بیشتر راه میان بلیک و کوشکی را که در آن به بیلاق رفته بود پیاده می‌پیمود و شبها را در قلعه‌های روستایی می‌گذرانید. در نتیجه روشن نبود کی به بلیک خواهد رسید، و سن لو که نمی‌توانست از جا تکان بخورد، حتی برای تلگرامی که هر روز برای معشوقه‌اش می‌فرستاد از من خواست که به تلگرافخانه انکارویل بروم. خویشاوندی که منتظرش بودیم پالامد نامیده می‌شد، و این از نامی می‌آمد که از نیاکانش، شاهزادگان سیسیل، به او رسیده بود. و بعدها، هنگامی که در کتابهای تاریخی به والی ایتالیایی یا کاردینالی برمی‌خوردم که این نام را داشت، (نامی نه که مدالی رنسانسی — به گفته برخی کسان به راستی عتیقه — که همواره در خانواده باقی مانده و نسل به نسل از دیوان و اتیکان به خویشاوند دوست من رسیده بود)، دستخوش شادمانی ویژه کسانی می‌شدم که چون توانایی مالی تهیه مجموعه‌ای از مدال یا نقاشی ندارند نامهای قدیمی را جستجو می‌کنند (تام جاها، مستند و تماشایی چون نقشه‌ای کهنه، چشم اندازی سرسری کشیده شده، یک نشانه راهنما یا دفتری از آداب و رسوم محلی، نامهای تعمید که در هجاها پایانی زیبای فرانسوی‌شان عیب زبان، یک ته لهجه جلف قومی، تلفظ نابجایی پثرواک می‌یابد و به گوش می‌رسد که نیاکان ما بر پایه آنها واژه‌های لاتین و ساکسون را دستخوش شکست و

بست‌های ماندنی می‌کردند که با گذشت زمان پایه‌گذاران خجسته‌دست‌وزبان شدند)، و خلاصه، به یاری این کلکسیون‌های آواهای قدیمی برای خود کنسرت‌ها می‌نوازند، به همان گونه که کسانی ویولا داگامبا یا ویولا داموره می‌خرند تا موسیقی گذشته‌ها را با سازهای قدیمی بنوازند. سن لو به من گفت که حتی در بسته‌ترین محفل‌های اشرافی باز پالامد به عنوان آدمی بسیار دست‌نیافتنی، متفرعن و سخت‌پاییند عنوان اشرافی خود معروف است و با همسر برادر خود و چند شخص برگزیده دیگر، جمعی ساخته است که آن را دسته ققنوس‌ها می‌نامند. در آنجا هم آن‌چنان از خیره‌سری‌های او می‌ترسند که در گذشته چند اشرافی که می‌خواستند با او آشنا شوند دست به دامن برادرش شدند اما باز به نتیجه‌ای نرسیدند. «نه، از من نخواهید که شما را به برادرم پالامد معرفی کنم. همسر و همه ما، هرچقدر هم سعی کنیم باز موفق نمی‌شویم. اگر هم بشویم ممکن است با شما بدرفتاری کند و من به این راضی نیستم.» در «باشگاه سوارکاران»، با چند تن از دوستانش، دوستان نفر از اعضا را نشان کرده بودند که هرگز نگذارند به آنان معرفی‌شان کنند. و در محفل کنت پاریس او را به خاطر خوشپوشی و تکبرش «شازده» می‌خواندند.

سن لو برایم از دوره جوانی خویشاوندش تعریف کرد که سالهای سال از آن گذشته بود. گفت که هر روز زنانی را به عَزَب‌خانه‌ای می‌برد که با دو دوست دیگرش داشت که چون خود او زیبارو بودند و از همین رو آنان را «سه زیبا» می‌خواندند.

«یک روز یکی از آدمهایی که، به قول بالزاک، امروز از جمله مرشناس‌ترین چهره‌های فوبور سن ژرمن است، اما در اول‌ها که وضعش چندان خوب نبود گرایشهای عجیبی از خودش نشان می‌داد، از دایی‌ام اجازه خواست که به آن عَزَب‌خانه برود. اما همین که پایش به آنجا رسید، به جای خانمها به خود دایی پالامد اظهار علاقه کرد. دایی وانمود کرد که موضوع را نمی‌فهمد، به بهانه‌ای آن دو دوستش را خبر کرد و آنها آمدند و گنهکار را

گرفتند، لختش کردند، تا می‌خورد کتکش زدند و در هوای ده درجه زیر صفر، بدن نیمه جانش را با لگد از خانه بیرون انداختند، در چنان وضعی که پلیس شروع به تحقیق کرد و آن بینوا چقدر زحمت کشید تا جلو ادامه تحقیق را بگیرد. امروزه دیگر دایی کسی را به این سختی تنبیه نمی‌کند و نمی‌توانی تصور کنی اویی که با اشراف این قدر سرسنگین است، چقدر به آدمهای عادی محبت دارد، حمایتشان می‌کند و اغلب هم در عوض از آنها نمک‌شناسی می‌بیند. برای پیشخدمتی که در هتلی به او خدمت کرده در پاریس کار پیدا می‌کند، یا جوان دهاتی‌ای را می‌گذارد که حرفه‌ای یاد بگیرد. حتی می‌شود گفت که این جنبه خوب او و در نقطه مقابل جنبه اشرافی‌اش است. «سن لو از جمله آن دسته از جوانان اشرافی بود که در بلندایی که در آن بسر می‌بردند می‌شد چنین اصطلاح‌هایی را بار آورد: «چیزی که در او خیلی هم خوب است، جنبه خوب او»، بذره‌ای ارزشمندی که بسیار زود شیوه‌ای از درک چیزها را پدید می‌آورند که در آن آدم خود را هیچ به حساب نمی‌آورد، و همه آنچه به حساب می‌آید «مردم» اند؛ یعنی درست عکس غروری که عوام دارند. «گویا اصلاً تصور این که او در جوانی میدان دار جامعه اشراف بوده و همه را زیر فرمان خودش داشته غیرممکن است. خود او در هر شرایطی کاری را می‌کرده که به نظر خودش خوشایندتر و راحت‌تر بوده، اما اسنوب‌ها فوراً از او تقلید می‌کرده‌اند. اگر مثلاً در تئاتر تشنه‌اش می‌شد و دستور می‌داد که در لژش برایش آبجویا آورند، از هفته بعد سالن‌های کوچکی که در پشت هر کدام از لژها بود پر از نوشیدنی می‌شد. در یک تابستان خیلی بارانی که دایی کمی دچار رماتیسم شده بود، دستور داد برایش بالاپوش نازک اما گرمی از پشم ویگونی بدوزند که معمولاً آن را فقط در پتوهای سفری به کار می‌برند و به خواست او همان راه‌راه آبی و نارنجی‌اش را هم حفظ کرده بودند. چیزی نگذشته مشتری‌های خیاطهای بزرگ از آنها بالاپوشهای آبی راه‌راه با پشم بلند خواستند. اگر در هر فصلی، در کوشکی که فقط یک روز آنجا بود، هوس می‌کرد مهمانی شامی را از حالت رسمی دریاورد و برای این کار لباسی

همراه خودش نمی‌برد و با همان کتی که بعد از ظهر به تن داشت به سر میز می‌رفت، پوشیدن کت در شامهای بیرون از شهر مد می‌شد. اگر برای خوردن کیکی به جای قاشق از چنگال یا وسیله‌ای من درآوردی استفاده می‌کرد که به زرگری سفارش داده بود، یا اصلاً با دست می‌خورد، دیگر جور دیگری نمی‌شد کیک خورد. یک بار هوس کرده بود بعضی کوارتت‌های بتهوون را دوباره بشنود (چون علیرغم افکار عجیب و غریبش به هیچ وجه آدم احمقی نیست و حتی خیلی با استعداد است)، در نتیجه از چند هنرمند خواسته بود که هر هفته بیایند و برای او و چند تا از دوستانش بزنند. در آن سال اوج برازندگی این شد که مهمانی‌هایی با تعداد کمی مهمان بدهند و موسیقی مجلسی گوش کنند. فکر می‌کنم که در زندگی به او بد نگذشته. با قیافه‌ای که دارد، چه زنها که به خودش ندیده! البته نمی‌توانم دقیقاً بگویم با کدام زنها بوده، چون خیلی رازنگهدار است. اما می‌دانم که به زن مرحومش کم خیانت نکرده. گواين که با همه این حرفها رفتارش با او عالی بود، زنش هم او را می‌پرستید. دایی سالها برایش عزادار بود. در پاریس که باشد، هنوز هم تقریباً هر روز به سر قبرش می‌رود.»

در صبح فردای روزی که روبر، در انتظار آمدن دایی اش (که نیامد) این چیزها را درباره او برآیم گفت، همچنان که در راه هتل تنها از برابر کازینو می‌گذشتم، حس کردم کسی در نزدیکی ام مرا نگاه می‌کند. سربرگرداندم و مردی کمابیش چهل ساله را دیدم که بسیار بلند و نسبتاً فربه بود، سبیل بسیار سیاه داشت، ترکه‌ای را به حالتی عصبی به شلوارش می‌کوبید و با چشمان گرد از کنجکاوی به من خیره شده بود. گهگاه نگاههای بسیار تندی به هرسو می‌انداخت، از آن گونه که فقط از کسانی می‌توان دید که با کسی رودررویند که نمی‌شناسند، اما، به هر دلیلی، احساسی در آنان برمی‌انگیزد که در کس دیگری انگیزه نمی‌شود — مثلاً دیوانگان یا جاسوسان. واپسین نگاهی، هم بی‌پروا و هم احتیاط‌آمیز، تند و کاونده به من انداخت، از آن گونه که آدم در لحظه پیش از گریختن می‌اندازد، آنگاه پیرامونش را نگاه کرد و ناگهان

حالتی آسوده و سربه هوا به خود گرفت، همه وجودش یکباره دگرگون شد، رو به یک آگهی دیواری کرد و همچنان که آهنگی را زیر لب می خواند و گل سرخ پربرگ روی سینه اش را صاف می کرد محو خواندن آن شد. دفترچه ای از جیب خود بیرون آورد و به ظاهر نام نمایشی را که در آگهی آمده بود یادداشت کرد، دو سه بار ساعتش را بیرون کشید، کلاه حصیری سیاهش را تا روی چشمان پایین بُرد و دستش را هم در ادامه لبه آن سایبان کرد انگار که بخواهد ببیند کسی از دور می آید یا نه، حرکتی از سر ناخشنودی آن گونه کرد که به خیال خود، با آن نشان می دهیم به اندازه کافی انتظار کشیده ایم، اما در حالت انتظار واقعی هرگز چنان حرکتی نمی کنیم، سپس کلاهِش را عقب انداخت و موهای سرش را که کوتاه بود اما از دو سویش دسته درازی از مو، چون بال کبوتر، دراز و چین چین می آویخت نمایان کرد، و نفسش را با صدای بسیار به شیوه کسانی بیرون داد که چندان گرمشان نیست اما می خواهند چنین وانمود کنند. پنداشتم که کارش دزدی در هتل است و شاید در روزهای گذشته من و مادر بزرگم را دیده و برایمان نقشه ای کشیده است، و اکنون می بیند که فهمیده ام که مرا زیر نظر دارد؛ شاید برای این گم کردن می کوشید چنان رفتار کند که نشان دهنده بی اعتنائی و بی خیالی باشد، اما این کار را با چنان خشونت و اغراقی می کرد که به نظر می آمد هدفش هم برطرف کردن بدگمانی من، و هم گرفتن انتقام تحقیری باشد که ناخواسته بر او روا داشته بودم. آنچه می خواست به من بفهماند چندان این نبود که مرا ندیده است، بل این که کم اهمیت تر از آنم که نگاهش به من یفتد. پشتش را ستیزه جویانه خم می کرد، لب می گزید، سبیلش را بالا می زد و نگاهش را با حالتی بی اعتناء، خشن، کمابیش توهین آمیز همراه می کرد. به گونه ای که از حالت غریبش او را گاهی دزد و گاهی دیوانه می پنداشتم. اما لباس بسیار مرتبش از لباس همه کسانی که در بلبک می دیدم و برای آب تنی آمده بودند خیلی باوقارتر و ساده تر بود، و مایه دلداری منی که اغلب به خاطر کتم، در برابر سفیدی خیره کننده و معمولی لباسهای کنار دریاشان احساس خواری

می‌کردم. مادر بزرگم به سویم می‌آمد، باهم قدمی زدیم، و یک ساعت بعد، در برابر هتلی که برای چند دقیقه وارد آن شده بود منتظرش بودم که دیدم مادام دوویلپاریزیس همراه روبر دوسن لو و ناشناسی که در برابر کازینو به من خیره شده بود از آنجا بیرون آمد. نگاه مرد، مانند هنگامی که برای نخستین بار او را دیدم، به تندی آذرخش مرا درنوردید و سپس، انگار نه انگار که مرا دیده باشد، نرم شد و کمی پایین‌تر، به پیش رویش افتاد، مانند نگاهی خنثی که وانمود می‌کند هیچ چیز بیرون را نمی‌بیند و نمی‌تواند هیچ چیز درون را بخواند، نگاهی که فقط بیانگر این خشنودی است که مژه‌هایی را در پیرامون خود حس می‌کند، و با گردی خوش‌خیالانه‌اش آنها را از هم می‌گشاید، نگاه پارسایانه و منزّه برخی آدمهای ریاکار، نگاه خودستایانه‌ای که بعضی آدمهای احمق دارند. دیدم که لباسهایش را عوض کرده است. لباس تازه‌اش از آن یکی هم ساده‌تر و متین‌تر بود؛ و شکی نیست که برازندگی واقعی کم‌تر از برازندگی جعلی با سادگی فاصله دارد؛ اما چیز دیگری هم در کار بود؛ از اندکی نزدیک‌تر حس می‌کردی که اگر کمابیش هیچ رنگی در آن لباسها دیده نمی‌شد، بدان خاطر نبود که پوشنده‌شان به رنگ اهمیت نمی‌داد، بلکه به دلیلی از رنگ می‌پرهیخت. و وقاری که از ظاهرش بر می‌آمد به وقار پیروی از پرهیزی غذایی شبیه‌تر بود تا به نداشت شکمبارگی. راه‌راه سبز سیر پارچه شلوارش چنان هماهنگی ظریفی با راه‌راه جورابهایش داشت که نشان می‌داد سلیقه نیرومندی در بخشهای دیگر آن لباس سرکوب شده و آن یک استثنا از سر مدارا است، در حالی که لکه سرخی روی کراواتش، چنان کوچک بود که به چشم نمی‌آمد، چون اجازه‌ای که آدم جرأت نکند به خودش بدهد. مادام دوویلپاریزیس به من گفت:

«حالتان چطور است؟ برادرزاده‌ام بارون دو گرمانت را معرفی می‌کنم.» و ناشناس، بی آن که نگاهم کند، من و من‌کنان گفت: «مشغوفم»، و سپس، برای آن که به تعارفش حالتی اجباری بدهد «هه، هه، هه» ای کرد و با سه انگشت تا کرده، تنها دو انگشت میانی و کوچکش را، که هیچ انگشتی به

آنها نبود، به سویم دراز کرد که من آنها را از روی دستکش چرمی اش فشردم؛ و سپس، بی آن که نگاهی به من بیندازد رو به مادام دوویلپاریزیس برگرداند. و او با خنده گفت:

«وای خدایا، معلوم نیست حواسم کجاست. اسمت را گفتم بارون دوگرمانت. بارون دوشارلوس را به شما معرفی می‌کنم. گوا این که اشتباه خیلی بزرگی هم نیست، چون گرمانت هم هستی.»

در این هنگام مادر بزرگم از هتل بیرون آمد، باهم به راه افتادیم. دایی سن لونه تنها کلمه‌ای به من نگفت، که نگاهی هم به من نینداخت، در حالی که غریبه‌ها را نگاه می‌کرد (و در آن گردش کوتاه دیدم که دوسه بار نگاه دهشتناک و تیزش را به حالتی کاونده به رهگذران بسیار ساده و عامی و بی‌اهمیت انداخت). بر پایه رفتارش با خودم می‌شد گفت که آدمهایی را که می‌شناخت اصلاً نگاه نمی‌کرد — مانند مأمور پلیسی که در حال مأموریت مخفی باشد اما دوستانش را از تعقیب و مراقبت حرفه‌ای اش مستثنی کند. همچنان که مادر بزرگم، مادام دوویلپاریزیس و او در حال گپ زدن بودند، سن لورا عقب‌تر نگه داشتم و از او پرسیدم:

«ببینم، درست شنیدم؟ مادام دوویلپاریزیس به دایی شما گفتند که از خانواده گرمانت‌اند؟»

«بله، طبیعی است، ایشان پالامد دوگرمانت‌اند.»

«از همان گرمانت‌هایی که کوشکی در نزدیکی کومبره دارند و ادعا می‌کنند که از نوادگان ژنه ویودوبرابانت‌اند؟»

«البته: دایی من، که به نشان‌شناسی بی‌اندازه اهمیت می‌دهد، در جواب چنین سؤالی به شما خواهد گفت که فریاد خاندان ما، یا به اصطلاح فریاد جنگی ما، که بعدها به پیش شد، اول کمبره‌زیس بود. صاحب فعلی کوشک گرمانت هم برادر همین دایی است.»^{۱۷۷} این همه را با خنده گفت تا به نظر نرسد که به امتیاز خاندانش برای داشتن «فریاد»، که ویژه دودمانهای شهریاری و سرسلسله‌های اشرافی بوده است، می‌نازد.

پس مادام دوویلپاریزیس خویشاوند بسیار نزدیک گرمانت‌ها بود، کسی که زمان بسیار درازی برای من فقط خانمی بود که، در کودکی‌ام، جعبه شکلاتی با یک اردک به من داد، خانمی که در آن زمان‌ها او را همان اندازه از طرف گرمانت دور می‌دانستم که اگر در طرف مزگلیز جا داشت. خانمی، در نظر من، در جایگاهی حتی نه به برجستگی و مرتبه عینک‌ساز کومبره که اکنون یکباره به اوج شگفت‌آوری می‌رسید، در صعودی موازی فرودهایی به همین سان نامنتظر که چیزهای دیگر زندگی‌مان دچارشان می‌شوند، اوج و فرودهایی که در بلوغ ما و نیز در بخش‌هایی از زندگی‌مان که هنوز اندکی از دوره بلوغ در آنها باقی است، دگرگونی‌هایی به بسیاری دگرپرسی‌های اووید پدید می‌آورند.

«این کوشکی که می‌گویید، همانی نیست که مجسمه نیم‌تنه همه خان‌های گرمانت در آن است؟»

سن لو با لحنی تمسخرآلود گفت: «چرا، خیلی تماشایی است. بین خودمان باشد، من که این چیزها به نظرم خیلی مسخره می‌آید. اما در گرمانت چیزهایی پیدا می‌شود که یک خرده از اینها جالب‌تر است! یک تکه‌چهره خیلی جذاب خاله‌ام که کاریر کشیده.^{۱۷۸} تابلویی است به زیبایی یک کارویسلر یا «ولاسکز»، سن لو در این گونه علاقه نشان دادن‌های پرشور، که ویژه آدمهای تازه‌کار است، مقیاس بزرگی هرکسی را همیشه آن گونه که باید رعایت نمی‌کرد، «تابلوهای خیلی جالبی از گوستاو مورو هم هست. عمه من خواهرزاده دوست شما، مادام دوویلپاریزیس است، او بزرگش کرده. با پسر عمه‌اش، دوک دو گرمانت فعلی، که او هم خویشاوند خانم ویلپاریزیس است، ازدواج کرده.»

«پس این دایی‌تان کیست؟»

«او عنوان بارون دو شارلوس را دارد. قاعدتاً، بعد از مردن دایی بزرگ ما، دایی پالامد باید عنوان پرنس د لوم را می‌گرفت که عنوان برادرش بود، قبل از این که دوک دو گرمانت بشود، چون در این خانواده به راحتی پیرهن عوض

کردن اسم عوض می‌کنند. اما این دایی دربارهٔ همهٔ این چیزها طرز فکر خاص خودش را دارد. و چون معتقد است که از عنوانهای اشرافی ایتالیایی و اسپانیایی و غیره زیادی سوء استفاده می‌شود، در حالی که می‌توانست از چهار پنج عنوان پرنسی یکی را برای خودش انتخاب کند، به نشانهٔ اعتراض و برای این که سادگی خودش را نشان بدهد (که البته خیلی هم غرور همراهش است) همان عنوان بارون دوشارلوس را برای خودش نگه داشته. می‌گوید: (امروزه همه پرنس‌اند. در حالی که آدم باید عنوانی داشته باشد که از بقیه مشخص کند؛ اگر یک روزی خواستم ناشناس سفر کنم یک عنوان پرنس به خودم می‌دهم). به عقیدهٔ او عنوانی قدیمی‌تر از بارون دوشارلوس وجود ندارد؛ در ردّ ادعای بارون‌های مونمورانسی، که به غلط خودشان را اولین بارون‌های فرانسه می‌دانستند، در حالی که فقط بارون منطقهٔ ایل دو فرانس بودند که تپولشان آنجا بود، دایی حاضر است ساعتها توضیح بدهد و از این کار خیلی هم لذت می‌برد، چون با این که آدم خیلی ظریف و خیلی هوشمندی است فکر می‌کند که این موضوع خیلی زنده‌ای است». سن لو با گفتن این جمله لبخندی زد. «اما چون من مثل او نیستم، خواهش می‌کنم از من نخواهید که دربارهٔ شجره‌نامه و این چیزها حرف بزنم. به نظر من هیچ چیز از این بحث ملال‌آورتر و منسوخ‌تر نیست. زندگی کوتاه‌تر از این حرفهاست.» و تازه در نگاه تندی که اندکی پیشتر در نزدیکی کازینو مرا از راهی که می‌رفتم برگردانید همان نگاهی را باز شناختم که در تانسونویل، هنگامی که خانم سوان ژیلبرت را صدا می‌زد، به من خیره شده بود.

«ببینم، خانم سوان هم جزو معشوقه‌های بیشماری بود که می‌گفتید آقای دوشارلوس داشته‌اند؟»

«نه! نه! باید دانست که بارون دوست خیلی نزدیک سوان است و همیشه خیلی هوای او را داشته. اما تاحال هیچکس نگفته که او معشوق همسرش بوده. در محافل اشرافی خیلی تعجب می‌کنند اگر بدانند شما چنین نظری دارید.»

جرات نکردم بگویم که در کومبره خیلی بیشتر تعجب می‌کردند اگر چنین نظری نداشتم.

مادر بزرگم خیلی از آقای دوشارلوس خوشش آمد. بیگمان او آدمی بود که به همه چیزهای مربوط به اصل و نسب و موقعیت اشرافی بینهایت اهمیت می‌داد. و مادر بزرگ من این را فهمیده بود، بی آن که در رفتارش آن جدیتی باشد که معمولاً با غبطه‌ای نهانی و با این خشم آمیخته است که چرا دیگری از امتیازهایی بهره می‌برد که آدم ندارد و دلش می‌خواهد داشته باشد. از آنجا که مادر بزرگ من، برعکس، از آنی که بود بسیار خشنود بود و هیچ آرزوی آن نداشت که در محیط برجسته‌تری زندگی کند، و در بررسی عیب‌های آقای دوشارلوس تنها از عقل خود پیروی می‌کرد، از خویشاوند سن لو با نیکخواهی بیطرفانه، خنده‌آمیز و حتی دوستانه‌ای حرف می‌زد که در قبال لذتی که از بررسی یک موضوع می‌بریم به آن نشان می‌دهیم، به ویژه که در این مورد، موضوع آدمی بود که ادعاهای اگر نه حقانی، دستکم بامزه‌اش، او را در نظر مادر بزرگم بسیار جالب و متفاوت با کسانی می‌نمایاند که معمولاً امکان دیدنشان را داشت. اما بیش از هر چیز، آنچه موجب شد مادر بزرگم به آن آسانی پیشداوری اشرافی آقای دوشارلوس را بر او ببخشد، هوش و حساسیتی بود که به نظر می‌رسید بسیار داشته باشد، در حالی که بسیاری از اشرافیانی که سن لو مسخره‌شان می‌کرد از آنها بویی نبرده بودند. با این همه، آقای دوشارلوس این پیشداوری را مانند سن لوفدای خصلت‌های بهتری نکرده بود. بلکه می‌شد گفت که با آنها سازگارش کرده است. از آنجا که به عنوان نواده دوک‌های نمر و پرنس‌های لامبل بایگانی‌ها، مبل و اثاثه، پرده‌ها، و تک‌چهره‌هایی داشت که رافائل، ولاسکز، بوشه، برای نیاکانش کشیده بودند، و می‌توانست بحق بگوید که با همان مرور یادگارهای خانوادگی از یک موزه و یک کتابخانه بی‌همانند «دیدن می‌کند»، برعکس سن لومیراث اشرافیت را در مرتبه‌ای قرار می‌داد که سن لو از آن پایین کشیده بود. شاید هم، از آنجا که کم‌تر از دوست من در بند ایدئولوژی بود، کم‌تر به کلمات کار داشت و در

بررسی آدمها واقع‌گراتر بود، نمی‌خواست عنصری حیثیتی را که در چشم آنان اهمیت اساسی داشت نادیده بگیرد، عنصری که شاید تخیلش را از لذت‌هایی خنثی برخوردار می‌کرد، اما اغلب برای فعالیت‌های عملی‌اش کمکی بسیار کارساز بود. میان این گونه آدمها و آنهایی که از آرمانی درونی پیروی می‌کنند که وامی‌داردشان از آن امتیازها چشم‌پوشند و فقط به تحقق آرمان خود بیندیشند بحث همچنان باقی است، آدمهایی که از این دیدگاه به نقاشان، به نویسندگانی می‌مانند که از آنچه در آن چهره‌دستند چشم‌پوشند، و به جوامع هنرمندی که امروزی می‌شوند، به مردمان جنگجویی که برای خلع سلاح همگانی پیشقدم می‌شوند، به دولت‌های خودکامه‌ای که دموکراتیک می‌شوند و قانون‌های سخت را لغو می‌کنند، و اغلب هم واقعیت قدر این تلاشهای بزرگوارانه‌شان را نمی‌داند؛ چه برخی از آنان استعدادشان و برخی دیگر سلطه قدیمی‌شان را از دست می‌دهند، صلحدوستی گاهی به جنگ و مدارا به تبهکاری دامن می‌زند. گرچه بر پایه نتیجه‌ای که نمایان بود، کوششهای صمیمانه و استقلال‌خواهانه سن‌لور را نمی‌شد بسیار بزرگوارانه ندانست، مایه خوشحالی بود که آقای دوشارلوس اهل چنان کوششهایی نبوده باشد، چون بخش بزرگی از اثاثه چوبی ارزشمند کاخ گرمانت را به خانه خود برده و آنها را مانند سن‌لوبا اثاثه «سبک مدرن»، کارهای لوبور و گیومن^{۱۷۹} عوض نکرده بود. با این همه، حقیقت این است که آرمان آقای دوشارلوس بسیار ساختگی، و (اگر بشود این صفت را درباره‌ی واژه آرمان به کار برد) به همان اندازه که هنری بود محفلی و اشرافی هم بود. در چند زنی با زیبایی سرشار و فرهنگ کمیاب، که نیاکانشان دو قرن پیشتر در همه افتخار و برازندگی رژیم پیش از انقلاب سهیم بودند، تشخیص می‌دید که موجب می‌شد فقط از بودن با آنان شادمان شود، بیگمان شیفتگی‌اش به آنان صمیمانه بود، اما خاطرات تاریخی و هنری بسیاری که با نام آنان به ذهن می‌آمد نیز در این شیفتگی نقش بسیاری داشت، به همان گونه که خاطرات دوران باستان یکی از پشتوانه‌های لذتی است که ادیب از خواندن شعری از

هوراس می‌برد، که شاید از شعرهای امروزی که همین ادیب علاقه‌ای به آنها ندارد سست‌تر باشد. یک زن زیبای بورژوا در کنار یکی از آن زنان، برای او مانند یک تابلو معاصر، با چشم انداز یک جاده یا یک جشن عروسی، در برابر یکی از آن تابلوهای قدیمی بود که تاریخچه‌شان را، از زمان پاپ یا شاهی که آنها را سفارش داده است، تا زمان یکایک شخصیت‌هایی می‌شناسیم که ربطشان با آنان (از طریق اهدا، یا خرید، یا تصاحب، یا ارث) برخی رویدادهای تاریخی یا دستکم وصلتی با اهمیت تاریخی، و در نتیجه دانسته‌هایی را که خود کسب کرده‌ایم، به یادمان می‌آورد. و آنها را از فایده‌ای تازه برخوردار می‌کند، بر حس غنای گنجینه حافظه و دانش ما می‌افزاید. آقای دوشارلوس خوشحال بود که پیشداوری مشابهی، نمی‌گذاشت آن زنان نامدار با زنانی همنشینی کنند که اصالت کم‌تری داشتند، و در نتیجه او می‌توانست آنان را دست‌ناخورده، با نجیب‌زادگی یکپارچه، آن‌گونه بستاید که نماهای ساختمانهایی از سده هجدهم با ستونهای مرمر گلگون پخت را که دوران تازه در آنها دستی نبرده است.

آقای دوشارلوس نجابت راستین ذهنی و عاطفی این زنان را می‌ستود، و بدین گونه با جنبه ابهام‌آمیزی از این واژه بازی می‌کرد که خود او را هم به اشتباه می‌انداخت و گذشته از دروغی که در خود نهفته داشت (دروغ این برداشت دوپهلوی، این آمیزه گنگ اشرافیت، سخاوت و هنر)، فریبندگی‌اش هم (که می‌توانست برای کسانی چون مادر بزرگ من خطرناک باشد) در آن بود، چه مادر بزرگ من پیشداوری سخیف‌تر اما بی‌آزارتر نجیب‌زاده‌ای را که جز به نام و نشان خودش به هیچ چیز دیگری علاقه نشان نمی‌دهد یکسره مسخره می‌یافت، اما در برابر هر چیزی که ظاهر برتری معنوی به خود می‌گرفت سپر می‌انداخت، تا جایی که شاهزادگان را بیشتر از همه آدمیان درخور غبطه می‌دانست چون توانسته بودند کسانی چون لایرویر، چون فنلون را پیشکار خود داشته باشند.

در برابر گراند هتل، سه عضو خانواده گرمانت از ما جدا شدند؛ ناهار را

مهمان پرنسس دولوکزامبورگ بودند. در لحظه‌ای که مادر بزرگم با مادام دوویلپاریزیس و سن لو با مادر بزرگم خدا حافظی می‌کردند، آقای دوشارلوس که تا آن هنگام کلمه‌ای به من نگفته بود چند گامی پس آمد و خود را به من رساند و گفت:

«امشب بعد از شام، برای چای به آپارتمان عمه ویلپاریزیس می‌روم. امیدوارم شما هم لطف کنید و با مادر بزرگتان تشریف بیاورید،» و خود را به مارکیز رساند.

گرچه یکشنبه بود، در برابر هتل بیشتر از آغاز تابستان کالسکه دیده نمی‌شد. از جمله، همسر وکیل این را اسراف می‌دانست که هر بار، به این دلیل که به مهمانی کامبرمر دعوت نداشتند کالسکه‌ای کرایه کنند، و بهتر می‌دانست در اتاق خود بماند.

از شوهرش می‌پرسیدند: «مادام بلانده کسالت دارند؟ امروز ندیدمشان؟» «یک کمی سردرد دارد. می‌دانید، در این هوای گرم و خفه، طاقتش خیلی کم است. اما فکر کنم امشب ببینیدش. به اش گفتم بیرون بیاید، برایش خوب است.»

پنداشته بودم که آقای دوشارلوس، با دعوت کردنمان به خانه عمه اش (که شک نداشتم او را از آمدنمان باخبر کرده است) می‌خواهد بی‌ادبی‌ای را که در گردش صبح با من کرده بود جبران کند. اما وقتی به تالار او پا گذاشتیم، آقای دوشارلوس با صدای تیزی ماجرایی بسیار بدخواهانه‌ای را درباره یکی از خویشاوندانش تعریف می‌کرد و گرچه دور او گشتم نگاهی هم به من نینداخت؛ بر آن شدم که به صدای بلند به او سلام کنم تا متوجه من بشود، اما دیدم که متوجه هست چون پیش از آن که چیزی گفته باشم، در لحظه‌ای که سر خم می‌کردم دو انگشتش را به طرفم دراز کرد تا بفشارم، بی آن که سر برگرداند یا گفته خود را قطع کند. بیگمان مرا، بی آن که به روی خود بیاورد، دیده بود، و آنگاه بود که دیدم چشمانش، که هرگز روی مخاطبش نمی‌ایستاد، پیوسته به هرسومی چرخد، مانند چشمان برخی جانوران

هراسیده، یا فروشندگان دوره گردی که در حال بازارگرمی و نمایش کالای غیرمجازشان، بدون سربرگرداندن چند نقطه ای را که می شود پلیس از آنجا سر برسد می پایند. در این حال، اندکی در شگفت بودم از این که می دیدم مادام دوویلپاریزیس، گرچه از دیدنمان خوشحال است انتظار آمدنمان را نداشته است، و شگفتی ام هنگامی بیشتر شد که شنیدم آقای دوشارلوس به مادر بزرگم می گوید: «خیلی خوب شد که تصمیم گرفتید به دیدن ما بیایید، بسیار لطف کردید، مگر نه، عمه جان؟» بدون شک تعجب او را هنگام آمدن ما دیده بود و به عنوان آدمی که عادت دارد همیشه ابتکار عمل را به دست بگیرد و دیگران را به دنبال خود بکشانند فکر می کرد که برای تبدیل آن تعجب به خوشحالی کافی است که نشان دهد خودش خوشحال است و آمدن ما باید خوشحالی برانگیزد. و حسابش درست بود، چون مادام دوویلپاریزیس که به او بسیار اهمیت می داد و می دانست چه اندازه دیر آشنا و مشکل پسند است، پنداری یکباره در مادر بزرگم حُسن های تازه ای یافت و دیگر دست از ستایش او برنداشت. اما من نمی توانستم بفهمم که آقای دوشارلوس، در عرض چند ساعت، دعوت صبح همان روز را که با همه کوتاهی به ظاهر ارادی و با قصد قبلی بود از یاد برده باشد و تصمیمی را که از خودش بود تصمیم مادر بزرگ من قلمداد کند. با وسواس دقتی که همچنان داشتم تا به سنی رسیدم که فهمیدم با پرسیدن از یک آدم نمی توان به حقیقت نیتی که داشته است پی برد و خطر سوء تفاهمی که شاید کسی به آن پی نبرد کمتر از خطر پافشاری ساده لوحانه است به او گفتم: «اما، آقا، خوب یادتان می آید که شما از من خواستید امشب خدمت برسیم.» از آقای دوشارلوس هیچ حرکتی، هیچ صدایی، که نشان دهد گفته مرا شنیده است سر نزد. در نتیجه من دوباره گفته ام را تکرار کردم، مانند دیپلماتها یا جوانانی که در پی کدورتی، تلاشی خستگی ناپذیر اما عبث می کنند تا از طرف خود توضیح بخواهند اما او سرسختانه خودداری می کند. باز هم آقای دوشارلوس پاسخی نداد. به نظرم آمد که روی لبانش اثری از لبخند ویژه کسانی دیدم که منش و تربیت آدمها را از بسیار بالا نگاه

می‌کنند.

از آنجا که او از دادن هرگونه توضیحی خودداری می‌کرد، کوشیدم خودم برای رفتار او دلیلی بیابم، و در نهایت در انتخاب میان چند دلیل دودل ماندم که هیچکدام درست نبود. شاید دعوتش را از یاد برده بود، یا شاید من آنچه را که صبح گفته بود بد فهمیده بودم... به احتمال بیشتر، از سر خودستایی نمی‌خواست نشان دهد که کوشیده است کسانی را که تحقیرشان می‌کند به سوی خود جلب کند و بهتر می‌دانست مسئولیت آمدنشان را به گردن خودشان بیندازد. اما، اگر ما را تحقیر می‌کرد، چرا از ما خواسته بود که به دیدنش برویم، یا بهتر است بگوییم از مادر بزرگم، چون در آن شب همواره روی سخنش با مادر بزرگم بود و یک بار هم با من حرف نزد. در حالی که با هیجان بسیار با مادر بزرگم، و نیز مادام دوویلپاریزیس، گفتگو می‌کرد، و به تعبیری در پس آن دو پنهان بود انگار که در ته لُری در تئاتر جا گرفته باشد، تنها گاه به گاهی نگاه کاونده چشمان نافذش را به چهره من می‌دوخت، با چنان جدیت و چنان حالت دغدغه‌آمیزی که انگار چهره ام دستنوشته ای است که به دشواری می‌شود آن را خواند.

بیگمان، بدون آن چشمان، صورت آقای دوشارلوس به صورت بسیاری مردان خوش قیافه دیگر می‌مانست. و بعدها، هنگامی که سن لو در بحث درباره دیگر اعضای خانواده گرمانت به من گفت: «بله، هیچکدامشان مثل دایی پالامد این نژادگی، این حالت کسی را که از همه وجودش اشرافیت می‌بارد، ندارند»، و تأیید کرد که نژادگی و تشخیص اشرافی هیچ چیز اسرارآمیز و تازه‌ای ندارد، بلکه از برخی عناصری ساخته شده است که خودم بدون چندان زحمتی و بی آن که دستخوش حس خاصی بشوم باز شناخته بودم، حس کردم که یکی از توهم‌هایی که داشتم از میان رفت. اما هرچقدر هم که آقای دوشارلوس می‌کوشید حالت چهره اش را (که لایه نازکی از پودر آن را به صورتی تئاتری مانده می‌کرد) به گونه نفوذناپذیری از نظر پنهان بدارد، چشمانش مانند درز دیوار دژ بود، تنها منفذی که نتوانسته بود آن را ببندد و به

فراخور نقطه ای که نسبت به او در آن قرار داشتی، ناگهان خود را در تیررس افزاری درونی حس می‌کردی که هیچ مطمئن نبود، حتی برای کسی که آن را در درون خود داشت بی آن که بر آن اختیار کامل داشته باشد، افزاری در وضعیت متزلزل و هر لحظه آماده انفجار؛ و حالت نگران و پیوسته بیتاب چشمانش، که حلقه‌های بزرگی را گرد آنها پدید می‌آورد و چهره‌اش را، با همه خوش‌ترکیبی و هماهنگی، خسته می‌نمایانید، فکر استتار، فکر شخصیتی را به ذهن می‌آورد که جانش در خطر باشد و خود را به چهره‌ای ناشناس درآورده باشد، یا فقط آدمی را که خطرناک اما ترازیک باشد. ۱۸۰ دلم می‌خواست بدانم آن چه رازی بود که آدمهای دیگر نداشتند و نگاه آقای دوشارلوس را در همان صبحی که در برابر کازینو دیدمش به نظرم معمای می‌کرد. اما بر پایه آنچه اکنون از نام و نشانش می‌دانستم، دیگر نمی‌توانستم آن را نگاه یک دزد، و بر پایه گفته‌هایی که از او می‌شنیدم، نگاه یک دیوانه بدانم. سردی و بی‌اعتنائی‌اش به من، در حالی که با مادر بزرگم به گرمی بسیار رفتار می‌کرد، شاید انگیزه بدآمد شخصی نداشت، چون به گونه‌ای کلی، هر چقدر با زنان خوش‌رفتار بود و معمولاً از عیب‌هایشان با مدارای بسیار سخن می‌گفت، به مردان، و به ویژه مردان جوان، چنان نفرت تندی نشان می‌داد که یادآور رفتار برخی مردان ضد زن با زنان بود. درباره دوسه «ژینگولو»یی که از خانواده، یا از دوستان نزدیک سن لو بودند و او از اتفاق نامشان را به میان آورد، آقای دوشارلوس با لحن کمابیش خشنی که با سردی همیشگی‌اش نمی‌خواند گفت: «آدمهای پست رذلی‌اند». فهمیدم که آنچه بیش از همه بر جوانان امروزی خرده می‌گیرد این است که رفتار بیش از اندازه زنانه دارند. با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «هیچ فرقی با زنها ندارند.» اما، در برابر زندگی‌ای که معتقد بود یک مرد واقعی باید داشته باشد، و هرگز هم آن را به اندازه کافی فعالانه و مردانه نمی‌یافت، چه کسی بود که زندگی‌اش زنانه‌وار نباشد؟ (خودش در سفرهایی که پیاده می‌کرد، پس از چندین ساعت راه رفتن خود را با تن گداخته به رودهای یخ‌زده می‌انداخت). نمی‌پذیرفت که مرد حتی یک

انگشتر به دست داشته باشد. اما این علاقه به مردانگی مانع از آن نمی‌شد که حساسیت‌هایی بسیار ظریف از خود نشان دهد. در پاسخ مادام دوویلپاریزیس که از او خواست کاخی را که مادام دوسوینیه در آن بسربرده بود برای مادر بزرگم توصیف کند، و این را هم گفت که به نظر او غم دوری از زن ملال‌آوری چون مادام دوگرینیان تا اندازه‌ای داستان‌بافی است، آقای دوشارلوس گفت:

«برعکس، به نظر من چیزی از این واقعی‌تر نیست. وانگهی، دوره‌ای بوده که این نوع احساسها خیلی خوب درک می‌شده. رفتار آن آدم اهل مونوموتاپا در قصه لافونتن، که به دو خودش را به دوستش می‌رساند و می‌گوید که خواب او را دیده که کمی غمگین بوده، یا کبوتری که بزرگترین بلا را دوری کبوتر دیگر می‌داند، شاید به نظر شما همان قدر اغراق‌آمیز برسد که رفتار مادام دوسوینیه که بیصبرانه انتظار لحظه‌ای را می‌کشد که با دخترش تنها باشد. ببینید آنچه موقع جدایی به او می‌گوید چقدر زیباست: 'این جدایی چنان دردی به جان من می‌نشانند که آن را چون دردی بدنی حس می‌کنم. هنگام دوری، ساعتها را گشاده‌دستانه می‌گذرانیم، زمان را آن گونه که دلخواه‌مان است پشت سر می‌نهیم.'»

مادر بزرگم لذت می‌برد از این که درباره آن نامه‌ها درست به شیوه خود او سخن گفته می‌شد. شگفت‌زده بود از این که مردی بتواند آنها را به این خوبی بفهمد. در آقای دوشارلوس ظرافت، حساسیتی زنانه می‌دید. هنگامی که تنها شدیم و درباره او حرف زدیم، به هم گفتیم که شاید از زنی، مثلاً مادرش، یا بعدها، اگر فرزندی داشت، از دخترش، تأثیر بسیار گرفته بود. و من پیش خود گفتم: «یا معشوقه‌ای»، چون به تأثیری می‌اندیشیدم که به نظر می‌آمد معشوقه سن لو بر او داشته باشد، و نشانم می‌داد که زنان مردانی را که با آنان بسر می‌برند تا چه حد ظریف می‌کنند.

مادام دوویلپاریزیس گفت: «اما احتمالاً وقتی که به دخترش می‌رسیده هیچ حرفی برای گفتن نداشته.»

آقای دوشارلوس گفت: «چرا، حتماً داشته، حتی اگر آنهایی بوده باشد که به قول خودش 'آن قدر بی اهمیت اند که فقط من و شما متوجهشان می شویم'. در هر حال، در کنار او بوده، و می دانیم که لا برویر می گوید همین برای آدم کافیست. 'در کنار آنان که دوست می داریم، با آنان سخن گفتن، یا هیچ نگفتن، یکی است'». و با لحنی اندوهناک: «راست می گوید، خوشبختی فقط در این است؛ اما افسوس که زندگی آن قدر بد ساخته شده که خیلی به ندرت طعم این خوشبختی را می چشیم؛ خلاصه این که مادام دوسوینیه کم تر از خیلی های دیگر سختی کشیده. بخش بزرگی از زندگی اش را در کنار آنچه دوست داشته گذرانده.»

«فراموش نکن که عشقی در کار نبوده؛ دخترش بوده.»

آقای دوشارلوس با لحنی کارآشنا، قاطع و کمابیش آمرانه گفت: «در زندگی چیزی که دوست داریم مهم نیست، خود دوست داشتن مهم است. حتی که مادام دوسوینیه به دخترش داشته می تواند، بحق، خیلی بیشتر از نوع عشقی قلمداد بشود که راسین در آندروهاک یا فدر توصیف کرده، تا روابط پیش پا افتاده ای که آقای سوینیه در جوانی با معشوقه هایش داشته. همین طور است عشقی که یک عارف به خدای خودش دارد. مرزهای بیش از اندازه تنگی که ما عشق را در آن محصور می کنیم فقط ناشی از جهل عظیم ما نسبت به زندگی است.»

سن لو، با لحنی آمیخته به اندکی تحقیر از آقای دوشارلوس پرسید: «از آندروهاک و فدر خیلی خوشش می آید؟»

و او پاسخ داد: «در یک تراژدی راسین بیشتر از همه درام های آقای ویکتور هوگو حقیقت هست.»

سن لو در گوش من گفت: «واقعاً که دنیای وحشت انگیزی است. خیلی عجیب است که کسی راسین را به ویکتور ترجیح بدهد». به راستی شنیدن گفته های آقای دوشارلوس مایه غصه اش شده بود، اما گفتن «واقعاً که» و به ویژه «خیلی عجیب» تسکینش می داد.

نه تنها گفته‌های آقای دوشارلوس درباره غم دوری از آن که دوست می‌داریم (که مادر بزرگم را واداشت بگوید که برادرزاده مادام دوویلپاریزیس برخی آثار ادبی را بسیار بهتر از خود او می‌فهمد، و چیزی در او هست که او را از بیشتر اشراف باشگاهی برتر می‌کند) از احساسات ظریفی خبر می‌داد که مردان به ندرت از خود نشان می‌دهند، بلکه صدایش هم، مانند صدای برخی خوانندگان کنترآلتو که «گام» آن خوب پرورش نیافته است و آوازشان به دوخوانی متناوب یک زن و یک مرد می‌ماند، در لحظه‌ای که این اندیشه‌های رقیق را بیان می‌کرد، روی نت‌های زیر تکیه می‌گذاشت، نرمی غافلگیرکننده‌ای می‌یافت، و به نظر می‌آمد دسته همسرایی از نامزدها، یا خواهرانی را دربر داشته باشد که آواز مهربانی می‌خواندند. اما دسته دوشیزگانی که آقای دوشارلوس، با آن همه نفرتی که از زنانگی داشت، بس ناخشنود می‌شد اگر بدین گونه دیده می‌شد که در صدای خود نهفته دارد، فقط به خواندن، به اجرای قطعه‌های عاطفی بسنده نمی‌کرد. اغلب، از ورای گفته‌های او صدای خنده جیغ‌آلود و سرزنده‌شان را همان گونه می‌شنیدی که خنده دختر مدرسه‌ای‌ها یا شوخ‌چشمانی که کسی را به لودگی و نیش زبان دست بیندازند.

تعریف کرد که ساختمانی که زمانی به خانواده او تعلق داشت، و ماری آنتوانت در آن خوابیده و پارکش را لئونتر^{۱۸۱} طراحی کرده بود، اکنون به دست خانواده سرمایه‌دار سیار توانگر اسرائیل افتاده است که آن را خریده‌اند. «اسرائیل؛ هرچه هست اسمی است که این خانواده دارد، که به نظر من، بیشتر یک اسم عام و قومی است تا اسم خاص. نمی‌دانیم، شاید این نوع آدمها، اسم خاصی ندارند و با اسم جامعه‌ای که به آن وابسته‌اند مشخص می‌شوند. اما مهم نیست! فکر کنید که خانه‌ای مال گرمانت‌ها بوده باشد و به دست خانواده اسرائیل بیفتد! به آن اتاق کاخ بلوا می‌ماند که نگهبانی که مرا به تماشایش برده بود گفت: «این اتاقی است که ماری استوارت^{۱۸۲} تویش دعا می‌خوانده، من الآن جاروهایم را تویش می‌گذارم». طبعاً من دیگر هیچ

کاری به کار این ساختمان، که حیثیت خودش را از دست داده، ندارم، همان طور که دیگر نمی‌خواهم دخترعمویم کلارا دوشیمه را هم که شوهرش را ترک کرده، ببینم. اما عکس زمانی را که آن ساختمان هنوز دست نخورده بود نگه داشته‌ام، همین طور عکس پرنسس را در زمانی که نگاه چشمهای بزرگش فقط برای پسرعمه من بود. عکاسی موقعی که فقط بازنگاری واقعیت نیست و چیزهایی را نشان می‌دهد که دیگر وجود ندارند، تا اندازه‌ای به شرافتی که فاقد آن است دست پیدا می‌کند.» و به مادر بزرگم: «چون به این نوع معماری علاقه دارید، می‌توانم یکی از این عکسها را تقدیمتان کنم.»

در این لحظه چشمش به دستمالی افتاد که از جیبش بیرون زده بود و گلدوزی رنگی حاشیه اش دیده می‌شد، آن را به شتاب و با چهره‌ای هراسیده در جیب خود فرو کرد، چهره زنی باحیا اما نه به هیچ رو عفیف، که از سر ملاحظه نمایش تن خود را قبیح بداند و آن را بپوشاند.

آنگاه گفت: «فکرش را بکنید که دست به کار خراب کردن پارک لونوتر شده‌اند، کاری که همان قدر جنایتکارانه است که پاره کردن یک تابلوی پوسن. خانواده اسرائیل را به خاطر این کارشان باید به زندان انداخت.» و پس از لحظه‌ای سکوت با لبخندی گفت: «گواین که بدون شک خیلی چیزهای دیگر هم هست که باید به خاطر آنها زندانی‌شان کرد! در هر حال، خودتان خوب مجسم می‌کنید که یک باغ انگلیسی^{۱۸۳} در ترکیب با معماری این ساختمان‌ها چه چیزی از آب در می‌آید.»

مادام دوویلپاریزیس گفت: «اما ساختمانش به همان سبک پتی‌تریانون است که ماری آنتوانت دستور داده بود برایش یک باغ انگلیسی بسازند.» آقای دوشارلوس در پاسخ گفت: «در هر حال هیچ تناسبی با نمای گابریل ندارد. درست است که امروزه، خراب کردن آمو^{۱۸۳} جنایتی است، اما گرایشهای امروزی هرچه باشد، من شک دارم که یک هوس خانم اسرائیل همان ارزش و وجهه‌ای را داشته باشد که خاطره ملکه دارد.»

در این حال، علیرغم پافشاری سن لو، که در برابر آقای دوشارلوس به

غصه‌ای اشاره کرد که من اغلب هنگام رفتن به بستر دچارش می‌شدم، و مایه شرمساری من شد (و البته نمی‌بایست در نظر آقای دوشارلوس چندان مردانه جلوه کند)، مادر بزرگم به من اشاره کرد که بروم و بخوابم. چند دقیقه دیگر ماندم، و رفتم. پس از اندکی، شنیدم کسی در اتاقم را می‌زند و پرسیدم کیست، و بسیار شگفت‌زده شنیدم که آقای شارلوس با لحن خشکی گفت:

«منم، شارلوس، اجازه هست آقا؟» و پس از آن که در را بست با همان لحن گفت: «خواهرزاده‌ام می‌گفت که شما قبل از خواب کمی ناراحت می‌شوید، و از طرف دیگر کتابهای برگوت را خیلی دوست دارید. یکی از کتابهایش را با خودم آورده‌ام که فکر نمی‌کنم بشناسید، به شما می‌دهمش تا دقایقی که خودتان را خوش حس نمی‌کنید راحت‌تر بگذرد.»

هیجان‌زده از آقای دوشارلوس سپاسگزاری کردم و به او گفتم که ترسیدم آنچه سن‌لو درباره ناراحتی‌ام از فرارسیدن شب گفته بود مرا در چشم او احق‌تر از آنی که بودم بنمایاند.

با لحن نرم‌تری گفت: «نه. شاید شما هیچ امتیاز خاصی نداشته باشید، نمی‌دانم، آدم‌هایی که دارند تعدادشان بی‌اندازه کم است! اما برای چند مدتی دستکم از جوانی برخوردارید که خودش کم‌جاذبه‌ای نیست. از این گذشته، آقا، بزرگ‌ترین حماقت این است که آدم چیزهایی را که خودش حس نمی‌کند مسخره یا نابجا بداند. من از شب لذت می‌برم و شما می‌گویید که از شب می‌ترسید؛ من بوی گل سرخ را دوست دارم در حالی که یکی از دوستانم را دچار تب می‌کند. به نظر شما این دلیل کافی است که من او را از خودم کم‌تر بدانم؟ سعی من این است که همه چیز را بفهمم و هیچ چیز را طرد نکنم. خلاصه این که خیلی ناراحت نباشید، نمی‌خواهم بگویم که غصه‌ای که دچارش می‌شوید آزاردهنده نیست، می‌دانم که می‌شود خیلی برای چیزهایی که دیگران نمی‌فهمند رنج کشید. اما دستکم، به مادر بزرگتان دل بسته‌اید و خیلی او را می‌بینید. وانگهی، محبتی است که مجاز است، منظورم این است که دوطرفه است. خیلی محبت‌ها هستند که این را

درباره‌شان نمی‌شود گفت!»

پیایی عرض و طول اتاق را می‌پیمود، به چیزی نگاه می‌کرد؛ چیز دیگری را بلند می‌کرد. به نظرم می‌آمد که می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌داند به چه زبانی بیانش کند.

گفت: «از برگوت یک کتاب دیگر هم دارم، برایتان می‌آورمش» و زنگ زد. پادویی آمد. آقای دوشارلوس با نخوت به او گفت: «سر پیشخدمت را صدا کنید، اینجا فقط او می‌تواند در انجام سفارشها هوش به خرج بدهد.» پادو پرسید: «آقای امه را می‌فرمایید، قربان؟» — «اسمش را نمی‌دانم، چرا، شنیدم که امه صدایش می‌زنند، زود باشید، عجله دارم.» پادو که می‌خواست نشان دهد از همه چیز خبر دارد گفت: «فوراً خدمت می‌رسد، قربان. پایین دیدمش.» پس از چندی برگشت: «قربان، آقای امه خوابیده، اما من می‌توانم سفارشتان را انجام بدهم.» — «نه، بروید بیدارش کنید.» — «نمی‌شود، قربان، اینجا نمی‌خوابد» — «پس، راحت‌مان بگذارید.» پس از رفتن پادو به آقای دوشارلوس گفتم: «اما، آقا، بیش از اندازه به خودتان زحمت می‌دهید. یک کتاب از برگوت برایم کافی است.» — «بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم.» همچنان قدم می‌زد. چند دقیقه‌ای گذشت، سپس، در پی چند لحظه دودلی و چند بار کوشش، چرخشی به دور خود زد و با صدایی که دوباره تحقیرآمیز شده بود گفت: «آقا، شب بخیر» و رفت. بعد از آن همه عواطف والایی که سخنان را از زبان او شنیده بودم، در صبح فردای آن شب، که روزی بود که او می‌رفت، کنار دریا، وقتی آقای دوشارلوس خودش را به من رسانید تا بگوید که مادر بزرگم منتظر است تا از آب بیرون بیایم، بسیار شگفت‌زده شدم از این که با خنده و لحن خودمانی جلفی، در حالی که نیشگونی از گردنم می‌گرفت گفت:

«آدم مادر بزرگ پیرش را این‌طور قال می‌گذارد، هان؟ ای ناکس!»

«اختیار دارید، آقا، خیلی دوستش دارم!...»

یک گامی از من فاصله گرفت و به لحنی بسیار سرد گفت: «آقا، شما

هنوز جوانید، از این فرصت استفاده کنید و دو چیز را یاد بگیرید: اولاً، از بیان احساسهایی که آن قدر طبیعی اند که معنی شان در خودشان مستتر است خودداری کنید؛ در ثانی، تا معنی چیزی را که به شما گفته می شود خوب نفهمیده اید، برای جواب دادن به آن سینه چاک نکنید. اگر همچو احتیاطی به خرج داده بودید، یک لحظه پیش این احساس را به دست نمی دادید که دارید مثل یک آدم ناشنوا چیزهای مهمی سرهم می کنید، و به حالت مسخره ای که این لنگرهای لبه لباس آب تنی تان به شما می دهد حالت مسخره دیگری را اضافه نمی کردید. کتابی از برگوت را به شما قرض دادم که خودم لازم داشتم. به سرپیشخدمت هتل که آن اسم مسخره بی معنی را دارد و گمان نکنم در این ساعت خوابیده باشد دستور بدهید برایم بیاوردش. مرا به این فکر می اندازید که شاید گفته های دیشبم درباره جاذبه های جوانی نپخته بوده، شاید برای شما بهتر بود که از سربهوایی، بی منطقی و نفهمی جوانی حرف بزنم. امیدوارم که این دوش به اندازه آب تنی تان برای شما فایده داشته باشد، آقا. این طور بی حرکت و نایستید، سرما می خورید. شب به خیر آقا.»

بیگمان از این گفته های خود پشیمان شده بود، چون چندی بعد کتابی که به من داده بود و آن را به دست آسانسوربان و نه امه (که در مرخصی بود) برایش پس فرستادم، به دستم رسید. کتابی با جلد چرمی که روی عطفش چهارگوشی از چرم ضخیم تر، با نقش نیمه برجسته یک شاخه مرزنگوش، چسبانده شده بود.

پس از رفتن آقای دوشارلوس، سرانجام من و روبر توانستیم به مهمانی شام آقای بلوک برویم. و من در آن مهمانی کوچک فهمیدم که لطیفه ها و تکه هایی که بلوک آنها را بی چون و چرا بامزه می دانست مال پدرش بود، و آدم «عجیب و جالب»ی که او حرفش را می زد همیشه یکی از دوستان پدرش بود که او این گونه وصفش می کرد. آدمهایی هستند که در کودکی شیفته شان

می‌شویم: پدری فهمیده‌تر و جالب‌تر از دیگر اعضای خانواده؛ دبیری که به خاطر درس فلسفه فراطبیعی که می‌دهد نزد آدم ارج می‌یابد؛ همشاگردی‌ای که از تو جلوتر است (آن گونه که بلوک نسبت به من بود)، امید به خدای موسه را که تو هنوز دوست داری مسخره می‌کند، و هنگامی که تو تازه به کسانی چون بابا لوکنت و کلودل رسیده‌ای فقط از چیزهایی چون

درس بلز، درزوشکا

خشنود، خشنود بودید شما... ۱۸۴

کیف می‌کند و

پادوا خوش جایی است

که در آن، قاضیانی بس برجسته...

اقا من پولنتا را دوستر دارم

... لا تو پاتله

با کلاه سیاهش می‌گذرد. ۱۸۵

و از همه «شبها» تنها این چهار مصرع را می‌پسندد:

در لوهاور، در برابر اقیانوس

در ونیز، در لیدوی دژسیما

آنجا که آدریاتیک سفیدرخ

بر سبزه مزاری جان می‌بازد. ۱۸۶

و از کسی که به او دلبستگی و اعتماد داریم گفته‌هایی را به خاطر می‌سپاریم و با به به و چهچه باز می‌گوییم که بسیار پست‌تر از آنهایی‌اند که اگر به عقل خود رجوع کنیم هیچ قابل نقل نمی‌دانیم، به همان گونه که نویسنده در رمان، «واژه»‌ها و شخصیت‌هایی را (به این بهانه که واقعی‌اند) به کار می‌برد که در یک مجموعه زنده، برعکس، مُرده و پیش‌پا افتاده‌اند. آن تک‌چهره‌های سن سیمون که خود او، بدون ستایشی از خویش‌ترسیم کرده است، بسیار ستایش‌انگیزند، اقا ویژگی‌هایی که با ستایش از آنها سخن می‌گوید، و از آن فرهیختگانی‌اند که می‌شناخته است، همه سطحی‌اند یا دیگر

نامفهوم شده‌اند. چیزی شبیه آنچه را که او به عنوان نکته‌هایی بسیار ظریف و نمکین از مادام کورنوئل یا لویی چهاردهم نقل می‌کند، محال بود خودش ابداع کند، و این نکته‌ای است که دربارهٔ بسیاری کسان دیگر نیز می‌توان گفت، و تعبیرهای بسیار دارد که فعلاً به یکی بسنده می‌کنیم: موقعیت فکری ما در هنگام «مشاهده» در سطحی بسیار پایین‌تر از هنگام آفرینش است.

بدین گونه، در درون دوست من بلوک، آقای بلوکی بود که چهل سالی از پدرش عقب‌تر بود، تکه‌های زمختی می‌پراند و به آنها همان اندازه می‌خندید که آقای بلوک واقعی بیرونی، چون همین که این آقای بلوک به خنده می‌افتاد (و البته کلمهٔ آخر چیزی را که گفته بود دوسه باری تکرار می‌کرد تا همهٔ شنوندگانش مزهٔ آن را درک کنند) خندهٔ پرصدای پدرش هم شنیده می‌شد که به این وسیله، سر میز، در هر فرصتی از گفته‌های پدرش استقبال می‌کرد. از همین رو بود که بلوک، پس از گفتن هوشمندانه‌ترین چیزها، تحت تأثیر آنچه از خانواده‌اش به او رسیده بود برای سی‌امین بار چیزهایی را تعریف می‌کرد که پدرش تنها در روزهای مهمی که او کسی را به خانه می‌برد که ارزش شگفت‌زده کردن را داشت، رو می‌کرد (به همان گونه که گُت رسمی‌اش را هم آن روز می‌پوشید): کسی چون یکی از دبیران بلوک، یا دوستی که پیاپی جایزه می‌برد، یا، مانند آن شب، من و سن‌لو. گفته‌هایی از این گونه: «فلانی در نقد نظامی خیلی وارد است، بی‌ردخور و با سند و مدرک به دلایل قاطعی رسیده بود که نشان می‌داد در جنگ روس و ژاپن روسها می‌برند و ژاپنی‌ها می‌بازند.»^{۱۸۷} یا این که: «مرد برجسته‌ای است که محافل سیاسی او را یک سرمایه‌گذار بزرگ و محافل مالی یک سیاستمدار بزرگ می‌دانند.» چنین تکه‌هایی، با نکته‌ای دربارهٔ بارون دوروتشیلد و نکتهٔ دیگری دربارهٔ سرروفوس اسرائیل مخلوط می‌شد و ابهامی که آقای بلوک هنگام مطرح کردن این دو شخصیت به کار می‌برد می‌توانست این تصور را به دست دهد که آنان را از نزدیک شناخته است.

خود من هم گول خوردم، از شیوهٔ حرف زدن آقای بلوک دربارهٔ برگوت

خیال کردم که یکی از دوستان جانجانی اوست. و البته، آقای بلوک همهٔ شخصیت‌های سرشناس را «بدون آن که بشناسد» می‌شناخت، چون آنان را دورادور در تئاتر، یا در خیابان دیده بود. از سوی دیگر تصور می‌کرد که قیافه و نام و شخصیت خودش هم برای آنان ناشناخته نیست و با دیدن او اغلب ناگزیر می‌شوند میل ناگهانی سلام کردن به او را در خود سرکوب کنند. آدمهای محافل بالا به صرف این که با چهره‌های بااستعداد از نزدیک آشنایند و آنان را به شام دعوت می‌کنند، درک بهتری از آنان ندارند، اما اگر چندی در این محافل سرگیری، بر اثر حماقت مردمان آنها بیش از اندازه دلت می‌خواهد در محیط‌های گمنامی زندگی کنی که در آنها، آدم را «بدون آن که بشناسند» می‌شناسند، و مردمان این محیط‌ها را بس هوشمندتر از آنی که هستند می‌انگاری. این نکته را با بحث دربارهٔ برگوت دریافتم.

در خانهٔ آقای بلوک، تنها خود او نبود که حرفش خریدار داشت. پسر او نزد خواهرانش از خود او هم موفق‌تر بود، پیاپی به درشتی و درحالی که سر در بشقاب خود فرو برده بود به آنان پرخاش می‌کرد و آنان از خنده روده‌بر می‌شدند. حتی در سخن گفتن شیوهٔ خاص برادرشان را به کار می‌بردند و به خوبی آن را تقلید می‌کردند، انگار که اجباری و تنها شیوهٔ مناسب آدمهای هوشمند باشد. هنگامی که سر رسیدیم، دختر بزرگ‌تر به یکی از کوچک‌ترها گفت: «برو پدر نرمخو و مادر خجسته‌مان را خبر کن.» و بلوک به آنان گفت: «ماده‌سگ‌ها، جناب سن‌لو، تکسوار سبک‌زوبین را که برای چند روزی از دونسیر، دیار سراهای سنگ صاف و اسبان بسیار آمده‌اند، به شما معرفی می‌کنم.» از آنجا که بلوک به همان اندازه که اهل ادب بود بددهن هم بود، گفته‌هایش معمولاً با شوخی‌هایی نه چندان هومری پایان می‌گرفت: «ای بابا، پیلوم‌های زرین سنجاق‌تان را یک کمی جمع و جور کنید، این قیافه گرفتن‌ها یعنی چه؟ هرچه باشد، پدر من که نیست!»^{۱۸۸} و خواهران به قهقهه می‌افتادند. به برادرشان گفتم که توصیهٔ او، که آثار برگوت را بخوانم، خدمت بزرگی به من بود و از آنها بسیار لذت برده بودم.

آقای بلوک که برگوت را تنها دورادور می‌شناخت، و از زندگی او فقط همانی را می‌دانست که سر زبان همه بود، آثار او را هم به همین گونه غیرمستقیم، از طریق اظهار نظرهای به ظاهر ادبی می‌شناخت. در دنیای شاید و بلکه زندگی می‌کرد، آنجا که واهی را می‌ستایند و داوری‌شان نادرست است. و نداشت دقت و صلاحیت هیچ از اطمینان آدم نمی‌کاهد، بلکه برعکس. و معجزه شفا بخش خودستایی این است که گرچه گروه اندکی از آدمها از مناسبات برجسته و آگاهی‌های ژرف برخوردارند، کسانی که از اینها محروم‌اند خود را از همه بهره‌مندتر می‌انگارند، زیرا نگرش درجات اجتماعی چنین اقتضا می‌کند که هرکسی درجه خود را از همه بهتر و بزرگ‌ترین آدمها را از خود کم بهره‌تر، دچار بخت نامساعد، درخور ترحم بداند، آدمهایی که بدون شناختنشان از آنان سخن به میان می‌آورد و بدشان را می‌گوید، و بدون فهمیدنشان داوری و تحقیرشان می‌کند. حتی در مواردی هم که حاصل ضرب امتیازهای کوچک شخصی در خودستایی برای تضمین میزان خوشبختی لازم برای هرکس (یعنی بیشتر از آنچه نصیب دیگران شده است)، کافی نباشد، غبطه این کمبود را جبران می‌کند. درست است که غبطه با جمله‌هایی تحقیرآمیز بیان می‌شود، اما باید «نمی‌خواهم بشناسمش» را «نمی‌توانم بشناسمش» ترجمه کرد. این مفهوم عقلی جمله است، در حالی که مفهوم عاطفی آن این است: «نمی‌خواهم بشناسمش». می‌دانیم که حقیقت ندارد، اما این را صرفاً برای فریب دیگران نمی‌گوییم، برای این می‌گوییم که چنین حسی داریم، و همین برای از میان برداشتن فاصله، یعنی برای احساس شادکامی کافی است.

از آنجا که خودمحوری بدین گونه به هر آدمی امکان می‌دهد که خود را از همه درجات جهان برتر و شاه آن بداند، آقای بلوک صبحها هنگامی که شیر کاکائویش را می‌خورد و چشمش به امضای برگوت در پای مقاله‌ای از روزنامه‌ای می‌افتاد که بفهمی نفهمی بازش کرده بود، هوس می‌کرد شاه بسیار جباری باشد و از سر تحقیر او را چند لحظه بیشتر به حضور نمی‌پذیرفت،

بیدرنگ حکمش را صادر می‌کرد و این لذت بی‌دغدغه را به خود می‌داد که در فاصله جرعه‌های نوشاک داغش به تکرار بگوید: «این یارو برگوت را دیگر نمی‌شود خواند. عجب مردک مهملی شده. باید اشتراکمان را قطع کنیم. چه چرت و پرت‌های دهن‌پرکنی!» و یک نان کره مالیده دیگر به دهان می‌گذاشت.

گفتنی است که این اهمیت واهی آقای بلوک اندکی از حیطة ادراک خود او فراتر می‌رفت. پیش از همه، فرزندان او را انسانی برتر می‌دانستند. فرزندان همیشه گرایش دارند که پدر و مادر خود را یا خوارتر یا والاتر از آنچه هستند به‌شمار آورند، و یک پسر خوب همیشه پدر خود را از همه پدرها بهتر، و حتی در ورای هرگونه دلیل عینی برای دوست داشتنش می‌داند. گوا این‌که آقای بلوک از چنین دلایلی هم برخوردار بود: مردی فهمیده، ظریف، و با خانواده‌اش مهربان بود. در حلقه خویشان نزدیک، او را به‌ویژه از این رو خوش می‌داشتند که برخلاف محافل اشرافی، که آدمها را بر پایه ضوابطی که هیچ منطقی هم ندارد و قواعدی نادرست اما جاافتاده، و در مقایسه با مجموع همه آدمهای برازنده دیگر دآوری می‌کنند، در زندگی قشرهای بورژوا مهمانی‌ها و شب‌نشینی‌های خانوادگی بر محور کسانی می‌چرخد که مایه شادی و گرمی مجلس‌اند هرچند که در یک محفل اشرافی دو شب هم دوام نمی‌آورند. از این گذشته در محیط‌هایی که از شکوه ساختگی اشرافیت آنجا خبری نیست، امتیازهایی از آن‌هم شگرف‌تر را جایگزین آن می‌کنند. بدین گونه بود که در خانواده آقای بلوک و حتی نزد بستگان بسیار دور، او را به خاطر شباهت‌هایی ادعایی در سبیل و در خمیدگی بینی‌اش، «بَدَل دوک دومال» می‌خواندند. (مگر نه این‌که در جمع پادوهای یک باشگاه، کسی که کلاهش را کج می‌گذارد و نیم‌تنه بسیار تنگ به تن می‌کند تا مثلاً شبیه افسرهای خارجی شود، نزد همکارانش شخصیت جداگانه پیدا می‌کند؟)

شباهت آقای بلوک با دوک دومال بسیار گنگ بود، اما برای او به صورت عنوانی درآمده بود. می‌گفتند: «کدام بلوک؟ آها، دوک دومال؟» به

همان گونه که کسان دیگری می‌گویند: «پرنسس مورا؟ کدام؟ آها، ملکه (ناپل)؟» از این گذشته، نشانه‌های جزئی دیگری هم بود که در مجموع آقای بلوک را در چشم نزدیکانش برجسته می‌نمایانید. کالسکه‌ای نداشت و برخی روزها کالسکهٔ روباز دواسبه‌ای کرایه می‌کرد و یک‌وری لمیده در آن، با دو انگشت زیر چانه و دو انگشت دیگر روی شقیقه، جنگل بولونی را می‌پیمود، و گرچه به نظر کسانی که او را نمی‌شناختند این کارش «توی ذوق می‌زد»، اهل خانواده معتقد بودند که عمو سالومون می‌تواند به گرامون کادروس^{۱۸۹} درس برازندگی بدهد. از آن کسانی بود که وقتی می‌میرند، به خاطر آن که با سردبیر روزنامهٔ رادیکال بر سر یک میز مستوران بلوار غذا می‌خورده‌اند، در ستون اخبار محافل این روزنامه «چهرهٔ شناخته‌شدهٔ پاریسی» خوانده می‌شوند. آقای بلوک به من و سن لو گفت که برگوت خیلی خوب می‌داند چرا او سلامش نمی‌کند و در نتیجه، همین که او را در تئاتر یا باشگاه می‌بیند، نگاهش را از او می‌دزد. سن لو سرخ شد، چون اندیشید که این باشگاه نمی‌تواند باشگاه سوارکاران باشد که پدرش زمانی رئیس آن بود. از سوی دیگر، باید باشگاهی نسبتاً بسته می‌بود، چون آقای بلوک گفت که برگوت دیگر به آن راه ندارد. از این رو، هراسان از این که مبادا «دشمن را خوار بشمارد» از آقای بلوک پرسید که آیا منظورش باشگاه خیابان روآیال است که خانوادهٔ سن لو آن را «سطح پایین» می‌دانستند و سن لو خبر داشت که برخی یهودیان نیز آنجا می‌رفتند. آقای بلوک به حالتی بی‌اعتنا، غرورآمیز و شرماگین گفت: «نه، باشگاه کوچکی است، اما از این که شما می‌گویید خیلی بهتر است. باشگاه گاناش‌ها^{۱۹۰}، که هرکسی را هم راه نمی‌دهد.» بلوک از پدرش پرسید: «رئیش سر روفوس اسرائیل نیست؟» می‌خواست به این وسیله به پدرش امکان دهد که دروغی افتخارآور بگوید و نمی‌دانست که این سرمایه‌گذار در نظر سن لو از همان وجهه‌ای که در خانوادهٔ خود او دارد برخوردار نیست. واقعیت این است که در باشگاه گاناش‌ها نه سر روفوس اسرائیل، که یکی از کارکنانش عضو بود، اما از آنجا که روابطش با کارفرمایش بسیار خوب بود،

کارت‌هایی از این سرمایه‌دار بزرگ در اختیار داشت و هر بار که آقای بلوک به سفر با یکی از خط‌هایی می‌رفت که سر روفوس مدیر آن بود، یکی از آن کارت‌ها را به او می‌داد، در نتیجه آقای بلوک می‌گفت: «به باشگاه می‌روم تا از سر روفوس یک سفارش‌نامه بگیرم.» و با آن کارت می‌توانست پیش رئیس‌های قطار خودنمایی کند. دختران بلوک برگوت را بیشتر می‌پسندیدند و بجای ادامه بحث باشگاه به او گریز زدند، و دختر کوچک‌تر به لحنی بسیار جدی (چون می‌پنداشت که برای بحث دربارهٔ چهره‌های خلاق هیچ اصطلاح‌هایی جز آنچه برادرش به کار می‌برد وجود ندارد) از او پرسید: «ببینم، این یارو برگوت واقعاً عجیب است؟ از دستهٔ کله‌گنده‌هایی مثل ویلیه یا کاتول هست یا نه؟» آقای نسیم برنار گفت: «من او را در چند جلسهٔ تمرین کامل دیده‌ام. ناشی است، یک شلمیل^{۱۱} درست و حسابی است.» این اشاره به قصهٔ شامیسو هیچ معنی بدی نداشت، اما صفت شلمیل از گویشی نیمه‌آلمانی نیمه‌یهودی می‌آمد که آقای بلوک از کاربرد آن در جمعی خودمانی لذت می‌برد، اما در حضور غریبه‌ها آن را جلف و نابجا می‌دانست. از این رو نگاهی سرزنش‌آمیز به دایی انداخت. بلوک گفت: «با استعداد است.» خواهرش با لحنی جدی گفت: «(که این طور!) انگار که بخواهد بگوید که در این صورت می‌شود مرا بخشید. آقای بلوک با تحقیر گفت: «خوب، همهٔ نویسنده‌ها استعداد دارند.» پسرش چنگالش را بلند کرد و به حالتی که مثلاً بشدت تمسخرآمیز بود چشم نازک کرد و گفت: «حتی گفته می‌شود که می‌خواهد خودش را برای آکادمی نامزد کند.» آقای بلوک، که ظاهراً به اندازهٔ پسر و دخترانش از آکادمی نفرت نداشت گفت: «نه بابا! سواد این کار را ندارد. برای عضویت در آکادمی وزنه لازم را ندارد.» «وانگهی، آکادمی برای خودش محفلی است و برگوت هیچ موقعیت برجسته‌ای ندارد» این را دایی گفت که خانم بلوک از او ارث می‌برد، شخصیت آرام بی‌آزاری که شاید همان نام خانوادگی برنارش برای کار انداختن توانایی‌های پدر بزرگ من در کشف اصل و نسب او کافی بود، اما آن اندازه که باید با چهره‌اش

هماهنگی نداشت که انگار از کاخ داریوش آمده و خانم دیولا فوآ بازسازی اش کرده بود، و شاید به جبران همین نابسنگی هنردوستی نام نسیم را برگزیده بود تا آن چهره شوشی را با آرایه ای شرقی کامل کند و بالهای پران گاوی با سر آدم از خورساباد را بر آن بیفزاید. اما آقای بلوک پیایی با دایی درشتی می کرد، یا از آن رو که نرمخویی آن جورکش بی آزار مایه تحریکش می شد، یا این که چون پول ویلا را دایی پرداخته بود می خواست با رفتار خود نشان دهد که همچنان استقلال خویش را حفظ کرده است و به ویژه نمی خواهد با چاپلوسی ارث دایی ثروتمند را برای خود تضمین کند.^{۹۰}

در حالی که آقای نسیم برنار با حالتی غمگین چهره خود را با ریش حلقه حلقه شاه سارگن به طرف بشقابش خم می کرد آقای بلوک داد زد: «بله دیگر، هر جا که لازم باشد چیز احمقانه دهن پرکنی گفته بشود، می شود روی شما حساب کرد. اگر برگوت اینجا بود شما اولین کسی بودید که مجیزش را می گفتید.»

دوست من هم از زمانی که ریش گذاشته بود به دایی بزرگش شبیه شده

• [نسیم برنار] به ویژه از این دلگیر بود که در حضور سر پیشخدمت با او درشتی می شد. زیر لب جمله نامفهومی گفت که تنها این عبارتش فهمیده شد: «جلو چشم مسکورها». در تورات «مسکور» به کسانی گفته می شود که در خدمت خداوندند. در خانواده بلوک، این نام را خصوصی درباره خدمتکاران به کار می بردند و همیشه هم از آن شادمان می شدند، زیرا این اطمینان که مسیحیان و خود خدمتکاران معنی اش را نمی فهمند، حس ویژگی دوگانه آقای نسیم برنار و آقای بلوک به عنوان «ارباب» و «یهودی» را ارضا می کرد. اما این عنوان دوم، در حضور غریبه ها، به جای رضایت ناخرمندی می انگیزخت. آقای بلوک معتقد بود که دایی با سخن گفتن از «مسکور» جنبه شرقی خودش را بیش از اندازه نمایان می کند، به همان گونه که روسپی ای که همکارانش را با آدمهای محترمی به خانه دعوت کرده باشد از این که همکاران به حرفه خود اشاره کنند یا حرفهای بد بزنند ناخشنود می شود. در نتیجه، خواهش دایی نه تنها آقای بلوک را نرم نکرد، بلکه در او خشمی انگیزخت که نمی توانست مهارش کند، و از هر فرصتی برای پریدن به دایی بینوا بهره می گرفت.^{۹۱}

بود. او هم ریشی حلقه حلقه و سیاه داشت.

آقای نسیم برنار به سن لو گفت: «پس شما پسر مارکی دومرسانت هستید. من خیلی خوب ایشان را می‌شناختم.» پنداشتم که «شناختن» را به همان مفهومی به کار می‌برد که آقای بلوک درباره برگوت می‌گفت. اما دیدم که می‌گوید: «پدر شما یکی از دوستان نزدیک من بودند.» چهره بلوک بینهایت سرخ شد، پدرش حالتی سخت ناخرسند به خود گرفت و دخترها به غش و ریه افتادند. چون که، علاقه به تظاهر که نزد آقای بلوک و فرزندانش مهار شده می‌نمود، در آقای نسیم برنار این عادت را پدید آورده بود که پیوسته دروغ بگوید. مثلاً، هنگام سفر، در هتل، آقای نسیم برنار همان کاری را می‌کرد که ممکن بود آقای بلوک هم بکند، یعنی از نوکرش می‌خواست همه روزنامه‌هایش را در گرماگرم ناهار، در حالی که همه جمع‌اند، برایش به ناهارخوری هتل بیاورد تا همه ببینند که او در سفر نوکری همراه دارد. اما دایی به آدمهایی که در هتل با آنان دوست می‌شد می‌گفت که سناتور است، کاری که آقای بلوک نمی‌کرد. گرچه مطمئن بود که روزی بی‌پایگی ادعای سناتوری‌اش فاش خواهد شد، در آن لحظه نمی‌توانست در برابر این نیاز که خود را سناتور بنامد مقاومت کند. آقای بلوک از دروغهای دایی و دشواری‌هایی که برای او در پی داشت سخت آزرده بود. آهسته به سن لو گفت: «ولش کنید، بینهایت دروغگو است.» که برعکس سن لو را به او علاقمندتر کرد، زیرا روانشناسی دروغگویان برایش بسیار جالب بود. و بلوک در تکمیل گفته پدرش: «از ایتاکسین اودیستوس هم که آتنه او را دروغگوترین آدمها می‌نامید دروغگوتر است.»^{۱۹۳} آقای نسیم برنار به صدای بلند گفت: «خیلی عجیب است‌ها! تصور این که یک روزی با پسر دوستم سر یک میز بنشینم محال بود! در پاریس یک عکس پدرتان و کلی از نامه‌های او را در خانه دارم. همیشه مرا دایی جان صدا می‌کرد و هیچوقت هم نفهمیدیم چرا. مرد جذاب برجسته‌ای بود. یادم می‌آید که در یک شامی در خانه من، در نیس، با حضور ساردو، لابی‌ش، اوژیه...» که آقای بلوک به

تمسخر ادامه داد: «... مولیر، راسین، کورنی» و بلوک آن را با «پلائوتوس، مناندره، کالیداسا»^{۱۹۴} کامل کرد. آقای نسیم برنار، رنجیده، یکباره از گفتن بازایستاد و تا پایان شام لب بسته ماند، و بدین گونه خود را زاهدانه از لذتی بزرگ محروم کرد.

بلوک گفت: «جناب سن لوی مفرغین خود، یک کم دیگر از این اردک که قربانی کننده نام آور پرندگان رانهای سنگین از چربی اش را چند بار با شراب سرخ غسل داده میل کنید.»

معمولاً، آقای بلوک پس از آن که به مناسبت پذیرایی از یکی از دوستان برجسته پسرش چند داستانی درباره سیروفوس اسرائیل و دیگران پیشکش می کرد، با این گمان که اوج مهربانی را در حق پسرش به جا آورده است کناره می گرفت تا خود را پیش «بچه مدرسه ای» سبک نکند. اما اگر موقعیت دارای اهمیت بنیادی بود (مانند روزی که پسرش در کنکور قبول شد) به مجموعه همیشگی ماجراهایی که تعریف می کرد این تکه تمسخرآمیز را هم می افزود که بیشتر ویژه دوستان خودش بود و پسرش بی اندازه به خود بالید از اینکه آن را به دوستان او هم گفت: «دولت کاری نابخشودنی کرده. با آقای کوکلن^{۱۹۵} مشورت نکرده! آقای کوکلن هم گفته که خیلی ناراضی است.» (آقای بلوک از این که مرتجع بود و از اهل تأثیر بدش می آمد به خود می نازید).

اما بلوک و خواهرانش از شگفت زدگی تا بنا گوش سرخ شدند هنگامی که پدرشان، برای آن که نشان دهد از دو دوست پسرش تا آخر شاهانه پذیرایی می کند، دستور داد شامپانی بیاورند و با لحنی به ظاهر بی اعتنا اعلام کرد که «برای شادی ما»، سه بلیت نمایش یک دسته اوپرا کمیک را که همان شب در کازینو اجرا می شد تهیه کرده است. متأسف بود از اینکه نتوانسته بود لژی بگیرد. لژها همیشه اشغال بود. وانگهی، خودش اغلب تجربه کرده و دیده بود که جاهای جلوتالار بهتر از لژ است. اما، در حالی که عیب پسرش را، (یعنی عیبی که خود می پنداشت دیگران نمی بینند) می شد بی ادبی دانست، عیب خود او خست بود. از این رو، آنچه به نام شامپانی به ما خوراند شراب معمولی

گازداری بود که در تُنگی ریخته بودند، و جاهای جلو تالارش جاهایی در وسط تالار از آب درآمد که نصف قیمت بود، اما نخستش چون امدادی ملکوتی، معجزه وار او را مطمئن می کرد که ما نه در سر میز و نه در تئاتر (که همه لژهایش خالی بود) متوجه تفاوت نمی شویم. و پس از آن که رخصت داد از محتوای جام پختی که پسرش آن را به نام فرخنده «تُنگ میان تنگ» نامید لبی تر کنیم، تابلویی نشانمان داد که آن قدر دوستش داشت که با خود به بلبک آورده بود. گفت که کار روبنس است. سن لو ساده لوحانه پرسید که آیا امضا دارد. آقای بلوک سرخ شد و گفت که داده بود امضا را ببرند تا تابلو در قاب جا بگیرد، که البته مهم نبود چون قصد فروختنش را نداشت. سپس به سرعت مرخصمان کرد تا به خواندن روزنامه رسمی پردازد که چندین شماره اش در خانه تلمبار شده بود و، به گفته خودش، «موقعیت پارلمانی» اش ایجاب می کرد آنها را بخواند، که البته درباره ماهیت دقیق این «موقعیت» توضیحی نداد. بلوک گفت: «شال گردنم را بردارم و برویم، چون زفیروس و بورئاس بر سر دریای ماهی آکنده دعوا دارند، و اگر بعد از نمایش یک کمی بیرون بمانیم با نخستین پرتوهای اِئوس سرخ انگشت به خانه برمی گردیم.»^{۱۹۶} در بیرون از خانه از سن لو پرسید: «راستی (ومن به خود لرزیدم، چون بیدرنگ فهمیدم که با آن لحن تمسخرآمیز می خواهد درباره آقای دوشارلوس حرف بزند)، آن آدمک والایی که لباس تیره به تن داشت و پریروز صبح در پلاژ با او قدم می زدید کی بود؟» سن لو آورده گفت: «دایی ام بود». بدبختانه، «اشتباه لپی» چیزی نبود که بلوک را از میدان بدر کند، این بود که از خنده به خود پیچید و گفت: «تبریک عرض می کنم، باید حدس می زدم، خیلی شیک و پیک بود؛ بعد هم، از دک و پوزش معلوم بود که از آن خرفتهای خیلی معرکه است.» سن لو در اوج خشم گفت: «کاملاً در اشتباهید، مرد بسیار فهمیده ای است.» — «متأسفم، در این صورت آن قدرها هم کامل نیست. در هر حال خیلی خوش دارم با او آشنا بشوم چون مطمئنم که چیزهایی که درباره همچو قیافه هایی بنویسم خیلی مناسب از آب در می آید. واقعاً که قیافه اش

معرکه است. اما سعی می‌کنم جنبه کاریکاتوری‌اش را ندیده بگیرم که برای یک هنرمند شیفته زیبایی تجسمی جمله چندان ارزشی ندارد، منظورم سر و کله‌اش است که، می‌بخشیده‌ها، از خنده روده‌برم کرد، در عوض روی جنبه اشرافی‌اش تأکید می‌گذارم که در مجموع تأثیر دبشی روی آدم می‌گذارد و بعد از این که مدت کوتاهی آدم را خنداند، حالت درجه یکش آدم را جلب می‌کند. راستی،» رو به من کرد، «(یک چیزی هست که البته درباره موضوع کاملاً متفاوتی است و مدتهاست که می‌خواهم از تو بپرسم، اما هر وقت که با همیم، نمی‌دانم کدام خدای خجسته المپ نشینی پاک از یادم می‌برد که موضوع را، که بدون شک می‌توانسته برایم خیلی مفید باشد و خواهد بود، ازت بپرسم. آن شخص زیبایی که با تو در باغ وحش دیدم و یک آقای که فکر می‌کنم قیافه‌اش برایم آشناست و یک دختر موبلند هم همراهش بودند، کیست؟» درست فهمیده بودم که خانم سوان نام بلوک را به خاطر نمی‌آورد، چون او را به نام دیگری خواند و گفت که کارمند وزارتخانه‌ای است که از آن پس هیچگاه به فکر نیفتادم که ببینم آنجا استخدام شده بود یا نه. اما چگونه ممکن بود که بلوک، که به گفته خانم سوان در آن زمان، با او آشنا شده بود، نامش را به خاطر نیاورد؟ چنان در شگفت شدم که چند لحظه‌ای ساکت ماندم و پاسخی ندادم. بلوک گفت: «در هر حال، تبریک می‌گویم. فکر نمی‌کنم با او به تو بد گذشته باشد. چند روز پیش ترا از آن در قطار کمربندی با او آشنا شده بودم. لطف کرد و کمربندش را برای این نوکرت باز کرد، به عمرم همچو کیفی نکرده بودم و می‌خواستیم همه ترتیباً... لازم را برای دیدار دوباره بدهیم که یکی از آشنایانش نامردی کرد و در ایستگاه ماقبل آخر سوار شد.» پنداری بلوک از سکوت من خوشش نیامد، گفت: «امیدوار بودم به کمک تو نشانی‌اش را پیدا کنم و هفته‌ای چند بار خدمتش برسم و لذت‌های اروس را که خدایان خیلی دوست دارند بچشم، اما خیلی پافشاری نمی‌کنم چون می‌بینم که داری ملاحظه به خرج می‌دهی، در حالی که از آن حرفه‌ای‌ها بود و بین پاریس و پوئن دوژور سه بار پشت سر هم به ظریف‌ترین وجه به من

راه داد. بالاخره یک شبی گیرش می‌آورم.»

پس از آن شب یک بار به دیدن بلوک رفتم، او هم به بازدیدم آمد اما من بیرون رفته بودم، و فقط فرانسواز (که از اتفاق بلوک را هرگز ندیده بود، هرچند که او به کومبره آمده بود) او را دید که سراغ مرا می‌گرفت. در نتیجه، همه آنچه از فرانسواز دستگیرم شد این بود که «یکی از آقایانی» که می‌شناختم، با سر و وضعی معمولی که نظر او را چندان جلب نکرده بود، به دیدن من آمده بود و معلوم نبود چه می‌خواهد. اما، با آن که خوب می‌دانستم برخی برداشتهای اجتماعی فرانسواز هیچگاه بر من روشن نخواهد شد (که شاید تا اندازه‌ای ناشی از تداخل واژه‌ها، نام‌هایی بودند که او یک بار، و برای همیشه، آنها را با هم اشتباه گرفته بود)، و از سوی دیگر مدت‌ها می‌شد که از اندیشیدن درباره‌شان چشم پوشیده بودم، باز نتوانستم از این کوشش البته بی‌نتیجه خودداری کنم که بفهمم چرا نام بلوک برای فرانسواز آن قدر عظمت داشت. چون همین که گفتم جوانی که دیده بود آقای بلوک بوده است، آن قدر حیرت کرد و دل‌سرد شد که چند قدم پس‌پس رفت. به حالتی افسرده گفت: «نفهمیدم، آقای بلوک این بود؟!» انگار که شخصیتی به آن نام‌آوری باید ظاهری می‌داشت که بیدرنگ «نشان دهد» سروکار آدم با یکی از بزرگان جهان است، و به شیوه کسی که معتقد باشد فلان شخصیت تاریخی در حد شهرتی که دارد نیست، پیایی با لحنی شگفت‌زده که حس می‌کردی بذره‌ای تردیدی همه‌شمول برای آینده در آن کاشته شده است، تکرار می‌کرد: «نفهمیدم، آقای بلوک این بود؟! واقعاً که هیچ به قیافه اش نمی‌آمد او باشد.» به نظر آمد که به این خاطر از من کینه‌ای به دل گرفته باشد، انگار که من بلوک را بس بهتر از آنی که بود نمایانده بودم، با این همه، لطف کرد و در ادامه گفت: «خوب دیگر، آقای بلوک هرچه باشد، آقا خودشان از او کم‌تر نیستند.»

چیزی نگذشت که از سن‌لو، که بسیار دوستش می‌داشت، دچار سرخوردگی‌ای از نوعی دیگر شد که مدت‌ش کوتاه‌تر بود: باخبر شد که او

جمهوریخواه است. خودش سلطنت طلب بود، هرچند که در بحث درباره، مثلاً، ملکه پرتغال با بی احترامی ویژه ای که نزد مردم عادی نشانه اوج احترام است می گفت: «آملی، خواهر فیلیپ». اما یک مارکی، یک مارکی که در نگاه اول او را از خود بیخود کرده بود، وقتی از جمهوری طرفداری می کرد دیگر یک مارکی واقعی نبود. فرانسواز از این نکته همان قدر ناخرسند شد که اگر من جعبه ای به او می دادم و او طلا می پنداشت، و از من بسیار سپاسگزاری می کرد، و سپس زرگری می گفت که از آب طلاست. بیدرنگ من لو از چشمش افتاد، اما خیلی زود دوباره در دلش جا گرفت، چون با خود اندیشید که من لو، به عنوان یک مارکی، نمی تواند جمهوریخواه باشد، بلکه فقط از سر سودجویی وانمود می کند، چون با دولتی که بر سر کار است چنین کاری نفع بسیار دارد. از همان روز، سردی اش با من لو، و کینه اش با من، پایان گرفت. و هربار که درباره من لو حرف می زد می گفت: «آدم دورویی است»، و با لبخندی پهن و خوشدلانه می فهمانید که به او به همان اندازه روز نخست احترام می گذارد و او را بخشیده است.

حال آن که برعکس، صمیمیت و صداقت من لو کامل بود، و همین صفای روحی بود که او را به همان اندازه به دوستی توانا می کرد که من ناتوان بودم، چون از یک سو نمی توانست خود را با عاطفه خودخواهانه ای چون عشق یکسره ارضا کند، و از سوی دیگر آنچه را که، مثلاً، من در درون داشتم او در خود نمی یافت، و آن این که آدم نتواند خوراک معنوی خود را جز در خویشتن در جای دیگری بیابد.

خطای دیگر فرانسواز درباره من لو این بود که می گفت او به ظاهر وانمود می کند که آدم ها را تحقیر نمی کند، اما حقیقت چیز دیگری است و کافی است آدم او را در حال پرنخاش با مهترش ببیند. در واقع، من لو چند باری بر سر مهترش داد کشیده بود، و این در نزد او، بیش از آن که نشانه حس تفاوت باشد از تساوی طبقاتی خبر می داد. در پاسخ من که خرده گرفتم از این که با مهترش اندکی درشتی کرده بود، گفت: «آخر، چرا باید ادا در بیاورم و با او

مؤدبانه حرف بزنم؟ مگر هم تراز من نیست؟ مگر به اندازهٔ عموها و پسرعموهایم به من نزدیک نیست؟» و با لحنی تحقیرآمیز: «گویا به نظر شما باید با او با احترام رفتار کنم، آن طوری که آدم با پایین تر از خودش می‌کند! مثل یک اشرافی حرف می‌زنید.»

در واقع، اگر طبقه‌ای بود که سن لو در برابرش موضعگیری داشت و با آن بیطرف نبود، طبقهٔ اشراف بود، تا آنجا که هر اندازه پذیرفتن برتری یک اشراف زاده را دشوار می‌دانست، قبول این که یک آدم عادی برتر باشد برایش آسان می‌نمود. وقتی از پرنسس دولوکزامبورگ گفتم که با مادام دوویلپاریزیس دیده بودم، سن لو گفت:

«خنگ است، مثل همهٔ همگنانش. در ضمن از خویشان نزدیک من هم هست.»

از آنجا که دربارهٔ محافل اشرافی پشداوری داشت، به ندرت آنجا می‌رفت و رفتار تحقیرآمیز یا دشمنانه‌ای که آنجا پیش می‌گرفت تأسف نزدیکان و خویشان را از رابطه‌اش با یک زن «اهل تئاتر» دوچندان می‌کرد، رابطه‌ای که به اعتقاد آنان کار او را ساخته و از جمله آن روحیهٔ سرکشی و خیره‌سری را در او پدید آورده، از راه به درش برده بود و سرانجام او را یکسره «از طبقه‌اش می‌انداخت». از این رو، مردان سبکسرفوبورسن ژرمن در بحث دربارهٔ معشوقهٔ روبر هیچ ترحمی از خود نشان نمی‌دادند، می‌گفتند: «فاحشه‌ها کارشان را می‌کنند، فرقی با آدمهای دیگر ندارند، اما این یکی، نه! هیچوقت نمی‌بخشیمش! به کسی که دوستش داریم خیلی بدی کرده.» البته سن لو اولین کسی نبود که نخ به پا داشت. ۱۹۷ اما دیگران به عنوان اشراف زاده خوش می‌گذرانند، همچنان از دیدگاهی اشرافی به سیاست، به همه چیز، فکر می‌کردند. در حالی که، در خانوادهٔ سن لو معتقد بودند او «خراب» شده است. نمی‌فهمیدند که برای بسیاری از جوانان اشرافی، معشوقه اغلب نقش یک استاد واقعی را بازی می‌کند و روابطی از این گونه تنها مدرسهٔ اخلاقی است که در آن با فرهنگی برتر آشنا می‌شوند و به ارزش‌آشنایی‌های

بی چشمداشت پی می‌برند، و بدون این گونه روابط آدمهایی بی‌فرهنگ، در دوستی زمخت، بی‌ظرافت و کج‌سلیقه باقی می‌مانند. حتی در میان عوام هم (که از نظر زمختی اغلب شباهت بسیاری به اشراف دارند)، زن که حساس‌تر، ظریف‌تر است و فراغت بیشتری دارد، به برخی ظرافت‌ها کنجکاو است، برخی زیبایی‌های عاطفه و هنر را محترم می‌دارد و اگر هم آنها را نفهمد، برایشان بیش از آنچه مرد از همه خواستنی‌تر می‌داند، یعنی پول و مقام، ارزش قائل است. و معشوق او چه اشراف‌زاده‌ای چون سن لو باشد و چه جوان کارگری (مثلاً برق کاران امروزه از زمره شوالیه‌های واقعی‌اند)، دلدار خود را آن قدر شایسته دل بستگی و احترام می‌داند که به آنچه او دوست دارد و محترم می‌شمارد نیز دل می‌بندد؛ و بدین گونه، سلسله مراتب ارزشها برای او بازگانه می‌شود. زن به خاطر جنش ضعیف است، نابسامانی‌هایی عصبی توضیح‌ناپذیر دارد که معشوق تندرست او اگر آنها را نزد یک مرد، یا حتی زن دیگری، خاله‌ای یا دخترعمویی ببیند، لبخندی به لب می‌آورد. اما تاب دیدن رنج کسی را که دل بسته اوست ندارد. اشراف‌زاده جوانی، چون سن لو، که معشوقه‌ای دارد، عادت می‌کند هر بار که با او برای شام به کاباره‌ای می‌رود والریانات^{۱۹۸} در جیب داشته باشد که شاید به کار او بیاید، و به تأکید و بی‌نیشخندی از پیشخدمت بخواهد که درها را بی صدا ببندد، پارچه نمدار روی میز پهن نکند، تا مبادا معشوقه‌اش دچار ناراحتی‌هایی بشود که خود او هیچگاه حششان نکرده است، و برای او بیانگر دنیایی ناشناخته‌اند که از معشوقه آموخته است آن را واقعی بداند، ناراحتی‌هایی که او اکنون، بی‌نیازی به شناختنشان، دردشان را می‌داند، حتی هنگامی که کسان دیگری دچارشان می‌شوند. معشوقه سن لو — به همان گونه که نخستین راهبان قرون وسطی به مسیحیت آموختند — دلسوزی برای حیوانات را به او آموخته بود، زیرا خود عاشق آنها بود. و هرگز بدون سگ و قناری و طوطی‌هایش به سفر نمی‌رفت؛ سن لو با علاقه‌ای مادرانه از آنها مراقبت می‌کرد و آدمهایی را که با جانوران بد رفتاری کنند وحشی می‌خواند. از سوی دیگر، زن هنرپیشه‌ای، یا مدعی

هنر پیشگی، مانند آنی که با سن لو زندگی می‌کرد، چه هوشمند بود و چه نه — که این را نمی‌دانستم — همنشینی با زنان اشرافی را برای او ملال‌آور کرده، اجبار رفتن به شب‌نشینی‌ها را خسته‌کننده چون بیگاری نمایانده، او را از اسنوبی و بیهودگی نجات داده بود. اما، گرچه به یاری او روابط محفلی در زندگی سن لو جای کم‌تری داشت، در عوض به او آموخته بود که روابط خود را با ظرافت و نجابت همراه کند، در حالی که اگر یک مرد محفل‌نشین ساده باقی می‌ماند، دوستی‌هایش انگیزه‌هایی پوچ و سودجویانه می‌یافت و بی‌ظرافت می‌شد.

معشوقه سن لو، با غریزه زنانه، و با ارزش بیشتر نهادن بر آن ویژگی‌های احساساتی مردان، که معشوقش بدون او آنها را به خوبی نمی‌شناخت یا جدی نمی‌گرفت، خیلی زود توانسته بود از میان دوستان او این یا آن کسی را که به راستی به او محبت داشت بازبشناسد و بر دیگران ترجیح دهد. و می‌دانست چگونه سن لو را وادارد که قدردان آن دوست باشد، و این را به او نشان دهد، آنچه را که مایه شادکامی او می‌شد یا رنجش می‌داد بشناسد. و به زودی سن لو، بی آن که دیگر نیازی باشد که او بگوید، خود به همه این چیزها توجه نشان می‌داد، و در بلبک که معشوقه اش آنجا نبود، به منی که او هیچگاه ندیده بود و شاید سن لو هنوز در نامه‌هایش هم به من اشاره نکرده بود، چنان توجه داشت که من نگفته پنجره کالسکه را برایم می‌بست، گلهایی را که برایم بد بود از من دور می‌کرد، و اگر لازم می‌شد که هنگام رفتن با چند نفر همزمان خداحافظی کند، ترتیبی می‌داد که، زودتر از آنان جدا شود تا در آخر اندکی با من تنها بماند، میان من و آنان فرق بگذارد، با من رفتاری جداگانه داشته باشد. معشوقه سن لو ذهن او را به روی آنچه به چشم نمی‌آید گشوده بود، زندگی او را با جدیت آمیخته، ظرافت‌هایی را در دلش جا داده بود، اما خانواده او اینها را نمی‌دید و با آه و ناله پیایی می‌گفت: «آه، این زنک آخر او را می‌کشد، فعلاً هم که دارد بی‌آبرویش می‌کند.» درست است که دیگر همه آنچه را که می‌توانست به کارش آید از او فرا گرفته بود، و اکنون همه آنچه از

معشوقه نصیبش می‌شد رنجی پیوسته بود، چون از او نفرت داشت و آزارش می‌داد. روزی از روزها روبرو را احمق و مسخره یافته بود، چون برخی دوستانی که در میان بازیگران و نویسندگان جوان داشت او را چنین می‌دانستند، و او هم آنچه را که از دوستانش شنیده بود با همان شور و بی‌مدارایی تکرار می‌کرد که آدم دربارهٔ نظرها یا رسم‌هایی نشان می‌دهد که خود هیچ نمی‌شناخته است و از دیگران به او رسیده‌اند و آنها را از آن خود کرده است. او هم، چون آن بازیگران، بی‌هیچ پروایی می‌گفت که میان او و سن لو ورطه‌ای ناپیمودنی است، چون از دو نژاد جداگانه‌اند، او روشنفکر است و سن لو، با همهٔ ادعاهایش، ذاتاً دشمن فکر و عقل است. این اندیشه به نظرش استوار می‌آمد و می‌کوشید در بی‌اهمیت‌ترین گفته‌ها، در کوچک‌ترین حرکات روبرو شاهدی بر آن بجوید. اما هنگامی که همان دوستان این را نیز به او باوراندند که بودن با مردی چنین بی‌تناسب با او امیدهای بزرگی را که به او می‌رود نابود خواهد کرد، و، به گفتهٔ آنان، استعدادش را به بیراهه خواهد کشانید و در نتیجه، زندگی با او به آیندهٔ هنری‌اش آسیب خواهد زد، بر تحقیری که به سن لو روا می‌داشت نفرتی هم افزوده شد که انگار او با پافشاری می‌خواست معشوقه‌اش را به بیماری مرگ‌آوری دچار کند. می‌کوشید سن لو را هر چه کم‌تر ببیند، اما زمان جدایی همیشگی را هم، که به نظر من چندان محتمل نبود، هنوز عقب می‌انداخت. سن لو در حق او از خود گذشته‌گی‌هایی می‌کرد که شاید به دشواری می‌شد مرد دیگری یافت که چنان کند، مگر این که به راستی زن زیبایی بود (اما روبرو هیچگاه عکس او را به من نشان نداد. می‌گفت: «اولاً، خیلی زیبا نیست. بعد هم، در عکس خوب نمی‌شود. عکسهایی است که خود من با دوربین کداکم گرفته‌ام و تصور غلطی از او به دست می‌دهند.»). به فکر نمی‌رسید که هوس رسیدن به شهرت، حتی هنگامی که آدم استعداد ندارد، و برخورداری از ستایش، حتی فقط ستایش خصوصی کسانی که آدم تحت تأثیر آنان است، بتواند برای یک زن هرجایی ساده هم انگیزه‌ای نیرومندتر از لذت پول درآوردن باشد (البته بی‌آن که بخواهم بگویم که معشوقهٔ سن لو از این

جمله بود). سن لو، بی آن که آنچه را که معشوقه در سر داشت خوب بفهمد، او را نه در هنگامی که از او به ناحق خرده می‌گرفت کاملاً صادق می‌دانست و نه هنگامی که به او وعده عشقی ابدی می‌داد، اما گاهی حس می‌کرد روزی که معشوقه اش بتواند از او جدا شود این کار را خواهد کرد، و از این رو، بیگمان به تحریک غریزه نگهداری از عشق، که شاید از خود او روشن‌بین‌تر بود، و با بهره‌گیری از مهارتی عملی که نزد او با ژرف‌ترین و کورکورانه‌ترین انگیزه‌های قلبی سازگاری داشت، از تشکیل سرمایه‌ای برای معشوقه خودداری کرده بود، و ام کلانی گرفته بود تا او چیزی کم نداشته باشد. اما پول را روز به روز به او می‌داد. و بدون شک، اگر او به راستی به فکر ترک سن لو بود، خونسردانه انتظار آن می‌کشید که بار خود را بسته باشد، که بیگمان با توجه به مبلغ‌هایی که سن لو می‌داد به چندان زمانی نیاز نداشت، اما باز مهلتی اضافی بود که برای ادامه شادکامی — یا تلخکامی — به دوست من داده می‌شد.

این دوره دردناک رابطه‌شان — که اکنون برای سن لو به حادثه‌ترین و رنج‌آورترین نقطه رسیده بود، چون معشوقه به این بهانه که حضور او آزارش می‌دهد او را از ماندن در پاریس بازداشته و وادار کرده بود که برای مرخصی به بلبک، در نزدیکی پادگان‌ش، بیاید — شبی در خانه یکی از خویشان سن لو آغاز شد که به او اجازه داده بود معشوقه اش را ببرد تا برای مهمانان آن شب تکه‌هایی از نمایشنامه سمبلیکی را بخواند که زمانی در یک تئاتر پیشرو به صحنه برده و سن لورا هم به اندازه خود شیفته آن کرده بود.

اما هنگامی که، با موسن درشتی در دست، در جامعه‌ای دوخته شده از روی الگوی «آنسیلا دومینی»^{۱۹۹} که مدعی بود خود یک «اثر هنری» واقعی است، از در درآمد، ورودش لبخندی بر لب میهمانان، همه اشراف باشگاهی و دوشس، نشانید که لحن یکنواخت وردگونه او هنگام خواندن نمایشنامه، برخی واژه‌های عجیب و غریب و سپس تکرار پیاپی آنها، آن لبخند را به قهقهه‌ای در آغاز مهار شده، سپس چنان مهار گسیخته بدل کرد که دخترک بینوا

را از ادامه بازداشت. در فردای آن شب، همه از خویشاوند سن لو خرده گرفتند که چرا چنان هنر پیشه مسخره‌ای را به خانه خود راه داده بود. و یک دوک سرشناس بی‌رودربایستی به او گفت که تقصیر خودش بود که این گونه از او انتقاد می‌شد:

«بله دیگر، نباید همچو نمایش‌هایی ترتیب داد! حالا، اگر زن با استعدادی بود، یک حرفی، اما استعدادی ندارد و هیچ وقت هم نخواهد داشت. نخیر! پاریسی‌ها این قدرها هم که می‌گویند نفهم نیستند. این جامعه فقط از آدمهای احمق ساخته نشده. این دخترخانم حتماً خیال کرده که می‌تواند پاریس را تکان بدهد. اما پاریس به این راحتی‌ها تکان نمی‌خورد و دیگر نمی‌شود هر چیزی را به خورد ما داد.»

اما هنرپیشه، در بیرون خانه به سن لو گفت:

«مرا پیش چه گاوها و چه سلیطه‌های بی‌تربیت و چه اوباشی بردی؟ بد نیست بدانی که حتی یکی از مردهای مجلس نبود که به من چشمک نزند و با پا با من ورنرود، و چون به هیچکدامشان راه ندادم خواستند از من انتقام بگیرند.»

این گفته‌ها بدآمد سن لو از مردمان اشرافی را به نفرتی ژرف و دردناک بدل کرد، و این را به ویژه کسانی در او انگیزختند که از همه کم‌تر سزاوارش بودند: خویشاوندان از خود گذشته‌ای که از سوی خانواده فرستاده شدند تا شاید به معشوقه سن لو بپذیرانند که از او جدا شود، و او به سن لو چنین نمایانید که انگیزه‌شان از پادرمیانی این بود که خود به او نظر داشتند. گرچه روبرو پیدرنگ از رفت‌وآمد با آنان کناره گرفت، هرگاه که مانند آن زمان در بلبک از دوست خود دور بود چنین می‌پنداشت که آنان یا کسان دیگری از نبود او بهره می‌گیرند و به سراغ معشوقه‌اش می‌روند، و شاید هم از او روی خوش می‌بینند. و هنگامی که از خوشگذرانانی سخن می‌گفت که به دوستان خود خیانت می‌کنند، و می‌کوشند زنان را از راه بدر برند، و پای آنان را به خانه‌های بدنام بکشانند، چهره‌اش از رنج و نفرت آکنده می‌شد.

«فکر می‌کنم کشتن آنها برایم از کشتن یک سگ راحت‌تر باشد، چون سگ دستکم حیوان مهربان و باوفا و حق‌شناسی است. این آدمها بیشتر لایق گیوتین‌اند تا بدبختی‌هایی که فقر و ظلم داراها مجبورشان کرده دست به جنایت بزنند.»

بیشترِ روزش به فرستادن نامه و تلگرام برای معشوقه‌اش می‌گذشت. و هر بار که او، در عین آن که نمی‌گذاشت روبرو به پاریس برود، از دور نیز بهانه‌ای برای ستیزه با او پیدا می‌کرد، من این را از چهره‌اشفته روبرو می‌فهمیدم. از آنجا که معشوقه‌اش هیچگاه دلیل ناخرسندی‌اش را نمی‌گفت، می‌پنداشت که شاید نگفتنش از آن رو است که خود نیز نمی‌داند و فقط از او سیر شده است، اما باز دلش می‌خواست که او توضیح دهد و برایش می‌نوشت: «بگو چه گناهی از من سر زده است، آماده‌ام گناهانم را به گردن بگیرم.» غمی که در دلش بود او را و می‌داشت خود را گنه‌کار بداند.

اما معشوقه او را پیوسته در انتظار پاسخهایی نگه می‌داشت که هیچ مفهومی هم نداشت. از این رو، کمابیش همیشه سن لو را در بازگشت از پستخانه دژم و اغلب دست‌خالی می‌دیدم؛ از همه اهل هتل تنها او، و فرانسواز، خود برای دادن و گرفتن نامه به آنجا می‌رفتند، این از بی‌اعتمادی خدمتکارانه، آن از بیتابی عاشقانه.

(راهی که باید برای تلگرام می‌پیمود از این هم طولانی‌تر بود.)
چند روزی پس از شام خانه بلوک، مادر بزرگم با خوشحالی گفت که سن لو از او پرسیده است آیا نمی‌خواهد پیش از رفتن از بلیک از او عکسی بگیرد، و چون دیدم که بهترین پیراهنش را به تن کرده و دودل است که کدامیک از کلاه‌هایش را به سر بگذارد، از این کار کودکانه که از سوی کسی چون او سخت شگرف بود تا اندازه‌ای خشمگین شدم.^{۲۰۰} حتی پیش خود گفتم که شاید درباره مادر بزرگم اشتباه کرده بودم، شاید به او بیش از اندازه ارزش می‌دادم، شاید آن‌قدرها هم که من همیشه خیال کرده بودم به آنچه به شخص خودش مربوط می‌شد بی‌علاقه نبود، و شاید آنچه می‌پنداشتم

از هر چیز دیگری به آن بیگانه تر باشد در او هم بود: خودنمایی.

بدبختانه، ناخرسندی ام از آن پیشنهاد عکس برداری، و به ویژه شادی ای که به نظر می آمد در مادر بزرگم انگیزخته باشد، چنان نمایان بود که فرانسواز فهمید و ناخواسته بر آن دامن زد، چون بحث احساساتی و سوزناکی پیش کشید که دلم نخواست با آن همراهی نشان دهم.

«آه، آقا. فکرش را بکنید خانم چقدر خوشحال می شوند که عکسشان را بیندازند، برای همین هم می خواهند کلاهی را بگذارند که این خدمتکار پیرشان برایشان صاف و صوف کرده. بگذارید عکسش را بگیرد، آقا، گناه دارد.»

در توجیه خودم با خود می گفتم که در مسخره کردن احساسات فرانسواز بیرحمی به خرج نمی دهم، چون به خاطر می آوردم که مادر و مادر بزرگم، که در همه چیز سرمشق من بودند، نیز اغلب چنان می کردند. اما مادر بزرگم، چون ناخشنودی ام را دید، گفت که اگر آن جلسه عکاسی مرا خوش نمی آید از آن چشم می پوشد. من این را نمی خواستم، به او اطمینان دادم که هیچ چیز بدی در آن نمی بینم و گذاشتم که خود را بیاراید، اما برای این که نشان دهم چه اندازه نیرو و نفوذ دارم دو سه کلمه مسخره آمیز و برخوردنده به زبان آوردم تا لذتی را که به نظر می آمد از انداختن عکس خود می برد خنثی کنم، نتیجه آن که گرچه نتوانستم او را از گذاشتن کلاه عظیمش بازبدارم، دستکم کاری کردم که خوشحالی از چهره اش محو شد، خوشحالی ای که باید مایه شادمانی من می شد و همان گونه که اغلب در زنده بودن کسانی پیش می آید که بیش از همه دوستشان می داریم، در نظرمان بیش از آن که شکلی ارزشمند خوشبختی ای باشد که بسیار آرزو داریم نصیبشان کنیم، نمودار عیبی حقیرانه است که خشمگینمان می کند. کج خلقی ام بیشتر از آنجا می آمد که در آن هفته پنداری مادر بزرگم از من می گریخت و نتوانسته بودم او را یک لحظه، چه در روز و چه شب هنگام، تنها بینم. وقتی بعد از ظهر به هتل برمی گشتم تا اندکی با او تنها باشم، می شنیدم که در هتل نیست؛ یا این که برای

گفت و گویی طولانی با فرانسواز خلوت می‌کرد و اجازه نداشتیم بحثشان را به هم بزنم. و هنگامی که شامگاهان را با سن لو بیرون گذرانده بودم و در راه بازگشت به زمانی می‌اندیشیدم که مادر بزرگم را باز می‌یافتم و می‌بوسیدم، هرچه منتظر می‌ماندم که آن ضربه‌های کوچک را به دیوار بکوبد و مرا به اتاقش بخواند تا به او شب‌به‌خیر بگویم، خبری نمی‌شد؛ سرانجام به بستر می‌رفتم، اندکی دلگیر از بی‌اعتنایی‌اش که برایم بسیار تازگی داشت، و از این‌که شادکامی‌ای را از من دریغ می‌داشت که به آن بسیار دلبسته بودم، و همچنان با دل لرزان، آن‌گونه که در کودکی‌ام، گوش به دیوار می‌سپردم که لال می‌ماند، و گریان به خواب می‌رفتم.

در آن روز، مانند روزهای پیشین، سن لو ناگزیر شد به دونسیر برود، اکنون، در انتظار آن‌که به گونه‌ای همیشگی به کار گرفته شود، تا نزدیکی غروب با او کار داشتند. متأسف بودم که در بلبک نبود. دیده بودم که چند زن جوان، که از دور به نظرم بسیار زیبا می‌آمدند، از کالسکه پیاده شدند و برخی به تالار رقص کازینو، برخی دیگر به بستنی‌فروشی رفتند. در یکی از آن دوره‌های جوانی بسر می‌بردم که آدم به کسی خاصی دل نبسته، «آزاد» است، و در همه جا — آن‌گونه که دل‌داده زنی را که دوست دارد — زیبایی را می‌خواهد و می‌جوید و می‌بیند. یک چیز واقعی — همان اندکی که از زنی از دور، یا از پشت، به چشم بیاید — به او امکان می‌دهد که «زیبایی» را در برابر خود ببیند، تصور کند که آن را شناخته است، و دلش به لرزه می‌افتد، به گامهای خود شتاب می‌دهد، و همواره بیش و کم بر این باور می‌ماند که «خودش» بود، البته اگر به زن نرسد؛ اگر بتواند خود را به او برساند، به خطای خود پی می‌برد.

وانگهی، از آنجا که حال هرچه بدتر می‌شد، گرایش داشتم که ساده‌ترین خوشی‌ها را، به همین دلیل که دستیابی‌ام بر آنها دشوار بود،

بزرگ‌تر از آنچه بودند بپندارم. همه جا را پر از زنان برازنده می‌دیدم، چون در هیچ کجا نمی‌توانستم به آنان نزدیک شوم: در کنار دریا چون خسته بودم، در کازینو یا کافه قنادی چون خجالت می‌کشیدم. اما اگر بنا بود به زودی بمیرم، دلم می‌خواست بدانم دختران زیبایی که زندگی عرضه می‌داشت از نزدیک، در عالم واقعیت، چگونه بودند، حتی اگر نه به خود من که به کس دیگری عرضه می‌شدند، یا به هیچکس نمی‌شدند (در واقع، نمی‌فهمیدم که این کنجکاوی‌ام ریشه در تصاحب‌جویی دارد). اگر من لو با من بود جرأت می‌کردم به تالار رقص بروم. چون تنها بودم، جلو گراند هتل منتظر ماندم تا زمان آن رسد که به دیدن مادر بزرگم بروم، آنگاه پنج شش دختری را دیدم که کمابیش از آن سر موج شکن، که هیکل هایشان لکه شگرف جنبانی را بر آن رقم می‌زد، پیش می‌آمدند و، چه در هیئت و چه در رفتار، با همه آدمهایی که دیدنشان در بلبک عادت شده بود همان گونه ناهمسان بودند که دسته‌ای مرغ دریایی، که ندانی از کجا آمده‌اند و روی شنهای کناره، به گامهای شمرده — همچنان که پشت سر مانده‌ها پر پرزنان خود را به دیگران می‌رسانند — گردشی را بیاغازند که مقصدش هر اندازه برای آب‌تنی‌کنندگان که پنداری آنها نمی‌بینندشان ناشناخته، در ذهن پرندگان خودشان روشن است.

یکی از دختران ناشناس دوچرخه‌ای را پیاده پیش می‌راند؛ دو دختر دیگر چوب گلف به دست داشتند، و جامه‌هایشان تفاوت شگرفی با جامه دیگر دختران بلبک داشت که در میانشان کسانی هم بودند که ورزش می‌کردند، اما لباس ویژه ورزش نمی‌پوشیدند.

ساعتی بود که خانمها و آقایان هر روز می‌آمدند و بر موج شکن قدمی می‌زدند، و هدف آتشبار بی‌ترحم عینک دستی‌ای می‌شدند که همسر رئیس دادگاه به سویشان نشانه می‌رفت، انگار که هر کدام عیبی داشتند که او لازم می‌دید تا کوچک‌ترین جزئیاتش را بررسی کند، در حالی که خود سرفرازانه جلو اتاقک ارکستر، وسط ردیف صندلی‌های خوفناکی نشسته بود که اندکی دیرتر آن خانمها و آقایان، بازیگران منتقدشده، می‌آمدند و بر آنها می‌نشستند تا

به واریسی کسانی بپردازند که در برابرشان قدم می‌زدند. همه آن آدمها، که موج‌شکن را چنان تکان‌خوران می‌پیمودند که گفتی بر عرشه کشتی ای بودند (چون نمی‌توانستند گامی بردارند و همزمان با آن بازو تکان ندهند، چشم برنگردانند، شانه راست نکنند، با حرکتی تعادلی در جهت مخالف حرکتی که کرده بودند آن را جبران نکنند، و چین به چهره نیاورند)، برای نشان دادن بی‌اعتنایی‌شان به کسانی که در کنارشان گام می‌زدند یا از روبه‌رو می‌آمدند خود را به ندیدن می‌زدند، اما از ترس برخورد با آنان زیرچشمی نگاهشان می‌کردند، و برعکس به هم می‌خوردند، درهم می‌پیچیدند، چون هرکدام دیگری را با دقتی پنهانی، در پس ظاهری بی‌اعتنا، می‌پاییدند؛ زیرا عشق به جمعیت — و به تبعش ترس از آن — یکی از نیرومندترین انگیزه‌های هر آدمی است، که یا می‌کوشد دیگران را خوش بیايد و شگفت‌زده کند، یا نشان دهد که آنان را به چیزی نمی‌گیرد. نزد کسی هم که از مردم کناره می‌گیرد، اعتکاف مطلق تا پایان عمر نیز اغلب ریشه در عشق ناهنجار به مردم دارد که چنان بر همه عاطفه‌های دیگر او چیره شده است که چون در بیرون از خانه ستایشی را که دلش می‌خواهد از دربان، رهگذران، مهتر کنار خیابان ایستاده نمی‌بیند، بهتر می‌داند هیچگاه خود را به آنان نشان ندهد، و در نتیجه هرگونه فعالیت را که نیازمند بیرون رفتن از خانه باشد کنار می‌گذارد. ۲۰۱

در میان همه آن آدمها که برخی‌شان اندیشه‌ای را دنبال می‌کردند، اما در همان حال تزلزل آن را با انبوهی از حرکت و چرخش نگاهها نشان می‌دادند که به اندازه تلوتلو خوردن‌های شک‌آمیز کسانی که از کنارشان می‌گذشتند ناموزون بود، آن گروه دختران با تسلطی بر حرکت اندامها که از نرمی کامل بدن و بی‌اعتنایی صادقانه به همه آدمیان بر می‌آید، بی‌هیچ خشکی و تردیدی راست پیش می‌آمدند، درست همان حرکت‌هایی را که دلشان می‌خواست می‌کردند، یکایک اندام‌هایشان یکسره از بقیه مستقل بود، و بخش بزرگی از بدنشان آن سکونی را داشت که نزد زنانی که والس را خوب می‌رقصند چشمگیر است. دیگر از من چندان دور نبودند. گرچه هرکدامشان تیپ کاملاً

متفاوتی داشت، همه‌شان زیبا بودند؛ اما حقیقت این است که تازه چشمم به آنان افتاده بود و جرأت نمی‌کردم به چهره‌شان خیره شوم، و هنوز هیچکدامشان را از دیگران باز نمی‌شناختم. بجز یکی، که بینی راست و پوست سبزه‌اش او را از میان بقیه همان گونه بیرون می‌زد که چهرهٔ عربی شاه مجوسی در یک تابلو رنسانسی به چشم می‌زند، همهٔ آنچه از بقیه به چشم آمده بود از یکی چشمانی سرکش، ستیزه‌جو و خندان؛ از دیگری گونه‌هایی بود که رنگ صورتی‌شان آن بازتاب مسینی را داشت که یادآور شمعدانی است؛ اما همین ویژگی‌ها را هم، هنوز به گونهٔ جدایی‌ناپذیری از آن یکی از آن دختران، و نه دیگری، نمی‌دیدم؛ و در آن گروه (به ترتیبی که به چشم می‌آمد و ترتیبی بس دل‌انگیز بود، چون گونه‌گون‌ترین صورت‌ها در آن باهم می‌خواند و همهٔ «گام»‌های رنگها به هم نزدیک می‌شد، اما همان گونه درهم می‌آمیخت که جمله‌های ترانه‌ای که نمی‌توانستم هنگامی که می‌شنیدم و می‌گذشتند ازهم بازشان بشناسم، چه به همان زودی که می‌شناختم فراموششان می‌کردم) هنگامی که نگاهم به رخساری سفید، چشمانی سیاه، چشمانی سبز می‌افتاد نمی‌دانستم آیا همان‌هایی بود که پیشتر افسونم کرده بود یا نه، و نمی‌توانستم آنها را از آن دختری بدانم که از دیگران جدا کرده و باز شناخته باشم. و این نبود هرگونه تمایز بصری (که به زودی میانشان برپا می‌کردم) گروهشان را در چشمم از سیلانی آهنگین آکنده می‌کرد، از زیبایی جمعی جنبان سیالی که پیوسته جابه‌جا می‌شد.

شاید تصادفی نبود که زندگی، برای گردهم آوردن آن دوستان، همه‌شان را زیبا گزیده باشد؛ شاید آن دختران (که از همان رفتارشان سرشت سرکش، بازیگوش و بی‌پروایشان برمی‌آمد)، که به هرچیز مسخره و زشتی سخت حساس بودند، و تاب تحمل جاذبه‌ای فکری یا معنوی را هم نداشتند، در میان همسالان خود به گونه‌ای طبیعی از کسانی که گرایشهای فکری و حسی‌شان به صورت کمرویی، دستپاچگی، بی‌ظرافتی نمود می‌یافت (و، شاید به گفتهٔ آنان، «آدم را دوست نداشتنی می‌کرد») دوری جسته و به خود راهشان نداده

بودند؛ و در عوض، با کسانی دوست شده بودند که با آمیزه‌ای از لطافت، نرمی و برازندگی بدنی آنان را به سوی خود می‌کشاندند، یعنی تنها شکلی که در تصویرشان نشانه بی‌پیرایگی و جذابی بود و گذراندن ساعتهای خوشی در کنار هم را نوید می‌داد. شاید هم طبقه‌ای که به آن وابسته بودند و به درستی نمی‌دانستم کدامین است، به نقطه‌ای از تحول خود رسیده بود که در آن، یا برخورداری از توانگری و آسایش، یا رواج عادت‌های ورزشی تازه (که حتی در برخی محیط‌های توده‌ای هم دیده می‌شود) و فرهنگی بدنی که هنوز فرهنگ فکری به آن افزوده نشده است، به یک محیط اجتماعی همانند مکتب‌های پیکرتراشی متعادل و بارآور (که هنوز در جستجوی شیوه‌های بیانی پرتب‌وتاب نیستند) امکان می‌دهد به گونه‌ای طبیعی، و فراوان، بدن‌های زیبایی با ران‌ها و کمرگاه‌های خوش‌تراش، چهره‌های سالم و آسوده با حالت زیرک و چالاک بیافرینند. و آیا پیکرهایی که آنجا، در برابر دریا، به چشم چون تندیس‌هایی در آفتاب نهاده بر کناره‌ای یونانی می‌آمد، الگوهای فاخر و موزون از زیبایی انسانی نبود؟

آن‌سان که گفتی در درون گروهشان، که در طول موج‌شکن چون ستاره دنباله‌دار درخشانی پیش می‌آمد، مردم پیرامونشان را از نژاد دیگری می‌دانستند که حتی رنجشان هم حتی از همدلی در آنان بر نمی‌انگیخت، چشمانشان پنداری مردم را نمی‌دید، ایستادگان را چنان از سر راه خود پس می‌زدند که ماشینی که به حرکت رها شده باشد و نتوان انتظار داشت که پیادگان را زیر نگیرد، و در نهایت به همین بسنده می‌کردند که اگر پیرمردی، که وجودش را نمی‌پذیرفتند و از تماس تن خود با او می‌پرهیختند، با دیدنشان با حرکتی هراسان و خشم‌آلود، اما شتابناک و خنده‌آور پا به فرار گذاشت، به یکدیگر نگاه کنند و بخندند. در برابر آنچه از گروه خودشان نبود هیچ به بی‌اعتنایی وانمود نمی‌کردند، همان بی‌اعتنایی صادقانه‌شان بس بود. و مانعی نبود که ببینند و از سر بازیگوشی، با جهشی به دو یا با دو پای به هم پیوسته، آن را پشت سر نگذارند، چون همه‌شان آکنده و سرکش از جوانی‌ای بودند که آدمی

سخت نیازمند به کار انداختن آن است، تا آنجا که حتی در حالت غمگینی و بیماری، باز بیشتر از ضرورت‌های سن خود پیروی می‌کند تا از حالی که دارد، و هیچگاه فرصتی را که برای جست‌وجیزی یا سُرخوردنی پیش آید از دست نمی‌دهد، آگاهانه تسلیم آن می‌شود، و گاه به گاه، با گام زدن آهسته‌اش — به همان گونه که شوپن با غمگینانه‌ترین جمله‌هایش — گریزهای زیبایی همراه می‌کند که آمیزه‌ای از بازیگوشی و چیره‌دستی است. همسریک بانکدار پیر، پس از دودلی بسیار که شوهرش را رو به کدام جهت بنشانند، سرانجام جایی برای او، روی یک صندلی تاشو، رو به موج‌شکن، در پناه اتاقک نوازندگان پیدا کرد که او را از باد و آفتاب ایمن می‌داشت. و چون دید که جایش خوب است، رفت تا برایش روزنامه‌ای بخرد که خود برای او می‌خواند و سرگرمش می‌کرد، غیبت‌های کوتاهی که هیچگاه بیش از پنج دقیقه طول نمی‌کشید (که پیرمرد تنهامانده همین را هم بس طولانی می‌یافت)، اما او که در عین پرستاری از شوهر پیرش می‌کوشید این کارش به چشم او نیاید اغلب تکرارشان می‌کرد تا پیرمرد احساس کند هنوز می‌تواند همچون دیگران زندگی کند و هیچ نیازی به حمایت ندارد. سکوی نوازندگان در بالای سر پیرمرد جستگاه ۲۰۲ طبیعی و سوسه‌کننده‌ای می‌ساخت که دختر بزرگ‌تر دسته کوچک بی دودلی به دویدن در آن پرداخت؛ و از بالای سر پیرمرد وحشت‌زده چنان جستی زد که کم مانده بود پاهای چابکش به کلاه ملوانی او بخورد، و دختران دیگر را بسیار شادمان کرد، به ویژه دو چشم سبز در چهره‌ای شاداب را که از آن حرکت آکنده از شادی و ستایشی شدند که به نظرم مایه‌ای از کمرویی نیز در آن بود، کمرویی شرم‌آمیز و خودنمایانه‌ای که در دیگر دختران دیده نمی‌شد. یکی از آنان، با صدایی دورگه و لحنی ریشخندآمیز گفت: «حیوانک پیرمرد، دلم برایش می‌سوزد. جاننش دارد در می‌آید.» چند قدم دیگر رفتند، سپس در میانه راهی، بی‌اعتنا به آن که راه دیگران را می‌بستند، در گروهی بیشکل، یکپارچه، شگرف، پرمروصدا گرد آمدند، چون دسته‌ای پرنده که در لحظه پر کشیدن جمع شوند؛ سپس در طول موج‌شکن، بر فراز دریا، آهسته به راه

افتادند.

ویژگی‌های زیبایشان دیگر درهم آمیخته و بازشناختنی نبود. آنها را از هم تفکیک کرده و (چون نام‌هایشان را نمی‌دانستم) با ترکیبشان به یکایک آنان هویت داده بودم: دختر بلندبالایی که از روی سر پیرمرد بانکدار پرید؛ دختر کوچک قامتی که گونه‌های صورتی گوشتالو و چشمان سبزش بر زمینه افق دریا به چشم می‌زد؛ دختر سبزه‌ای با بینی راست، که میان بقیه چشمگیر بود؛ آنی که چهره‌ای به سفیدی تخم مرغ داشت و در آن، قوس بینی‌اش چون نوک جوجه‌ای دیده می‌شد، چهره‌ای که ویژه برخی جوانان بسیار کم‌سال است؛ یکی دیگر، بلندقد، با جلیقه‌ای به تن (که به او ظاهری چنان فقیرانه می‌داد و هیکل زیبای برازنده‌اش را چنان از ریخت می‌انداخت که تنها یک توجیه به ذهن می‌آورد و آن این که پدر و مادر برجسته‌ای داشت که به عزت نفس خود بیش از نظر آب‌تنی‌کنندگان بلبک و برازندگی ظاهری فرزندان خود بها می‌دادند، و برایشان هیچ اهمیتی نداشت که آنان با لباسی روی موج‌شکن بلبک بگردند که به نظر آدمهای عادی بیش از اندازه ساده و بی‌پیرایه بیاید)؛ دختری با چشمان رخشنده، خندان، با گونه‌های گوشتالوی مات، که کلاه سیاهی به سر داشت، دوچرخه‌ای را پیش می‌راند و کمرگاهش را ناشیانه تکان می‌داد، و هنگامی که از نزدیکی‌اش گذشتم شنیدم که اصطلاح‌های آرگوی بسیار جلفی را به صدای بسیار بلند به زبان می‌آورد (که البته در لابه‌لای آنها عبارت وخیم «زندگی‌شان را می‌کنند» هم شنیده شد)، تا آنجا که فرضی را که بر پایه جلیقه دوستش ساخته بودم به کناری گذاشتم و با خود گفتم که باید این دختران از آن آدمهایی باشند که به تماشای مسابقه‌های دوچرخه‌سواری می‌روند، و همه‌شان معشوقه‌های خیلی جوان قهرمانان دوچرخه‌سواری‌اند. به هر حال، در هیچ کدام از گمان‌هایم آنان را دخترانی عفیف در نظر نمی‌آوردم. از همان نگاه نخست — از شیوه‌ای که به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند، از نگاه خیره‌خیره آنی که گونه‌های مات داشت — فهمیده بودم که چنان نیستند. وانگهی، مادر بزرگم همواره با ظرافتی چنان

ترس آلود از من مراقبت کرده بود که در ذهنم، مجموعه چیزهایی را که آدم نباید بکند بخش ناپذیر می‌دانستم و نمی‌توانستم بپذیرم که دخترانی که به پیرمردی بی‌احترامی می‌کنند، در برابر لذت‌هایی بس وسوسه‌کننده‌تر از لذت جستن از روی سربیک پیرمرد هشتادساله ناگهان پارسا و خویشن‌دار شوند.

اکنون از هم باز شناخته می‌شدند، اما گفت‌وگوی نگاه‌هایشان که خودستایی و حس همبستگی دوستانه آنها را می‌انگیخت، و در آنها لحظه به لحظه، به فراخور آن که برای دوستانشان بود یا برای رهگذران، گاه علاقه و گاه بی‌اعتنایی خیره‌سرانه‌ای می‌افروخت که در یکایکشان به چشم می‌زد، و نیز این آگاهی که یکدیگر را چنان از نزدیک می‌شناختند که می‌توانستند همواره باهم بگردند و «گروهی جدا از دیگران» بسازند، میان هیكلهای مستقل و جدایشان (در حالی که آهسته آهسته گام می‌زدند) رابطه‌ای نادیدنی اما موزون مانند یک سایه یگانه گرم، یک جویگانه، برپا می‌کرد و از ایشان مجموعه‌ای یکپارچه می‌ساخت که هرچه بخش‌های خودش همگن بود با توده‌ای که گروهشان به کندی از میانش می‌گذشت ناسازگاری داشت.

یک لحظه، همچنان که از کنار دختر سیاه‌موی گونه‌فربهی می‌گذشتم که دوچرخه‌ای داشت، نگاهم به نگاه کج کج خنده‌آمیزش افتاد که از ژرفای آن جهان نائسانی که زندگی گروه کوچک در آن بسته بود فراز می‌آمد، از آن مجهول دست‌نیافتنی که بیگمان فکر این که من کی بودم نه به آن راهی می‌یافت و نه در آن جایی. دختر زیبایی که کلاش را تا روی چشمانش پایین کشیده بود و گوش به گفته‌های دوستانش داشت، در لحظه‌ای که پرتو سیاه تابیده از چشمانش به من رسید مرا دید یا نه؟ اگر دید، چه مفهومی توانسته بودم برای او داشته باشم؟ مرا از ژرفای کدامین گیتی باز می‌شناخت؟ پاسخ برایم همان‌سان دشوار بود که گمان‌زنی درباره‌ی سیاره‌ی نزدیکی هنگامی که با تلسکوپ‌های برخی ویژگی‌هایش را می‌بینی، که آیا در آن آدم‌هایی زندگی می‌کنند، ما را می‌بینند، و از دیدن ما چه فکری در ایشان انگیخته می‌شود.

اگر چشمان چنان دختری را تنها دو گرده رخشان طلق می‌دانستیم،

چندان آزی در شناختن زندگی اش، و یکی شدن با آن، نمی‌داشتیم. اما حس می‌کنیم که آنچه در آن پولکهای بازتابان می‌درخشد تنها از ترکیب مادی آنها نمی‌آید؛ بلکه از سایه‌های سیاه (برای ما ناشناس) اندیشه‌هایی است که او پیش خود دربارهٔ آدمها و جاهایی که می‌شناسد ساخته است — دربارهٔ چمن اسپریس‌ها، خاکِ راههایی که کاش آن پری کوچک، برای من از پری بهشت ایرانی فریبنده‌تر، رکاب‌زنان از میان سبزه‌زاران و بیشه‌ها مرا بر آنها می‌برد —، نیز سایه‌های خانه‌ای که به آن پا می‌گذارد، طرحهایی که در سر دارد یا دیگران برایش دارند؛ و از همه بالاتر، از خود او می‌آید، از خواست‌هایش، دلبستگی‌هایش، دلزدگی‌هایش، ارادهٔ ناشناسِ کاستی‌ناپذیرش. می‌دانستم که بی‌دستیابی بر آنچه در چشمان آن دختر دوچرخه‌سوار است، بر خود او دست نمی‌یابم. و از این رو، دلم آرزوی همهٔ زندگی او را داشت؛ آرزویی دردناک، چون حس می‌کردم ناشدنی است، اما سکرآور، چون زندگی‌ای که تا آن زمان داشتم یکباره دیگر نه همهٔ زندگی‌ام، بلکه تنها بخش کوچکی از فضای پهناور پیش رویم بود که در آرزوی دربرگرفتنش می‌سوختم (و از زندگی آن دختران ساخته شده بود)، و مرا از آنچه ادامهٔ خویشتن، امکان تکثیر خویشتن است، یعنی خوشبختی، برخوردار می‌کرد. بیگمان، نداشت هیچ عادت — و به همین گونه اندیشه — مشترکی، پیوستنم به آن دختران و خوش آمدشان از من را دشوارتر می‌ساخت. اما شاید هم به یاری همین ناهمسانی‌ها، و آگاهی از این‌که در ترکیب سرشت و کردارشان حتی یک عنصر تنها که من بشناسم و داشته باشم یافت نمی‌شد، در وجودم عطشی — همانند آنی که زمینی تشنه را می‌تفتاند — جایگزین سیری می‌شد، عطش زندگی‌ای که جانم، چون تا آن زمان حتی قطره‌ای از آن به خود ندیده بود، با آرزو، له‌له‌زنان، نوش می‌کرد و به کمال به کام می‌کشید.

آن قدر به دختر رخننده چشم خیره شده بودم که پنداری فهمید و به دختر از همه بزرگ‌تر چیزی گفت که من نفهمیدم اما او را خنداند. راستی را، دختر سیاه‌مو آنی نبود که از همه بیشتر می‌پسندیدم، درست به همین دلیل که

سیاه‌مو بود و (از روزی که ژیلبرت را در آن سربالایی تانسونویل دیدم) دختر آرمانی دست‌نیافتنی‌ام دختری موسرخی با پوست طلاگون بود. اما آیا خود ژیلبرت را نیز بیشتر به این دلیل دوست نداشته بودم که به نظرم آراسته به هاله دوستی با برگوت می‌آمد، و این‌که با او به دیدن کلیساهای تاریخی می‌رفت؟ و به همین گونه آیا نمی‌توانستم شادمان باشم از دیدن این که آن دختر سیاه‌مو نگاهم می‌کند (که امیدوارم می‌کرد با دشواری کم‌تری اول با او آشنا بشوم)، چون می‌توانست مرا به دوست سنگدلش که از روی سر پیرمرد پرید معرفی کند، و به دختر بیرحمی که گفت: «حیوانک پیرمرد، دلم به حالش می‌سوزد»، و رفته رفته به همه‌شان، که پنداری این امتیاز را داشت که دوست جدایی‌ناپذیر همه‌شان بود. با این همه، این فرض که بتوانم روزی دوست این یا آن یک از آن دختران بشوم، و چشمان او (که نگاههای ناشناسش گاهی ندانسته همان گونه بر من می‌افتاد و روی من می‌گشت که بازتابی از خورشید بر دیواری) بر اثر کیمیای معجزه‌گری روزی رخصت دهد که اندیشه وجود من، و یاری با من، به درون ذره‌های وصف‌ناپذیر آن چشمان رخنه کند، این فرض که خود من بتوانم روزی میان آنان، در صفی که در طول کناره دریا به راه می‌انداختند، جایی بگیرم، به نظرم تناقضی همان اندازه حل‌نشده دربر داشت که اگر در برابر پیشانی نمایی آتنی یا دیوارنگاره‌ای با تصویر صفی از الهگان، ممکن می‌دانستم که من تماشاگر نیز در صفشان جایی داشته باشم و الهگان دوستم بدارند.

پس آیا خوشبختی آشنایی با آن دختران دست‌نیافتنی بود؟ درست است که این نخستین باری نمی‌بود که از این گونه خوشبختی چشم می‌پوشیدم. کافی بود آن همه ناشناسانی را به یاد آورم که، در همان بلیک، گذر شتابناک کالسکه ناگزیرم داشته بود برای همیشه فراموششان کنم. و حتی لذتی که از دیدن آن گروه فاخر می‌بردم، که انگار دسته‌ای از باکرگان یونانی بود، از آنجا می‌آمد که نشانی از گریز پایی زنانی بر راه گذران داشت. این گذرایی آدمهایی که نمی‌شناسیم، و وامی‌دارندمان از زندگی هرروزه‌ای

وابگنیم که در آن، زنانی که می‌شناسیم سرانجام عیب‌هایشان را آشکار می‌کنند، ما را به تکاپویی پیوسته می‌اندازد که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند تخیلمان را مهار کند. و اگر تخیل را از لذتها بگیری تنها خود لذت می‌ماند، یعنی هیچ. اگر آن دختران نزد یکی از آن واسطه‌هایی به من عرضه می‌شدند که (همان‌گونه که دیدیم) از آنان بدم هم نمی‌آمد، اگر عنصری که از آن همه رمز و سایه روشن برخوردارشان می‌کرد از آنان گرفته می‌شد، کم‌تر افسونم می‌کردند. باید که تخیل، که شک در توانایی دستیابی به هدفش آن را برمی‌انگیزد، برای ما هدفی تازه بیافریند که آن دیگری را پنهان کند، و با نشانیدن اندیشه‌رخنه در یک زندگی دیگر به جای جستجوی لذتی شهوانی، ما را از بازشناختن این لذت، از چشیدن طعم واقعی‌اش، از محدود کردن آن در خودش، باز بدارد.

باید که میان تو و ماهی‌ای که اگر برای نخستین بار آماده و پخته بر میزی ببینی، به هزار زحمت و نیرنگی که برای گرفتنش لازم است نمی‌ارزد، در طول بعدازظهرهای ماهیگیری شکن شکن آبی حایل باشد که بر پهنه آن، در سیلان لاجوردی شفاف و جنبان، صیقلی تنی و گنگی شکلی پدیدار می‌شود که بدرستی نمی‌دانی با آنها چه باید کرد.

آن دختران همچنین از آن دگرگونی نسبت‌های اجتماعی بهره می‌بردند که ویژه زندگی تفریحی کنار دریاست. همه امتیازهایی که در محیط زندگی عادی بر اعتبار آدم می‌افزایند و او را بزرگ می‌کنند، در آنجا نادیدنی و در واقع حذف می‌شوند؛ در عوض، کسانی که بدون دلیلی گمان می‌رود از چنین امتیازهایی برخوردار باشند، از آنها بزرگی و اعتباری گزافه‌آمیز می‌یابند. بدین گونه، به آسانی می‌شد که زنان ناشناسی، و در آن روز آن دختران، در چشم من اهمیتی عظیم بیابند، و آگاه کردن آنان از اهمیتی که من می‌توانستم داشته باشم محال شود.

اما گرچه گشت و گذار گروه کوچک دختران را می‌شد بخشی از بشمار گریزهای زنان رهگذری دانست که همواره مرا می‌آشفته، این گریز این بار

آهنگی چنان آهسته داشت که به سکون نزدیک می‌شد. و درست همین که در حرکتی چنین بی‌شتاب چهره‌ها، که دیگر نه دستخوش آشوب حرکت بلکه آرام و بازشناختی بودند، به نظرم هنوز زیبا می‌آمدند، نمی‌گذاشت آن گونه که اغلب هنگامی که کالسکه مادام دوویلپاریزیس مرا می‌برد، بیندارم که از نزدیک‌تر — اگر می‌توانستم لحظه‌ای بایستم — جزئیاتی چون پوستی زبر، عیبی در پره‌های بینی، نگاهی جلف، لبخندی بی‌ظرافت، هیكلی بی‌قواره، در چهره و قامت زن جانشین آنهایی می‌شد که من بدون شک از پیش خودم مجسم کرده بودم؛ چون کافی بود چشمم به قامتی زیبا یا پوستی شاداب بیفتد و با ایمان کامل شانه‌ای زیبا، نگاهی دل‌انگیز را که خاطره یا اندیشه از پیش آماده آن را همواره با خود داشتم بر آنها بیفزایم، و این برداشت‌های شتاب‌زده از کسی که به گونه‌ای گذرا می‌بینیم ما را دچار همان خطاهای کتاب خواندن بیش از حد شتابان می‌کند که، بر پایه یک هجای تنها و بی آن که وقت خواندن هجاهای دیگر را به خود دهیم، به جای واژه نوشته شده واژه دیگری را می‌نشانیم که از حافظه خود می‌گیریم. اما آن بار چنین نبود. چهره‌هایشان را خوب نگاه کرده بودم؛ یکایکشان را، نه از همه زاویه‌ها، و البته به ندرت از روبه‌رو، اما از دوسه سوی آن اندازه متفاوت دیده بودم که بتوانم گمانهای گوناگون درباره شکل و رنگ را که از نخستین نگاه برمی‌آید تصحیح، یا مقابله و تأیید کنم، و شاهد آن باشم که از ورای حالت‌های پی‌درپی، چیزی یکسره مادی و دگرگون‌نشدنی جای آن گمانها را می‌گیرد. از این رو، می‌توانستم با اطمینان به خود بگویم که، نه در پاریس، نه در بلیک، از همه زنان رهگذری که نگاهم به ایشان می‌افتاد (حتی در بهترین حالتی که می‌شد فرض کرد، حتی اگر می‌توانستم بایستم و با آنان خوش و بش کنم) هیچ کس نبود که دیدن، و سپس از دست دادنش بی آن که او را شناخته باشم، به اندازه آن دختران مایه حسرتم باشد، و فکر دوستی با او تا آن اندازه سرمستم کند. در میان زنان بازیگر، یا روستایی، یا دختران صومعه، هرگز چهره‌هایی به آن زیبایی، آمیخته به آن اندازه راز، آن مایه ارزشمند که

به شمار نیامدنی، آن سان به گمان دست نیافتنی، ندیده بودم. چنان نمونه دلنشین و بی نقصی از شادکامی ناشناخته و شدنی زندگی بودند که، به دلایلی کمابیش فکری، سرگشته بودم از این که نتوانم در شرایطی بی همانند، که جایی برای هیچ خطای ممکن باقی نگذارد، به تجربه اسرارآمیزترین چیزی دست زنم که زیبایی ای که تمنایش را داریم عرضه می کند، و برای تسکین خویش از این که هرگز به آن نمی رسیم از زنانی کام می جویم که تمنایشان را نداریم — کاری که سوان، پیش از اودت، همواره از آن خودداری کرده بود —، تا آنجا که می میریم و هرگز این لذت دیگر را نمی چشیم. بیگمان، می شد که در واقع این لذت چیز ناشناخته ای نباشد، و چون نزدیکش شوی رازش رنگ ببازد، می شد که تنها بازتابی، تنها سرابی از تمنا باشد. اما، در این صورت، تنها می توانستم از جبر یکی از قانون های طبیعت — که اگر آن دختران را دربر می گرفت همه دیگران را نیز می گرفت — شکوه کنم و نه این که عیب را از موضوع تمنا بدانم. چه این همانی بود که از میان همه آرزوهای دیگر بر می گزیدم، زیرا با خرسندی یک گیاه شناس حس می کردم که محال است بتوان، چنان گردآمده در یک جا، گونه هایی کمیاب تر از آن گل های تازه شکفته یافت که در آن لحظه در برابرم، خط دریا را با انبوه ساقه های سبکشان می شکستند که پنداری بوته زاری از رُزهای پنسیلوانیا، آذین های باغچه ای بالای پرتگاهی بر دریا بود، بوته هایی که در میانشان همه مسیر اقیانوسی می گنجد که کشتی بخاری می پیماید، که بر خط آبی افقی که از ساقه ای به دیگر ساقه می رود چنان آهسته می لغزد که پروانه تنبلی که در ته جام گلی وقت می گذراند که بدنه کشتی مدتها پیش از آن گذشته است می تواند، مطمئن از این که پیش از کشتی می رسد، برای پریدن صبر کند تا میان دماغه کشتی و نخستین گلبرگی که به سویش می رود تنها باریکه ای لاجوردی مانده باشد.

به هتل برگشتم چون باید شام را با روبر در ریوبل می خوردم، و مادر بزرگم اصرار داشت در آن شبها، پیش از بیرون رفتن، یک ساعتی روی تختم دراز

بکشم، کاری که پزشک بلیک اندکی بعد دستور داد هرشب بکنم. برای رفتن به هتل نیازی نبود که موج شکن را ترک کنم و از راه سرسرا، یعنی از پشت، وارد آن شوم. پیرو تغییری در ساعت، شبیه آنی که بر اثرش شبیه‌ها در کومبره ناهار را یک ساعت زودتر می‌خوردیم، اکنون در میانه تابستان روزها چنان بلند شده بود که در هتل بلیک، میزها را همانند وقت عصرانه زمانی برای شام آماده می‌کردند که هنوز خورشید در آسمان بود. از این رو، پنجره‌های بزرگ کشویی هتل، که درست در لب موج شکن بود، باز می‌ماند. پا را از چارچوب نازکی به آن سو می‌گذاشتم و خود را در ناهارخوری هتل می‌یافتم، و به سوی آسانسور می‌رفتم.

در گذر از برابر دفتر، لبخندی برای مدیر زدم و بی هیچ نشانی از چندان لبخندی از چهره‌اش دریافت کردم که، از زمانی که در بلیک بودم، توجه تفاهم آمیزم بر آن می‌دید و آن را اندک اندک چون محلولی در آزمایشگاه تاریخ طبیعی دگرگون می‌کرد. خطوط چهره‌اش برایم عادی، آکنده از مفهومی پیش پا افتاده، اما چون نوشته‌ای که آدم بخواند دریافته‌اش شده بود، و دیگر هیچ شباهتی به حروف عجیب و غریب و ستوه‌آوری نداشت که صورتش در نخستین روزی که شناختمش به من نشان داد. روزی که با آدمی روبه‌رو شدم که اکنون دیگر به یاد نمی‌آوردم، یا اگر می‌کوشیدم بیاورم ناشناختنی بود و به دشواری می‌شد او را همین شخصیت بی‌اهمیت مؤدبی دانست که آن یکی تنها کاریکاتور سردستی و چندان آوری از آن می‌نمود. بدون کمرویی و دلتنگی شب اولی که از راه رسیده بودم آسانسوربان را فراخواندم که دیگر، همچنان که در کنارش در آسانسور، آن چنان که در قفسه سینه متحرکی بالا می‌رفتم که در طول ستون بالا رو جابه‌جا می‌شد، ساکت نبود و پیاپی به من می‌گفت: «دیگر اینجا به اندازه یک ماه پیش شلوغ نیست. دیگر باید برویم، روزها کوتاه می‌شود.» این را نه از آن رو می‌گفت که حقیقت داشت، بلکه چون باید برای کار به بخش گرم‌تر کناره می‌رفت، می‌خواست که همه ما هرچه زودتر برویم تا هتل تعطیل شود و او بتواند پیش از «برگشتن» به جای

تازه اش چند روزی بیاساید. گفتنی است که از زبان او، «برگشتن» و «تازه» هیچ تناقضی نداشت، چون برای او «برگشتن» شکل متداول فعل «رفتن» بود. فقط تعجب کردم از این که تعبیر «جا» را به کار برد، چون از جمله آن گروه از زحمتکشان امروزی بود که دلشان می‌خواهد نشانه‌های نظام خدمتکاری را از زبان خود بزدایند. همچنان که، اندکی بعد، به من گفت که در «شغل» تازه‌ای که «برمی‌گشت» تا آغاز کند، «لباس کار» قشنگ‌تر و «حقوق» بیشتری به او داده می‌شد؛ واژه‌های «روپوش» و «مزد» به نظرش منسوخ و نابجا می‌آمد. و از آنجا که، در هر صورت، بر اثر تناقضی مسخره، اصطلاحات گذشته در نزد «اربابها» هنوز علیرغم رواج اندیشه تساوی آدمها باقی مانده است، باز از آنچه آسانسوربان به من می‌گفت چندان سردر نمی‌آوردم. یعنی تنها چیزی که دلم می‌خواست بدانم این بود که مادر بزرگم در هتل هست یا نه. آسانسوربان، که پرسشم را پیش‌بینی می‌کرد، می‌گفت: «آن خانم همین چند دقیقه پیش از اتاقتان بیرون رفت.» و من همچنان اشتباه می‌کردم و می‌پنداشتم که منظورش مادر بزرگم است. «نه، آن خانمی که فکر می‌کنم کارمند شما باشد.» از آنجا که در زبان قدیمی بورژواها، که باید منسوخ شود، به آشپز کارمند نمی‌گویند، لحظه‌ای پیش خود می‌گفتم: «اشتباه می‌کند، ما نه مؤسسه‌ای داریم و نه کارمندی.» ناگهان به یاد می‌آوردم که عنوان کارمند، مانند سبیل برای گارسن‌ها، وسیله‌ای برای ارضای عزت نفس خدمتکاران است و خانمی که از اتاق ما بیرون رفته بود فرانسواز بود (که شاید می‌رفت تا سری به کافه هتل بزند یا کار دوزندگی خدمتکار خانم بلژیکی را تماشا کند)، رضایتی که هنوز برای آسانسوربان بس نبود چون در بحث درباره‌ی طبقه‌ی خودش دلسوزانه می‌گفت «وضع کارگر» یا «وضع زحمتکش» و همان ضمیر مفردی را به کار می‌برد که راسین هم در بحث درباره‌ی «مستمند» به کار می‌گرفت. اما معمولاً، چون از آن کمرویی و دلجویی روز اولم خبری نبود، دیگر با آسانسوربان حرف نمی‌زدم. اکنون نوبت او بود که بی‌پاسخ بماند، در طول سفر کوتاهی که منزلهایش را

یک به یک در اندرون هتل می پیسود که چون شکم عروسکی تهی بود، و در پیرامون ما، طبقه به طبقه، شبکه دهلیزهایی را می گسترانید که در ژرفاهایشان روشنا مخملی می شد، فرو می نشست، درها و پله ها را نازک تر می نمایانید و آنها را به کهربایی زرین، واهی و اسرارآمیز چون غروب بی بدل می کرد که رمبراند گاه لبه پنجره ای و گاه چرخ چاهی را از آن بیرون می کشد.^{۲۰۳} و در هر طبقه، بازتابی طلایی بر فرش از فرارسیدن شامگاه و از پنجره دستشویی خبر می داد.

از خود می پرسیدم دخترانی که دیده بودم کی بودند و آیا در بلبک می نشستند. وقتی آدم بدین گونه هوایی طایفه کوچکی از آدمها می شود که برگزیده است، هرآنچه ربطی به آن بیابد برایش مایه هیجان، و سپس رؤیا پروری می شود. شنیده بودم که خانمی روی موج شکن می گفت: «این دختر دوست آن دختره سیمونه است»، به حالت کسی که با غرور و خودنمایی بگوید: «این پسر دوست جانجانی پسر کوچه خاندان لاروشفوکو است». و بیدرنگ، بر چهره کسی که این را شنیده بود این کنجکاوی را حس می کردی که چهره آدمی را که امتیاز «دوستی با دختره سیمونه» را داشت بهتر نگاه کند. امتیازی که طبعاً نصیب همه کس نمی شد. چون اشرافیت چیزی نسبی است. و سوراخ سمبه هایی هستند که در آنها پسر یک مبل فروش شاه شیک پوشان است و چون ولیعهد انگلیس برای خودش درباری دارد. از آن پس اغلب کوشیدم به خاطر آورم که این نام سیمونه در آن کنار دریا برایم چه طنینی داشت، نامی که هنوز شکلش (که آن را درست نشنیده بودم) و همچنین معنایش روشن نبود و نمی دانستم از آن چه کسی است؛ یعنی آکنده از آن گنگی و تازگی بود که بعدها برای آدم بس هیجان آور می شود، هنگامی که این نام، که توجه بی وقفه ات حرفهای آن را ثانیه به ثانیه ژرف تر در تو حک می کند، برایت نخستین آوایی شده است که در لحظه بیداری، یا پس از بیهوشی، به خاطر می آوری. حتی پیش از آن که بدانی چه ساعتی است، یا در کجایی، شاید حتی پیش از آن که واژه «من» به ذهنت آید،

انگار که آدمی که آن نام را دارد از خود تو بیشتر خودت باشد، انگار که، پس از چند لحظه بی خودی، مهلتی که پیش از همه به پایان می‌رسد آنی باشد که در آن به او فکر نمی‌کردی. (تنها چند سالی پس از آن بود که نام دختر سیمونه برای من چنین شد.) نمی‌دانم چرا از همان نخستین روز با خود گفتم که سیمونه باید نام خانوادگی یکی از آن دختران باشد، و دیگر پیوسته در این فکر بودم که چگونه می‌شود با خانواده سیمونه آشنا شد، و برای این که نظر تحقیرآمیزی درباره من نداشته باشند این کار را به یاری کسانی کرد که خانواده آنان را از خودش بالاتر بداند، که کار چندان دشواری نبود اگر خودشان از قشرهای پایین تر بودند. زیرا نمی‌توان با کسی که آدم را تحقیر می‌کند آشنایی کامل به هم زد، و او را یکسره جذب خود کرد، مگر این که نخست حس تحقیر از میان برداشته شده باشد. هربار که تصویر زنانی چنین متفاوت در ذهن ما رخنه می‌کند، تنها زمانی آرام می‌گیریم که توانسته باشیم این بیگانگان را به چیزی که شبیه خودمان باشد بدل کنیم (مگر این که فراموشی، یا رقابت تصویرهای دیگری آنها را حذف کند)، چه روان ما در این باره همان واکنش و فعالیتی را نشان می‌دهد که بدن دارد، که تاب پذیرش یک جسم خارجی را در درون خود ندارد مگر این که آن را بیدرنگ هضم و در خود حل کند. دختر سیمونه حتماً آنی بود که از همه خوشگل تر بود — همانی که، در ضمن، به گمانم، ممکن بود معشوقه من شود، چون تنها دختر گروه بود که دو یا سه بار سر برگرداند و به نظر آمد نگاه خیره مرا دیده است. از آسانسوربان پرسیدم که آیا در بلبک کسانی به نام سیمونه می‌شناسد. و او چون خوش نداشت بگوید که چیزی را نمی‌داند در پاسخ گفت که گویا چنین نامی به گوشش خورده است. چون به طبقه آخر رسیدیم از او خواهش کردم بگوید آخرین صورت‌های دیدارکنندگان از هتل را برایم بیاورند.

از آسانسور بیرون رفتم، اما به جای رفتن به اتاقم در راهرو به راه افتادم، چون در آن ساعت پیشخدمت طبقه، با آن که از جریان هوا می‌ترسید، پنجره ته راهرو را باز گذاشته بود که به جای دریا به طرف کوه و دره باز می‌شد، اما

هیچگاه چیزی نشان نمی‌داد چون شیشه‌هایش به رنگ سبز مات و اغلب بسته بود. برای «مرحله» کوتاهی در برابر آن پنجره به نیایش و «رویت»^{۲۰۴} چشم اندازی ایستادم که برای یک بار هم که شده بود از آن سوی تپه‌ای نشانم می‌داد که هتل در دامنه‌اش بود و در آن چیزی جز خانه‌ای دوردست به چشم نمی‌آمد، اما پرسپکتیو و روشنای شامگاهی، بی‌آن که در حجم خانه تغییری دهند، به آن تراشی جواهرگونه و پرداختی مخملی چون صندوقچه‌ای فاخر می‌دادند، آن‌سان که ساختمانهای مینیاتوری مرصع و مینایی، به شکل کلیسا یا نمازخانه‌ای بسیار کوچک، که بازمانده‌های قدیسان را در آن می‌نهند، و تنها هرازگاهی به مؤمنان نشان می‌دهند تا نیایششان کنند. اما همان لحظه زیارتم بیش از اندازه به درازا کشیده بود، چون پیشخدمت که به دستی دسته‌کلیدی داشت و دست دیگرش را به سلام‌گویی تا لبه عرقچین کاهنانه‌اش بالا می‌برد (بی‌آن که به دلیل هوای زلال و خنک غروب از سر برش دارد) آمد و دو لته پنجره را، چون دریچه‌های صندوقچه مقدس بست و مرا از پرستش کلیسای کوچک و یادگار زرین بازداشت.

به اتاقم رفتم. همچنان که فصل می‌گذشت، تابلویی که از پنجره می‌دیدم دگرگون می‌شد. در آغاز، روز هنوز روشن بود، که تنها با هوای ابری تیره می‌شد؛ آنگاه، در شیشه سبز پنجره‌ام دریا، که موجهای گردش شیشه را می‌آماسانید، و خود در میان میله‌های فلزی پنجره آن‌چنان که میان رگه‌های سربی یک شیشه‌نگاره به چشم می‌آمد، بر سرتاسر حاشیه ژرف صخره‌ای خلیج مثلثهای نخ‌نمای پردار کفی ساکنی را به باد می‌داد که طرحشان به ظرافت پَر بال یا سینه پرنده‌ای به قلم پیزانلو^{۲۰۵} بود، و با همان مینای سفید دگرگون‌ناشدنی، خامه‌واری برجای ثابت شده که در شیشه‌های امیل‌گال^{۲۰۶} نشانه لایه‌ای از برف است.

چیزی نگذشته روزها کوتاه شد و هنگامی که به اتاقم می‌رفتم آسمان بنفش که چهره سخت، هندسی، گریز پا و آذرخشی خورشید (انگار تصویر نشانه‌ای معجزه‌ای، یا ظهوری عرفانی) داغ واربر آن نشسته بود، بسان شمایل

بالای محراب، بر محور لولای افق به سوی دریا خم می‌شد، و تکه‌تکه‌های چشم‌انداز غروب، که بر شیشه کتابخانه‌های کوتاه سرتاسر دیوارهای اتاق نمایان بود و در ذهنم آنها را به نقاشی دل‌انگیزی می‌پیوستم که از آن جدا شده بودند، به صحنه‌های گوناگونی می‌مانستند که استادی از سالیان قدیم برای سیلکی روی صندوقچه یادگاردانی کشیده باشد و اکنون لته‌های ازهم جداشده‌اش را در موزه‌ای کنار هم به تماشا بگذارند، و تنها تخیل بیننده بتواند آنها را دوباره به هم پیوسته، به جایشان در پای دیواره محراب برگرداند. چند هفته‌ای بعد، وقتی به اتاقم می‌رفتم خورشید فرونشسته بود. باریکه سرخی از آسمان، همانند آبی که در کومبره هنگام بازگشت از گردش، و آماده شدنم برای رفتن به آشپزخانه پیش از شام، بالای صلیب می‌دیدم، بر فراز دریا که چون ژله روغن گوشت درهم فشرده و برنده بود، و سپس آسمانی صورتی روی دریایی که دیگر سرد شده بود و چون ماهی معروف به استر به آبی می‌زد، آسمانی به همان رنگ ماهی آزادی که اندکی بعد در ریوبل سفارش می‌دادیم، بر لذتی که از لباس پوشیدن برای شام بیرون می‌بردم دامن می‌زد. روی دریا، درست نزدیک کناره، پرده‌هایی از بخار، یکی روی دیگری، در لایه‌هایی گسترده و گسترده‌تر سر برمی‌آورد، سیاه چون دوده، اما همچنین صیقلی، از عقیق، با سنگینی دیدنی، چنان که لایه‌های از همه بالاتر روی پایه درهم پیچیده‌آنهايي که تا آن زمان نگاهشان داشته بودند، و تا بیرون از گرانیگاه آنها، خم می‌شدند و چنان می‌نمود که می‌خواهند آن داربست تا نیمه آسمان افراشته را در پی خود بکشند و به دریا فروبریزند. قایقی را می‌دیدم که چون مسافری شب‌رو دور می‌شد و همان حسی را داشتم که در واگن قطار به من دست داده بود: رهایی از ضرورت‌های خواب و از زندان یک اتاق بسته. وانگهی، در آن اتاقی که بودم خود را زندانی حس نمی‌کردم، چون تا یک ساعت دیگر بیرون می‌رفتم و سوار کالسکه می‌شدم. خود را روی تختم می‌انداختم؛ و، انگار که روی تختی در یکی از کشتی‌هایی خوابیده باشم که در نزدیکی‌ام می‌دیدم و شبها در شگفت می‌شوی

که می‌بینی آهسته آهسته در تاریکی، چون قوهای شب‌زده و ساکت اما ن خوابیده جابه‌جا می‌شوند، تصویرهای دریا از هر سو در برم می‌گرفت. اما اغلب آن‌همه، به راستی، چیزی جز تصویر نبود؛ فراموش می‌کردم که در پس رنگ آنها خلاء اندوهناک پلاژ دهن باز می‌کند که در آن، باد بیقرار شامگاهی که هنگام ورودم به بلبک آن‌چنان پریشانم کرد، می‌توفید؛ وانگهی، حتی در اتاقم، با آن که یکسره سرگرم اندیشه دخترانی بودم که در راه دیده بودم، دیگر از آن آرامش و آن بی‌اعتنایی که بتواند برداشت‌های به راستی ژرفی از زیبایی در من پدید آورد، برخوردار نبودم. انتظار شام ریویل روحیه‌ام را سطحی‌تر می‌کرد و اندیشه‌ام، که در چنین هنگامی در سطح بدنم جا می‌گرفت که آن را لباس می‌پوشاندم تا شاید در چشم زنانی که در ستوران روشن نگاهم می‌کردند هر چه خوشایندتر جلوه کنم، نمی‌توانست در پس رنگ چیزها ژرفایی ببیند. و اگر، از پای پنجره‌ام، پرواز بی‌پایان و نرم نرم چکاوک‌ها و چلچله‌ها چون فواره‌ای، چون آتش بازی زنده‌ای، فراز نمی‌آمد و تناوب عمودهای پرنانش را به رشته رشته ساکن و سفید شیارهای دراز افقی نمی‌پیوست، بدون معجزه فریبای این پدیده طبیعی و محلی که چشم اندازه‌های برابر دیدگانم را با واقعیت یکی می‌کرد، شاید می‌پنداشتم که آن چشم اندازه‌ها چیزی جز گزینه هر روز دگرگون نقاشی‌هایی نیستند که از اتفاق در جایی که من هم آنجا هستم به نمایش گذارده می‌شوند و هیچ رابطه ضروری با آن‌جا ندارند. یک بار به نمایشگاهی از استامپ‌های ژاپنی می‌مانست: در کنار طرح نازک خورشید، که سرخ و چون ماه گرد بود، ابر زردی حالت دریاچه‌ای را داشت که در پیرامونش زوین‌های سیاهی (انگار که درختانی بر کناره‌اش) دیده شوند، و باریکه‌ای به رنگ صورتی کمرنگی که از زمان نخستین جعبه مدارنگی‌ام دیگر مانندش را ندیده بودم چون رودی از هم گشوده می‌شد و بر دو کناره‌اش انگار زورق‌هایی بر خشکی در انتظار که کسی بکشد و به ایشان بیندازد، و با نگاه بی‌اعتنا، ملال‌زده و سطحی یک آماتور یا زنی که میان دو دید و بازدید سری به نمایشگاهی بزند با خود می‌گفتم: «منظره غروب عجیبی

است، متفاوت است، اما قبلاً هم غروب‌هایی به این قشنگی و عجیبی دیده بودم.» لذت بیشتری می‌بردم در شامگاهانی که قایقی، که افق آن را سیال و در خود حل کرده بود، به همان‌سان که در یک تابلو امپرسیونیستی دیده می‌شود آن‌چنان همرنگ افق می‌شد که گفتمی از همان ماده افق است، انگار که بدنه و طناب‌هایش را (که آن ماده در آنها نازک و پیچازی شده بود)، از آبی بخارین آسمان بریده باشند. گاهی اقیانوس انگار همه پنجره‌ام را فرامی‌گرفت، چون در بالایش باریکه‌ای از آسمان بود که تنها حاشیه زیرینش رنگ آبی دریا را داشت؛ اما از همین رو همه آن را ادامه دریا و تفاوت رنگش را حاصل دگرگونیِ روشنایی می‌پنداشتم. روز دیگر، دریا تنها در بخش پایینی پنجره رنگ داشت و بقیه‌اش چنان آکنده از ابرهایی به هم فشرده در رشته‌هایی افقی بود که شیشه‌های پنجره به یک تابلو «اتود ابر» می‌مانستند که نقاشی، با اندیشه قبلی یا از آن رو که تخصص اوست، کشیده باشد؛ و همزمان با آن در شیشه‌های کتابخانه ابرهایی همانند، اما از بخش دیگر افق دیده می‌شد که روشنایی بر آنها رنگ دیگری زده بود، و پنداری به شیوه‌ای که برخی استادان معاصر خوش می‌دارند، تکرار چشم‌اندازی یگانه را نشان می‌دادند که در ساعت‌های گوناگون کشیده شده باشد، اما اکنون، با سکون هنر، می‌شد آنها را با هم و گردآمده در یک اتاق، به صورت آثاری پاستلی زیر شیشه، تماشا کرد.^{۲۰۷} و گاهی بر آسمان و دریای یکسره و یکسان خاکستری، اندکی صورتی با ظرافتی دل‌انگیز افزوده می‌شد، و پروانه کوچکی که پای پنجره خفته بود با پره‌هایش انگار امضای ویسلر را در گوشه آن «هارمونی خاکستری و صورتی» می‌نگاشت که در مایه هارمونی‌های استاد چلسی بود.^{۲۰۸} سپس آن صورتی هم محو می‌شد و دیگر چیزی برای تماشا نمی‌ماند. لحظه‌ای سر پا می‌ایستادم، و پس از بستن پرده‌های بزرگ دوباره دراز می‌کشیدم. از روی تختم، خط روشنایی را می‌دیدم که هنوز بالای پرده‌ها مانده بود، و رفته رفته تیره‌تر و نازک‌تر می‌شد، اما بی‌هیچ اندوه و هیچ سوگی می‌گذاشتم آن ساعتی که به عادت ساعت شامم بود این گونه بر بالای

پرده‌ها بمیرد، چه می‌دانستم که آن روز از نوع دیگری، درازتر و همانند روزهای قطبی است که شبشان بیش از چند دقیقه نیست؛ می‌دانستم که در دگردیسی درخشانی، از درون پیلۀ آن غروب تیره روشنای خیره‌کننده رستوران ریوبل سربرخواهد آورد. با خود می‌گفتم: «وقتش است»؛ روی تخت به خود تاب می‌دادم، بلند می‌شدم، بقیۀ لباسم را می‌پوشیدم؛ و آن لحظه‌های بیهوده سبک از هرگونه بارمادی را زیبا می‌یافتم، که در حالی که در آن پایین همه شام می‌خوردند من نیروهای انباشته در آن ساعت‌های بی‌حرکتی پایان روزم را تنها صرف آن می‌کردم که تنم را خشک کنم، اسموکینگ پیوشم، کراواتی ببندم، همه آن حرکت‌هایی را بکنم که از همان هنگام انگیزه‌شان لذت پیش‌بینی‌شده دوباره دیدن زنی بود که آخرین بار در ریوبل دیده بودم، و گویا مرا نگاه می‌کرد، و شاید چند لحظه‌ای تنها به این امید از سرمیز بلند شد که من به دنبالش بروم؛ همه آن آرایه‌ها را با شادمانی به خود می‌بستم تا یکسره آماده خود را تسلیم زندگی تازه، آزاد، بی‌دغدغه‌ای کنم که در آن، در دودلی‌هایم از آرامش و آسودگی سن‌لودلگرمی می‌گرفتم و از میان گونه‌های تاریخ طبیعی و نمونه‌های فراآمده از همه سرزمین‌ها، آنهایی را برمی‌گزیدم که خوراکی‌هایی نامرسوم از آنها ساخته می‌شد و همین که دوستم سفارششان می‌داد اشتها و تخیلم را برمی‌انگیختند.

و در پایان، روزهایی آمد که دیگر نمی‌توانستم از موج‌شکن پا به ناهارخوری هتل بگذارم؛ پنجره‌ها دیگر باز نبود، چون شب می‌شد، و انبوه تنگدستان و کنجکاوان گردآمده به بوی تجملی که دستشان به آن نمی‌رسید، در خوشه‌های سیاهی لرزان از سرمای نسیم، بر دیواره‌های نورانی و لغزان کندوی شیشه‌ای می‌آویختند.

در زدند؛ امیه بود که خواسته بود خود آخرین صورتهای بازدید کنندگان از هتل را برایم بیاورد.

پیش از رفتن لازم دانست به من بگوید که در یفوس بی‌چون‌وچرا گناهکار است. گفت: «همه چیز روشن می‌شود. امسال نه، سال آینده: این

را از آقایی شنیدم که با ستاد کل ارتش رابطه خیلی نزدیکی دارد.» پرسیدم مگر نمی‌شد تصمیمشان را بگیرند و پیش از پایان سال همه چیز را افشا کنند. امه گفت: «سیگارش را گذاشت زمین»، و به تقلید از مشتری‌ای که نکته را به او گفته بود سر و انگشت اشاره‌اش را تکان داد که یعنی نباید بیش از اندازه توقع داشت، «دستی به شانه‌ام زد و گفت: امه، امسال غیرممکن است. اما در عید پاک، چرا». دستی به شانه من زد و گفت: «می‌بینید، دارم درست ادای حرکتش را درمی‌آورم»، یا به خود می‌بالید از این که شخصیت مهمی با او این گونه خودمانی رفتار کرده بوده، یا این که می‌خواست من با شناخت کامل وضعیت بهتر نتیجه بگیرم که استدلال محکم و انتظار ما موجه است.

از دیدن نام «سیمونه و خانواده» در نخستین صفحه صورت بازدیدکنندگان از هتل اندک لرزه‌ای به دلم افتاد. رؤیاهایی قدیمی در سر داشتم که از دوران کودکی‌ام بود و در آنها، همه مهر نهفته در دلم را (که چون دلم آن را حس کرده بود خودش از آن بازشناخته نمی‌شد) کسی در من می‌انگیخت که هرچه بیشتر با خودم تفاوت داشت. این کس را یک بار دیگر ساختم و برای این کار نام سیمونه و خاطره هماهنگی میان پیکرهای جوانی را به کار گرفتم که کنار دریا دیده بودم و یادآور رژه‌ای ورزشی در دوران باستان یا در اثری از جوتو^{۲۰۹} بود. نمی‌دانستم دوشیزه سیمونه کدامیک از آن دختران است، یا این که اصلاً هیچکدامشان چنین نامی داشت یا نه، اما می‌دانستم که دوشیزه سیمونه مرا دوست دارد و به کمک سن لو کوشش خواهم کرد با او آشنا شوم. بدبختانه، شرط تمدید مرخصی سن لو این بود که هر روز به دونسیر برگردد؛ اما امیدم این بود که نه تنها به خاطر دوستی‌اش با من، که بیشتر برای کنجکاوی‌ای آن شرط را زیر پا بگذارد که همانند کنجکاوی یک کارشناس طبیعت انسانی است و اغلب خود مرا، تنها با شنیدن این که صندوقدار فلان میوه‌فروشی دختر زیبایی است، برمی‌انگیخت که با گونه تازه‌ای از زیبایی زنانه آشنا شوم — بی آن که هنوز قیافه دخترک را دیده باشم. اما امیدم به

این که بتوانم با سخن گفتن از آن دختران سن لو را این گونه کنجکاو کنم بی پایه بود. چون عشقش به زن بازیگری که با او رابطه داشت این کنجکاوی را برای زمان درازی فلج کرده بود. و حتی اگر هم اندکی از آن می داشت، به دلیل این باور خرافه گونه که وفاداری معشوقه اش می توانست به وفاداری خودش وابسته باشد آن را سرکوب می کرد. از این رو، بی آن که قول دهد درباره دختران فعالانه دست به کار شود و کمک کند راهی شام ریو بل شدیم.

در آغاز، هنگامی به آنجا می رسیدیم که آفتاب تازه غروب کرده، اما هوا هنوز روشن بود؛ در باغچه رستوران، که چراغهایش را هنوز نیفروخته بودند، گرمای روز فرو می نشست، ته نشین می شد، انگار در ته گلدانی که در طول جداره اش برفک شفاف و تیره هوا چنان جامد می نمود که رُزبوتۀ بزرگی که به دیواری چسبیده بود و بر آن رگه های صورتی می دوانید، به شاخ و برگ می مانست که در دل عقیق سفید دیده می شود. چیزی نگذشته، زمانی آنجا از کالسکه پیاده می شدیم که دیگر شب شده بود. و حتی اغلب اگر هوا بد بود و به امید بهتر شدنش درنگ می کردیم، از خود بلبک شب به راه می افتادیم. اما در آن روزها، بی هیچ اندوهی گوش به آوای باد می سپردم، می دانستم که به معنی رها کردن طرحهایم برای آینده، و گوشه گرفتنم در اتاقی بسته نیست، می دانستم که در تالار بزرگ رستورانی که با آهنگ موسیقی کولیان به آن پا می گذاریم، چراغهای بیشمار به آسانی بر تاریکی و سرما پیروز می شوند و داغینه های پهن زریشان را بر آنها می نشانند، و در کنار سن لو شادمانه سوار کالسکه ای می شدم که زیر رگبار منتظرمان بود.

از چندی پیش، گفته های برگوت که، علیرغم آنچه خود می گفتم، مطمئن بود من برای آن ساخته شده ام که بیش از هر چیز از لذت های ذهنی بهره بگیرم، امیدی را درباره آنچه بعدها می توانستم بکنم به دلم نشانده بود که هر روزه به نومیدی می گرایید، چون حوصله ام از این که پشت میزی بنشینم و نوشتن نقدی یا رمانی را آغاز کنم سر می رفت. با خود می گفتم: «خوب که فکرش را بکنی، شاید لذتی که آدم از نوشتن یک صفحه زیبا برده ضابطه

بی‌چون‌وچرایی برای سنجش ارزش آن نباشد؛ شاید این لذت فقط حالتی ثانوی باشد که اغلب به آن افزوده می‌شود، اما نبودنش لطمه‌ای به ارزش نوشته نمی‌زند. از کجا معلوم که بعضی از شاهکارها را نویسندگان در حال خمیازه‌نویسی نوشته باشند.» مادر بزرگم در تسکین تردیدهایم می‌گفت که اگر حال خوب بشود خوب کار می‌کنم و از کار لذت می‌برم. و از آنجا که پزشکمان هشدار داده بود که حال بدم می‌تواند خطرهای بزرگی بر سرم آورد، و برای پیشگیری از هرگونه سانحه‌ای دستورهای بهداشتی مفصلی داده بود که رعایت کنم، همه لذتها را تابع هدفی می‌کردم که از همه آنها بینهایت مهم‌تر می‌دانستم، و آن این که چنان سالم و نیرومند شوم که بتوانم طرح اثری را که شاید در ذهنم آماده بود اجرا کنم، و از زمانی که در بلبک بودم به گونه‌ای بسیار دقیق و پیگیرانه از خود مراقبت می‌کردم. لب به قهوه نمی‌زدم، چون مرا از خواب ضروری برای آنکه فردا سر حال باشم بی‌بهره می‌کرد. اما همین که به ریویل می‌رسیدیم، این دستگاه دقیق پرهیز بهداشتی که کارش پاسداری از هدفهای بلند آینده‌ام بود از کار می‌افتاد، انگار که دیگر نه فردایی وجود داشت و نه هدفی که باید به آن می‌رسیدم — چون هیجان لذتی تازه در کار بود، و پا به آن قلمرو تازه‌ای می‌گذاشتم که استثنا، پس از بریدن رشته‌ای که روزهای روز با شکیبایی بافته‌ایم و راهنمای ما به سوی عقل و خویش‌داری است، ما را به آنجا می‌کشاند. در حالی که پیشخدمتی پالتویم را می‌گرفت سن‌لو به من می‌گفت:

«سردتان نمی‌شود؟ شاید بهتر باشد نگاهش دارید، هوا خیلی گرم

نیست.»

در پاسخش می‌گفتم: «نه، نه»، و شاید هم سرما را حس نمی‌کردم، اما در هر حال، دیگر نه ترس بیمار شدن را می‌شناختم، نه ضرورت نمردن را، و نه اهمیت کار کردن را. پالتویم را می‌دادم؛ به آهنگ مارش جنگاورانه‌ای که کولی‌ها می‌نواختند به تالار رستوران می‌رفتیم، در میان دو صف میز که مانند نفرات سان افتخار آسانی برای شام آماده شده بودند پیش می‌رفتیم، و چون اثر

شادمانی بیباکانه‌ای را حس می‌کردیم که ضربه‌های آوای آن دسته موسیقی بر تنمان می‌نشانید، و ما را به نشان لیاقت نظامی و آن پیروزی بادآورده مفتخر می‌کرد، برای پنهان داشتنش حالتی سخت سرد و جدی به خود می‌گرفتیم، بسیار دلزده‌وار راه می‌رفتیم تا مبادا ظاهر خواننده‌های جلف کافه کنسرت را داشته باشیم که با نخوت سپاهیانه یک سردار پیروز به دو به صحنه می‌آیند تا دوبیتی شاد و مسخره‌ای را با آهنگی جنگی بخوانند.

از آن لحظه به بعد آدم تازه‌ای بودم، آدمی که دیگر نوه مادر بزرگم نبود و تنها هنگام بیرون رفتن از رستوران به یاد او می‌افتاد، و برادر موقت پیشخدمتهایی بود که برایمان خوردنی می‌آوردند.

مقدار آبجو یا از آن بالاتر شامپانی را که در بلبک در یک هفته هم نمی‌خوردم (هرچند که وقتی آسوده فکرش را می‌کردم مزه این نوشیدنی‌ها برایم نماینده لذتی به روشنی پسندیدنی اما به آسانی فداکردنی بود)، در آنجا در یک ساعت می‌نوشیدم و اندکی پورتو هم بر آن می‌افزودم، که گیج‌تر از آن بودم که مزه‌اش را خوب بفهمم، و دو سکه «لویی» را که از یک ماه پیش برای خریدن چیزی که یادم نمی‌آمد چیست پس انداز کرده بودم، به ویلن نواز می‌دادم. برخی از پیشخدمتهایی که میان میزها ول بودند یکباره به سرعت پا به فرار می‌گذاشتند، در دستهایشان بشقابی بود که گفتی مسابقه می‌دهند و هدف این است که نگذارند بشقاب از دستشان بیفتد. به راستی هم، «سوفله شکلاتی» بدون آن که بریزد به مقصد می‌رسید، و ترتیب «سیب‌های انگلیسی» پیرامون بره «پویاک»، علیرغم تکانی که از آن دوندگی خورده بودند، نقص نداشت. یکی از آن پیشخدمتها، بسیار بلندبالا، با موهای سیاه بود تا نوع آدم، همچنان که بی‌وقفه و انگار بی‌هدف، از این سربه‌آن سرتالار می‌دوید، به یکی از آن طوطی‌های بزرگ حاره‌ای می‌مانست که قفس‌های بزرگ باغ وحش پر از رنگهای زنده و آشوب حرکات نامفهوم آنهاست. چیزی نگذشته این نمایش، دستکم در چشم من، ترتیبی برازنده‌تر و آرام‌تر به خود

گرفت. همه آن دوندگی سرگیجه آور به نرمی هماهنگ و ثابت شد. میزهای گردی را نگاه می‌کردم که جمع بیشمارشان، رستوران را آن گونه می‌انباشت که مجموعه سیاراتی که در تابلوهای تمثیلی قدیم دیده می‌شدند. نیروی کشش مقاومت‌ناپذیری میان این اختران گوناگون در کار بود و آدمهای هر میز همواره چشم به میزهای دیگر داشتند. بجز چند میزبان توانگری که توانسته بودند نویسنده سرشناسی را به شام دعوت کنند، و می‌کوشیدند با بهره‌گیری از ویژگی‌های میزگرد، از دهان او گفته‌های مهملی بیرون بکشند که مایه شگفتی خانمها شود. هماهنگی این میزهای اختروار مانع چرخش بی‌وقفه پیشخدمتهای بیشماری نمی‌شد که چون برخلاف مشتریان نشسته ایستاده بودند، در فلک بالاتری می‌گشتند. بدون شک برای آن می‌دویدند که پیش‌غذایی بیاورند، شراب میزی را عوض کنند، لیوانهای بیشتری سر میزی بگذارند. اما علیرغم این دلایل خاص، تکاپوی پایان‌ناپذیرشان میان میزهای گرد سرانجام قانون ویژه چرخش سرگیجه‌آور و منظم خود را می‌یافت. پشت انبوهی از گل، دوزن صندوقدار بسیار زشت، سرگرم محاسباتی بی‌پایان، به دو جادوگر می‌مانستند که بکوشند با حساب‌های نجومی کشمکشهایی را پیش‌بینی کنند که می‌شد گاهی در آن گنبد آسمانی برپاخته بر پایه دانش قرون وسطا رخ دهد.

و دلم کمی برای مشتریان رستوران می‌سوخت، چون حس می‌کردم که آن میزهای گرد را سیاره نمی‌بینند و در چیزها آن بُرشی را اعمال نکرده‌اند که ما را از ظاهر معمولی‌شان فارغ می‌کند و امکان می‌دهد به شباهت چیزها پی ببریم. فکرشان پی این بود که دارند با فلان یا بهمان شام می‌خورند، صورت‌حساب کمابیش فلان قدر می‌شود، و فردا دوباره همین چیزها را از سر می‌گیرند. و به نظر می‌آمد که مطلقاً اعتنایی به حرکت دسته پادوهای جوانی ندارند که، شاید چون در آن لحظه کار دیگری نداشتند، سبدهایی از نان را به حالتی آیینی حمل می‌کردند. برخی‌شان، بیش از اندازه جوان، منگ از دگنگ‌هایی که سر پیشخدمت‌ها در سر راه خود به آنان می‌زدند، غمگینانه

چشم به رؤیایی دوردست می‌دوختند و تنها مایه تسکینشان این بود که مشتری‌ای از هتل بلیک که در گذشته آنجا کار کرده بودند آنان را بشناسد، صدایشان بزند و شخصاً از آنان بخواهد که شامپانی را، که قابل نوشیدن نبود، پس ببرند، کاری که پر از غرورشان می‌کرد.

غرش عصب‌هایم را می‌شنیدم که در آنها خوشی‌ای نهفته بود مستقل از چیزهای بیرونی که می‌توانند خوشی‌آور باشند، و کوچک‌ترین جابه‌جایی بدن، و توجهم، برای حس کردنش بس بود، به همان گونه که فشار کوچکی بر یک چشم بسته احساس رنگ را به آن القا می‌کند. خیلی پورتو خورده بودم، و این که باز هم می‌خواستم نه چندان برای خوشبودی بود که گیل‌سهای تازه به من می‌دادند، بلکه بیشتر بر اثر خوشی گیل‌سهایی بود که نوشیده بودم. می‌گذاشتم که موسیقی خودش حس لذت مرا به سوی یکایک نت‌ها هدایت کند که می‌رفت و فرمانبردارانه بر آنها می‌نشست. در حالی که، مانند برخی صنایع شیمیایی که به یاری آنها می‌توان موادی را که در طبیعت اتفاقی و بسیار کمیاب است به مقدار بسیار تولید کرد، آن رستوران ریوبل در یک زمان و یک جا بیشتر از همه آنچه در طول یک سال می‌توانستم از اتفاق در گردش‌ها و سفرهایم ببینم زنانی را در خود گرد آورده بود که در ژرفای یکایکشان نوید شادکامی را نهفته می‌دیدم، آن موسیقی هم که می‌شنیدیم — و از والس، اپرت‌های آلمانی، ترانه‌های کافه کنسرت اقتباس شده بود که همه برایم تازگی داشت — خود به لذت‌کده‌ای اثیری می‌مانست که آن یکی را فرامی‌گرفت و از آن هم سرمست‌کننده‌تر بود. چون هر نغمه، که مانند یک زن در خود کسی بود، راز لذتی را که با خود داشت چون یک زن فقط به چند نفر برگزیده ارزانی نمی‌داشت؛ آن را به من عرضه می‌کرد، خریدارانه نگاهم می‌کرد، هوسبازانه یا هرزه‌وار به سویم می‌خرامید، مرا به کناری می‌کشید، نوازشم می‌کرد انگار که یکباره جذاب‌تر، نیرومندتر، یا دارا تر شده بودم؛ در آن نغمه‌ها به روشنی چیزی رنجناک می‌دیدم؛ زیرا در آنها از هیچ گونه حس زیبایی دوستی بی‌چشمداشت، هیچ گونه گرایش هوشمندانه اثری نبود؛ چه

آنها تنها لذت جسمی را می‌شناسند و بس. و برای حسود نگون‌بخت جهنمی‌اند از همه هولناک‌تر و بی‌رهایی‌تر، چه این لذت را — لذتی که دلدار با کسی دیگری می‌چشد — به چشم او تنها لذتی می‌نمایانند که زنی که همه وجود عاشق آکنده از اوست در جهان می‌شناسد. اما همچنان که زیر لب نت‌های آن نغمه را باز می‌خواندم، و بوسه‌اش را به خودش پس می‌دادم، لذتی که خاص او بود و به من می‌چشاندید برایم چنان عزیز می‌شد که آماده بودم پدر و مادرم را رها کنم و به دنبال نغمه راهی دنیای یگانه‌ای شوم که او، با خط‌هایی به‌تناوب آکنده از سستی و ناله یا چُستی و نیرو در فضای نادیدنی برمی‌افراشت. گرچه این لذت از گونه‌ای نیست که چون از آن کسی شود بر ارزش او بیفزاید، چون تنها خود او آن را درک می‌کند، و گرچه در زندگی هربار که زنی که نگاهش به تو بیفتد و از تو خوشش نیاید نمی‌داند که در آن لحظه از این شادکامی درونی ذهنی برخوردار بوده‌ای یا نه، و در نتیجه، هیچ اثری بر برداشت آن زن از تو نمی‌گذارد، خود را نیرومندتر، کمابیش مقاومت‌ناپذیر حس می‌کردم. به نظرم می‌آمد که عشقم دیگر چیزی ناخوشایند و خنده‌آور نیست، بلکه دقیقاً کشش و زیبایی برانگیزنده آن موسیقی را دارد که خود به محیطی دوست‌داشتنی می‌مانست که من و آنی که دوست می‌داشتیم آنجا به هم بر می‌خوردیم، و یکباره صمیمی می‌شدیم.

فقط زنان خوشگذران به آن رستوران نمی‌آمدند، برازنده‌ترین چهره‌های اشرافی نیز برای عصرانه پیرامون ساعت پنج آنجا بودند یا در آنجا مهمانی‌های بزرگ می‌دادند. عصرانه در تالار دراز شیشه‌پوشی، تنگ، شبیه یک راهرو داده می‌شد که از سرسرا تا تالار اصلی می‌رفت و تنها چند ستون سنگی، و پنجره‌هایی که اینجا و آنجا می‌گشودند آن را از باغچه کنارش جدا می‌کرد. از این رو، گذشته از جریانهای هوا، تالار پر از بازتابهای ناگهانی و متناوب خورشید می‌شد که آن را با نوری خیره‌کننده و متغیر روشن می‌کرد، و کمابیش مانع بازشناختن چهره زنانی می‌شد که عصرانه می‌خوردند، به گونه‌ای که وقتی بر میزهای دوه‌دو نهاده در طول راهرو تنگ می‌لولیدند، از آنجا که

برو رویشان با هر حرکتی برای نوشیدن چای یا خوش و بش با یکدیگر تلاؤ می یافت، راهرو به خزانه یا توری سیمی مانده می شد که ماهیگیر آن را پر از ماهی های درخشانی کرده باشد که گرفته است و ماهی ها، نیمی بیرون از آب و غوطه ور در پرتوهای آفتاب، در چشم بیننده به رنگهای گوناگون طیف بدرخشند.

چند ساعتی بعد، برای شام که طبعاً در تالار داده می شد، چراغها را می افروختند، هرچند هوای بیرون هنوز روشن بود؛ از این رو در برابر خود در باغچه، در کنار خانه هایی که غروب روشنشان می کرد و به اشباح پریده رنگ شب می مانستند، ارژن هایی را می دیدی که واپسین پرتوهای خورشید بر سبزینه کبودشان می دوید و از آن سوی شیشه ها، از تالاری که با چراغ روشن بود و در آن شام می خوردیم، دیگر نه غوطه ور در توری نمناک و درخشنده — آن گونه که خانمهایی که نزدیک غروب در راهرو آبی گون زرین عصرانه می خوردند — بلکه گیاهان آکواریم عظیم سبز کم رنگی به نظر می آمدند که به نوری فراطبیعی روشن باشد. مشتریان از سر میزها برمی خاستند و گرچه، هنگام خوردن غذا، در همان حال که وقت خود را به نگاه کردن، شناختن، پرسیدن نام آدمهای میز کناری می گذرانند، نوعی پیوستگی کامل آنان را گرد میز خودشان نگه داشته بود، در لحظه ای که برای قهوه به راهروی ویژه عصرانه می رفتند از نیروی کیشی که آنان را پیرامون میزبان آن شبشان می گردانید کاسته می شد؛ اغلب پیش می آمد که مهمانی ای هنگام جابه جا شدن یک یا چند عضو خود را از دست بدهد که، تحت تأثیر بیش از اندازه جاذبه مهمانی رقیب، چندگاهی از جمع خود جدا می شدند و جایشان را آقایان یا خانمهایی می گرفتند که می آمدند و به دوستان سلامی می کردند و با گفتن «باید زود برگردم پیش آقای فلانی. امشب مهمان اویم» می رفتند. و برای چند لحظه، انگار دو دسته گل جداگانه که چندتایی از گلهایشان را باهم عوض کرده باشند. سپس، راهرو هم خلوت می شد. اغلب، چون پس از شام هم هوا هنوز اندکی روشن بود، چراغهای آن راهرو دراز را روشن نمی کردند و با درختانی

که در کنارش، در آن سوی شیشه‌ها، به سویش سرخم می‌کردند به خیابانی در باغی پردرخت و تاریک مانده می‌شد. گاهی، در تاریکی، زنی هنوز آنجا باقی بود. و یک شب که از آنجا می‌گذشتم تا بیرون بروم، پرنسس دولوکزامبورگ زیبا را میان گروهی ناشناس آنجا نشسته دیدم. بی آن که بایستم کلاه از سر برداشتم. مرا شناخت، سرپایین آورد و لبخندی زد، پس فراتر از آن سلام، تراویده از همان حرکت سر، چند واژه آهنگینی خطاب به من برخاست که گویا اندکی بیشتر از یک شب بخیر ساده بود، نه برای آن که من بایستم، بلکه تنها برای کامل کردن آن سلام، تا سلامی گویا باشد. اما واژه‌ها چنان گنگ ماند و آوایی که تنها من شنیدم چنان به نرمی کش یافت، و به گوشم چنان خنیاپی آمد، که انگار در میان شاخه‌های شب‌زده درختان بلبل به خواندن پرداخت.

اگر از اتفاق سن لو بر آن می‌شد که، برای گذراندن واپسین ساعتهای شب، با گروهی از دوستانی که آنجا دیده بودیم به کازینوی پلاژی در آن نزدیکی بروم، و خود با آنان می‌رفت و مرا تنها سوار کالسکه‌ای می‌کرد، از راننده می‌خواستم که با شتاب هرچه بیشتر براند تا تندتر بگذرد لحظه‌هایی که باید خودم تنها می‌گذراندم و دیگر هیچ کس نبود تا یاریم کند و مرا از دگرگونی‌هایی در حساسیتم معاف بدارد که از هنگام رفتنم به ریوبل انجامشان را از دیگران می‌خواستم — دگرگونی‌هایی که برایشان باید ماشین را به عقب می‌بردم و از انفعالی که مرا میان چرخ و دنده‌های خود گرفتار کرده بود بیرون می‌آمدم. امکان برخورد با کالسکه‌ای که از روبه‌رو می‌آمد (در آن شب سیاه و در راه تنگی تنها به عرض یک کالسکه)، سستی جاده که اغلب در لب پرتگاه ریزش کرده بود، نزدیکی دامنه بلندش که بر دریا عمود بود، هیچکدام از اینها آن اندک کوششی را در من برنمی‌انگیخت که برای تصور خطر، و انتقال ترس آن به ذهن ضروری است. چون به همان گونه که عادت به پُرکاری و نه آرزوی شهرت آدم را به نوشتن کتابی توانا می‌کند، آنی هم که ما را در پاسداری از آینده یاری می‌دهد نه شادمانی زمان حال، که تأمل بر

گذشته است. اما، در حالی که در ورود به ریوبل این چوب زیر بغل تعقل و مهار خویشتن را که تن اقلیج ما را به رفتن به راه راست کمک می‌کند، دور انداخته بودم، و دچار نوعی فلج اندامی اخلاقی بودم، الکل با برانگیختن اعصابم به گونه‌ای استثنایی، به دقیقه‌های حال کیفیت و جاذبه‌ای می‌داد که مرا در دفاع از آنها نه توانا تر می‌کرد و نه مصمم تر؛ چون هیجانم آن دقیقه‌ها را به چشمم هزار بار بهتر از بقیه زندگی‌ام می‌نمایانید، و بدین گونه از بقیه جداشان می‌کرد؛ چون قهرمانان، چون مستان، در زمان حال محصور بودم؛ گذشته‌ام، که موقتاً کسوف کرده بود، دیگر آن سایه خودش را که آینده می‌نامیم در برابرم نمی‌انداخت؛ از آنجا که دیگر نه اجرای آرزوهای گذشته که شادکامی دقیقه حال را هدف زندگی خود کرده بودم، دورتر از آن دقیقه را نمی‌دیدم. به گونه‌ای که، در آنچه به ظاهر تناقض‌آمیز می‌نماید، درست در همان لحظه‌ای که دستخوش لذتی استثنایی بودم، و حس می‌کردم که زندگی‌ام می‌تواند شادکامانه باشد، و می‌بایست که این زندگی به چشمم ارزشمندتر بنماید، در همان لحظه که از دغدغه‌هایی رها بودم که زندگی تا آن زمان به دلم نشانده بود، آن را بی‌هیچ دودلی به دست تصادف رها می‌کردم. اما، در نهایت، کاری جز این نمی‌کردم که بی‌احتیاطی‌ای را که برای کسان دیگر در سرتاسر زندگی پراکنده است در یک شب تنها متمرکز کنم، کسانی که هرروزه، بی‌ضرورتی، در حالی خطر سفری در دریا، گردشی با طیاره یا ماشین را می‌پذیرند که در خانه کسی انتظارشان را می‌کشد و مرگشان او را درهم خواهد شکست، یا کتابی که انتشارش را تنها انگیزه زندگی خود می‌دانند هنوز در گرو آسیب‌پذیری مغزشان است. و به همین گونه در رستوران ریوبل، در شبهایی که آنجا می‌ماندیم، اگر کی به قصد کشتن من می‌آمد، از آنجا که دیگر مادر بزرگم، زندگی‌ام، کتابهایی را که باید می‌نوشتم تنها در دوردستی بیرون از واقعیت می‌دیدم، از آنجا که همه وجودم محبوبی زن میز کناری، ادب سرپیشخدمتها، چگونگی والسی بود که نواخته می‌شد، و به حس زمان حال چسبیده بودم، و نه از آن فراتر می‌رفتم و نه هیچ

هدفی جز آن داشتم که از آن جدا نشوم، آماده بودم در درون آن حس بمیرم، و بگذارم که تکه تکه ام کنند، بی هیچ دفاعی، بی آن که از جا بجنبم، چون زنبوری که دود توتون گیجش کرده باشد، و دیگر نه در بند پاسداری از کوشش هایی باشد که همواره کرده و نه دلبسته امیدی که به کندوی خویش داشته است.

گفتنی است که این حالت بی ارزشی که شدت هیجان زدگی ام خطرترین چیزها را دچارش می کرد، سرانجام حتی ماده موازل سیمونه و دوستانش را نیز دربر می گرفت. کار آشنایی با آنان اکنون به نظرم آسان اما بی اهمیت می آمد، چون فقط همان حسی که در لحظه حال داشتم، به دلیل نیروی شگرفش و شادمانی ای که کوچکترین دگرگونی های آن و حتی صرف تداومش در من می انگیخت، برایم مهم بود و بس؛ هرچیز جز آن بود، خانواده، کار، خوشی ها، دختران بلبک، سنگین تر از حباب کفی نبود که تندبادی نگذارد جایی قرار بگیرد، و وجودش تنها تابع این نیروی درونی بود: مستی برای چند ساعتی، آرمانگرایی ذهنی، پدیده گرایی خالص را تحقق می بخشد؛ دیگر همه چیزها جز ظاهری بیش نیستند و تنها در رابطه با من غایی ما وجود دارند. البته، این بدان معنی نیست که یک عشق واقعی (اگر داشته باشیم) در چنین حالتی نتواند پایدار بماند. اما چنان به روشنی حس می کنیم فشارهای ناشناخته ای، انگار در یک محیط تازه، ابعاد این عاطفه را دگرگون کرده است که نمی توانیم آن را چون گذشته بسنجیم. همین عشق را باز می یابیم، اما برایمان جابه جا شده است، دیگر بر ما سنگینی نمی کند، چه از مفهومی که زمان حال به آن می دهد و ما را بس است خرسندیم، چون در بند هیچ چیزی که اکنون نباشد نیستیم. بدبختانه، ضربی که بدین گونه ارزشها را دگرگون می کند تنها در همین یکی دو ساعت مستی اثر دارد. آدمهایی که دیگر اهمیتی نداشتند و بر آنها همان گونه که بر حبابهای صابون می دمیدی، فردا سنگینی شان را باز می یابند؛ باید کوشید و کارهایی را دوباره از سر گرفت که دیشب مفهومی نداشتند. از این هم بدتر، این ریاضی فردا، که

همان ریاضی دیروز است و بی هیچ گزیری دوباره با مسأله‌هایش درگیر می‌شویم، همانی است که در آن ساعت‌های مستی هم بر ما حاکم است و تنها خودمان از آن بیخبریم. اگر در نزدیکی ات زنی نجیب، یا زنی باشد که دوستی نشان نمی‌دهد، آنچه تا شب پیش آن مایه دشوار می‌نمود — یعنی این که بتوانی کاری کنی که از تو خوشش بیاید — اکنون هزاران بار آسان‌تر جلوه می‌کند بی آن که به راستی چنین باشد، زیرا که تو تنها به چشم خودت، به چشم درونی خودت، آدم دیگری شده‌ای. و او، در همان لحظه، از جسارتی که کرده‌ای و با او خودمانی سخن گفته‌ای همان اندازه ناخرسند است که تو، فردا، از صد فرائدی که به پادو انعام داده‌ای. و هر دو به یک دلیل، که منتهی در تو تأخیر داشته است: هوشیاری.

هیچکدام از زنانی را که در ریوبل بودند نمی‌شناختم، زنانی که چون بخشی از مستی‌ام بودند (آن گونه که بازتاب بخشی از آینه است) به نظرم هزار بار خواستنی‌تر از دوشیزه سیمونه می‌آمدند که کم‌تر و کم‌تر برایم وجود داشت. زن جوان موبوری، تنها، با چهره غمناک، با کلاهی حصیری آراسته به گل‌های وحشی، یک لحظه به حالتی گنگ نگاهم کرد و به نظرم خوشایند آمد. سپس زن دومی، آنگاه سومی؛ سرانجام زن موسیاهی که پوستی درخشان داشت. من نه، اما سن لو کمابیش همه‌شان را می‌شناخت.

در واقع، پیش از آشنایی با معشوقه کنونی‌اش، آن قدر در محیط بسته خوشگذرانان گشته بود که از زنانی که در آن شبها در ریوبل شام می‌خوردند و بسیاری‌شان اتفاقی و برای گذراندن چند روزی کنار دریا، برخی برای بازیافتن معشوقشان، برخی دیگر برای یافتن معشوقی، به آنجا آمده بودند، زنی نبود که شناسد چه، یا خودش، یا یکی از دوستانش، دستکم شبی را با او گذرانده بودند. سلامشان نمی‌گفت اگر با مردی بودند، و آنان، در همان حال که او را بیشتر از هر مرد دیگری نگاه می‌کردند، چون بی‌اعتنایی‌اش به هر زنی جز معشوقه بازیگرش او را در چشمشان از حیثیتی یگانه برخوردار می‌کرد، چنان می‌نمودند که او را نمی‌شناسند، اما زیر لب می‌گفتند: «سن لو است.

گویا هنوز عاشقی آنی است که نشانده. خیلی خاطرش را می‌خواهد. چه پسر خوشگلی! به نظر من که خیلی ماه است! چقدر هم شیک! واقعاً که بعضی زنها خیلی شانس دارند. بعد هم، در همه چیز شیک است. با دورلثان که بودم باهم آشنا شدیم. رفیق جانجانی هم بودند. در آن روزها چقدر عیاش بود! اما دیگر عوض شده، دست از پا خطا نمی‌کند. آه! واقعاً که زنک شانس دارد. نمی‌فهمم ازش چه دیده. خوب که فکرش را می‌کنی، باید جوان احمقی باشد. چون زنک پاهایی دارد به اندازه کشتی، سبیل هم دارد، به سبک امریکایی، زیر پوشهایش هم همیشه کثیف است. فکر نکنم حتی یک زن کارگر حاضر بشود زیر پوشش را تنش کند. بین چه چشمهایی دارد، آدم برای همچو مردی حاضر است خودش را به آتش بیندازد. آها، چیزی نگو، مرا شناخت، دارد می‌خندد، آها! مرا خوب می‌شناخت. کافیت اسمم را پیشش بیاوری.» می‌دیدم که میان او و آنان نگاههای پرمفهومی برپاست. دلم می‌خواست مرا با آن زنان آشنا کند، و بتوانم از ایشان وعده دیداری بخواهم که به من بدهند حتی اگر نتوانم بپذیرم. چون بدون آن، چهره یکایکشان در حافظه‌ام بخشی از خودش را کم می‌داشت — انگار که در پس پرده‌ای پنهان باشد —، بخشی که در هر زنی متفاوت است و اگر آن را ندیده باشی مجسمش نمی‌توانی کرد، و تنها در نگاهی به چشم می‌آید که به تو انداخته می‌شود، تمنای تو را می‌پذیرد و قول می‌دهد که برآورده خواهد شد. اما، حتی به این صورت خلاصه هم، چهره‌هایشان برایم گویاتر از چهره‌زنانی بود که نجیب می‌دانستم، و به نظرم چون چهره‌اینان پخت و بی‌ژرفا و ساخته شده از یک تکه یکپارچه بی‌ضخامت نمی‌آمد. بدون شک، آنچه من می‌دیدم با آنچه سن لو می‌دید تفاوت داشت که، به یاری حافظه‌اش، در ورای بی‌اعتنایی — برای او — ظاهری چهره‌های ساکنی که وانمود می‌کردند او را نمی‌شناسند، یا در پس سلام ساده‌ای که می‌شد به هرکس دیگری هم بگویند، دهانی نیمه‌گشوده و چشمانی نیمه‌بسته میان گیسوانی پریشان می‌دید، تابلو سکوت‌آکندی چون آنی که نقاشان، برای فریب تماشاگران

عامی با پارچه‌ای می‌پوشانند. البته، برای منی که، برعکس، حس می‌کردم هیچ چیز وجودم در این یا آن یک از آن زنان رخنه نکرده است و همراه با ایشان بر راههای ناشناخته‌ای که در زندگی می‌پیمایند نخواهد رفت، چهره‌هایشان همچنان بسته می‌ماند. اما دانستن همین که باز می‌شدند برایم بس بود تا به آنها ارزشی بدهم که نمی‌دادم اگر می‌دانستم تنها مدال‌های زیبایی‌اند و نه مدالیون‌هایی که زیر نگینشان خاطره‌هایی عشقی پنهان است.^{۲۱۰} اما روبرو، که وقتی نشسته بود لحظه‌ای آرام نداشت، و در پس لبخند مرد بزمی‌اش عطش جنب‌وجوش رزمنده مردی نهفته بود، خوب که نگاهش می‌کردم تازه می‌فهمیدم که استخوان‌بندی نیرومند چهرهٔ مثلثی‌اش چقدر باید شبیه نیاکانش باشد، چه بیشتر برای آن ساخته شده بود که دلاوری کمانکش باشد تا ادیبی نکته‌سنج. از زیر پوست لطیفش ساختار جسورانه، معماری فتودالی، نمایان بود سرش آدم را به یاد برج‌های دژی باستانی می‌انداخت که هنوز کنگره‌هایشان دیده می‌شود و دیگر به کاری نمی‌آید، اما خودشان را کتابخانه کرده‌اند.

در بازگشت به بلبک، دربارهٔ فلان زن ناشناسی که با من آشنا کرده بود بدون یک ثانیه وقفه اما کمابیش بی‌آن که خود متوجه باشم پیش خود می‌گفتم: «چه زن دلنشینی!» انگار که ترجیع ترانه‌ای را می‌خواندم. شکی نیست که این واژه‌ها را نه منطق استوار که آمادگی‌هایی عصبی بر من تحمیل می‌کرد. با این همه، شکی هم ندارم که اگر هزار فرانک همراه داشتم و در آن ساعت جواهرفروشی باز بود انگشتی برای آن ناشناس می‌خریدم. هنگامی که ساعتهای زندگی‌ات این‌گونه بر سطوحی بیش از اندازه متفاوت گذران دارد، گاهی می‌بینی که بیش از حد برای آدمهای گوناگونی از خود مایه می‌گذاری که فردا به نظرت بی‌ارزش می‌آیند. اما خود را در آنچه دیشب به آنان گفته‌ای مسؤول می‌دانی و می‌خواهی به گفته وفا کنی.

در آن شبها چون دیر برمی‌گشتم، خوشحال بودم که در اتاقی که دیگر با من سردشمنی نداشت تختی را باز می‌یافتم که در روز اول به نظرم محال بود

بتوانم بر آن بیاسایم، و اکنون اندامهای بس خسته ام در آن آرامش می‌جستند؛ به گونه‌ای که رانهایم، تهیگاهم، شانه‌هایم به ترتیب می‌کوشیدند نقطه نقطه خود را به ملافه‌های روی تشک بچسبانند، انگار که خستگی‌ام، چون مجسمه‌سازی، بخواهد قالب کاملی از تن یک آدم بگیرد. اما خوابم نمی‌برد، نزدیکی صبح را حس می‌کردم؛ دیگر از آرامش و سلامت در من خبری نبود، پریشان حس می‌کردم که هرگز بازشان نخواهم یافت. باید زمان درازی می‌خوابیدم تا به آنها برسم، اما، اگر هم خوابم می‌برد، دو ساعت بعد کنسرت سمفونیک بیدارم می‌کرد. یکباره به خواب می‌رفتم، خواب سنگینی که در آن بازگشت به جوانی، ازسرگیری سالهای گذشته، احساسهای ازدست‌داده، جدایی روح از کالبد، حلول ارواح، یادآوری مردگان، اوهام جنون بر ما آشکار می‌شود، و نیز پس‌روی به سوی بدوی‌ترین قلمروهای طبیعت (چون گفته می‌شود که اغلب در رؤیا جانور می‌بینیم، اما فراموش می‌شود که خودمان تقریباً همیشه در خواب جانوری هستیم محروم از منطقی که روشنای یقین را بر چیزها می‌تاباند؛ و، برعکس، از نمایش زندگی تنها تصویری شک‌آلود ارائه می‌کنیم که فراموشی دقیقه به دقیقه نابودش می‌کند، و هر واقعیتی در برابر واقعیت بعدی همان‌گونه محو می‌شود که در نمایش چراغ جادو تصویر شیشه‌ای که شیشه دیگری جایش را می‌گیرد)، همه اسراری که می‌پنداریم نمی‌شناسیم اما در واقع، کمابیش هرشب، از آنها همان‌گونه آگاه می‌شویم که از یک راز بزرگ دیگر، راز نیستی و رستاخیز. و دشواری هضم شام ریوبل، نور چرخانی را که نقطه‌های تاریک گذشته‌ام یک به یک از آن روشن می‌شد سرگردان‌تر از پیش می‌کرد، و آدمی می‌شدم که اوج خوشبختی‌اش دوباره دیدن لوگران‌دن بود که تازه در خواب با او حرف زده بودم.

سپس، حتی زندگی خودم از چشمم یکسره پنهان می‌شد، در پس دکور تازه‌ای شبیه آنی که جلو صحنه می‌گذارند تا در حالی که تابلوهای صحنه جابه‌جا می‌شود، بازیگرانی در برابرش پیش‌پرده‌ای نمایش دهند.

پیش پرده ای که من در آن بازی می کردم مایه ای از قصه های شرقی داشت، در آن نه چیزی از گذشته ام می دانستم و نه از خودم؛ و این به خاطر نزدیکی غایی آن دکور میان دو صحنه بود؛ تنها نقش شخصیتی را داشتم که چوب می خورد و کیفرهای گوناگون می دید، برای گناهی که نمی دیدم چیست اما زیاده روی در نوشیدن پورتو بود. ناگهان بیدار می شدم، می دیدم که بر اثر خوابی سنگین و طولانی کنسرت سمفونیک را نشنیده ام. بعد از ظهر بود؛ ساعت را نگاه می کردم تا مطمئن شوم و کوششهایی می کردم تا برخیزم، کوششهایی در آغاز بیهوده که گهگاه با افتادن سرم به روی بالش قطع می شد، افتادن هایی که در پی خواب با گونه های دیگر خلسه می آید، چه ناشی از شراب باشد و چه از سستی بیماری؛ وانگهی، پیش از نگاه کردن ساعت هم مطمئن بودم که نیمروز گذشته است. شب پیش، موجودی تهی شده، بی وزن بیش نبودم، و (چون آدم باید دراز کشیده باشد تا بتواند بنشیند، و خفته باشد تا بتواند سکوت کند) نمی توانستم از جنبیدن و حرف زدن بازایستم، دیگر نه جسمیتی داشتم و نه گرائیگاهی، رها شده بودم و به نظرم می آمد که می توانم به راه شوم تا ماه ادامه دهم. اما در حالی که در خواب چشمانم گذر زمان را نمی دید، تنم آن را حساب کرده بود، ساعتهايش را نه بر صفحه ای با نقش هایی سطحی، که بر پایه سنجش تدریجی همه نیروهای تنم شمرده بود که بازسازی می شدند و او چون ساعت پر قدرتی دندان به دندان می گذاشت که از مغزم به بقیه تنم بروند و اکنون انبوه ذخیره های دست ناخورده شان را تا بالای زانوانم می انباشتند. اگر راست باشد که زیستگاه نخستین ما دریا بوده است و برای بازیافت نیروی خود باید خون خویش را غرق دریا کرد، درباره فراموشی، نیستی ذهنی نیز می توان چنین گفت؛ چنان می نماید که چند ساعتی از زمان بیرونی؛ اما نیروهایی که در این ساعتها به کار نرفته انباشته شده اند، با مقدار خود زمان را به همان دقت وزنه های ساعت یا تل های فروریزنده ساعت شنی می سنجند. وانگهی، بیدار شدن از چنین خوابی آسان تر از خلاصی از بیداری طولانی نیست، بس که همه چیز به تداوم گرایش دارد، و اگر راست باشد که

برخی مخذرها خواب آورند، خواب طولانی خود مخدري از همه نیرومندتر است، چه در پی آن بیداری کار دشواری است. همچون ملاحی که لنگرگاهی را که می‌تواند آنجا کناره بگیرد خوب می‌بیند اما قایقش همچنان گرفتار کشاکش موجهاست، در فکر آن بودم که ساعت را نگاه کنم و بلند شوم، اما تنم هر لحظه به خواب برمی‌گشت؛ رسیدن به خشکی دشوار بود، و پیش از آن که بتوانم بایستم و ساعت را بردارم و وقت آن را با وقتی مقابله کنم که تاباشستگی نیروهای آماده در پاهای کوفته‌ام نشان می‌داد باز دو سه باری روی بالش می‌افتادم.

سرانجام ساعت را خوب می‌دیدم: «دوی بعد از ظهر!» زنگ می‌زد اما دوباره بیدرنگ به خوابی می‌رفتم که این بار، اگر آسودگی و تصویری را ملاک می‌گرفتم که هنگام بیداری داشتم که انگار شبی سخت دراز را گذرانده بودم، بینهایت طولانی‌تر می‌نمود. اما از آنجا که این بیداری را آمدن فرانسواز می‌انگیخت که خود با زدن زنگ فراخوانده بودم، این خواب تازه که به نظرم از آن یکی طولانی‌تر می‌آمد و برایم آسایش و فراموشی بسیار دربر داشت، بیش از نیم دقیقه طول نکشیده بود.

مادر بزرگم در اتاقم را باز می‌کرد، درباره خانواده لوگرانندن سؤال پیچش می‌کردم.

همین بس نیست که بگویم آرامش و سلامت را بازیافته بودم، چون چیزی بیش از فاصله ساده‌ای در میان بود که دیشب میان من و آنها افتاده باشد، در سراسر شب ناگزیر از نبرد با جریانی مخالف بودم، وانگهی، فقط این نبود که به آرامش و سلامت رسیده باشم، بلکه آنها دوباره در درونم جا گرفته بودند. در نقطه‌های مشخص و هنوز اندکی دردآمیز سر خالی‌ام، که روزی از هم می‌شکافت و اندیشه‌هایم را برای همیشه پراکنده می‌کرد، این اندیشه‌ها یک بار دیگر برجای خود نشسته و هستی‌ای را بازیافته بودند که، افسوس، تا کنون نتوانسته بودند از آن بهره‌ای بگیرند.

یک بار دیگر از دست محالی خفتن، از توفان، از غرقاب بحرانیهای عصبی

خسته بودم. دیگر از آنچه دوشینه (هنگامی که نیاسوده بودم) تهدیدم می‌کرد نمی‌ترسیدم. زندگی نویی به رویم گشوده می‌شد؛ بی هیچ حرکتی (چون هنوز تنم با همه آسودگی کوفته بود) خستگی ام را شادمانه مزه مزه می‌کردم؛ خستگی استخوانهای پاها و بازوانم را از بقیه تنم جدا و خرد کرده بود، و اکنون حس می‌کردم که دوباره در برابرم گرد می‌آیند و آماده‌اند که به هم پیوندند، و می‌توانستم، مانند معمار آن قصه، تنها با آوازم آنها را برپا کنم. ۲۱۱

یکباره به یاد دختر موبور غمگینی افتادم که در ریوبل دیده بودم و به من نگاهی انداخته بود. دیشب از بسیار زنان دیگر هم که آنجا بودند خوشم آمده بود، اما تنها او از ژرفای حافظه ام سربرمی‌آورد. به نظرم می‌آمد که از من خوشش آمده است و منتظر بودم یکی از پیشخدمتهای ریوبل بیاید و از قول او به من چیزی بگوید. سن او را نمی‌شناخت و معتقد بود که دختر خوبی است. شاید دیدنش، پیاپی دیدنش، بسیار دشوار بود. اما برای این کار به هر چیزی آماده بودم، دیگر جز او به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. در فلسفه اغلب از اعمال اختیاری و اعمال جبری سخن گفته می‌شود. شاید هیچ عملی ناگزیرتر از آنی نباشد که به حکم نیروی فزاینده‌ای که در جریان عمل زیر فشار است، پس از آن که فکرمان آسود، خاطره‌ای را که تا آن زمان بر اثر نیروی فشار فراموشی هم‌تراز خاطره‌های دیگر بود فراز می‌آورد و برجسته می‌کند، چه بی آن که بدانیم بیش از خاطره‌های دیگر دربردارنده افسونی بوده است که تنها بیست و چهار ساعت بعد به آن پی می‌بریم. و شاید هم عملی از این اختیاری‌تر نباشد، چون هنوز از عادت عاری است، از این وسوسه گونه ذهنی که در عشق به تولد دوباره و انحصاری تصویر یک شخص معین کمک می‌کند.

آن روز همان فردای روزی بود که خرامش گروه دختران زیبا را در برابر دریا دیده بودم. درباره‌شان از چندین مشتری هتل که کمابیش هر سال به بلبک می‌آمدند پرس‌وجو کردم. چیزی نمی‌دانستند. و دلیلش را با دیدن

عکسی فهمیدم. چه کسی می‌توانست اکنون در آن دختران، که به تازگی اما یکسره سنی را پشت سر نهاده بودند که آدم یکپارچه دگرگون می‌شود، دخترکانی را بازشناسد که تنها چند سال پیش، آن گونه که توده‌ای بیشکل و دل‌انگیز، هنوز کودکانه، نشسته گرداگرد چادری روی شنها دیده می‌شدند: گونه‌ای صورت فلکی ناشناخته که در میانش هنوز دو چشم رخشنده‌تر از چشمان دیگران، یا چهره زیرکی، یا گیسوی بوری را نشانه نکرده بودی که دوباره آن را در دل سحابی گنگ شیری گم می‌کردی؟

بیگمان در آن سالهای هنوز نه‌چندان دور، آنچه (مانند روز پیش هنگامی که دختران را برای نخستین بار دیدم) هنوز وضوح نداشت نه تصویر گروه که خود آن بود. در آن زمان، دختر بچه‌های عکس هنوز در آن مرحله آغازین شکل‌گیری بودند که شخصیت هرکسی هنوز مهر خود را به چهره او نزده است. مانند اندام‌واره‌های ابتدایی مرجانی که در آنها فرد به تنهایی وجود ندارد، و آنچه به آن شکل می‌دهد کل تخته سنگ مرجانی است و نه یکایک مرجانهایی که آن را می‌سازند، آنان نیز گروهی درهم فشرده بودند. گاهی یکی‌شان یکی دیگر را که در کنارش بود به زمین می‌انداخت، آنگاه قهقهه‌ای که پنداری تنها نمود زندگی شخصی‌شان بود همه را همزمان به تکان درمی‌آورد و چهره‌های گنگ درهم فشرده‌شان را در ژله خوشه‌ای خگرافشان لرزان یگانه‌ای می‌آمیخت. در عکسی قدیمی که بعدها به من دادند و نگهش داشتم، دسته کودکانه‌شان همان شمار اعضای را دارد که گروه زنانه آینده‌شان؛ با دیدنش حس می‌کنی که از همان هنگام در کناره دریا لکه یگانه‌ای می‌شدند که نگاهها را به سوی خود می‌کشید، اما یکایکشان را تنها با استدلال می‌شود شناخت، با میدان دادن به همه دگرگونی‌های ممکن دوران جوانی در مرزهای محدوده‌ای که در آن، یک شخصیت شکل گرفته با هویت آدم دیگری برخورد می‌کند که او را نیز باید شناخت و چهره زیبایش، به دلیل همراهی با قامت بلند و گیسوان حلقه حلقه، ممکن است همان چهره کوچک درهم فشرده کوتوله‌واری باشد که در عکس آلبوم دیده می‌شود؛ و فاصله‌ای که

ویژگی‌های بدنی هریک از آن دختران در زمانی کوتاه پیموده بود این ویژگی‌ها را ضابطه‌ای بسیار گنگ می‌کرد، و از سوی دیگر، از آنجا که ویژگی‌های مشترک و گویی دستجمعی‌شان به همین دلیل بسیار بارز بود، گاهی حتی برای نزدیک‌ترین دوستانشان هم پیش می‌آمد که در عکسی یکی از آنان را با دیگری اشتباه بگیرد، تا جایی که سرانجام برای برطرف کردن شک باید به جزئیاتی در لباس توجه می‌شد که یکی‌شان مطمئناً در گذشته داشت و بقیه نداشته بودند. از آن هنگام، که با روزی که روی موج شکن دیدمشان بسیار متفاوت (هرچند که در زمان بسیار نزدیک) بود، همچنان خود را به دست خنده‌ای رها می‌کردند که شب پیش دیده بودم، اما خنده‌ای که دیگر حالت متناوب و کمابیش خودبه‌خود خنده‌ی کودکانه را نداشت، شلیکی عصبی که در گذشته پیوسته گروهشان را از هم می‌شکافت آن گونه که انبوه ماهی‌های ویوون که یک لحظه پراکنده و ناپدید می‌شدند و دوباره در مجموعه‌ای منسجم گرد می‌آمدند؛ اکنون دیگر اختیار اندامهایشان با خودشان بود، چشمانشان بر آنچه جستجو می‌کرد خیره می‌شد، و دیروز، آنچه مرا واداشت که اجزای امروز هویت یافته و از هم جدا شده‌ی آن مرجان رنگ‌پریده را باهم اشتباه بگیرم دودلی و تزلزل ادراک آغازینم بود، همچنان که خنده‌ی گذشته‌ها و عکس قدیمی هم آن‌سان درهم آمیخته نشانشان می‌داد.

بیگمان بسیار بارها، با دیدن دخترانی زیبا در راه، با خود گفته بودم که دوباره خواهمشان دید. معمولاً، دوباره پیدایشان نمی‌شد؛ وانگهی حافظه، که وجودشان را زود از یاد می‌برد، چهره‌شان را به دشواری باز می‌یابد؛ چشمانمان شاید آنان را نشناسد، و تازه، دختران دیگری را هم پس از آنان در راه دیده‌ایم که دوباره نخواهیم دید. اما بارهای دیگری، دست تصادف به اصرار به سوی ما برشان می‌گرداند، آن گونه که با آن دسته‌ی کوچک دختران خیره‌سر پیش آمد. آنگاه، تصادف به نظرمان زیبا می‌آید، زیرا به گونه‌ای آن را مقدمه‌ی سازماندهی و کوششی برای شکل دادن به زندگی خود می‌بینیم؛ و وفاداری‌مان را به تصویرهایی که بعدها دستیابی‌مان بر آنها را خواست تقدیر

می‌پنداریم، و اگر این تصادف نبود آنها را هم، در اول کار، چون بسیاری تصویرهای دیگر به آسانی از یاد می‌بردیم، برای ما آسان، ناگزیر، و گاهی — پس از وقفه‌هایی که امیدوارمان می‌کنند از یادشان برده باشیم — دردناک می‌کند.

چیزی نگذشته دوره اقامت سن لو به پایان رسید. آن دختران را دیگر در کنار دریا ندیدم. روبر بعد از ظهرها آن قدر در بلبک نمی‌ماند که بتواند به آنان بپردازد و، به خاطر من، بکوشد با آنان آشنا شود. شبها آزادتر بود و باز اغلب مرا به ریویل می‌برد. در این رستورانها، همچنان که در قطارها و پارک‌های همگانی، آدم‌هایی اند که در پس ظاهری معمولی پنهان‌اند و اگر نامشان را بررسی شگفت‌زده می‌شوی، چون می‌بینی که نه آدم گمنام بی‌آزاری که می‌پنداشتی، که فلان دوک یا وزیری اند که اغلب وصفشان را شنیده بودی. دوسه باری در رستوران ریویل، من و سن لو مرد بلندقامتی را دیده بودیم که، وقتی همه مشتریان دیگر در حال رفتن بودند، می‌آمد و بر میزی می‌نشست. مردی با هیكلی بسیار عضلانی، چهره موزون، ریش جوگندمی، که نگاه اندیشناکش را با توجه بسیار به خلاء می‌دوخت. شبی از صاحب رستوران پرسیدیم که آن مشتری گمنام، تنها، که دیر می‌آید، کیست؟ گفت: «(چطور، الستیر، نقاش معروف را نمی‌شناسید؟)» نامش را یک بار از زبان سوان شنیده بودم، اما یکسره فراموش کرده بودم که در چه باره بود؛ اما گاهی، فراموشی یک خاطره، مانند حذف بخشی از یک جمله در یک متن، نه تنها مایه گنگی نمی‌شود، که به رسیدن به یقینی پیش‌هنگام کمک می‌کند. به سن لو گفتم: «(دوست سوان است، هنرمند خیلی معروف و خیلی معتبری است.)» و بیدرنگ این اندیشه که الستیر هنرمند بزرگ و چهره سرشناسی است، و نیز این که با یکی گرفتن ما با دیگر مشتریان رستوران نمی‌داند که شناخت هنرمندی او چه هیجانی در ما می‌انگیزد، من و سن لو را چون لرزه‌ای فراگرفت. بدون شک، اگر در محیط تفریحی کنار دریا نبودیم، از این که او نداند او را می‌ستاییم و سوان را می‌شناسیم باکی نمی‌داشتیم. اما، چون هنوز

در سنی بودیم که نمی‌توان هیجان را به زبان نیاورد، و زندگی ای می‌کردیم که در آن گمنامی گشوده می‌نماید، نامه‌ای به امضای هردومان برای الستیر نوشتیم و خود را، که در چند قدمی او بر میزی شام می‌خوردیم، دو دوستدار پرشور هنر او، دو دوست دوست عزیز او سوان، معرفی و درخواست کردیم که برای عرض ارادت خدمت برسیم. پیشخدمتی پذیرفت که نامه را برای چهره سرشناس ببرد.

شاید بتوان گفت که در آن زمان الستیر هنوز آن اندازه سرشناس نبود که صاحب رستوران می‌گفت، گوا این که اندک سالی پس از آن شهرت یافت. اما یکی از نخستین کسانی بود که در آن رستوران، در زمانی که هنوز نوعی قلعه روستایی بود، ساکن شد و طایفه‌ای از هنرمندان را نیز با خود آورد (که بعدها همه به جاهای دیگر کوچیده بودند، چون محلی که در آن در هوای آزاد و زیر سرپناهی ساده غذا می‌خوردند کانونی تجملی شده بود؛ خود الستیر هم تنها به این دلیل به ریوبل می‌آمد که همسرش، که با او در آن نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد، در آن روزها نبود). اما یک هنرمند بزرگ، حتی هنگامی که هنوز شناخته شده نیست، الزاماً ستایش‌هایی برمی‌انگیزد، تا آنجا که حتی صاحب آن محل، از پرس‌وجوهایی که این یا آن خانم مسافر انگلیسی می‌کردند و مشتاق دانستن چیزهایی درباره چگونگی زندگی الستیر بودند، یا از شمار نامه‌هایی که برای او از خارج می‌آمد، به آن پی برده بود. آنگاه، بیش از پیش متوجه شده بود که الستیر خوش ندارد هنگام کار کسی مزاحمش شود، و شبها از خواب بیدار می‌شود تا مدل جوانش را به کنار دریا ببرد تا در روشنای مهتاب از تن برهنه او نقاشی کند، و با دیدن تصویر صلیب چوبی دروازه ریوبل در یکی از تابلوهای الستیر با خود گفته بود که آن همه زحمت بیهوده نیست و ستایش توریستها دلیلی دارد. شگفت‌زده می‌گفت: «خود خودش است. چهارتکه است! بله، واقعاً که خیلی زحمت می‌کشد!»

و نمی‌دانست که تابلو کوچکی با عنوان «طلوع آفتاب بر دریا» که الستیر به او داده بود، ارزش کلانی داشت یا نه.

دیدیم که الستیر نامه‌مان را خواند، آن را در جیبش گذاشت، غذایش را خورد، وسایلش را از پیشخدمت خواست، برخاست تا برود، و آن چنان مطمئن بودیم از کارمان ناخرسند است که دلمان می‌خواست پیش از آن که ما را ببیند برخیزیم و برویم (حال آن که پیشتر، از این که چنین شود می‌ترسیدیم). حتی یک لحظه هم به چیزی نمی‌اندیشیدیم که برعکس باید از همه به نظرمان مهم‌تر می‌آمد، و آن این که علاقهٔ پرشورمان به الستیر، که به هیچ کس اجازه نمی‌دادیم در صداقتش شک کند و در واقع می‌توانستیم نفس باختگی‌مان در حالت انتظار را به عنوان گواهی آن ارائه کنیم، و این آرزویمان که به هر کار دشوار و قهرمانانه‌ای برای آن مرد بزرگ دست بزنیم، آن گونه که خود می‌پنداشتیم ستایش نبود، چون هیچ‌یک از کارهای الستیر را هنوز ندیده بودیم؛ موضوع ستایش ما تصور توخالی «یک هنرمند بزرگ» بود و نه آثاری هنری، چه از آنها هیچ چیز نمی‌دانستیم. دست‌بالا ستایشی میان‌تهی بود، چهارچوب عصبی و آرماتور احساساتی یک ستایش بی‌محتوا بود، یعنی چیزی به همان گونه جدایی‌ناپذیر از کودکی که برخی اندامهایی که دیگر نزد انسان بالغ یافت نمی‌شود؛ خلاصه این که هنوز بچه بودیم. در این حال الستیر به در رستوران نزدیک می‌شد که یکباره راهش را کج کرد و به سوی ما آمد. دستخوش وحشت دل‌انگیزی از آن گونه بودم که چند سالی بعد دیگر نمی‌توانستم حس کنم، چون در همان حال که با افزایش سن توانایی درک چنین هیجان‌هایی کاهش می‌یابد، عادت به زندگی اندیشهٔ به وجود آوردن این گونه فرصت‌های شگرف را نیز از آدم می‌گیرد.

الستیر آمد و بر میز ما نشست و چند کلمه‌ای با ما گفتگو کرد، اما در هیچ‌کدام از چند باری که به سوان اشاره کردم پاسخی به من نداد. به این فکر افتادم که شاید او را نمی‌شناسد. با این همه از من خواست که به دیدن کارگاهش در بلبک بروم، دعوتی که از سن لو نکرد و من به خاطر چند کلمه‌ای سزاوار آن شدم که گویا نشان می‌داد دوستدار هنرم. حال آن که اگر الستیر دوست سوان بود سفارشی از او نمی‌توانست کاری از پیش ببرد (زیرا در

زندگی آدمها عواطف بی چشمداشت مهم‌تر از آنی است که پنداشته می‌شود). همچنین، تواضعی به من نشان داد که همان اندازه از آنی که سن لو نشان می‌داد برتر بود که فروتنی سن لو از آنی که از یک خرده‌بورژوا دیده می‌شد. در برابر تواضع یک هنرمند بزرگ، آنی که یک بزرگ اشرافی نشان می‌دهد هر اندازه هم که جذاب باشد ادا و ظاهرسازی می‌نماید. سن لو می‌کوشید الستیر را خوش بیايد، و او مشتاق دوستی بود، با همه وجودش. آماده بود همه آنچه را که داشت، اندیشه‌هایش، آثارش، و همه چیزهای دیگر را که برایش ارزش بسیار کم‌تری داشت شادمانه ارزانی کسی کند که او را بفهمد. اما چون یاران دلخواهی نمی‌یافت در انزوا و در حالت توحشی می‌زیست که اشرافیان آن را خودنمایی و بی‌تربیتی، مقامات خیره‌سری، همسایگان دیوانگی و خویشاوندانش خودخواهی و تکبر می‌نامیدند.

و بیگمان در آغاز کار، در همان حالت تنهایی، با خوشحالی اندیشیده بود که به یاری آثارش از دور با کسانی که او را خوب شناخته یا رنجانده بودند رابطه برقرار می‌کند و از خود تصویر بس بهتری به دست می‌دهد. شاید در آن زمان نه از سرب‌بی‌اعتنایی، که به خاطر عشق به دیگران تنها زندگی کرده بود و (همان‌گونه که من از ژیلبرت چشم پوشیدم تا روزی در آینده به چشمش دوست‌داشتنی‌تر بیایم) آثارش را برای برخی کسان، به صورت نوعی بازگشت به سوی آنان، می‌کشید تا بی آن که خود او را دوباره ببینند، در آن آثار او را دوست بدارند، بستانند، با او گفت‌وگو کنند؛ پرهیز همیشه از آغاز، هنگامی که با روحیه پیشینمان تصمیمش را می‌گیریم و هنوز بر اثر واکنش بر ما تأثیر نگذاشته است، کامل و همه‌جانبه نیست، خواه پرهیز یک بیمار باشد، خواه آنی که یک راهب، یا هنرمند، یا قهرمان پیش می‌گیرد. اما اگر قصد آن می‌داشت که برای برخی کسان نقاشی کند، در حال نقاشی برای خود زندگی کرده بود، دور از جامعه و مردمانی که دیگر اعتنایی به آنان نداشت؛ تنهایی کشیدن او را همان‌گونه عاشق تنهایی کرده بود که درباره هر چیز سترگی پیش می‌آید، که در آغاز از آن می‌هراسیم، چون با چیزهایی از همه

کوچک تر که به آنها دلبسته ایم (و ما را از آنها نه محروم که بیشتر بی نیاز می‌کند) ناسازگار است. پیش از شناخت تنهایی، همه فکرمان پی این است که تا چه اندازه بتوانیم آن را با برخی خوشی‌هایی آشتی دهیم که پس از آشنایی با آن دیگر خوشی نیستند.

الستیر خیلی با ما نماند. با خود قرار گذاشتم که در دوسه روز آینده به کارگاهش بروم، اما در فردای آن شب، در حالی که با مادر بزرگم تا آن سر موج شکن و در جهت پرتگاه کاناپویل رفته بودیم و بر می‌گشتیم، در نیش یکی از کوچه‌هایی که بر پلاژ عمود می‌شدند، به دختری برخوردیم که با سر پایین افتاده، چون چارپایی که به زور به آخور برده شود، چوب گلف به دست پیشاپیش زن پر جبروتی می‌رفت که به نظر می‌آمد آموزگار انگلیسی او یا یکی از دوستانش باشد، و قیافه خانواده جفریز هوگارت^{۲۱۲} را داشت؛ با چهره برافروخته‌ای که گفتی نوشاکی که از همه بیشتر دوست دارد جین است و نه چای، و از کنج لبش نیش سیاه ته‌مانده توتونی جویدنی بیرون می‌زد که سبیل خاکستری اما پر پشتش را درازتر می‌نمایانید. دختری که پیشاپیش می‌رفت شبیه آن دختر گروه کوچک بود که کلاه سیاه، چهره‌ای ساکن و گوشتالو و چشمان خندان داشت. این یکی هم، چون او کلاه سیاه به سر داشت، اما از او هم زیباتر به نظر می‌آمد، خط بینی‌اش راست‌تر، و پره‌های آن پهن‌تر و گوشتالوتر بود. وانگهی، آن دختر همراه دسته به نظرم مغرور و رنگ‌پریده آمد، حال آن که این یکی کودکی رام شده می‌نمود و سرخ و سفید بود. اما از آنجا که او نیز دوچرخه همانندی همراه داشت و دستکش جیر به دست کرده بود، چنین نتیجه گرفتم که شاید تفاوت‌هایشان از تفاوت زاویه دید من و تغییر شرایط باشد، چون بعید بود که در بلبک دختر دومی، علیرغم آن تفاوتها، آنقدر به دیگری شبیه و دارای همان ویژگی‌های شگرف لباس پوشیدن او باشد. نگاهی شتابزده به سوی من انداخت؛ در روزهای بعد که گروه کوچک را دوباره کنار دریا دیدم، و حتی بعدها که با همه دختران گروه آشنا شدم، هیچگاه به این یقین کامل نرسیدم که یکی از آنان — حتی آنی که

دوچرخه‌ای داشت و از همه بیشتر شبیه او بود — همانی باشد که در آن شامگاه در آن سر موج شکن در نبش کوچه دیدم، دختری که با آن دیگری که در گروه دیده بودم اندک تفاوتی داشت و نداشت.

از آن روز به بعد، منی که در روزهای پیش از همه بیشتر به دختر از همه بزرگ‌تر اندیشیده بودم، دوباره دلمشغول آنی شدم که چوب گلف به دست داشت و گمان می‌بردم دوشیزه سیمونه باشد. در میان دیگران، اغلب می‌ایستاد و دوستانش را نیز که پنداری بسیار احترامش می‌گذاشتند به ایستادن وامی‌داشت. و هنوز امروز هم او را این گونه می‌بینم، ایستادن، با چشمان رخشنده زیر لبه کلاه سیاه، سایه وار بر پرده دریایی که در آن سوبش گسترده است، و میان من و او فضایی شفاف و لاجوردین، و همه زمانی که از آن زمان تا کنون گذشته است، نخستین طرح بسیار نازک در خاطره‌ام، تصویر آرزویی، جستجو کرده، سپس از یاد برده و باز به خاطر آورده چهره‌ای که از آن پس اغلب بر گذشته بازتابانیده‌ام تا بتوانم درباره دختری که در اتاقم بود بگویم: «خودش است!»

اما شاید هم دختری که بیش از همه می‌خواستم با او آشنا شوم آنی بود که چشمان سبز و گونه‌هایی به رنگ شمع‌دانی داشت. وانگهی، هرچقدر هم که در هر روزی، دیدن یکی‌شان را بیش از دیگران خوش می‌داشتم، همین بس بود که بقیه را، بدون او، ببینم تا به هیجان آیم؛ دلم، حتی هنگامی که یک باریکی و دیگر بار دیگری را می‌خواستم، همچنان — مانند نگاه ناآشنایم در روز نخست — همه آنان را یکی می‌کرد، از آنان دنیای کوچک جداگانه‌ای با زندگی مشترکی می‌ساخت که، بدون شک، خود آنان هم مدعی داشتش بودند؛ اگر با یکی از ایشان دوست می‌شدم — مانند بت‌پرست فرهیخته یا مسیحی ملاحظه‌گری میان بربرها — به جامعه جوانی آوری پا می‌گذاشتم که در آن سلامت، ولنگاری، شهوت، بیرحمی، بی‌اعتنایی به اندیشه، و شادمانی حاکم بود.

به نظر مادر بزرگم، که ماجرای دیدارم با الستیر را برایش تعریف کردم و

از بهره فکری که دوستی با او برایم می‌داشت بسیار خوشحال بود عجیب و ناشایست می‌آمد که هنوز به دیدنش نرفته باشم. اما من، همه فکرم پی گروه کوچک بود، و چون نمی‌دانستم دختران در چه ساعتی روی موج‌شکن پیدایشان می‌شود، جرأت نمی‌کردم از آنجا دور شوم. مادر بزرگم همچنین از خوشپوشی‌ام در شگفت بود، چون تازه به یاد کت و شلوارهایی افتاده بودم که تا آن زمان در ته چمدان رهایشان کرده بودم. هر روز یکی از آنها را به تن می‌کردم و حتی نوشته بودم که از پاریس برایم کلاهها و کراواتهای تازه بفرستند.

بر زندگی جایی تفریحی در کنار دریا، چون بلبک، جاذبه بزرگی افزوده می‌شود اگر چهره دختر زیبایی، فروشنده صدف یا شیرینی یا گل، با رنگهای تند و زنده بر اندیشه‌ات نقش بندد و هر روزه، از آغاز بامداد، هدف زندگی آفتابی و بیکارانه‌ای شود که در پلاژ می‌گذرانی. آنگاه، گرچه بیکاری، روزهایت چون روزهای کاری حرکتی به خود می‌گیرد، جهت می‌یابد، به سوی لحظه‌ای در آینده نزدیک کشیده و هدایت می‌شود، لحظه‌ای که در حال خرید نان قندی، گل سرخ، صدف، از دیدن چهره زنانه‌ای که رنگهایی به پاکی رنگ گل دارد لذت می‌بری. اما دستکم با این دخترکان فروشنده، پیش از هر چیز می‌توان حرف زد، در نتیجه نیازی نیست که بکوشی به یاری تخیل جنبه‌های دیگری جز آنی را که تنها با دیدن ساده در می‌یابی بسازی، آن گونه که در برابر تصویر چهره‌ای زندگی‌شان را حدس بزنی، زیبایی‌شان را بس بیش از آنچه هست بیانگاری؛ از این هم بیشتر، به همین دلیل که با آنان حرف می‌زنی می‌توانی بررسی که در چه ساعتی و کجا می‌شود دوباره دیدشان. حال آن که، این را به هیچ رو درباره دختران آن گروه کوچک نمی‌شد گفت. از آنجا که عادت‌هایشان را نمی‌شناختم، و اگر در برخی روزها نمی‌دیدمشان دلیلش را نمی‌دانستم، می‌کوشیدم دریابم که آیا روزهایی که نمی‌آیند، مشخص است، آیا یک روز در میان پیدایشان می‌شود و یا این که نیامدنشان به چگونگی هوا بستگی دارد، یا روزهایی هم هست که در هر حال

نمی‌آیند. خود را پیشاپیش دوستشان مجسم می‌کردم و می‌پرسیدم: «چطور شد که فلان روز نیامدید؟» — «خوب برای این که شنبه بود. شنبه‌ها نمی‌آیم چون که...» کاش به همین سادگی بود که بدانی در شنبه شوم هر تلاشی بیهوده است، و می‌توانی در پلاژ به هرسوپرسه بزنی، جلو مغازه شیرینی‌فروشی بنشینی، وانمود کنی که نان خامه‌ای می‌خوری، سری به سمساری بزنی، منتظر ساعت آب‌تنی، کنسرت، مدّ دریا، غروب آفتاب، فرارسیدن شب بمانی بی آن که گروه کوچک دلخواه را ببینی. اما شاید روز شوم فقط هفته‌ای یک بار نمی‌آمد، شاید تنها به شنبه نمی‌افتاد. شاید برخی شرایط جوی بر آن اثر می‌گذاشت یا این که با آن یکسره بیگانه بود. چه مایه شاهد، با شکیبایی اما نه آسودگی، باید از گردش به ظاهر بی‌نظم این دنیاها شناخته گردآوری تا بتوانی مطمئن شوی که پدیده‌های اتفاقی تو را نفریفته است و پیش‌بینی‌هایت نادرست نخواهد بود، تا بتوانی به یقین قانونهای این نجوم شورآمیز، فراهم آمده به بهای تجربه‌های پررنج، دست بیابی! با یادآوری این که در روزی چون امروز ندیده بودمشان با خود می‌گفتم که نمی‌آیند، در پلاژ ماندن بیهوده است. اما پیدایشان می‌شد. در روز دیگری، که با محاسبه بر پایه قانونهایی که می‌پنداشتم بر بازگشت آن صورتهای فلکی حاکم باشد، آن را روز میمونی می‌دانستم، برعکس خبری نمی‌شد. اما بر این شک نخستین که آیا در آن روز می‌بینمشان یا نه، شکی بس وخیم تر افزوده می‌شد و آن این که آیا هرگز دوباره خواهیمشان دید، چون در نهایت نمی‌توانستم بدانم که به امریکا می‌رفتند یا به پاریس برمی‌گشتند. و برای آن که عشقشان در دلم پا بگیرد همین بس بود. می‌شود که از کسی خوشت بیاید. اما برای هجوم آن اندوه، آن حس جبران‌ناپذیری، آن دلشوره‌ای که در پی‌شان عشق می‌آید، خطر این که چیزی محال باشد ضروری است — و شاید، بدین گونه، آنچه سودای آدمی بیتابانه در پی آن است نه یک آدم که خود عشق باشد. چنین بود که از همان زمان دستخوش تأثیرهایی بادم که در عشقهای پیایی تکرار می‌شوند، یا دستکم من در عشقهایم تکرارشان را دیدم (این تأثیرها می‌تواند، البته در

زندگی شهرهای بزرگ، درباره دختران کارگری پیش آید که روز تعطیلشان را ندانی و از ندیدنشان در خروجی کارخانه به هراس افتی). شاید اینها بخش جدایی ناپذیری از عشق باشد؛ شاید هم آنچه ویژگی نخستین عشق بوده است به یاری خاطره، یا تلقین، یا عادت بر عشقهای بعدی افزوده می شود و در طول دوره های پیایی زندگی مان به جنبه های گوناگون آن حالتی عام می دهد.

به هر بهانه ای، در ساعتهایی که امیدوار بودم ببینمشان، به پلاژ می رفتم. از آنجا که یک بار آنان را در وقت ناهار دیده بودم، دیگر همیشه دیر به ناهار می رفتم، چون هرچه بیشتر روی موج شکن منتظر می ماندم تا شاید از آنجا بگذرند؛ در اندک زمانی که در ناهارخوری نشسته بودم، چشمم به آبی دیواره شیشه ای دوخته بود؛ پیش از دیر از سر میز بلند می شدم تا اگر در ساعت دیگری قدم می زدند آنان را ببینم و از دست مادر بزرگم خشمگین می شدم که ناخواسته با من بدجنسی می کرد، چون وا می داشتم که بیش از ساعتی که مناسب می دانستم با او بمانم. می کوشیدم با کج گذاشتن صندلی ام افق را گسترده تر کنم. از آنجا که آن دختران همه از جوهره و یژه یگانه ای بودند، اگر از اتفاق چشمم به یکی از ایشان می افتاد چنان بود که گفتم در وهم شیطانی چرخانی گوشه ای از رویای شوم اما با همه شور طلب کرده ای را در برابرم بازتابیده می بینم که تا یک لحظه پیش فقط در ذهنم وجود داشت و برای همیشه آنجا را کد بود.

هیچکدامشان را دوست نداشتم چون همه شان را دوست داشتم، اما دیدار احتمالی شان تنها عنصر دل انگیز روزهای من بود، تنها برانگیزنده آن امیدهایی که آماده ایم هر مانعی را از برابرشان برداریم، امیدهایی که اغلب، اگر نمی دیدمشان، خشمی سخت در پی داشت. در آن روزها، آن دختران مادر بزرگم را از چشم پنهان می کردند؛ از هر سفری درجا دلشاد می شدم اگر برای رفتن به جایی بود که می شد ایشان هم آنجا باشند. هنگامی که می پنداشتم به چیز دیگری، یا نه به هیچ چیز، می اندیشم همه فکرم شادمانه پی ایشان بود. اما هنگامی هم که، حتی ندانسته، به آنان می اندیشیدم، به

گونه ای ناخودآگاه تر، برایم شکن شکن کوهستان وار و آبی دریا بودند، پیکره گروهی که در برابر دریا گام می زد. به امید بازیافتن دریا بود اگر به شهری می رفتم که آنجا بودند. اختصاصی ترین عشق به یک آدم همیشه عشق به چیز دیگری است.

از آنجا که به گلف و تنیس بینهایت علاقمند شده بودم و فرصت دیدن کار و شنیدن گفته های هنرمندی را از دست می دادم که به عقیده مادر بزرگم از هنرمندان بزرگ بود؛ از او تحقیری می دیدم که به نظرم تا اندازه ای از کوتاه فکری بود. در گذشته در شانزله لیزه دیده و بعدها بهتر فهمیده بودم که وقتی به زنی دل می بندیم، فقط یک حال روحی خودمان را در او باز می تابانیم؛ در نتیجه، آنچه اهمیت دارد نه ارزش آن زن، که ژرفای این حال است؛ و هیجان های عشق یک دختر پیش پا افتاده می تواند بیش از لذتی که از گفت و گو با یک مرد برجسته یا حتی از تماشای ستایش آمیز آثارش می بریم این امکان را به ما بدهد که بخش های اندرونی تر، شخصی تر، دورتر و بنیادی تر وجود خود را به حد شعور خویش برسانیم.

سرانجام چاره ای جز فرمانبرداری از مادر بزرگم نیافتم، اما با ناخرسندی هرچه بیشتر از آن رو که الستیر در یکی از تازه ترین خیابانهای بلبک، بس دور از موج شکن می نشست. بر اثر گرمای روز ناگزیر سوار تراموا شدم که از «خیابان پلاژ» می گذشت، و برای این که به خود بیاورانم که در قلمرو سیمریان^{۲۱۳}، شاید در میهن شهریار مارک^{۲۱۴}، یا در جایی ام که زمانی جنگل بروسلیانده^{۲۱۵} بوده است، می کوشیدم به تجمل بازاری ساختمانهایی نگاه نکنم که در برابرم گسترده بودند و در میان شان ویلای الستیر شاید از همه مجلل تر و زشت تر بود. و با این همه برای آن اجاره اش کرده بود که از میان همه ویلاهای بلبک تنها آن یکی کارگاهی بزرگ داشت.

هنگامی هم که از باغچه اش می گذشتم نگاه از آن برگرداندم، باغچه ای با چمنی مانند آن که در هر خانه طبقه متوسط حومه پاریس دیده می شود اما کوچک تر، و مجسمه کوچک یک باغبان عاشق پیشه، و گوی های شیشه ای

که عکس آدم در آن دیده می‌شد، و باریکه‌هایی با گلهای بگونیا، و آلاچیق کوچکی که زیرش صندلی‌های جنبان در برابری میزی آهنی ردیف شده بود. اما پس از همه این مقدمه پر از عنصرهای زشت شهری، هنگامی که پا به کارگاه گذاشتم دیگر توجهی به هرة قالبی شکلاتی پای دیوارها نکردم؛ خود را کاملاً خوشبخت حس کردم، چون به یاری همه طرحهایی که در پیرامونم بود این امکان را حس می‌کردم که خود را به حد شناخت شاعرانه آکنده از شادمانی بسیاری شکلهایی برسانم که تا آن زمان از چشم انداز کل واقعیت منزوی‌شان نکرده بودم. و کارگاه الستیر به چشمم چون کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان آمد که در آن، از درون آشوبی که همه چیزهایی که می‌بینیم در آن‌اند، تصویرهایی را بیرون کشیده و بر بومهای مستطیلی که در هر طرف دیده می‌شدند نشانده بود، اینجا موجی از دریا که کف بنفش روشنش را با خشم بر شنها می‌کوفت، آنجا مرد جوانی با جامه کتان سفید که بر نرده عرشه کشتی تکیه داشت. بالاپوش جوان و موج ازهم‌پاشنده در آن کارها ارج تازه‌ای یافته بودند، چون همچنان وجود داشتند هرچند که از آنچه ویژگی جنس آنها دانسته می‌شد عاری بودند، موج نمی‌توانست کسی را خیس کند و بالاپوش آدمی را پیوشاند.

در لحظه‌ای که پا به کارگاه گذاشتم، آفریننده با قلم مویی که به دست داشت تصویر خورشیدی در غروب را به پایان می‌برد.

کمابیش همه کرکره‌ها بسته بود، کارگاه بسیار خنک و بجز در نقطه‌ای که روشنای روز آرایه‌های تابناک گذرایش را بر دیوار می‌نشانید، تاریک بود؛ تنها پنجره کوچک چهارگوشی، در میان شاخه‌های یاس پیچنده، باز بود که از آن گوشه‌ای از باغچه و سپس خیابان پهنی دیده می‌شد؛ به گونه‌ای که جو بخش بزرگی از کارگاه تیره، شفاف، انگار یکپارچه، اما در خط شکست حجم‌ها نمناک و درخشان و به روشنایی مرصع بود، چون تخته‌ای از سنگ بلور که یک برش را تراشیده و صیقل زده باشند و جای جایش چون آینه‌ای بدرخشد و روشنایی را تجزیه کند. همچنان که الستیر، به خواهش من، به

نقاشی ادامه می‌داد، در تاریک‌اروشنِ کارگاه می‌گشتم و در برابر یکایک تابلوها می‌ایستادم.

بیشتر تابلوهایی که در پیرامونم می‌دیدم از آنهایی نبود که بیشتر از همه دلم می‌خواست ببینم، تابلوهایی از دورهٔ اول و دوم کارش، که به نوشتهٔ یک نشریهٔ هنری انگلیسی که روی میز تالار گراند هتل دیدم، دورهٔ اساطیری و دورهٔ تأثیرپذیری اش از هنر ژاپن بود که، گفته می‌شد، بهترین نمونه‌های آنها در مجموعهٔ مادام دو گرمانت یافت می‌شود. طبعاً، همهٔ آنچه در کارگاهش دیده می‌شد، چشم‌اندازهایی دریایی بود که در بلبک کشیده بود. اما در آنها می‌دیدم که زیبایی هر کدامشان از نوعی دگردیسی چیزهایی برمی‌آید که نشان می‌دهند و همانند آنی است که در ادبیات استعاره نامیده می‌شود، و این که اگر خداوند کتاب مقدس چیزها را با نامیدنشان آفرید، الستیر آنها را با گرفتن نامشان و دادن نام دیگری به آنها، خلق می‌کرد. نام چیزها همیشه بیانگر برداشتی متکی بر عقل است که با احساس‌های واقعی ما بیگانه می‌ماند و ما را وامی‌دارد هرآنچه را که با آن برداشت نخواند به کناری بگذاریم.

برای خود من گاهی صبحها، کنار پنجرهٔ اتاقم در هتل بلبک، هنگامی که فرانسوازپتوهای را برمی‌داشت که روشنایی را پنهان می‌کردند، یا در غروب هنگامی که منتظر وقت بیرون رفتن با سن لو بودم، پیش آمده بود که بر اثر بازی آفتاب بخش تیره‌تری از دریا را کناره‌ای دوردست بیانگارم، یا شادمانه گوشه‌ای آبی و سیال را تماشا کنم و ندانم که دریا یا آسمان است. چیزی نگذشته عظم آن مرزی را که احساسم از میان برداشته بود دوباره در میان عنصرها برپا می‌کرد. بدین گونه بود که در اتاقم در پاریس، پیش می‌آمد که اول آوای بگومگویی، یا حتی شورشی به گوشم برسد، و آنگاه آن را به علتش که مثلاً نزدیک شدن سروصدای اتومبیلی بود ربط دهم. و بدین گونه از آن سروصدا آواهای جیغ‌مانند ناهماهنگی را حذف کنم که گوشم به راستی شنیده بود، اما عظم می‌دانست که از چرخ اتومبیل چنان صدایی برنمی‌خیزد. حال آن که آثار الستیر از لحظه‌های نادری ساخته شده بود که طبیعت آن گونه

که هست، شاعرانه، دیده می‌شود. یکی از استعاره‌هایی که در چشم اندازه‌های دریایی آن زمانش بیش از همه دیده می‌شد درست همانی بود که با مقایسه زمین با دریا، هرگونه تمایزی را از میانشان برمی‌داشت. همین قیاس، که به گونه‌ای ضمنی و پیوسته در یک تابلو تکرار می‌شد، آن وحدت چندشکلی و نیرومندی را در آثار الستیر پدید می‌آورد که برانگیزندهٔ علاقه و هیجان برخی از دوستداران نقاشی او بود، بی‌آن که همیشه بتوانند به روشنی به این انگیزه پی ببرند.

مثلاً — در تابلویی که بندر کارکتویت را نشان می‌داد و تازه چند روز پیش آن را به پایان برده بود، و من زمانی طولانی تماشایش کردم —، الستیر برای آن که ذهن بیننده را به استعاره‌ای از این نوع آشنا کند دربارهٔ شهر کوچک فقط نشانه‌هایی دریایی، و برای دریا فقط نشانه‌هایی شهری به کار گرفته بود. از آنجا که بخشی از بندرگاه، یا آبگیر تعمیرگاه، از پس خانه‌های شهر به چشم می‌آمد، یا این که شاید (آن گونه که اغلب در منطقهٔ بلبک دیده می‌شد) دریا خلیج وار در خشکی پشت دماغه‌ای پیش می‌رفت که شهر بر آن ساخته شده بود، دکلهای قایق‌ها، آن گونه که دودکش‌ها یا ناقوسخانه‌هایی، از بالای بام خانه‌ها سر برمی‌آوردند و در همین حال، به قایق‌ها حالت چیزی شهری می‌دادند، چیزی که روی خشکی ساخته شده باشد، و آنچه بر این احساس دامن می‌زد تصویر قایق‌های دیگری بود که در طول موج شکن دیده می‌شدند، اما در ردیف‌هایی چنان به هم فشرده که روشن نبود که آدمهایی که بر آنها باهم حرف می‌زنند بر چند قایق سوارند و آب میانشان فاصله می‌اندازد، و بدین گونه رابطهٔ آن دستهٔ قایق‌های ماهیگیری با دریا به ظاهر کم‌تر از رابطهٔ، مثلاً، کلیساهای کریکبک با آن بود که، در دوردست، از هر طرف در محاصرهٔ دریا (چون از شهر چیزی جز همانها دیده نمی‌شد)، در میان ذرات ازهم‌پاشیدهٔ آفتاب و موجها انگار از دل آنها سر برمی‌آوردند، آن‌سان که پنداری دمیده در مرمر یا در کف، بسته در تسمهٔ تیرازه‌ای رنگارنگ، دورنمایی عرفانی و بیرون از واقعیت. در پلان اول کنارهٔ دریا، نقاش چشم

بیننده را عادت می‌داد که میان خشکی و اقیانوس مرزی مشخص، تمایزی مطلق نبیند. مردانی که قایق‌هایی را به سوی دریا می‌رانند هم در آب می‌دویدند و هم روی شن‌ها که در خیزی‌شان دکل‌ها چنان باز می‌تابید که پنداری نه خشکی که آب است. خود دریا هم راست بالا نمی‌آمد، بلکه از پستی و بلندی‌های موج‌شکن پیروی می‌کرد که پرسپکتیو بر ناهمواری‌هایش می‌افزود، به گونه‌ای که ناوی که در دریا می‌رفت و نیمی از آن از آن سوی تأسیسات کشتی‌سازی نظامی به چشم می‌آمد پنداری در وسط شهر روان بود؛ زنانی که میان صخره‌ها می‌گوج جمع می‌کردند، از آنجا که آب از هر سو فرا گرفته بودشان و فرورفتگی آن‌سوی سید منحنی صخره‌ها کناره را (در دو طرفی که از همه به خشکی نزدیک‌تر بود) تا سطح دریا پایین می‌برد، انگار در غاری دریایی بودند که قایق‌ها و موج‌ها در برش می‌گرفتند و در میان آب‌هایی که معجزه‌وار از هم شکافته می‌شد هم باز و هم در امان بود. در حالی که از همه تابلو احساس بندرهایی دست می‌داد که در آنها دریا در خشکی رخنه می‌کند، زمین حالت دریایی دارد و آدم‌ها انگار دوزیستی‌اند، نیروی عنصر دریایی همه جا چیره بود؛ و نزدیک صخره‌ها، در سر موج‌شکن که دریا آشفته بود، از تلاش ملوانان و کجی قایق‌ها که در برابر سکون خطوط عمودی انبار، کلیسا، خانه‌های شهر، با زاویه‌ای بسته خم شده بودند (در حالی که برخی‌شان به شهر بر می‌گشتند و برخی دیگر به ماهیگیری به دریا می‌رفتند)، حس می‌کردی که با تقلای بسیار بر آب سوارند آن گونه که بر گرده حیوان چموش و تیز پاییی که اگر چابکی‌شان نبود جست‌وخیزهایش به زمینشان می‌زد. گروهی گردش، شادمانه بر قایقی سوار بودند که چون ارابه‌ای تکان‌تکان می‌خورد؛ ملوانی خندان اما همچنین بهوش، قایق سرکش را به حالتی که انگار دهنه‌اش در دست او باشد، هدایت می‌کرد. همه سر جای خود نشسته بودند تا مبادا تعادل قایق به هم بخورد و برگردد، و بدین گونه بر کشتزارهای آفتاب‌زده و بیشه‌های پُرسایه می‌رفتند و از شبی‌ها پایین می‌سُریدند. علیرغم رگباری که زده بود صبح زیبایی بود. و حتی هنوز کشمکش‌های جوی نیرومندی را حس

می‌کردی که توازن زیبای زورقهای ساکن باید آنها را خنثی می‌کرد، زورق‌هایی غنوده در آفتاب و در خنکا در بخش‌هایی که دریا چنان آرام بود که شاید بازتاب‌های روشنایی بیشتر از بدنه قایق‌هایی جسمیت و واقعیت داشت که در آفتاب انگار بخار شده بودند و پرسپکتیو سوار بر یکدیگر نشان‌شان می‌داد. یا شاید هم نمی‌شد تعبیر بخش‌های دیگر دریا را به کار برد. زیرا میان این بخش‌ها همان قدر تفاوت بود که میان یکی‌شان با کلیسایی که از آب بیرون می‌زد، یا کشتی‌هایی که از آن سوی شهر دیده می‌شدند. این خِرد بود که در پایان همه آنچه را که دیده می‌شد به صورت یک عنصر یگانه درمی‌آورد، آنچه را که در اینجا بر اثر رگبار سیاه، دورترک یکسره هم‌رنگ آسمان و به همان اندازه جلایی، و در آنجا چنان سفید از آفتاب و مه و کف، چنان یکپارچه، چنان خاکی، چنان در محاصره خانه‌ها بود که گفתי راهی سنگفرش یا زمینی برف پوشیده است، که هراسان می‌دید ناوی از شیب تند و خشکش آن گونه بالا می‌رود که ارا به‌ای به تقلا از کناره رودی، اما پس از اندکی، با دیدن تلوتلوی قایق‌هایی بر پهنه افراشته و پرچین‌وشکن فلات سختش درمی‌یافتی که آن همه، یکسان در همه جنبه‌های گوناگونش، هنوز همان دریاست.^{۲۱۶}

هرچند به درستی گفته می‌شود که در هنر پیشرفت و کشف‌های تازه‌ای نیست و اینها تنها در علم است، و از آنجا که هر هنرمند کوششی فردی را به حساب خود از سر می‌گیرد کوشش‌های کس دیگری نه به او کمک می‌کند و نه مانعش می‌شود، باید پذیرفت که چون هنر قانون‌هایی پدید می‌آورد، اگر صنعتی این قانونها را در دسترس همگان بگذارد هنر پیش از این رواج بخشی از تازگی و نوآوری خود را در چشم امروزیان از دست می‌دهد. از زمان آغاز کار الستیر، با چیزی آشنا شده‌ایم که عکس «ستایش انگیز» چشم‌اندازها و شهرها نامیده می‌شود. اگر بر آن باشیم که منظور دوستان این مبحث را از صفت «ستایش انگیز» روشن کنیم، درمی‌یابیم که این صفت معمولاً درباره تصویر تازه‌ای از یک چیز شناخته شده، تصویری متفاوت با آنی که به دیدنش عادت داریم، به کار برده می‌شود، تصویری تازه و شگرف اما واقعی که به

همین دلیل بر ما دوچندان اثر می‌گذارد، چون شگفت‌زده‌مان می‌کند، ما را از پیلهٔ عادت‌هایمان بیرون می‌کشد و در عین حال، با یادآوری احساسی که پیشتر داشته‌ایم، ما را به درون خودمان برمی‌گرداند. مثلاً، فلان عکس از این گونه عکسهای «عالی»، با نمایش یکی از قانون‌های پرسپکتیو، کلیسایی را که عادت کرده‌ایم در میان ساختمانهای شهر بینیم از زاویهٔ برگزیده‌ای می‌گیرد که آن را سی برابر بلندتر از ساختمانها، و پای در آب رودخانه‌ای نشان می‌دهد که در واقع از آن دور است. اما، کوشش الستیر در نشان دادن چیزها نه آن گونه که می‌دانست چنانند بلکه پیرو آن توهم‌های بصری که نخستین برداشت دیداری ما را می‌سازد، او را به کشف برخی قانونهای پرسپکتیو رسانده بود که در آن زمان شگفت‌انگیزتر بود چون هنرپیش از همه آشکارشان می‌کرد. یک رود، به دلیل پیچش بسترش، یک خلیج به دلیل نزدیکی ظاهری پرتگاههای دوسویش، چنان می‌نمودند که در میانهٔ دشت یا کوهستانی دریاچه‌ای کاملاً بسته از هرسو پدید آورده باشند. در تابلویی از بلبک که در یک روز بسیار گرم تابستان کشیده شده بود، بازویی از دریا انگار میان دیوارهایی از خارای صورتی دیده می‌شد و دریا نبود، چه دریا دورترک آغاز می‌شد. تداوم اقیانوس را تنها مرغانی دریایی تداعی می‌کردند که بر فراز آنچه به چشم بیننده سنگ می‌آمد می‌چرخیدند، اما در واقع نم مد دریا را بومی کشیدند. از همین تابلو قانونهای دیگری نیز برمی‌آمد، مانند زیبایی بسیار ظریف بادبانهایی که با بازتابشان بر آینهٔ لاجوردی پای پرتگاههای عظیم دریایی، به پروانه‌هایی خفته می‌مانستند، یا برخی تضادهای میان ژرفای سایه‌ها و رنگ‌پریدگی روشنایی. این بازی‌های سایه، که عکاسی نیز رواجشان داده است، در گذشته الستیر را چنان خوش آمده بود که به کشیدن سراب‌هایی واقعی پرداخت، که در آنها قلعه‌ای با برجی در بالایش به صورت قلعه‌ای کاملاً گرد دیده می‌شد که از نوکش برجی سر می‌کشید و برج وارونهٔ دیگری بر پایشش افزوده می‌شد، از آن رو که زلالی شگرف روز آفتابی سایهٔ قلعه بر آب را چون سنگ سخت و درخشان می‌نمایاند، یا این که مه بامدادی

سنگ را هم چون بُخار می‌کرد. به همین گونه در آن سوی دریا، در پس جنگلهایی، دریای دیگری آغاز می‌شد که غروب خورشید گلگونش می‌کرد و آن آسمان بود. روشنائی، که پنداری اجسام تازه‌ای می‌آفرید، بدنه قایقی را که بر آن می‌تابید به پشت آنی که در تاریکی بود هل می‌داد، و بر سطح دریای بامدادی، که به ماده هموار بود اما اثر نور آن را می‌شکست پله‌پله‌هایی انگار از بلور می‌افراشت. رودی که از زیر پله‌های شهری می‌گذشت از چنان زاویه‌ای کشیده شده بود که یکسره ازهم گسسته می‌نمود، اینجا گسترده چون دریاچه‌ای، آنجا نازک چون باریکه آبی، دیگر جا شکسته از پیشروی تپه‌ای با بیشه‌ای بر بالایش که شهرنشین به بوی خنکای شامگاه به آنجا می‌رود؛ و حتی ریتم این شهر زیر و رو شده را هم تنها عمود نرمش ناپذیر ناقوسخانه‌هایی نشان می‌داد که از زمین به هوا سر نمی‌افراشتند، بلکه به پیروی از شاغول نیروی ثقل که پنداری آونگ‌وار مارش پیروزمندانه‌ای را همراهی می‌کرد، به نظر می‌آمد که در زیر پای خود همه توده گنگ تر خانه‌های شهر را آویخته نگه می‌دارند که طبقه‌هایشان در مه، در طول رود له شده و ازهم گسیخته افراشته می‌شد. و (از آنجا که نخستین کارهای الستیر از دوره‌ای بود که در هر منظره‌ای آدمی را نیز می‌گنجانند) در بالای پرتگاه دریایی، یا در کوهستان، راه — این بخش نیمه انسانی طبیعت — نیز چون رودخانه یا اقیانوس بناچار از نشیب و فرازهای پرسپکتیو پیروی می‌کرد. و از آنجا که دیواره‌ای کوهستانی، یا مه یک آبشار، یا دریا نمی‌گذاشت راهی را دنبال کنی که رهرو تداومش را می‌دید اما تونه، آدم کوچکی که با لباس ازمدافتاده در این چشم اندازهای برهوت گم بود اغلب چنان می‌نمود که به سر ورطه‌ای رسیده است که راه آنجا به پایان می‌رسد، حال آن که، سیصد متری بالاتر در جنگلی از کاج، با نگاهی مهرآمیز و دلی آسوده سفیدی نازک خاکش را که با پای مسافر مهربان بود دوباره می‌دید: دامنه کوهستان رشته‌های میانی‌اش را که از کنار آبشار یا خلیج می‌گذشت از چشمت پنهان کرده بود.

کوشش الستیر برای آن که در برابر واقعیت خود را از همه برداشته‌های نیرد

خلاص کند به ویژه از آن روستایش انگیز بود که این انسان، که پیش از آغاز به نقاشی ترک عقل می‌گفت، و از سر درستی‌کاری همه چیز را فراموش می‌کرد (چون آنچه می‌دانیم از آن ما نیست)، در واقع به گونه‌ای استثنایی فرهیخته و هوشمند بود. در پاسخ من که از سر خوردگی‌ام در برابر کلیسای بلبک تعریف می‌کردم گفت:

«چطور، از سر درش خوشتان نیامد؟ زیباترین تورات مصوری است که مردم تاحال دیده‌اند و توانسته‌اند بخوانند. ۲۱۷ آن مریم و همه نقش برجسته‌هایی که زندگی‌اش را تعریف می‌کنند، مهرآمیزترین و حس‌شده‌ترین روایت قصیده بلندی است که قرون وسطا در ستایش و بزرگداشت مریم عذرا گفته. اگر بدانید مجسمه‌ساز قدیمی در عین دقت و وفاداری کامل به متن مقدس، چه ابتکارهای ظریفی، چه اندیشه ژرفی، چه شعر دل‌انگیزی به کار برده!»

فکر این تابلو عظیم که فرشتگان مریم عذرا را حمل می‌کنند اما مقدس‌تر از آن است که مستقیماً لمسش کنند (به او گفتم که در سنت آندره ایشان همین مضمون تصویر شده است؛ الستیر عکس‌هایی از سر در این کلیسا دیده بود، اما گفت که دست‌پاچگی دهاتی‌هایی که در این اثر همه با هم گِردِ مریم می‌دوند هیچ شباهتی با وقار دو فرشته بزرگی ندارد که پیکری چنان کشیده و ظریف، و تقریباً ایتالیایی دارند)؛ فکر فرشته‌ای که روان مریم را می‌برد تا آن را به کالبدش برساند؛ برخورد مریم با الیزابت، حرکت الیزابت که پستان او را لمس می‌کند و از پُری‌اش در شگفت می‌شود؛ و بازوی کهنه پیچیده‌قابله‌ای که نخواست به دست‌نزد آستنی مریم در عین بکارت را باور کند؛ و کمربندی که عذرا برای توماس قدیس می‌اندازد تا رستاخیزش را نشان دهد؛ و نیز، پارچه‌ای که مریم از سینه خود می‌برد تا با آن برهنگی فرزندش را بپوشاند که در یک سویش «کلیسا» دیده می‌شود که خون او را — به عنوان شربت آیینی‌اش — از آن خود می‌کند و در دیگر سو کنیسه که دورانش به سر آمده و چشمانش بسته است، دستواری نیمه شکسته به دست دارد، و با تاجی

که از سرش می افتد لوح های قانون عتیق را هم به زمین می اندازد؛ و شوهری که، در روز جزا، در حال کمک به همسر جوانش تا از گور بیرون آید، دست او را روی قلب خود می گذارد تا به او اطمینان دهد که زنده است و دلش به راستی می تپد، این ها فکرهای درخشانی نیست؟ ابتکاری نیست؟ و فرشته ای که ماه و خورشید را که دیگر به کاری نمی آیند می برد، چون گفته شده است که «روشنای صلیب» هفت بار از نور اختران بیشتر است؛ و آنی که دستش را در آب حتمام مسیح فرومی کند تا ببیند به اندازه کافی گرم هست؛ و آنی که از میان ابرها بیرون می آید تا تاج خود را بر سر مریم بگذارد؛ و همه آنانی که از بالای آسمان، از طارمی های بیت المقدس آسمانی آویخته اند و بازوهایشان را از هراس تماشای رنج بدکاران و لذت دیدن شادکامی رستگاران روی زمین تکان می دهند! چون همه هفت آسمان را در این شعر عظیم دینی و نمادی می شود دید. وحشتناک زیباست، محشر است، هزار بار از همه چیزهایی که در ایتالیا می بینید بهتر است، که در ضمن، این سردر را در ایتالیا، مجسمه سازهایی با نبوغ خیلی کم تر به معنی واقعی کلمه کپی کرده اند، چون که، همان طور که می دانید، بحث بحث نبوغ است. چون هیچ دوره ای نبوده که در آن همه نابغه باشند، همچو حرفی شوخی است، از دوره طلایی و این حرفها هم گنده تر است. شک نکنید که آن کسی که این سردر را ساخته، از هنرمندهایی که امروزه بیشتر از همه ستایششان می کنید قوی تر بوده و فکرهای عمیق تری داشته. اگر یک روزی با هم رفتیم، به شما نشان می دهم. بعضی تعبیرهای آیین معراج را با چنان ظرافتی تصویر کرده که ردون^{۲۱۸} هم به پایش نمی رسد.

اما، این منظر پهناور ملکوتی که او از آن سخن می گفت، این شعر عظیم دینی که می فهمیدم آنجا نوشته است، آن چیزی نبود که من، هنگامی که چشمان پر از آرزویم در برابر آن درگاه گشوده شد، آنجا دیدم. بحث پیکره های بزرگ قدیسانی را پیش کشیدم که روی چوب پا ایستاده اند و خیابان مانندی را تشکیل می دهند.

الستیر گفت: «راهی است که از عمق دورانها آمده تا به عیسی مسیح رسیده. یک طرف، نیاکان معنوی مسیح اند، طرف دیگر، شاهان یهودیه اند که نیاکان جسمی او می‌شوند. همهٔ قرن‌ها را می‌شود آنجا دید. و اگر آن چیزهایی را که به نظرشان خوب‌پا رسیده بهتر دیده بودید، می‌توانستید اسم آنها را که رویشان ایستاده‌اند حدس بزنید. چون زیرپاهای موسی گوساله طلا را می‌بینید و زیرپاهای ابراهیم قوچ را، و زیرپاهای یوسف شیطانی را که به زلیخا درس می‌دهد.»

همچنین به او گفتم که انتظار داشتم با یک معماری کمابیش ایرانی روبه‌رو بشوم و بدون شک یکی از دلایل سرخوردگی‌ام این بوده است. در پاسخم گفتم:

«نه، این تا اندازهٔ زیادی درست است. بعضی قسمت‌هایش کاملاً شرقی است؛ در یک سرستونش یک مضمون ایرانی با چنان دقتی تصویر شده که بحث تداوم سنت‌های شرقی برای توجیهش کافی نیست. مجسمه‌ساز باید از صندوقچه‌ای چیزی که دریانوردها آورده بوده‌اند تقلید کرده باشد.»

به راستی هم بعدها عکسی از سرستونی را نشانم داد که در آن، ارده‌هایی تقریباً به سبک چینی همدیگر را می‌بلعیدند، اما در بلبک این نقش کوچک را در میان مجموعهٔ اثر ندیده بودم، اثری که در چشمم با آنچه واژه‌های «کلیسای کمابیش ایرانی» به ذهنم آورده بود شباهتی نداشت.

لذت‌های فکری که در آن کارگاه می‌چشیدم به هیچ‌رو مانع آن نمی‌شد که جلاهای ولرم، سایه روشن اخگر آکند اتاق، و در خیابان روستایی آن سوی پنجرهٔ میان شاخه‌های پیچک، خشکی پایدار زمین تفتان از آفتاب را حس کنم که توری شفاف مسافت و سایهٔ درختان تنها پرده‌ای بر آن می‌کشید (هرچند این همه به گونه‌ای دوره‌مان می‌کرد که انگار مخالف میل ما بود). شاید خوشبودی که ناگاهانه از آن روز تابستانی حس می‌کردم چون رودی که به دیگری پیوندد شادی‌ای را که تماشای «بندر کارکتویت» به من می‌داد دوچندان می‌کرد.

الستیر را فروتن پنداشته بودم، اما فهمیدم که اشتباه کرده‌ام چون وقتی در یک جمله سپاسگزاری و اثر افتخار را به زبان آوردم دیدم که چهره اش غمگین شد. کسانی که آثار خود را ماندنی می‌دانند — و الستیر از این جمله بود — عادت می‌کنند آنها را در زمانی در نظر آورند که خود رفته و خاک شده‌اند. و بدین گونه فکر افتخار، که وامی‌داردشان به نیستی بیندیشند، اندوه‌گینشان می‌کند چون از فکر مرگ جدا نیست. بحث دیگری پیش کشیدم تا آن ابرهای اندوه خودستایانه را که ناخواسته بر پیشانی اش گسترانده بودم بتارانم. گفتم: «به من توصیه شده بود به بروتانی نیایم چون گویا برای کسی که اهل خیالبافی باشد جای نامناسبی است». به بحثی می‌اندیشیدم که در بلبک با لوگران‌دن کردیم^{۲۱۹} و دلم می‌خواست نظر الستیر را در این باره بدانم. الستیر در پاسخم گفت: «نه. وقتی ذهن آدمی دنبال خیال است نباید او را از خیال دور کرد، نباید خیال را برایش جیره‌بندی کرد. تا زمانی که ذهنتان را از خیالهایش دور نگه می‌دارید، مانع آن می‌شوید که آنها را بشناسد؛ و گول ظواهر بشمارای را می‌خورید چون نتوانسته‌اید به ذات آنها پی ببرید. اگر کمی خیالبافی خطرناک باشد، راه درمانش کم‌تر کردن خیال نیست، بلکه باید خیال را بیشتر کرد، خیال و بازهم خیال. مهم این است که باید خیالهایمان را خوب بشناسیم تا دیگر از آنها رنج نکشیم؛ نوعی جدایی خیال از زندگی هست که اغلب آن قدر سودمند است که فکر می‌کنم شاید بد نباشد آدم آن را به عنوان پیشگیری عملی کند، مثل بعضی جراحانی که معتقدند برای پیشگیری از آپاندیسیت باید آپاندیس همه بچه‌ها را درآورد.»

هر دو به ته کارگاه، نزدیک پنجره‌ای رفته بودیم که به پشت باغچه و روبه خیابان باریک و کجی باز می‌شد که بیشتر به راهی روستایی می‌مانست. به بوی هوای خنک تر ساعتهای پایان روز به کنار آن پنجره رفته بودیم. خود را از دختران آن گروه کوچک بسیار دور می‌پنداشتم و تنها برای یک بار امید دیدنشان را فدای آن کرده بودم که به خواش مادر بزرگم گردن نهم و به دیدن الستیر بیایم. چون آدمی جای آنچه را که می‌جوید نمی‌داند و اغلب تا زمان

درازی از مکانی که هرکسی، به دلایل دیگری، به آنجا می‌خواندش می‌پرهیزد. و به فکرش نمی‌رسد که شاید آنی را که می‌جوید درست در همان‌جا ببیند. نگاه‌کی به آن راه روستایی بیرون کارگاه انداختم که از نزدیکی کارگاه الستیر می‌گذشت اما از آن او نبود. ناگهان چشمم به دختر دوچرخه‌سوار گروه افتاد که با گام‌های تند از آنجا می‌گذشت، کلاهش را، روی گیسوان سیاه، به سوی گونه‌های فربه و چشمان شادان و اندکی خیره‌اش پایین کشیده بود؛ و در آن باریکه‌راه نجسته که به معجزه‌ای آکنده از وعده‌های شیرین شده بود، او را دیدم که دوستانه از زیر درختان به الستیر سلام کرد، سلامی نه که رنگین‌کمانی که جهان گردآلود ما را به سرزمین‌هایی می‌پیوست که تا آن زمان دست‌نیافتنی دانسته بودم. حتی نزدیک آمد و بی‌آن که بایستد دستش را به سوی نقاش دراز کرد، و دیدم که بر چانه خالی داشت. به الستیر گفتم: «این دخترخانم را می‌شناسید، آقا؟» فهمیدم که می‌تواند ما را باهم آشنا کند، او را به خانه خود دعوت کند. و یکباره آن کارگاه آسوده با افق روستایی آکنده از چیز تازه دل‌انگیزی شد، آن گونه که خانه‌ای برای کودکی که در آن خوش باشد، و افزون بر آن، باخبر شود که (بر اثر کرامتی که چیزهای قشنگ و آدم‌های خوب دارند و قشنگی و خوبی خود را پیایی بیشتر می‌کنند) عصرانه بزرگی نیز آنجا برای او آماده می‌شود. الستیر گفت که نام او آلبرتین سیمونه است و نام دوستان دیگرش را هم، که به دقت نشانی‌هایشان را دادم تا خطا نکند، برایم گفت. درباره جایگاه اجتماعی آن دختران اشتباهی کرده بودم، اما نه در همان جهتی که در بلبک عادت‌م بود. در بلبک این گرایش را داشتم که هر دکاندارزاده‌ای را که سوار اسب شود شازده بپندارم. آن‌بار دختران قشری از طبقه متوسط را، که بسیار توانگر و از جامعه صنعت و بازرگانی بود، از محیطی نامشخص و مشکوک انگاشته بودم. و این طبقه‌ای بود که، در نگاه نخست، کم‌تر از همه می‌پسندیدم، چون برایم نه اسرار توده مردم را داشت و نه آنهایی را که با جامعه‌ای چون جامعه گرمانت همراه بود. و بیگمان، اگر آنان پیشاپیش از آن

آبرویی برخوردار نبودند که خلاء خیره‌کننده زندگی کنار دریا در برابر چشمان بهت‌زده‌ام به آنان داده بود و دیگر از دستش نمی‌دادند، نمی‌توانستم با این اندیشه که دختر چند بازاری عمده باشند مبارزه کنم و بر آن پیروز شوم. چاره‌ای جز ستایش بورژوازی فرانسه نداشتم که کارگاه شگرف گونه‌گون‌ترین پیکره‌ها بود. چه قیافه‌های تازه شگفت‌آوری، چه ابتکاری در نمایاندن ویژگی چهره‌ها، چه صلابت، چه طراوت، چه سادگی خوشدلانه‌ای در نمایش شکلها! بورژواهای لثیم پیری که آن حوریان و آن پریان دریایی را به جهان آورده بودند به نظرم بزرگ‌ترین پیکرترشان می‌آمدند. و حتی پیش از آن که فرصت کرده باشم به دگردیسی اجتماعی آن دختران پی ببرم (از بس که پیامد این گونه کشف خطای خویشتن، این گونه تغییرهای برداشت ما از یک آدم چون واکنشی شیمیایی آتی است) در پس چهره بس هرزه‌وار دخترانی که معشوقه‌های قهرمانان دوچرخه‌سواری یا مشتزنی پنداشته بودم، این فکر جا گرفت که کاملاً ممکن است آنان با خانواده فلان وکیل دعاوی که می‌شناختیم آشنا باشند. هیچ شناختی از آلبرتین سیمونه نداشتم، بیگمان او نیز نمی‌دانست که روزی برای من چه مفهومی خواهد یافت. حتی همان نامش، که در کنار دریا به گوشم خورده بود، اگر بنا بود آن را بنویسم با دو n می‌نوشتم و هیچ نمی‌دانستم که برای خانواده‌اش بسیار اهمیت دارد که با یک n نوشته شود. هرچه در سلسله مراتب اجتماعی پایین‌تر می‌رویم، اسنوبی چیزهای بی‌اهمیتی را دربر می‌گیرد که شاید مهم‌تر از قیده‌های اشراف نباشند، اما چون مبهم‌تر و شخصی‌ترند بیشتر مایه شگفتی می‌شوند. شاید سیمونه‌هایی با دو n بودند که معاملات بد، یا کارهایی از این هم ناشایست‌تر کرده بودند. در هر صورت، گویا خانواده سیمونه همیشه نوشتن n اضافی در نامشان را چون بهتانی دانسته و از آن برآشفته بودند. شاید از این که تنها سیمونه‌های یک n بودند همان اندازه به خود می‌بالیدند که خاندان مونمورانسی از این که نخستین بارون‌های فرانسه بودند. از الستیر پرسیدم که آیا آن دختران در بلبک می‌نشینند که گفت برخی‌شان بلی. ویلای یکی‌شان

درست در آن سر پلاژ، یعنی در همان جایی بود که پرتگاههای دریایی کاناپویل آغاز می‌شد. از آنجا که این دختر دوست بسیار نزدیک آلبرترین سیمونه بود، این نیز دلیل دیگری شد که فکر کنم دختری که همراه مادر بزرگم دیدم آلبرترین بود. البته شمار کوچه‌هایی که بر پلاژ عمود می‌شد و تقاطع مشابهی می‌ساخت آن قدر بود که نمی‌دانستم به دقت بگویم آن کوچه کدامین است. دلت می‌خواهد از هر چیزی خاطره دقیقی داشته باشی، اما تصویرش در همان لحظه دیدن هم آشفته بوده است. ولی کمابیش مطمئن بودم که آن دختری که به خانه دوستش می‌رفت همان آلبرترین بود. با این همه، در حالی که تصویرهای بیشماری که بعدها از دختر موسیاه گلف باز دیدم و با همه تفاوتهایی که دارند باهم می‌خوانند (چون می‌دانم همه از آن اویند)، و اگر رشته خاطراتم را رو به گذشته پیمایم می‌توانم، زیر پوشش این هویت و آن گونه که در یک راه ارتباطی درونی، یکایک آن تصویرها را مرور کنم بی آن که از شخص واحدی دور شوم، اگر بخواهم به گذشته برگردم و به آن دختری برسم که آن روز با مادر بزرگم دیدم، باید از آن راه درونی بیرون و به هوای آزاد بروم. شک ندارم که دختری که به او می‌رسم آلبرترین است، همانی که در گردش، در میان دوستانش، اغلب می‌ایستاد و از افق دریا فراتر می‌رفت؛ اما همه این تصویرها همچنان از آن یکی جدا می‌ماند، زیرا اکنون نمی‌توانم آن هویتی را به او بدهم که در لحظه‌ای که چشمانم را خیره کرد برایم نداشت؛ هر اندازه هم که حساب احتمالات به من یقین دهد، دختر گونه‌فربهی را که آن روز، در آن نبش کوچه و پلاژ گستاخانه نگاهم کرد، و باورم این است که می‌شد دوستم داشته باشد، به معنی دقیق کلمه هرگز دوباره ندیدم.

آیا دودلی‌ام میان یکایک دختران آن گروه کوچک (که هر کدامشان همچنان اندکی از آن افسون دستجمعی را که در آغاز آشفته‌ام کرده بود داشتند) دلیلی بر دلایل بالا افزود تا بعدها، حتی در زمان عشق بزرگ — دومین عشق — م به آلبرترین، نوعی آزادی گاه‌به‌گاهی و بسیار کوتاه داشته

باشم که او را دوست نداشته باشم؟ هرچه بود، چون پیش از آن که سرانجام و یکسره دل به آلبرتین ببندم میان همه دوستانش سرگردان بودم، گاه به گاهی در اتصال عشقم با تصویر آلبرتین «لقی» ای بود که به عشقم امکان می داد چون نورافکنی خوب تنظیم نشده روی کسان دیگری بیفتد تا این که دوباره روی او ثابت بماند؛ رابطه میان دردی که در دل حس می کردم، و خاطره آلبرتین، به نظرم رابطه ای لازم نمی آمد، و شاید می توانستم آن را با تصویر کس دیگری هماهنگ کنم. و این، در یک آن، به من امکان می داد واقعیت را محو کنم، نه تنها واقعیت بیرونی چنان که در عشقم به ژیلبرت (که آن را به عنوان وضعیتی درونی شناخته بودم که در آن، خصلت یگانه، ویژگی خاص موجودی را که دوست می داشتم، همه آنچه را که او را برای شادکامی ام ضروری می کرد، از درون خودم بیرون می کشیدم) بلکه حتی واقعیت اندرونی و صرفاً ذهنی را.

الستیر گفت: «روزی نیست که یکی از این دخترها از کنار کارگاهم رد نشود و سری به من نزند»، و مرا از این فکر آشفته کرد که اگر زودتر به خواست مادر بزرگم پاسخ داده و به دیدن الستیر رفته بودم شاید مدتها بود که آلبرتین را می شناختم.

دیگر دور شده بود؛ از کارگاه دیده نمی شد. فکر کردم که رفته است تا روی موج شکن خود را به دوستانش برساند. اگر می توانستم با الستیر به آنجا بروم با همه شان آشنا می شدم. هزار و یک بهانه ساختم تا شاید بپذیرد که برای گردش با هم به پلاژ برویم. دیگر آن آرامشی را نداشتم که پیش از پدیدار شدن دختر در چارچوب پنجره داشتم، که تا آن زمان میان شاخه های پیچک بس زیبا بود اما اکنون دیگر تهی می نمود. الستیر گفت که با من به قدم زدن خواهد آمد اما نخست باید تکه ای را که در حال کشیدنش است به پایان ببرد، و با این گفته مرا دستخوش شادمانی آمیخته با شکنجه کرد. گلهایی می کشید، اما نه از آنهایی که دوستر می داشتم کشیدن تکچهره آنها را به او سفارش دهم تا تکچهره آدمی را، تا به یاری نبوغ او آنچه اغلب در برابر آن

گلها — کویچ، کویچ صورتی، گل گندم، گل سیب — بسته و نیافته بودم بر من آشکار شود. الستیر در حال نقاشی با من از گیاه شناسی سخن می گفت، اما من به او گوش نمی دادم؛ دیگر خودش برایم بس نبود؛ دیگر چیزی جز واسطه ای ضروری میان آن دختران و من نبود؛ ارزش حیثیتی که، در چشم من، نبوغش به او می داد اکنون تنها در آن بود که مرا نیز، در چشم دخترانی که با ایشان آشنا می کرد، اندکی از آن برخوردار کند.

ناشکیبا می آمدم و می رفتم تا کارش را به پایان ببرد؛ اتوهای را برمی داشتم و تماشا می کردم که بسیاری شان، رو به دیوار، روی هم انباشته شده بودند. بدین گونه، کار آبرنگی را از فراموشی بیرون کشیدم که مال جوانی های الستیر بود و مرا دستخوش آن گونه ویژه افسونی کرد که از آثاری برمی آید که نه فقط اجرایی دل انگیز بلکه همچنین مضمونی چنان نغز و فریبا دارند که بخشی از جاذبه اثر را از خود مضمون می دانیم، انگار که نقاش کاری جز آن نکرده باشد که این جاذبه را، که پیشاپیش در طبیعت وجود داشته است، کشف کند، بررسی کند، بنمایاند. این که چنین چیزهایی وجود داشتنی باشند، و زیبایی شان جدا از تفسیری باشد که نقاش از آنها به دست می دهد، مادی گرایی ذاتی ای را در ما ارضا می کند که عقل با آن در مبارزه است، و نوعی وزنه تعادل در برابر تجربدهای زیبایی شناسی است. آن آبرنگ تکچهره زنی بود که زیبا نبود، اما تیپ شگرفی داشت، سربندی به سرش بود که به کلاه شاپویی با نواری از ابریشم گیلای رنگ می مانست؛ در یک دست، که دستکشی با انگشتان بریده آن را می پوشانید، سیگار روشنی داشت و دست دیگرش نوعی کلاه بزرگ باغبانی را که چیزی جز صفحه حصیری ساده ای در برابر آفتاب نبود روی زانویش نگه می داشت. در کنارش، گلدان بزرگی پر از گل سرخ روی میزی. اغلب — مانند آنچه در آن کار دیده می شد — شگرفی چنان آثاری بیشتر از آنجا می آید که در شرایط خاصی اجرا شده اند که در آغاز برای ما روشن نیست. مثلاً نمی دانیم سر و وضع عجیب یک زن به خاطر لباس مبتلی است که برای یک مهمانی رقص

پوشیده است، یا این که برعکس ردای سرخ پیرمردی که به نظر می‌رسد آن را به خاطر هوس نقاش به تن کرده باشد لباس استادی یا مستشاری، یا لباده اسقفی است. بی آن که خوب بفهمم، گنگی شخصیت کسی که تک‌چهره‌اش را تماشا می‌کردم از آنجا می‌آمد که زن جوان هنرپیشه‌ای از گذشته‌ها در جامه کمابیش مردانه بود. اما کلاه شاپویش، که از زیر آن موهای پف کرده اما کوتاهش بیرون می‌زد، کت مخمل بی‌یقه‌ای که روی سینه‌پوش سفیدی پوشیده بود، مرا درباره تاریخ رواج آن لباس و جنسیت مدل به شک انداخت، به گونه‌ای که به دقت نمی‌توانستم بگویم چه می‌بینم، جز آن که نقاشی‌ای در اوج روشنی بود. و لذتی را که از دیدنش می‌بردم تنها این ترس به هم می‌زد که مبادا کار السیر طول بکشد و به دختران نرسیم، چون رفته رفته آفتاب در پنجره کوچک کج می‌شد و پایین می‌آمد. در آن آبرنگ هیچ چیزی تنها برای آن که وجود داشت به چشم نمی‌آمد و به خاطر آن که در صحنه به کاری می‌آمد کشیده نشده بود، مثلاً جامه برای آن که تن زن پوشیده باشد و گلدان برای آن که در آن گل بود. شیشه گلدان، که نقاش آن را به خاطر خودش دوست داشته بود، آبی را که ساقه‌های میخکی در آن دیده می‌شد در ظرفی نگه می‌داشت که پنداری به همان زلالی، شاید به همان سیالی آب بود؛ جامه زن او را در ماده‌ای می‌پوشانید که دارای جاذبه‌ای خاص خود، و برادرانه، بود که اگر بتوان فراورده‌های صنعت را در جذابی با شگفتی‌های طبیعت برابر دانست، همان ظرافت، همان چشم‌نوازی و همان رنگ‌های شاداب گلبرگ‌های میخک، پرهای کبوتر، موهای ماده گربه را داشت. در سفیدی سینه‌پوش، که به ظرافت دانه‌های تگرگ و چین‌های توری‌اش به شکل زنگوله‌های گل برفک بود، بازتابایی از روشنای اتاق ستاره‌وار می‌درخشید که تیزتیز بود و سایه روشن بسیار ریزی داشت انگار که پارچه با نقش دسته گل‌هایی زربفت شده باشد. و مخمل درخشان و صدفی کت در برخی جاها حالتی تیغ تیغ، رشته رشته، پشمالوبه خود می‌گرفت که یادآور ژولیدگی گلبرگ‌های میخک‌های گلدان بود. اما بالاتر از همه، حس می‌کردی که السیر،

بی اعتنا به جنبه غیر اخلاقی ای که نشان دادن هنرپیشه جوانی در لباس مردانه می توانست داشته باشد (هنرپیشه ای که، بدون شک، استعدادی که باید در بازی کردن نقش خود به کار می برد برایش کم تر اهمیت داشت تا جاذبه آزارنده ای که بر احساسهای شهوانی برخی تماشاگران سیردل یا هرزه اعمال می کرد) برعکس به این دوپهلویی ها به عنوان عنصری زیبایی شناختی که ارزش برجسته کردن داشت علاقمند شده و به هر وسیله ای بر آنها تأکید گذاشته بود. در طول خطوط چهره، جنسیت آن زن انگار آماده بود اعتراف کند که از آن دختری اندک پسر وار است، محو می شد و دوباره به چشم می آمد و این بار نشان از مرد جوانی زن وار و هرزه و اندیشناک داشت، و دوباره محو می شد و ناشناختنی می ماند. حالت غمین اندیشناک نگاه هم، به دلیل تضادش با لباس و دیگر چیزهای تابلو که یادآور خوشگذرانی و تئاتر بود، بیننده را کم آزار نمی داد. حتی چنین به نظر می آمد که شاید حالتی ساختگی باشد، و زن جوانی که در آن جامه تحریک کننده پنداری نوازش می خواهد، احتمالاً می پندارد که با نمایاندن حالت شاعرانه حسی ناگفتنی، اندوهی به زبان نیاوردنی، برانگیزنده تر جلوه خواهد کرد. در پایین تابلو نوشته شده بود: میس ساکریانت اکتبر ۱۸۷۲. بی اختیار به ستایش از آن اثر پرداختم. الستیر گفت: «نه! چیزی نیست. از کارهای سرسری دوره جوانی است. لباسی بود برای یکی از برنامه های واریته. مال گذشته های خیلی دور است.» پرسیدم: «از مدلش چه خبر؟» الستیر چند لحظه ای از این پرسش شگفت زده ماند، و سپس چهره اش حالتی بی اعتنا و آرام به خود گرفت. گفت: «آها، زود باشید این کار را بدهید به من، خانمم دارد می آید و هر چند که، باور کنید، این زن جوان کلاه به سر هیچ نقشی در زندگی من نداشته، لزومی ندارد که زنم این آبرنگ را ببیند. فقط به عنوان سند بامزه ای از تئاتر آن دوره نگهش داشته ام.» و پیش از آن که کار را، که شاید سالها می شد ندیده بود، پشت سر خود پنهان کند نگاهی کاونده به آن انداخت. زیر لب گفت: «فقط باید سرش را نگاه کنم. پایانش واقعاً خیلی بد شده، دستهایش کار یک آدم تازه کار است.»

ناشاد بودم از سر رسیدن خانم الستیر که باز هم ما را به تأخیر می انداخت. چیزی نگذشت و لبه پنجره صورتی شد. بیرون رفتنمان دیگر به هیچ کاری نمی آمد. دیگر هیچ امیدی نبود که دخترها را ببینیم و در نتیجه هیچ فرقی نمی کرد که خانم الستیر زودتر یا دیرتر ترکمان کند. گواهی که خیلی هم نماند. به نظرم زن بسیار ملال آوری آمد؛ می توانست زیبا باشد، اگر بیست سالش بود و در روستایی در پیرامون رم گاوی را می چرانید؛ اما گیسوان سیاهش رو به سفیدی می رفت؛ و زنی معمولی بود بی این که ساده باشد، چون می پنداشت که زیبایی مجسمه وارش رفتاری پرطمطراق و منشی شهزاده وار می خواهد، زیبایی ای که، البته، ستش همه فریبایی اش را از آن گرفته بود. جامه ای در نهایت سادگی به تن داشت. و مایه رقت اما شگفتی بود که الستیر در هر موردی، با مهربانی احترام آمیزی می گفت: «گابریل قشنگم!» انگار همین به زبان آوردن این کلمات هم در او مهر و احترام می انگیخت. بعدها که نقاشی های اساطیری الستیر را شناختم، همسرش در چشم من نیز زیبا شد. فهمیدم که الستیر به یک تیپ آرمانی خلاصه شده در برخی خط ها، برخی پیچ و خم ها و شاخ و برگها که بی وقفه در کارهایش تکرار می شدند، به یک الگوی خاص زیبایی شناسی جنبه ای تقریباً خدایی داده بود، چرا که همه وقت خود، همه نیرویی را که فکرش می توانست به کار ببرد، در یک کلمه همه زندگی خود را وقف این کوشش کرده بود که آن خط ها را بهتر بشناسد و با وفاداری بیشتری به تصویر بکشد. آنچه از این آرمان به الستیر الهام می شد به راستی آیینی چنان خطیر، چنان بی چون و چرا بود که هرگز به او اجازه خرسندی نمی داد، درونی ترین بخش وجود او بود، و از همین رو نتوانسته بود آن را با بی اعتنائی بررسی کند و از آن به هیجان آید، تا این که روزی تجسم آن آرمان را در بیرون از ذهن خود، در بدن یک زن یافت، زنی که بعدها خانم الستیر شد و او توانسته بود آن آرمان را نزدش ستودنی، مهرآور و ملکوتی بیابد آن گونه که تنها درباره آنچه از وجود خود ما نیست امکان دارد. و به راستی چه آسایشی داشت لب نهادن بر آن «زیبا»ی آرمانی که تا آن زمان با چه

مشقتی باید از درون خود بیرون می‌کشید، و اکنون، معجزه‌وار جسمیت یافته، خود را برای بسیاری پیوستن‌های کارساز به او عرضه می‌کرد! در آن زمان الستیر دیگر در آن سالهای آغاز جوانی نبود که آدم نیروی اندیشه خود را برای تحقق آرمانش بس می‌داند. به سنی نزدیک می‌شد که آدمی برای انگیزختن نیروی اندیشه به خرسندی‌های تن متکی است، سنی که خستگی بدن انسان را به مادی‌گرایی، و کاهش جنب و جوش او را به پذیرش نفوذهایی منفعلانه دریافته، گرایش می‌دهد، و این همه رفته رفته به او می‌پذیراند که شاید برخی بدن‌ها، برخی حرفه‌ها، برخی ریتم‌های گزیده موجود آرمان آدم را چنان طبیعی تحقق می‌بخشد که بدون نبوغی، تنها با بازیگری حرکت یک شانه، کشیدگی یک گردن، می‌توان شاهکاری آفرید؛ این همان سنی است که خوش داریم «زیبایی» را در بیرون از خود، نزدیک خود، در پرده‌ای، در طرحی از تیسین که در یک سمساری یافته ایم، در معشوقه‌ای به زیبایی طرح تیسین، با نگاه نوازش کنیم. وقتی این را فهمیدم، دیگر نتوانستم از دیدن خانم الستیر لذت ببرم، و هیکلش سنگینی خود را از دست داد، چون من او را از اندیشه‌ای انباشتم، این اندیشه که او موجودی غیرمادی، تک‌چهره‌ای به قلم الستیر است. برای من چنین شد و بیشک برای او نیز بود. داده‌های زندگی برای هنرمند اهمیتی ندارد، برای او تنها فرصتی است که نبوغش را آشکار کند. وقتی ده چهره آدمهای گوناگون به قلم الستیر را کنار هم می‌بینیم، خوب حس می‌کنیم که پیش از هر چیزی ده کار الستیرند. اما، پس از این مد نبوغ که بالا می‌گیرد و همه زندگی هنرمند را می‌پوشاند، هنگامی که مغز خسته می‌شود رفته رفته توازن به هم می‌خورد، و همانند رودی که پس از فرونشستن مد جریان عادی خود را از سر می‌گیرد، زندگی بر همه چیز چیره می‌شود. اما، در حالی که دوره نخست جریان داشته، هنرمند رفته رفته قانون یا فورمول استعداد ناخودآگاه خود را کشف کرده است. اگر نویسنده باشد می‌داند چه وضعیت‌هایی، و اگر نقاش باشد چه چشم اندازهایی، ماده لازم برای کارش را در اختیار او می‌گذارد، ماده‌ای که به خودی خود اهمیتی ندارد اما برای

پژوهشهای او همان اندازه ضروری است که کارگاهی یا لابراتواری. می‌داند که شاهکارهایش را با بازی با روشنای ملایم، با پشیمانی‌ها و دوباره کاری‌هایی که تصور خطا را تعدیل می‌کند، با زنانی قرار داده زیر درختانی یا نیمی فرورفته در آب چون تندیسهایی، آفریده است. روزی می‌رسد که بر اثر فرسودگی مغز، دیگر در برابر ماده‌هایی که نبوغش آنها را به کار می‌گرفت توان انجام آن کوشش فکری را که تنها پدیدآورنده اثر است نخواهد داشت، اما همچنان آنها را خواهد جُست، از بودن در کنارشان خوشحال خواهد بود، به خاطر لذت روانی، به خاطر شوق به آغاز کار که این ماده‌ها در او می‌انگیزند؛ و حتی آنها را با نوعی خرافه می‌آمیزد انگار که از هر چیزی برتر باشند، انگار که پیشاپیش بخش عمده‌ای از اثر هنری که آنها به نوعی آن را ساخته و آماده فرامی‌آورند در خودشان نهفته باشد، و کاری جز این نخواهد کرد که با مدلهایش رفت‌وآمد کند و آنان را پرستد. زمان بی‌پایانی را به گفتگو با تبهکاران توبه‌کرده‌ای خواهد گذراند که پشیمانی‌ها و سربه‌راه‌شدن‌هایشان در گذشته مضمون رمان‌های او بوده است؛ خانه‌ای روستایی در سرزمینی خواهد خرید که می‌روشنایش را ملایم می‌کند؛ ساعتهای بسیاری را به تماشای آب‌تنی زنان خواهد گذراند؛ مجموعه‌ای از پارچه‌های زیبا گرد خواهد آورد. و این زیبایی زندگی — واژه‌ای که به تعبیری بی‌معنی است —، این مرحله هنوز به هنر نرسیده که دیده بودم سوان در آن مانده و پیش‌تر نرفته است، همان جایی بود که روزی الستیر، بر اثر کاهش نبوغ آفرینندگی، پرستش شکلهایی که کارش را آسان کرده بودند، گرایش به کوشش کم‌تر، رفته رفته به آن سقوط می‌کرد.

سرانجام با آخرین ضربه قلم مو کار روی گلهایش را به پایان برد؛ چند دقیقه‌ای را صرف تماشای آنها کردم؛ اما این کارم فداکاری نبود، چون می‌دانستم که دخترها دیگر در کنار دریا نیستند؛ اما اگر هم می‌دانستم که هنوز هستند، و به خاطر آن چند دقیقه از دستشان خواهم داد، باز تماشایشان می‌کردم، چون می‌توانستم با خود بگویم که الستیر به گلهایش بیش از آشنایی

من با دختران اهمیت می‌دهد. زیرا سرشت مادر بزرگم، سرشتی که درست در نقطه مقابل خودخواهی کامل من بود، باز در سرشتم بازتاب می‌یافت. در وضعیتی که آدمی که اعتنایی به او نداشتم، و همیشه فقط وانمود می‌کردم که به او علاقه دارم و احترام می‌گذارم، فقط ممکن بود دچار دردسری شود حال آن که خودم با خطری جدی روبه‌رو بودم، کاری جز این نمی‌توانستم که برای او دل بسوزانم و دردسرش را ونخیم بدانم، و خطر خودم را ناچیز بشمارم، چون گمان می‌کردم که تناسب چیزها در نظر او باید این گونه باشد. به عبارت درست‌تر، مسأله از این هم اندکی فراتر می‌رفت، یعنی که نه فقط می‌بایست از خطری که در سر راه خودم بود شکوه نکنم، بلکه به پیشواز آن بروم، و در مقابل، بکوشم آنچه را که در انتظار دیگران است از سر راهشان بردارم، حتی اگر این امکان بیشتر شود که خود گرفتار شوم. این به چندین دلیل بستگی دارد که برای من مایه افتخاری نیست. دلیل نخست این که هر چند (اگر فقط عقل را ملاک می‌گرفتم) بر این باور بودم که بیش از هر چیز به زندگی پایبندم، هر بار که در زندگی دچار وسواس رفتاری‌های اخلاقی یا فقط نگرانی‌هایی عصبی می‌شدم (گاهی چنان کودکانه که جرأت نمی‌کنم به زبانشان بیاورم)، اگر وضعیتی پیش‌بینی نشده رخ می‌داد که برای من با خطر مرگ همراه بود، این نگرانی تازه، نسبت به بقیه، چنان سبک بود که آن را با حس آرامشی تا حد شادمانی پذیرا می‌شدم. در نتیجه، در حالی که کم‌جرأت‌ترین آدم جهانم، با چیزی آشنا شده‌ام که، اگر تعقل می‌کردم، به نظرم باور نکردنی و با سرشتم بیگانه می‌آمد، و آن سرمستی از خطر است. اما حتی اگر، هنگامی که خطری مرگ‌آور پیش می‌آید، در دوره‌ای یکسره آرام و شاد کام باشم، اگر کس دیگری با من باشد نمی‌توانم جای امنی برای او نیابم و خود تن به خطر ندهم. پس از آن که تجربه‌های بسیاری نشانم داد که همیشه این گونه عمل می‌کنم، و از این کار لذت می‌برم، با شرمساری بسیار فهمیدم که انگیزه‌ام، برخلاف آنچه همواره پنداشته و به زبان آورده بودم، این است که نسبت به عقیده دیگران بسیار حساسم. اما این نوع عزت نفس

به زبان نیاورده هیچ ربطی به خودستایی یا نخوت ندارد. چرا که آنچه می‌تواند این یا آن حس را ارضا کند هیچ لذتی به من نمی‌دهد، و همواره از چنین لذتی پرهیخته‌ام. اما هرگز نتوانسته‌ام از این لذت چشم‌پوشم که به آدم‌هایی که در برابرشان امتیازهای کوچکی را کاملاً پنهان داشته‌ام که اگر می‌شناختند نظرشان درباره‌ام چندان بد نمی‌بود، نشان بدهم که بیشتر مایل‌م مرگ را از سر راه آنان کنار بزنم تا از سر راه خودم. از آنجا که انگیزه این کارم خودخواهی است و نه نکوکاری، به نظرم طبیعی می‌آید که آنان در هر وضعیتی به گونه‌ای جز این عمل کنند. و هیچ از آنان خرده نمی‌گیرم، در حالی که شاید اگر انگیزه‌ام احساس وظیفه‌ای بود که هم برای خودم و هم برای آنان اجباری می‌دانستم، می‌گرفتم. برعکس، به نظرم آدم‌های بسیار عاقلی می‌آیند که در بند حفظ زندگی خویشند، اما خودم، نمی‌توانم زندگی‌ام را از زندگی آنان کم‌اهمیت‌تر ندانم، و این مسخره و نادرست است، به‌ویژه از هنگامی که فهمیده‌ام زندگی بسیاری از کسانی که اگر بمبی بترکد خود را سپرشان می‌کنم از زندگی خودم بی‌ارزش‌تر است.

اما، در آن روز دیدار از الستیر هنوز بسیار مانده بود تا به این تفاوت ارزش پی ببرم، و هیچ خطری هم در کار نبود، بلکه فقط می‌خواستم دیده نشود که به لذتی که همه وجودم آن را می‌پوید بیشتر از کار آبرنگی که نقاش هنوز به پایان نبرده است اهمیت می‌دهم — که این خود نشانه‌ای بود که از آن خودخواهی نابکار خبر می‌داد. سرانجام کار نقاش به پایان رسید. و روزها در آن فصل آن قدر بلند بود که وقتی بیرون رفتیم فهمیدم آن اندازه هم که می‌پنداشتم دیر نیست. به موج‌شکن رفتیم. چه نیرنگ‌ها که نزد من تا الستیر را در جایی نگه دارم که پیش‌بینی می‌کردم دخترها از آنجا بگذرند! پرتگاه‌های بلندی را که در نزدیکی‌مان بود نشان می‌دادم و پیوسته از او می‌خواستم که درباره‌شان برایم حرف بزند، تا شاید ساعت را فراموش کند و بیشتر بماند. به نظرم می‌آمد که اگر به ته پلاژ برویم امید بیشتری هست که به دخترها بربخوریم. به الستیر گفتم: «دلم می‌خواهد این پرتگاه‌ها را، در خدمت شما،

از نزدیک تر بینم»، چون دیده بودم که یکی از دختران اغلب به آن سو می‌رود، «و در این حال، شما برایم از کارکتویت حرف بزنید. آه! چقدر دلم می‌خواهد به کارکتویت بروم!» این را گفتم و فکر نکردم که شاید جنبهٔ بسیار تازه‌ای که با آن همه نیرو در «بندر کارکتویت» الستیر دیده می‌شد بیشتر به چگونگی نگرش نقاش بستگی داشته باشد تا امتیازی که خود آن محل داشت. باز گفتم: «بعد از این که این تابلو را دیدم، کارکتویت جایی شده که شاید بیشتر از هر جا آرزوی دیدنش را دارم، آنجا و پوئنت دوراز، که البته از اینجا راه درازی است.» الستیر در پاسخم گفت: «اگر هم کارکتویت نزدیک تر نبود، باز آنجا را به شما توصیه می‌کردم. پوئنت دوراز خیلی زیباست، اما به هر حال یک پرتگاه بزرگ دریایی نورماندی یا بروتانی است که می‌شناسید. در حالی که، کارکتویت، با آن صخره‌های روی یک کنارهٔ کم ارتفاع، چیز دیگری است. در فرانسه جایی را شبیهش ندیده‌ام، بیشتر بعضی جنبه‌های فلوریدا^{۲۲۰} را به یاد آدم می‌آورد. جای عجیبی است، خیلی هم وحشی است. بین کلیتورپ و نثوم است که می‌دانید چقدر برهوت است؛ طرح کناره‌هایش خیلی زیباست. اینجا، طرح کنارهٔ دریا خیلی معمولی است، اما آنجا، نمی‌دانید چه زیبایی‌ای، چه ظرافتی دارد.»

شب می‌شد؛ باید برمی‌گشتیم؛ الستیر را به سوی ویلایش می‌بردم که ناگهان، چنان که پدیدایی مفیستوفلس در برابر فاوست، در آن سوی خیابان لکه‌هایی به چشم آمد — انگار که فقط عینی شدن مجازی و اهریمنی منش متضاد منش من، عینی شدن جنب و جوش بربروار و بیرحمانه‌ای که سستی من، اندیشندگی و حساسیت بیش از اندازه و دردناکم از آن یکسره عاری بود — لکه‌هایی که جوهره‌شان به هیچ چیز دیگری نمی‌مانست، چند عضوی از پیکرهٔ «گیاهی - جاندار» دختران جوان، که پنداری مرا نمی‌دیدند، اما بی‌هیچ شکی در حال مسخره کردنم بودند. حس کردم که از برخورد ما و آنان گزیری نیست، و الستیر مرا صدا خواهد زد، و همچون شناگری که تیغ موج بر او فرود می‌آید رو برگرداندم؛ در جا ایستادم و گذاشتم که همراه نامدارم

به راه خود ادامه دهد، عقب ماندم، در برابر ویتترین یک عتیقه‌فروشی بودیم و به حالتی که ناگهان نظرم را جلب کرده باشد به سویش خم شدم؛ بدم نمی‌آمد که به نظر رسد می‌توانم به چیز دیگری جز آن دختران فکر کنم، و بفهمی نفهمی می‌دانستم که وقتی الستیر مرا بخواند تا با آنان آشنا کند، نوع نگاه پرسنده‌ای را خواهم داشت که نه شگفت‌زدگی، بلکه خواست شگفت‌زده نمودن را نشان می‌دهد — از بس که یا ما بازیگر بدی هستیم، یا دیگران قیافه‌شناس خوبی —، و حتی انگشتی به سینه خواهم زد و خواهم پرسید: «با منید؟» و به شتاب به سویشان خواهم رفت، با سرفروغکنده از فرمانبرداری و رامی، و چهره‌سردی که این ناخرسندی را پنهان می‌دارد که از تماشای چینی‌هایی قدیمی بازم داشته و به آشنایی با کسانی فراخوانده باشند که میلی به شناختنشان ندارم. در این حال، ویتترین را تماشا می‌کردم و منتظر لحظه‌ای بودم که صدای الستیر، که مرا به نام می‌خواند، چون گلوله بی‌آسبی که انتظارش را می‌کشی، بیاید و به من بخورد. نتیجه اطمینانم از آشنا شدن با دختران این بود که درباره‌شان نه تنها به تظاهر که به راستی هم بی‌اعتنا شده بودم. لذت شناختنشان، که دیگر ناگزیر بود، درهم فشرده شد، کوچک شد، در نظرم کوچک‌تر از لذت گپ زدن با سن‌لو، شام خوردن با مادر بزرگم، و گردش در پیرامون بلبک شد، گردش که بدبختانه، به دلیل رفت و آمد با کسانی که گویا چندان علاقه‌ای به بناهای تاریخی نداشتند، شاید ناگزیر بودم از آن چشم‌پوشم. وانگهی، لذتی را که در انتظارم بود نه فقط نزدیکی زمان تحققش، که همچنین بی‌تناسبی آن کم می‌کرد. قوانینی به دقت قانون‌های فشار مایعات، پیوند و همخوانی تصویرهایی را که با ترتیبی ثابت در نظر می‌آوریم حفظ می‌کند، حال آن که نزدیکی رویداد آن‌همه را به هم می‌ریزد. به زودی الستیر صدایم می‌زد. این به هیچ‌رو آن صحنه‌ای نبود که اغلب، در پلاژ، در اتاقم، برای آشنایی با آن دختران مجسم کرده بودم. آنچه می‌خواست پیش بیاید رویداد دیگری بود که برایش آمادگی نداشتم. دیگر نه آرزویم را باز می‌شناختم، و نه آنچه را که آرزو کرده بودم؛ کمابیش

از گردش با الستیر پشیمان می‌شدم. اما، بیش از هر چیز، فروکش لذتی که می‌پنداشتم حس خواهم کرد از این. اطمینان می‌آمد که دیگر هیچ چیز نمی‌توانست آن را از من بگیرد. و دوباره، انگار که بر اثر نیرویی انعطافی، همه ابعادش را هنگامی بازیافت که از تنگنای این اطمینان رها شد، هنگامی که تصمیم گرفتم سر برگردانم و الستیر را چند گامی دورتر، ایستاده با دختران، در حال خداحافظی دیدم. چهره آنی که از همه به او نزدیک تر بود، درشت و روشن از برق نگاههایش، به شیرینی بزرگی می‌مانست که در آن جایی برای گوشه‌ای از آسمان گذاشته شده باشد. چشمانش، حتی در بیحرکتی، به نظر جنبان می‌آمد، همچنان که در روزهایی که باد تند می‌وزد هوا، با آن که نادیدنی است، شتاب گذر خود بر زمینه لاجوردی آسمان را می‌نمایاند. نگاهش لحظه‌ای به نگاه من افتاد، آن گونه که آسمان‌های رونده‌ای در روزهای توفانی به ابر کم‌شتاب‌تری نزدیک می‌شوند، با آن پهلوی می‌زنند، تن می‌سایند و از آن می‌گذرند. اما یکدیگر را نمی‌شناسند و از هم دور می‌شوند. نگاههای ما هم لحظه‌ای رویارو شدند، هر کدام بیخبر از وعده‌ها و تهدیدهایی که قاره آسمان پیش رویشان برای آینده دربرداشت. تنها هنگامی که نگاهش، بی آن که از شتاب خود بکاهد، درست از برابر نگاه من گذشت اندکی کدر شد. به همین گونه، در شبی روشن، ماه که باد می‌بردش از زیر ابری می‌گذرد و درخششش یک آن در پرده می‌رود، و دوباره زود آشکار می‌شود. اما الستیر به همان زودی، بی آن که مرا صدا بزند، از دختران جدا شده بود، آنان پا به کوچه‌ای گذاشتند و او به سوی من آمد. همه چیز از دست رفته بود.

گفتم که آن روز آلبرترین به نظرم همانی نیامد که روزهای پیش دیده بودم، و هر بار به نظرم کس دیگری می‌آمد. اما در آن هنگام حس کردم که برخی دگرگونی‌ها در ظاهر و اهمیت و عظمت یک آدم می‌تواند از جمله به تغییر پذیری برخی حالت‌های حایل میان ما و آن کس وابسته باشد. یکی از آنهایی که در این باره مهم‌ترین نقشها را دارد باور است (در آن روز، این باور

که با آلبرتین آشنا خواهم شد، و سپس ازدست دادن آن باور، در فاصله چند ثانیه او را در نظرم کمابیش بی اهمیت و سپس بینهایت ارزشمند کرد؛ چند سالی بعد، این باور که آلبرتین به من وفادار است، و سپس ازدست دادنش، مایه دگرگونی های همانندی شد).

درست است که در همان زمان کومبره هم دیده بودم که به فراخور ساعتهای روز، و این که به کدامیک از دو حالت عمده ای پا می گذاشتم که حساسیتم به خود می گرفت، اندوه دوری از مادرم کمتری یا بیشتر می شد، که در سرتاسر بعد از ظهر همان گونه ناچیز و درنیافتنی بود که ماه تا زمانی که خورشید می درخشد، و با فرارسیدن شب در جانم یکه تازی می کرد و جای خاطره های محوشده و تازه را می گرفت. اما در آن روز، با دیدن الستیر که بدون فراخواندن من از دختران جدا می شد، فهمیدم که کم و بیش شدن های اهمیت یک لذت یا اندوه در نظر ما می تواند نه فقط به تناوب آن دو حالت، که به جابه جا شدن باورهای نامرئی وابسته باشد، باورهایی که مثلاً مرگ را به چشم ما بی اهمیت می نمایاند چون بر آن نوری غیرواقعی می تاباند و بدین گونه به ما امکان می دهد شرکت در یک مهمانی همراه با موسیقی را مهم بدانیم، در حالی که اگر اعلام شود که به زودی اعداممان می کنند باوری که این مهمانی را روشن می کند یکباره محو می شود؛ درست است که در وجودم چیزی از این نقش باورها آگاهی داشت، و آن اراده ام بود، اما این آگاهی اراده به هیچ کاری نمی آید اگر عقل و احساس آدم آن را همچنان ندیده بگیرند؛ عقل و احساس تو صادقانه می پندارند که دلت می خواهد معشوقه ات را ترک کنی و فقط اراده ات می داند که به او پایبندی. زیرا عقل و احساس را این باور که معشوقه را بیدرنگ باز می یابی به خطا می اندازد. اما همین که این باور رنگ ببازد، همین که عقل و احساس ناگهان دریابند که معشوقه برای همیشه رفته است، توازن خود را از دست می دهند و انگار دیوانه می شوند، و لذتی که ناچیز می نمود بینهایت بزرگ می شود.

دگرگونی یک باور، اما همچنین نیستی عشق، که پیشاپیش وجود دارد و

جابه‌جا می‌شود، و تصویر زنی را تنها به این دلیل در بر می‌گیرد که دستیابی بر او تقریباً محال است. در نتیجه، نه چندان به خود او که تجسمش برایت دشوار است، که بیشتر به وسیله شناختنش می‌اندیشی. و روند پیچیده‌ای از دلشوره آغاز می‌شود که برای متمرکز کردن عشقت بر او که خودش را هیچ نمی‌شناسی کافی است. آنگاه است که عشق عظیم می‌شود، و به فکر تهم نمی‌رسد که نقش خود زن در این میان چقدر اندک است. و اگر ناگهان، مانند هنگامی که الستیر را در کنار دختران ایستاده دیدم، نگرانی و دلشوره را کنار بگذاری، از آنجا که همه عشق همین دلشوره است، یکباره به نظرت می‌رسد که درست در لحظه‌ای که سرانجام به طعمه چنگ انداخته‌ای از دست می‌رود، طعمه‌ای که درباره ارزشش آن اندازه که باید نیندیشیده‌ای. من از آلبرتین چه می‌دانستم؟ تنها یکی دو چهره‌ای از او بر زمینه دریا دیده بودم که بیگمان به زیبایی چهره زنان ورونزه نبود که، اگر انگیزه‌های صرفاً زیبایی‌شناختی داشتم، باید بر او ترجیح می‌دادم. اما، آیا انگیزه‌های دیگری داشتم، چون پس از آن که اضطرابم فرو می‌نشست تنها آن یکی دو چهره گنگ را باز می‌یافتم و چیز دیگری برایم نمی‌ماند؟ از زمانی که آلبرتین را دیده بودم هر روز درباره‌اش هزار اندیشه می‌کردم، با کسی که آلبرتین می‌خواندمش گفتگویی درونی داشتم که در آن از من چیزها می‌پرسید، به من پاسخ می‌داد، فکر می‌کرد، اراده داشت؛ و در سلسله بی‌پایان آلبرتین‌های خیالی که ساعت به ساعت در ذهنم می‌آمدند و می‌رفتند، آلبرتین واقعی که در کنار دریا دیده بودم، تنها «سردسته» ای بود، آن گونه که در تئاتر «مبتکر» نقشی، ستاره‌ای، تنها در نخستین اجراهای یک سلسله طولانی نمایش به صحنه می‌آید. این آلبرتین چیزی جز طرح پیکره‌ای نبود، همه آنچه بر او افزوده شده بود کار من بود، بس که در عشق آنچه از خود مایه می‌گذاریم — حتی از نظر کمی — بر آنچه از دلدار می‌آید می‌چربد. و این را درباره واقعی‌ترین عشقها هم می‌توان گفت. عشقهای هستند که بر پایه اندک چیزی نه تنها پدید می‌آیند که می‌پایند — حتی عشقهای که به کامیابی جسمی رسیده‌اند. یک استاد

سابق طراحی مادر بزرگم از معشوقه گمنامی دختری داشته بود. مادر دختر اندکی پس از زاییدن او درگذشت و استاد طراحی از غصه او چندان مدتی زنده نماند. در واپسین ماههای زندگی اش مادر بزرگم و چند خانم اهل کومبره، که در حضور استاد حتی اجازه اشاره به آن زن را به خود نداده بودند (زنی که رسماً با او زندگی نکرده و چندان رابطه ای با او نداشته بود) برای تأمین آینده دخترک بر آن شدند که هر کدام سهمی بگذارند و برایش مستمری ای برقرار کنند. پیشنهاد از مادر بزرگ من بود، چندی از خانمها این پا و آن پا کردند: آیا دخترک درخور این کار بود؟ واقعاً دختر کسی که خود را پدر او می دانست بود؟ با زنهایی مثل مادرش، چطور می شد اطمینان داشت؟ سرانجام تصمیمشان را گرفتند. دخترک برای سپاسگزاری آمد. دختر زشتی بود و چنان شبیه استاد پیر طراحی که جای هیچ شکی باقی نمی گذاشت؛ از آنجا که تنها چیز زیبایش گیسوانش بود، یکی از خانمها روبه پدرش کرد و گفت: «چه موهای قشنگی دارد!» و مادر بزرگم، با این فکر که دیگر زن گنهکار مرده است و استاد هم پایی در گور دارد، و اشاره ای به گذشته ای که همواره خود را از آن بی خبر نشان داده بودند به جایی برنمی خورد، گفت: «باید خانوادگی باشد. مادرش هم موهای قشنگی داشت؟» که پدر ساده دلانه پاسخ داد: «نمی دانم، هیچوقت او را بی کلاه ندیده بودم.»

باید خود را به الستیر می رساندم. سر و رویم را در آینه ای دیدم. گذشته از این فاجعه که با دختران آشنا نشده بودم دیدم که کراواتم کج و موهایم بلند و از زیر کلاهم پیدا است، و این به من نمی آمد؛ اما در هر حال بخت با من بود که به همین صورت هم مرا با الستیر دیده باشند و در خاطرشان مانده باشم؛ نیز بخت یارم بود که در آن روز، به جای جلیقه زشتی که کم مانده بود به تن کنم جلیقه زیبایی را به سفارش مادر بزرگم پوشیده و بهترین عصایم را به دست گرفته باشم. چون در حالی که، به دلیل نابرخورداری از مساعدت هایی که به گمان خود به آنها تکیه داشته ایم، آنچه آرزویش را داریم هیچگاه

آن گونه که می‌پنداریم رخ نمی‌دهد، رویدادهای دیگری که هیچ امیدی به آنها نداریم پیش می‌آید، و چیزها همدیگر را جبران می‌کنند؛ و آن چنان منتظر بدترینیم که در نهایت، با محاسبه همه جوانب، حس می‌کنیم که قضا بیشتر با ما سریاری داشته است. چون به الستیر رسیدم به او گفتم: «چقدر خوشحال می‌شدم که با آن دخترها آشنا بشوم» — «پس چرا در یک فرسخی ایستاده بودید؟» این بود جمله‌ای که به زبان آورد، نه از آن رو که بیانگر اندیشه‌اش بود، چون اگر خواستش این بود که خواست مرا برآورد صدا زدنم کاری نداشت، بلکه شاید از این رو که چنین جمله‌هایی به گوشش خورده بود (جمله‌هایی که نزد عوام، هنگامی که از آنان خرده‌ای گرفته می‌شود، مرسوم است)، چرا که مردان بزرگ هم، در برخی چیزها، همانند مردم عادی‌اند، بهانه‌های زندگی هر روزی‌شان را به همان گونه از همان جای مشترک با آنان می‌آورند که نان هر روزی‌شان را هم از یک نانوا می‌خرند؛ یا شاید که این گونه جمله‌ها (که باید به نوعی وارونه خوانده شوند، چون معنای ظاهری‌شان عکس حقیقت است) نمایه ضروری، نسخه نگاتیف یک واکنش‌اند. «عجله داشتند.» فکر کردم که بیشتر از این رو نگذاشته بودند که مرا فرا بخواند که چندان از من خوششان نیامده بود؛ وگرنه، پس از آن همه پرسش که از او درباره‌شان کرده بودم، و علاقه‌ای که می‌دید به آنان نشان می‌دهم، باید صدایم می‌زد.

دم در خانه‌اش، پیش از آن که از او جدا شوم گفتم: «درباره کارکتویت حرف می‌زدیم. یک اسکیس کوچک از آنجا کشیده‌ام که منحنی کناره را خیلی بهتر نشان می‌دهد. تابلوش بد نشده، اما برای خودش چیز دیگری است. اگر اجازه بدهید، به یاد دوستی‌مان اسکیسم را تقدیمتان می‌کنم.» چنین گفتم چون کسانی که چیزی را که دلت می‌خواهد از تو دریغ می‌دارند، چیز دیگری به تو می‌دهند.

«خیلی دلم می‌خواست که، اگر داشتید، عکسی از تابلوی میس ساکریپانت به من می‌دادید. اما راستی، این دیگر چه اسمی است؟» —

«اسم شخصیت یک اوپرت احمقانه است که مدل نقاشی ام نقشش را بازی می‌کرد.»^{۲۲۱} — «اما آقا، باور کنید که من نمی‌شناسمش، چون به نظم خیال می‌کنید که می‌شناسم.» الستیر چیزی نگفت. گفتم: «نکند خانم سوان باشد، در پیش از ازدواجش؟» و این را بر اثر یکی از آن برخوردهای ناگهانی و گذرایی گفتم که آدم با حقیقت دارد و در عمل به ندرت پیش می‌آید، اما بعداً که فکرش را می‌کنی برای اعتبار دادن به نظریه الهام پیشاپیش کافی است — البته اگر همه مواردی را که نشان‌دهنده نادرستی نظریه‌اند به روی خود نیاوری. الستیر پاسخی نداد. به درستی تک‌چهره‌ای از اودت دو کره‌سی بود. به دلایل بسیاری، که برخی‌شان بدیهی‌اند، آن را پیش خود نگه نداشته بود. دلایل دیگری هم بود. تابلو مال پیش از زمانی بود که اودت با نظم دادن به خطوط چهره‌اش از صورت و هیکل خود آن مجموعه‌ای را ساخته بود که در طول سالها آرایشگران، دوزندگان و خودش — در شیوه نشستن، حرف زدن، خندیدن، اندیشیدن، در چگونگی نگاه کردن و دست خود را نگه داشتن — باید خطوط اصلی‌اش را رعایت می‌کردند. و آنچه سوان را وامی‌داشت که بیش از بسیاری عکس‌های همسر زیبایش، که اودت «تغییرناپذیر» را نشان می‌دادند، عکس کوچک اتاق خودش را دوست بدارد که در آن زن جوان زشت و لاغری، با موهای پف کرده و چهره کشیده، با کلاهی حصیری آراسته به گل بنفشه دیده می‌شد، تنها تنوع‌خواهی عاشقی هرزه و سیردل بود.

اما اگر هم آن تابلو، مانند عکسی که سوان بیش از همه دوست می‌داشت، نه مال پیش از زمان ترتیب یافتن چهره اودت و پیدایش قیافه تازه، شاهانه و فریبای او، بلکه پس از آن بود، باز همان شیوه نگرش الستیر آن قیافه را به هم می‌زد و از نظم می‌انداخت. نبوغ هنری به همان گونه عمل می‌کند که برخی درجات حرارت بسیار بالا که در آنها ترکیب اتمها به هم می‌خورد و دوباره به ترتیبی کاملاً متضاد و در شکلی متفاوت ترکیب می‌شوند. همه آن هماهنگی ساختگی را که زن بر خطوط چهره خود تحمیل کرده است و

هرروز، پیش از بیرون رفتن از خانه، در آینه، با کج و راست تر کردن کجی کلاه، صاف کردن موها، بازی کردن با نگاههایش و ارسی می‌کند تا از تداومش مطمئن شود، نقاش بزرگ با یک نگاه در یک ثانیه به هم می‌ریزد، و به جای آن خطوط چهره زن را به شیوه‌ای سامان می‌دهد که با چهره زنانه آرمانی و نقاشانه‌ای که او در ذهن خود دارد بخوانند. به همین گونه، اغلب پیش می‌آید که در سالهای پختگی، چشمان یک پژوهشگر بزرگ همه‌جا عناصری را بیابد که برای اثبات آنچه در نظر دارد، و همان برایش مهم است، ضروری‌اند. مانند کارگران یا قماربازانی که خودشان را نمی‌گیرند و به هرچه دم دستشان باشد راضی‌اند، آنان هم درباره هر چیزی ممکن است بگویند: با همین کار درست می‌شود. یکی از بستگان پرنسس دولوکزامبورگ، که زن زیبای بسیار خودپسندی بود، زمانی به سبکی هنری علاقمند شده بود که در آن دوره تازگی داشت، و از بزرگ‌ترین نقاش ناتورالیست آن زمان خواست که چهره‌اش را بکشد. و نگاه هنرمند آنچه را که در همه‌جا جستجو می‌کرد بیدرنگ در چهره او یافت. در تابلویی که از او کشید، به جای شازده‌خانم یک دختر پادو، و در پشت سرش دکور پهن و کج و بنفش‌رنگی دیده می‌شد که یادآور میدان پیگال بود. اما جدا از این مورد ویژه هم، تابلویی که یک هنرمند بزرگ از چهره زنی می‌کشد نه تنها به هیچ رو در پی آن نیست که با برخی خواستهای او کنار بیاید — مثلاً این خواست که زن را، هنگامی که رو به پیری می‌رود، و امی دارد در لباسهای تقریباً دختر بچه‌گانه عکس بگیرد تا هیكلش جوان بنماید و در کنار دخترش در عکس، که در صورت لزوم لباس کهنه و بدقواره‌ای هم به او پوشانده شده است، خواهر او یا حتی دخترش جلوه کند — بلکه برعکس جنبه‌هایی منفی را برجسته می‌کند که زن می‌کوشد پنهان بدارد، به ویژه آنهایی که (چون رنگ چهره‌ای تب‌آلود یا حتی سبزگون) نقاش را هرچه بیشتر وسوسه می‌کند چه از خلق و خوی مدل خبر می‌دهد؛ اما همین‌ها برای دلسرد کردن بیننده عامی کافی و در چشم او درهم‌شکننده آن چهره آرمانی است که زن با غرور بسیار بر پا نگه داشته و او را در شکل یگانه

و کاستی ناپذیرش بس فراتر و برتر از بقیه بشریت جا داده است. اکنون او، سقوط کرده و دورافتاده از «تیپ»ی که برای خود می‌شناخت و در آن بی‌چون و چرا فرمان می‌راند، چیزی جز زنی معمولی نیست که بیننده دیگر هیچ اعتقادی به برتری‌اش ندارد. این تیپ را آن چنان دربرگیرنده نه فقط زیبایی، بلکه همچنین شخصیت و هویت زنی چون اودت می‌دانسته‌ایم که، در برابر تک‌چهره‌ای که آن را از او گرفته باشد، نه فقط دلمان می‌خواهد به زبان بیاییم که: «چقدر زشت شده!» بلکه همچنین: «هیچ شبیهش نیست!» به زحمت باورمان می‌شود که خود او باشد. نمی‌توانیم او را باز بشناسیم. با این همه، سر و کارمان با کسی است که حس می‌کنیم بیشتر دیده‌ایم. اقا این گس اودت نیست؛ چهره‌اش، تنش، حالتش به نظرم آن آشنا می‌آید. نه زنی را که هرگز به این صورت نمی‌نشست، و خطوط هیکلش در حالت معمولی این ظاهر پیچیده شگرف و تحریک‌کننده را به خود نمی‌گرفت، بلکه زنان دیگری را به یادمان می‌آورد، همه زنانی را که الستیر کشیده است و همیشه، هراندازه هم که متفاوت باشند، دوست داشته است آنان را از روبه‌رو بکشد، با یک پای خمیده که از زیر دامن بیرون می‌زند، با کلاه بزرگ گردی در دست که زانورا می‌پوشاند و قرینه دایره دیگری است که آن‌هم از روبه‌رو دیده شده است، و آن چهره اوست. و سرانجام، تک‌چهره هنرمندانه نه تنها تیپ یک زن را — که خودنمایی و برداشت خودخواهانه او از زیبایی به آن شکل داده است — برهم می‌زند، بلکه اگر قدیمی باشد فقط به این بسنده نمی‌کند که پیر شدن مدل را به شیوه عکس نشان دهد که او را در لباسهای ازمدافتاده می‌نمایاند. در تک‌چهره نقاشی شده، آنچه زمان بر آن گذشته تنها شیوه لباس پوشیدن زن نیست، شیوه نقاشی کردن هنرمند نیز هست. این شیوه، شیوه دوره اول نقاشی الستیر، بدتر از هر شناسنامه‌ای سن اودت را نشان می‌داد زیرا نه تنها مانند عکسهای آن زمانش او را به عنوان جوان‌تر زنان هرجایی سرشناس یک دوره می‌نمایاند، بلکه تک‌چهره او را هم عصر یکی از چندین تابلویی می‌کرد که مانه و ویسلر از روی مدلهایی امروز فراموش شده و به تاریخ پیوسته کشیده‌اند.

همچنان که الستیر را به خانه اش می‌رساندم، و این گونه در سکوت سرگرم افکاری بودم که پس از کشف هویت مدل تابلویش ذهنم را می‌آکند، بر اثر کشف نخستین به یکی دیگر رسیدم که برایم از آن هم تکان‌دهنده‌تر بود، و به هویت خود هنرمند مربوط می‌شد. تک‌چهره را از روی صورت اودت دو کره‌سی کشیده بود. آیا ممکن بود که این نابغه، این خردمند، این تک‌روی گوشه‌گیر، این فیلسوف شیرین‌سخن که بر هر چیز و هر کسی سَر بود، همان نقاش مسخره و هرزه‌ای باشد که در گذشته وردورن‌ها زیر بال و پر خود گرفته بودند؟ پرسیدم که آیا آن زن و شوهر را در گذشته می‌شناخت و آیا در آن زمان او را آقای بیش نمی‌نامیدند. بی‌آن که هیچ جا بخورد گفت بله، انگار که تنها بحث دوره کمابیش دوری از زندگی اش در میان بود، و انگار نمی‌دانست مرا دچار چه سرخوردگی عظیمی می‌کند، اما سر بلند کرد و این را در چهره‌ام خواند. چهره اش حالتی ناخرسند به خود گرفت. و چون دیگر به نزدیکی خانه اش رسیده بودیم، اگر آدم دیگری بود که ذهن و احساسی به آن سترگی نداشت شاید با لحن خشکی با من خداحافظی می‌کرد و می‌کوشید پس از آن مرا نبیند. اما الستیر با من چنین نکرد؛ همانند هر استاد راستینی — و این شاید از دیدگاه صرف آفرینش هنری تنها عیب او بود که استاد بود، استاد به این معنی که یک هنرمند، برای این که کاملاً به حقیقت زندگی معنوی برسد باید تنها باشد، و من خود را نثار هیچکس حتی شاگردانش نکردم —، الستیر می‌کوشید از هر وضعیتی که به او و دیگران مربوط می‌شد، حقیقتی را که می‌توانست برای جوانان درسی باشد بیرون کشد و بیاموزد. از این رو، بهتر دانست به جای کلماتی که خودخواهی خودش را ارضا کند آنهایی را بگوید که برای من آموزنده باشد. گفت: «هیچ آدمی — هرچقدر هم عاقل — پیدا نمی‌شود که در دوره‌ای از جوانی اش چیزهایی گفته و حتی زندگی‌ای کرده باشد که خاطره‌شان آزارش ندهد و دلش نخواهد آنها را از گذشته اش پاک کند. اما به هیچ وجه نباید از آنها متأسف باشد، چون تنها در صورتی می‌تواند مطمئن باشد که عاقل شده — البته تا آنجا که امکانش باشد — که همه آن

مراحل مسخره یا نفرت‌انگیزی را که باید پیش از آن مرحله‌نهایی بیاید پشت‌سر گذاشته باشد. می‌دانم که جوانهایی هستند که پدر یا پدربزرگشان آدمهای برجسته‌ای‌اند، و لله‌هایشان از همان سالهای مدرسه به آنها درس اعتلای روحی و نجابت اخلاقی داده‌اند. چنین کسانی شاید هیچ چیز پنهان‌کردنی در زندگی‌شان نداشته باشند، شاید بتوانند همه آنچه را که گفته‌اند منتشر کنند و امضایشان را هم پایش بگذارند، اما آدمهای بی‌مایه‌ای‌اند، بچه‌های کسانی‌اند که به اصولی معتقد بوده‌اند و از خودشان چیزی ندارند، و عقل و متانتشان منفی و سترون است. متانت را نمی‌شود از دیگران گرفت، باید خود آدم کشفش کند، آن‌هم بعد از گذراندن مراحل که هیچ کس دیگر نمی‌تواند به جای آدم بگذراند و آدم را از آن معاف کند، چون متانت نقطه دیدی است که آدم درباره چیزها پیدا می‌کند. زندگی‌هایی که ستایششان می‌کنید، رفتارهایی که به نظرتان برجسته می‌آیند، از پدر یا از لله به آدم نمی‌رسند، بلکه سابقه خیلی متفاوتی پشت سرشان است، از همه چیزهای بد و ناشایست یا مبتدلی تأثیر گرفته‌اند که در پیرامونشان رواج داشته. نشان‌دهنده مبارزه و پیروزی‌اند. می‌فهمم که شاید تصویر دوره‌های اولیه زندگی ما دیگر شناختنی نباشد و در هر حال ناخوشایند باشد. با این همه نباید انکارش کرد، چون گواه این است که واقعاً زندگی کرده‌ایم، و توانسته‌ایم بر اساس قوانین زندگی و ذهن انسان، از عناصر مشترک و متداول زندگی، زندگی آتلیه‌ها و محافل هنری — اگر بحث یک نقاش مطرح باشد — چیزی فراتر از آنها بیرون بکشیم.»

به در خانه‌اش رسیده بودیم. از آشنا نشدن با دخترها دلسرد بودم. اما اکنون دیگر این امکان بود که آنان را در زندگی باز ببابم؛ دیگر فقط کارشان گذشتن بر افقی نبود که پنداشته بودم هرگز دوباره بر آن پیدایشان نخواهد شد. دیگر آن آشوب‌واره‌ای در برشان نمی‌گرفت که ما را از هم جدا می‌کرد و چیزی جز ترجمان تمنای پیوسته در فعالیت، جابه‌جاشونده، فوری و آکنده از دلشوره‌ای نبود که حالت دست‌نیافتنی، فرار شاید برای همیشه‌شان در من

می‌انگیخت. آرزوی دست‌یابی‌ام بر آنان را اکنون می‌توانستم به حالت راحت باش به کناری بگذارم، ذخیره نگه دارم، در کنار بسیاری آرزوهای دیگر که چون برآوردنشان را شدنی می‌دانستم برای بعد می‌گذاشتم. از الستیر جدا شدم، دوباره تنها شدم. و یکباره، علیرغم دلسردی‌ام، همه آن اتفاق‌هایی را که در گمانم نمی‌گنجیدند و پیش آمدند در ذهن خود دیدم: این که الستیر با دختران آشنا درآید، که دخترانی که تا صبح همان روز برایم هنوز نقش‌هایی در تابلویی دریایی بودند مرا دیده باشند، دیده باشند که با یک نقاش بزرگ دوستم، و این که او اکنون بداند که دلم می‌خواهد با ایشان آشنا شوم و بدون شک در این راه یاریم دهد. این همه لذتی دربرداشت، اما این لذت از من پنهان مانده بود؛ از آن گونه مهمانانی بود که منتظر می‌مانند تا مهمانان دیگر رفته باشند و تنها باشی، تا خبر دهند که به دیدنت آمده‌اند. آنگاه است که می‌بینی‌شان، می‌توانی بگویی: کاملاً در اختیار شما هستم، و به گفته‌شان گوش بدهی. گاهی میان زمانی که این لذتها به ذهن راه می‌یابند و زمانی که خودمان می‌توانیم به ذهن خود پردازیم ساعت‌هایی چنان طولانی فاصله می‌افتد، و در این فاصله آن قدر آدم‌های دیگری می‌بینیم، که می‌ترسیم آن لذتها منتظر ما نمانده باشند. اما شکیبایند، خسته نمی‌شوند، و همین که همه رفتند آنها را در برابر خود می‌یابیم. گاهی خودمان آن قدر خسته‌ایم که می‌پنداریم ذهن آشفته‌مان دیگر توان نگهداری خاطره‌ها، احساس‌هایی را نخواهد داشت که من آسیب‌پذیر ما تنها جایگاه و یگانه وسیله تحقق آنهاست. و از این متأسفیم، زیرا همه لطف زندگی به روزهایی است که در آنها خاک واقعیت با شن جادو می‌آمیزد، و رویداد ناچیزی انگیزه‌ای شاعرانه می‌شود. آنگاه قله‌ای از جهان دست‌نیافتنی از دل روشنای رؤیا بیرون می‌زند، و در زندگی ما جا می‌گیرد، در زندگی‌ای که چون خفته تازه بیدار شده‌ای، کسانی را در آن می‌بینیم که خوابشان را با چنان شوری می‌دیدیم که می‌پنداشتیم هرگز جز در خواب نخواهیم‌شان دید.

آرامش ناشی از این احتمال که دیگر هرگاه بخوایم می‌توانم با آن دختران

آشنا شوم به ویژه از این رو برایم غنیمت بود که در روزهای بعد نیازی نداشتم چون گذشته آمدنشان را انتظار بکشم، روزهایی که صرف تدارک سفر سن لو شد. مادر بزرگم می‌خواست قدرشناسی‌اش را به دوستم که آن‌همه با او و من مهربانی کرده بود نشان دهد. به او گفتم که سن لو شیفته پرودون است، و پیشنهاد کردم نامه‌های دست‌نوشته بسیاری از این فیلسوف را که خریده بود از پاریس بخواهد؛ در روزی که نامه‌ها رسید سن لو به دیدن مادر بزرگم به هتل آمد، فردای آن روز باید می‌رفت، نامه‌ها را با کنجکاوی بسیار خواند، هر برگ را به حالتی احترام‌آمیز به دست می‌گرفت، می‌کوشید جمله‌های آنها را در خاطر نگه دارد، سپس بلند شد، از مادر بزرگم پوزش خواست که خیلی وقتش را گرفته بود، و او در پاسخش گفت:

«نه، ببریدشان، مال شما است. برای این از پاریس خواستمشان که تقدیم شما کنم.»

روبر دستخوش شادمانی‌ای شد که نمی‌توانست مهار کند، چون حالتی جسمی که اراده در پدید آمدنش دخالتی نداشته باشد، مانند کودکی گوشمالی‌دیده چهره‌اش سرخ شد، و کوشش بسیاری که می‌کرد تا شادمانی‌اش را پنهان بدارد (و موفق نمی‌شد) مادر بزرگم را بس بیشتر از همه جمله‌هایی که می‌شد برای سپاسگزاری بگوید خوشحال کرد. اما سن لو نگران بود که مبادا آن‌گونه که باید سپاسگزاری نکرده باشد و فردای آن روز، از پنجره قطار کوچک محلی که برای رفتن به پادگانش سوارش شده بود همچنان از من می‌خواست از او عذرخواهی کنم. پادگانش چندان دور نبود. تصمیم گرفته بود، آن‌گونه که اغلب هنگامی می‌کرد که شب همان روز باید برمی‌گشت و سفرش همیشگی نبود، با کالسکه به پادگان برود. اما آن‌بار باید چندین چمدانش را بار قطار می‌کرد و بهتر دانست خودش هم با قطار برود و به گفته مدیر هتل گوش کند که چون در این باره از او نظرخواهی شد پاسخ داد که: کالسکه یا قطار «هر دو تقریباً مشتبّه است». منظورش مشابه بود (همانی که اگر فرانسواز می‌خواست بگوید کمابیش می‌گفت: «این و آنش توفیری

ندارد)). و سن لو گفت: «باشد، با چرخانک می‌روم.» من هم اگر خسته نبودم سوار می‌شدم و دوستم را تا دونسیر همراهی می‌کردم؛ در مدتی که در ایستگاه بلیک منتظر بودیم — یعنی در مدتی که راننده قطار کوچک منتظر دوستانی بود که دیر کرده بودند، و بدون آنان به راه نمی‌افتاد، و همچنین باید نوشابه‌هایی می‌خورد — به روبر قول دادم که دستکم هفته‌ای چند بار به دیدنش بروم. بلوک هم به ایستگاه آمده بود، که این سخت مایه ناخرسندی سن لو شد، و چون دید که بلوک خواهش او از من را برای رفتن به دونسیر برای ناهار، شام، و ماندن با او شنید سرانجام با لحنی بسیار سرد به او گفت: «اگر از اتفاق در یک بعدازظهری که آزاد بودم گذرتان به دونسیر افتاد، می‌توانید در پادگان سراغم را بگیرید، اما باید بدانید که تقریباً هیچ وقت آزاد نیستم.» این را برای آن گفت که تعارفی را که به اجبار با بلوک کرده بود خنثی کند و به او بفهماند که نباید دعوتش را جدی بگیرد. شاید هم می‌ترسید که من تنها حاضر به رفتن به دونسیر نشوم و فکر می‌کرد که با بلوک نزدیک تر از آنی‌ام که می‌نمایم و بدین گونه برایم همراه و مشوقی تدارک می‌دید.

می‌ترسیدم که آن لحن سرد، آن شیوه دعوت کردنش که دعوت به نرفتن بود، بلوک را رنجانده باشد و گمان می‌کردم که اگر چیزی نگفته بود بهتر بود. اما اشتباه می‌کردم، چون پس از رفتن قطار، در مدتی که با بلوک همراه بودم تا به چهارراهی برسیم که راههایمان از هم جدا می‌شد، ویکی به هتل و دیگری به ویلای بلوک می‌رفت، او پیایی از من می‌پرسید که در چه روزی به دونسیر خواهیم رفت چون «بعد از آن همه تعارفی که سن لو با او کرده، خیلی بد می‌شود اگر دعوتش را قبول نکند.» خوشحال شدم که یا به لحن سرد و کمابیش رسمی دعوت پی نبرد، یا از آن چنان آزرده شد که خواست وانمود کند متوجه نشده است. با این همه، به خاطر خود بلوک دلم می‌خواست که زود به دونسیر نروم و خود را در وضعی مسخره قرار ندهم. اما جرأت نمی‌کردم در این باره توصیه‌ای به او بکنم که اثری جز رنجاندنش نداشت و نشان می‌داد که هرچه او به دیدن سن لو مشتاق است او هیچ میلی به دیدنش ندارد. شوقش

بیش از اندازه بود و گرچه همه عیب‌هایی را که داشت خوبی‌های قابل توجهی جبران می‌کرد که دیگران، بر اثر ملاحظه، از خود نشان نمی‌دادند، بی‌ملاحظگی را به حدی می‌رسانید که آزارنده می‌شد. اگر به حرف او بود، باید پیش از پایان هفته به دونسیر می‌رفتیم (هردومان را می‌گفت، چون به گمانم می‌خواست حضور مرا بهانه حضور خودش کند). در طول راه، در برابر ورزشگاه که لابه‌لای درختان گم بود، در برابر زمین تنیس، ساختمان شهرداری، مغازه صدف‌فروشی، مرا نگه داشت، خواهش کرد که روزی را برای رفتن در نظر بگیریم و چون نپذیرفتم رنجیده ترکم کرد و گفت: «هرطور میل توست، عالیجناب. اما من در هر حال مجبورم بروم، چون دعوتم کرده.»

سن لوچنان نگران بود که از مادر بزرگم به شایستگی سپاسگزاری نکرده باشد که در پس‌فردای آن روز، دوباره در نامه‌ای از من خواست از او تشکر کنم، نامه‌ای که از شهری می‌آمد که پادگانش آنجا بود و از پاکتی که مهر پستخانه نامش را رویش نگاشته بود چنین می‌نمود که شتابان به سوی من می‌آید تا بگوید که در میان بارویش، در پادگان سواره‌نظام لویی شانزدهم، روبرو به یاد من است. کاغذ نامه نشان خانوادهٔ مرسانت را داشت که شیری را بالای تاجی با کلاه‌پره‌های فرانسه نشان می‌داد.^{۲۲۲}

در نامه نوشته شده بود: «پس از سفری که به خوبی و با خواندن کتابی از آروِد بارین^{۲۲۳} گذشت که در ایستگاه خریده بودم (گمان می‌کنم نویسنده روس باشد و به عنوان یک خارجی نثر فوق‌العاده‌ای دارد، اما خواهش می‌کنم شما نظر بدهید، چون با دانش ژرفی که دارید و همه چیز را خوانده‌اید باید او را خوب بشناسید)، دوباره زندگی مبتدلی را از سر گرفته‌ام که خودم را در آن تبعیدی حس می‌کنم، چون آنچه را که در بلبک بجا گذاشته‌ام در آن نمی‌بینم؛ زندگی‌ای که در آن هیچ خاطرهٔ مهرآمیز، هیچ جاذبهٔ فکری نمی‌یابم؛ زندگی‌ای که محیطش بدون شک به نظر شما پست می‌آید اما بدون جاذبه نیست. به نظرم می‌رسد که از آخرین باری که آن را دیدم همه چیز تغییر کرده است. چون در این فاصله یکی از مهم‌ترین دوره‌های زندگی‌ام، دورهٔ

دوستی ام با شما، آغاز شده است. امیدوارم که این دوره هرگز پایان نیابد. از این دوره، از شما، تنها با یک نفر سخن گفته ام، با دوستم که غافلگیرم کرد و یک ساعتی در اینجا به دیدنم آمد. بسیار مایل است با شما آشنا بشود. گماز می‌کنم موافق باشید چون زن بسیار ادب دوستی است. از این گذشته، روزها در اینجا از همکارانم کناره می‌گیرم تا به چیزهایی فکر کنم که به هم می‌گفتیم و یاد ساعتهایی را زنده کنم که هرگز فراموش نخواهم کرد، چون گرچه جوانان بسیار خوبی اند این گونه چیزها را درک نمی‌کنند. شاید بیشتر دوست می‌داشتم که در روز اول، خاطره این ساعتهایی را که باهم گذرانیدیم تنها برای خودم مرور کنم و برای شما نامه‌ای ننویسم. اما ترسیدم که شما، با ظرافت و دل بیش از حد نازکی که دارید، از این که نامه‌ای به دستتان نرسد نگران شوید، البته اگر مرا قابل دانسته و افکار بلندتان را تا حد سپاهی زمختی چون من پایین آورده باشید که تنها به کوشش شما می‌تواند ظرافت و احساسی بیابد و سزاوار دوستی با شما شود.»

این نامه در مجموع، به خاطر لحن مهربانش، شبیه آنهایی بود که پیش از شناختن سن لو در خیال‌بافی‌هایم مجسم می‌کردم برایم بنویسد، و سردی نخستین برخوردش مرا از آنها بیرون کشید و در برابر واقعیت یخ‌واری قرار داد که بنا نبود پایدار بماند. پس از دریافتش هر بار که در ساعت ناهار نامه‌ها را می‌آوردند، نامه‌ای را که او فرستاده بود درجا می‌شناختم زیرا همیشه آن چهره دومی را داشت که یک آدم در غیاب خود نشان می‌دهد و هیچ دلیلی ندارد که نتوان روان فردی را در خطوط آن (حروف نوشتار) همان گونه شناخت که در خط بینی یا در زیر و بم‌هایی که صدای آدم به خود می‌گیرد.^{۲۲۴}

دیگر هنگامی که ظرفها را پس از غذا جمع می‌کردند با رغبت سر میز می‌ماندم و اگر وقتی نبود که شاید دسته کوچک دختران از آنجا بگذرد فقط طرف دریا را نگاه نمی‌کردم. از زمانی که این چیزها را در آبرنگ‌های الستیر دیده بودم می‌کوشیدم در واقعیت بازشان بیابم و چون چیزی شاعرانه دوستشان می‌داشتم: حرکت ناتمام مانده چاقوهایی هنوز کج روی میز، منحنی برآمده

دستمال سفرهٔ مچاله شده‌ای که آفتاب تکه‌ای از مخمل زرد بر آن می‌افزاید، لیوان نیمه‌تھی که بدین گونه خیمش برازندهٔ حجم‌هایش را بهتر می‌نمایاند و در ژرفای بلور زلالش که به عصأ آفتاب می‌ماند، ته‌ماندهٔ شرابی تیره اما فروزنده از روشنایی به چشم می‌آید، جابه‌جایی حجمها، استحالهٔ مایع‌ها در نور، دگرگونی آلوه‌ها که در بشقاب نیمه‌خالی از سبز به آبی و از آبی به طلایی می‌گرایند، گشت و گذار صندلی‌های قدیمی که روزی دوبار می‌آیند و گرد رومیزی تازه پهن شده آن گونه که در محرابی جا می‌گیرند که برای نیایش خور و نوش بر پاست و بر آن، در ته صدفها، چند قطره‌ای از آب تبرک آن چنان که در ته حوضچه‌های سنگی کوچک کلیسا باقی است؛ می‌کوشیدم زیبایی را در جایی بیابم که هرگز گمان نمی‌کردم آنجا باشد، در چیزهایی از همه معمولی‌تر، در زندگی ژرف «طبیعت‌های بیجان».

چند روزی پس از رفتن سن‌لو، وقتی توانستم کاری کنم که الستیر مهمانی کوچکی بدهد که در آن با آلبرتین آشنا شوم، متأسف بودم از این که برازندگی و جاذبه‌ای را که آن روز هنگام بیرون رفتن از گراند هتل داشتم (و کاملاً موقت، و نتیجهٔ استراحتی طولانی و هزینهٔ اضافی برای سرو و وضع بود) برای لذت سادهٔ آشنایی با آلبرتین به کار می‌بردم و نمی‌توانستم آنها (و همچنین اعتبار الستیر) را صرف دلبری از آدم مهم‌تری بکنم. آن لذت به عقلم بسیار کم ارزش می‌آمد، چون تضمین شده بود. اما اراده‌ام این توهم را یک لحظه هم نپذیرفت، اراده‌ای که خدمتکارِ شکیبیا و تغییرناپذیر شخصیت‌های پی‌در پی ماست؛ و پنهان در انزوا، تحقیر شده، پیوسته وفادار، بی‌اعتنا به دگرگونی‌های من ما بی‌وقفه در کار است تا هیچگاه چیز لازمی کم نیاید. در آستانهٔ سفری که دلت آن را بسیار می‌خواسته است، عقل و احساس این پرسش را پیش می‌کشند که آیا به‌راستی به زحمتش می‌ارزد، اما اراده که می‌داند این اربابان بیکاره همین سفر را هنگامی که نشدنی به نظر رسد زیبا و دل‌انگیز خواهند یافت آن دو را می‌گذارد که در برابر ایستگاه راه‌آهن بحثشان را بکنند، و همچنان اما و اگر بیاورند؛ و خودش خریدن بلیت

و سوار کردنش به قطار در ساعت حرکت را به عهده می‌گیرد. هرچه عقل و احساس دمد می‌اند، اراده تغییرناپذیر است، اما از آنجا که ساکت است دلیلی برای کارهایش نمی‌آورد و کمابیش به نظر می‌رسد که حتی وجود نداشته باشد؛ بخش‌های دیگر من ما از عزم استوار او پیروی می‌کنند اما متوجه حضورش نیستند، در حالی که او دودلی‌های آنها را به روشنی درمی‌یابد. بدین گونه، احساس و عقلم، در حالی که من در آینه آرایه‌های واهی و شکننده‌ای را نگاه می‌کردم که آنها دلشان می‌خواست برای فرصت دیگری دست نخورده بماند، بحثی را درباره ارزش لذت آشنایی با آلبرتین آغاز کردند. اما اراده‌ام نگذاشت که ساعت رفتن بگذرد، و نشانی خانه الستیر را به راننده داد. عقل و احساسم، از آنجا که آنچه باید بشود شده بود، به این دلخوش بودند که بگویند حیف شد. اگر اراده‌ام نشانی دیگری به راننده می‌داد، بور می‌شدند.

اندکی بعد، وقتی به خانه الستیر رسیدم، اول پنداشتم که دوشیزه سیمونه در کارگاه او نیست. البته دختری آنجا نشسته بود که پیرهن ابریشم به تن داشت و سرش برهنه بود، اما من نه گیسوان بسیار زیبایش را می‌شناختم، نه بینی و نه رنگ چهره‌اش را، و در او آن ذاتی را باز نمی‌شناختم که از دختری دوچرخه‌سوار، کلاه به سر، قدم زنان در کنار دریا بر ساخته بودم. با این همه خود آلبرتین بود. اما هنگامی هم که این را دانستم، به او نپرداختم. در جوانی، وقتی پا به مجلسی می‌گذاریم، آنی که هستیم نابود می‌شود، آدم دیگری می‌شویم چون محفل دنیای دیگری است و در آن، به پیروی از قوانین و نظم اخلاقی دیگری، توجه خود را یکپارچه بر آدمها، رقص‌ها، ورق‌بازی‌هایی متمرکز می‌کنیم که پنداری تا ابد از هرچیز برایمان مهم‌تر خواهند بود، حال آن که همان فردا از یادشان می‌بریم. چون برای رفتن به سوی آلبرتین و گپ زدن با او باید از راهی می‌گذشتم که خودم پیش بینی نکرده بودم و در آغاز از برابر الستیر، و سپس از کنار مهمانان دیگری می‌گذشت که به آنان معرفی می‌شدم، و سپس از کنار میز درازی که بر آن شیرینی‌هایی با توت‌فرنگی به

من داده می‌شد و آنها را در حالی می‌خوردم که بی‌حرکت به آهنگی که نواختنش آغاز می‌شد گوش می‌کردم، خواه ناخواه به همه اینها همان اهمیتی را می‌دادم که به آشنایی ام با دوشیزه سیمونه، که تنها یکی از کارهایی بود که در آن مهمانی می‌شد و یکسره از یاد برده بودم که چند دقیقه پیشتر تنها هدف رفتنم به آنجا بود. اما، مگر نه این که در زندگی هرروزه نیز، شادکامی‌های راستین و بدبختی‌های بزرگمان چنین است؟ در جایی در برابر بسیاری آدمهای دیگر، از آنی که دوستش داری پاسخ مساعد یا ویران‌گری را می‌شنوی که سالها در انتظارش بوده‌ای، اما باید همچنان به گپ زدن ادامه بدهی، اندیشه‌ها یک به یک به هم افزوده می‌شوند، سطحی پدید می‌آورند که از پیش این خاطره بس ژرف اما نه چندان گسترده که بدبختی‌ای بر سرت آمده است گاه به گاهی به زحمت خودی می‌نماید. اگر به جای بدبختی شادکامی‌ای باشد شاید تنها سالهای سال بعد به یاد آوری که بزرگ‌ترین واقعه زندگی عاطفی‌ات در مثلاً یک مهمانی رخ داد که تنها به انتظار آن رویداد آنجا رفته بودی، اما فرصت نیافتی که اندکی به آن توجه کنی، یا حتی به آن پی ببری.

در لحظه‌ای که الستیر مرا فراخواند تا با آلبرتین آشنا کند که کمی آن‌طرف‌تر نشسته بود، اول شیرینی قهوه‌ای را که می‌خوردم به پایان بردم، و با علاقه از آقای پیری که تازه با او آشنا شده بودم (و فکر کردم که شاید گل سرخی را که به سینه داشتم و از آن خوشش آمده بود به او تقدیم کنم) خواهش کردم درباره جزئیات یک بازار مکاره نورماندی برایم توضیح بدهد. نمی‌خواهم بگویم که آشنایی پس از اینها برایم هیچ لذتی نداشت و به نظرم مهم نیامد. این لذت را طبعاً اندکی بعد، هنگامی حس کردم که به هتل برگشته بودم و، در تنهایی، دوباره آنی شدم که بودم. لذت به عکس می‌ماند. لذتی که در کنار دلدار حس می‌کنی نگاتیفی بیش نیست، آن را بعد که به خانه رفتی ظاهر می‌کنی، هنگامی که تاریکخانه درونی‌ات را دوباره در اختیار داری که تا زمانی که با دیگرانی درش به رویت بسته است.

در حالی که لذت را بدین گونه با چند ساعتی تأخیر حس کردم، به اهمیت آن آشنایی درجا پی بردم. در لحظه آشنایی هرچقدر هم که خود را یکباره بخت یار و دارنده «حواله» ای بدانم که برای برخورداری از لذتهایی در آینده اعتبار دارد که از هفته ها پیش به دنبالشان بوده ای، خوب می دانم که دستیابی بر آن نه فقط به معنی پایان گرفتن جستجویی دردناک است — که به درستی از آن بسیار شادمان می شوی — بلکه همچنین به وجود کسی پایان می دهد که تخیل تو از او آدم دیگری ساخته، و ترس و نگرانی ات از این که هرگز شناسدت او را به چشمت بسیار بزرگ تر نمایانده بود. در لحظه ای که معرفی کننده نامت را به زبان می آورد، به ویژه اگر آن را با جمله هایی ستایش آمیز همراه کند (آن گونه که الستیر کرد) — در این لحظه مقدس آیینی، همانند آنی که در افسانه جادوگر به کسی دستور می دهد درجا کس دیگری شود — زنی که آرزوی آشنایی اش را داشته ای محو می شود. پیش از هر چیز، چگونه می تواند همانی بماند که بوده است در حالی که — به خاطر توجهی که ناگزیر به نام تو و به خودت که به او معرفی می شوی نشان می دهد — در چشمانش که تا دیروز جایشان در بینهایت بود (و می پنداشتی که نگاه چشمان سرگردان، خوب تنظیم نشده، سرگشته و بیراهه رونده خودت هیچگاه به آنها نخواهد افتاد) یکباره به گونه ای معجزه وار اما طبیعی به جای نگاه آگاه و اندیشه ناشناختنی که جستجو می کردی چهره خودت، آن گونه که در ته آینه ای که بخندد، نقش می بندد؟ گرچه حلول خود تو در کسی که به نظرت از همه با تو متفاوت تر بود، آدمی را که به او معرفی می شوی در چشمت یکسره دگرگون می کند، شکل این آدم هنوز گنگ است؛ و می توانی از خود پرسی که آیا خدا خواهد بود، یا میزی، یا لاوکی ۲۲۵ اما همان دو سه کلمه ای که ناشناس به تو می گوید، به چابکی پیکره سازی که در پنج دقیقه نیم تنه ای از موم در برابرت می سازد، آن شکل را مشخص می کند و به او حالتی قطعی می دهد، و همه گمان هایی را که خواست و تخیلت تا دیروز می زدند باطل می کند. بدون شک، حتی پیش از رفتن به آن مهمانی هم آلبرترین دیگر

یکسره چون زن رهگذری نبود که درباره اش چیزی نمی‌دانیم، یک نگاه او را دیده‌ایم و تنها شبی است که هنوز می‌تواند زندگی ما را به وسوسه بیامیزد. خویشاوندی اش با خانم بونتان پیشاپیش آن گمانی زنی‌های شگرف را محدود کرده، یکی از راههای جولان آنها را بسته بود. هرچه به آن دختر نزدیک‌تر می‌شدم، و او را بیشتر می‌شناختم، این شناخت از راه تفریق انجام می‌شد، یعنی جای هر بخش از تخیل و خواستم را برداشتی می‌گرفت که بینهایت از آنها کم‌تر بود، برداشتی که البته چیزی به آن افزوده می‌شد که در مقوله زندگی معادل آنی است که شرکت‌های مالی پس از باز پرداخت سهام اولیه به آدم می‌دهند و آن را سهم سود می‌نامند. نامش، اصل و نسبش، نخستین چیزهایی بودند که گمان‌زنی‌ام را محدود کردند. خوشرویی اش، در حالی که کنارش ایستاده بودم و خال کوچکش را پای چشم و بالای گونه اش دوباره می‌دیدم محدوده دیگری بود؛ و در شگفت شدم که در اشاره به دو نفر به جای «خیلی» قید «بسیار» را به کار برد و درباره یکی‌شان گفت: «خانم خوبی است، اما بسیار خل است» و درباره دیگری: «آقای است بسیار معمولی و بسیار خسته کننده». به کار بردن «بسیار»، هرچقدر هم که تکلف‌آمیز باشد، از درجه‌ای از تمدن و فرهنگ خبر می‌دهد که تصور نمی‌کردم پری دوچرخه‌سوار، حوری عیش‌انگیز گلف‌باز به آن رسیده باشد. این را هم بگویم که پس از این نخستین دگردیسی، بعدها نیز آلبرتین بارها برای من دگرگون شد. خوبی‌ها و عیب‌هایی که یک آدم در پلان اول چهره خود به نمایش می‌گذارد در ترتیب کاملاً متفاوتی قرار می‌گیرد اگر از طرف دیگری به او نزدیک شویم، به همان گونه که در یک شهر، بناهای تاریخی که کوتاه و بلند روی یک خط تنها دیده می‌شود، از نقطه دید دیگری به ترتیب بلندی به چشم می‌آید و نسبت اندازه‌هایشان تغییر می‌کند. پیش از هرچیز، آلبرتین به نظرم دختری خجالتی آمد در حالی که او را بی‌پروا می‌پنداشتم؛ و بر پایه صفت‌هایی که به همه دختران دیگری داد که درباره‌شان با او حرف زدم، نه‌چندان بی‌تربیت که بیشتر متین بود، چون درباره‌شان می‌گفت: «این یکی

رفتارش بد است. آن یکی رفتارش یک جورى است.» دیگر این که، نخستین چیزی که از چهره اش به چشم آمد شقیقه برافروخته ای بود که چندان خوشایند نمی نمود، و نه نگاه شگرفی که تا آن زمان همواره در نظر آورده بودم. اما این فقط دومین چهره او بود و بیگمان چهره های دیگری نیز از او می دیدم. بدین گونه، تنها پس از بازشناختن خطاهای دیداری آغازینمان — که با کورمال رفتن ها همراه است — می توانیم به شناخت دقیقی از یک انسان برسیم، اگر چنین شناختی شدنی باشد. اما نیست؛ زیرا در حالی که تصور ما از او دگرگون می شود، خود او هم، که هدف ما کنی نیست، در خود تغییر می کند، گمان می کنیم به او دست یافته ایم، اما جابه جا می شود، و هنگامی که سرانجام می پنداریم او را بهتر می بینیم، همه آنچه از او داریم تصویرهایی قدیمی است که تازه موفق شده ایم مشخص کنیم، اما دیگر نماینده او نیستند. اما، این پیشروی به سوی آنچه پیشتر فقط به نگاهی آن را دیده ایم، و خود را به تجسم آن سرگرم کرده ایم، این پیشروی، با همه سرخوردگی هایی که بناچار همراه دارد، تنها فعالیتی است که برای حواس سودمند است، و اشتباهی آنها را حفظ می کند. چه ملال غم انگیزی دارد زندگی کسانی که از تنبلی یا کمرویی، سوار بر کالسکه یکرامت به خانه دوستانی می روند که بی هیچ خیالبافی درباره شان با آنان آشنا شده اند و در سر راه خود هرگز جرأت نمی کنند کنار آنچه دلشان برایش لک می زند بایستند!

همچنان که به هتل برمی گشتم به آن مهمانی فکر می کردم، به شیرینی قهوه ای که پیش از آن که الستیر مرا نزد آلبرتین برد خوردم، به گل سرخی که به آقای سالخورده دادم، به همه جزئیاتی که شرایط بدون آگاهی ما برمی گزینند و برای ما، در ترتیبی ویژه و گذرا، تصویر نخستین دیدار را فراهم می آورند. اما حس کردم که این تصویر را از دیدگاه دیگری می بینم، از جایی بسیار دور از خودم، و چند ماه بعد فهمیدم که تنها برای من وجود نداشته بود هنگامی که، در بحث با آلبرتین درباره نخستین روزی که او را شناختم، شگفت زده دیدم که شیرینی، قهوه و گل سرخی را که به پیرمرد دادم به یادم

می‌آورد، همه آن چیزهایی را که نمی‌خواهم بگویم تنها برای من مهم بودند، اما می‌پنداشتم که فقط خودم دیده‌ام، و اکنون می‌دیدم که به روایتی که وجودش در گمانم نمی‌گنجید در ذهن آلبرترین نگاشته شده‌اند. از همان نخستین روز، هنگامی که در هتل توانستم خاطره‌ای را که با خود برده بودم مرور کنم، فهمیدم که ترفندی به کمال به اجرا درآمده بود و چند دقیقه‌ای با کسی گپ زده بودم که با نیرنگی استادانه به جای دختری گذاشته شده بود که مدتها در کناره دریا دنبالش کرده بودم، بی آن که هیچ چیزش به او بماند. وانگهی، باید این را از پیش حدس می‌زدم، چون دختر کنار دریا را خودم ساخته بودم. با این همه، چون در گفت‌وگوهایم با الستیر آن دختر را همان آلبرترین می‌دانستم، درباره‌اش این تعهد اخلاقی را حس می‌کردم که عشقی را که به آلبرترین خیالی وعده داده بودم از آن او کنم. کسی را با وکالت نامزد می‌کنیم و سپس خود را ناگزیر از عروسی با میانجی می‌دانیم. وانگهی، گرچه آن دلشوره‌ای که برای فرونشاندنش خاطره رفتاری متین، اصطلاح «بسیار معمولی» و شقیقه‌ای برافروخته بس بود، دستکم به گونه‌ای موقت از زندگی‌ام زدوده شد، همین خاطره خواستی از گونه‌ای دیگر را در من برمی‌انگیخت که هرچند شیرین بود و هیچ دردی نداشت، و به احساسی برادرانه می‌مانست، با گذشت زمان می‌توانست به همان اندازه خطرناک شود و پیوسته نیاز بوسیدن این آدم تازه را در من برانگیزد که رفتار خوب و کمرویی، و حالت دست‌یافتنی غافلگیرکننده‌اش، تخيلم را از جولان بیهوده باز می‌داشت، اما حس قدرشناسی مهرآمیزی در من پدید می‌آورد، و از آنجا که حافظه بیدرنگ به گرفتن عکس‌هایی می‌پردازد که هرکدام برای خود مستقل‌اند، و هرگونه ربط و تداوم میان صحنه‌های گرفته‌شده را از میان برمی‌دارد، در مجموعه آنهایی که به نمایش می‌گذارد عکس آخر لزوماً عکسهای پیشین را باطل نمی‌کند. در برابر آلبرترین معمولی و مهرانگیز که با او گفتگو کرده بودم، آلبرترین اسرارآمیز را بر زمینه دریا می‌دیدم. این همه اکنون خاطره بود، یعنی تابلوهایی که هیچکدام از دیگری به نظم واقعی‌تر نمی‌آمد.

درباره شب اول آشنایی این را هم بگویم و بگذرم که وقتی کوشیدم دوباره خال کوچک آلبرتین را بالای گونه و پای چشمش ببینم، به یاد آوردم که، از پنجره خانه الستیر، هنگامی که می‌رفت، آن را روی چانه‌اش دیده بودم. خلاصه این که، وقتی نگاهش می‌کردم، می‌دیدم که خالی به چهره دارد، اما سپس حافظه سرگردانم بر آن چهره می‌گشت و خال را گاهی اینجا و گاهی آنجا می‌نشانید.

هرچقدر هم که سرخورده بودم از این که دوشیزه سیمونه چندان فرقی با دیگرانی که می‌شناختم نداشت، به همان صورت که دلسردی‌ام از دیدن کلیسای بلیک مانع از آن نمی‌شد که آرزوی رفتن به کمپرله، پونتاون و ونیز را داشته باشم با خود می‌گفتم که اگر هم آلبرتین آنی نیست که انتظارش را داشتم از طریق او دستکم می‌توانم با دختران گروه کوچک آشنا شوم.

در آغاز پنداشتم که موفق نخواهم شد. از آنجا که هم او و هم من باید هنوز زمان درازی در بلیک می‌ماندیم، به نظرم بهتر آمد که چندان در پی دیدنش نباشم و منتظر فرصتی بمانم تا او را اتفاقی ببینم. اما اگر حتی هر روز این اتفاق می‌افتاد، ترسم از آن بود که به جواب سلامی از دور بسنده کند که اگر هر روزه در سراسر فصل تکرار می‌شد به کاریم نمی‌آمد.

اندکی بعد، یک روز صبح که باران آمده و هوا کمابیش سرد شده بود، روی موج شکن دختری به طرفم آمد که کلاهی بی‌لبه به سر و دستپوش داشت، و چنان به دختری که در مهمانی خانه الستیر دیده بودم بی‌شبهت بود که به نظر می‌آمد باز شناختنش در او برای ذهن محال باشد؛ با این همه ذهن من در این کار موفق شد، اما پس از یک ثانیه شگفت‌زدگی که به گمانم از چشم آلبرتین پنهان نماند. از سوی دیگر، چون در آن لحظه «رفتار متین»ی را به یاد می‌آوردم که از او دیده و تعجب کرده بودم، دچار شگفتی عکس آن شدم چون لحن زمخت و رفتار «گروه کوچک» را داشت. از این گذشته، شقیقه‌اش دیگر کانون بصری و اطمینان‌بخش چهره‌اش نبود، شاید از این رو که از طرف دیگر نگاهش می‌کردم، یا این که کلاهش آن را می‌پوشانید، یا

این که برافروختگی اش همیشگی نبود. به من گفت: «چه هوایی! این تابستان بی پایان بلبک هم از آن حرفهاست! شما اینجا هیچ کاری نمی‌کنید، نه؟ نه در گلف آفتابی می‌شوید و نه در رقص‌های کازینو، اسب‌سواری هم که نمی‌کنید. حتماً حوصله‌تان خیلی سر می‌رود! فکر نمی‌کنید همه‌ی روز را در پلاژ گذراندن مایه‌ی دماغی باشد؟ آها! دوست دارید مثل مارمولک توی آفتاب لم بدهید؟ و قتش را هم که دارید، می‌بینم که مثل من نیستید. من عاشق ورزشم، همه‌ی ورزشها! مسابقات سونی را ندیدید؟ با تراموا رفتیم و فکر می‌کنم سوار شدن به همچو قارقارکی برای شما جالب نباشد! دو ساعت در راه بودیم! با دوچرخه‌ی خودم، سه بار رفته و برگشته بودم.» منی که از گفته‌ی سن لولدت برده بودم که قطار کوچک را، به خاطر آن که میان بیشمار ایستگاه محلی می‌چرخید، خیلی ساده چرخانک خوانده بود، از این که آلبرتین به آن راحتی تراموا را «قارقارک» بخواند جا خوردم. حس کردم که در شیوه‌ای از نامگذاری روی چیزها مهارت دارد و ترسیدم که ناشیگری مرا ببیند و تحقیر کند. تازه، هنوز گنجینه‌ی معادل‌هایی را که دسته‌ی کوچک برای نامیدن این قطار داشت کشف نکرده بودم. آلبرتین هنگام حرف زدن سرش را بی‌حرکت نگه می‌داشت و پره‌های بینی اش را می‌بست، و تنها نوک لبهایش می‌جنبید. در نتیجه صدایش کشیده و تودماغی می‌شد که شاید لهجه‌ای شهرستانی، گرایشی جوانانه به خونسردی انگلیسی، آموزش خانم معلمی خارجی، و ورم و گرفتگی مخاط بینی هم در آن نقشی داشت. این صدایش، که البته وقتی آدمها را بیشتر می‌شناخت زود تغییر می‌کرد و به گونه‌ای طبیعی کودکانه می‌شد، می‌توانست برای کسانی ناخوشایند باشد. اما صدای خاصی بود و مرا بسیار خوش می‌آمد. هر بار که چند روزی نمی‌دیدمش، به تقلید از او که با صدای تودماغی، راست ایستاده و با سرب‌بی‌حرکت به من گفته بود «هیچ وقت به گلف نمی‌آید» این جمله را تکرار می‌کردم و به هیجان می‌آمدم. و فکر می‌کردم که در جهان آدمی از او خواستنی‌تر نیست.

آن روز صبح یکی از زوجهای بودیم که اینجا و آنجا روی موج‌شکن

به هم می‌رسند، می‌ایستند، کوتاه‌زمانی چند کلمه‌ای به هم می‌گویند و سپس از هم جدا می‌شوند و هریک به راه خود می‌زنند. از این بی‌حرکتی بهره گرفتم تا خوب نگاه کنم و بینم خانِ چهرهٔ آلبرترین دقیقاً کجاست. و همانند آن جملهٔ سونات ونتوی که شیفته‌اش شده بودم و حافظه‌ام آن را در همه جای آن، از آندانتِه تا فیناله، جابه‌جا می‌کرد، تا روزی که سرانجام نت آن به دستم افتاد و توانستم آن را در حافظه‌ام، در جای خودش — در بخش اسکرتزو — ثابت کنم، خالی هم که گاهی بالای گونه و گاهی روی چانه در نظر آورده بودم برای همیشه میان لب بالایی و بینی ماندگار شد. به همین گونه است که گاهی بیت‌هایی را که از حفظیم در نمایشنامه‌ای می‌یابیم که گمان نمی‌کردیم آنجا باشند و در شگفت می‌شویم.

در این هنگام، انگار برای آن که در برابر دریا، به آزادی، در همهٔ شکل‌های گونه‌گونش، همهٔ نقش و نگار آذینی پیچیده‌ای تکثیر شود که پدیدایی زیبای دوشیزگانی هم طلایی و هم سرخگون، پخته در آفتاب و در باد، رقم می‌زد، گروه دوستانِ آلبرترین، یک‌به‌یک زیباساق و نرم کمر، اما هرکدام بس ناهمسان با دیگری، پیدا شد و به سوی ما در خطی موازی، نزدیک‌تر به دریا، پیش آمد. از آلبرترین اجازه خواستم چند دقیقه‌ای همراهی‌اش کنم. بدبختانه به دست تکان‌دانی برای دوستانش بسنده کرد. گفتم: «اگر با دوستانتان نروید ناراحت می‌شوند»، به این امید که با آنان قدم بزنیم. جوانی با چهرهٔ منظم، راکت‌هایی به دست، به ما نزدیک شد. همانی بود که در کازینو با کارا بازی می‌کرد و زن رئیس دادگاه از ریخت و پاشش بد می‌گفت. به حالتی سرد، خشک، که بدون شک می‌پنداشت نشانهٔ اوج برازندگی است به آلبرترین سلام کرد، آلبرترین از او پرسید: «از گلف می‌آید، اوکتاو؟ خوب بود. سرحال بودید؟» و او پاسخ داد: «نه، مزخرف بود، خراب کردم.» — «آندره هم بود؟» — «بله، هفتاد و هفت شد» — «به به! برای خودش رکوردی است.» — «من دیروز هشتاد و دو شدم.» «فرزند کارخانه‌دار بسیار دارایی بود که گویا در سازماندهی نمایشگاه جهانی آینده

نقش مهمی داشت. در شگفت شدم از این که آن جوان (و تک و توک مردانی که با گروه دختران دوست بودند) درباره لباسها، چگونگی پوشیدن آنها، انواع سیگار برگ، مشروبات انگلیسی، اسب — که او آنها را در کوچک ترین جزئیاتشان با دقت خطاناپذیر غرورآمیزی می شناخت، که تا حد سکوت فروتنانه دانشمندان پیش می رفت — دانشی به هم زده بودند که با ذره ای فرهنگ فکری همراه نبود. درباره این که کجا و کی باید اسموکینگ یا پیژاما پوشید کوچک ترین تردیدی نداشت، اما از کاربرد فلان کلمه، و حتی از ساده ترین قواعد زبان فرانسه بی خبر بود. به نظر می آمد که این بی تناسبی دو فرهنگ را در پدرش هم بتوان دید که رئیس اتحادیه مالکان بلبک بود، چون در نامه سرگشاده ای خطاب به شهروندان، که به تازگی روی همه دیوارها چسبانده بودند، می گفت: «خواستم شهردار را ببینم و در این باره باهم گپی بزنیم، اما حاضر نشد به گله های حقانی ام گوش بدهد.» اوکتاو در کازینو در همه مسابقه های رقص بوستون، تانگو و غیره برنده می شد، و این، در آن محیط تفریحی ساحلی که دختران نه به معنی مجازی که به معنی واقعی کلمه با «هم رقص» خود عروسی می کردند، می توانست، اگر می خواست، برای او مایه ازدواجی بسیار مناسب شود. به آلبرتین گفت: «با اجازه شما» و سیگاری روشن کرد، به همان حالتی که از کسی اجازه می خواهیم در حال گفتگو کاری را که عجله ای است به پایان ببریم. چون هیچگاه نمی توانست «همین طور بایستد و کاری نکند» گواين که هیچ وقت کاری نمی کرد. و از آنجا که در نهایت، چه در زمینه معنوی و چه در زمینه بدنی و عضلانی، بیکارگی کامل نیز همان پیامدهای کار بی اندازه را دارد، آن پوچی فکری دائمی که در پس چهره اندیشناک اوکتاو خانه داشت رفته رفته او را نیز، علیرغم ظاهر آرامش، دچار خوره اندیشدنی — البته بی ثمر — کرده بود که شبها خواب از چشمانش می گرفت، همان گونه که ممکن است برای یک فیلسوف بسیار اندیش پیش بیاید.

با این فکر که اگر با دوستان آن دختران آشنا بشوم امکان بیشتری برای

دیدن خودشان خواهم داشت، کم مانده بود از آلبرتین بخواهم مرا به او معرفی کند. این را پس از رفتن او به آلبرتین گفتم و به تقلید از او افزودم: «خراب کردم»، تا شاید به این فکر بیفتد که بار دیگر باهم آشنایمان کند. اما او به صدای بلند گفت: «چه حرفها، شما را به یک ژیگولو معرفی کنم؟ اینجا پر از ژیگولو است. اما با شما چه حرفی دارند که بزنند؟ این یکی خیلی خوب گلف بازی می‌کند، همین و همین. من خوب می‌شناسمشان، به درد شما نمی‌خورند.»

گفتم: «اگر پیش دوستانتان نروید شاید ناراحت بشوند»، به این امید که پیشنهاد کند باهم نزدشان برویم. گفت: «نه، هیچ احتیاجی به من ندارند.» به بلوک برخوردیم که لبخندی ظریف و معنی‌دار به لب آورد و دستپاچه از حضور آلبرتین که نمی‌شناخت، یا دستکم «بدون آن که بشناسدش می‌شناخت» سرش را با حرکتی تند و خشن پایین انداخت. آلبرتین پرسید: «اسم این لندهور چیست؟ نمی‌دانم چرا به من سلام می‌کند در حالی که همدیگر را نمی‌شناسیم. برای همین هم هست که جوابش را ندادم.» فرصت نکردم به آلبرتین پاسخ بدهم، چون بلوک راست به سوی ما آمد و به من گفت: «می‌بخشی که حرفت را قطع می‌کنم. خواستم به تو خبر بدهم که فردا به دونسیر می‌روم. نمی‌توانم بیشتر از این بی‌تربیتی به خرج بدهم و نگرانم که بینی دوسن لو آن بره درباره‌ام چه فکر می‌کند. بدان که قطار ساعت دو را سوار می‌شوم. در خدمتیم.» اما من تنها در این اندیشه بودم که آلبرتین را دوباره ببینم و بکوشم با دوستانش آشنا شوم، و دونسیر به نظرم جایی در آن سر دنیا می‌آمد، چون آنان به آنجا نمی‌رفتند و اگر خودم می‌رفتم بعد از ساعت رفتنشان به پلاژ برمی‌گشتم. به بلوک گفتم که نمی‌توانم بروم. گفت: «خیلی خوب، خودم تنها می‌روم. این بیت مسخره جناب آروئه را هم به سن لومی گویم ۱ احساسات کلیسادوستی‌اش را خوش بیاید:

بدان که من نه چون او از وفا گریزانم

گر او وظیفه نداند و راست، من دانم»^{۲۲۶}

آلبرتین گفت: «درست است که پسر خوشگلی است، اما چقدر ازش بدم می‌آید!»

هیچگاه نیندیشیده بودم که بتوان بلوک را پسر خوشگلی دانست؛ اما به راستی چنین بود. پیشانی اندکی برجسته، بینی خمیده، حالت آدم بسیار زیرکی که می‌داند زیرک است، چهره‌اش را خوشایند می‌کرد. اما نمی‌توانست آلبرتین را خوش بیايد. و این شاید به خاطر جنبه‌های منفی آلبرتین، خشونت و بی‌احساسی گروه کوچک، و رفتار بی‌ادبانه‌اش با هرکس و هرچیز بیرون از گروه بود. حتی بعدها هم که به هم معرفی‌شان کردم بدآمد آلبرتین از بلوک کم‌تر نشد. بلوک از محیطی می‌آمد که در آن، هم محافل اشرافی را مسخره می‌کنند و هم به اندازه کافی به رفتار پسندیده‌ای احترام می‌گذارند که یک آدم «دارای دست‌های پاک» باید داشته باشد، و از سازش این دو رفتار ویژه‌ای ساخته‌اند که با رفتار محافل اشرافی تفاوت دارد، اما خود نوعی اشرافی‌گری بسیار نفرت‌انگیز است. وقتی او را به کسی معرفی می‌کردی سرش را با لبخندی شک‌آمیز و احترامی بیش از اندازه خم می‌کرد، و اگر طرفش مردی بود، با صدایی که واژه‌هایی را که می‌گفت مسخره می‌کرد، اما خود می‌دانست که صدای آدم زمخت ابلهی نیست می‌گفت: «خوشوقتم آقا.» پس از این نخستین ثانیه پیروی از رسمی که بلوک آن را هم رعایت و هم مسخره می‌کرد (همچنان که روز اول ژانویه می‌گفت: «تبریک عرض می‌کنم و سال خوشی را برایتان آرزو دارم») حالتی ظریف و زیرک به خود می‌گرفت و «چیزهای ظریفی می‌گفت» که اغلب حقیقت داشت اما «اعصاب آلبرتین را خراب می‌کرد.» در روز اول وقتی گفتم که نامش بلوک است آلبرتین به صدای بلند گفت: «حاضر بودم شرط ببندم که جهود است. این عوضی بازی‌ها مخصوص آنهاست.» پس از آن‌هم، چیزهای دیگرش آلبرتین را می‌آزرد. همچون بسیاری از روشنفکران نمی‌توانست چیزهای ساده را به سادگی بیان کند. برای هرکدام از آنها صفت پرتکلفی پیدا می‌کرد و سپس آن را تعمیم می‌داد. آلبرتین که چندان خوش نداشت کسی در کارش دخالت کند، خشمگین

می‌شد هنگامی که پایش رگ به رگ شده بود و استراحت می‌کرد و بلوک می‌گفت: «روی صندلی راحتی دراز کشیده، اما آدم همه‌جا حاضری است که در آن واحد در زمین‌های گلف دورافتاده و زمین‌های تنیس ناشناس جولان می‌دهد.» البته این را می‌گفت که فقط چیزی گفته باشد. اما آلبرترین (که حس می‌کرد همین گفته می‌تواند کارش را با کسانی دشوار کند که دعوتشان را رد کرده و گفته بود که نمی‌تواند از جا بجنبد) تاب تحمل قیافه و صدای کسی را که این را گفته بود نداشت.

من و آلبرترین از هم جدا شدیم و به هم قول دادیم که روزی با هم بیرون برویم. با او حرف زده بودم، اما به همان گونه نمی‌دانستم گفته‌هایم چه اثری گذاشته و به کجا رفته است که اگر سنگ‌ریزه‌هایی را به چاه بی‌تهی انداخته بودم. زندگی هرروزه پیوسته به ما می‌آموزد که معمولاً، مخاطب ما این گفته‌ها را از مفهومی می‌آکنند که از وجود خود می‌گیرد و با آنچه ما در آنها نهاده‌ایم بسیار تفاوت دارد. اما، از این هم بیشتر، اگر سر و کارمان با آدمی باشد که شیوه تربیتش برایمان درنیافتنی است، و از گرایشهایش، کتابهایی که می‌خواند، اصولی که به آنها پایبند است بی‌خبریم، (آن گونه که آلبرترین برای من بود)، نمی‌دانیم که آیا برداشت او از گفته‌هایمان به این گفته‌ها نزدیک‌تر است یا برداشت حیوانی که به هر حال باید چیزهایی را به او فهمانید. به گونه‌ای که کوشش برای دوست شدن با آلبرترین به نظرم چون برقراری تماس با ناشناخته (اگر نه با محال) می‌آمد، شبیه کاری به همان دشواری که رام کردن اسبی، به همان سرگرم‌کنندگی که زنبورداری یا گل‌کاری.

چند ساعتی پیشتر پنداشته بودم که آلبرترین تنها از دور به سلام پاسخ می‌خواهد داد. در حالی از هم جدا شدیم که قرار گذاشته بودیم با هم به گردش برویم. با خود عهد کردم که وقتی او را دیدم بی‌پروا تر باشم، و طرح همه آنچه را که می‌خواستم به او بگویم، و حتی (چون دیگر مطمئن بودم که باید دختر سبکی باشد) همه کامهایی را که از او می‌خواستم پیشاپیش ریخته بودم. اما

ذهن آدم چون گیاه، چون یاخته، چون عنصرهای شیمیایی تأثیر پذیر است، و آنچه — اگر در آن قرار بگیرد — دگرگونش می‌کند شرایط دیگر و محیطی تازه است. وقتی آلبرتین را دوباره دیدم، از آنجا که به دلیل همان حضورش کس دیگری شده بود، چیزهایی بس متفاوت با آنچه پیش‌بینی کرده بودم به او گفتم. سپس با یادآوری شقیقه برافروخته‌اش با خود گفتم که شاید بیشتر از ملاطفتی خوشش بیاید که بداند بی‌چشمداشت است. دیگر این که برخی نگاهها، برخی لبخندهایش دستپاچه‌ام می‌کرد. می‌شد آنها را به معنی مست اخلاقی دانست، اما همچنین می‌توانستند نشان‌دهنده شادی اندکی احمقانه دختری سرزنده اما نجیب باشند. از آنجا که حالت یگانه‌ای، چه در چهره و چه بر زبان، می‌تواند چندین مفهوم داشته باشد، در برابر آلبرتین چنان که دانش آموزی در برابر پیچیدگی متنی یونانی دودل بودم.

در آن بار، هنوز چیزی نگذشته به آندره، دختر بلندبالایی برخوردیم که از روی سر رئیس دادگاه پریده بود؛^{۲۲۷} آلبرتین ناگزیر معرفی‌ام کرد. دوستش چشمانی بینهایت روشن داشت، آن چنان که در خانه تاریکی آستانه در باز اتاقی که از آفتاب و بازتاب سبزگون دریای نورانی آکنده باشد.

پنج مرد گذشتند که از زمان آمدنم به بلبک آنان را بسیار دیده بودم. اغلب از خود می‌پرسیدم ببینی کیستند. آلبرتین به ریشخند و تحقیر خندید و گفت: «آدمهای خیلی شیکی نیستند. آن یارو پیره، که موهایش را رنگ کرده و دستکش زرد دارد — سر و وضعش بد نیست، نه؟ برای خودش قیافه‌ای دارد، نه؟ — دندانپزشک بلبک است، آدم خوبی است؛ آن چاقه، شهردار است، نه آن چاقه کوتوله، او را باید دیده باشید، استاد رقص است، قیافه‌اش تعریفی ندارد. چشم دیدن ما را ندارد چون در کازینو زیاد شلوغ می‌کنیم، صندلی‌ها را خراب می‌کنیم، دوست داریم بدون فرش برقصیم. برای همین هم هیچ وقت به ما جایزه نداده در حالی که فقط ماییم که رقص بلدیم. دندان‌ساز مرد خوبی است، دلم می‌خواست به او سلام کنم تا استاد رقص دق کند، اما نمی‌شود، چون آقای دوست‌کروا هم با آنهاست. عضو انجمن

استان است، از خانواده خیلی خوبی است اما جمهوریخواه شده، به خاطر پول، هیچ آدم حسابی ای دیگر با او سلام علیک نمی‌کند. با شوهرخاله‌ام به خاطر کارهای دولتی، آشناست، اما بقیه خانواده‌ام به او پشت می‌کنند. آن لاغره که بارانی تنش است، رئیس ارکستر است. چطور، نمی‌شناسیدش؟ کارش عالی است. کاوالریا روسنیگاناش را نشنیدید؟ به! به نظر من که اید آل بود! امشب کنسرت دارد، اما ما نمی‌توانیم برویم چون در تالار شهرداری است. در کازینو اشکالی ندارد، اما در تالار شهرداری که مسیحش را برداشته‌اند...^{۲۲۸} اگر مادر آندره بفهمد آنجا رفته‌ایم غش می‌کند. البته، شوهرخاله خودم هم در دولت است، اما خوب، چاره چیست، هرچه باشد خاله‌ام است. البته، نه این که دوستش داشته باشم! همیشه از خدا فقط یک چیز خواسته و آن هم این که از دست من خلاص بشود. اما زنی که واقعاً در حق من مادری کرده، و بخصوص از این نظر ارزش دارد که هیچ نسبتی هم با من ندارد، دوستی است که به اندازه یک مادر دوستش دارم. عکسش را نشانان می‌دهم». یکی دو دقیقه گرفتار اوکتاو، قهرمان گلف و قمارباز باکارا شدیم. فکر کردم که میان من و او رابطه ای است، چون از گفتگویمان دستگیرم شد که با وردورن‌ها نسبتی دارد و خیلی هم از او خوششان می‌آید. اما از مهمانی‌های معروف چهارشنبه‌های وردورن‌ها با تحقیر یاد کرد و این را هم گفت که آقای وردورن اسموکینگ پوشیدن را بلد نیست و به همین دلیل برخورد با او در برخی تالارهای موسیقی مایه آبروریزی است، و آدم از خجالت آب می‌شود وقتی که آقای، با کت و کراوات سیاه، مثل میرزابنویسهای شهرستانی، آدم را می‌بیند و داد می‌زند: «سلام، بچه پررو!» سپس اوکتاو از ما جدا شد و اندکی بعد آندره هم، که به ویلایشان رسیده بودیم، ما را ترک کرد و به خانه رفت، بی آن که در سرتاسر راه حتی یک کلمه با من حرف زده باشد. رفتنش به ویژه از این رو مایه تأسفم شد که در حالی که با آلبرترین از رفتار بسیار سرد دوستش حرف می‌زدم، و در ذهنم رابطه ای برقرار می‌کردم میان اشکالی که ظاهراً آلبرترین در آشنا کردنم با دوستانش می‌دید، و

مخالفتی که به گمانم الستیر در آن روز نخست هنگام کوشش برای برآورد خواستم و آشنا کردنم با دختران با آن روبه‌رو شد، دختران خانواده دامبرساک از کنارمان گذشتند، و چون به ایشان سلام کردم دیدم که آلبرتین هم سلامشان می‌گوید.

می‌پنداشتم که این آشنایی موقعیتم را نزد آلبرتین بهتر خواهد کرد. دختران یکی از خویشان مادام دوویلپاریزیس بودند که مادام دولوکزامبورگ را هم می‌شناخت. آقا و خانم دامبرساک که ویلای کوچکی در بلبک داشتند و بی اندازه توانگر بودند، بسیار ساده زندگی می‌کردند، شوهر را همواره با یک کت همیشگی، و همسرش را با پیراهنی تیره می‌دید. هر دو به مادر بزرگم سخت کرنش می‌کردند اما رابطه‌شان از این فراتر نمی‌رفت. دخترانشان، بسیار زیبا، خوش‌پوش‌تر بودند، اما برازندگی‌شان شهری بود و نه کنار دریایی. با پیراهن‌های بلند، و کلاه‌های بزرگشان، به نظر می‌آمد از نژادی غیر از نژاد آلبرتین باشند. آلبرتین آنان را خیلی خوب می‌شناخت. «دخترهای آمبرساک را می‌شناسید؟ به‌به، با آدم‌های خیلی شیک آشناید!» و به حالتی که انگار تناقضی داشته باشد گفت: «اما آدم‌های خیلی ساده‌ای‌اند. خیلی آدم‌های خوبی‌اند، ولی آن‌قدر باتربیت‌اند که نمی‌گذارند دخترهایشان به کازینو بیایند، بخصوص به خاطر ما، چون ما دخترهای خوبی نیستیم. ازشان خوششان می‌آید؟ خوب، البته بستگی به سلیقه شما دارد. خیلی صاف و ساده‌اند. شاید این هم برای خودش جاذبه‌ای داشته باشد. اگر از دخترهای صاف و ساده خوششان می‌آید، از اینها بهتر پیدا نمی‌شود. گویا کسانی هم هستند که آنها را می‌پسندند چون یکی‌شان نامزد مارکی دوسن لو شده. خیلی هم برای دختر کوچکی ناراحت‌کننده است چون عاشق مارکی بوده. من که از همان نوک‌زبانی حرف‌زدنشان هم عصبانی می‌شوم. بعد هم، لباس پوشیدنشان مسخره است. موقع گلف‌بازی هم پیرهن ابریشم تنشان می‌کنند. در همچو سنی، ادا‌های لباس پوشیدنشان از زن‌های مسن خوش‌پوش هم بیشتر است. زن خوش‌پوش می‌خواهید، خانم الستیر.» در پاسخش گفتم

که لباس پوشیدن او به نظرم بسیار ساده آمده بود. آلبرتین به خنده افتاد. گفت: «بله، لباس پوشیدنش ساده است، اما عالی است. بعد هم، برای آن چیزی که به نظر شما سادگی می‌رسد یک عالم پول خرج می‌کند.» پیرهن‌های خانم الستیر برای کسی که در زمینه لباس و آرایش سلیقه‌ای دقیق و متین نداشت، چشمگیر نبود. من چنین سلیقه‌ای نداشتم. آلبرتین می‌گفت که الستیر آن را در عالی‌ترین حد دارد. من نه این را می‌دانستم، و نه این که چیزهای برازنده اما ساده‌ای که کارگاهش از آنها پر بود، چیزهای بی‌همانندی بودند که از دیرباز آرزویشان را داشت، همه تاریخچه‌شان را می‌دانست و همه‌جا به دنبالشان بود تا روزی که آنقدر درآمد داشت که توانست آنها را بخرد. اما در این باره، از آلبرتین که به اندازه خودم ناآگاه بود چندان چیزی دستگیرم نمی‌شد. حال آن که در زمینه لباس و آرایش، به یاری غریزه دلبری و شاید هم حسرت ویژه دختر تنگدستی که با بی‌نظری و ظرافت بیشتری آنچه را که خود نمی‌تواند به تن کند نزد توانگران زیبا می‌یابد، توانست به خوبی و روشنی از سلیقه الستیر برایم سخن بگوید که چنان مشکل‌پسند بود که همه زنان را بدلباس می‌دانست، و با وسواسی که در انتخاب یک ترکیب، یک رنگ، به خرج می‌داد، به قیمت‌های کلان برای همسرش چترها، کلاه‌ها، مانتوهایی می‌خرید که آلبرتین از او آموخته بود آنها را بسیار زیبا بیابد، در حالی که آدمی که این سلیقه را نداشت، متوجه زیبایی‌شان نمی‌شد، همچنان که من نشدم. از این گذشته، آلبرتین که اندکی نقاشی آموخته بود (در حالی که به اعتراف خودش، هیچ استعدادش را نداشت)، الستیر را بسیار می‌ستود، و به یاری آنچه از الستیر دیده بود از نقاشی آگاهی‌هایی داشت که هیچ با علاقه‌اش به کاوالریا روسنیکانا نمی‌خواند. چرا که در واقع دختر بسیار باهوشی بود — هرچند این به چشم نمی‌آمد — و مهملائی که به زبان می‌آورد نه از آن خودش، که فراورده محیط و سنش بود. الستیر بر او نفوذی مساعد، اما جزئی داشت. همه شکل‌های هوشمندی در آلبرتین به یک اندازه رشد نکرده بود. سلیقه‌اش درباره نقاشی کمابیش به حد

سلیقه اش درباره لباس و آرایش و همه شکل‌های برازندگی می‌رسید، اما درباره موسیقی، هنوز بسیار مانده بود تا برسد.

با آن که آلبرتین دختران آمبرساک را می‌شناخت، از آنجا که «توانایی کار بزرگ الزاماً به معنی توانستن کار کوچک نیست» ندیدم که پس از سلام کردنم به آنان آمادگیش برای آشنا کردنم با دوستانش بیشتر شده باشد. حتی به من گفت: «خیلی لطف دارید که به آنها این قدر اهمیت می‌دهید. اما در بندشان نباشید، قابل این همه توجه نیستند. این دختر بچه‌ها کجا و آدمی با اعتبار شما کجا! آندره دستکم باهوش است. با همه خل بازی‌هایش دختر خیلی خوبی است. اما بقیه واقعاً خیلی احمقند.» پس از آن که از آلبرتین جدا شدم، ناگهان غصه‌ام گرفت از این که سن لو نامزدی‌اش را از من پنهان کرده، و دست به کاری به این بدی زده باشد که بدون جدایی از معشوقه‌اش عروسی کند. چند روز بعد با آندره آشنا شدم و از آنجا که زمانی طولانی با من حرف زد به او گفتم که مایل‌م او را فردا ببینم، اما گفتم که نمی‌شود چون فکر می‌کند مادرش بیمار شده باشد و نمی‌خواهد او را تنها بگذارد. دو روز بعد که به دیدن الستیر رفته بودم، از او شنیدم که آندره از من بسیار خوشش آمده است. در پاسخش گفتم: «من هم از آن روز اول از او خوشم آمد؛ از او خواستم که فردایش همدیگر را ببینیم، اما نمی‌توانست بیاید». الستیر گفت: «می‌دانم، برایم تعریف کرد، خیلی ناراحت شد. اما دعوتی را به پیک‌نیک در سی‌چهل کیلومتری قبول کرده بود و باید با کالسکه می‌رفت. نمی‌توانست آن را به هم بزند.» هرچند این دروغ بی‌اهمیت بود، چون آندره مرا بسیار کم می‌شناخت، باز نمی‌بایست با آدمی که می‌توانست این گونه دروغی بگوید دوستی می‌کردم. چون آدمی که یک بار کاری را کرد، همیشه می‌کند. و اگر هر سال به دیدن دوستی بروی که در نخستین بارها کاری داشت و نمی‌توانست به سر قرار بیاید، یا دچار سرماخوردگی شده بود، باز هم او را دچار سرماخوردگی می‌یابی، باز هم نمی‌تواند به سر قرار بیاید، و این به دلیلی همیشگی است که او دلایل گوناگونی را، به فراخور شرایط، جایگزین آن

می‌پندارد.

در بامداد یکی از روزهای پس از آنی که آندره گفت باید بناچار پیش مادرش بماند، با آلبرتین قدم می‌زد؛ در حالی که او برخورده بودم که بازیچه‌ای را که به نخ‌بسته بود به هوا می‌انداخت و او را شبیه «بت پرستی» جوتو می‌کرد؛ بازیچه‌ای بود که از قضا «دیابولو» نامیده می‌شد و اکنون چنان از رواج افتاده است که مفسران آینده، در برابر تابلو دختری که آن را به دست دارد، درباره‌اش می‌توانند همان‌گونه گمان‌زنی کنند که امروزه درباره‌ی چهره‌های تمثیلی آرنا می‌شود.^{۲۲۹} اندکی بعد، آن دوستش سر رسید که ظاهر فقری داشت و در روز اول، با دیدن پیرمردی که کم مانده بود پاهای آندره به سرش بخورد بدجنسانه خندید و گفت: «حیوانی پیرمرد، دل آدم به حالش می‌سوزد». به آلبرتین گفت: «سلام، مزاحم نیستم؟» کلاهش را که ناراحتش می‌کرد از سر برداشته بود، و گیسوانش، مانند گونه‌ای گیاه زیبای ناشناخته، با شاخ و برگ ظریف و پیچیده، پیشانی‌اش را می‌پوشانید. آلبرتین، شاید ناخرسند از این که او برهنه‌سربود، پاسخش نداد، سکوتی بسیار سرد پیش گرفت که آن یکی بی‌اعتنا به آن ماند و نرفت، اما آلبرتین از من دورش نگه می‌داشت و گاه‌به‌گاهی کاری می‌کرد که با او تنها بماند، و گاهی دیگر از او پیش می‌افتاد تا با من قدم بزند. برای این که به من معرفی‌اش کند ناگزیر در برابر خودش این را از آلبرتین خواستم. و، چون او نامم را به زبان آورد، در چهره و چشمان آبی دخترک، که هنگام گفتن «حیوانی پیرمرد، دلم به حالش می‌سوزد» به نظرم بسیار بیرحم آمد، لبخندی صمیمانه، مهربانانه، درخشید و دستش را برایم پیش آورد. موهایش طلایی بود، اما تنها موهایش نه، چه گرچه گونه‌هایش سرخ و چشمانش آبی بود، چهره‌اش آسمان هنوز اخگری بامداد را می‌مانست که از هرکجایش طلا سر می‌زند و می‌درخشد.

بیدرنگ شیفته‌اش شدم و با خود گفتم که این دختری است که عشق شماگینش می‌کند، و برای من و به عشق من است که علیرغم سرسنگینی

آلبرتین با ما می‌آید و باید خوشحال باشد از این که سرانجام می‌تواند با نگاه نرم و خندانش به من اعتراف کند که با همه سنگدلی با دیگران با من مهربان است. بدون شک، حتی پیش از زمانی که او را دیده باشم در کنار دریا چشمش مرا گرفته بود و از آن پس به من فکر می‌کرد؛ شاید برای جلب توجه من آن مرد پیر را مسخره کرده بود و در روزهای بعد، غمگینی‌اش از این بود که نمی‌تواند با من آشنا شود. از هتل اغلب دیده بودم که در غروب کنار دریا قدم می‌زد. شاید به این امید که به من بر بخورد. و اکنون، به همان گونه دستپاچه از حضور آلبرتین تنها که از همه دختران گروه کوچک، بی‌اعتنا به سردی بیشتر و بیشتر دوستش، به این امید از ما جدا نمی‌شد که سرانجام با من تنها بماند، با من برای ساعتی قرار بگذارد که بتواند پنهان از خانواده و دوستانش آزاد باشد، و پیش از کلیسا یا پس از گلف مرا ببیند. آنچه دیدنش را دشوارتر می‌کرد این بود که آندره با او قهر بود و از او نفرت داشت. به من گفت: «مدت زیادی دورویی وحشتناک و پستی و رذالت‌هایی را که در حق من کرد تحمل کردم. به خاطر بقیه. اما آخریش کاسه صبرم را لبریز کرد» و حرف بدی را با من در میان گذاشت که او پشت سر آندره گفته بود و به راستی می‌توانست برایش زیان‌آور باشد.

اما گفته‌هایی که چشمان ژیزل برای هنگامی به من وعده می‌داد که آلبرتین رفته و ما را تنها گذاشته باشد نگفته ماند، زیرا آلبرتین که سرسختانه ما را از هم جدا نگه می‌داشت، همچنان در پاسخ دوستش جمله‌هایی هرچه کوتاه‌تر می‌گفت تا این که دیگر هیچ چیز نگفت. و او سرانجام از رو رفت. بدرفتاری آلبرتین را بر او خرده گرفتم. در پاسخم گفتم: «این طوری یاد می‌گیرد که بیشتر ملاحظه کند. دختر بدی نیست اما موی دماغ آدم می‌شود. چه لزومی دارد که در هر کاری فضولی کند. چرا در حالی که ازش نخواستیم با ما بماند باید این طور خودش را به ما بچسباند؟ چیزی نمانده بود که به زبان بیایم و دست به سرش کنیم. بعد هم، از این حالت موهایش خیلی بدم می‌آید، هیچ صورت خوشی ندارد.» همچنان که می‌گفت گونه‌هایش را

نگاه می‌کردم و می‌اندیشیدم که بینی آن گونه‌ها چه عطری، چه مزه‌ای دارد: در آن روز نه شاداب، اما صاف بود، به رنگ صورتی یکدست خامه‌مانندی که به بنفش می‌زد، چون برخی روزها که جلایی موم گونه دارند. همان گونه شیفته‌شان بودم که گاهی آدم شیفته یکی از گلها می‌شود. در پاسخش گفتم: «متوجه نشدم.» گفت: «در حالی که خوب نگاهش می‌کردید، چنان نگاهش می‌کردید که انگار می‌خواستید صورتش را بکشید»، (این که در آن لحظه خودش را آن گونه نگاه می‌کردم نرم‌ترش نکرد)، «اما فکر نکنم ازش خوشتان بیاید. اصلاً اهل لاس زدن نیست. در حالی که شما، باید از دخترهای لاسی خوشتان بیاید. در هر حال، دیگر فرصت این را که به ما بچسبد و لازم باشد دست به سرش کنیم ندارد. چون به زودی به پاریس برمی‌گردد.» — «دوستان دیگران هم با او می‌روند؟» — «نه، فقط او می‌رود. با خانم معلم انگلیسی‌اش. چون باید امتحان تجدیدی بدهد. طفلک باید خرخوانی کند. باور کنید، من می‌فهمم چه می‌کشد. گاهی ممکن است موضوع خوبی به آدم بیفتد. اتفاق است دیگر. موضوعی که به یکی از دوستانم افتاده بود این بود: «تصادفی را که شاهد آن بوده‌اید شرح دهید». به این می‌گویند شانس. اما دختر دیگری را می‌شناسم که موضوعی که باید شرح می‌داده (آن هم کتبی!) این بوده: «میان آلسنت و فیلت کدامیک را به دوستی ترجیح می‌دهید؟»^{۲۳۰} اگر من بودم که ورقه را سفید می‌دادم! از همه این حرفها گذشته، این سؤالی نیست که آدم از دخترها بکند. دخترها با دخترهای دیگر دوست‌اند و بنا نیست دوستِ مرد داشته باشند. (از این جمله به لرزه افتادم، چون به من می‌فهمانید که نباید چندان امیدی به راه یافتن به دسته کوچک داشته باشم). اما، حتی اگر هم می‌شد همچو سؤالی را از جوانها کرد، آخر یک جوان چه جوابی می‌تواند به آن بدهد؟ چندین خانواده به گلوا^{۲۳۱} نامه نوشتند و از همچو سؤالهایی شکایت کردند. جالب‌تر از همه این که در مجموعه بهترین تکلیف‌هایی که به آنها جایزه داده شده، همین موضوع را دوبار به نحو کاملاً متضاد باهم بررسی کرده‌اند. همه‌اش بستگی

به ممتحن دارد. یکی‌شان می‌خواهد بنویسیم فیلنت آدم عیاش و دغلبازی بوده، دیگری می‌گوید که نمی‌شود آلسست را متایش نکرد، اما زیادی خشک و بد گوشت است و فیلنت برای دوستی بهتر است. در حالی که خود دبیرها نمی‌توانند در این باره یک عقیده داشته باشند، از شاگردهای بیچاره چه توقعی می‌شود داشت؟ تازه این چیزی نیست. سال به سال مشکل‌تر می‌شود. ژیزل بدون پارتی نمی‌تواند قبول بشود.»

به هتل برگشتم. مادر بزرگم نبود، خیلی منتظرش ماندم؛ هنگامی که سرانجام آمد از او خواهش کردم اجازه دهد به خاطر شرایطی که انتظارش را نداشتم به سفر کوتاهی بروم که شاید تا چهل و هشت ساعت طول بکشد؛ با او ناهار خوردم، کالسکه‌ای کرایه کردم و به ایستگاه راه‌آهن رفتم. ژیزل از دیدنم تعجب نمی‌کرد؛ پس از عوض کردن قطار در دونسیر، در راهرو واگن قطار پاریس، در حالی که خانم معلم انگلیسی چرت می‌زد می‌توانستم ژیزل را به گوشه‌ی دنج و تاریکی ببرم، با او در پاریس قرار بگذارم و برای دیدارش بکوشم هرچه زودتر تعطیلات را به پایان ببرم. به فراخور میل او می‌توانستم تا کان^{۲۳۲} یا اورو همراهی‌اش کنم و با قطار بعدی برگردم. با این همه، چه فکری می‌کرد اگر می‌فهمید که پیش از دل بستن به او درازمانی میان او و دوستان دیگرش دودل بوده‌ام، و به همان اندازه او دلم می‌خواست عاشق آلبرتین، آن یکی که چشمان روشن داشت، و رُزموند هم باشم! اکنون که عشقی دوسره می‌خواست من و ژیزل را به هم پیوندد، از آن دودلی‌ها پشیمان بودم. اما می‌توانستم به راستی به او بگویم که دیگر از آلبرتین خوشم نمی‌آید. همان روز صبح دیدمش که تقریباً به من پشت کرد تا با ژیزل حرف بزند. در حالی که سرش را به حالتی ترش‌رویانه خم کرده بود، دیدم که موهای پس سرش، که رنگشان فرق می‌کرد و سیاه‌تر بود، چنان برق می‌زند که انگار از آب بیرون آمده باشد. به فکر موش آب کشیده افتادم، و آن موها مرا واداشت موجود دیگری را در کالبد آلبرتین بدمم که با آنی که تا آن زمان چهرهٔ بنفش‌گون و نگاههای اسرارآمیز داشت نمی‌خواند. چند لحظه‌ای تنها همان

موهای خیس پس سرش را دیده بودم و هنوز هم فقط همانها را می‌دیدم. حافظه به مغازه‌هایی می‌ماند که در ویتربانشان گاهی عکسی و گاهی عکس دیگری از یک نفر را به نمایش می‌گذارند. و معمولاً، تازه‌ترین عکس او چند گاهی در ویتربین تنها دیده می‌شود. همچنان که راننده اسبش را می‌تاخت، گوش به گفته‌هایی داشتم که ژیزل از سر قدردانی و مهربانی به من می‌گفت، و همه زاده آن لبخند دوستانه و دستی بود که به سویم پیش آورد: زیرا در دوره‌هایی از زندگی‌ام که عاشق نبودم و دلم می‌خواست باشم، نه تنها زیبایی بدنی آرمانی‌ای در ذهن داشتم که — همان‌گونه که پیشتر گفته شد — در هر زن رهگذری که آن‌قدر دور بود که خطوط گنگ چهره‌اش با آن چهره آرمانی ناهمخوانی نداشت می‌دیدم، بلکه همچنین روح — همواره آماده حلولی — زنی را در سر می‌پروریدم که می‌خواست عاشق من بشود و در کمندی عاشقانه‌ای که همه چیزش را از کودکی در ذهنم نوشته بودم نقش مقابل مرا بازی کند، نقشی که گمان می‌کردم همه دختران دوست‌داشتنی، (به شرط برخورداری کمابیش از شرایط بدنی ضروری) آمادگی بازی کردنش را دارند. و «ستاره» تازه‌ای که برای آفریدن این نقش یا دوباره بازی کردنش به کار می‌گرفتم هر که بود، خود نمایشنامه، ماجراها، گفتگوهایش دیگر تغییری نمی‌کرد.

چند روزی بعد، علیرغم خودداری آلبرتین از معرفی‌ام، با همه دختران گروه کوچک روز اول، که در بلیک مانده بودند، و نیز دو سه تن از دوستانشان که به خواهش من معرفی‌شان کردند، آشنا شدم (همه بجز ژیزل، که به دلیل معطلی پشت نرده‌های ایمنی خط آهن، و تغییر ساعت قطار، نتوانستم خودم را به قطارش برسانم و پنج دقیقه پیش از رسیدنم رفته بود، و البته دیگر به او فکر نمی‌کردم). و بدین گونه، از آنجا که امید کامجویی از دختر تازه‌ای از دختر دیگری به من می‌رسید که او را به من می‌شناسانید، دختر آخر برایم چون گونه تازه‌ای از گل سرخ بود که از گونه دیگری به دست آید. و در این زنجیره گل در گل از شکوفه‌ای به شکوفه دیگری می‌رفتم، و لذت

شناختن گلی دیگر مرا، با قدردانی آمیخته به تمنایی همسنگ امید تازه‌ام، به سوی آنی برمی‌گردانید که این را از او داشتم.^{۲۳۳} چیزی نگذشته، همه روزم با آن دختران می‌گذشت.

افسوس! در شاداب‌ترین گلها هم نشانه‌هایی پیدا و ناپیدا، برای دل‌بیدار از آینده‌ای سخن می‌گوید که اندام گل امروزین می‌خشکد، یا میوه می‌شود، و به سرنوشت ناگزیر و بی‌تغییر دانه و هسته می‌رسد. چه لذتی می‌بری از تماشای یک بینی، که به موج کوچکی می‌ماند که بر دریای بامدادی چینی دل‌انگیز می‌نشانند، و بی‌جنبشی، انگار آماده برای طراحی، می‌نماید، چه دریا چنان آرامشی دارد که فرا آمدن مد را نمی‌بینی. چنین می‌نماید که چهره آدمها در لحظه تماشایشان دگرگون نمی‌شود، چه تحولشان چنان کند است که به چشم نمی‌آید. اما همین بس بود که در کنار آن دختران جوان مادر یا خاله‌ای را بینی، تا فاصله‌هایی را بسنجی که خطوط چهره‌شان، بر اثر کشش درونی قیافه‌ای معمولاً بس زشت، در کم‌تر از سی سال می‌پیمود، تا زمانی که دیگر نگاهی نماند، تا زمانی که بر چهره‌ای که یکسره زیر خط افق فرومی‌رود دیگر هیچ روشنائی نتابد. می‌دانستم که در پس شکوفایی گلگون آلبرتین، رزموند، آندره، بی‌آن که خود بدانند، به همان ژرفی و به همان گزیرناپذیری میهن دوستی یهودی یا توارث مسیحی کسانی که خود را بیشتر از هرکس از بار نژاد خویش رها می‌انگارند، دماغی درشت، لبانی آویخته، شکمی گنده، آماده برای روز مبادا پنهان است، شکمی که دیدنش شگفت‌زده می‌کند اما در حقیقت، همیشه در پس پرده وجود داشته است، پیش‌بینی‌نشده، چاره‌ناپذیر، آماده برای آن که پا به صحنه بگذارد، به همان گونه که دریفوس گرایبی، یا کلیساطلبی، یا ازجان‌گذشتگی ملی یا فتودالی آدمها که ناگهان به فراخور شرایط خود می‌نماید، و از سرشتی سربر می‌آورد که از خود فرد قدیم‌تر است، و او به پیروی از آن می‌اندیشد، می‌زید، پیش می‌رود، نیرومند می‌شود یا می‌میرد، بی‌آن که بتواند آن را از انگیزه‌های کوچک و خاصی بازشناسد که با آن سرشت یکی می‌پندارد. حتی فکر ما

هم، بس بیش از آن که می‌پنداریم، به قانون‌هایی طبیعی وابسته است و ذهنمان، چون برخی قارچ‌ها، چون غلات، از پیش ویژگی‌هایی دارد که گمان می‌کنیم خود می‌گزینیم. اما تنها به اندیشه‌های ثانوی پی می‌بریم و علت‌های نخستینی (چون اصل یهودی، خانواده فرانسوی و...) را در نمی‌یابیم که آنها را لزوماً پدید می‌آورند، و ما در وقت مناسب بروز می‌دهیم. و شاید، هم اندیشه‌هایی که به آنها زنده‌ایم و هم بیماری‌هایی که از آنها می‌میریم، و اینها را پیامد ناپرهیزی بهداشتی و آنها را نتیجه اندیشندگی خویش می‌انگاریم، همان‌گونه از خانواده به ما که شکل دانه گل‌های پروانه‌ای از تیره‌شان به آنها می‌رسد.

آن‌سان که در گلستانی که گل‌هایش در فصل‌های گوناگون می‌رسد، در پیرزنائی در پلاژ بلبک می‌دیدم که دوستان شکوفایم روزی چه دانه‌های خشکیده، چه ریشه‌های پلاسیده‌ای خواهند شد. اما چه باک؟ آن‌هنگام، فصل شکوفایی بود. از همین رو، وقتی مادام دوویلپاریزیس به گردش دعوت می‌کرد، بهانه‌ای می‌جستم تا نروم. تنها زمانی به دیدن الستیر می‌رفتم که دوستان تازه‌ام نیز با من می‌آمدند. حتی فرصت آن نیافتم که بعدازظهری، چنان که قول داده بودم، به دیدن سن‌لو به دونسیر بروم. گردهمایی‌های محفلی و رسمی، گفتگوهای جدی، حتی گپ‌های دوستانه، اگر جای گشت و گذارم با دختران را می‌گرفت، بر من همان اثر را داشت که اگر در وقت ناهار نه خوراک که آلبومی را برای تماشا می‌آوردند. حضور مردان، جوانان، زنان پیر یا میانسالی که خود را با آنان خوش می‌پنداریم، برای ما حضوری تنها سطحی و یک‌بعدی است، زیرا آگاهی‌مان از آنان تنها از برداشت بصری می‌آید که در خود محدود می‌شود؛ اما همین حس بینایی در برابر دختران جوان نمایندگی حواس دیگر ما را نیز دارد؛ و بدین گونه این حس‌ها، یکی پس از دیگری، به جستجوی ویژگی‌های بویایی، بساوایی و چشایی آنان برمی‌آیند و بی‌آن که دستان و لبان به کار بیفتد آنها را می‌چشند؛ و، از آنجا که به یاری هنر جابه‌جایی، و فن ترکیب که «تمنا» در آنها استاد

است، می‌توانند از رنگ گونه‌ها یا سینه به تجسم نوازشها، چشش‌ها و تماسهای ممنوع برسند، به دختران نیز آن مائذگی عسل وار هنگامی را می‌دهند که در گلزار و تاکستان از گلی به گلی می‌روند یا خوشه‌ها را با چشم می‌خورند.

اگر باران می‌آمد، گرچه آلبرتین از هوای بد باکی نداشت و اغلب می‌دیدیش که زیر رگبار، بارانی به تن، با دوچرخه می‌رفت، روز را در کازینو می‌گذرانیدیم که در آن دوره نرفتن به آنجا به نظرم محال می‌آمد. دختران دامبرساک را سخت تحقیر می‌کردم که هرگز پایشان به آنجا نرسیده بود و به رغبت به دوستانم کمک می‌کردم که با استاد رقص بازیگوشی کنند. اغلب ناگزیر از شنیدن پرخاشهای مدیر کازینو یا کارکنانی می‌شدیم که اختیارات مدیریت را غصب می‌کردند، زیرا دوستانم، حتی آندره (که به همین خاطر او را در روز نخست هرزه و هوسباز پنداشته بودم اما برعکس ظریف، اندیشا و در آن سال بسیار بیمار بود، اما با این همه نه از حال خود که بیشتر از روح سنی فرمان می‌برد که بر همه چیز چیره است و بیمار و تندرست را به یک‌سان شادمان می‌خواهد)، نمی‌توانستند از سرسرا به تالار رقص بروند و خیز برندارند، از روی صندلی‌ها نپرند و آوازخوانان، در حالت تعادل به یاری حرکت زیبای بازوها، سُرنخورند، و بدین گونه، در نخستین سالهای جوانی، همه هنرها را به همان گونه درهم نیامیزند که شاعران دورانهای باستان، که رشته‌های گوناگون هنوز برایشان ازهم جدا نشده بود و آموزشهای کشاورزی و حکمت‌های دینی را هم در حماسه‌ای می‌گنجانند.

آندره که در روز اول به نظرم از همه سردتر آمد، بسیار ظریف‌تر، حساس‌تر و مهربان‌تر از آلبرتین بود، و به او مانند خواهری بزرگ‌تر محبت نشان می‌داد و ناز و نوازشش می‌کرد. در کازینو می‌آمد و کنار من می‌نشست و — برخلاف آلبرتین — حاضر بود به خاطر من از والسی بگذرد یا حتی، اگر خسته بودم، به هتل بیاید و به کازینو نرود. از دوستی‌اش با من، با آلبرتین، با ریزه‌کاری‌هایی سخن می‌گفت که نشان‌دهنده برداشتی بسیار دل‌انگیز از

چیزهای عاطفی بود، و شاید تا اندازه‌ای از حالت بیمارانه‌اش می‌آمد. همواره با لبخندی شادمانه کارهای کودکان آلبرتین را توجیه می‌کرد که با خشونت بی‌پیرایه از وسوسه‌های مقاومت‌ناپذیر خوشگذرانی دم می‌زد و نمی‌توانست، مانند آندره، گپ زدن با من را بی‌چون‌وچرا بر آن ترجیح دهد... هنگامی که ساعت عصرانه‌ای فرا می‌رسید که در زمین گلف داده می‌شد، اگر همه باهم بودیم، آلبرتین خود را آماده می‌کرد و می‌آمد و به آندره می‌گفت: «خوب، آندره، منتظر چه هستی؟ می‌دانی که برای عصرانه به زمین گلف می‌رویم.» آندره مرا نشان می‌داد و می‌گفت: «نه، نمی‌آیم. اینجا می‌مانم، باهم حرف می‌زنیم.» آلبرتین داد می‌زد: «می‌دانی که خانم دوریو دعوت کرده،» انگار که قصد آندره به ماندن با من را تنها بی‌خبری‌اش از آن دعوت توجیه می‌کرد. آندره در پاسخ می‌گفت: «برو، دخترجان، این قدر احمق نباش.» آلبرتین از ترس این که از خود او هم خواسته شود که بماند چندان پافشاری نمی‌کرد. سری تکان می‌داد و به همان گونه که به بیماری گفته می‌شود که با ناپرهیزی خود را خرده خرده می‌کشد می‌گفت: «هرطور میل دوست. من که باید در بروم، چون فکر می‌کنم ساعت عقب است.» و به تاخت می‌رفت. آندره با لبخندی نگاهی به سرپای دوستش می‌انداخت که او را هم نوازش و هم داوری می‌کرد، و می‌گفت: «دختر نازی است، اما خل است.» میل به خوشگذرانی آلبرتین شباهتی به رفتار ژیلبرت در سالهای اول داشت و این از آنجا می‌آمد که میان زنانی که یکی پس از دیگری دوست می‌داریم، با همه تحولشان، نوعی همانندی وجود دارد که از ثبات طبع ماست، چون این طبع ماست که آنان را، با کنار گذاشتن زنانی که در عین حال مخالف و مکمل ما نباشند، یعنی نتوانند حس‌های ما را ارضا و دلمان را پر از غم کنند، برمی‌گزینند. این زنان فراورده خلق و خوی ما، تصویری، بازتابی، «نگاتیف»ی از حساسیت مایند. به گونه‌ای که یک رمان‌نویس می‌تواند در طول زندگی قهرمان کتابهایش عشقهای پیاپی او را کمابیش به یک‌سان تصویر کند، و برداشت خواننده از او نه این باشد که از خود تقلید می‌کند، بلکه می‌آفریند، زیرا نوآوری

سطحی کم تر نیرو و تأثیر دارد تا تکراری که هدفش القای حقیقتی تازه باشد. اما همچنین باید در منش قهرمان عاشق نشانه‌ای از تغییر بگنجانند که پایه‌های گذر از سرزمین‌های تازه و مراحل گوناگون زندگی نمایان شود. و شاید حقیقت دیگری را هم بیان کند اگر، در همان حال که به دیگر شخصیت‌های خود ویژگی‌هایی می‌دهد، از دادن هرگونه ویژگی به معشوقه قهرمان خودداری کند. ویژگی‌های کسانی را که اعتنایی به آنان نداریم می‌شناسیم، اما چگونه می‌توانیم به خصلت کسی پی ببریم که زندگی‌اش با زندگی خودمان یکی است، و به زودی از ما جداشدنی خواهد بود، و درباره انگیزه‌هایش پیوسته گمان‌هایی پر از دلشوره می‌زنیم که پیاپی خراب می‌کنیم و از نو می‌سازیم؟ کنجکاوی ما درباره زنی که دوست می‌داریم به فراتر از عقلمان می‌جهد و در این جهش خصلت او را ندیده پشت سر می‌گذارد. اگرهم می‌توانستیم بایستیم و بر آن تأمل کنیم، بیگمان دلمان چنین نمی‌خواست. آنچه بیتابانه در آن می‌کاویم اساسی‌تر از ویژگی‌های خصلت است که، به لوزی‌های کوچک سطح پوست می‌ماند که ترکیب‌های گوناگونشان شکل پیچیده بی‌همانند پوست را پدید می‌آورد. اشعه ادراکی ما از این لوزی‌های سطحی می‌گذرد، و تصویرهایی که به ما می‌دهد نه از آن چهره‌ای خاص، بلکه نشان‌دهنده یگانگی مرگ‌آلود و دردناک شکل اسکلت است.

از آنجا که آندره بی‌اندازه دارا، و آلبرتین تنگدست و یتیم بود، آندره با دست و دلبازی بسیار او را از تجمل زندگی خود برخوردار می‌کرد، اما احساسش به ژیزل کاملاً آنی نبود که من پنداشته بودم. در واقع، چیزی نگذشته از حال و روز دوست دانش‌آموزمان خبر رسید، و هنگامی که آلبرتین نامه‌ای را نشان داد که ژیزل به او نوشته بود تا از چگونگی سفر و رسیدنش به دوستان گروه کوچک خبر بدهد، و از تنبلی‌اش در ننوشتن نامه برای دیگران پوزش بخواهد، در شگفت شدم از این که آندره، که می‌پنداشتم با او تا روز قیامت قهر باشد، گفت: «برایش فردا نامه می‌نویسم. چون اگر منتظر باشم اول او نامه بنویسد، معلوم نیست تا کی طول بکشد. از بس ولنگار است.»

سپس رو به من کرد و گفت: «شاید به نظر شما دختر خیلی جالبی نرسد، اما دختر خیلی خوبی است و بعد هم من واقعاً دوستش دارم.» نتیجه گرفتم که قهرهای آندره چندان به درازا نمی‌کشد.

در غیر از روزهای بارانی، از آنجا که باید با دوچرخه به بالای پرتگاه ساحلی یا بیرون از شهر می‌رفتیم، از یک ساعت پیش از قرارمان با سر و روی خودم ورمی‌رفتم و آه و ناله می‌کردم اگر فرانسواز وسایلم را خوب آماده نکرده بود. و فرانسواز، که وقتی کاری می‌کردی که خودخواهی‌اش را خوش می‌آمد، فروتن و فرمانبردار و دوست‌داشتنی بود، به اندک خرده‌ای که از او می‌گرفتی (حتی در پاریس) پشتش را که سالخوردگی رفته رفته خمیده می‌کرد به حالتی غرورآمیز و خشماگین می‌افراشت. از آنجا که عزت نفس بزرگ‌ترین انگیزه زندگی فرانسواز بود، خرمندی و خوش‌خلق‌ی‌اش با دشواری چیزهایی که از او می‌خواستی نسبت مستقیم داشت. کارهایی که در بلیک از او خواسته می‌شد آن‌چنان راحت بود که تقریباً همیشه ناخشنودش می‌کرد. این ناخشنودی ناگهان صدچندان می‌شد و با حالتی تمسخرآلود و پرتکبر می‌آمیخت اگر، در هنگامی که می‌خواستم به دیدن دوستانم بروم، خرده می‌گرفتم که چرا کلاهم بُرس نخورده یا کراوات‌هایم نامرتب است. هم او که گاهی زحمت بسیار می‌کشید و باز بر آن بود که هیچ کاری نکرده است، در پاسخ یک ایراد ساده که چرا فلان کت سر جایش نیست، نه فقط از مراقبت و دلسوزی‌اش دم می‌زد که «آن را در اشکاف گذاشته تا گرد و خاک رویش ننشیند»، بلکه رسماً زبان به ستایش از کارهای خود می‌گشود و شکوه می‌کرد از این که به بلیک به مرخصی نیامده بود، و می‌گفت که در دنیا هیچکس پیدا نمی‌شود که زندگی سختی چون او داشته باشد. «نمی‌فهمم آخر چطور می‌شود آدم چیز میزه‌ایش را این‌طور پخش و پلا کند. شتر با بارش این وسط گم می‌شود. اگر من نبودم کی می‌توانست اینها را جمع و جور کند.» یا این که چیزی نمی‌گفت و قیافه‌ای ملکه‌وار می‌گرفت، نگاه‌هایی خشمناک به من می‌انداخت، و سکوتی پیشه می‌کرد که هنوز در را پشت سر خود نبسته و پا به راهرو نگذاشته

می شکست؛ آنگاه طنین گفته هایش را می شنیدم که حدس می زدم دشنام آمیز باشد، اما به همان گونه درنیافتنی بود که گفته های بازیگری که نخستین جمله های خود را پیش از پا گذاشتن به صحنه به زبان آورد. وانگهی، هنگامی که خود را بدین گونه آماده می کردم که با دوستانم به گردش بروم، حتی اگر همه چیز بسامان و فرانسواز سر حال بود، باز با من بدخویی می کرد. زیرا با بهره گیری از چیزهایی که به دلیل نیازم به سخن گفتن از دختران، به شوخی درباره شان به او گفته بودم، حالتی به خود می گرفت که دارد چیزهایی را برایم برملا می کند که اگر حقیقت داشت خودم بهتر از او می دانستم. اما حقیقت نداشت چون فرانسواز آنها را بد فهمیده بود. او نیز، چون هرکسی، خصلت ویژه خود را داشت، خصلتی که هرگز نزد هیچ کس به یک راه راست نمی ماند، اما باز پیچ و خمهای شگرف و گزیرناپذیرش، که دیگران نمی بینند و اجبار گذر از آنها برایمان بس ناگوار است، شگفت زده مان می کند. هربار که به «کلاهم سر جایش نیست» یا «اسم آندره یا آلبرتین» می رسیدم، فرانسواز مرا به کوره راههای پیچیده و مسخره ای می کشانید که بسیار مایه تأخیرم می شد. به همین گونه بود هنگامی که دستور تهیه ساندویچ نان و پنیر انگلیسی و سالاد، و خریدن شیرینی می دادم که در ساعت عصرانه، بالای پرتگاه دریایی با دوستانم می خوردم، یعنی دخترانی که به گفته فرانسواز، اگر اهل سوء استفاده نبودند هربار یکی شان هزینه آنها را به عهده می گرفتند، گفته ای که بر میراث سنگینی از آز و زمختی دهاتیانه تکیه داشت و گویا به نظر گوینده اش، روح سرگردان اولالی مرحوم، نه در سن الواء، که به گونه زیباتری در کالبدهای هوس انگیز گروه کوچک دوستانم حلول کرده بود.^{۲۳۴}

این اتهام ها را می شنیدم و در خشم می شدم؛ چه خود را در یکی از تنگناهایی می یافتم که پس از آن، کوره راه دهاتی آشنای روحیه فرانسواز صعب العبور می شد، گواين که خوشبختانه چندان طول نمی کشید. سپس گتم پیدا و ساندویچ ها آماده می شد و به دنبال آلبرتین، آندره، رزموند و گاهی دختران دیگر می رفتم و پیاده یا با دوچرخه به راه می افتادیم.

پیشترها دوستر می‌داشتم که در هوای بد به چنین گردشی برویم. آنگاه می‌کوشیدم «سرزمین سیمریان» را در بلبک بیابم، و روز آفتابی چیزی بود که نمی‌باید آنجا وجود می‌داشت، روزهای تابستان مبتذل آدمهای کنار دریا رو نباید در آن دیار کهن پوشیده در پرده مه پیدایشان می‌شد. اما اکنون، همه آنچه را که در گذشته خوار شمرده و از پیش چشم خود رانده بودم — نه تنها بازتاب‌های خورشید که حتی مسابقه‌های قایق‌رانی و اسب‌سواری را — از ته دل و به همان دلیلی جستجو می‌کردم که پیشترها مرا وامی‌داشت تنها دریا‌های توفانی را بخواهم، و آن دلیل این که هم اینها و هم آنهای گذشته با یک اندیشه زیبایی‌شناسی در رابطه بود. چون گاهی با دوستانم به دیدن الستیر رفته بودیم، و در روزهایی که دختران در کارگاهش بودند، آنچه نشان دادنش را بیشتر خوش می‌داشت طرحهایی از زنان زیبای قایق‌سوار، یا صحنه‌ای از اسپریس نزدیک بلبک بود. در آغاز شرم‌زده به الستیر اعتراف کردم که از رفتن به گردهم‌آیی‌هایی که در اسپریس بر پا می‌شد خودداری کرده بودم. گفت: «اشتباه می‌کردید. جای خیلی قشنگ و خیلی هم عجیبی است. پیش از هر چیز، این موجود خاص، این اسب‌سوار که همه نگاهها به او دوخته شده، که جلو آخورها حالتی غم‌انگیز و انگار سراپا خاکستری دارد و فقط کلاه درخشانش دیده می‌شود، و انگار که وجودش با وجود اسبی که جست‌وخیز می‌کند و او دهنه‌اش را گرفته یکی است، خیلی جالب است که آدم بتواند حرکت‌های حرفه‌ای او را خوب بشناسد، لکه روشن و زنده بدن او و اسب را در زمینه اسپریس نشان بدهد! در فضای عظیم و نورانی اسپریس چطور همه چیزها تغییر ماهیت می‌دهند و چقدر آدم از آن همه سایه و بازتابی که آنجاست تعجب می‌کند! چقدر زنها آنجا خوشگل می‌شوند! بخصوص روز اول خیلی زیبا بود. زنهایی بینهایت خوشپوش آمده بودند، روشنایی خیلی نمناک، هلندی‌وار بود و حس می‌کردی که سرمای نافذ آب حتی در خورشید هم رخنه می‌کند. به عمرم زنهایی را که با کالسکه می‌آمدند یا دوربین به چشم داشتند در همچو نوری ندیده بودم. نوری که بدون شک به خاطر رطوبت دریایی هوا

بود. آه! چقدر دلم می‌خواست این رطوبت را نشان بدهم؛ از این مسابقه دیوانه برگشتم، نمی‌دانید چه شوری برای کار کردن داشتم!» سپس با هیجانی از این هم بیشتر درباره قایق‌سواری سخن گفت و فهمیدم که مسابقه‌های قایق‌رانی، گردهم‌آیی‌های ورزشی که در آنها زنانی برازنده در روشنای سبزگون اسپریمی دریایی غوطه‌ورند، برای نقاش امروزی می‌تواند موضوعی به همان اندازه جالب باشد که جشنهایی که نقاشانی چون ورونزه یا کارپاچو کشیدنشان را بسیار دوست می‌داشتند. الستیر گفت: «این مقایسه شما بخصوص از این نظر کاملاً درست است که جشنهایی که می‌گویید، به خاطر شهری که در آنها برپا می‌شدند، تا اندازه‌ای جشنهایی دریایی بودند. فقط با این تفاوت که زیبایی قایق‌های آن زمان اغلب در سنگینی و پیچیدگی طرح‌هایشان بود. در آنجا هم، مثل اینجا، بازی‌هایی بود که روی آب و معمولاً به افتخار فرستادگانی برگزار می‌شد، همان‌طور که در افسانه سنت اورسول^{۲۳۵} کارپاچو دیده می‌شود. کشتی‌ها خیلی درشت و زمخت، مثل یک بنای معماری، ساخته می‌شدند و به نظر آبی خاکی می‌آمدند. مثل نمونه‌های کوچکی از ونیز در داخل شهر ونیز، در کنار اسکله‌های شناوری لنگر انداخته بودند. با پرده‌های ابریشم و فرش‌های ایرانی آنها را می‌پوشاندند و زنهایی با پیرهن‌های زربفت گیلانی‌رنگ یا مخمل سبز سوارشان بودند، در نزدیکی آنها، از روی ایوانهایی با سنگ‌های مرمر رنگ‌به‌رنگ، زنهای دیگری سرک می‌کشیدند و تماشایشان می‌کردند. اینها پیرهن‌هایی با آستین سیاه، با چاک‌هایی روی پارچه سفید داشتند که به رشته‌های مروارید و توری گیپور آراسته بود. نمی‌فهمیدی خشکی کجا تمام می‌شود و دریا کجا شروع می‌شود، نمی‌فهمیدی این که می‌بینی کاخ است یا کشتی، کشتی اقیانوس‌پیما یا بوچینتورو»^{۲۳۶}. آلبرتین با شور بسیار به جزئیات لباس‌ها، به صحنه‌های پرتجملی که الستیر توصیف می‌کرد، گوش می‌داد، با هیجان گفت: «چقدر دلم می‌خواهد این گیپورهایی را که می‌گویید بینم، توری‌های ونیزی خیلی قشنگ است؛ خود ونیز را هم خیلی دلم می‌خواهد بینم!» الستیر گفت:

«شاید به زودی بتوانید پارچه‌های بی‌نظیری را که در ونیز به کار می‌بردند ببینید. آنها را فقط در کارهای نقاشی‌های ونیزی، یا به ندرت در گنجینه‌های کلیساها، یا گاهی هم در حراج‌ها می‌شد دید. اما گویا یک هنرمند ونیزی، فورتونی^{۲۲۷}، شگرد بافتنشان را پیدا کرده و تا چند سال دیگر خانمها می‌توانند برای لباسهایشان، بخصوص آنهایی که در خانه به تن می‌کنند، از پارچه‌های زربفتی به همان اندازه فاخر استفاده کنند که ونیزی‌ها برای بزرگانشان آنها را با طرحهای شرقی‌ترین می‌کردند. اما نمی‌دانم من خیلی خوشم بیاید یا نه، شاید یک کمی زیادی بدلی و برای زنهای این زمانه تصنعی و خارج از زمان جلوه کند، حتی اگر آنها را در مسابقه‌های قایق‌رانی بپوشند، چون که، قایق‌های تفریحی امروزی درست عکس قایق‌های آن زمان ونیز، یا «ملکه آدریاتیک» است. بزرگ‌ترین جاذبه یک قایق تفریحی امروزی، بزرگ‌ترین جاذبه اثاثه‌اش، و لباس‌هایی که در آن باید پوشید، همان سادگی چیزهایی دریایی است، و من دریا را خیلی دوست دارم! اعتراف می‌کنم که من مد امروزی را بیشتر از زمان ورونزه یا حتی کارپاچو دوست دارم. چیزی که در قایق‌های تفریحی امروزی خیلی زیباست — بخصوص در متوسطها، از آنهایی که خیلی بزرگ‌اند خوشم نمی‌آید، به ناو می‌مانند، در کشتی هم، مثل کلاه، باید اندازه نگه داشت — چیزی که خیلی زیباست، حجم ساده، یک‌رنگ، روشن، خاکستری آنهاست که در هوای ابری، هوایی که به آبی می‌زند، حالتی نرم و خامه‌ای به خودش می‌گیرد. در قایق، اتاقکی که تویش می‌نشینند باید حالت یک کافه کوچک را داشته باشد. لباس زنهای سوار قایق تفریحی هم همین‌طور است؛ زیبایی این لباس در این است که سبک، سفید، و یک‌رنگ، از انواع کتان است که در آفتاب و روی زمینه آبی دریا مثل یک بادبان سفید برق می‌زند. البته، تعداد زنهایی که خوب لباس می‌پوشند خیلی کم است، اما چند تایی‌شان واقعاً فوق‌العاده‌اند. در مسابقه قایق‌رانی، مادموازل لئا یک کلاه کوچک سفید و یک چتر آفتابی کوچک داشت که آن هم سفید بود، خیلی قشنگ، برای آن چتر کوچک حاضرم هر چیزی

بخوانند بدهم.» من خیلی دلم می‌خواست بدانم آن چتر کوچک با بقیه چه فرقی داشت، و آلبرتین به دلایل دیگری، که از عشوه زنانه می‌آمد، از من هم بیشتر. اما، مانند فرانسواز که دربارهٔ دلیل خوشمزگی سوفله خودش می‌گفت: «همین طوری از دست آدم خوب در می‌آید»، فرق آن چتر هم فقط در برشش بود. الستیر می‌گفت «کوچک کوچک است و گرد، مثل چترهای آفتابی چینی.» به چتر برخی از زنان اشاره کردم، اما الستیر هیچکدامشان را نمی‌پسندید. به نظرش همه‌شان زشت می‌آمد. بسیار خوش سلیقه و مشکل‌پسند بود، و همهٔ تفاوت میان چترهای سه‌چهارم زنان را، که به نظرش وحشتناک بود، و چتر کوچکی را که از دیدنش لذت می‌برد، در چیزهایی بسیار کوچک و کم‌اهمیت می‌دید، که برخلاف من که هرچیز تجملی را سترون‌کنندهٔ ذهن می‌دانستم، در او شور نقاشی کردن می‌انگیخت «تا بکوشد چیزهایی به آن زیبایی بکشد.»

الستیر به آلبرتین که چشمانش از اشتیاق می‌درخشید، اشاره کرد و گفت: «بفرمایید، این دختر به همین سنش فهمیده که کلاه و چتر آفتابی باید چطور باشد.» و او به الستیر گفت: «چقدر دلم می‌خواست پولدار بودم و یک قایق تفریحی داشتم! برای تزئینش از شما نظر می‌خواستم. چه سفرهای قشنگی با آن می‌کردم! مسابقات کاوز^{۲۳۸} باید خیلی جالب باشد! بعد هم، یک ماشین! به نظر شما لباس‌هایی که خانم‌ها برای ماشین‌سواری می‌پوشند قشنگ است؟» الستیر در پاسخش گفت: «نه، اما به زودی می‌شود. وانگهی، طراح خوب لباس خیلی نداریم، یکی دوتا بیشتر نیستند، کالو، هرچند که زیادی دانتل کار می‌کند، بعد هم دوسه، شرویی، گاهی هم پاکن. بقیه کارشان افتضاح است.» از آلبرتین پرسیدم: «یعنی که، یک پیرهن کالو با پیرهن یک خیاط معمولی خیلی فرق دارد؟» — «زمین تا آسمان پسر جان، آه، عذر می‌خواهم. اما، متأسفانه، پیرهنی را که جاهای دیگر سیصد فرانک است آنها می‌دهند دوهزار فرانک. البته شباهتی به هم ندارند، فقط آدم‌های ناوارد آنها را شبیه می‌بینند.» الستیر گفت: «کاملاً درست است. البته نه این که

بخوایم مقایسه را تا آنجا برسانیم که بگوییم تفاوت‌هایشان همان قدر زیاد است که تفاوت مجسمه‌ای از کلیسای رنس با کلیسای سنت اوگوستن^{۲۳۹}. آها، حالا که بحث کلیسا پیش آمد»، و رو به من کرد، چون اشاره‌اش به گفتگویی بود که دختران در آن شرکت نکرده بودند و هیچ علاقه‌ای هم به آن نداشتند، «آن روز با شما درباره کلیسای بلبک و شباهتش با یک پرتگاه بلند ساحلی، یک سد بزرگ که از سنگهای محلی ساخته شده باشد، حرف می‌زدیم، در مقابل»، آبرنگی را نشانم داد، «این پرتگاه را نگاه کنید، اسکیسی است که از کرونیه، در همین نزدیکی اینجا، کشیده‌ام، ببینید این صخره‌ها که انگار با قدرت و ظرافت حجاری شده‌اند، چقدر به یک کلیسا شبیه‌اند.»

به راستی هم به طاقی‌هایی عظیم و صورتی‌رنگ می‌مانستند. اما از آنجا که در روزی شرجی کشیده شده بودند، چنان می‌نمود که غبار شده باشند، در گرما بخار شده باشند، گرمایی که نیمی از دریا را به کام کشیده و آن را در سرتاسر تابلو به حالتی کمابیش گازگونه درآورده بود. در آن روز که روشنایی انگار واقعیت را نابود کرده بود، تمرکز واقعیت را در موجودات تیره و شفاف می‌شد دید که بر اثر تضاد با آن روشنایی، تصویری هیجان‌انگیزتر، نزدیک‌تر، از زندگی به دست می‌دادند. و این موجودات سایه‌ها بودند. بیشتر این سایه‌ها، که له‌له خنکا را می‌زدند، در گریز از دریای گدازان و تف آفتاب به پای صخره‌ها پناه برده بودند؛ سایه‌های دیگری، چون دلفین‌هایی آهسته‌آهسته در دریا شناکنان، خود را به تنه قایق‌هایی می‌چسبانیدند که در دریا پرمه می‌زدند، و روی آب رنگ‌پریده، با تن لاجوردی و جلایی‌شان بدنه آنها را پهن‌تر می‌کردند. شاید عطش خنکایی که از آن سایه‌ها برمی‌آمد بیش از هر چیز دیگر بیانگر گرمای آن روز بود و مرا واداشت به صدای بلند بگویم که چقدر از این که کرونیه را نمی‌شناختم متأسف‌ام، و آلبرتین و آندره گفتند که بدون شک صدباری به آنجا رفته بودم. اگر چنین بود خود نمی‌دانستم که به آنجا رفته‌ام و در فکر نمی‌گنجید که روزی تماشای نقاشی‌شان مرا آن‌چنان

دستخوش عطش زیبایی کند، نه چندان زیبایی طبیعی آن گونه که تا آن زمان در پرتگاههای کناره بلبک جستجو کرده بودم، بلکه بیشتر زیبایی‌ای ساختمانی. به ویژه منی که به سفر آمده بودم تا دیار توفانها را ببینم، و در گردشهایمان با خانم دوویلپاریزیس اقیانوس را تنها از دور، طرحی در لابه لای درختان، دیده بودم و هرگز آن را چنان که باید واقعی، سیال، زنده، آن چنان که انگار توده آبهایش را می افشاند، نیافته بودم و سکونش را تنها زیر کفن زمستانی مه می پسندیدم، به خیالم نمی رسید که اکنون آرزوی دریایی را داشته باشم که دیگر چیزی جز بخاری سفیدگون، بی هیچ جسمیت و رنگی، نباشد. اما الستیر، همانند پیکره‌هایی که در آن زورقهای سنگین از رخوت گرما گیج می زدند، افسون این دریا را تا چنان ژرفایی چشیده بود که توانسته بود تکان درنیافتنی آب، تپش دقیقه‌ای شادکامی را، از آن فرا آورد و در تابلو خود همیشگی کند؛ و اغلب به دیدن این تصویر جادویی چنان دل می باختی که دیگر جز به این نمی اندیشیدی که گیتی را پیمایی تا شاید روز گمشده را در زیبایی آنی خفته اش دوباره پیدا کنی.^{۲۴۰}

بدین گونه بود که، گرچه پیش از این دیدارهایم از الستیر، پیش از دیدن تابلویی دریایی از او — که در آن زن جوانی، با پیرهن سفید کتانی یا پشمی، در قایقی، با پرچم امریکا، «کپیته» معنوی پیرهنی از کتان سفید و پرچمی را در تخیل من جاداد و یکباره دستخوش این آرزوی سیری ناپذیرم کرد که درجا پیرهن‌هایی کتانی و پرچم‌هایی در کنار دریا ببینم، انگار که پیش از آن هرگز برایم پیش نیامده بود —، همواره کوشیده بودم، در برابر دریا، همراه با آب تنی‌کنندگان که در جلو صحنه دیده می شدند و قایق‌هایی که بادبان‌هایی بیش از اندازه سفید چون لباس پلاژ داشتند، همه چیزهایی را از میدان دیدم بتارتم که نمی گذاشت به خود بیاورانم در حال تماشای دریایی ازلی‌ام که بس پیش از پدیدایی آدم در کار زندگی اسرارآمیز همیشگی خویش بوده است، همه چیزها و حتی روزهای درخشانی که در نظرم، آن کناره مه و توفان را به ظاهر پیش پا افتاده تابستان همیشه و همه جا یک شکل درمی آوردند، و

تنها مکث کوتاهی معادل آنی را باعث می‌شدند که در موسیقی «اندازه هیچ» خوانده می‌شود، اکنون برعکس به نظرم می‌آمد که روز ابری اتفاقی و شوم است و نمی‌تواند در جهان زیبایی جایی داشته باشد: از ته دل آرزو می‌کردم آنچه را که بدان گونه به هیجانم می‌آورد در واقعیت بیابم و امیدوار بودم هوا چنان خوب باشد که بتوانم از بالای پرتگاه همان سایه‌های آبی تابلو الستیر را ببینم.

در طول جاده، دیگر دستهایم را چون آن روزهای گذشته پیش چشمانم نمی‌گرفتم که طبیعت را دارای زندگی‌ای قدیم‌تر از زمان پیدایش انسان، و در رویارویی با همه پیشرفت‌های ستوه‌آور صنعت می‌دانستم (پیشرفتهایی که مرا وامی‌داشت در نمایشگاه‌های جهانی یا نزد طراحان مد از ملال خمیازه بکشم)، و می‌کوشیدم تنها بخشی از دریا را نگاه کنم که در آن کشتی بخاری نبود، تا بتوانم آن را ازلی و هنوز همدوران با زمانی تصور کنم که تازه از خشکی جدا شده بود، یا دستکم هم عصر یونان سده‌های نخستین، که به من امکان می‌داد شعر «بابا لوکنت» را، که بلوک دوست می‌داشت، پیش خود بخوانم و در آن حقیقتی سراغ کنم:

شهرباران تکاور ناوگان

به دریای آشفته شدند.

و با خود، افسوس،

زولیده مردان هلاس دلاور را بردند.^{۲۴۱}

دیگر نمی‌توانستم کلاه‌دوزان را تحقیر کنم، چون الستیر گفته بود که برایش کشیدن حرکت ظریف آنان هنگامی که آخرین چین را به کلاهی می‌اندازند، یا گره یا پر آن را نوازش می‌کنند، به اندازه کشیدن سوارکاران جالب است (و این آلبرتین را بسیار خوش آمد). اما برای کلاه‌دوزان باید منتظر بازگشت به پاریس می‌ماندم، و برای مسابقه‌های قایق‌رانی و اسب‌سواری باید تا سال آینده صبر می‌کردم تا دوباره در بلبک برگزار شوند.

حتی یک قایق هم که زنانی سفیدپوش سوارش باشند پیدا نمی‌شد. اغلب به خواهران بلوک برمی‌خوردیم که از شب مهمانی پدرشان ناگزیر بودم به ایشان سلام کنم. دوستانم آنان را نمی‌شناختند. آلبرتین می‌گفت: «اجازه ندارم با جهودها بازی کنم.» حتی اگر بقیه جمله را نمی‌شنیدی، از همین که به جای «یهودی»، «جهود» می‌گفت می‌فهمیدی که دخترانی چون او نظر خوشی به «ملت برگزیده» ندارند، دخترانی از خانواده‌های بورژوا و مؤمن، که به راحتی باور می‌کردند که یهودیان بچه‌های مسیحی را سر می‌برند. آندره می‌گفت: «وانگهی، دوستانان سر و وضع و رفتار شنیعی دارند»، و این را با لبخندی می‌گفت که یعنی خوب می‌داند آنان دوست من نیستند. آلبرتین با لحن پروقار آدمی سرد و گرم چشیده می‌گفت: «مثل همه چیزهای این طایفه.» حقیقت این است که خواهران بلوک، که هم بیش از اندازه لباس پوشیده و هم نیمه‌برهنه می‌نمودند، و حالتی غمزه‌آمیز، بی‌حیا، پرتجمل و کثیف و ولنگار داشتند، چندان اثر خوشی بر بیننده نمی‌گذاشتند. و یکی از دخترعموهایشان، که پانزده سال هم نداشت، انگشت‌نمای همه کازینو بود چون به مادموازل لثا علاقه نشان می‌داد که آقای بلوک استعداد هنرپیشگی‌اش را بسیار می‌ستود، اما همه می‌دانستند که گرایشش بیشتر به سوی آقایان نیست.

برخی روزها در رستورانهایی در پیرامون بلبک، که حالت قلعه روستایی دارند، عصرانه می‌خوردیم. قلعه‌هایی به نامهای دِزکور، ماری‌ترز، کروا درلاند، باگاتیل، کالیفورنی، ماری آنتوانت. دوستانم این آخری را پسندیده بودند.

اما گاهی به جای رفتن به اینجاها، به بالای پرتگاه می‌رفتیم، و آنجا روی سبزه‌ها می‌نشستیم، بسته ساندویچ‌ها و شیرینی‌هایمان را باز می‌کردیم. دوستانم ساندویچ را دوستتر داشتند و تعجب می‌کردند از این که من تنها یک شیرینی شکلاتی — که به نقش و نگار قندی گوتیک واری مصور شده بود — یا یک کلوچه زردآلویی می‌خوردم. این از آن رو بود که ساندویچ پنیر انگلیسی

و سالاد، این خوراک تازه و بی فرهنگ، با من هیچ رابطه‌ای برقرار نمی‌کرد. حال آن که شیرینی‌ها فرهیخته، کلوچه‌ها پر حرف بودند. این یکی بیمزگی خامه و آن یکی خنکای میوه‌هایی را داشت که از کومبره، از ژیلبرت، بسیار چیزها می‌دانستند، نه تنها از ژیلبرت کومبره، که همچنین ژیلبرت پاریس که در عصرانه‌های او نیز آنها را دیده بودم. بشقاب‌های شیرینی‌خوری هزار و یک شبی را به یاد می‌آورند که «موضوع» شان مایه سرگرمی عمه لئون می‌شد هنگامی که فرانسواز روزی علاء الدین و چراغ جادو، روز دیگر علی بابا و بیداری از خواب، یا سندباد بحری در حال بار کردن گنجینه‌هایش در بصره را برای او می‌برد. دلم می‌خواست دوباره بینمشان اما مادر بزرگم نمی‌دانست چه به سرشان آمده است، وانگهی آنها را بشقابهای مبتذلی می‌دانست که از ده خریده بودند. اما هرچه بودند، تصویرهایشان بر کومبره خاکستری دهاتی نقش و نگاری رنگارنگ می‌افزود، همچنان که بر سیاهی کلیسا شیشه‌نگاره‌ها که رنگ به رنگ می‌شد، یا بر غروب اتاقم بازتابهای چراغ جادو بر دیوار، یا در برابر چشم انداز ایستگاه راه آهن دگمه‌های طلایی گل‌های اشرفی هندی یا یاسهای ایرانی، یا مجموعه چینی‌های قدیمی عمه بزرگم در خانه تاریک خانمی پیر و شهرستانی.

بالای پرتگاه دراز می‌کشیدم و در برابرم چیزی جز چمنزارها نمی‌دیدم، و بر فرازشان نه هفت آسمان کائنات مسیحی، که به هم برآمدن تنها دو، یکی تیره‌تر - دریا - و دیگری کم‌رنگ‌تر بالایش. عصرانه می‌خوردیم، و اگر خاطره‌هایی هم با خود آورده بودم که می‌توانست این یا آن یک از دوستانم را خوش بیايد، شادمانی چنان تند و ناگهانی چهره‌های زلالشان را می‌آکند و در یک آن گلگون می‌کرد که لبهایشان توان مهار آن نمی‌یافت و به خنده می‌ترکید تا بگذارد که خود بنماید. پیرامونم نشسته بودند و چهره‌هایشان چندان از یکدیگر دور نبود، و هوایی که از همشان جدا می‌کرد میانشان باریکه‌راههایی لاجوردی از آن گونه می‌کشید که باغبان در بیشه‌ای از گل سرخ می‌گشاید تا تنها خود بر آنها بگذرد.

خوراکی هایمان به پایان رسیده، بازی هایی می کردیم که تا آن زمان به نظرم ملال آور، و گاهی حتی، چون «گرگم و گله می برم» یا «هرکس اول خندید» کودکان آمده بودند، اما دیگر با جهانی عوضشان نمی کردم؛ سپیده دم جوانی که چهره های دختران هنوز از آن آتش گون بود، و من با همه جوانی دیگر از آن بیرون شده بودم، همه چیز را در برابرشان روشن می کرد، و چون رنگهای سیال برخی نقاشان بامداد رنسانس، بی اهمیت ترین چیزهای زندگی شان را بر زمینه ای طلایی برجسته می نمایانید. چهره های بیشترشان هنوز در آن سرخی آشفته صبحگاهان گم بود و خطوط راستینشان هنوز دیده نمی شد. تنها رنگ دل انگیزی می دیدی که از ورایش، آنچه باید چند سال دیگر رخساری می شد هنوز به چشم نمی آمد. صورت امروزی شان هیچ ثابت نشده بود و می توانست تنها شباهتی گذرا با عضوی درگذشته از خانواده باشد که طبیعت بدین گونه به تعارف از او یادی می کرد. چنان زود فرامی رسد زمانی که دیگر هیچ انتظاری به دل نمی ماند، زمانی که تن در سکونی ماندگار می شود که دیگر از آن هیچ چیز ناشناخته بر نمی آید، و هیچ امیدیت نمی ماند هنگامی که به گرد چهره هایی هنوز جوان، چنان که بر درختانی که در دل تابستان برگهایشان بخشکد، موهایی ریزان یا سفید می بینی — چنان کوتاه است این بامداد درخشان که دیگر نمی خواهی جز دختران بسیار جوان را دوست بداری که پوستشان چون خمیری بی همتا هنوز در ورآمدن است. دخترانی که چیزی جز سیلان ماده کش یابی نیستند که لحظه به لحظه دست احساس گذرایی که بر آنان چیره است با آن بازی می کند. گویی هرکدامشان، به تناوب، پیکره ای اند از شادمانی، از جدیت جوانی، ناز، شگفت زدگی، که احساسی بی ریا و بی پرده، کامل، اما گذرا آنها را در قالب می ریزد. این انعطاف پذیری احترام مهربانانه ای را که یک دختر جوان به تو نشان می دهد دارای تنوع و جاذبه بسیار می کند. شکی نیست که زن نیز باید اینها را داشته باشد، و زنی که از تو خوشش نمی آید یا نشان نمی دهد که می آید، در نظرت حالتی یک شکل و ملال آور می یابد. اما این مهربانی ها، از

ستی به بعد، دیگر به چهره‌ای که در نبردهای زندگی سخت شده، و برای همیشه حالتی تعصب‌آلود یا خلسه‌آمیز یافته است، به نرمی کش و قوس نمی‌دهد. چهره‌ای — بر اثر نیروی فرمانبرداری پیوسته‌ای که زن را رام شوهر می‌کند — نه دیگر از آن زنی که چهرهٔ سربازی می‌نماید؛ یکی دیگر را، از خود گذشته‌گی‌های هرروزهٔ مادری برای فرزندانش، چهرهٔ قدیسی کرده است؛ صورت یکی دیگر، در پی سالیان کشمکش و توفان، صورت پیرگرگی دریایی است که تنها از جامه برمی‌آید که زنی است. و بیگمان، عنایتی که تنها یک زن به تو دارد، اگر دوستش داشته باشی، می‌تواند هنوز ساعت‌هایی را که در کنار اوئی به زیبایی‌هایی تازه بیاراید. اما برای تو زنی نیست که پیوسته دگرگون شود. شادمانی‌اش در بیرون از چهره‌ای بی‌تغییر باقی می‌ماند. اما نوجوانی دورهٔ پیش از جمود کامل است و از همین رو در کنار دختران جوان طراوتی حس می‌کنیم که از تماشای شکل‌هایی پیوسته در دگرگونی برمی‌آید، پیوسته در کشاکشی یادآور بازآفرینی مدام عنصرهای اولیهٔ طبیعت آن گونه که در دریا می‌توان دید.

آنچه به آسانی می‌توانستم فدای «گرگم به هوا» و بازی «گرگ و حلقه»^{۲۴۲} دوستانم کنم تنها این مهمانی رسمی یا آن گردش با مادام دوویلپاریزیس نبود. بارها از روبرو سن لو خبر آمد که چون من به دیدنش به دونسیر نمی‌روم، بیست و چهار ساعتی مرخصی خواسته است تا به بلبک بیاید. هربار برایش نوشتم که این کار را نکند، و بهانه آوردم که درست در همان روز باید بناچار برای کاری خانوادگی با مادر بزرگم به بیرون از شهر بروم. بدون شک اگر از مادام دوویلپاریزیس می‌شنید که این کارهای خانوادگی چه بود و چه کسانی نقش مادر بزرگم را به عهده داشتند از من دلگیر می‌شد. اما شاید به راه خطا نمی‌رفتم که نه تنها خوشی رفت و آمدهای محفلی که لذت دوستی را هم فدای گلگشت هرروزی آن باغ می‌کردم. کسانی که امکان زیستن برای خویشتن را دارند، وظیفه‌اش را نیز دارند — گواهی که هنرمندان چنین اند و من از دیرباز باور کرده بودم که هرگز از آنان نخواهم

بود —، و دوست‌بازی به معنی برکناری از این وظیفه، کناره‌گیری از خویشتن است. حتی گفت‌وگو که شیوه بیان دوستی است، یاوه‌گفتنی سطحی است که از آن هیچ چیز به دست نمی‌آید. می‌توانی یک عمر گفتگو کرده و هیچ چیز نگفته، کاری جز تکرار بینهایت خلاء یک دقیقه نکرده باشی، حال آن‌که حرکت اندیشه، هنگام تنهایی کار آفرینش هنری، به سوی ژرفاست، تنها راهی که هیچگاه بسته نیست و می‌توان بر آن — البته با تلاش بیشتری — تا دستیابی به حقیقتی پیش رفت. و دوستی نه تنها چون گفتگو عبث، که بدآور نیز هست. زیرا ملالی را که برخی از ما، که قانون پیشرفت‌مان صرفاً درونی است، نمی‌توانیم از بودن در کنار دوستی حس نکنیم — یعنی این حس که به جای پیش رفتن در سفر اکتشاف در ژرفاها در سطح خویشتن باقی مانده‌ایم — دوستی به ما می‌پذیراند که وقتی دوباره تنها شدیم آن را ملال ندانیم، و با هیجان گفته‌هایی را به یاد آوریم که دوست به ما گفته است، و آنها را دستاوردی گرانبها به‌شمار آوریم، حال آن‌که ما نه خانه که از بیرون بتوان سنگهایی بر آن افزود، بلکه چون درختانیم که از شیره تن خویش گره‌ای بر گره‌ای و تازه برگ و شاخ و برگ خویش می‌افزایند. خود را گول می‌زدم، جلو رشد خود را در جهتی که به‌راستی می‌توانستم در آن بزرگ و شاد کام شوم می‌گرفتم هنگامی که دلشاد می‌شدم از این که کسی به خوبی، هوشمندی و محبوبیت من لومرا دوست داشته باشد و بستانید، هنگامی که خردم را نه با برداشتهای گنگ خودم — که وظیفه‌ام روشن کردن آنها بود — که با گفته‌های دوستم همخوان می‌کردم، گفته‌هایی که پیش خود تکرار می‌کردم — یا به عبارت بهتر از آن کس دیگری غیر از ما که در درونمان زندگی می‌کند، و همواره خرسندیم از این که بار سنگین اندیشیدن را به دوش او بیندازیم می‌خواستم برایم تکرارشان کند — و می‌کوشیدم در آنها زیبایی‌ای بس متفاوت با آنی بیابم که وقتی به‌راستی تنها بودم می‌جستم، اما هم به روبر، هم به خودم، و هم به زندگی‌ام ارزش بیشتری می‌داد. در زندگی‌ای که از چنین دوستی نصیبم می‌شد، خود را به آسودگی از

تنهایی ایمن، و دلاورانه آمادهٔ جانفشانی برای او می‌دیدم، خلاصه این که توانایی آن نداشتم که برای خودم زندگی کنم. اما در کنار آن دختران، برعکس، لذتی که می‌چشیدم شاید خودخواهانه بود، اما دستکم بر پایهٔ این دروغ استوار نبود که به تو بیاوراند به گونهٔ چاره‌ناپذیری تنها نیستی، و بازت بدارد از این اعتراف که وقتی حرف می‌زنی این تونیستی که سخن می‌گویی، بلکه خود را در قالب شباهت با دیگران می‌ریزی و نه در آن من خودت که با دیگران تفاوت دارد. چیزهایی که من و دختران گروه کوچک به هم می‌گفتیم چندان جالب نبود، و اندک بود، و من اغلب سکوتی طولانی پیش می‌گرفتم. با این همه، هنگامی که به من چیزی می‌گفتند، از گوش دادن به آنان هم به اندازهٔ نگاه کردنشان لذت می‌بردم، و از این که در صدای هرکدامشان تابلویی با رنگهای شاد و زنده کشف کنم. از شنیدن جیک و جیکشان کیف می‌کردم. دوست داشتن، به بازشناختن و فرق گذاشتن کمک می‌کند. در جنگل، پرنده‌دوست آواز یکایک مرغانی را که نااهل آنها را یکسان می‌یابد بیدرنگ از هم باز می‌شناسد. دوستدار دختران می‌داند که صداهای آدمیان از آن هم گونه‌گون‌تر است. هرکدامشان بیش از پیچیده‌ترین سازها نت دارد. و ترکیب‌های آنها به اندازهٔ گونه‌گونی‌های بیکران شخصیت آدمها بی‌پایان است. هنگامی که با یکی از دوستانم گفتگو می‌کردم، می‌دیدم که تابلو بدیع و بی‌همانند فردیت او را هم زیر و بم‌های صدا و هم جنبش‌های خطوط چهره‌اش ماهرانه ترسیم و به خود کامگی تحمیل می‌کنند، و با هم دو نمایش‌اند که، هر کدام در یک زمینه، واقعیت یگانه‌ای را باز می‌گویند. بیشک خطوط صدا، همان گونه که خطوط چهره‌شان هنوز به شکل ثابت و همیشگی خود در نیامده بود؛ هم این و هم آن باید هنوز دگرگون می‌شد. همچنان که نوزادان را غده‌ای است که ترشحش به هضم شیر کمک می‌کند، و نزد بزرگسالان یافت نمی‌شود، در چهچهٔ آن دختران نیز نت‌هایی بود که در صدای زنان نیست. و با لبانشان این ساز کامل‌تر را با همان دقت و پشتکار و همان شور فرشتگان بلینی^{۲۴۳} می‌نواختند که آنها نیز از ویژگی جوانی‌اند. بعدها لحن پر

از شور و باوری را که ساده‌ترین چیزها را جذاب می‌کرد از دست می‌دادند، لحن آلبرتین هنگامی که به حالتی اقتدارآمیز لطیفه‌هایی می‌گفت که جوانترها با ستایش گوش می‌کردند تا این که قهقهه‌ای، با نیروی مهارناپذیر یک عطسه، همهٔ تنش‌ها را می‌لرزانید، یا آندره که با جدیتی بیشتر کودکان از کارهای مدرسه حرف می‌زد که از بازی‌هایشان هم کودکانه‌تر می‌نمود. و آهنگ گفته‌هایشان به همان گونه پیاپی دگرگون می‌شد که لحن مصرع‌های گوناگون شعر دوران باستان، زمانی که شعر هنوز چندان از موسیقی جدا نشده بود. با این همه، صدایشان به همان زودی به روشنی از کرداری سخن می‌گفت که هرکدام، با همه جوانی، در برابر زندگی پیشه کرده بودند، کرداری چنان شخصی که کلی‌گویی بود اگر دربارهٔ یکی‌شان می‌گفتی: «همه چیز را به شوخی می‌گیرد»، یا دربارهٔ دیگری: «از این شاخ به آن شاخ می‌پرد»، یا دربارهٔ سومی: «هنوز در حالت دودلی و انتظار است». خطوط چهرهٔ ما چیزی جز حرکاتی نیستند که بر اثر عادت ماندگار و همیشگی شده‌اند. طبیعت، همانند آتشفشانی پمپیی، همانند دگردیسی برخی حشرات، ما را در حرکتی عادت‌آورد ساکن کرده است. به همین گونه، زیر و بم‌های صدای ما هم از فلسفهٔ زندگی ما سخن می‌گویند، یعنی آنچه آدم در هر لحظه دربارهٔ چیزها به خود می‌گوید. بیشک آن ویژگی‌ها تنها از آن دختران گروه کوچک نبود. از پدر و مادرشان می‌آمد. فرد در چیزی عام‌تر از خودش غوطه‌ور است. یعنی که، پدر و مادر نه فقط آن حرکت عادت‌شده را که به صورت خطوط چهره و صدا درآمده است، که همچنین برخی شیوه‌های سخن گفتن، برخی جمله‌های متداول را نیز به فرزندان می‌دهند که تقریباً به همان ناآگاهانگی زیر و بم صدا، و به همان ژرفی، از برداشت آدم از زندگی خبر می‌دهد. درست است که برخی جمله‌ها، تا زمانی که دختران به سنی نرسیده و، معمولاً، زنی نشده باشند، از پدر و مادر به آنان نمی‌رسد. چنین جمله‌هایی را برای بعدها نگه می‌دارند. مثلاً، اگر از نقاشی‌های یک دوست الستیر حرف می‌زدیم، آندره که هنوز گیشش دخترانه پشتش آویخته بود نمی‌توانست به شیوهٔ مادر، یا خواهر

شوهردارش، بگوید: «گویا خودش مرد جذابی است.» اما این هم، همراه با اجازه رفتن به پاله روآیال می‌آمد.^{۲۴۴} و آلبرتین حتی از زمانی که ده‌سالی بیشتر نداشت مانند یکی از دوستان خاله‌اش می‌گفت: «به عقیده من که وحشتناک است.» نیز این عادت به او هدیه شده بود که از گوینده بخواهد آنچه را که به او می‌گفت تکرار کند، تا نشان دهد که به موضوع علاقمند است و می‌کوشد درباره آن عقیده‌ای به هم بزند. اگر به او می‌گفتی که کارهای فلان نقاش خوب و خانه‌اش زیباست، می‌گفت: «جدی، کارش خوب است؟ خانه‌اش قشنگ است؟» از میراث خانوادگی هم عام‌تر، اثر جذابی بود که منطقه زادگاهشان بر آنان تحمیل می‌کرد و چگونگی صدا و حتی لحن گفتارشان هم از آن می‌آمد. هنگامی که آندره نت بَمی را با ضربه خشکی ادا می‌کرد، به معنی این بود که تارهای دستگاه صوتی پریگوردی^{۲۴۵} اش نمی‌تواند آن آوای آهنگین را تولید نکند که از قضا با خلوص و سادگی چهره جنوبی‌اش هماهنگی داشت؛ و حالت چهره و صدای شمالی رزموند، خواسته نخواسته، با شیطنت‌های کودکانه دائمی او می‌خواند. میان منطقه زادگاه و خلق و خوی دختری که در لهجه‌اش از آنجا اثر بود گفت‌وشنودی زیبا می‌دیدم. گفت‌وشنود، و نه ناهماهنگی. هیچ ناهماهنگی نمی‌تواند میان دختر و زادگاهش جدایی بیندازد. این دو هنوز یکی‌اند. وانگهی، این واکنش مواد محلی بر نبوغی که آنها را به کار می‌برد، و از آن قدرت و حدت بیشتری می‌گیرد، از ویژگی‌های شخصی اثری که او می‌آفریند چیزی نمی‌کاهد، و این اثر چه از آن معمار، و چه مثبت‌کار یا آهنگسازی باشد، نمی‌تواند ظریف‌ترین ویژگی‌های شخصیت هنرمند را با دقت هرچه بیشتر بازتاباند به این دلیل که هنرمند ناگزیر بوده است با سنگ خارای سانلیس یا سنگ سرخ استراسبورگ کار کند، یا گره‌های ویژه چوب زبان گنجشک را در نظر داشته باشد، یا در نوشتن آهنگ‌های خود توانایی و محدودیت‌های آوایی نی یا آلتورا به حساب آورد.

همه این چیزها را درمی‌یافتم در حالی که چه کم حرف می‌زدیم!

در حالی که اگر با مادام دوویلپاریزیس یا سن لو بودم در گفته‌هایم لذتی بس بیشتر از آنی که به راستی برده بودم نشان می‌دادم، چرا که با خستگی از آنان جدا می‌شدم؛ برعکس هنگامی که میان آن دختران روی علف دراز می‌کشیدم، غنای آنچه حس می‌کردم بینهایت از گفته‌های سطحی و اندکمان مهم‌تر بود، و از سکون و سکوت من سرریز می‌کرد و موجهایی از شادکامی می‌شد که غلغلشان می‌رفت و در پای آن بوته‌های نورس گل سرخ فرو می‌مرد.

لحظه لحظه‌های هزار چیز بی‌اهمیتی که زندگی بیکاره بیمار رو به بهبودی را می‌سازند که همه روزش به استراحت در یک باغچه پرگل یا باغ میوه می‌گذرد، شاید به همان اندازه با عطر گل و بوی میوه عجین نباشد که زندگی من با آن رنگ، آن عطری که نگاه‌هایم در آن دختران می‌جستند و شیرینی‌شان رفته رفته با جان من یکی می‌شد. چنین است که انگور در آفتاب شیرین می‌شود. و آن بازی‌های بسیار ساده نیز، با تداوم کنند خود آسایشی، لبخند خوشی، خلصه گنگی در من اتیاشته بود که حتی چشمانم را نیز فرامی‌گرفت، به همان گونه که نزد کسانی که کاری جز آن نمی‌کنند که در کنار دریا ساکن بیاسایند و بوی نمک را فروبرند، و پوست خود را در آفتاب تیره کنند.

گاهی لطف خاص یکی‌شان تپش‌های تندی در من می‌انگیخت که چندگاهی تمنای دیگران را از دلم بیرون می‌کرد. چنین بود که روزی آلبرتین گفت: «کدامتان مداد دارید؟» آندره داشت و داد، رزموند هم کاغذ داد. آلبرتین گفت: «آبجی‌ها، مبادا نگاه کنید که دارم چه می‌نویسم.» کاغذ را روی زانوانش گذاشت، کلمه به کلمه را با دقت نوشت و آن را به من داد و گفت: «مواظب باشید که نگاهش نکنند.» کاغذ را باز کردم و آنچه را که برای من نوشته بود خواندم: «خیلی دوستان دارم.»

سپس ناگهان، جدی و آمرانه رو به آندره و رزموند کرد و داد زد: «اما به جای نوشتن این چرت و پرت‌ها باید نامه ژیزل را نشانتان بدهم که امروز صبح برایم نوشته. راستی که عقل از سرم پریده. نامه همین‌جا توی جیبم

است و خواندنش هم خیلی برایمان لازم است!» نامه را ژیزل برای آن نوشته بود که آلبرتین و دوستانش را از چگونگی انشایش برای امتحان نهایی باخبر کند. موضوعهای دشواری که آلبرتین از آنها می‌ترسید در برابر دو موضوعی که ژیزل باید یکی‌شان را برمی‌گزید هیچ بود. یکی از آنها این بود: «متن نامه‌ای که سوفوکل از دوزخ برای راسین نوشته است تا دربارهٔ عدم موفقیت آتالی به او دلداری دهد» و دیگری: «فرض کنید که پس از نخستین نمایش استیر، مادام دوسوینیه نامه‌ای برای مادام دولافایت نوشته و از غیاب او اظهار تأسف کرده است.» و ژیزل، در حرکتی که بدون شک دبیران را خوش آمده بود، موضوع دشوارتر (موضوع اول) را برگزیده و آن را چنان خوب نوشته بود که به او چهارده داده و تبریک گفته بودند. شک نبود که به او کارنامهٔ «خیلی خوب» می‌دادند اگر ورقهٔ زبان اسپانیایی را سفید نداده بود. رونوشتی را که ژیزل از انشایش فرستاده بود آلبرتین درجا برایمان خواند، چون از آنجا که خود نیز باید امتحان انشا می‌داد، می‌خواست نظر آندره را بداند که از همه‌شان واردتر بود و می‌توانست کمکشان کند. آلبرتین گفت: «اما شانس آورده. چون یکی از موضوعهایی است که معلم فرانسه‌اش اینجا با او رویش کار کرده بود.» نامهٔ سوفوکل به راسین، به قلم ژیزل، چنین آغاز می‌شد:

«دوست عزیزم، معذورم از این که بدون افتخار آشنایی شخصی برای شما نامه می‌نویسم. اما آیا تراژدی تازهٔ شما، آتالی، خود شاهد آن نیست که آثار ناقابل مرا کاملاً مورد بررسی قرار داده‌اید؟ در اثر شما نه فقط شخصیت‌های اصلی و مهم شعرهایتان را به زبان می‌آورند بلکه اشعاری را هم، که اگر اجازه دهید بی‌هیچ تعارفی زیبا می‌خوانم، از زبان همسرایان جاری می‌کنید که از قرار معلوم در تراژدی یونانی به خوبی مورد استفاده قرار می‌گرفت، اما در فرانسه کاملاً تازگی دارد. از این گذشته، قریحهٔ بسیار شیوا و دقیق و جذاب و ظریف و حساس شما به چنان قوتی رسیده که درخور ستایش می‌باشد. آتالی و ژوآد شخصیت‌هایی هستند که رقیب شما کورنی نمی‌توانسته به این خوبی ترسیم کند. شخصیت‌های تراژدی شما با صلابت اند و ماجرای آن ساده و قوی

است. اکنون شاهد تراژدی تازه‌ای هستیم که محرک آن عشق نمی‌باشد و من این نوآوری را از صمیم قلب به شما تبریک می‌گویم. متداول‌ترین نظریه‌ها همیشه دارای اصالت بیشتری نیستند. مثالی بیاورم:

از این شرار که بردل فتاده اینت بس
که وصف حال کنی تا که خود سخن گوید.

شما نشان داده‌اید که عواطف مذهبی نیز، که سرودهای شما سرشار از آنهاست، می‌تواند بیننده را تحت تأثیر قرار دهد. شاید که عامة تماشاگران سردرگم شده باشند، اما اهل فن ارزش کار شما را درک می‌کنند. همکار عزیز، ضمن عرض تبریک مجدد، موفقیت هرچه بیشتر شما را آرزو می‌کنم.»

چشمان آلبرتین هنگام خواندن نامه پیوسته برق می‌زد. و پس از آن که به پایان نامه رسید شگفت‌زده گفت: «باید این را از جایی رونویسی کرده باشد. هیچ فکر نمی‌کردم ژیزل بتواند همچو انشایی بنویسد. یک بیت شعر هم آورده که نمی‌دانم از کجا کش رفته!» در طول مدتی هم که آندره (که به عنوان بزرگ‌تر و واردتر از او نظر خواسته شده بود) اول درباره انشای ژیزل با نوعی ریشخند حرف زد و سپس، با حالت به ظاهر ولنگاری که جدیتی واقعی از ورایش پیدا بود، چنان نامه‌ای را آن گونه که خود در نظر داشت انشا کرد، آلبرتین آن حالت شگفت‌زده ستایش‌آمیز را همچنان داشت که البته دیگر نه برای ژیزل که برای آندره بود، و انگار که «چشمه‌ایش را چهارتا می‌کرد». آندره به او گفت: «بد نیست. اما اگر من به جای تو بودم و این موضوع را به من می‌دادند، که امکانش هم خیلی زیاد است چون موضوعی است که اغلب مطرح می‌شود، این طوری نمی‌نوشتم. بگذار بگویم من آن را چگونه می‌نوشتم. اول از همه، اگر به جای ژیزل بودم این قدر احساساتی نمی‌شدم و اول طرح انشایم را در چند خط روی یک کاغذ جداگانه می‌نوشتم. در خط اول، شرح و بسط موضوع سؤال و بعد رئوس کلی مضمون‌هایی که می‌خواهم شرح بدهم و در آخر بحث سبک و اظهار نظر درباره محتوای اثر و بعد هم نتیجه‌گیری. به

این ترتیب، با در نظر داشتن فهرستی که آدام برای خودش ساخته، می‌داند چه مسیری را دنبال کند. ژیزل از همان شروع مطلب — یا، بهتر بگوییم، تیتین جان، چون باید به صورت نامه نوشت: — از همان عنوان نامه، یک اشتباه بزرگ کرده. وقتی سوفوکل برای یک آدام قرن هفدهم نامه می‌نویسد، نامه اش را با دوست عزیزم شروع نمی‌کند.» آلبرتین هیجان زده گفت: «آها، باید می‌نوشت: راسین عزیزم، این طوری خیلی بهتر می‌شد.» آندره با لحنی اندک تمسخرآمیز گفت: «نه باید این طور شروع می‌کرد: عالیجناب. در آخر هم باید می‌نوشت: از حضور آن جناب (یا در نهایت از آن جناب) تقاضا دارم مراتب احترام خالصانه این جانب را بپذیرید. از طرف دیگر، ژیزل نوشته که وجود همسرایان در آتالی چیز تازه‌ای است. استرو و دو تراژدی دیگر را که خیلی شناخته شده نیستند از یاد برده، که همین امسال دبیرمان درباره‌شان بحث کرد، و چون به آنها خیلی علاقه دارد کافی بود اسمشان را بیاورد و نمره قبولی بگیرد. که می‌دانی یکی‌شان زنان یهودی روبر گارنیه و یکی دیگر امان مونکرتین است.» هنگام گفتن این دو عنوان، آندره نتوانست حس برتری خیرخواهانه خود را پنهان بدارد که در لبخندی که بسیار هم زیبا بود خود نمایانید. آلبرتین بی‌اختیار گفت: «آندره، واقعاً محشری. این دو تا عنوان را باید برایم بنویسی. واقعاً مطمئنی؟ عجب شانسی می‌آورم اگر حتی در شفاهی به این دو اسم بربخورم. دبیرها خیلی خوششان می‌آید.» اما بعد، هر بار که آلبرتین از آندره خواست آن دو عنوان را به او بگوید تا بنویسد، وانمود کرد که فراموششان کرده است و دیگر هیچگاه آنها را به زبان نیاورد.

آندره با لحنی که گفתי بفهمی نفهمی دوستان کوچک‌تر از خود را تحقیر می‌کند، اما همچنین از این که ستایشش می‌کنند خوشحال است و خود بیش از آن که وانمود می‌کند به انشای پیشنهادی خودش اهمیت می‌دهد، گفت: «بعد هم، سوفوکل در جهنم باید از همه چیز خبر داشته باشد. بنابراین باید بداند که آتالی به نمایش عمومی درنیامده بلکه در حضور لویی چهاردهم و گروهی از شخصیت‌های عمده دربار اجرا شده بود. چیزی که ژیزل درباره

ارزش اثر در نظر اهل فن نوشته بد نیست، اما می‌شود تکمیلش کرد. سوفوکل که روحش جاودانی شده مثلاً می‌تواند خیلی ساده پیشگویی کند و در نامه‌اش بنویسد که به نظر ولتر تراژدی آتالی نه فقط شاهکار راسین، که شاهکار ذهن بشر است». آلبرتین انگار کلمه به کلمه گفته‌های او را می‌بلعید. چشمانش برق می‌زد. و پیشنهاد رزموند برای بازی را با چندش بسیار پس زد. آندره باز با همان لحن ولنگار، بی‌اعتنا، اندکی تمسخرآلود و بسیار مطمئن گفت: «اگر ژیزل اول رئوس مطلب را با خیال راحت روی کاغذ آورده بود، شاید به فکرش می‌رسید آن کاری را بکند که اگر من بودم می‌کردم. یعنی نشان دادن این نکته که مایه مذهبی سرودهای سوفوکل و راسین باهم فرق دارد. من از قول سوفوکل می‌نوشتم که بله، سرودهای راسین هم، مثل سرودهای تراژدی یونانی مایه مذهبی دارد، اما خداهایشان باهم فرق می‌کند. خدای ژوآد هیچ ربطی با خدای سوفوکل ندارد. بنابراین، بعد از شرح و بسط قضیه به این نتیجه‌گیری بدیهی می‌رسیم که: تفاوت اعتقادات مذهبی چه اهمیتی دارد؟ این چیزی است که سوفوکل حتماً بر آن تأکید می‌گذارد. از ترس این که مبادا احساسات مذهبی راسین را جریحه‌دار کند فقط با چند کلمه اشاره‌گذاری به استادان او در مکتب پورروآیال می‌کند و ترجیح می‌دهد اعتلای نبوغ شاعرانه راسین را به او تبریک بگوید.»

شیفتگی و هیجان آلبرتین را چنان می‌گذاخت که چهره‌اش خیس عرق شده بود. و آندره همچنان لبخند و چهره بی‌اعتنای جوانی برازنده و خودنما را داشت. پیش از آن که بازی از سر گرفته شود گفت: «بد نیست که نظر چند منقد سرشناس هم آورده شود.» آلبرتین گفت: «آها، این را هم شنیده بودم. گویا معمولاً از همه بهتر نظرهای سنت‌بوو و مرله است، نه؟» آندره گفت: «حرفت خیلی هم غلط نیست. مرله و سنت‌بوو بد نیستند. اما بخصوص باید از دلتور و گاسک دفوسه نقل قول کرد»، و این بار هم، علیرغم التماس آلبرتین، این دو نام آخر را برای او ننوشت که ننوشت.

در این حال، فکر من پی برگه یادداشتی بود که آلبرتین به دستم داد:

«خیلی دوستتان دارم،» و یک ساعت بعد، بر راههایی که به سوی بلبک می‌رفت و به نظرم بیش از اندازه سراشیب می‌آمد، با خود می‌گفتم که کتاب عشقم به نام او نوشته خواهد شد.^{۲۴۶}

حالت ویژه‌ای که از مجموع نشانه‌هایی برمی‌آید که از آنها می‌فهمیم عاشق شده‌ایم — مانند دستورم به کارکنان هتل که مرا برای دیدار با هیچ‌کس غیر از دختران گروه کوچک بیدار نکنند، تپش قلبم در انتظار آمدنشان (بی‌اعتنا به آن که کدامیکشان باید می‌آمد)، و خشمم اگر در چنان روزی آرایشگری نمی‌یافتم تا ریشم را بتراشد و باید با قیافه‌ی نه‌چندان خوب، آلبرتین، رزموند یا آندره را می‌دیدم —، بدون شک از آنجا که در من به تناوب برای این یا آن دختر سر بر می‌آورد، به همان اندازه با آنچه عشق می‌نامیم تفاوت داشت که زندگی انسان با مرجان‌هایی که زندگی و، به اصطلاح، فردیتشان میان اندامهای مختلف پخش است. اما تاریخ طبیعی به ما می‌آموزد که چنین سازمانی میان جانوران یافت می‌شود و زندگی خود ما هم، گرچه اندکی پیشرفته‌تر، باز بیانگر وجود حالت‌هایی است که پیشتر به آنها گمان نمی‌برده‌ایم و باید پشت‌سر بگذاریم هرچند اگر بعداً رهایشان کنیم. حالت من، که در یک زمان دلدادۀ چند دختر بودم، چنین بود. عشقی به چندین بخش شده، یا شاید هم یکی و بخش‌ناشدنی، زیرا اغلب آنچه برایم بس دل‌انگیز بود، و با هر چیز دیگر جهان تفاوت داشت، و رفته‌رفته برایم چنان عزیز می‌شد که بزرگ‌ترین شادمانی زندگی‌ام این بود که فردا دوباره بازش یابم، نه یکی از آن دختران که همه‌ی گروهشان بود، همه باهم در همه‌ی آن ساعتهای بعدازظهر بالای پرتگاه دریایی، ساعتهای با باد، در آن باریکه‌ی سبزه که چهره‌هایشان، چنان برانگیزنده‌ی تخیلم، بر آن دیده می‌شد، چهره‌ی آلبرتین، رزموند، آندره، بی‌آن که بتوانم بگویم کدامیک آن جاها را چنان برایم عزیز می‌کرد، و دلم عشق کدامین را بیشتر می‌خواست. در آغاز یک عشق — همچنان که در پایانش — یکسره دلبسته‌ی آنی نیستیم که عشق از اوست، بلکه میل به دوست‌داشتنی که عشق به زودی از آن برمی‌آید (و بعدها

خاطره‌ای که به جا می‌نهد)، کامجویانه در میان مجموعه‌ای از جاذبه‌های جایگزین‌پذیر — اما آن اندازه هماهنگ باهم که خود را با هیچکدامشان غریبه حس نکند — سرگردان است، جاذبه‌هایی گاه به سادگی جاذبه طبیعت، خور و نوش، خانه و کاشانه. وانگهی، از آنجا که در برابر آن دختران هنوز دچار دلزدگی عادت نشده بودم، هنوز توانایی دیدنشان را داشتم، یعنی این توانایی که هربار از بودن در کنارشان سخت شگفت‌زده شوم. بیگمان بخشی از این شگفتی از آنجاست که آن که در برابر خود می‌بینی چهره‌ای تازه از خویش نشان می‌دهد؛ اما گونه‌گونی‌های هرکس و خطوط چهره و اندامش چنان پیشمار است؛ و همین که از او دور شدی چنان اندک چیزی از آن خطوط در تصویر ساده‌ای باقی می‌ماند که حافظه خودسرانه از او برگزیده است — چه حافظه این یا آن ویژگی را که به چشم تو آمده می‌گزیند، از بقیه جدا می‌کند، آن را بزرگ می‌کند، از زنی که به نظرت بلندبالا می‌آید («آتود») می‌کشد که زنی بیش از اندازه بلند را نشان می‌دهد، یا از زنی سرخ و سفید و موطلایی یک «هارمونی در صورتی و طلایی»^{۲۴۷} می‌سازد —، که هنگامی که آن زن دوباره در کنار توست همه ویژگی‌های دیگری که فراموش کرده بودی، و با آن یکی در توازن است، با انبوه آشفته خود به تو هجوم می‌آورد، از بلندی قد می‌کاهد، سرخ و سفیدی چهره را محو می‌کند، و به جای آنچه تنها همان را در آن چهره می‌جستی ویژگی‌های دیگری می‌نشانند که به یاد می‌آوری در نخستین بار هم دیده بودی، و نمی‌فهمی که چرا هیچ انتظار دوباره دیدنشان را نداشتی. طاووسی را به خاطر می‌آوری و به سویی می‌رفتی، و سهره‌ای می‌بینی. اما تنها همین شگفت‌زدگی چاره‌ناپذیر در کار نیست؛ در کنار آن یکی دیگر نیز هست که نه از فرق سادگی خاطره و پیچیدگی واقعیت، که از ناهمسانی آدمی که آخرین بار دیده بودی با کسی می‌آید که امروز از زاویه دیگری بر تو نمایان می‌شود و چهره تازه‌ای از خود نشان می‌دهد. چهره آدم به راستی همانند چهره خدا در یکی از اساطیر شرقی، مجموعه‌ای از بسیار چهره‌های برهم افتاده در سطح‌های گوناگون است که

هیچگاه همه با هم دیده نمی‌شوند.

اما بخش بزرگی از شگفتی ما به ویژه از آنجاست که چهره‌ای همیشگی از آن آدم را نیز می‌بینیم. برای یادآوری همه آنچه از چیزهای بیرون از ما — حتی مثلاً مزه میوه‌ای — به ما می‌رسد، چنان کوشش عظیمی لازم است که تا حسی به ما دست می‌دهد به گونه‌ای نامحسوس از سرایشب حافظه پایین می‌رویم، و بی آن که خود بفهمیم در اندک زمانی از آنچه حس کرده ایم بس دور می‌شویم. از این رو، هر دیدار تازه نوعی تصحیح خاطره است که ما را به آنچه دیده بودیم نزدیک می‌کند. آن چیز را دیگر به یاد نمی‌آوردیم چه آنی که یاد آوردن کسی می‌نامیم در حقیقت فراموش کردن اوست. اما تا زمانی که هنوز هنگامی که چهره فراموش شده بر ما ظاهر می‌شود می‌توانیم ببینیم، آن را باز می‌شناسیم، و ناگزیریم خطوط دگرگون شده‌اش را تصحیح کنیم؛ و بدین گونه، شگفت‌زدگی همیشگی و بارآوری که دیدارهای هرروزی‌ام با دختران در کنار دریا را برایم بسیار سلامت‌آور و خوش می‌کرد هم از کشف چیزهای تازه و هم از یادآوری چیزهای گذشته می‌آمد. اگر بر این همه بیتابی‌ای را هم بیفزاییم که از اهمیت آن دختران برایم ناشی می‌شد، که هیچگاه کاملاً آنی نبود که پنداشته بودم و بر اثرش، امید دیدار آینده‌مان دیگر نه شبیه امید پیش از آن، بلکه همانند خاطره هنوز تپنده آخرین دیدارمان بود، درمی‌یابیم که چرا هر گردش با آنان مسیر اندیشه‌هایم را یکباره دگرگون می‌کرد اما نه به هیچ رو در آن جهتی که به آسودگی و در خلوت تنهایی پیش خود مجسم کرده بودم. این جهت فراموش شده و ورافتاده بود هنگامی که با سری چون کندو آکنده از وزوز گفته‌هایی به خانه برمی‌گشتم که دیرگاهی همچنان در من طنین داشت. هر آدمی زمانی که نمی‌بینیمش نابود می‌شود؛ و دیدار دوباره‌اش آفرینش تازه‌ای، ناهمسان با آنی که پیش از آن بود، یا حتی با همه آنها پیشتر است. زیرا کم‌تر تغییری که بر این آفرینش‌ها حاکم باشد دوگانه است. در حالی که از دیداری چشمانی پرتحرک و چهره‌ای بی‌پروا به یادمان مانده است، آنچه بناگزیر در دیدار بعدی شگفت‌زده‌مان می‌کند، یعنی

فقط همان به چشمان می‌آید، چهره‌ای تقریباً رنجور، حالتی مهربان و اندیشناک است که در خاطره پیشین آنها را ندیده گرفته بودیم. در رویارویی خاطره‌مان با واقعیت تازه، همین واقعیت است که سرخوردگی یا شگفت‌زدگی ما را می‌نمایاند، و به نظر می‌آید که واقعیت را رتوش می‌کند و به ما هشدار می‌دهد که خوب به خاطر نیاورده بودیم. حالت چهره هم، که بار پیشین ندیده گرفته شده بود، و به همین دلیل اکنون بسیار اثرگذارتر، واقعی‌تر، تصحیح‌کننده‌تر است، خود مایه خیال‌پروری و یادآوری می‌شود. آنچه دلمان می‌خواهد ببینیم چهره‌ای رنجوروار و گرد، حالتی مهربان و اندیشناک است. و باز بار دیگر، حالت بی‌پروای چشمان کاونده، بینی تیز و لبان به هم فشرده فاصله میان خواست ما و آنچه را که برآورنده آن می‌پنداریم تصحیح می‌کند. البته، این وفاداری به برداشته‌های نخستین، و صرفاً بدنی، که هر بار در کنار دوستانم بازشان می‌یافتم، تنها خطوط چهره‌شان را دربر نمی‌گرفت، چه همچنان که دیدیم به صداهایشان هم حساس بودم که شاید آشوبنده‌تر بود (زیرا صدا نه تنها همه سطح‌های شهوانی و شگرفی را عرضه می‌دارد که چهره ارائه می‌دهد، بلکه بخشی از ورطه‌ای دست‌نیافتنی است که آدمی را به سرگیجه بوسه‌های بی‌امید دچار می‌کند)، صداهایشان که به نوای یگانه ساز کوچکی می‌مانست که هرکدام از آنان همه وجود خود را در آن می‌نهاد و تنها از آن او بود. هر آوای بمی که ناگهان در یکی از آن صداها شنیده می‌شد در شگفتم می‌کرد، چه آن را فراموش کرده بودم و دوباره باز می‌شناختم. به گونه‌ای که تصحیح‌هایی که باید در هر دیدار تازه برای بازگشت به هماهنگی کامل می‌کردم هم به آنی می‌مانست که نوازنده و خواننده می‌کنند و هم آنی که طراح می‌کند.

اما آن پیوستگی و توازنی که از چندی پیش در آن، امواج عاطفی چندگانه‌ای که دختران در من می‌پراکنیدند، همه بر اثر ایستادگی یکایکشان در برابر پیشروی دیگری خنثی می‌شد، سرانجام در بعدازظهری که گرگ و حلقه بازی می‌کردیم به سود آلبرتین به هم خورد. در بیشه کوچکی بالای

پرتگاه بودیم. میان دو دختر غریبه نشسته بودم که دختران گروه کوچک با خود آورده بودند چون شمارمان در آن روز باید بسیار می بود، و با غبطه پسر جوانی را نگاه می کردم که کنار آلبرتین نشسته بود، و با خود می گفتم که اگر من جای او را داشتم می توانستم در آن دقیقه های بیرون از انتظار که شاید دوباره تکرار نمی شد، و می توانست کار من و آلبرتین را به جاهای باریک بکشاند، دستم را به دست او بزنم. همان تماس دست آلبرتین هم به تنهایی و بدون پیامدهایی که بیشک با خود می آورد، برایم بس لذت آور بود. نه این که هرگز دستانی به آن زیبایی ندیده باشم. حتی در همان گروه دوستانش، دستهای آندره، لاغر و بسیار ظریف تر، به نظر می آمد که زندگی خاص خود را داشته باشند، دستانی رام و فرمانبردار، اما مستقل بودند، و اغلب چون تازی هایی نژاده در برابر او دراز می کشیدند، با حرکت های تنبلانه، خلسه آمیز، و جهش های ناگهانی بند انگشتی، که الاستیر را برانگیخته بودند از آنها چندین طرح بکشد. و در یکی از آنها که آندره در حال گرم کردن دستانش در برابر آتش دیده می شد، در روشنایی حالت شفاف طلایی دو برگ پاییزی را داشتند. اما دستان آلبرتین، که گوشتالوتر بودند، در برابر فشار دستی که می فشردشان لحظه ای وامی دادند و سپس مقاومت می کردند، و این آدم را دستخوش حس شگرفی می کرد. فشار دست آلبرتین نرمی هوس انگیزی داشت که به نوعی با رنگ صورتی اندکی رو به بنفش پوستش هماهنگ بود. این فشار انگار آدم را به درون تن او، به ژرفای حس هایش، راه می داد، همانند آهنگ خنده اش که چون بغ بغوی کبوتر یا برخی جیغ ها حالتی بی ادبانه داشت. از جمله زنانی بود که فشردن دستشان چنان لذتی دارد که باید سپاسگزار تمدن بود که می گذارد زنان و مردان جوان دست همدیگر را هنگام سلام گفتن بفشارند. اگر آداب قراردادی معاشرت چیز دیگری را جانشین آن می کرد، دستان دور از دسترس آلبرتین را هرروزه با آرزوی لمس کردنش همان مایه سوزان تماشا می کردم که میلی که به چشیدن مزه گونه هایش داشتم. اما در لذتی که، اگر در بازی در کنار او بودم، از این می بردم که دستانش را

درازمانی به دست بگیرم، تنها خود این لذت را نمی‌جستم: چه اعتراف‌ها، چه رازهای از شرم به زبان‌نیاورده که می‌توانستم گفتنشان را به فشار دست واگذارم؛ و او نیز، چه آسان می‌توانست با فشارهای دیگری پاسخم دهد که می‌پذیرد؛ چه همدلی‌ای، چه سر و سری که می‌شد با دستان آغاز کرد! عشقم، در چند دقیقه‌ای که بدین گونه در کنارش می‌گذراندم، می‌توانست بیش از همه مدتی که او را می‌شناختم پیشروی کند. و چون حس می‌کردم که این دقیقه‌ها چندان نمی‌پاید، و به زودی به پایان می‌رسد، چون شکی نبود که آن بازی کودکانه چندان به درازا نمی‌کشد، و اگر پایان می‌یافت کار از کار گذشته بود، از بیتابی درجا بند نبودم. به عمد حلقه را از دست دادم و هنگامی که به وسط رفتم خود را به ندیدن زدم، اما زیرچشمی دست به دست شدن حلقه را دنبال می‌کردم تا به یار کنار آلبرتین برسد. آلبرتین از ته دل می‌خندید و جنبش و هیجان بازی چهره‌اش را سرخ کرده بود. آندره به من گفت: «درست به جنگل خوشگله رسیده‌ایم» و درختان پیرامونمان را نشانم داد، با نگاه خنده‌آمیزی که تنها برای من بود و انگار از بالای سر یاران بازی می‌گذشت، انگار که تنها ما دو تن آن قدر باهوش بودیم که حرف همدیگر را بفهمیم، و درباره آن بازی نکته‌ای شاعرانه بگوییم. حتی نکته‌سنجی را به آنجا رسانید که، بدون آن که میلش را داشته باشد، به خواندن پرداخت: «کو گرگه، کو گرگه جنگلی، خانم جون، کو گرگه جنگل به این خوشگلی» مانند کسانی که نمی‌توانند به دیدن تریانون بروند و مهمانی‌ای به سبک لویی شانزدهم ندهند، یا به نظرشان جذاب می‌رسد که آوازی را در محیطی که در آن نوشته شده است به اجرا بگذارند. بدون شک، اگر فرصت اندیشیدن داشتم، برعکس حتی غمین می‌شدم از این‌که در این کار لطفی نمی‌دیدم. اما همه حواسم جای دیگری بود. بازیکنان رفته رفته از خستگی من، که حلقه را پیدا نمی‌کردم، در شگفت می‌شدند. آلبرتین را نگاه می‌کردم که چه زیبا، چه بی‌اعتنا، چه شاد بود و بی آن که پیش بینی کرده باشد کنار من می‌افتاد، چون به یاری شگردی که به فکرش نمی‌رسید و اگر می‌رسید مایه خشمش می‌شد،

حلقه را سرانجام در آن دستی که باید پیدا می‌کردم. تب و تاب بازی گیسوان آلبرتین را آشفته کرده، حلقه‌هایی از آن را روی گونه‌هایش انداخته بود که خشکی و تیرگی‌شان سرخی گونه‌هایش را بهتر می‌نمایانید. برای نزدیک‌تر شدن به او سرم را پیش بردم و در گوشش گفتم: «موهایتان به موهای لاثورا دیانتی، الئونور دو گیان، و نواده‌اش، محبوب شاتوبریان^{۲۴۸}، می‌ماند. به نظر من موهایتان باید همیشه یک کمی آویخته باشد.» یکباره حلقه به دست پسر کنار آلبرتین رسید. جست زدم. دست او را به تندی باز کردم، حلقه را گرفتم. ناگزیر شد به جای من به میدان برود و خودم جای او را کنار آلبرتین گرفتم. چند دقیقه پیشتر، به آن جوان غبطه می‌خوردم هنگامی که می‌دیدم دستش روی ریسمان می‌لغزد و هر لحظه به دست آلبرتین می‌خورد. اکنون که نوبت خودم شده بود، کم‌روتر از آن بودم که دستانش را بجویم، و بیتاب‌تر از آن که شیرینی آن تماس را بچشم، تنها تپش تند و دردناک دل خودم را حس می‌کردم و بس. همچنان که بازی می‌کردیم، آلبرتین صورت گوشتالو و گلگونش را به حالتی زیرکانه به سوی من خم کرد، تا وانمود کند که حلقه در دست اوست، تا گرگ را گول بزند و نگذارد به طرفی نگاه کند که حلقه دست به دست می‌شد. درجا فهمیدم که نگاه پرمفهوم آلبرتین برای نیرنگ بازی است، اما بیقرار شدم از دیدن این که بدین گونه چشمانش را تصویر رازی، تصویر تفاهمی فرا گرفت که ساختگی و تنها به ضرورت بازی بود، و میان من و او وجود نداشت، اما از آن لحظه به نظرم شدنی می‌آمد و برایم بینهایت شیرین بود. از آنجا که این اندیشه به هیجانم می‌آورد، حس کردم که دست آلبرتین دستم را اندکی فشرد، وانگشتش به نوازش زیر انگشتم لغزید، و دیدم که در همان لحظه به من چشمکی می‌زند که می‌کوشد آن را کسی نبیند. ناگهان، انبوهی از امید که تا آن لحظه به چشم خودم هم نیامده بود، برایم تبلور یافت. در اوج شادمانی با خود گفتم: «به بهانه بازی می‌خواهد به من بفهماند که از من خوشش می‌آید»، اما با شنیدن صدایش که خشمگین می‌گفت: «چرا نمی‌گیریدش، یک ساعت است که دارم می‌دهمش به شما»

از آن اوج به زیر افتادم. گیج از غصه ریسمان را رها کردم، گرگ حلقه را دید، با جستی آن را گرفت، ناگزیر دوباره به میدان رفتم. نومید و سرگشته چرخش مهارگسیخته‌ای را نگاه می‌کردم که در پیرامونم ادامه داشت، به ریشخندهای دختران بازیکن گوش می‌دادم و در پاسخشان خنده‌ای ناگزیر می‌کردم که دلم هیچ نمی‌خواست، و آلبرتین پیایی می‌گفت: «کسی که نمی‌خواهد حواسش را جمع کند و بقیه را به باختن می‌دهد، نباید بازی کند. آندره، یا ایشان را در روزهای بازی دعوت نمی‌کنیم، یا من نمی‌آیم.» آندره، که به بیشتر از بازی می‌اندیشید، و همچنان «جنگل خوشگله» را می‌خواند که رزموند هم، تنها از سر تقلید، با او همخوانی می‌کرد، برای آن که بحث را از گلایه آلبرتین به جای دیگری بکشاند به من گفت: «در دو قدمی کرونیه ایم که این قدر دلتان می‌خواهد ببینیدش. بیایید. تا این خل‌ها مثل بچه‌های هفت هشت ساله بازی می‌کنند، شما را از یک راه خیلی قشنگ به آنجا می‌برم». از آنجا که آندره با من بسیار مهربان بود، در راه هرآنچه را که به گمانم می‌توانست آلبرتین را دلدادۀ من کند درباره‌اش به او گفتم. آندره در پاسخم گفت که او هم آلبرتین را دوست دارد و به نظرش دخترنازی است؛ اما حس کردم که از آنچه در ستایش از دوستش می‌گویم چندان خوشش نمی‌آید. ناگهان در آن کوره‌راه گود، خاطره شیرینی از دوران کودکی دلم را لرزاند و مرا از رفتن بازایستاند: از برگهای بریده بریده براقی که بر سر راهم می‌دیدم بیشه‌ای از کویچ را بازشناختم که، افسوس، گلهایشان با بهار رفته بود. در پیرامونم هوای ماههای مریم سالهای گذشته، بعدازظهرهای یکشنبه، باورها، خطاهای فراموش شده شناور بود. دلم می‌خواست بر آن دست یابم. لحظه‌ای ایستادم و آندره، با تفاهمی دل‌انگیز، گذاشت که لختی با برگهای بوته حرف بزنم. حال گلها را پرسیدم، آن گلهای کویچ که به دخترانی ساد و گیج و طناز و پارسا می‌مانستند. برگها می‌گفتند: «دخترخانمها خیلی وقت است که رفته‌اند.» و شاید با خود می‌گفتند که من، با همه آن که از دوستی با آنها دم می‌زدم، از عاداتهایشان چندان خبر نداشتم. دوستی بسیار نزدیک، که

اما با همه قولهایش از چندین سال پیش بازشان ندیده بود. حال آن که، چون ژیلبرت که نخستین دختری بود که دلم را برد، کوچ اولین گلی بود که عاشقش شدم. در پاسخ برگها می‌گفتم: «بله، می‌دانم، آخرهای خرداد می‌روند. اما خوشحالم از این که می‌بینم خانه‌شان در این طرفها اینجاست. در کومبره به دیدنم آمده بودند. بستری بودم و مادر بزرگم آنها را به اتاقم آورد. در ماه مریم هم، شبه شب همدیگر را می‌دیدیم. اینجا هم می‌توانند به کلیسا بروند؟» — «البته! خیلی هم از دخترخانمها خواسته می‌شود که به کلیسای سن دنی دو دِزِر بروند که از همه به اینجا نزدیک تر است.» — «خوب، پس کی می‌شود دیدشان؟» — «آها، دستکم باید تا اولهای اردیبهشت سال آینده صبر کنید!» — «آخر، حتماً می‌آیند؟» — «بله، هر سال سر وقت می‌آیند.» — «اما نمی‌دانم جایشان را پیدا می‌کنم یا نه.» — «بله که پیدا می‌کنید، آن قدر دخترخانمهای شادی‌اند که فقط وقتی دست از خنده برمی‌دارند که بخواهند سرود بخوانند. بنابراین امکان ندارد اشتباه کنید و از آن سر راه می‌توانید عطرشان را بشناسید.»

خود را به آندره رساندم و ستایش آلبرتین را از سر گرفتم. به نظرم محال می‌آمد که گفته‌هایم را به گوش او نرساند، از بس بر آنها پافشاری کردم. اما هرگز نشنیدم که آلبرتین از آنها باخبر شده باشد. حال آن که آندره درباره چیزهای عاطفی از او باهوش‌تر، و در مهربانی از او ظریف‌تر بود؛ صمیمانه یاری گرفتن از نگاه، کلمه، یا حرکتی که کسی را خوش بیاید، خودداری از گفتن چیزی که شاید کسی را برنجاند، فدا کردن یک ساعت بازی، یا حتی یک مهمانی، یا گاردن‌پارتی (بدون وانمود به فداکاری) برای ماندن در کنار دوستی غم‌زده، و به او نشان دادن که گفت‌وگوی ساده با او از آن لذت‌های سطحی برتر است، ظرافت‌هایی بود که اغلب از او سر می‌زد. اما چون اندکی بهتر می‌شناختی‌اش حس می‌کردی که رفتار او هم چون رفتار آدمهای بزدلی است که کارهای قهرمانانه می‌کنند تا نترسند، و بیباکی‌شان در خور ستایشی ویژه است. می‌شد گفت که شاید از آن خوبی که به انگیزه تشخص اخلاقی،

یا از سر نازکدلی، یا به نیت پاک دوست‌نمایی پیوسته از خود نشان می‌داد در ژرفای سرشتش هیچ اثری نبود. وقتی چیزهای زیبایی را می‌شنیدم که دربارهٔ دلبستگی احتمالی من و آلبرتین می‌گفت، به نظرم می‌آمد که باید با همهٔ توانش بکوشد تا ما را به هم برساند. اما، شاید از اتفاق، کوچک‌ترین چیزهایی را هم که در توان او بود و می‌توانست من و آلبرتین را پیوند دهد به کار نگرفت، و نمی‌توانم به اطمینان بگویم که کوششم برای آن که آلبرتین دوستم بدارد، اگر هم آندره را به دسیسه‌های پنهانی برای رویارویی با کوششم نمی‌کشانید، در او خشمی نمی‌انگیخت که البته پنهانی بود، و شاید خودش هم از سر لطف با آن مبارزه می‌کرد. از آندره هزار خوبی ظریف سر می‌زد که شاید از آلبرتین نمی‌شد دید. اما مطمئن نبودم آن نیکی ژرفی را داشته باشد که بعدها در این یکی دیدم. آندره همواره در برابر سبکی خودسرانهٔ آلبرتین مهربانی و مدارا نشان می‌داد، نه تنها گفتار و لبخند زدنهایش، که همهٔ رفتارش با او دوستانه بود. هر روز می‌دیدم که برای خوشحال کردن دوست تنگدستش، برای این که از تجمل زندگی خود به او بهره برساند، بی‌آن که خود سودی ببرد زحمتی به خویشتن می‌دهد که از زحمت یک درباری برای رخنه در دل پادشاه بیشتر است. هنگامی که از نداری آلبرتین با او سخن گفته می‌شد چه مهر و لطفی از خود نشان می‌داد، چه واژه‌های غم‌آلود و دل‌انگیزی به زبان می‌آورد، و برای او چه بسیار سختی‌ها می‌کشید که برای دوست دارایی نمی‌کشید. اما اگر کسی می‌گفت که شاید آلبرتین آن اندازه هم که گفته می‌شود ندارد نباشد، حالت اخمی که بفهمی نفهمی به چشم می‌آمد پیشانی و چشمانش را فرامی‌گرفت؛ پنداری خلقتش بد می‌شد. و اگر کسی کار را به آنجا می‌کشانید که بگوید شوهر دادن آلبرتین شاید آن قدرها هم که پنداشته می‌شود دشوار نباشد، به تندی مخالفت نشان می‌داد و کمابیش با خشم می‌گفت: «نخیر، متأسفانه کسی نمی‌گیردش! می‌دانم، می‌دانم و خیلی هم غصه می‌خورم!» حتی، دربارهٔ خود من، در میان دوستانش او تنها کسی بود که هرگز چیز ناخوشایندی را که این یا آن کس درباره‌ام گفته بود تکرار

نمی‌کرد؛ از این هم بیشتر، اگر خودم چنین چیزی را تعریف می‌کردم خود را به ناباوری می‌زد یا توجیهی می‌آورد که از گزندگی گفته بکاهد؛ مجموع این ویژگی‌ها را زیرکی می‌نامیم. و این را کسانی دارند که، اگر دوئلی بکنی، به تو شادباش می‌گویند و نظر می‌دهند که این کار ضرورتی نداشت، تا بدین گونه شهادتی را که به خرج داده‌ای — در حالی که ناگزیر نبوده‌ای — به چشمت مهم‌تر بنمایانند. برعکس اینان کسان دیگری هستند که در چنین شرایطی می‌گویند: «حتماً از رفتن به این دوئل خیلی ناراحت بودید. اما از طرف دیگر چاره‌ای نبود، نمی‌شد چنان اهانتی را ندیده گرفت.» اما از آنجا که در هر چیزی بد و خوب هست، در حالی که خوشحالی یا دستکم بی‌اعتنائی دوستانت هنگام بازگو کردن گفته‌ت برخوردار می‌توانی نشان آن دانست که به هیچ رو وقت سخن گفتن خود را به جای تو نمی‌گذارند، و از این که نیش گفته‌ای تو را بیازارد ککشان هم نمی‌گزد، هنر دسته‌داری از دوستانت هم که همیشه چیزهای ناخوشایندی را که درباره‌ت و کارهایت شنیده‌اند (و عقیده‌گوینده درباره‌ آنها را) از تو پنهان می‌دارند، نشان می‌دهد که این دوستان زیرک تو بسیار دورو هستند. این دورویی زیانی ندارد اگر در واقع به معنی آن باشد که بداندیشی نمی‌توانند، و از گفته‌ت دیگران درباره‌ت به اندازه‌ خودت رنج می‌برند. گمان می‌کردم آندره چنین باشد، بی‌آن که در این باره اطمینان کامل داشته باشم.

از پیشه بیرون رفته و به شبکه‌ای از کوره‌راههای خلوت افتاده بودیم که آندره را بسیار خوش می‌آمدند. یکباره به من گفت: «بفرماید، این هم کرونیه که این قدر دنبالش بودید. خیلی هم شانس دارید، چون درست در همان هوا و همان نوری است که الستیر کشیده.» اما هنوز بس غمین بودم از این که در گرما گرم بازی گرگ و حلقه آن گونه از اوج امیدواری به زیر افتاده باشم. از این رو، هنگامی که ناگهان در پایین پایم چشمم به الهگان دریایی افتاد که از گرما به خنکای پای تخته‌سنگها پناه برده بودند، و الستیر در کمین نشسته و سایه‌های خوش و شگرفشان را زیر جلای تیره‌ای به زیبایی جلای لئوناردو به

دام انداخته بود، آن اندازه لذت نبردم که اگر امید نباخته بودم بیشک می‌بردم؛ سایه‌هایی پناه گیر و گریزان، چالاک و خاموش، آماده که با نخستین تکان روشنایی به زیر سنگ بلغزند و روی در گودالی کشند، و آماده‌تر که، خطر پرنو خورشید گذشته، به کنار بستر صخره یا خزه‌ای برگردند که پنداری از خوابش در زیر آفتابی که پرتگاه و اقیانوس پریده‌رنگ را ذره ذره می‌کرد پاس می‌داشتند، نگهبانانی بی‌جنبش و سبک، که تن چسبناک و نگاه بهوش چشمان تیره‌شان دیده نادیده از آب بیرون می‌زد.

خود را به دیگر دختران رساندیم تا به شهر برگردیم. می‌دانستم که به آلبرتین دل بسته‌ام؛ اما افسوس، در فکر آن نبودم که این را به او بگویم. زیرا از زمان بازی‌های شانزله‌لوزه برداشتم از عشق دگرگون شده بود، گرچه آدمهایی که یکی پس از دیگری عاشقشان می‌شدم کمابیش یکسان بودند. از یک سو، اعتراف به عشق و به زبان آوردن مهرم به آنی که دلداده‌اش بودم دیگر به نظرم یکی از صحنه‌های بنیادی و ضروری عشق نمی‌آمد، و خود عشق هم برایم نه واقعیتهای بیرونی که تنها لذتی ذهنی بود. و حس می‌کردم که آلبرتین هرچه کم‌تر بداند چنین لذتی می‌برم، هرچه بیشتر برای تداومش خواهد کوشید.

در همهٔ راه بازگشت، تصویر آلبرتین، غوطه‌ور در روشنایی که از دختران دیگر می‌تابید، همهٔ آنی نبود که به چشمم می‌آمد. اما به همان گونه که ماه در روشنای روز چیزی جز ابر کوچک سفیدی به شکلی اندک شناخته‌تر و ثابت‌تر نیست، اما با فرونشستن روز همهٔ نیرو و روشنایش را باز می‌یابد، چون به هتل رسیدم تنها تصویر آلبرتین از دلم طلوع کرد و درخشیدن گرفت. یکباره اتاقم به چشمم تازه آمد. درست است که دیگر از مدت‌ها پیش آن اتاق ستیزه‌جوی روز اول نبود. آدمی پیوسته در کار دگرگون کردن جایگاه پیرامون خویش است؛ و رفته‌رفته که عادت او را از حس کردن معاف می‌دارد، عنصرهای زیان‌آور رنگ، بُعد و بورا که ناآسودگی‌اش را عینی می‌کنند از پیرامون خود حذف می‌کند. دیگر آن اتاقی هم نبود که هنوز بر حساسیتم چیره

باشد، نه برای آن که رنجم دهد که مایه شادمانی ام شود، اتاقی نه که مخزنی از روزهای خوش و آفتابی، چون استخری که روشنای آن روزها، لاجوردی و نمناک، در نیمه های بلندی اش باز می تابید و می رقصید، و سایه گریزان پرده ابری، سفید و لمس ناشدنی چون تراوش گرما، لختی آن را می پوشانید؛ اتاق صرفاً زیبای شبهای نقاشانه هم نبود؛ اتاقی بود که چنان دراز زمانی در آن بسر برده بودم که دیگرش نمی دیدم. اما در آن روز، چشمانم دوباره به آن اتاق باز می شد، این بار از دیدگاه خودخواهانه ای که همان دیدگاه عشق است. می اندیشیدم که اگر آلبرترین به دیدنم بیاید، آن آینه زیبای مورب، آن کتابخانه های مجلل شیشه دار، نظر او را درباره ام خوب خواهد کرد. اتاقم، به جای آن که تنها گذرگاهی باشد که پیش از گریختن و رفتن به کنار دریا یا ریوبل اندک زمانی در آن می ماندم، دوباره برایم واقعی و عزیز می شد، تازه می شد چون یکایک اثاثه اش را با چشمان آلبرترین می دیدم و می پسندیدم.

چندی پس از آن بازی گرگ و حلقه، روزی که گردش کنان بیش از اندازه از شهر دور شده بودیم، و خوشبختانه در متویل دو درشکه دونفره پیدا کردیم که ما را پیش از ساعت شام برگرداند، عشقم به آلبرترین دیگر به چنان شدتی رسیده بود که مرا واداشت اول به رزموند و سپس به آندره، و نه حتی یک بار به آلبرترین، پیشنهاد کنم با من سوار شوند، و سپس، همچنان که ترجیح می دادم از آندره یا رزموند بخواهم با من بیایند، بر پایه ملاحظات جزئی درباره وقت، مسیر، و مانتو همه را به این نتیجه گیری رساندم که شاید، ظاهراً علیرغم میل خودم، عملی تر این باشد که من با آلبرترین سوار شوم که وانمود می کردم خواسته نخواسته به همراهی با او تن می دهم. بدبختانه، از آنجا که عشق به تحلیل کامل آدمی گرایش دارد، و با گفت و گوی تنها از کسی سیر نمی توان شد، هر اندازه هم که آلبرترین در راه بازگشت با من مهربان بود و هنگامی که او را به خانه اش رساندم شاد کام بودم، باز گرسنگی ام به او بیشتر از پیش شده بود، و زمانی را که باهم گذرانده بودیم تنها مقدمه ای بر آنچه پس از آن می آمد به شمار می آوردم که به خودی خود چندان اهمیتی نداشت. اما در همین مقدمه

آن زیبایی نخستینی نهفته بود که دیگر به آن دست نمی‌توان یافت. هنوز هیچ چیز از آلبرتین نخواستہ بودم. می‌توانست آنچه را که دلم می‌خواست مجسم کند، اما چون از آن مطمئن نبود، چنین پندارد که تنها در پی رابطه‌ای بی‌هیچ هدف مشخصی‌ام، رابطه‌ای که برای او می‌توانست گنگی دل‌انگیز و آکنده از رخدادهای نامنتظر انتظار کشیده یک ماجرای شاعرانه را داشته باشد. در هفته پس از آن هیچ نکوشیدم آلبرتین را بینم. وانمود کردم که آندره را دوستر دارم. عشق آغاز می‌شود، می‌خواهی برای آنی که دوست می‌داری ناشناسی بمانی که او می‌تواند دوست بدارد اما به او نیازمندی، بیش از تماس تنش به تماس با ذهنش، با دلش، نیاز داری. در نامه‌ای نکته برخوردی‌ای می‌گنجانی تا زن بی‌اعتنایی را به درخواست لطفی از تو وادارد، و عشق، با شگردی بی‌ردخور، در حرکتی متناوب، ماشینی را به کار می‌اندازد که در آن نه دیگر می‌توانی عاشق نباشی، و نه این که کسی دوستت بدارد. ساعتی‌ای را برای آندره می‌گذاشتم که دیگران به مهمانی‌ای می‌رفتند که می‌دانستم آندره خوش دارد به خاطر من از آن بگذرد، و حتی اگر هم مایه ناخرسندی‌اش بود، به انگیزه برازندگی اخلاقی، برای این که به دیگران و حتی به خودش این تصور را ندهد که برای لذتی نسبتاً سطحی ارزش قائل است، باز از آن می‌گذشت. بدین گونه کاری می‌کردم که در آغاز هر شب آندره با خودم تنها باشد، نه این که بخواهم خسادت آلبرتین را برانگیزم، بل برای آن که بر وجهه خود نزد او بیفزایم، یا دستکم، با نشان دادن به آلبرتین که او، و نه آندره، را دوست دارم وجهه‌ام را از دست ندهم. این را به آندره هم نمی‌گفتم تا مبادا به گوش او برساند. هنگامی که با آندره از آلبرتین سخن می‌گفتم، از خود سردی‌ای نشان می‌دادم که شاید آندره از آن کم‌تر گول می‌خورد تا من از باوری که او نشان می‌داد. وانمود می‌کرد که بی‌اعتنایی‌ام به آلبرتین را باور می‌کند، و دلش می‌خواهد تا آنجا که ممکن باشد ما به هم برسیم. حال آن که شاید نه این را دلش می‌خواست و نه آن را باور می‌کرد. در حالی که به او می‌گفتم چندان در بند دوستش نیستم، همه فکر می‌پای آن بود که بکوشم با

خانم بونتان آشنا شوم که برای چند روزی در نزدیکی بلبک بسر می‌برد و به زودی آلبرتین سه روزی را نزد او می‌رفت. بدیهی است که نمی‌گذاشتم آندره از این خواستم بو ببرد، و در گفتگو دربارهٔ خانوادهٔ آلبرتین حالتی هرچه بی‌اعتنا تر به خود می‌گرفتم. از پاسخهای مستقیم آندره بر نمی‌آمد که دربارهٔ صداقتم شک داشته باشد. پس چگونه بود که در یکی از آن روزها از دهانش پرید که: «اتفاقاً خاله آلبرتین را دیدم؟» درست است که نگفت: «از لابه‌لای حرفهایی که همین‌طوری زدید دستگیرم شد که همهٔ فکرتان پی آشنایی با خاله آلبرتین است.» اما واژه «اتفاقاً» نشان می‌داد که شاید چنان فکری در سرش هست، و مؤدبانه‌تر می‌داند آن را از من پنهان بدارد. این واژه هم از جملهٔ برخی نگاهها، برخی حرکات‌ها بود که گرچه شکلی منطقی و مستدل که مستقیماً برای ادراک شنونده ساخته شده باشد ندارند، مفهوم واقعی خود را به او می‌رسانند، همچنان که گفته‌های آدم پس از آن که در تلفن به صورت الکترونیسته درآمد، دوباره کلام می‌شود و به گوش می‌رسد. برای آن که فکر علاقه‌ام به دیدن خانم بونتان را از ذهن آندره بزدايم، دیگر نه تنها با بی‌اعتنایی، که با بدخواهی از او حرف زدم؛ گفتم که در گذشته آن زنک نخل را جایی دیده بودم و امیدوارم که دیگر چنین چیزی به سرم نیاید. در حالی که می‌کوشیدم به هر وسیله‌ای او را ببینم.

از الستیر خواستم با او دربارهٔ من حرف بزند و ما را باهم آشنا کند، بی‌آن که در این باره به کسی چیزی بگویم. قول داد با او آشنایم کند، هر چند که از خواهش در شکفت شد چون او را زنی نفرت‌انگیز، دسیسه‌گر، بی‌ارزش و سودجو می‌دانست. چون می‌دانستم آندره دیر یا زود از دیدارم با خانم بونتان باخبر خواهد شد بهتر دیدم او را از پیش آگاه کنم. به او گفتم: «هر قدر آدم از چیزی بیشتر بدش می‌آید بیشتر امکان دارد گرفتارش بشود. منی که از هیچ چیز به اندازهٔ دیدن خانم بونتان بدم نمی‌آید مجبورم پیهش را به تنم بمالم، چون الستیر می‌خواهد مرا با او دعوت کند.» آندره به صدای بلند، به لحنی ناخرسند گفت: «در این باره یک لحظه هم شک نکرده بودم»، و

نگاه برافروخته ناخشنودش نمی‌دانم به چه خیره ماند. این گفته اش دقیق ترین شیوه بیان اندیشه ای نبود که می‌توان چنین خلاصه اش کرد: «می‌دانم که آلبرتین را دوست دارید و به در و دیوار می‌زنید تا به خانواده اش نزدیک شوید.» اما کلماتی که به زبان می‌آورد تکه پاره های بی شکل و بازساختنی اندیشه بودند که من، برخلاف میل آندره، به آن خورده و منفجرش کرده بودم. این کلمه ها هم، مانند آن «اتفاقاً»، تنها در حالت کنایی معنی داشتند. یعنی از جمله کلماتی بودند که (به جای بیان مستقیم چیزی) احترام یا بی اعتمادی ما را به کسی برمی‌انگیزند، میانه مان را به هم می‌زنند.

آندره این گفته مرا که به خانواده آلبرتین اعتنایی ندارم باور نکرده بود، پس فکر می‌کرد عاشق آلبرتین ام. و شاید از این چندان خوشحال نبود.

در دیدارهایم با دوستش اغلب او هم بود. اما روزهایی هم بودند که باید آلبرتین را تنها می‌دیدم، روزهایی که تب زده انتظارشان را می‌کشیدم، می‌گذشتند و از آنها هیچ طرفی نمی‌بستم، و هیچکدام آن روز بنیادی نمی‌شدند که نقشش را بیدرنگ به روز آینده می‌سپردم، که آن هم کاری از پیش نمی‌برد؛ و بدین گونه، یکی پس از دیگری، چون موجهایی به اوج می‌رسیدند و فرو می‌پاشیدند و یکی دیگر از پیشان فرامی‌رسید.

یک ماهی پس از آن روز بازی گرگ و حلقه شنیدم که آلبرتین باید صبح فردا برود و چهل و هشت ساعتی را نزد خانم بونتان بگذراند، و چون باید صبح زود سوار قطار شود شب را در گراند هتل می‌خوابد تا بتواند بدون زحمت دادن به دوستانی که نزدشان بسر می‌برد خود را با امنیوس به اولین قطار برساند. این را با آندره در میان گذاشتم. در پاسخم با ناخشنودی گفت: «فکر نمی‌کنم این طور باشد. در هر حال، کمکی به کار شما نمی‌کند، چون کاملاً مطمئنم که اگر آلبرتین تنها به هتل بیاید حاضر نمی‌شود شما را ببیند. کار رسمی ای نیست»، (این صفت را، که بتازگی از آن بسیار خوشش آمده بود، با مفهوم «شایسته» به کار برد) «این را به خاطر آن می‌گویم که طرز فکر آلبرتین را می‌شناسم. برای من چه اهمیتی دارد که شما آلبرتین را ببینید یا

نه؟ به من چه.»

به اوکتاو برخوردیم که از راه نرسیده آندره را از تعداد امتیازهایش در بازی گلف روز پیش باخبر کرد، و سپس آلبرتین آمد که قدم زنان به همان گونه با دیابولو اش بازی می کرد که راهبه ای با تسبیحش. به یاری این بازیچه می توانست ساعتها تنها بماند و حوصله اش سر نرود. همین که به ما رسید چشمم به نوک بینی سرکشش افتاد که در چند روز گذشته به آن فکر نکرده بودم؛ زیر گیسوان سیاه، حالت عمودی پیشانی اش با تصویر گنگی که از آن در ذهن خود نگه داشته بودم ناسازگار آمد (که این نخستین بار نبود)، در حالی که سفیدی اش در نگاههایم چنگ می زد؛ آلبرتین از میان غبار خاطره بیرون می آمد و دوباره در برابرم شکل می گرفت. بازی گلف آدم را به خوشی های فردی عادت می دهد. لذت بازی دیابولو هم بدون شک چنین است. اما آلبرتین پس از آنی هم که به ما رسید، همچنان گفت و گوکنان به بازی ادامه داد، چون خانمی که دوستانی به دیدنش آمده باشند و همچنان سوزن دوزی اش را بکند.

به اوکتاو گفتم: «گویا مادام دوویلپاریزیس به پدرتان شکایت کرده (و در پی این واژه «گویا» یکی از نُت های را شنیدم که ویژه آلبرتین بود؛ هر بار که می دیدم آنها را فراموش کرده ام، در همان زمان به خاطر می آوردم که از پس آنها چهره مصمم و فرانسوی آلبرتین به چشمم آمده است. حتی اگر نابینا بودم می توانستم برخی ویژگی های هوشیارانه و اندکی شهرستانی او را به همان اندازه از آن نُت ها که از نوک بینی اش بشناسم. هردو به یک اندازه گویا بودند و می توانستند جای یکدیگر را بگیرند. و صدایش چون صدایی بود که، گفته می شود، تلفن تصویری آینده ارائه خواهد کرد: آوایش به روشنی تصویر را مشخص می کرد). اما شکایتش را فقط برای پدرتان نفرستاده. برای شهردار بلبک هم فرستاده و خواسته که دیگر کسی روی موج شکن دیابولو بازی نکند. گویا یک توپ به صورتش خورده.»

«بله، خبر شکایت را شنیدم. مسخره است. ماییم و همین یکی دو

سرگرمی.»

آندره وارد گفت‌وگو نشد. او هم، مانند آلبرتین و اوکتاو، مادام دوویلپاریزیس را نمی‌شناخت. با این همه، فقط گفت: «نمی‌فهمم این خانم چرا این بازی را درآورده. مادام دو کامبرمر هم، که پیر است، توپ به صورتش خورده و شکایتی نکرده.» اوکتاو کبریتی زد و با لحنی بسیار جدی گفت: «بگذارید بگویم فرقی چیست. به نظر من، فرقی این است که مادام دو کامبرمر اشراف‌زاده واقعی است، در حالی که مادام دوویلپاریزیس تازه به دوران رسیده است. امروز بعد از ظهر گلف بازی می‌کنید؟» این را گفت و رفت. آندره هم رفت. من ماندم و آلبرتین. گفت: «دیدید، دیگر موهام را آن‌طور که شما دوست دارید درست می‌کنم. کاکلم را نگاه کنید. همه مسخره می‌کنند و هیچ کس نمی‌داند برای کی این کار را می‌کنم. خاله‌ام هم اگر ببیند مسخره‌ام می‌کند. به او هم دلیلش را نمی‌گویم.» گونه‌های آلبرتین را، که اغلب رنگ‌پریده بود، از کنار نگاه می‌کردم که از این زاویه به نظر آکنده از خون روشنی می‌آمد که می‌افروختشان، و همان درخشندگی برخی بامدادان زمستانی را به آنها می‌داد که سنگها، نیمی آفتاب خورده، به خارای صورتی می‌مانند و از آنها شادی می‌تراود. در آن هنگام شادی‌ام از دیدن گونه‌های آلبرتین به همان شدت بود، اما دلم نه گشت‌وگذار که بوسه می‌خواست. از او پرسیدم که آیا آنچه درباره سفرش گفته می‌شود راست است؟ گفت: «بله. امشب در هتل شما می‌خوابم. چون یک کمی هم سرما خورده‌ام، قبل از شام می‌روم و می‌خوابم. می‌توانید بیایید و موقع شام خوردنم کنار تختم بنشینید و بعدش هر بازی‌ای دلتان خواست می‌کنیم. خیلی خوشحال می‌شوم اگر فردا صبح به ایستگاه بیایید، اما می‌ترسم که به نظر، البته نه آندره که دختر باهوشی است، اما بقیه دخترهایی که می‌آیند، عجیب برسد؛ اگر به گوش خاله‌ام برسد مایه دردسر می‌شود؛ اما می‌توانیم اول شب را باهم باشیم. خاله‌ام نمی‌فهمد. بروم با آندره خدا حافظی کنم. پس، تا امشب»، و با لبخندی گفت: «زود بیایید که بیشتر باهم باشیم.» این

گفته‌هایش مرا به دورتر از زمانی برد که ژیلبرت را دوست داشتم، به زمانی که عشق به چشمم ذاتی نه تنها بیرونی که شدنی می‌آمد. در حالی که ژیلبرتی که در شانزله‌لیزه می‌دیدم همانی نبود که وقتی تنها می‌شدم در درون خود باز می‌یافتم، یکباره آلبرتین واقعی، آنی که هر روز می‌دیدم و او را پر از پیشداوری‌های بورژوازی و فرمانبردار خاله‌اش می‌پنداشتم با آلبرتین خیالی جفت شد، با آنی که به گمانم، وقتی هنوز نمی‌شناختمش، روی موج شکن گذرا نگاهم کرد، آنی که چون می‌دید دور می‌شوم دلش نمی‌خواست به خانه برگردد.

رفتم و با مادر بزرگم شام خوردم، رازی در دل حس می‌کردم که او از آن بی‌خبر بود، به همین گونه، دوستان آلبرتین هم فردا با او می‌بودند و از آنچه تازه میان ما رخ داده بود خبر نمی‌یافتند. و خانم بونتان هنگامی که پیشانی خواهرزاده‌اش را می‌بوسید نمی‌دانست که من میان آن دو حضور دارم، در آن شیوه آرایش گیسو که هدف از همه پنهانش این بود که مرا خوش بیاید، من، منی که تا آن زمان آن همه غبطه خانم بونتان را خورده بودم که با همان کسانی خویشاوند بود که خواهرزاده‌اش، و همان دید و بازدیدها و همان سوگواری‌هایی را می‌کرد که او باید می‌کرد؛ و حال، من از او بیشتر برای آلبرتین اهمیت داشتم. در کنار خاله‌اش که بود، به من فکر می‌کرد. چند ساعت دیگر در هتل چه اتفاقی می‌افتاد، نمی‌دانستم. در هر حال، آن شب و گراند هتل دیگر به نظرم تهی نمی‌آمدند؛ پر از شادکامی من بودند. آسانسور را فراخواندم تا به اتاق آلبرتین بروم که روبه دره باز می‌شد. هر حرکت کوچکی، مانند نشستن روی نیمکت آسانسور، برایم شیرین بود، چون بیواسطه به قلبم راه داشت. در سیمها و طنابهایی که دستگاه به یاری آنها هنوز باید مرا چند پله بالاتر می‌برد، تنها چرخ و دنده‌ها و پله‌های عینی شده شادمانی خودم را می‌دیدم و بس. تنها دوسه گام دیگر باید در آن راهرو پیش می‌رفتم تا به اتاقی برسم که جوهره گرانبهای آن تن گلگون در آن نهفته بود — اتاقی که اگر حتی در آن کارهای لذت‌ناک می‌شد، در چشم رهگذر بی‌خبر همان حالت

بی دگرگونی اتاقی شبیه همه اتاقهای دیگر را حفظ می‌کرد، حالتی که چیزها را گواهان لب از لب نگشا، رازنیوشان امانت‌دار، گنجوران بی‌دستبرد اسرار کامجویی می‌کند. آن چند گام پاگرد تا در اتاق آلبرتین، چند گامی را که دیگر تنابنده‌ای نمی‌توانست بایستاند، با لذت، با احتیاط برداشتم، انگار که در جو تازه‌ای غوطه‌ور بودم، انگار که خوشبختی همپای من آهسته آهسته جابه‌جا می‌شد، اما همچنین با حس قدرتی ناشناخته و بی‌کران، و این حس که سرانجام به میراثی می‌رسم که از ازل از آن من بوده است. سپس ناگهان اندیشیدم که شکم نابجاست، به من گفته بود هنگامی به دیدنش بروم که در بستر است. گفته‌اش روشن بود، از شادی روی پا بند نبودم، کم مانده بود فرانسواز را از سر راهم به طرفی پرت کنم، با چشمان اخگرافشان به سوی اتاق دوستم دویدم.

آلبرتین را در بستر دیدم. پیرهن سفید گردنش را می‌نمایانید و تناسب‌های چهره‌اش را دگرگون می‌کرد که به خاطر رختخواب، یا سرماخوردگی، یا شامی که خورده بود، گلگون‌تر از پیش به نظر می‌آمد؛ به رنگهایی می‌اندیشیدم که چند ساعتی پیش‌تر، در کنارم، روی موج‌شکن دیده بودم و سرانجام طعمشان را می‌چشیدم. گونه‌اش را از بالا به پایین، یکی از رشته‌های دراز گیس سیاه بافته چین در چینش می‌پوشانید که برای دل من آن را یکسره گشوده بود. مرا نگاه می‌کرد و لبخندی به لب داشت. در کنارش، در پنجره، دره از مهتاب روشن بود. دیدن گردن برهنه آلبرتین، گونه‌های بیش از اندازه سرخش، چنان از خود بیخودم کرد (یعنی آن چنان واقعیت جهان را نه در طبیعت، که در رود احساس‌هایی جاری کرد که مهارشان برایم دشوار بود) که توازن میان زندگی بی‌کرانه و خلل‌ناپذیری که در درون وجودم جریان داشت، و زندگی کائنات که در مقایسه با آن هیچ و پوچ بود، به هم خورد. دریا، که در پنجره در کنار دره می‌دیدم، پستان‌های ورجهیده نخستین صخره‌های پرتگاهی منویل، آسمان که ماه هنوز به اوجش نرسیده بود، این همه به گمانم به اندازه‌ی روی گره‌های چشمانم سنگینی نداشت که

میان پلکهایم آنها را گشوده، استوار، آماده آن حس می‌کردم که بارهایی بس گران‌تر از آنها، همه کوهستانهای گیتی را، روی سطح نازکشان بلند کنند. همه فلک برای پر کردن دایره‌شان بس نبود. و برای واگویی شور عظیمی که سینه‌ام را می‌آکند همه نیروی زیستنی که می‌شد از طبیعت گرفت به چشمم ناچیز، و نفس دریا کوتاه می‌آمد. به سوی آلبرترین خم شدم تا او را ببوسم. اگر در آن لحظه مرگم فرا می‌رسید، آن را بی‌اهمیت یا بهتر بگویم محال می‌دیدم، چون زندگی در بیرون از من نبود، در من بود، به دلسوزی لبخند می‌زدم اگر از فیلسوفی می‌شنیدم که روزی، حتی بسیار دور، باید بمیرم، و نیروهای ابدی طبیعت پس از من می‌مانند، نیروهای طبیعتی که زیر پاهای خدایگانی‌شان ذره‌خاکی بیش نیستم، که پس از من، هنوز آن پرتگاههای گرد و رجهیده، آن دریا، آن مهتاب، آن آسمان، باقی است! چگونه این شدنی بود، چگونه گیتی بیش از من می‌پایید، چه من در او گم نبودم و او بود که در درونم جا داشت، بس کم‌تر از آن که مرا بیاکنند، در منی که چنان فراخنایی را برای تلمبار بسیار گنجینه‌های دیگر در خود می‌دیدم که سبکسرانه آسمان، دریا و صخره‌های کناره را به گوشه‌ایش می‌انداختم؟ آلبرترین که دید خودم را روی او می‌اندازم تا ببوسمش داد زد: «دست بردارید وگرنه زنگ می‌زنم.» اما من با خودم می‌گفتم که یک دختر جوان بیهوده جوانی را به اتاقش دعوت نمی‌کند، آنهم پنهانی و به ترتیبی که خاله‌اش بونبرد، و باید شهادت به خرج داد و از فرصت پیش آمده بهره برد؛ در آن حالت هیجانی که داشتم، چهره گرد آلبرترین، که از آتشی درونی آن‌گونه که از چراغ‌خوابی روشن بود، به چشمم چنان برجسته می‌آمد که گفتمی به شیوه دَوران گویی گذاخته همانند آن تصویرهای میکلا آثر می‌چرخد که گرفتار کشاکش گردبادی ساکن و سرگیجه‌آورند. یک لحظه دیگر بو و مزه آن میوه گلگون ناشناخته را می‌چشیدم. صدایی تند و کشدار و جیغ‌گونه به گوشم رسید. آلبرترین با همه توانش زنگ را به صدا درآورده بود.

پنداشته بودم که عشقم به آلبرتین بر پایهٔ امید به تصاحب بدنی استوار نیست. اما هنگامی که از تجربهٔ آن شب برآمد که این تصاحب محال است، و پس از روز اولی که آلبرتین را کنار دریا دیدم و شک نداشتم که دختر بی‌حیایی است، یک سلسله حدس و گمانهای میانی را پشت سر گذاشتم و سرانجام به این یقین قطعی رسیدم که بی‌چون و چرا پا کدامن است؛ هنگامی که، هشت روز بعد، در بازگشت از پیش خاله‌اش به من گفت: «شما را می‌بخشم، حتی متأسفم که ناراحتتان کردم، اما دیگر از این کارها نکنید،» برعکس آنچه زمانی پیش آمد که بلوک گفت می‌توان به همهٔ زنان دست یافت، (و به گونه‌ای که انگار به جای دختری واقعی عروسکی مومی را شناخته باشم)، رفته رفته میلیم از آلبرتین و از این بریده شد که در زندگی‌اش رخنه کنم، با او به سرزمینی بروم که در آن بزرگ شده بود، به یاری او جنب و جوشی ورزشی پیش گیرم. کنجکاوی فکری‌ام که ببینی دربارهٔ این یا آن چیز چه نظری دارد همزمان با شکست این باور که می‌توان بوسیدش فروکش کرد. از لحظه‌ای که دیگر امیدی به تصاحب بدنی نبود که به خیال‌پروری‌ام دامن بزند، آلبرتین از خیال‌هایم طرد شد، حال آن که اینها را از آن مستقل می‌انگاشتم. دیگر آزاد بودم دربارهٔ هر کدام از دوستان آلبرتین — به فراخور جاذبه‌ای که در هر روز در هر کدامشان سراغ می‌کردم و به ویژه امکان و احتمال‌هایی که وجود داشت که دوستم بدانند —، و پیش از همه آندره، خیال‌پروری کنم. با این همه اگر آلبرتین نبود، شاید آن لذتی را حس نمی‌کردم که رفته رفته، در روزهای بعد، هر چه بیشتر از مهربانی‌هایی می‌بردم که آندره به من نشان می‌داد. آلبرتین ماجرای شکستم را با هیچ کس در میان نگذاشت. یکی از آن دختران زیبایی بود که، از همان آغاز نوجوانی، — در خانواده‌شان، در میان دوستان، در جامعه — به خاطر زیبایی‌شان، اما از این هم بیشتر به خاطر خوشایندی و جاذبه‌ای که از جملهٔ اسرار است، (و شاید ریشه در آبشخور سرزندگی‌ای داشته باشد که آنان که از لطف طبیعت کم‌تر برخوردارند می‌آیند تا از آن بنوشند)، همواره بیشتر از دختران زیباتر، دارا تر،

دل می‌برد؛ از جمله کسانی بود که پیش از رسیدن به سن عشق، (و از آن هم بیشتر پس از آن که رسیدند)، از آنان بیش از آنچه آنان از دیگران می‌خواهند، و بیش از آنچه دانش را می‌توانند، خواسته می‌شود. از همان کودکی آلبرترین همواره از ستایش چهار یا پنج تن از دختر بچه‌های همسالش، از جمله آندره برخوردار بود که بر او بسیار برتری داشت و این را خود می‌دانست (و شاید همین جاذبه ناخواسته آلبرترین آغازگر و پایه‌گذار گروه کوچکشان شد). این جاذبه حتی بسیار دور، در محیط‌های نسبتاً برجسته‌تری هم دامنه داشت که اگر کسی را برای رقص پاوان^{۲۴۹} می‌خواستند، به جای دختران خانواده‌دارتر آلبرترین را می‌جُستند. در نتیجه، آلبرترین که یک پیش‌هم‌جهیزیه نداشت، و تنگدستانه به هزینه آقای بونتان می‌زیست که گویا آدم نادرستی بود و می‌خواست او را از سر باز کند، نه تنها به شام که برای ماندن، به خانه کسانی دعوت می‌شد که به نظر سن لو هیچ برزندگی نداشتند، اما برای مادر رزموند یا مادر آندره، که زنانی بسیار دارا بودند اما آنان را نمی‌شناختند، نماینده چیزی بسیار بسیار مهم جلوه می‌کردند. بدین گونه آلبرترین هر ساله چند هفته‌ای را در خانواده یک مدیر بانک فرانسه، و رئیس هیأت مدیره یک شرکت بزرگ راه آهن می‌گذرانید. همسر این مقام شخصیت‌های مهمی را دعوت می‌کرد و هیچگاه روز مهمانی هفتگی‌اش را به مادر آندره نگفته بود که او را زنی بی‌تربیت می‌دانست، اما بی‌اندازه دلش می‌خواست بداند در خانه‌اش چه خبر است. از این رو هر ساله از آندره می‌خواست آلبرترین را به ویلایشان دعوت کند، چون می‌گفت که دعوت دختری چون آلبرترین به کنار دریا، که خود امکان سفر ندارد و خاله‌اش هیچ به او نمی‌رسد، کار خیری است. انگیزه مادر آندره شاید این امید نبود که مدیر بانک و همسرش بفهمند او و دخترش با آلبرترین خوشرفتاری می‌کنند و نظرشان درباره آن دو مساعد شود؛ نیز این امید را نداشت که آلبرترین، با همه خوبی و زرنگی، بتواند کاری کند که خانواده مدیر بانک او، یا دستکم دخترش را، به گاردن پارتی‌های خود دعوت کنند. اما هر شب سر شام، در همان حال که قیافه‌ای چندان آلود و بی‌اعتنا

می‌گرفت، با لذت به آلبرترین گوش می‌داد که از آنچه در کوشک مدیربانک رخ داده بود، از آدمهایی که به آنجا دعوت شده بودند — و او همه‌شان را دیده بود یا به نام می‌شناخت — تعریف می‌کرد. مادر آندره را این اندیشه که آن آدمها را تنها به همین گونه می‌شناخت، یعنی نمی‌شناخت (که خودش آن را «همیشه می‌شناختم» می‌نامید)، دستخوش اندکی اندوه می‌کرد هنگامی که با حالتی غرورآمیز و بی‌اعتنا، با لبان برچیده، از آلبرترین درباره‌شان چیز می‌پرسید، و حتی ممکن بود او را درباره اهمیت جایگاه اجتماعی خودش دچار سردرگمی و نگرانی کند اگر برای دلداری خویشتن و بازگشت به «واقعیت زندگی» به سرپیشخدمتش نمی‌گفت: «به سرآشپز بگویید که نخودهایش خوب نپخته.» آنگاه بود که آرامش خود را باز می‌یافت. و بر این اندیشه راسخ‌تر می‌شد که آندره تنها باید با مردی عروسی کند که، البته از خانواده بسیار خوبی، اما آن اندازه دارا باشد که آندره هم بتواند یک سرآشپز و دو مهتر داشته باشد. آنچه مهم بود، و جایگاه اجتماعی آدم را ثابت می‌کرد، همین بود. اما، این هم که آلبرترین با فلان یا بهمان خانم در کوشک مدیربانک فرانسه شام بخورد، و این خانم او را برای زمستان آینده به خانه خودش دعوت کند، آلبرترین را در چشم مادر آندره از نوعی احترام ویژه برخوردار می‌کرد که خیلی خوب با ترحم و حتی تحقیری که بداقبالی‌اش برمی‌انگیخت سازگاری داشت، تحقیری که این واقعیت هم بر آن دامن می‌زد که آقای بونتان به آرمان خودش خیانت کرده و طرف دولت را گرفته بود n و حتی گفته می‌شد گرایشهای پانامیستی^{۲۵} دارد. اما اینها مانع از آن نمی‌شد که مادر آندره، به عشق حقیقت، آدمهایی را به باد انتقاد بگیرد که گویا آلبرترین را از خانواده‌ای سطح پایین می‌دانستند. «نفهمیدم، از این خانواده بهتر چه می‌خواهند. از خانواده سیمونه‌اند، با یک n». البته، به دلیل محیطی که این همه در آن جریان داشت، که در آن پول نقشی بسیار مهم دارد، و آدم را به خاطر برازندگی‌اش به مهمانی می‌پذیرند اما به همسری نه، به نظر نمی‌آمد که همه احترام و وجهه‌ای که آلبرترین نزد مردم برجسته داشت (اما نمی‌توانست

نداری اش را جبران کند) برای او ازدواج «به درد بخوری» در پی بیاورد. ولی این «موفقیت‌ها» به خودی خود، و بدون آن هم که امید وصلت فرخنده‌ای را در بر داشته باشد، باز مایه غبطه برخی مادران بدجنس می‌شد و خشمشان را برمی‌انگیخت از این که همسر مدیر بانک فرانسه، یا حتی مادر آندره — که او را چندان نمی‌شناختند — آلبرتین را «مثل یک عضو خانواده» به خود راه دهند. از این رو به دوستان مشترک خود و این دو خانم می‌گفتند که این خانمها بدون شک بسیار می‌رنجند اگر از حقیقت باخبر شوند، یعنی بفهمند که آلبرتین همه آن چیزهایی را که با راه دادن او به خلوت خود بی احتیاطانه برایش فاش می‌کنند از یکی برای دیگری (و «بالعکس») تعریف می‌کند، هزار و یک راز کوچکی که برایشان بینهایت ناگوار است اگر بدانند در جایی بازگو می‌شود. این زنان حسود این همه را برای آن می‌گفتند که دهن به دهن بگردد و میانه آلبرتین را با حامیانش به هم بزند. اما همچنان که اغلب پیش می‌آید، این بدگویی‌ها کاری از پیش نمی‌برد. انگیزه بدخواهانه آنها به روشنی حس می‌شد و کسانی را که فتنه می‌افکندند بده‌تر می‌کرد. مادر آندره چنان نظر ثابتی درباره آلبرتین داشت که به این سادگی تغییر عقیده نمی‌داد. آلبرتین را دختری «سیاه‌بخت»، اما بسیار پاکدل می‌دانست که جز مهربانی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

این وجهه گونه‌ای که آلبرتین به هم زده بود اگرچه به ظاهر هیچ نتیجه عملی در بر نداشت، او را از خصلت ویژه کسانی برخوردار می‌کرد که همیشه طرفدار بسیار دارند، اما هیچگاه نیازی نیست که از خود چیزی مایه بگذارند، این خصلت که موفقیت‌هایی را که دارند به رخ نکشند، بلکه بیشتر پنهان کنند (که به دلایلی مشابه، در یک سر دیگر طیف جامعه، نزد زنان بسیار برآورنده نیز یافت می‌شود). هرگز درباره کسی نمی‌گفت که: «فلانی دلش می‌خواهد مرا ببیند»، درباره همه با خوشدلی بسیار سخن می‌گفت، به لحنی که انگار او بود که دنبال بقیه می‌گشت و آرزوی دیدنشان را داشت. اگر بحث جوانی در میان بود که چند دقیقه پیش‌تر، خصوصی، سخت به آلبرتین

تاخته بود که چرا نمی‌خواهد با او قرار دیداری بگذارد، نه تنها به این نمی‌نازید، یا از او رنجشی به دل نمی‌گرفت، بلکه او را می‌ستود و می‌گفت: «پسر خیلی خوبی است!» حتی از این که دیگران این همه از او خوششان می‌آمد ناراحت بود، چون ناگزیر می‌شد کسانی را برنجاند حال آن که سرشتش این بود که خوبی کند. از بس مهربانی کردن با دیگران را خوش داشت، کارش به دروغ‌گفتنی می‌کشید که ویژه آدمهای عمل‌گرا و برخی مردان موفق است. این نوع بی‌صدافتی، که به شکل جنینی‌اش نزد شمار عظیمی از آدمها دیده می‌شود، بدین گونه است که آدم بس نداند با یک کارش تنها یک نفر را خرسند کند. مثلاً، اگر خاله‌آلبرتین از او می‌خواست که باهم به مهمانی‌ای بروند که چندان جالب نبود، آلبرتین می‌توانست با رفتن به آنجا به همین بهره اخلاقی بسنده کند که کاری برای خوشامد خاله‌اش کرده است. اما هنگامی که میزبانان او را با خوشرویی می‌پذیرفتند، دوستتر داشت بگوید که مدتها بود می‌خواست آنان را ببیند و از خاله‌اش اجازه خواسته بود با بهره‌گیری از این فرصت به دیدنشان بیاید. حتی همین هم بس نبود؛ آلبرتین در این مهمانی به یکی از دوستانش برمی‌خورد که غصه بزرگی به دل داشت. به او می‌گفت: «دلم نیامد تو را تنها بگذارم. فکر کردم اگر در کنارت باشم خوشحال می‌شوی. اگر دلت می‌خواهد این مهمانی را ول کنیم و به جای دیگری برویم من حاضریم. فقط دلم می‌خواهد تو کم‌تر غصه بخوری.» (که البته حقیقت داشت). اما گاهی پیش می‌آمد که هدف مجازی هدف واقعی را خراب کند. مثلاً، آلبرتین نزد خانمی می‌رفت تا از او برای یکی از دوستانش کمکی بخواهد. اما هنگامی که به خانه این خانم خوب و دوست‌داشتنی می‌رسید، از آنجا که ندانسته از اصل «بهره‌گیری چندگانه از یک کار واحد» پیروی می‌کرد، به نظرش مهربانانه‌تر می‌آمد که وانمود کند تنها برای لذت دیدار آن خانم به خانه‌اش رفته است. و او، از این که آلبرتین راه چنان درازی را تنها به انگیزه‌ای دوستانه پیموده بود بینهایت شادمان می‌شد. دیدن هیجانش، محبت آلبرتین را به او بیش از پیش می‌کرد.

اما مسأله ای پیش می آمد: آلبرترین محبت دوستانه ای را که به دروغ تنها هدف دیدار خود قلمداد کرده بود با چنان شدتی حس می کرد که می ترسید اگر آن کمک را برای دوستش بخواهد خانم درباره دوستی اش — که به راستی صادقانه بود — شک کند. چه خانم می پنداشت که آلبرترین برای درخواست آن کمک به دیدنش رفته است، که البته حقیقت داشت، و نتیجه می گرفت که آلبرترین از صرف دیدن او خوشحال نیست، که این حقیقت نداشت. بدین گونه، آلبرترین بدون درخواست آن کمک از نزد او می رفت، مانند مردانی که به امید راه یافتن به دل زنی چنان با او خوبی می کنند که دیگر مهر خود را با او به زبان نمی آورند تا آن خوبی پاک باقی بماند. در مورد های دیگری نمی شد گفت که هدف اصلی فدای هدف جزئی قلمدادی شده باشد، اما این دو با هم چنان تضادی داشت که اگر شخصی با شنیدن اولی از زبان آلبرترین شادمان می شد، با دانستن دومی شادمانی اش درجا به صورت رنجی ژرف درمی آمد. بسیار بعدها، در ادامه داستان، چگونگی چنین تضادی را بهتر خواهیم فهمید. فعلاً با مثالی از زمینه ای کاملاً متفاوت، تنها همین را بگوییم که این تضادها در شرایط بسیار گوناگون در زندگی پیش می آید. شوهری معشوقه خود را در شهری می نشاند که خود در پادگان آن مأمور است. همسرش در پاریس مانده است و چون کمابیش از ماجرا بو می برد غمین می شود و برای شوهرش نامه های حسودانه می نویسد. در این حال، معشوقه برای کاری ناگزیر است روزی را در پاریس بگذراند و از شوهر خواهش می کند همراه او باشد، و او چون نمی تواند مقاومت کند بیست و چهار ساعت مرخصی می گیرد. اما چون مرد مهربانی است و تاب رنجاندن همسرش را ندارد، نزد او می رود و صادقانه اشک به چشم می آورد و می گوید که از خواندن نامه های او آشفته شده و از کار گریخته است تا بیاید و به او دلداری بدهد و او را ببوسد. بدین گونه، مرد می تواند با یک سفر محبت خود را هم به معشوقه و هم به همسرش نشان دهد. اما اگر همسرش بفهمد او به چه دلیل به پاریس آمده است، شادی اش به درد بدل می شود، مگر این که شادی دیدن شوهر بیوفا در

هر حال بیش از اندوهش از دروغ‌گویی‌های او باشد. یکی از جمله مردانی که به نظرم این شیوه هدفهای چندگانه را پیگیرانه به کار می‌بردند آقای دونورپوا بود. او گاهی می‌پذیرفت برای آشتی دادن دو دوست قهرکرده میانجیگری کند و از همین رو نیکخواه‌ترین آدمها دانسته می‌شد. اما همین برایش بس نبود که یاری‌رسان کسی به نظر رسد که از او میانجیگری خواسته است، بلکه این کار را به صورتی می‌کرد که طرف دیگر آن را نه به درخواست اولی، بلکه در خدمت به منافع خودش بداند. این را به سادگی می‌شد به کسی که پیشاپیش به او القا شده بود که با «نیکخواه‌ترین آدمها» سرو کار دارد باورانید. بدین گونه، آقای دونورپوا با بازی در دو زمینه، با آنچه در اصطلاح نمایش بازی دوطرفه نامیده می‌شود، هرگز نفوذ خود را به خطر نمی‌انداخت، و در خدمتی که به این و آن می‌کرد اعتبار خودش نه تنها مستهلک نمی‌شد که بهره‌ای هم به دست می‌آورد. از سوی دیگر، هر خدمتی، چون به نظر می‌آمد که به هر دو طرف شده باشد، بر شهرت او به عنوان دوست خدمتگزار دامن می‌زد، آن هم دوستی که فعالیت‌هایش همیشه به نتیجه می‌رسید و نقش بر آب نمی‌شد، همچنان که هر دو طرف قدردان او بودند. این دوست‌نمایی دوطرفه — با برخی استثناهایی که در هر انسانی طبیعی است — یک بخش عمده شخصیت آقای دونورپوا بود. و اغلب در وزارتخانه از پدرم که آدم ساده‌ای بود استفاده می‌کرد اما چنان می‌نمود که به او خدمت می‌کند.

آلبرتین که خوشایندتر از آنی بود که خود می‌خواست، و نیازی هم به دم زدن از موفقیت‌های خویش نداشت، درباره ماجرای که میان من و او بر بالینش رخ داد سکوت کرد، حال آن که زن ناخوشایندی عالم و آدم را از آن باخبر می‌کرد. از سوی دیگر، هرچه می‌کردم از رفتارش در این ماجرا سردر نمی‌آوردم. تا آنجا که به فرض پاکدامنی مطلق او مربوط می‌شد (فرضی که در آغاز، خشونتش در پایداری در برابر بوسه و نوازش را ناشی از آن می‌دانستم، هرچند که برای برداشت خودم از خوبی و پاکدامنی ذاتی دوستم

هیچ ضرورتی نداشت)، چندین بار آن را زیر و رو کردم. چه تفاوتی داشت این فرض، با آنی که در نخستین روزی پروردم که آلبرترین را دیدم! سپس، کارهای گوناگونی که از او سر می‌زد، و همه در حق من مهربانانه بود (مهربانی نوازش‌آمیز، گاهی همراه با نگرانی و ترس، و حسادت به خاطر علاقه‌ای که به آندره نشان می‌دادم) از هرسو با آن حرکت خشنش در زنگ زدن برای فرار از دستم رویارویی می‌کرد. چرا از من خواست که چندساعتی از شب را کنار بالینش بگذرانم؟ چرا پیوسته به زبان مهربانی سخن می‌گفت؟ میل به دیدن یک دوست، و ترس از این که دختر دیگری را از تو دوستتر بدارد، و کوشش برای خوش آمدنش از تو، و به لحنی شاعرانه به او گفتن که دختران دیگر باخبر نخواهند شد از این که شب را در کنار هم گذرانده‌اید، چه مفهومی دارد اگر لذتی به آن سادگی را از او دریغ بداری، و برای خودت لذتی دربر نداشته باشد؟ در هر حال، باورم نمی‌شد که آلبرترین تا این اندازه پاکدامن باشد و با خود می‌گفتم که شاید آن خشونتش انگیزه‌ای عشوهِ گرانه داشت، و مثلاً به خاطر بوی بدی بود که می‌پنداشت بدنش در آن هنگام دارد و می‌توسید که مرا خوش نیاید، یا این که ترسو بود، و به دلیل ناآگاهی از واقعیت‌های عشق گمان می‌کرد که سستی اعصاب من از راه بوسه به او سرایت می‌کند.

بیگمان متأسف بود از این که کامم را برنیاورد، چون به پیروی از همان دورویی پارسایانه آدم‌هایی که با همه تأثرشان از مهربانی‌ات خواهش دلت را پاسخ نمی‌گویند اما برایت کار دیگری می‌کنند، یک مداد کوچک طلایی به من هدیه داد. به همین گونه است که منقذی که مقاله‌اش می‌تواند به نویسنده‌ای وجهه بدهد، به جای نوشتن مقاله او را به شام دعوت می‌کند، یا دوشی به جای آن که اسنوبی را با خود به تأثیر ببرد، لُژ خود را برای شبی که به تأثیر نمی‌رود به او می‌دهد. از بس آدم‌هایی که کم‌تر کاری می‌کنند و می‌توانند هیچ نکنند، از سر ملاحظه ناگزیر کار کی می‌کنند!

به آلبرترین گفتم که با دادن آن مداد مرا بسیار خوشحال کرد، اما خوشحال‌تر می‌شدم اگر آن شبی که در هتل خوابید اجازه می‌داد او را ببوسم.

«اگر بدانید چقدر خوشحال می‌شدم! برای شما چه فرقی می‌کرد؟ تعجب می‌کنم که اجازه ندادید.» در پاسخم گفتم: «من از تعجب شما تعجب می‌کنم. نمی‌دانم با چه جور دخترهایی آشنایید که از رفتار من تعجب می‌کنید.» — «متأسفم از این که ناراحتان کردم. اما، همین الآن هم، نمی‌توانم قبول کنم که کارم اشتباه بوده. به نظر من، این چیزها هیچ اهمیتی ندارد، و نمی‌فهمم چرا دختری که به این راحتی می‌تواند کسی را خوشحال کند این کار را نمی‌کند،» و با یادآوری انتقاد سخت آلبرتین و دوستانش از آن دخترک دوست لثای هنرپیشه، برای آن که برداشتهای اخلاقی‌اش را تا اندازه‌ای خوش بیاید گفتم: «البته، نمی‌خواهم بگویم که یک دختر باید هرکاری دلش خواست بکند و هیچ چیز غیر اخلاقی وجود ندارد. به نظر من هم، رابطه‌ای که چند روز پیش حرفش را می‌زدید و گویا میان دخترکی از بلبک و یک زن هنرپیشه وجود دارد، رابطه کثیفی است، آن قدر کثیف که به نظر من حقیقت ندارد و دشمنان دخترک برایش درآورده‌اند. به نظر من غیرممکن است، محال است. اما دادن یک بوسه، آن هم به یک دوست، چون خودتان می‌گویید که من دوست شما هستم...» — «بله، هستید، اما من قبل از شما هم دوستان دیگری داشته‌ام، دوستانی که، باور کنید، به اندازه شما مرا دوست داشتند. اما حتی یکی‌شان جرأت هم‌چو کاری را به خودش نداد. می‌دانستند اگر هم‌چو کاری بکنند چشمشان را در می‌آورم. اما حتی فکرش را هم نمی‌کردند، خیلی راحت و دوستانه به هم دست می‌دادیم، مثل دو دوست. هیچ وقت از بوسه حرفی نبود و خیلی هم باهم دوست بودیم. بگذریم، اگر دوستی من برایتان مهم است، هیچ نگران نباشید، چون همین که شما را بخشیده‌ام یعنی خیلی دوستان دارم. اما مطمئنم که شما هیچ در بند من نیستید. قبول کنید که دلتان پیش آندره است. حق هم همین است. از من خیلی مهربان‌تر است. بعد، خیلی هم خوشگل است! آه، شما مردها!» علیرغم سرخوردگی اخیرم، این گفته‌های بی‌رودربایستی آلبرتین او را در چشمم از احترام بسیار برخوردار می‌کرد و احساسی بسیار شیرین به من

می‌داد. و شاید این احساس بعدها برایم پیامدهایی مهم و زیان‌آور داشت، چون این عاطفه کمابیش خانوادگی، این هسته اخلاقی که همواره در درون عشق من به آلبرتین باقی ماند، از آن ناشی می‌شد. چنین عاطفه‌ای می‌تواند مایه بزرگ‌ترین رنجها باشد. چون برای آن که از زنی به راستی رنج بکشیم باید به او ایمان کامل داشته بوده باشیم. فعلاً، آن جنین احترام اخلاقی، و دوستی، در درون جان من چون «سنگ بردبار»^{۲۵۱} باقی بود. به تنهایی هیچ آسیبی به شادکامی‌ام نمی‌زد اگر به همان گونه، بی آن که بزرگ‌تر شود، به حالت ساکن و بیجان باقی می‌ماند که در سال بعد و به ویژه در واپسین هفته‌های نخستین اقامتم در بلبک داشت. در درونم، به یکی از آن زائده‌های انگلی می‌مانست که شاید در هر حال صلاح باشد که دفعشان کنیم اما مستی و انزوایشان در یک محیط بیگانه موقتاً چنان بی‌آزارشان می‌کند که کاری به کارشان نداریم و به حال خودشان می‌گذاریم.

اکنون آزاد بودم که درباره هر کدام از دوستان آلبرتین، و پیش از همه آندره، خیال‌پروری کنم که شاید مهربانی‌هایش کم‌تر بر من اثر می‌گذاشت اگر مطمئن نبودم که آلبرتین از آنها باخبر می‌شود. البته، علاقه خاصی که از دیرباز به آندره نشان داده بودم با عادت گپ زدن‌ها و محبت‌هایی که با هم به زبان آورده بودیم، نوعی زمینه آماده برای دل بستنم به او فراهم آورده بود که تا آن زمان تنها یک حس دلدادگی صادقانه را کم داشت، که حال که دلم دوباره آزاد شده بود می‌توانستم تأمین کنم. اما نمی‌توانستم به راستی عاشق آندره شوم چون بیش از اندازه فکری، عصبی، رنجور، بیش از اندازه شبیه خودم بود. در حالی که آلبرتین به نظرم دیگر تهی می‌آمد، آندره انباشته از چیزی بود که بیش از حد می‌شناختم. در روز نخست در کنار دریا پنداشتم که معشوقه یک قهرمان دوچرخه‌سواری را می‌بینم که مست و دل‌باخته ورزش است، و اکنون آندره می‌گفت که به دستور پزشک، و برای درمان تشنج عصبی و نارسایی‌های تغذیه‌ای‌اش به ورزش روی آورده بود، اما بهترین ساعت‌های ورزش‌های آنهایی بود که به ترجمه رمانی از جورج الیوت می‌پرداخت. سرخوردگی‌ام، که از خطای

نخستین برداشتم از آندره برمی آمد، در واقع برایم هیچ اهمیتی نداشت. اما این از آن گونه خطاها بود که اگر به عشق اجازه زاده شدن بدهند و تنها زمانی خطا دانسته شوند که عشق برگشت ناپذیر شده باشد، مایه رنجهای بسیار می شوند. این خطاها، که ممکن است با نوع خطای من درباره آندره متفاوت، و حتی عکس آن، باشد، اغلب از آنجا می آید که آدم ظاهر و رفتار کسی را به خود می دهد که نیست اما می خواهد باشد، تا در نگاه نخست از خود تصویر دیگری نشان دهد (که در مورد آندره به ویژه چنین بود). گفته های دروغ و حرکت های ساختگی نیز بر ظاهر سازی، وانمود، تقلید، این خواست که آدمهای خوب یا بد از آدم خوششان بیاید دامن می زند. بداندیشی ها و بدجنسی هایی هستند که مانند برخی خوبی ها و سخاوت ها از بوته آزمایش نادرست بیرون می آیند. همچنان که اغلب کشف می شود که فلان مرد معروف به نکوکاری آدم خودستای لثیمی است، هرزه نمایی دختری پاکدامن و پر از پیشداوری هم می تواند او را مسالینا^{۲۵۲} وانمود کند. آندره را دختری سالم و صاف و ساده انگاشته بودم، حال آن که موجودی در جستجوی سلامت بود، شاید همانند بسیار کسان دیگری که او پنداشته بود سلامت را در آنان می یابد در حالی که این واقعیت نداشت، همچنان که هر مرد فربه چهره برافروخته دچار درد مفاصل فلانل سفید پوشیده ای را نمی توان هرکول دانست. و در شرایطی، برای شادکامی ما اهمیت دارد که آنی که به خاطر سلامتش به او دل بسته ایم، در واقع تنها یکی از آن بیمارانی نباشد که سلامتشان را از دیگران می گیرند، چون سیاراتی که روشنایشان از دیگری یا برخی اجسامی که کارشان فقط عبور دادن الکتریسیته است.

هرچه بود، آندره، چون رزموند و ژیزل، و حتی بیشتر از اینان، به هر حال دوست آلبرترین بود، در زندگی او شرکت داشت، چنان از رفتارهایش تقلید می کرد که در روز اول آن دورا از هم باز نشناختم. میان آن دختران، ساقه های گل سرخی که بیشتر زیبایی شان در آن بود که بر زمینه دریا به چشم می زدند، هنوز همان بخش ناپذیری زمانی ادامه داشت که نمی شناختمشان و دیدن

هرکدامشان به هیجانم می‌آورد، چون از نزدیکی گروه کوچک خبر می‌داد. هنوز هم بخشی از لذتی که از دیدن یکی‌شان می‌بردم — و اندازه‌اش را نمی‌توانستم گفت — از آن بود که ببینم دیگران به دنبالش، یا اندکی دیرتر، می‌آیند، و اگر هم آن روز نیامدند درباره‌شان حرف بزنیم و بدانم که به گوششان می‌رسد که من به کنار دریا رفته بودم.

دیگر نه آن جاذبه ساده نخستین روزها، که میلی واقعی اما دودل به دوست داشتن مرا میان همه‌شان سرگردان می‌کرد، بس که هرکدام جانشین طبیعی دیگری بودند. بزرگ‌ترین اندوهم از این نمی‌بود که آنی که از همه آن دختران دوستتر می‌داشتم رهایم کند؛ بل بیدرنگ آنی را که رهایم می‌کرد از همه دوستتر می‌داشتم چون همه اندوه و خیالی را که میان همه‌شان پراکنده بود در او جمع می‌کردم. و تازه در این صورت، با از دست دادن او ناخودآگاه اندوه همه دوستانش را می‌خوردم که به زودی از چشمشان می‌افتادم، چه به آنان همان نوع مهر جمعی‌ای را بسته بودم که سیاستمدار و بازیگر به مردم می‌بندند، و پس از آن همه علاقه دیدن‌ها طاقت بیمهری‌شان را ندارند. حتی یکباره امیدوار می‌شدم که آنچه را که آلبرتین به من نداده بود، در این یا آن دختر دیگر بجویم که شب پیش با واژه‌ای، با نگاهی گویا ترکم کرده بود و بدین گونه، برای یک روز، هوسم را او می‌انگیخت.

میلم از آن رو هرچه کامجویانه‌تر میانشان سرگردان بود که در آن رخساره‌های در جنبش، خطوط چهره رفته رفته به اندازه‌ای از ثبات می‌رسید که بتوان، صورت گونه به گونه در حرکت را، اگرهم دوباره دگرگون شد، باز شناخت. ناهمسانی آن چهره‌ها بیگمان هیچ ربطی به تفاوتی همسان میان بلندی و پهنی خطوط چهره نداشت که، هراندازه هم که نزد هریک دگرگون می‌نمود، می‌شد کمابیش آنها را از صورت یکی روی دیگری گذاشت. اما شناخت ما از چهره‌ها شناختی ریاضی نیست. پیش از هرچیز، این شناخت نه با اندازه‌گیری بخشهای رخسار که از حالتی، مجموعه‌ای، آغاز می‌شود. در چهره آندره، مثلاً، به نظر می‌آمد که ظرافت چشمان مهربان با بینی کشیده

همراهی داشته باشد که به باریکی خطی کمانی بود، کشیده شده برای آن که نیت مهرآمیز و ظریفی که بیشتر در خنده دوگانه دو نگاه همزاد تقسیم شده بود بر خطی یگانه تداوم یابد. خطی به همین نازکی میان گیسوانش کشیده بود، نرم و ژرف چون آنی که باد بر شن می‌نگارد. و این خط شاید موروثی بود، زیرا گیسوان سفید مادر آندره نیز به همین گونه کشیده، اینجا برمی‌جست و آنجا فرومی‌نشست، چون برف که با ناهمواری‌های زمین جایی برجستگی و جایی فرورفتگی می‌گیرد. درست است که در برابر نازکی خط بینی آندره، بینی رزموند سطوحی پهناور داشت، چون برج بلندی که بر پایه‌ای محکم استوار باشد. در حالی که حالت تنها کافست تا فرق بینهایت کوچک چیزها عظیم بنماید — و گرچه بینهایت کوچک می‌تواند به تنهایی حالتی مطلقاً ویژه، هویتی یگانه بیافریند —، تنها خط بینهایت کوچک و یگانگی حالت نبود که آن چهره‌ها را یکسره باهم یکی‌نشدنی می‌نمایانید. ناهمسانی چهره‌های دوستانم را رنگ‌آمیزی هرچه ژرف‌تر نشان می‌داد، نه چندان بر اثر زیبایی گونه‌گون رنگمایه‌هایی که به چهره هر کدام می‌نشانید، و چنان تضادی میانشان بود که در برابر رزموند — غوطه‌ور در صورتی گوگردینی که روشنای سبزگون چشمانش هنوز بر آن بازی می‌کرد — و آندره — که گونه‌های سفیدش از گیسوان سیاه آن‌همه متانت و برجستگی می‌گرفت — لذتی همان‌گونه می‌بردم که اگر گاهی بوته‌ای از شمعدانی را کنار دریای غرق آفتاب و گاهی کاملیایی را در شب نگاه می‌کردم؛ بل بیشتر از آن‌رو که این عنصر تازه رنگ آن تفاوت‌های بینهایت کوچک خطوط چهره را بیش از اندازه بزرگ می‌کرد و رابطه سطوح را یکسره به هم می‌زد، عنصری که هم مایه گونه‌گونی رنگ رخساره‌ها و هم پدیدآورنده بزرگ یا دستکم دگرگون‌کننده حجم‌هاست. بدین گونه، چهره‌هایی که شاید به شیوه‌ای چندان ناهمسان ساخته نشده بود، (و چراغ گیسوان سرخی گلگونشان می‌کرد یا در روشنای سفیدفام، مات و رنگ‌پریده می‌نمودند)، در یکی کشیده می‌شد و در دیگری پهنا می‌گرفت، چیز دیگری می‌شد، چون برخی وسایل صحنه در باله روسی، که در روشنای

روز، چیزی جز دایره‌ای کاغذی نیستند اما نبوغ کسی چون باکست^{۲۵۳}، به فراخور نور صورتی یا ماه‌گونی که بر د کور می‌تاباند، نگین‌مانندی سخت از فیروزه را میان آن دایره بر نمای کاخی می‌نشاند، یا گل سرخی بنگالی را به نرمی بر آن در میانه باغی می‌شکوفاند. چنین است که، با شناخت چهره‌ها، آنها را اندازه می‌گیریم، اما نقاش وارونه آن گونه که متاحان می‌کنند.

آلبرتین هم چون دوستانش بود. برخی روزها لاغر، با چهره خاکستری و حالت عبوس، و روشنایی بنفش گون و مورب در ژرفای چشمانش آن گونه که گاهی در دریا هم دیده می‌شود، چنان می‌نمود که به اندازه یک تبعیدی دژم باشد. در روزهای دیگری، چهره‌اش صاف تر بود، پای تمنا بر جلای سطحش چسبیده می‌ماند و فراتر نمی‌رفت؛ مگر این که یکباره از کنار نگاهش می‌کردم، زیرا گونه‌هایش که در سطح چون موم سفید مات بود آنگاه شفافیتی صورتی می‌یافت، و همین بود که هوس بوسیدنش را به دل می‌انداخت، هوس دستیابی بر آن رنگ دگرگون که از نگاه پنهان می‌شد. گاهی، گونه‌هایش از شادکامی در نوری چنان جنبان غوطه‌ور بود که از ورای پوستش، که سیال و گنگ می‌شد، انگار نگاههایی نهفته به چشم می‌آمد که پوستش را از رنگ دیگری، اما نه از ماده‌ای غیر از ماده چشم، می‌نمایانید؛ گاهی، نیندیشیده نگاهش می‌کردی و رخسارش، پوشیده از نقطه نقطه‌های ریز تیره و تنها دو لکه آبی‌تر بر آن شناور، به نظر تخم سهره‌ای می‌آمد، و اغلب انگار عقیق زردی که تنها دوجا تراش و صیقل خورده باشد، آنجا که در میانه سنگ قهوه‌گون چشمانی چون بالهای شفاف پروانه‌ای لاجوردی می‌درخشید، چشمان که در آنها گوشت تن آینه می‌شود و به خیالت بیش از دیگر اندامها رخصت می‌دهد که به جان نزدیک‌تر شوی. اما بیشتر، سیمایش نیز رنگین‌تر، و از این رو سرزنده‌تر بود؛ گاهی در رخسار سفیدش، رنگ صورتی تنها بر نوک بینی‌اش دیده می‌شد، کوچک و ظریف چون بینی گربه‌بچه بازیگوشی که دلت می‌خواست با او بازی کنی؛ گاهی گونه‌هایش چنان صاف بود که نگاه آن گونه که بر قوطی مینیاتوری بر مینای صورتی آنها سُر می‌خورد، مینایی که

سرپوش نیمه باز و لایه لایه گیسوان سیاهش آن را هرچه نازک تر، هرچه اندرونی تر، می نمایانید؛ گاهی رنگ گونه هایش به صورتی بنفش آسای سیکلمه می رسید، و گاهی حتی، هنگامی که برافروخته یا تبادار بود، و ترکیب بیمارگونه ای به خود می گرفت که تمنای مرا تا حد چیزی شهوی ترپایین می برد، و به نگاهش حالتی هرزه تر و ناسالم تر می داد، به رنگ ارغوانی تیره برخی رُزها، به سرخی نزدیک به سیاه درمی آمد؛ و هرکدام از این آلبرتین ها به همان گونه با دیگری ناهمسان بود که یکایک نقش های زن رقصنده ای که رنگها، شکل، شخصیتش همراه با گونه گونی های بیشمار نورافکنی رنگی دگرگون شود. شاید به دلیل این همه تنوع آدمهایی که در آن زمان در او می دیدم بعدها عادت می شد به فراخور هرکدام از آلبرتین هایی که در اندیشه داشتم خود نیز آدم دیگری شوم؛ حسود، یا بی اعتنا، یا شهوتران، یا غمین، یا خشمگین، آدمهایی که نه تنها بر اثر خاطره ای که زنده می شد، که پیرو نیروی باوری شکل می گرفتند که به نسبت تفاوت برداشتم از یک خاطره واحد، در آن می نهادم. چه همواره سرانجام سر و کارمان با اینهاست، با باورهایی که اغلب بی آن که خود بدانیم جان ما را می آکنند، اما برای شادکامی مان بیشتر از آدمی که می بینیم اهمیت دارند، چه او را از ورای آنها می نگریم، و عظمت گذرای آدمی را که می بینیم این باورها به او می دهند. برای دقت بیشتر، باید به هرکدام از من هایی که بعدها به آلبرتین می اندیشید نامی جداگانه بدهم؛ از این هم بیشتر، باید به نامهای گونه گون بخوانم یکایک آلبرتین هایی را که در برابرم پدیدار می شدند و هرگز یکی نبودند، چون دریاهایی که یکی پس از دیگری می دیدم — و برای راحتی همه شان را به یک نام، دریا، می خواندم — و در برابرشان آلبرتین، هر بار به شکل پری دیگری، به چشم می آمد. اما بیش از هرچیز — به همان شیوه، اما بسیار سودمندتر، که در تعریف داستانی چگونگی هوا در فلان روز را می گوئیم — باید همیشه نامش را به باوری بدهم که، در روزی که آلبرتین را می دیدم، بر جانم حکمفرما بود، و جو آن را می ساخت، چه ظاهر آدمها هم مانند دریاها به ابرهای کمابیش نامحسوسی

وابسته است که به تناسب تمرکز، جنبندگی، پراکندگی و گریزشان رنگ چیزها را دگرگون می‌کنند، — همانند ابری که الستیر آن شب از هم شکافت هنگامی که مرا با دخترانی که کنارش ایستاده بودند آشنا نکرد، و همچنان که دور می‌شدند چهره‌هایشان یکباره به چشمم زیباتر آمد، — ابری که چند روز بعد، هنگامی که شناختمشان، دوباره به هم پیوست و درخشندگی‌شان را کدر کرد، و اغلب میان آنان و چشمانم، مات و نرم چون لثو کوتنای ویرژیل حایل بود.^{۲۵۴}

بیگمان مفهوم چهره‌های آن دختران، از زمانی که از گفته‌هایشان تا اندازه‌ای شیوه خواندن آنها را فرا گرفته بودم، بسیار تغییر کرده بود، گفته‌هایی که به ویژه از این رو هرچه بیشتر برایم اهمیت داشت که خودم با پرسش‌هایم آنها را چنان که می‌خواستم برمی‌انگیختم، و تغییرشان می‌دادم چون کاوشگری که برای اثبات فرضیه‌های خود به شواهد مخالف رومی آورد. و به هر حال، این هم یکی از راههای حل مسئله زندگی است که به اندازه کافی به چیزها و کسانی که از دور به چشمان زیبا و اسرارآمیز آمده‌اند نزدیک شویم تا ببینیم که در آنها از راز و زیبایی نشانی نیست؛ این، یکی از چند دستور سلامت است که می‌توان برگزید، که شاید چندان دلپسند نباشد، اما آن اندازه آرامش می‌آورد که زندگی‌مان را بگذرانیم و، — از آنجا که امکان می‌دهد حسرت هیچ چیز را نخوریم، چون به ما می‌باوراند که به بهترین چیزها رسیدیم و بهترینش هم چیزی نبود — همچنین، به مرگ تن دهیم.

اکنون در تصورم، در ژرفای ذهن آن دختران به جای تحقیر پاكدامنی و خاطره هوسرانی‌های هرروزه، اصول اخلاقی پاکی را نشانده بودم که شاید خلل می‌پذیرفت، اما تا آن زمان مانع کثروی دخترانی شده بود که آن اصول را از محیط بورژوازی‌شان گرفته بودند. اما، هنگامی که حتی درباره چیزهای کوچک، از آغاز اشتباه کرده‌ایم، هنگامی که بر اثر خطایی در گمان یا در یادآوری، دریافتن نام کسی که چیزی بدخواهانه گفته است، یا جایی که در آن چیزی را گم کرده‌ایم به بیراهه رفته‌ایم، گاه پیش می‌آید که پس از پی

بردن به خطای خود نه به راه درست که به دیگر بیراهه‌ای بیفتیم. درباره شیوه زندگی دوستانم و رفتاری که باید با آنان می‌کردم، بر همه مفهوم‌های واژه «بیگناهی» تکیه می‌کردم که در حال گپ زدن خودمانی بر چهره‌هایشان خوانده بودم. اما شاید سربه‌هوا و شتابزده خوانده و اشتباه دیده بودم، و شاید از آن واژه بر آن چهره‌ها به همان گونه نشان نبود که از نام ژول فری در برنامه نمایش عصرانه‌ای که برای نخستین بار از لا برما دیدم، و با این همه در بحث با آقای دونورپوا پافشاری کردم که ژول فری بدون شک پیش‌پرده می‌نویسد.^{۲۵۵}

آخرین چهره‌ای که از هریک از دوستانم در گروه کوچک دیده بودم چگونه می‌توانست تنها چهره‌ای نباشد که از او به یاد می‌آوردم، چه ذهن ما از خاطره‌هایی که از کسی داریم، آنهایی را که برای روابط هرروزی مان سودی آنی نداشته باشد حذف می‌کند (حتی، و به‌ویژه، اگر این روابط با اندکی عشق آمیخته باشد که همواره ناخرسند است و در لحظه آینده زندگی می‌کند)؟ ذهن ما زنجیر روزهای گذشته را می‌گذارد که بگذرد، و تنها بر واپسین حلقه‌های آن چنگ می‌زند که اغلب از فلز دیگری غیر از حلقه‌هایی است که در تیرگی شب ناپدید شده است، و در سفر دراز زندگی تنها سرزمینی را واقعی می‌داند که اکنون در آنیم. نخستین برداشته‌ایم دیگر بسیار دور بود و نمی‌توانستم برای جبران دگرگونی هرروزی‌شان از حافظه‌ام کمک بگیرم؛ در ساعتهای درازی که به گفتگو، به عصرانه، به بازی با دختران می‌گذراندم، دیگر حتی به یاد نمی‌آوردم که آنان همان باکرگان سنگدل هوس‌انگیزی باشند که روزی خرامیدنشان را چنان که بر دیوارنگاره‌ای در برابر دریا دیده بودم.

جغرافی‌دانان و باستان‌شناسان ما را به جزیره کالیپسو می‌برند، کاخ مینوس را از زیر خاک بیرون می‌کشند. اما آنگاه، کالیپسو دیگر زنی بیش نیست، و مینوس شاه ساده‌ای که هیچ چیز خدایانه ندارد. حتی خوبی‌ها و عیب‌هایی که، به گفته تاریخ، از آن این انسانهای بسیار واقعی بوده است،

اغلب با آنچه ما به شخصیت‌هایی افسانه‌ای به همین نام نسبت می‌دهیم بسیار تفاوت دارد. بدین گونه، همه اسطوره اقیانوسی زیبایی که در نخستین روزها سرودم از میان رفته بود. اما هیچ عیبی ندارد که، دستکم گهگاهی، بتوانیم وقت خود را به همنشینی آنچه دست‌نیافتنی می‌دانستیم و آرزویش را داشتیم بگذرانیم. در مصاحبت آدم‌هایی که اول برایمان ناخوشایند بوده‌اند، حتی در لذت ساختگی که سرانجام از بودن با آنان می‌بریم، همواره ته‌مزه ناگواری از عیب‌هایی باقی می‌ماند که توانسته‌اند از ما پنهان کنند. اما در رابطه‌هایی مانند آنی که من با آلبرتین و دوستانش داشتم، لذت راستینی که سرچشمه آنها بوده است عطری از خود به جا می‌گذارد که با هیچ شگردی نمی‌توان آن را به میوه‌های زوری، به انگوری که در آفتاب نرسیده باشد، داد. آن حالت موجودات فراانسانی که آن دختران کوتاه‌زمانی برای من داشتند، هنوز هم، حتی بی آن که خود بدانم، عادی‌ترین رابطه‌هایمان را به چیزی افسانه‌ای می‌آراست، یا این که هرگز نمی‌گذاشت این رابطه‌ها به چیز مبتدلی آلوده شود. تمنای دلم با چنان ولعی مفهوم چشمانی را جُسته بود که اکنون مرا می‌شناختند و به من می‌خندیدند، اما در روز نخست از برابر نگاه‌هایم چون پرتوهایی از جهانی دیگر گذشته بودند، با چنان سخاوت و دقتی آن‌همه رنگ و عطر را بر سطوح صورتی پیکره‌های دخترانی گسترانیده بود که، غنوده بالای پرتگاه، به سادگی ساندویچی به من می‌دادند یا معما بازی می‌کردند، که اغلب در بعدازظهر هنگامی که دراز کشیده بودم، — همانند نقاشانی که، در زندگی امروزی شوکت دوران باستان را می‌جویند، و به زنی که ناخن‌های پایش را می‌چیند شکوه «پسرک خاردر پا»^{۲۵۶} را می‌دهند، یا چون روبنس الهگان صحنه‌ای اساطیری را به چهره‌زنانی می‌کشند که می‌شناسند — آن پیکره‌های زیبای سبزه یا بور را که، آن‌همه ناهمسان، پیرامونم پراکنده بودند، شاید یکسره از محتوای پیش‌پاافتاده‌ای که تجربه هرروزه در آنها انباشته بود تهی نمی‌دیدم، اما چنان نگاهشان می‌کردم که گفتم من هم چون هرکول یا تلماک سرگرم بازی با پریانی دریایی‌ام (بی آن که خاستگاه آسمانی‌شان را چندان

به یاد بیاورم).

سپس کنسرتها پایان گرفت، هوای بد فرا رسید، دوستانم از بلبک رفتند. نه همه باهم چون پرستوها، اما در یک هفته همه رفتند. آلبرتین اول از همه رفت، و ناگهانی، بی آن که نه آن زمان و نه بعدها هیچکدام از دوستانش بفهمند چرا ناگهان به پاریس برگشت، چه نه سرگرمی و نه کاری فرامی خواندش. فرانسواز، که می خواست ما هم چنان کنیم، به غرغر می گفت: «همین طور بیخبر گذاشت و رفت.» به نظر او، به کارکنان هتل — که شمارشان رفته رفته کم شده بود اما بازهم باید برای تک و توکی مشتری می ماندند — و به میر هتل «که دیگر از مایه می خورد»، ظلم می کردیم. درست است که تقریباً همه از مدتها پیش از هتل رفته بودند و باید به زودی بسته می شد. و اکنون از هر زمانی خوشایندتر بود. اما مدیر هتل این عقیده را نداشت؛ در راهروهای کنار تالارهایی که آدم در آنها یخ می زد و در پای درهایشان هیچ پیشخدمتی نایستاده بود، با بالاپوشی نو قدم می زد، سر و رویش را سلمانی چنان مرتب کرده که انگار صورتش یک بخش گوشت و سه بخش لوازم آرایش بود، پی در پی کراوات عوض می کرد (این خودآرایی ها کم تر از گرم کردن هتل و نگه داشتن کارکنان هزینه داشت، همچنان که آدمی که نمی تواند ده هزار فرانک به موسسه خیریه کمک کند، بی هیچ زحمتی بخشنده می شود و به تلگرام رسان صد سو انعام می دهد). انگار که در حال بازرسی خلاء بود، و می خواست با سر و وضع خوب خودش گرمی گذرایی به هتل بدهد که حس می شد به فلاکت افتاده و فصل بدی را گذرانده است، به شب شهر یاری می مانست که میان ویرانه های بازمانده از کاخش سرگردان باشد. به ویژه زمانی ناخرسند شد که قطار کوچک محلی را که به اندازه کافی مسافر نداشت، تا بهار سال آینده تعطیل کردند. می گفت: «چیزی که اینجا کم است، وسایل التفاطی است.» علیرغم زیانی که آن سال کرده بود، برای سالهای آینده طرح های بزرگی در سر داشت. و از آنجا که، در هر حال، می توانست درباره صنعت هتل داری و در جهت آبروی آن اصطلاحهایی

مناسب و بی غلط به کار ببرد، می گفت: «امسال همکارهای خوبی نداشتم، هرچند که در تالار غذاخوری گروهم خوب کار کرد. اما کار خدمتکارها یک کمی ضعف داشت؛ سال آینده یک نیروی ضربتی اینجا جمع می کنم، خواهید دید.» هرچه بود، تعطیل فعالیت پیک ناگزیرش می کرد کسی را برای گرفتن نامه ها بفرستد و گاهی مسافران را با کالسکه همراهی کند. اغلب خواهش می کردم در کنار راننده بنشینم و بدین گونه، مانند زمستانی که در کومبره گذراندم، در هر هوایی به گردش می رفتم.

اما گاهی باران بیش از اندازه تند می بارید و چون کازینو هم بسته بود، من و مادر بزرگم در تالارهایی کمابیش برهوت، آن گونه که در ته انباری کشتی زمانی که توفان می شود، زندانی می ماندیم، و هر روز چنان که در سفری دریایی، آدم تازه ای از آنانی که سه ماه را کنارشان گذرانده و باهم آشنا نشده بودیم، رئیس دادگاه رن، رئیس کانون وکلای کان، یک خانم امریکایی و دخترانش، سر صحبت را با ما باز می کردند، شگردی می زدند تا زمان زودتر بگذرد، ابتکاری نشان می دادند، بازی تازه ای به ما می آموختند، ما را به نوشیدن چای، یا شنیدن موسیقی، و گرد آمدن در فلان ساعت دعوت می کردند تا باهم به سرگرمی هایی پردازیم که رمز خوش بودن با خویشان در آنها نهفته است، و آن این که مدعی خوشی نباشی و تنها بکوشی زمان ملال را بگذرانی، و سرانجام در پایان اقامتتان با ما دوستی ای به هم می زدند که فردا با رفتنشان به هم می خورد. حتی با آن جوان توانگر، و یکی از دو دوست اشراف زاده اش، و آن زن هنرپیشه آشنا شدم که برای چند روزی به بلبک برگشت، اما گروهشان سه نفر بیشتر نداشت چون دوست دیگرشان به پاریس رفته بود. از من خواستند که باهم برای شام به رستوران شان برویم. به گمانم خوشحال شدند که نپذیرفتم. اما تعارف بسیار کردند، و گرچه در واقع دعوت از سوی جوان دارا بود چون دیگران مهمان او بودند، از آنجا که دوست همراهش، مارکی موریس دووودمون از خاندان بسیار برجسته ای بود، خانم هنرپیشه هنگام تعارف به گونه ای غریزی برای خوشامدم گفت:

«اگر بیاید موریس خیلی خوشحال می‌شود.»

و هنگامی که هرسه‌شان را در تالار هتل دیدم، جوان دارا خود را کنار کشید و آن که به حرف آمد آقای دووودمون بود که گفت:

«افتخار نمی‌دهید شام را خدمتتان باشیم؟»

در کل از بلبک چندان بهره‌ای نبرده بودم، و این بیشتر مایلم می‌کرد که به آنجا برگردم. به نظرم می‌آمد آن اندازه که باید آنجا نمانده بودم. اما نظر دوستانم این نبود، چون می‌نوشتند که نکند می‌خواهم همیشه آنجا زندگی کنم. و با دیدن این که باید بناچار نام بلبک را روی پاکت می‌نوشتند، و پنجره اتاقم به جای دشتی یا خیابانی به روی پهنه‌های دریا باز می‌شد که شب هنگام آوایش را می‌شنیدم، و پیش از آن که به خواب روم خوابم را چون زورقی به دستش می‌سپردم، خیال می‌کردم که این همنشینی با موجهای باید به راستی، بی آن که خود بدانم، ادراک زیبایی آنها را به همان شیوه در من رخنه دهد که درسهایی که در خواب می‌آموزند.

مدیر هتل برای سال آینده اتاقهای بهتری به من پیشنهاد کرد، اما من دیگر به اتاق خودم خو کرده بودم که هنگام رفتن به آن دیگر بوی وتیور را نمی‌شنیدم، و اندیشه‌ام، که در گذشته با دشواری بسیار در آن اوج می‌گرفت، اکنون چنان به ابعاد آن درآمده بود که در پاریس، وقتی ناگزیر از خفتن در اتاق سابقم شدم که سقفی کوتاه داشت، بناچار ابعاد اندیشه‌ام را دوباره جابه‌جا کردم.

به راستی راهی جز رفتن از بلبک نماند، سرما و رطوبت سخت‌تر از آن شد که بتوان بیش از آن در هتل بی‌شومینه و بی‌گرما تاب آورد. و من آن هفته‌های آخر را کمابیش درجا فراموش کردم. هنگامی که به بلبک می‌اندیشیدم، آنچه شاید بی‌هیچ تغییری به یاد می‌آمد، ساعتی بود که در هر بامداد در فصل گرما، به دستور پزشک و به جبر مادر بزرگم باید در تاریکی در بستر می‌گذراندم، چه بعد از ظهر با آلبرتین و دوستانش بیرون می‌رفتم. مدیر هتل دستور می‌داد در طبقه ما سرو صدا نشود و خود بر اجرای دستور نظارت می‌کرد.

چون روشنا بیش از اندازه بود، پرده‌های بزرگ بنفش را که در روز نخست آن‌همه با من نامهربان بودند هرچه دیرتر بسته نگه می‌داشتم. اما از آنجا که فرانسواز با همه سنجاق‌هایی که هر شامگاه شکافشان را با آنها می‌بست تا نور نگذرد و تنها خودش می‌توانست آنها را باز کند، با همه پتوها، و رومیزی‌های سرخ کتانی، و پارچه‌هایی که از اینجا و آنجا گرد می‌آورد و بر این‌همه می‌افزود، نمی‌توانست آن شکاف را کاملاً بپوشاند، اتاق تاریک تاریک نمی‌شد و باریکه‌ای سرخ انگار پوشیده از گلبرگهای شقایق بر قالی می‌دوید که نمی‌توانستم نروم و لختی پاهای لُختم را رویشان نگذارم. و بر دیوار روبه‌روی پنجره، که بخشی‌اش روشن می‌شد، استوانه‌ای از طلا بی‌هیچ تکیه‌گاهی ایستاده می‌ماند و چون ستون رخشانی که بنی اسرائیل را در صحرا هدایت می‌کرد آهسته آهسته جابه‌جا می‌شد.^{۲۵۷} به بستر برمی‌گشتم؛ ناچار از آن که بی‌جنبیدنی، و تنها در خیال، همه لذت‌های بازی، آب‌تنی، گردش را که بامداد سفارش می‌کرد، یک‌زمان باهم بچشم، و دلم از شادمانی تند و پرصدا می‌تپید، چون ماشینی با همه توان در کار، اما درجا، که همه نیروی شتابش تنها صرف آن می‌شود که دور خود بچرخد.

می‌دانستم که دوستانم روی موج شکن اند، اما نمی‌دیدمشان که از برابر حلقه‌های پست و بلند زنجیر دریا می‌گذشتند که در دورادور و در میان ستیغ‌های آبی‌اش، بر بلندا چون شهرکی ایتالیایی، گاهی در روشنای گذرا شهر کوچک ریوبل دیده می‌شد که آفتاب همه ریزه‌کاری‌هایش را برجسته می‌کرد. دوستانم را نمی‌دیدم، اما (همچنان که آوای روزنامه‌فروشان، یا «روزنامه‌نگاران» به قول فرانسواز، و آب‌تنی‌کنندگان و کودکانی که بازی می‌کردند، تا به ایوانم می‌رسید و چون جیغ مرغان دریایی در نوای نرم ازهم‌پاشیدن موجها می‌دوید) حضورشان را حس می‌کردم، آواز پرده‌پوشیده خنده‌شان را، چون خنده پریان دریایی، در غلغل نرمی که تا به گوشه‌هایم می‌رسید، می‌شنیدم. شب آلبرتین می‌گفت: «نگاه کردیم بینیم پایین می‌آیید یا نه. اما حتی در ساعت کنسرت هم آفتابگیرهایتان بسته بود». به راستی هم

در ساعت ده صدای کنسرت از پایین پنجره ام بالا می آمد. در فاصله مکث سازها، اگر دریا بالا بود، غرش پیوسته غلتیدن و لغزیدن موجی به گوش می رسید که پنداری نواهای ویلن را در مارپیچ بلورینش می پیچید و کفش را فراز پژواکهای متناوب موسیقی ای زیردریایی می جهانید. بیتابی می کردم که چرا جامه هایم را نمی آورند تا بپوشم. زنگ نیمروز نواخته می شد، سرانجام فرانسواز می آمد. و ماهها پیایی، در بلبکی که همیشه دلم هوایش را داشت چون آن را در خیالم جز در کشاکش توفان و پوشیده در مه نمی دیدم، هوای آفتابی چنان درخشان و چنان همیشگی بود که وقتی او پنجره را می گشود، بی خطایی همواره منتظر بودم همان لکه آفتاب زده چین خورده را در کنج دیوار بیرونی ببینم، به رنگی همیشه یکسان که بیشتر نه شورانگیز چون نشانه ای از تابستان که غمناک چون رنگ مینایی مرده و بدلی بود. و همچنان که فرانسواز سنجاق ها را از چارچوب پنجره می گشود، پارچه ها را برمی داشت و پرده ها را کنار می زد، روز تابستانی که نمایان می شد همان سان مرده، همان اندازه باستانی می نمود که کالبد چند هزار ساله ای، که خدمتکار پیر همه زنده پاره های کفش را به احتیاط گشوده و کنار زده باشد تا مومیایی اش، پوشیده در ردایی زرین، آشکار شود.

یادداشتها

۶۳۸ در جستجوی زمان از دست رفته

پیراهون بانوسوان

۱- رک. طرف خانه سوان، یادداشت شماره ۱۱.

۲- در انتخابات ۲۰ فوریه ۱۸۷۶، اکثریت بزرگی از کرسی های مجلس شورای ملی فرانسه به دست جمهوریخواهان افتاد، اما این پیروزی انتخاباتی به معنی تسلط بر صحنه سیاسی کشور نبود چون هنوز مقام ریاست جمهوری (مک ماهون) و مجلس سنا از دست جمهوریخواهان بیرون بود. این وضعیت تشنجی در بر داشت که به ویژه در کشمکشهای مربوط به سیاستهای مذهبی و رابطه دولت فرانسه با کلیسا و واتیکان نمود می یافت. در دوره نخست وزیری ژول سیمون بحران به اوج خود رسید، در روز ۱۶ مه مک ماهون، که از کلیسا جانبداری می کرد، ژول سیمون را برکنار و برولیی را مأمور تشکیل کابینه کرد. جناح متحد چپ مجلس به کابینه برولیی (معروف به «کابینه ۱۶ مه») رأی اعتماد نداد و مک ماهون مجلس را منحل کرد. نورپوا، که در دولت میانه رو سفیر بود علیرغم تغییرات سیاسی همچنان بر سر کار باقی ماند.

۳- در این سمت، که به نظر می رسد ساخته پروست باشد، دونورپوا مأمور نظارت بر چگونگی هزینه اعتباراتی است که فرانسه برای ساختن کانال سوئز می پرداخت.

۴- از آغاز صحنه پنجم از پرده دوم قدر راسین.

۵- منظور نگاره مادونا پزارو. اثر تیسین است که در کلیسای سانتاماریا گلوریوزا دی فراری ونیز نگهداری می شود.

۶- چند تابلو کار پاچو، از جمله سن ررر و ازدها، سن زروم و سن اگوستن در این کلیسای ونیزی یافت می شوند. پروست در ضبط نام کلیسا، که اصلاً «سن جورجو دلیی اسکیاوونی» است دچار اندک لغزشی شده است.

۷- Demi-Monde، کمندی آلکساندر دومای پسر (نوشته ۱۸۵۵). درباره مفهوم تعبیر دمی موند به مقدمه یادداشتهای طرف خانه سوان رجوع کنید.

۸- اشاره ای به پیرهنی یافته از پشم زبر، یا موی یال و دم اسب، که برای شکنجه یا کیفر خوشن و توبه به کار گرفته می شد.

۹- اشاره به فرقه متعصب و سختگیر مسیحی، پیرو اسقف ژانسن (۱۶۳۸-۱۵۸۵)، که تنها گروهی اندک و از پیش برگزیده را شایسته لطف خدایی می دانست. صفت «ژانسنی» مرادف تعصب و خشک اندیشی و نرمش ناپذیری فکری است.

۱۰- دو شخصیت در تراژدی راسین، و در کتاب شهدخت کلو مادام دولافایت.

گویاترین نمونه‌های شورورزی در قرن هفدهم.

۱۱- یکی از جمله کارهایی که زاهد و سالک مسیحی می‌کرد «ستون‌نشینی» بود: زمان درازی، و گاهی همه عمر را، بالای ستونی می‌گذرانید، به هیچ چیز جهان نیازی نداشت جز اندک خوراکی که مؤمنان و نازک‌دلان گهگاه برایش به بالای ستون پرتاب می‌کردند.

۱۲ و ۱۳- می‌دانیم که میکِل آنژ از ماه مارس تا دسامبر ۱۵۰۵ در شهر کارارا، محل بهترین مرمرهای ایتالیا، بود تا سنگ دلخواهش را برای مقبره پاپ پیدا کند. همچنین، پاپ لئون دهم (۱۵۲۱-۱۵۷۵) در سال ۱۵۱۸ از میکِل آنژ خواست که برای نمازخانه مدیچی در فلورانس، از مرمر معدنهای پیتراسانتا استفاده کند.

۱۴- پیلوم یا پیلوس (اولی رمی، دومی یونانی)، جامه‌ای زنانه در روزگار باستان، که آستین نداشت، و روی شانه مستجاب می‌شد.

۱۵- منظور پیکره ساخته بنونوتو چلینی است که پرده را پس از بریدن سر مدوز نشان می‌دهد و آن را می‌توان در فلورانس دید.

۱۶- منتور پیر دانایی است که در اودیسه هومر (و همچنین ماجراهای تلماک فنلون) فرزند اولیس را که به جستجوی پدر برخاسته است راهنمایی می‌کند. آنا کارسیس، قهرمان کتاب سفر آنا کارسیس جوان (ژان ژاک بارتلومه، ۱۷۹۵-۱۷۱۶) است که سفر او به یونان در زمان فیلیپ مقدونی را شرح می‌دهد.

۱۷- *quand l'Orsay* محل وزارت امور خارجه فرانسه است.

۱۸- گفته‌های دونورپوا نه تنها اعتقاد راوی به استعدادش در نویسندگی، بلکه حتی ایمانش به ادبیات را هم متزلزل می‌کند. به گفته میشل رمون (در پروست زمان‌نویس، SFDES، ۱۹۸۴) «نورپوا، با خودستایی نخوت‌آمیزش، در بحثی که با راوی می‌کند، فربه و شغل اداری را یکی می‌گیرد، و راوی نوجوان را این فکر که بتوان ادبیات را هم شغلی مثل شغل‌های دیگر دانست آشفته می‌کند.»

اما نمونه‌ای که آقای نورپوا از موفقیت ادبی ارائه می‌کند، یادآور گفته‌های یک استاد علوم سیاسی است که در ژان سنتوی، کتاب ناتمام پروست، به ژان توصیه می‌کند کتابهای رالف سالوی، از جمله حس ابدیت در کناره دریاچه چاد و جهش به سوی ترقی در شبه جزیره بالکان را بخواند (ر.ک. ژان سنتوی، پلید، ۱۹۷۱).

۱۹- به صفحه ۲۶۸ طرف خانه سوان و به یادداشت شماره ۸۴ در پایان آن رجوع کنید.

۲۰- John Bull، که در فارسی به صورتهای جمبل، جومبول، جامبول و جمبول نیز

۶۴۰ در جستجوی زمان از دست رفته

نوشته می‌شود، از زمان انتشار کتاب سرگذشت جان بول، نوشته جان آربانتات، در سال ۱۷۱۲، لقب کشور انگلیس است.

۲۱- واتل خوانسالار شاهزاده لویی دوم، معروف به «گران‌کنده» سردار برجسته فرانسوی در دوران لویی چهاردهم بود. در مهمانی شامی که شاهزاده در شانتی به افتخار لویی چهاردهم داده بود، به نظر رسید که ماهی به اندازه کافی تهیه نشده است، و واتل که این را مایه ننگ خود می‌دانست با شمشیر خود را کشت. این واقعه را مادام دوسوینیه (ر.ک. یادداشت شماره ۱۲ طرف خانه سوان) در یکی از نامه‌هایش آورده است.

۲۲- دیدار تئودوز شاه تنها رویداد سیاسی - تاریخی است که در «جستجو» به تحریف آورده شده است و در واقع دیدار رسمی تزار نیکلای دوم از فرانسه در ماه اکتبر ۱۸۹۶ است.

۲۳- در نزدیکی روسیه با فرانسه مارکی گوستاو دومونته‌بلو، سفیر فرانسه در سن‌پترزبورگ نقش فعالی داشت، و پروست او را الگوی شخصیت ووگوبر کرده است.

۲۴- کاخ فرنزه، یکی از زیباترین آثار قرن شانزدهم ایتالیا (با معماری سانگالو، دالاپورتا، میکل‌آنژ)، مقر سفارت فرانسه در رم است. تالار اصلی این کاخ با دیوارنگاره‌های آگوستینو و آنیاله کاراچی (به فرانسه کاراش) تزیین شده است.

۲۵- ویلهلم شتراسه، نام خیابانی در برلین، و محل وزارت امور خارجه آلمان در زمان پروست.

۲۶- از واژه انگلیسی Scalp، به معنی پوست و موی سر که با هم کنده شده باشد. اشاره دونور پوا در اینجا به رسم قدیمی سرخ‌پوستی است که تکه‌ای از پوست سر دشمن شکست خورده را، گاه در مراسمی همراه با رقص، می‌کنند.

۲۷- در جمله پروست ایهام ظریفی است که متأسفانه به خوبی به فارسی برنمی‌گردد: واژه Culture هم به معنی فرهنگ و هم به معنی کاشت است.

۲۸- مقر وزارت خارجه انگلیس.

۲۹- مقر وزارت خارجه روس در سن‌پترزبورگ.

۳۰- کاخ مونته‌چیتوریو در رم تا سال ۱۸۷۰ کاخ دادگستری بود و از آن پس مجلس شورای ایتالیا شد.

۳۱- منظور وزارت امور خارجه اتریش - مجارستان است.

۳۲- به نوشته آن هانری، شخصیت دونور پوا «آفریده نویسنده‌ای است که می‌خواهد با هزل پوچی و خلاء زبان سیاسی را نشان دهد»، زبان دونور پوا، تقلید استادانه‌ای از

سرمقاله‌های روزنامه‌ها، گزارشهای سیاسی نشریه‌ای چون مجله دوجهان، و آمیزه‌ای از تکیه کلامهای حرفه‌ای، ضرب‌المثل‌های باب‌روز، کلمات قصار، جمله‌های لاتین و اصطلاحاتی است که اهل فن درمی‌یابند. به گفته آن هانری، این زبان با همه پیچیدگی و صلابتی که ظاهراً دارد، در نهایت از این حقیقت خبر می‌دهد که دیپلماتها و روزنامه‌نگاران متخصص تحلیل سیاسی فقط به وررفتن با برخی ایده‌های جاافتاده می‌پردازند و کارشان چیزی جز تکرار مکررات نیست. در حالی که کاربرد کنایه‌های کارشناسانه این کسان را به نظر قدرتمند جلوه می‌دهد، استفاده‌شان از اصطلاحات رایج و باب‌روز نشان‌دهنده ناتوانی و بی‌توشگی آنان است. به گفته آن هانری، این کسان «چون نمی‌توانند بر رویدادها اعمال نفوذ، و حتی آنها را درک کنند، با کلمات درمی‌افتند و با مفهوم آنها بازی می‌کنند.» (ر.ک. پروست رمان‌نویس، مقبره مصری انتشارات فلاماریون، ۱۹۸۳، به ویژه فصل «چگونگی سرهم کردن یک سفیر»).

۳۳- ژوزف دومینیک لویی (۱۸۳۷-۱۷۵۵) وزیر دارایی فرانسه در آغاز قرن نوزدهم.

۳۴- اوتینگن، شهر کوچک باواریای آلمان، تا سال ۱۸۰۶ پایتخت شهزاده‌نشین اوتینگن بود. چند صفحه پیشتر دونورپوا گفته بود که: «در دربار باواریا، در زمانی که ایشان در بند تخت شرقی‌شان نبودند» با تئودوز شاه دیدار کرده بود.

۳۵- آقای نورپوا اشتباه می‌کند. مزار توروویل، سردار فرانسوی (۱۷۰۱-۱۶۴۲) در کلیسای سنت اوستاش پاریس است.

۳۶- کنت کارل روبرت نسلروده (۱۸۶۲-۱۷۸۰) وزیر امور خارجه روس در زمان آلکساندر اول و نیکلای اول بود. پودینگ نسلرودی شیرینی‌ای است با بستنی و کیرم شاه بلوط. سابقه ربط این دو برای مترجم روشن نشد.

۳۷- لوکولوس، سردار رومی (۵۷-۱۰۶ پیش از میلاد) به خاطر تجمل زندگی‌اش معروف است.

۳۸- کارلسباد نام شهری با چشمه‌های آب گرم در چکسلواکی است.

۳۹- در متن اصلی هم راوی به همین گونه بی‌مقدمه و ناگهانی گفته دونورپوا را قطع می‌کند و خود دنبال روایت را می‌گیرد. آیا این فقط یک اشتباه چاپی است؟ هرچه هست، در متن‌های ایتالیایی و انگلیسی راوی از سرسطر آغاز می‌کند.

۴۰- منظور از «انسیتو» سازمانی است که در سال ۱۷۹۵ تشکیل شد و پنج آکادمی: آکادمی فرانسه، آکادمی باستان‌شناسی و ادبیات، آکادمی علوم، آکادمی هنرهای زیبا و آکادمی علوم اخلاقی و سیاسی را دربرمی‌گیرد.

۶۴۲ در جستجوی زمان از دست رفته

۴۱- اشاره به یوهان مندل (۱۸۸۴-۱۸۲۲)، که پژوهشهایش در زمینه توارث بسیار معروف است.

۴۲- لویی لئونارد دولومنی (۱۸۷۸-۱۸۱۵) کتابی دارد به نام: مجموعه‌ای از چهره‌های معاصران سرشناس به قلم حفیر.

۴۳- سنت‌بو در مجموعه دوشنبه‌های تازه تعریف می‌کند که سخنرانی وینیی هنگام ورودش به آکادمی فرانسه به او لطمه زد.

۴۴- رمان تاریخی وینیی به نام سنک مارس یا توطئه‌ای در عهد لویی سیزدهم (۱۸۲۶)، شرح ماجرای توطئه مارکی دوسنک مارس علیه کاردینال ریشلیو است.

۴۵- بدون شک اشاره‌ای است به شخصیت منتور در کتاب تلماک فنلون (ر.ک. یادداشت شماره ۱۶).

۴۶- گاستون ماسپرو (۱۹۱۶-۱۸۴۶)، مصرشناس معروف فرانسوی، در کتاب دوران رامس و آشوربانیپال، از شکارهای شاه آشوری و پنج جوان همراه او سخن می‌گوید.

۴۷- ر.ک. طرف خانه سوان، یادداشت شماره ۶.

۴۸- شارل ژان ژوزف تیرون (۱۸۹۱-۱۸۳۰) بازیگر «کمدی فرانسه» که بیشتر نقش مردانی من را در نمایشنامه‌های مدرن بازی می‌کرد.

۴۹- فرانسوا راسپای (۱۸۷۸-۱۷۹۴) شیمیدان و سیاستمدار آزاده و مبارز فرانسوی.

۵۰- این مضمون سال نو، که دوباره در همین کتاب «جستجو» به آن برخوردیم خورد، از نزدیک با مضمون زمان از دست رفته و تسلیم در برابر گذشت زمان، در رابطه است.

خرید عکسی از لابرها نوعی مبارزه با زمان است، چه می‌دانیم که عکس و تاثیر این ویژگی مشترک را دارند که از زمان پیرون، و به تعبیری ماندنی اند پس یکی از کاربردهایشان مبارزه با گذشت زمان است. اقا راوی، با پی بردن به «بیدوامی» و «آسیب‌پذیری» چهره لابرها، و در نتیجه ناکارایی عکس او، در این مبارزه سپر می‌اندازد. تلخی این جمله که در آن خود را با پیرمردان یکی می‌بیند، بیانگر پذیرش این شکست ناگزیر است.

۵۱- اشاره به شعر «کرنا»ی آلفرد وینیی، با مضمون: «دوست می‌دارم نوای کرنا را، شباهنگام، در ژرفای بیشه‌ها».

۵۲- ژاک آنژ گابریل معمار فرانسوی است (۱۷۸۲-۱۶۹۸). از جمله معروف‌ترین آثار او ساختمانهایی است که در کنار میدان کنکورده پاریس دیده می‌شود. این میدان در آغاز شانزلیزه قرار دارد، یعنی همان جایی که راوی، در این بخش کتاب، اغلب به آنجا

می‌رود.

۵۳- کاخ صنعت در طرف چپ خیابان شانزه‌لیزه بود و ساختمان آن در سال ۱۸۵۵ به پایان رسید. کاخ تروکادرو در سال ۱۸۷۸ ساخته شد و تالار بزرگی برای جشنها و کنسرت و یک موزه مجسمه داشت. این هر دو ساختمان، اولی در سال ۱۹۰۰ و دومی در سال ۱۹۳۷، تخریب شدند.

۵۴- سرژ دو بروفسکی، یکی از مفسران پروست، این جمله شگرف را حاوی اشاره‌ای تلویحی به اودیپ می‌داند و خاطرنشان می‌کند که در فاصله کوتاهی در اینجا، واژه «مادرم» دوباره آن‌هم در حالت نهی، آمده است. (ر.ک. میدان مادلن. نگارش و خیال نزد پروست. انتشارت مرکور دوفرانس. ۱۹۷۴).

۵۵- به یاد داشته باشیم که بازی با لغات، و به ویژه آنچه بیشتر میان کودکان رسم است، یعنی بازی با آوای واژه‌ها، گرایش همیشگی پروسور کوتار بوده است (ر.ک. فصل عشق سوان در طرف خانه سوان). در اینجا هم دکتر کوتار مزه‌ای می‌پراند که متأسفانه ترجمه‌نشده است و در آن از هم‌آوایی *ollé! ollé!* (فریاد تشویق گاوبازان) و *au lait* (با شیر) استفاده شده است.

۵۶- *Cosa mentale*.

لئوناردو داوینچی در اثرش به نام «رساله درباره نقاشی» می‌گوید: «نقاشی ذهنی است... مقوله‌ای ذهنی است» پروست در علیه سنت‌بوو می‌گوید که تعبیر «چیز ذهنی» لئوناردو درباره نقاشی را می‌توان درباره همه آثار هنری به کار برد.

۵۷- در اساطیر یونان، اومنیدها (که همچنین ارمینی‌ها هم خوانده می‌شوند) الهه‌های خشنی‌اند که کارشان گرفتن انتقام جنایتهایی است که آدمیان می‌کنند. این الهه‌ها با بال، گیسوانی درآمیخته با انبوهی از مار، و مشعل و تازیانه به دست نشان داده می‌شوند.

۵۸- زندگی عیسی اثر ارنست رنان (۱۸۶۳)، که با انگیزه ارائه تاریخی علمی از زندگی پیامبر نوشته شده است، از سوی کلیسا به دلیل این‌که فراطبیعت را نادیده می‌گیرد ممنوع شد.

۵۹- اشاره به نقشهای نمای کاخ داریوش در شوش، که از آجرهای رنگی مینایی، شبیه کاشی، است. نمونه‌هایی از این آثار را از جمله در موزه ایران باستان تهران و لوور می‌توان دید.

۶۰- با توجه به زمان داستان باید منظور ژان لئون زروم باشد که یکی از نمایندگان عمده نقاشی آکادمیک فرانسه در نیمه دوم قرن نوزدهم و از مخالفان سرسخت امپرسیونیست‌ها

۶۴۴ در جستجوی زمان از دست رفته

بود.

۶۱- فردریش اوگوست ولف، زبان‌شناس آلمانی (۱۷۵۹-۱۸۲۴) معتقد بود که ایلید و اودیسه نه کار یک نفر و یک زمان، بلکه ترکیبی از نوشته‌هایی از زمانهای مختلف اند.

۶۲- برخلاف «قبیله» سوم (!)، نام دو قبیله اول واقعی است و در نهایت مادر راوی، در این بخش که به هر حال مایه‌ای از طنز دارد، شاید آنها را تحریف کرده است. در جستجو برای یافتن خاستگاههای عینی و «تاریخی» وضعیت‌های کتاب حاضر شاید دانستن این نکته جالب باشد که در سال ۱۸۸۸ اردوهای نمایشی از «قبایل وحشی» در باغ وحش پاریس بر پا شده بود.

۶۳- اشاره به جمله‌ای که، به گفته یونانیان، پس از مرگ لئونیداس و یارانش بر صخره‌ای در ترموپیل نگاشته شده بود، با این مضمون: «بیگانه، به اسپارت بگو که ما در اینجا به پیروی از قانونش جان دادیم.» لئونیداس، و سیصد سرباز اسپارتی، کوشیده بودند راه پیشروی خشایارشا به سوی آتن را سد کنند (۴۸۰ پیش از میلاد).

۶۴- خبرگزاری هاواس در سال‌های دوره «شاهی ژوئیه» (۱۸۴۸-۱۸۳۰) تأسیس شد و بعدها تغییرات متعددی سرانجام آن را «خبرگزاری فرانسه» کرد.

۶۵- کلینگسور نام جادوگر اوپرای پاریسفال واگنر است.

۶۶- گروپتو Gruppette در اصطلاح موسیقی غربی به سه یا چهار نت کوتاه «ترینی» گفته می‌شود که پیش یا پس از نت اصلی نواخته می‌شوند.

۶۷- ظاهراً اشاره‌ای است به نظر شوپنهاور، که موسیقی را «قائم به اراده خود» می‌داند.

۶۸- این تکچهره ساوونارول اکنون در صومعه سن مارکو در فلورانس یافت می‌شود. ساوونارول (جیرولامو ساوونارولا) (۱۴۹۸-۱۴۵۲) راهب دومینیکی در سالهای پایان قرن پانزدهم میلادی به مخالفت با تجمل سران روحانی و گرایش روزافزون پاپ و کلیسای کاتولیک به قدرت دنیوی پرداخت. پیروان او، در دسته‌های کمابیش منظم، به مبارزه با «عوامل کفر» و «نشانه‌های فساد دنیوی»، از جمله آثار هنری متمایل به گرایشهای کلاسیک و پیش از مسیحی می‌پرداختند و بر اثر خطابه‌های آتشین ساوونارول هرچه خشن‌تر و متعصب‌تر می‌شدند. هدف ساوونارول برقراری یک جمهوری دینی دموکراتیک در فلورانس بود. سرانجام، کلیسای کاتولیک او را تکفیر کرد و او را در آتش سوزاندند.

۶۹- منظور سارا برنار و نمایشنامه فدورا، نوشته ویکتورین ساردو است که در سال

- ۱۸۸۲ به گونه ای که پروست می نویسد به صحنه رفت.
- ۷۰- ربک. طرف خانه سوان، یادداشت شماره ۱۹۱.
- ۷۱- جامباتیستا تیه پولو (۱۷۷۰-۱۶۹۶)، استاد ونیزی، رنگهای شاد و روشن و درخشان به کار می برد.
- ۷۲- فرانتز وینتر هالتر، نقاش آلمانی (۱۸۷۳-۱۸۰۶) در سال ۱۸۳۴ به پاریس رفت و در دوره «امپراتوری دوم» فرانسه بسیار طرفدار داشت.
- ۷۳- ربک. طرف خانه سوان، یادداشت شماره ۱۵۸.
- ۷۴- پیر کوشون (Cauchon) اسقف شهر بووه، رئیس دادگاهی بود که ژان دارک را محاکمه کرد. نام او با واژه Cochon (خوک) هم آواست.
- ۷۵- شرح کدورت پرنسس ماتیلد بناپارت با هیپولیت تن در خاطرات برادران گنکور به تاریخ ۱۶ فوریه ۱۸۸۷ آمده است. تن، در ناپلئون بناپارت خود، تصویری از ناپلئون ارائه کرده بود که بیشتر به یک «سپهدار» ارتش مزدور ایتالیایی شباهت داشت و بر شاهزاده خانم سالخورده بسیار گران آمد. از این رو، کارتی برای خانم تن، که باید به دیدارش می رفت، فرستاد که در آن نوشته شده بود: «ع. خ. ن.». (علیاحضرت خدمت نمی رسند). کسانی این سه حرف را نشانه «علیاحضرت خرسند نیستند» تعبیر کردند.
- ۷۶- شارلوت الیزابت دوباویر همسر دوم دوک دورلن، برادر لوئی چهاردهم بود. نامه هایش، که در کتابی به زبان آلمانی و ترجمه شده به فرانسه گرد آمده است، حاوی نکاتی بسیار خواندنی درباره زندگی دربار فرانسه است.
- ۷۷- منظور ناپلئون لویی بناپارت، پسر ژرژوم، برادر پرنسس ماتیلد است.
- ۷۸- ج. ا. هنسوم، معمار انگلیسی، نوعی کالسکه ساخته بود که به نام خود او hansom cab خوانده می شد.
- ۷۹- در اوپرای استادان آوازخوان واگنر (۱۸۶۸)، والتر، شوالیه جوان، می گوید که آواز خواندن را با شنیدن چهچهه پرندگان فرا گرفته است.
- ۸۰- پروست در جایی درباره این «نیروی بازتاباننده» نوشته است: یکی از بزرگ ترین و شگرف ترین ویژگی های کتابهای خوب این است که بتوان آنها را برای نویسنده «نتیجه گیری» و برای خواننده «تحریک» نامید.
- همه ما خیلی خوب حس می کنیم که آگاهی ما آنجا آغاز می شود که آگاهی نویسنده پایان می یابد، و در زمانی که ما دلمان می خواهد او به پرسشهای ما پاسخ دهد همه آنچه او به ما می دهد تمناست. و این تمناها را او تنها زمانی می تواند در ما برانگیزد

که زیبایی والایی را که هنرش توانسته است با آخرین کوشش خود به آن دست یابد به ما نشان دهد. اما به موجب یک قانون شگرف علم «بینایی ذهن‌ها» (قانونی که شاید مفهومی این باشد که حقیقت را از هیچکس نمی‌توان دریافت، بلکه باید آن را خود آفرید)، آنجایی که نقطه پایان آگاهی نویسنده است، برای ما تنها نقطه آغاز آگاهی خودمان جلوه می‌کند، به گونه‌ای که درست در لحظه‌ای که نویسندگان همه آنچه را که می‌توانسته‌اند به ما بگویند گفته‌اند، این حس را در ما پدید می‌آورند که پنداری هنوز به ما هیچ چیز نگفته‌اند. (علیه سنت‌بوو).

پل والری، پیرو این نظریه پروست درباره «سخاوت» نابغه می‌نویسد: «نابغه کسی است که به من هم نبوغ دهد».

۸۱- در اساطیر یونان هسپریدها «پریان شامگاهی» بودند و نقش اصلی‌شان پاسداری از باغ خدایان بود که در آن سیبهای طلایی می‌روید.

۸۲- ارکتیون، نام پرستشگاهی است که میان سالهای ۴۲۱ تا ۴۰۶ پیش از میلاد بر تپه آکروپل آتن ساخته شد. این شاهکار باستانی سه مدخل دارد که یکی از آنها، مدخل کاریاتیدهاست، با ستونهایی به شکل پیکره زنان جوان.

۸۳- «سرامیک» نام محله‌ای از آتن باستان است که در آن گورسنگ‌هایی از قرن چهارم پیش از میلاد کشف شده است. یکی از این سنگها، متعلق به هژسو، از همه معروف‌تر است و دو زن جوان را نشان می‌دهد که یکی نشسته است و دیگری صندوقچه‌ای را به او می‌دهد.

۸۴- اشاره به پیکره‌هایی که امروزه در موزه آکروپل آتن یافت می‌شوند.

۸۵- اشاره برگوت به جریانی فکری است که در نیمه دوم قرن هفدهم میلادی بر محور صومعه پورروآیال دشان (ایولین) و سپس پورروآیال پاریس شکل گرفت و بر فعالیت‌های فرهنگی و ادبی این دوره تأثیر بسیار گذاشت. صومعه پورروآیال کانونی با گرایشهای ژانسنی بود که اغلب با کلیسای رسمی فرانسه، و گاه با دربار، رویارو می‌شد و به ویژه در ده سال ۱۶۶۹ تا ۱۶۷۹ برجسته‌ترین مرکز فعالیت‌های روشنفکری، و نیز مرکز اپوزیسیون با دربار لویی چهاردهم بود. از جمله فعالیت‌های صومعه پورروآیال تأسیس و اداره مدرسه‌هایی به نام «مدارس کوچک پورروآیال» بود که برخی از سرشناس‌ترین چهره‌های عصر آنجا پرورش یافتند. راسین از این جمله بود.

۸۶- اسکارون (۱۶۶۰-۱۶۱۰) نویسنده رمان کمیک، شوهر مادام دو منتنون بود که پس از مرگ او همسر لویی چهاردهم شد. سن سیمون در خاطرات خود می‌نویسد که روزی

راسین، در برابر شاه و مادام دو منتنون، از تئاتر اسکارون انتقاد کرد و این کار او موجب شد که «بیوه بینوا» سرخ شود. سپس شاه راسین را به این عنوان که باید کار کند از حضور مرخص کرد و «از آن پس شاه و مادام دو منتنون نه با راسین سخن گفتند و نه او را دیدند».

این ماجرا در خاطرات سال ۱۶۹۹ سن سیمون آمده است. اقا چرا پروست می‌گوید که ماجرا «البته ساختگی» است؟ آیا فقط از آن رو که در خاطرات سن سیمون خیال و مجاز سهم قابل اعتنایی دارد؟

۸۷- ملوزین، پری افسانه‌ای کتابهای عامیانه قدیمی است که نیمه پایینی بدنش، هر شب، به شکل مار درمی‌آید. وصف این پری، از جمله، در کتاب سرگذشت لوزینیان (۱۳۸۷) ژان دارا آمده است.

۸۸- Menechmes، کمدی ژان فرانسوا رنیار (۱۷۰۵)، شرح ماجراهایی است که شباهت کامل دو برادر برمی‌انگیزد.

۸۹- در صحنه ششم از پرده چهارم فدر راسین، فدر از انون خرده می‌گیرد که چرا او را از عشق هیپولیت به آریسی باخبر نکرده است.

۹۰- منظور دیوارنگاره‌ای به نام پرستش مغ‌ها در کلیسای ساروتو است. برناردینو لویینی از پیروان لئوناردو بود (۱۵۳۲-۱۴۸۰).

۹۱- اشاره به مجموعه کتابهای «شهرهای مشهور هنر»، که لوران، ناشر فرانسوی منتشر می‌کرد و در هریک از آنها یکی از شهرهای مهم تاریخ هنر غرب، و ذخائر آن، معرفی می‌شد. در «جستجو» دستکم به یکی از این کتابها، که درباره ونیز است، چند بار اشاره می‌شود.

۹۲- نام راشل راوی را به یاد گوشه‌ای از اوپرای زن یهودی اثر فرومنتال آلوی انداخته است که در آن یکی از شخصیتها می‌گوید: «راشل! آنگه که خدا به لطف خویش گهواره‌ات را به دستان لرزان من سپرد...»

۹۳- خاتم سوان، که در سخن گفتن بس بیشتر از حد مجاز دستور زبان به خود آزادی می‌دهد، نام خاصی را که با یک وضعیت مورد نظر او رابطه‌ای دورادور دارد به صورت نام عام به کار می‌برد: شوفلوری نام شخصیتی از اوپرت ژاک اوفنباخ است به نام: آقای شوفلوری در ۲۴ ژانویه در خانه خواهد بود. این اوپرت درباره یک مهمانی ناموفق است.

۹۴- مادموازل لیلی قهرمان مجموعه‌ای از کتابهای مصور، به نام کتابخانه مادموازل لیلی بود که پ. ژ. استال، ناشر متخصص کتابهای نوجوانان، میان سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۸۸۰

منتشر می‌کرد.

۹۵- ژولی ژان الئونور دولیناس (۱۷۷۶-۱۷۳۲) ندیمهٔ مادام دودفان بود که بسیاری از نویسندگان و فیلسوفان فرانسه به محفلش می‌رفتند. پس از جدایی آن دو، لپیناس محفلی برپا کرد که آن نیز محل رفت و آمد بسیاری از روشنفکران زمان بود.

۹۶- هائری گروی نام مستعار آلیس فلوری دوران (۱۹۰۲-۱۸۴۲) است که رمانهای آموزنده می‌نوشت.

۹۷- ربک. یادداشت شمارهٔ ۲۱.

۹۸- nec plus ultra عبارتی است که هرکول بر کوههای «کالپه» و «آیلا» نوشت که به گمان او مرز جهان بودند، و «از آن فراتر چیزی نبود». این عبارت دربارهٔ چیزی که از آن بهتر یا فراتر نتوان یافت به کار برده می‌شود.

۹۹- مضمون نورو، آغاز سال نو، یک بار دیگر به عنوان نمادی برای مقابله با گذشت زمان، برای طرد اندیشهٔ گذشت زمان مطرح می‌شود. اما این بار نیز راوی می‌بیند که این کوشش شکست می‌خورد (ربک. یادداشت شمارهٔ ۵۰). نکتهٔ دیگری نیز درخور یادآوری است. ژانویه ماه ژانوس، خدای دوسر اساطیری است، خدایی که یک سرش به آینده و سر دیگرش به گذشته می‌نگرد. آیا این تعبیر را دربارهٔ خود نویسنده نیز نمی‌توان گفت که نگاهی به گذشته و نگاهی به آینده دارد؟

۱۰۰- Suivez-moi jeune homme.

نام نواری است که به پشت کلاه زنانه وصل بود و روی گردن می‌افتاد.

۱۰۱- الیزه‌ای، منسوب به الیزه.

برای دریافت همهٔ ژرفا و مفهوم این جملهٔ دردناک، باید به ایهام واژهٔ الیزه توجه داشت. ژیلبرت و دوستش در خیابان شانزله‌لیزه («مرغزارهای الیزه‌ای»)، در خیابان «الیزه» گام می‌زنند و «به زودی در سایهٔ آن محو می‌شوند». اما الیزه فقط نام خیابانی در شهر پاریس نیست، بلکه در جهان اساطیری یونان و رم جایگاه قهرمانان و نیکان نیز هست، یعنی به تعبیری بهشت است. پس، ژیلبرت و دوستش، که «در جهت خلاف خانهٔ سوان»، در جهت خلاف راوی گام می‌زنند، به زودی در سایهٔ بهشتی گم می‌شوند که راوی دل داده به آن راهی ندارد، و باید که در بیرون از آن بماند، در درون واقعیتی که ناکامی و حسادت آن را دوزخ می‌کند.

۱۰۲- اشاره به خوابی که عزیز مصر دربارهٔ هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر، و سپس هفت خوشه سبز و هفت خوشهٔ خشک دید و حضرت یوسف آن را به هفت سال فراوانی و

هفت سال قحطی تعبیر کرد. (قرآن مجید، سوره یوسف، آیه های ۴۲ تا ۴۹ — تورات، سفر پیدایش، باب چهل و یکم، ۱۸ تا ۳۳).

۱۰۳- منظور سن ماهر، سن پانکراس و سن سروه است که روزهای ۱۱، ۱۲ و ۱۳ مه به آنان تعلق دارد، و در این روزها هوا اغلب سرد و یخبندان می شود.

۱۰۴- Pre-Raphaelite Brotherhood.

جنبش پیش از رافائلی، که علیرغم اعضای معدودش در نقاشی مدرن انگلیس بسیار اهمیت و نفوذ دارد، گروه کوچکی از نقاشان انگلیسی بود که در سال ۱۸۴۸ گرد هم آمدند و هدفشان، همان گونه که از نام گروه برمی آید، بازگشت به سادگی و محتوای اخلاقی نقاشی پیش از رافائل بود. نظریه های این گروه تحت تأثیر جان راسکین بود، و مهم ترین اعضای آن روستی، هانت، میلی، وولنر و کالینسون بودند.

۱۰۵- «افسون جمعه مقدس» بخش بسیار معروفی از پرده سوم اوپرای پاریسفال واگنر است. پروست این بخش را بسیار دوست می داشت و با توجه به عبارت «... اگر پسر خوبی باشی» در همین جمله می توان حدس زد که از نوجوانی دوستدار آن بوده است.

۱۰۶- اشاره به فصل بسیار زیبای گردش در پیرامون خانه سوان، که به راستی فصلی در ستایش گلها و به ویژه کویچ است (صفحه های ۲۱۷ تا ۲۲۳ طرف خانه سوان). خواننده بیگمان به یاد می آورد که این صحنه گل آکنده، همان صحنه ای است که راوی برای نخستین بار ژیلبرت را دید و درجا دل به او بست. اکنون با یادآوری دقیق همان صحنه است که عشق راوی به ژیلبرت پایان می یابد. یعنی که، چرخه عشقی اینجا بسته می شود، فصلی که با حضور همه جاگیر گلها آغاز شده بود با یاد و بوی گلها به پایان می رسد. در اینجا نیز، یک بار دیگر، یکی از نظریه های بنیادی پروست در «جستجو» را مرور می کنیم: یادها، دیرپاتر از واقعیت ها، در مخزن ذهن ما باقی اند و «خاطره غیرارادی» آنها را گهگاه برای ما زنده می کند.

۱۰۷- هیپاتی، زن فیلسوف و ریاضی دان اسکندریه، که در سده پنجم میلادی به دست مسیحیان کشته شد. اشاره پروست به شعری است از لوکنت دولیل با عنوان هیپاتی. در مجموعه شعرهای عتیق، که درباره او می گوید: «اما در اوزیایی می فروزد، همه چیز از نو زاده می شود، و جهانها هنوز زیر پاهای سپیدش گذرانند.»

نام جاها: جا

۱۰۸- مادام دوسوینیه در سال ۱۶۸۹ به این سفر رفت. در نامه‌هایی که از ۱۷ آوریل تا ۱۲ اوت این سال برای دخترش نوشته است، شرح این سفر به «مشرق» پاریس، تا جایی که به گفته او «لوریان» نامیده می‌شد، آمده است.

۱۰۹- اشاره مادر بزرگ به نامه‌ای است که مادام دوسوینیه در روز ۹ فوریه ۱۶۷۱ برای دخترش نوشته است: «نقشه‌ای پیش رو دارم؛ همه جاها را که در آنها می‌خواهید می‌دانم: امشب در نوورید و یکشنبه در لیون خواهید بود و این نامه به دستتان می‌رسد.»

۱۱۰- ژان باتیست شاردن (۱۶۹۹-۱۷۷۹) نقاش بزرگ فرانسوی به ویژه از این رو شهرت دارد که در تابلوهایش عناصر ساده و بی‌پیرایه زندگی هرروزه را با آنچه ما امروز واقعگرایی می‌نامیم ترسیم می‌کند. از این گذشته، مترجم بعید نمی‌داند که پروست در اینجا به تکچهره پاستلی نظر داشته باشد که شاردن در حوالی سال ۱۷۷۱ از خود کشیده است و او را با کلاه شگرفی نشان می‌دهد که امروزه کاملاً زنانه به نظر می‌رسد و به کلاه فرانسواز در این صحنه هم بی‌شابهت نیست.

۱۱۱- جیمس آبت مک‌نیل ویسلر (۱۸۳۴-۱۹۰۳) نقاش امریکایی که در انگلیس ساکن شد و دوست مانه، کوربه، بودلر و ملارمه بود. ویسلر، به نظر گروهی از مفسران پروست، یکی از الگوهای شخصیت الستیر نقاش در «جستجو» است، همچنان که گمان می‌رود پروست در بر ساختن نام این نقاش خیالی نام او را الگو گرفته باشد. بعید نیست که اندوه و مالیخولیای نهفته در ژرفای آثار ویسلر، که عموماً ترکیب‌ها و فضاهایی ساده و برهنه دارند، یکی از دلایل علاقه پروست به آثار او بوده باشد.

۱۱۲- آن دو بروتانی (۱۵۱۴-۱۴۷۷) دختر فرانسوای دوم و همسر شارل هشتم، و سپس لویی دوازدهم بود.

۱۱۳- رگولوس، سردار رومی، در از خود گذشتگی و درست‌پیمانی ضرب‌المثل است. گفته می‌شود که چون در جنگ به دست نیروهای کارتاژ افتاد، با آنان عهد کرد که برای مذاکره صلح و بازگرداندن اسیران جنگی به رم برود. در رم، خودش نمایندگان سنا را مجاب کرد که شرایط پیشنهادی دشمن را نپذیرند، اما به عهده‌ی که بسته بود وفا کرد و به کارتاژ برگشت و آنجا کشته شد.

۱۱۴- مادام دوبوسرژان شخصیتی خیالی است و نویسنده یا خاطره‌نویسی به این نام وجود ندارد. بعدها خواهیم دید که مارکیز دو ویلپاریزیس خواهری به این نام دارد. به نظر

می‌رسد که پروست برای این شخصیت کنتس دوبوانی (۱۷۸۱-۱۸۶۶) را الگو کرده باشد که کتابی به نام خاطرات از او منتشر شده است.

۱۱۵- پولین دوسیمیان (۱۷۳۷-۱۶۷۴) نوه دختری مادام دوسوینیه است.

۱۱۶- با اندکی تغییر، نقل از نامه ۱۲ ژوئن ۱۶۸۰ مادام دوسوینیه به دخترش مادام دوگرینیان.

۱۱۷- «... چرک از صدف شیرگون شب».

مترجمان متن‌های ایتالیایی و انگلیسی در این جمله تصحیحی به کار برده‌اند که می‌تواند منطقی هم باشد، اما مترجم فارسی به دو دلیل روا ندانست. در هر دو متن انگلیسی و ایتالیایی جمله چنین آمده است: «... مرصع به صدف شیرگون شب»، و این تصحیح بر این فرض استوار است که پروست دچار لغزش شده و فعل *incrasser* (چرک کردن، آلودن) را به جای فعل *incruster* (مرصع کردن) نوشته است. برای توجیه تصحیح جمله می‌توان دو دلیل آورد: اول این که مجموعه صدف و سنگ شیرگون و شب و مهتاب ظاهراً به ترصیع نزدیک‌تر است تا به چرکی، همچنان که می‌دانیم صدف یکی از موادی است که استاد خاتم کار از آنها استفاده می‌کند. دلیل دوم شباهت لفظی دو فعل فرانسه است که در مجموع می‌تواند فرض لغزش پروست را تقویت کند. اما مترجم فارسی نیز برای حفظ جمله اصلی دو دلیل دارد، هرچند که ممکن است جمله در نظر اول تا اندازه‌ای گنگ یا خلاف منطق عرفی باشد: نخست این که جمله به این صورت نه تنها بی‌معنی و درخور تصحیح نیست، بلکه دوپهلویی و نوسان عناصر آن (میان چرکی و ترصیع) با وضعیت متزلزل زمان روایت، بر روی خط آهنی در مرز شب رو به پایان و صبح رو به آغاز، تناسب دارد، و نیز با رابطه‌ای که چرکی و رختشویخانه در ذهن تداعی می‌کند. (جالب این که مترجمان انگلیسی، به دنبال این تصحیح، واژه دیگری را هم در جمله تغییر داده‌اند که ظاهراً هیچ توجیهی جز لغزش ندارد، یا شاید پیامد منطقی آن دستکاری باشد: در جمله آنان، به جای رختشویخانه (wash-house) کلمه *pond* (آبگیر) آمده است که شاید در نظر آنان امواج مهتاب‌زده‌اش بیشتر از رختشویخانه با ترصیع صدف شیرگون شب تناسب دارد). دلیل دوم مترجم فارسی این که هیچکدام از ویراستاران فرانسوی این جمله را تصحیح نکرده‌اند. یعنی از کجا معلوم که آن مترجمان، و نه پروست، از شباهت آن دو فعل فرانسوی دچار اشتباه نشده باشند؟ از این همه گذشته، این نکته اساسی‌تر هم می‌ماند که آیا مترجم به این گونه دستکاری‌ها مجاز است؟ و آیا، حتی در صورت وجود لغزش آشکار، تصحیح آن چیزی از تمامیت متن

اصلی نمی‌کاهد و آن را، به تعبیری، ناقص نمی‌کند؟

۱۱۸- صفحات ۲۴۰ تا ۲۴۳ طرف خانهٔ سوان را بخوانید.

۱۱۹- این صحنهٔ ظهور و سپس ناپیدایی دختر شیرفروش پر از تمثیل و استعاره است. دختر هم نمایندهٔ پگاه و هم مظهر جوانی است و ظهورش این آرزو را در دل راوی می‌نشانند که زندگی دیگری بیابد، یا دوباره زاده شود. ربط او با شیر، تصویر مادر و در نتیجه کودکی را تداعی می‌کند، و همچنین تصویر زن به عنوان آغازگر شناخت جهان را به ذهن می‌آورد: «می‌توانست جاذبه‌های زندگی... را به من بشناساند». اما بدیهی است که این آرزو برآورده نمی‌شود، دیدار رخ نمی‌دهد. «مرا ندید، هدایش زدم». بدین گونه، دختر شیرفروش، فروزان چون خورشید، همان گونه دست‌نیافتنی است که قدیسه‌ای که «از پس یک ویترای روشن» در کلیسا دیده می‌شود. قطار به راه می‌افتد و راوی برای همیشه از کودکی اش جدا می‌شود. و شگفتا که مضمون اصلی در سابهٔ دوشیزگان شکوفا همین «بلوغ» است. (با استفاده از یادداشت آندره آلن مورلو در پایان جستجوی چاپ روبرلافون).

۱۲۰- در موزهٔ تروکادرو در پاریس کپی‌های مجسمه‌های چندین کلیسا و یادمان فرانسوی یافت می‌شود.

۱۲۱- شهر سینا (Sienna) در توسکانی ایتالیا، گذشته از آن که بسیاری از آثار برجستهٔ معماری و نقاشی دورهٔ رنسانس و پیش از آن را در خود دارد (نعمیدخانهٔ سن جووانی اثر دوناتلو...) خود نیز، به عنوان یک شهر، از جملهٔ زیباترین شهرهای اروپا دانسته می‌شود.

۱۲۲- پسوند ویل (ville) در پی هر کدام از این شهرها، همانند پر (vole) است که در بازی «گنجشک‌پر» (pigeon vole) پیایی تکرار می‌شود. بخش عمدهٔ ظرافت این جملهٔ زیبا بر تشابه دو واژهٔ فرانسوی متکی است که متأسفانه به فارسی برنمی‌گردد.

۱۲۳- knicker bockers (واژهٔ انگلیسی) شلوار گشاد و کوتاه، که در بالای زانو بسته می‌شود.

۱۲۴- مینوس، پسر زئوس و اروپا، شاه افسانه‌ای کرت، نمونهٔ دادگری و خردمندی بود، و از همین رو پس از مرگ، همراه با اثاک و رادامانت، قاضی دوزخ شد.

۱۲۵- دوگه تروئن (۱۷۳۶-۱۶۷۳) دریانورد معروفی است که در جنگهای لویی چهاردهم با انگلیس و هلند وجهه‌ای قهرمانی به دست آورد. از او یک کتاب خاطرات باقی است که پهلوانی‌هایش را در آن شرح داده است. مجسمهٔ او در بندر سن مالو است.

۱۲۶- Lift (واژهٔ انگلیسی) به معنی آسانسور، و در اینجا به معنی متصدی آن.

- ۱۲۷- کاردینال ژان دلا بالو (۱۴۹۱-۱۴۲۱) وزیر لویی یازدهم بود. و شاه او را به اتهام شرکت در توطئه ای در درلوش به قفس انداخت.
- ۱۲۸- هانری، دوک دو گیز (۱۵۵۰-۱۵۸۸) یکی از چهره های عمده مبارزه کاتولیک های فرانسوی با نهضت پروتستان بود، و با استفاده از اعتباری که در این رویدادهای تعصب آمیز در نزد کاتولیک ها پیدا کرده بود، و با سودجویی از بی اعتباری هانری سوم، مدعی تاج و تخت شد. اما هانری سوم او را به کاخ خود در شهر بلوا کشاند و او را کشت.
- ۱۲۹- کوک نام یک مؤسسه سفری انگلیسی است.
- ۱۳۰- ر.ک. یادداشت شماره ۲ طرف خانه سوان.
- ۱۳۱- اشاره سوان بدون شک به سفرهای لاپروز، دریانورد و کاشف فرانسوی قرن گذشته است که جاذبه اش برای سوان به ویژه از آنجا می آمد که اودت در کوچه ای به نام او می نشست (ر.ک. فصل عشق سوان). جزایر اقیانوسیه همچنین می تواند یادآور رابرت لوئیس استیونسون، نویسنده جزیره گنج و دکتر جکیل و آقای هاید باشد که برای بازیافتن سلامت خود به اقیانوسیه رفت و در سال ۱۸۹۴ آنجا درگذشت.
- ۱۳۲- بلاندين برده مسیحی جوانی بود که در سال ۱۷۷ میلادی، در دوران مارکوس آنورلیوس، در شهر لیون شهید شد. او را طعمه جانوران وحشی کردند.
- ۱۳۳- شخصیت شاه جزیره اقیانوسیه را پروست از روی ژاک لوبووی ساخته است که خود را امپراتور صحرای افریقا اعلام کرده و به خواننده ای به نام مارگریت دلیه هم لقب امپراتریس داده بود.
- ۱۳۴- گرایش به رویکرد اجتماعی واضح تر (و نه الزاماً و همیشه ژرف تری) برخی از مفسران و منتقدان پروست را بر این باور داشته است که در جستجوی جای توده های زحمتکش، به ویژه «پرولتاریای شهری» خالی است، یا دستکم این که، در دنیایی که در جنبه ظاهری اش بیشتر به محافل نخبگان محدود می شود و در جنبه درونی اش به گستره های عام سرشت انسان می پردازد، چندان جایی به توصیف مستقیم مسایل اجتماعی داده نشده است. اعتبار و مصداق این گفته ها هرچه باشد، نویسنده جستجو را به هیچ وجه نمی توان راوی دنیای تنگ و بسته یک قشر خاص اجتماعی دانست. اشاره های موجز و گذرا، اما بسیار ژرف اندیشانه ای همانند این استعاره آکواریوم اجتماعی، نشان دهنده عمق نگرشی است که در جستجو به اصل سرشت آدمها می پردازد، و ظاهر و مختصات ویژه این یا آن قشر اجتماعی را تنها پیرایه های ظاهری

یک هسته عام و بنیادی می‌داند. بحث بر سر این نیست که آیا پروست می‌توانسته است این «پرسش اجتماعی» خود را بیشتر بشکافد و درباره اش قلم‌فرسایی کند یا نه؟ و از آن بالاتر، آیا نمی‌توانسته است دستکم با پیش گرفتن موضعی، به این پرسش خود پاسخی هرچند غیرمستقیم بدهد؟ بحث بر سر این است که در لایه‌های بس ژرف‌تری از مسأله انسانی، که نه مرزهای طبقاتی آنجا باقی می‌ماند و نه موضع‌گیری‌های این یا آن قشری، هم آدم دیگری مطرح است و هم مناسبات دیگری، و هم طبعاً زبان دیگری.

۱۳۵- این نویسنده آماتور ماهی‌شناس طبعاً خود پروست است. همان دو سه جمله درباره آکواریوم گراند هتل بلیک این را نشان می‌دهد. تعبیرهای آکواریوم و ماهی را پیش از این نیز، در توصیف موشکافانه محیط اشرافی مهمانی مارکیز دوست اوورت دیده ایم (طرف خانه سوان، صفحات ۴۳۵ تا ۴۳۷).

۱۳۶- از فحوای گفته پروست به روشنی برمی‌آید که به یک شاه ایرانی هم عصر خود، یا دستکم معاصر با دوره‌ای نظر دارد که «راوی» تعریف می‌کند و می‌دانیم که، با تقریب‌هایی، با رویدادهای مستند تاریخی و اجتماعی سازگار است، اگر نه عیناً و به دقت از واقعیت نقل شده باشد. با توجه به دیگر داده‌های تاریخی این صفحات، می‌توان به یقین گفت که شاه مورد نظر پروست ناصرالدین شاه قاجار است. این امکان هست که پروست، گذشته از همه آنچه به گونه‌ای واقعی یا «افسانه‌ای» درباره شاه ایران بر سر زبان‌ها بود، خاطره روشنی از سفر ناصرالدین شاه به فرانسه نیز داشته بوده باشد. سه سفری که شاه قاجار به اروپا کرد همه در دوره زندگی پروست بود و نویسنده جستجو در آخرین سفر او (۱۸۸۹) هجده سال داشت.

۱۳۷- راناوالو از ۱۸۸۳ تا ۱۸۹۷ ملکه ماداگاسکار بود. پس از لشکرکشی نیروهای فرانسوی به این جزیره و انضمام آن به فرانسه، ملکه راناوالو برکنار و به الجزایر تبعید شد.

۱۳۸- از صحنه هفتم پرده دوم استر، اثر راسین (۱۶۸۹). همین جمله در تورات چنین آمده است: «... درخواست تو چیست؟ اگر چه نصف مملکت باشد به تو داده خواهد شد.» (کتاب استر، باب پنجم، ۳)

نقل از تورات فارسی B.F.B.S. چاپ ۱۹۵۹ لندن

۱۳۹- در زبان فرانسه بنفشه مظهر سادگی و فروتنی است.

۱۴۰- در اساطیر یونان، سیمریان مردمی افسانه‌ای و ساکن سرزمینی بودند که در آن آفتاب نبود. همچنین گفته می‌شد که این مردم در خانه‌هایی زیرزمینی زندگی می‌کردند و تنها شبها از جایگاه خود بیرون می‌رفتند.

۱۴۱- آرشیدوک رودولف (۱۸۵۸-۱۸۸۹) تنها پسر فرانتس ژوزف، امپراتور اتریش بود و خودکشی کرد.

۱۴۲- جمله تا اینجا از نامه‌ای به تاریخ ۱۸ فوریه ۱۶۷۱ برای مادام دو گرینیان است. اما «کم‌تر کسی می‌تواند...» در آن نیست.

۱۴۳- کروک مسیونری ساندویچ گرم است که با ژامبون و پنیر، معمولاً لای دوتکه نان پهن، ساخته می‌شود.

۱۴۴- «واقعاً خانم مهربانی است»

«واقعاً خانم باارزشی است.»

در متن گالیمار، که قدیمی‌تر است، این جمله به صورت «واقعاً خانم باارزشی است» آمده است. مترجمان انگلیسی و ایتالیایی نیز، به پیروی از متنی که ترجمه کرده‌اند، جمله را چنین آورده‌اند. اما در متن تازه‌تر انتشارات روبر لافون، جمله چنین است «واقعاً خانم مهربانی است»، یعنی که کلمه *Valeur* به *Chaleur* تصحیح شده است که با توجه به فحوی جمله کاملاً منطقی است.

۱۴۵- الجزیراس بندری در آندلس اسپانیا است. در سال ۱۹۰۶ یک کنفرانس بین‌المللی دربارهٔ مراکش در این بندر برپا شد. پدر «راوی» که ظاهراً در وزارت امور خارجه فرانسه کار می‌کند، باید برای شرکت در این کنفرانس به اسپانیا رفته باشد.

۱۴۶- طبعاً منظور آل گرکو، نقاش یونانی زاده است که پس از گذراندن چند سال در ایتالیا، و از جمله کار در کارگاه تیسین، به اسپانیا رفت و برای همیشه در تولدو ساکن شد.

۱۴۷- این تابلو در موزه گوستاو موروی پاریس یافت می‌شود.

۱۴۸- بارون (بارونس) دانش، عنوان اشرافی ساختگی است که سوزان، یکی از شخصیت‌های کتاب *Demi-monde* آلکساندر دوهای پسر به خود داده است. سوزان دختر سبکی است که می‌کوشد به هر وسیله‌ای به جامعه اشراف راه یابد.

۱۴۹- ماست، شخصیت کتاب *Satire XIII* ماتورن ریه (۱۶۱۳-۱۵۷۳)، پانداز پیری است که دم مرگ مؤمن و خشکه مقدس می‌شود.

۱۵۰- گلاکومن، یکی از نرثیده‌های اساطیر یونان، پری دریایی است که «لبخند را خوش می‌دارد».

۱۵۱- تراژدی‌های استر و آنالی راسین برای نخستین بار با شرکت دانش‌آموزان مدرسه سن سیر اجرا شد که مادام دو منتنون برای آموزش دختران تأسیس کرده بود. راسین در این

نمایشنامه‌ها گروهی از دختران را برای همسرایی به سبک تراژدی‌های باستانی یونان به صحنه می‌آورد. مادام دوسوینیه در نامه‌ای به تاریخ ۲۱ فوریه ۱۶۸۹ برای دخترش، درباره نمایش استر در سن سیر می‌نویسد: «اعلیحضرت فرمودند: «راسین خیلی قریحه دارد» من عرض کردم: «بله، سرور من، خیلی، اما حقیقت این است که این جوانها هم خیلی قریحه دارند. چنان به قالب نقش خودشان می‌روند که انگار هرگز جز این کاری نکرده بودند.»»

۱۵۲- شرح زندگی و آثار احتمالی این ادیبان سیاستمدار، یا به عکس، این یادداشتها را بیهوده دراز خواهد کرد، کسی که بخواهد درباره آنان بیشتر بداند می‌تواند به فرهنگ نامهای فرانسوی، از جمله لاروس و روبر مراجعه کند. در اینجا همین اندازه گفته شود که همه این شخصیت‌هایی که خانم ویلپاریزیس بر بالزاک یا هوگو آدمی ترجیح می‌دهد از نظر ادبی و هنری آکادمیست و از دیدگاه سیاسی محافظه کار یا ارتجاعی‌اند.

۱۵۳- برداشت خانم ویلپاریزیس از ادبیات، و شخصیت نویسنده و بطور کلی هنرمند، همان گونه که از گفته خود او برمی‌آید با برداشت سنت بوو منطبق است که در پایان سده نوزدهم بسیار طرفدار داشت، اما پروست سخت با آن مخالف بود و «علیه سنت بوو» را در مبارزه با آن نوشت. در حالی که سنت بوو شخصیت و کردار هنرمند، به عنوان یک انسان، را مستقیماً به آثار او ربط می‌دهد و تا آنجا پیش می‌رود که شخصیت روزمره هنرمند را کلید درک آثار او بداند، پروست برعکس معتقد است که میان شخصیت فردی هنرمند و اثر او نمی‌توان رابطه‌ای مستقیم و آنی و بیواسطه برقرار کرد. هنرشناسی و نقد امروزی حق را به پروست می‌دهد.

۱۵۴- راوی، که هنوز گرفتار غصه پی نبردن به راز سه درخت است (رازی که برای همیشه در پرده خواهد ماند) در آواز پرندگان کنار جاده مرهمی می‌جوید، چه می‌دانیم که پریان دریایی (اوسئانیدها) برای دلداری پرومته آواز می‌خواندند. (ر. ک. پرومته در زنجیر، اشیل).

۱۵۵- شاتوبریان در سالهای ۱۸۲۸ و ۱۸۲۹ سفیر فرانسه در رم بود، بنابراین در زمان تشکیل مجمع کاردینال‌ها که به گزینش پاپ پی هشتم انجامید در این شهر بود. دوک پیر بلاکاس دولپ (۱۷۷۱-۱۸۳۹) نماینده فرانسه در ناپل، در تاریخ تشکیل مجمع گزینش پاپ در محل مأموریت خود در ناپل بسر می‌برد.

۱۵۶- حقیقت این است که وینی، در شعری که خانم ویلپاریزیس بدون شک به آن نظر دارد (شعر روان ناب از مجموعه سرنوشت‌ها) چندان اهمیتی به نجابت نسبی نمی‌دهد و

از شرافت هنری خود دم می‌زند، و از جمله، (به مضمون) می‌گوید: «اگر دلت از شنیدن نامم از زبان مردم پر از غرور می‌شود، تنها از کتابهایم سرفراز باش، که بر فراز خود زرین نجیب‌زادگی قلمی از آهن افراشته‌ام که کم زیبا نیست».

۱۵۷- لغزش یا شیطننت پروست؟ هرچه هست، اصل شعر چنین است: «شهباز زرینی که خودم بدان آراسته است».

۱۵۸- لویی ماتیو، کنت موله در سالهای ۳۹-۱۸۳۶ نخست وزیر لویی فیلیپ بود. در مراسم پذیرش وینی در آکادمی فرانسه در سال ۱۸۴۵ ریاست جلسه با او بود و در پاسخ سخنرانی وینی، به زبان آشکار از حمله‌های او به ریشلیو در کتاب سنک‌هارس خرده گرفت، چه کاردینال ریشلیو بنیانگذار آکادمی بود. در اینجا هم گفته‌های خانم ویلپاریزیس به شدت تحت تأثیر عقاید سنت‌بوو است و آنچه درباره‌ی اجرای پذیرش وینی در آکادمی می‌گوید کمابیش بازگویی صحنه‌ای است که سنت‌بوو در تک‌چهره‌های ادبی نوشته است.

۱۵۹- خانم سباستیانی دلاپورتا، بعدها دوشس دوشوازلو پراسلن (۱۸۵۱-۱۷۷۲)، به دست شوهرش کشته شد و لحن غم‌انگیز خانم ویلپاریزیس هنگام سخن گفتن از او از همین است.

۱۶۰- در حالی که کسانی چون دودان، رموزا، بوسرژان... نماینده برداشت کهنه و «جاافتاده» از ادبیات و اخلاق هنری‌اند، ویژگی مشترک بودلر و پو و ورلن و رمبو این است که فرزندان رمانتیسم و پیشتازان مدرنیسم‌اند و هرکدام، به شیوه خود، آن چیزی را تجربه کرده‌اند که رمبو «به هم ریختگی همه حس‌ها» می‌نامید.

۱۶۱- Saumur شهری است که مدرسه پیاده نظام آن معروف است.

۱۶۲- Marquis de Saint-Loup-en-Bray

۱۶۳- «خیالیاف» این جمله بلند و پیچیده شخصیتی از قصه «شیرفروش و کوزه شیر» لافونتن (قصه‌ها، کتاب هفتم، ۱۰) است که در مضمون این گونه به پایان می‌رسد: «مرا شاه می‌کنند و رعیت دوستم می‌دارد / تاج‌های بسیار بر سرم می‌بارد / حادثه‌ای مرا به حال خودم برمی‌گرداند / و همان ژان لندهوری می‌شوم که بودم».

۱۶۴- فرانسوا آدرین بویلديو (۱۸۳۴-۱۷۷۴)، اوپرا کمیک‌هایی می‌نوشت که در اوایل قرن نوزدهم بسیار طرفدار داشت.

۱۶۵- اوژن لاییش (۱۸۸۸-۱۸۱۵) نمایشنامه‌نویسی است که بیشتر کمدی‌های سبک اجتماعی می‌نوشت. از این جمله است کلاه‌حصیری ایتالیایی (۱۸۵۱).

۶۵۸ در جستجوی زمان از دست رفته

۱۶۶- منظم، - لو اوپرت معروف اوفنباخ است که برای نخستین بار در سال ۱۸۶۴ به نمایش گذاشته شد و موفقیت عظیمی یافت.

۱۶۷- منظور حلقه نیلونگ Der Ring des Nibelungen مجموعه چهار اوپرای ترالوژی واگنر است.

۱۶۸- خواننده به یاد خواهد آورد که مادر بزرگ حتی در بحث درباره معماری، این حالت «طبیعی» و بی ریا را مهم می‌دانست و درباره کلیسای کومبره می‌گفت: «... شاید از نظر قواعد معماری قشنگ نباشد، اما من از قیافه عجیب کهنه اش خوشم می‌آید. مطمئنم که اگر پیانو می‌زد دستش خشک نبود (ر.ک. طرف خانه سوان، صفحه ۱۳۴).

۱۶۹- این جمله را پروست به لحنی طنزآلود و با تقلید گزافه آمیز لهجه برخی قشرهای یهودی فرانسوی نوشته است که ترجمه آن چندان خالی از اشکال نیست. خیابان ابوقیر، در منطقه دوم پاریس، یکی از خیابانهای یهودی‌نشین این شهر است.

۱۷۰- «دانشگاههای همگانی» در سال ۱۸۹۸ برای گسترش فرهنگ در سطح توده‌های مردم، بالا بردن دانش کارگران، و کاهش فاصله طبقاتی تأسیس شد، و بخش عمده برنامه آنها کلاس‌های شبانه رایگان بود. به راحتی می‌توان حدس زد که شرکت روبر دوسن لو در این کلاسها با انگیزه نزدیکی با کارگران، و «دانشجویان موسیالیست» بوده باشد.

۱۷۱- Stones of Venice آنی هم که بلوک لایفت می‌خواند Lift است که در زمان پروست هم به معنی آسانسور و هم به معنی آسانسوربان به کار برده می‌شده و در اینجا این معنی دوم در نظر است.

۱۷۲- اشاره‌ای است به جمله دکارت در آغاز مباحثی در اسلوب: «آنچه بیش از همه در جهان یافت می‌شود منطق است».

۱۷۳- هادس در اساطیر یونانی خدای دوزخ است. «کیر» و به ویژه «کر سیاه» تعبیری است که لوکنت دولیل، در ترجمه اشعار هومری و تنوگونی هزیود، با آن از «پارک‌ها» یعنی سه الهه‌ای یاد می‌کند که بر تولد، زندگی و مرگ آدمیان نظارت دارند.

۱۷۴- ساموئل برنار (۱۷۳۹-۱۶۵۱) سرمایه‌دار بزرگ و معروف فرانسوی، که لویی چهاردهم و لویی پانزدهم اغلب از او وام می‌گرفتند.

۱۷۵- آرس در اساطیر یونان خدای جنگ است که مارس، همتای لاتین او، معروف‌تر شده است. آفیتیریت در اساطیر یونانی الهه دریا و همسر پوزیدون است. اما منظور بلوک از منیه گاستون، پسر امیل منیه شکلات‌ساز معروف فرانسوی است که در زمان پروست به

خاطر عیاشی‌ها و از جمله کشتی تفریحی‌اش به نام «آریان» شهرت داشت. منظور بلوک از «ناو بادپایش» همین است.

۱۷۶- استرنوسکوپ دستگاهی ساخته شده از یک جعبه و دو عدسی چشمی است که دو تصویر همسان از یک چیز را در آن می‌گذارند و کسی که از آن دو عدسی نگاه می‌کند آن دو تصویر را به صورت یک تصویر شبیه به سه بُعدی می‌بیند.

۱۷۷- نشان‌شناسی (Heraldique) رشته ویژه‌ای از «شبه‌علم» در تاریخ سلسله‌های شاهی و خاندان‌های اشرافی و موضوع آن شناخت مفهوم نمادهایی است که بر نشانهای خاندانی (معمولاً به شکل سپر) تصویر می‌شد. فریاد (Cri) کلمه، عبارت یا جمله‌ای است که به عنوان شعار خاندان بر نشانه آن نوشته می‌شد و همان گونه که در متن آمده است امتیاز ویژه خاندانهای بزرگ است. کلمه به پیش ترجمه Passavant است. Combraysis شکل لاتین کومبره است. به یاد داریم که کومبره یکی از تیول‌های خاندان گرمانت بود.

۱۷۸- اوژن کاریر (۱۸۴۹-۱۹۰۹) بیشتر تک‌چهره می‌کشید. چهره‌هایی که از ورلن و آناتول فرانس کشیده بسیار معروف است.

۱۷۹- آلبر لوبور (۱۸۴۹-۱۹۲۸) بیشتر منظره می‌کشید. آرمان گیومن (۱۸۴۱-۱۹۲۷) امپرسیونیست و دوست پل سزان بود.

۱۸۰- تراژیک (از تراژدی) را می‌شد با کم و بیشی به فارسی ترجمه کرد و معادلی خودمانی‌تر برایش یافت. اما به نظر می‌رسد که پروست در ترسیم چهره آقای دوشارلوس (یکی از گویاترین و استادانه‌ترین چهره‌هایی که در «گالری» جستجو می‌بینیم) به صورت یا صورتکی تثاتری نظر داشته است، صورتکی که «فکر استتار» را تداعی می‌کند و نشان‌دهنده فاصله شخصیت واقعی شارلوس با آنچه او می‌نماید، بیانگر بازی دائمی و تراژیکی است که او پیوسته در حال آن است.

۱۸۱- آندره لونوتر (۱۶۱۳-۱۷۰۰) معمار فرانسوی که به ویژه به خاطر طراحی باغ‌هایش معروف است. ویژگی کار او طراحی فضای باغ بر پایه شبکه‌ای هندسی، با سطوح بسیار پهناور و دارای چشم‌اندازهای گسترده، کاربرد آبگیر و فواره و پیکره است. مجموعه این عناصر آن چیزی را پدید می‌آورد که در هنرشناسی و معماری اروپایی «باغ فرانسوی» خوانده می‌شود و نمونه بسیار معروف آن را در کاخ ورسای می‌توان دید.

۱۸۲- ماری استوارت ملکه اسکاتلند (۱۵۴۲-۱۵۸۷) در شش سالگی به عنوان نامزد فرانسوا، ولیعهد فرانسه به این کشور برده شد. در سال ۱۵۵۸ با او عروسی کرد. شوهرش

۹۶۰ در جستجوی زمان از دست رفته

یک سال بعد با عنوان فرانسوای دوم شاه شد و سال بعد درگذشت. ماری استوارت به اسکاتلند برگشت، در کشمکش‌های خونین «اصلاحات» کلیسا، و نیز با دشمن خونی اش الیزابت اول، ملکه انگلیس، درگیر شد، کشمکش‌هایی که سرانجام او را به کناره‌گیری و زندان کشانید تا این که به دستور الیزابت اول سر از تنش جدا کردند.

کاخ بلوا، از آثار ارزشمند آغاز رنسانس، در شهری به همین نام در استان لوار و شر، اقامتگاه شاهان فرانسوی بوده است. در نتیجه بعید نیست که ماری استوارت نیز در آن بسر برده باشد.

۱۸۳- در حالی که «باغ فرانسوی» دارای یک شالوده منظم هندسی، کمابیش مسطح، با حجم‌ها و فضاها و گیاهی و معماری کم ارتفاع است که در مجموع چشم اندازی باز و منظم و پهناور، و به وضوح ساختگی، را پدید می‌آورند، «باغ انگلیسی» (یا «انگلیسی-چینی»)، با پستی و بلندی‌های به ظاهر طبیعی، با بازسازی ویژگی‌های «وحشی»، و نامنظم طبیعت، با ایجاد فضاها و دره‌های پیچیده گیاهی و تقلید از پدیده‌هایی چون آبشار و جویبار و دریاچه، مجموعه‌ای می‌سازد که هدفش تقلید مستقیم از چشم اندازهای طبیعی است.

پتی تریانون کاخ نسبتاً کوچکی است که ژاک آنژ گابریل در محوطه کاخ ورسای برای لویی پانزدهم ساخته است.

Hameau یک «باغ انگلیسی» بود که به خواست ماری آنتوانت، و به سبک نقاشی‌های اوبرو بر در برابر پتی تریانون ساخته شد.

۱۸۴- کلمات آغازین شعر ترانه موسه (از مجموعه شعرهای تازه).

۱۸۵- سطرهایی از شعر به برادری که از ایتالیا می‌آید، اثر موسه.

۱۸۶- از شعر شب دسامبر موسه.

۱۸۷- جنگ روس و ژاپن در سالهای ۱۹۰۴-۱۹۰۵ رخ داد و با پیروزی ژاپن به پایان رسید.

۱۸۸- «هرچه باشد، پدر من که نیست!» تکیه کلامی است که در کمدی خانم ماکسیم، اثر ژرژ فیدو، پیاپی تکرار می‌شود و همه شخصیت‌های مونث آن را به زبان می‌آورند. این کمدی نخستین بار در سال ۱۸۹۹ به اجرا درآمد.

۱۸۹- توضیحی درباره این گرامون کادروس در منابع دسترس مترجم یافت نشد.

۱۹۰- le cercle des Ganaches، نام‌گانش شاید از عنوان یک کمدی ویکتورین ساردو گرفته شده باشد.

۱۹۱- شلمیل نام قهرمان یک قصه خیالی به قلم فون شامیسو (۱۷۸۱-۱۸۳۸) است که روان خود را در عوض ثروت به شیطان می‌فروشد.

منظور آقای برنار از جلسه تمرین کامل آن چیزی است که در اصطلاح تئاتر *répétition générale* نامیده می‌شود و نمایشنامه را بطور کامل (آن گونه که باید به نمایش درآید) تمرین می‌کنند.

۱۹۲- به نظر می‌آید که این پانویشت بعدها توسط ویراستاران به متن افزوده شده، یا خود پروست چنین کرده باشد بی آن که فرصت هماهنگ کردنش با بقیه متن را پیدا کند. در واقع، چنین می‌نماید که این تکه، طرحی موقت یا پراکنده و جدا از متن، یا حتی «اسکیس» یک بخش مفصل تر باشد. چه همان گونه که دیده می‌شود اجزای آن با سطور پیش و پس از آن به خوبی نمی‌خواند و، مثلاً، دلگیر شدن یا «خواهش دایی» بی مقدمه عنوان می‌شود، در حالی که از جمله چنین برمی‌آید که گویا باید پیشتر مطرح شده باشد. گفتنی است که ظهور ناگهانی خود آقای نسیم برنار هم تا اندازه‌ای شگرف می‌نماید. گواهی که چنین گریزها و معترضه‌هایی در جستجو عادی و این گونه طرح‌های به ظاهر سردستی یکی از ویژگی‌های سبک پروست است.

۱۹۳- اشاره بلوک به صحنه‌ای در اودیسه است که اولیس در ایتاک از خواب بیدار می‌شود و در جواب آتنا، که به صورت شبانی بر او ظاهر شده است، درباره نام و نشان خود دروغ می‌بافد. آنگاه الهه خود را به اولیس می‌شناساند و او را ایتاکسین اودیستوس، «دروغ‌گوترین آدمیان» می‌نامد.

۱۹۴- پلاتوتوس (۱۸۴-۲۴۵ پیش از میلاد) شاعر کمدی‌نویس رمی است و مولیر و کورنی از نمایشنامه‌های او تأثیر گرفته‌اند.

متاندره (۲۹۲-۳۴۲ پ. م) شاعر کمدی‌نویس یونانی و معروف‌ترین نماینده «کمدی نوین» است.

کالیداسا، شاعر هندی سده پنجم میلادی است. درام ساکونتالای او نخستین بار در سال ۱۸۰۳ و سپس یک بار دیگر در ۱۸۸۴ در فرانسه ترجمه و منتشر شد.

۱۹۵- کوکلن (ر. ک. طرف خانه سوان، یادداشت شماره ۱۹۱). ماجرای که آقای بلوک به آن اشاره می‌کند، رابطه کوکلن با دولت و در نتیجه مفهوم این «تکه» آقای بلوک برای مترجم روشن نشد.

۱۹۶- در اساطیر یونانی زفیروس نماینده باد غرب و بورئاس نماینده باد شمال است. انوس الهه سپیده‌دم است و هومر او را «سپیده گلگون انگشت» می‌خواند.

۱۹۷- مفهوم این کنایه پروست چندان روشن نیست. شاید اشاره‌ای به نمایشنامه نخی به پا اثر فیدو باشد که اولین بار در سال ۱۸۹۴ در پاریس به صحنه رفت.

۱۹۸- والریانات، نمک اسید والریانیک، آرام بخش و تب بر بوده است.

۱۹۹- «آنسیلا دومینی» یا به عبارت کامل تر *Ecce ancilla domini* «من خدمتگذار خداوندم» جمله‌ای است که حضرت مریم در پاسخ فرشته‌ای به زبان می‌آورد که گزینش او به عنوان مادر باکره مسیح را به او بشارت می‌دهد. در اینجا اشاره به تابلویی به همین نام از دانته گابریل روستی، نقاش «پیش از رافائلی» انگلیسی است.

۲۰۰- بسیار بعد، در سدوم و عموره خواهیم دید که این واپسین عکس مادر بزرگ است.

۲۰۱- شکی نیست که پروست در نوشتن این سطور به شعر «توده‌ها»ی بودلر نظر داشته است (ر. ک. «توده‌ها»، اشعار کوچک منتور).

۲۰۲- جستگاه واژه‌ای است بر ساخته برای *Tremplin*، صفحه ثابت یا متحرک و اغلب بسیار انعطاف پذیری که در ورزشگاه یا سیرک برای جستن و پریدن به کار گرفته می‌شود.

۲۰۳- محتمل است که اشاره پروست به تابلو خانواده مقدس یا زوج نجار یا فیلسوف و کتاب گشوده (درباره لب پنجره) و سامری خوب (درباره چرخ چاه) باشد. این هر سه اثر رمبراند را می‌توان در موزه لوور دید.

۲۰۴- در همه این پاراگراف بلند و زیبا، که در ستایش یک صحنه بسیار ساده اما آکنده از صفاست، از زبان روحانی و استعاره‌های آیینی کلیسا به فراوانی استفاده شده است، تا جایی که حتی کلاه پیشخدمت به نظر راوی «عرقچین اسقفانه» می‌آید. «مرحله» و «رؤیت» در آغاز پاراگراف به آیین «راه صلیب» نظر دارد که مؤمنان در کلیسا به جا می‌آورند: در طول راهی که در کلیسا، از آستانه در آغاز می‌شود و پس از پیمودن طول دیوارهای آن دوباره به درگاه برمی‌گردد، «مراحل» گوناگون مصائب مسیح، یا «راه صلیب»، با تصویر و شماره مشخص شده است که مؤمنان در آیین ویژه‌ای در «جمعه مقدس» این «مراحل» را کنده زنان می‌پمایند.

«تراش جواهرگون و پرداخت مخملی» به تزیینات محراب و اثاثه آیینی کلیسا نظر دارد که معمولاً به گونه‌ای فاخر و پرتلاش ساخته می‌شوند. از جمله گرانبهاترین این اثاثه صندوقچه‌های «یادگاردان» (*reliquaire*) است که کاتولیک‌ها بقایایی از قدیسان، از تارمو و بند انگشت و استخوان پا و جمجمه گرفته تا کفش و پیرهن و انگشتر... را به عنوان یادگار در آنها نگهداری می‌کنند و می‌پرستند. این صندوقچه‌ها معمولاً مرصع و

طلایی است و به شکل کلیسا ساخته شده است. گذشته از صندوقچه یادگاردان، که در پاراگراف به تکرار آمده است، و اشاره‌های مستقیم دیگر، حتی دسته کلید پیشخدمت هم باری مذهبی دارد، چه معمولاً پتروس قدیس، حواری مسیح را با دسته‌ای کلید تصویر می‌کنند.

۲۰۵- آنتونیو پیزانو، معروف به پیزانلو (۱۴۵۰-۱۳۹۵) نقاش و مدال‌ساز ایتالیایی.
۲۰۶- امیل گاله (۱۹۰۴-۱۸۴۶) بلورساز و منبت‌کار فرانسوی، یکی از نمایندگان برجسته مد art nouveau در سالهای دهه ۱۸۹۰ بود.

۲۰۷- این «استاد معاصر» چه کسی جز مونه می‌تواند باشد که چندین «چشم‌انداز یگانه را در ساعت‌های گوناگون»، در هواهای گوناگون، و به عبارتی که از دیدگاه او درست‌تر است در نورهای گوناگون کشیده است؟ از جمله سلسله تابلوهای کلیسای روان و تل‌های کاه.

۲۰۸- ویسلر، «استاد چلسی»، یک سلسله کار با عنوان «هارمونی خاکستری و صورتی» دارد که معروف‌ترین آنها چهره لیدی میوکس است و امضای پای آن به شکل پروانه‌ای است. پروست نقاش امریکایی زاده را از آن رو استاد چلسی می‌خواند که زمان درازی در این محله لندن می‌نشست.

۲۰۹- در نقاشی دیواری بازگشت مریم در نمازخانه آرنای در پادوا، گروهی را در حالتی کمابیش منظم، به صورت یک دسته آیینی، می‌بینیم.

۲۱۰- مدال گردن آویزی ساده، با تصویر یا نوشته یا نشانه‌ای مذهبی است. یعنی یک «شیئی پارسایانه» است. شیئی که مفهوم‌هایی عام چون «نجابت» و «عفت» را تداعی می‌کند. در مقابل، مدالیون گردن آویزی است که معمولاً به صورت قاب یا قوطی بسیار کوچکی ساخته می‌شود که در آن عکس عزیزی، یا چند رشته مویی، یا نامه عاشقانه‌ای را جا می‌دهند. یعنی شیئی «شخصی» است و می‌تواند هرآنچه را که تخیل آدم بخواهد تداعی کند.

۲۱۱- اشاره به آمفیون است که در افسانه‌های یونانی، سنگهای باروی شهرتیس را با نوای چنگش گردهم می‌آورد و روی هم می‌گذارد و بارو را دوباره می‌سازد.

۲۱۲- ویلیام هوگارت (۱۷۶۴-۱۶۹۷) که با نگاهی تیز و پرشیطننت تابلوهایی کاریکاتوروار و انتقادی از جامعه انگلیسی می‌کشید، اثری دارد که خانواده وکیل به نام جان جفریز را نشان می‌دهد.

۲۱۳- در افسانه‌های یونانی سیمریان مردمی‌اند که در سرزمینی بی‌آفتاب زندگی

۶۶۴ در جستجوی زمان از دست رفته

می‌کنند. خانه‌های این مردم زیرزمین است و دهلیزهایی آنها را به هم ربط می‌دهد.

۲۱۴- منظور شهریار کورنوای در زمان فرستان ویزوت است.

۲۱۵- بروسلیاند جنگلی افسانه‌ای است که مرلن، جادوگر داستانهای شوالیه‌ای میزگرد آنجا بسر می‌برد. جای این جنگل در بروتانی فرانسه است.

۲۱۶- به نظر می‌رسد که پروست در نوشتن این سطور و به ویژه در تفسیر استعاره‌های بصری الستیر از نوشته جان راسکین درباره تابلوهای بندرهای انگلیس اثر ترنر الهام گرفته باشد. از سوی دیگر، میشل بوتور معتقد است که این بخش بندر کارکتویت در دوشیزگان شکوفا، علیرغم ظاهر امروزی‌اش، نشان از یک مضمون کلاسیک ادبی دارد که همان داستان خواب حضرت یعقوب در تورات است.

۲۱۷- مبنای این گفته الستیر را واقعیتی تشکیل می‌دهد که راسکین به تفصیل در «تورات آمین» تحلیل کرده است: در نمای غربی کلیسای اعظم آمین، بخش‌های عمده تورات با مجسمه‌ها و نقش‌هایی برجسته «مصور» شده است تا مؤمنان با تماشای آنها از تاریخ مقدس آگاهی یابند. واقعیت تاریخی «کلیسا به عنوان کتاب» دقیقاً با واقعیت هنری «کتاب به عنوان کلیسا» که یکی از مضمون‌های اصلی اثر پروست است توازی دارد و در واقع، آن گونه که بعدها در زمان باز یافته خواهیم خواند، کتاب نویسنده اثری جاوید چون کلیسا است که از او به یادگار خواهد ماند.

۲۱۸- اودیلون ردون (۱۹۱۶-۱۸۴۰) نقاش سمبلیست، مضمون‌هایی از افسانه‌های قدیمی و اساطیر مسیحی را تصویر کرده است. از این جمله است آپوکالیپس یوحنا قدیس.

۲۱۹- ر.ک. طرف خانه سوان، صفحات ۲۱۰ تا ۲۱۴.

۲۲۰- در این صفحات، که تصویر دختران شکوفا (فلوریدا) در سطر سطر آن آشکار و نهان است، این ربط یک مکان جغرافیایی با مکان دیگری به نام فلوریدا ناگزیر مضمونی را به یاد می‌آورد که در خاطرات شاتوبریان آمده است: «بومیان فلوریدا تعریف می‌کنند که در میان دریاچه‌ای جزیره‌ای است که زیباترین زنان جهان آنجا زندگی می‌کنند... «چشمه جوانی» نیز در این دیار بود... کم مانده بود که این افسانه‌ها را واقعی پندارم.» (ر.ک. خاطرات جهان مردگان).

۲۲۱- ساکریانته نام اوپرا کمیککی از ژول دوپراتو است که برای نخستین بار در سال ۱۸۶۶ به نمایش درآمد. قهرمان این نمایش مردی جوان و احساساتی، و دزد، است که در آن سال نقشش را زنی به نام گویی فرونتال بازی می‌کرد.

۲۲۲- پرفرانسه (Pair de France) یکی از عنوان‌های برجسته اشرافی در این کشور بوده است.

۲۲۳- آرود بارین نام مستعار خانم شارل ونسان (۱۸۴۰-۱۹۰۸) است. این زن، علیرغم آهنگ روسی نام مستعارش، فرانسوی است و مقالاتی دربارهٔ موسه و برناردن دوسن‌پیر، و نیز دربارهٔ زندگی در دربار ورسای، نوشته است.

۲۲۴- ... نتوان روان فردی را در خطوط آن...

در دو ترجمه انگلیسی و ایتالیایی چنین آمده است. در متن فرانسوی روبر لافون «بدون خطوط آن» آمده که در بردارندهٔ تناقضی آشکار است و بدون شک از اشتباهی احتمالاً چاپی، (واژه sans به جای dans) ناشی می‌شود.

۲۲۵- اشارهٔ مستقیمی است به بخشی از قصه‌ای از لافونتن با این مضمون: «تکه سنگ مرمری چنان زیبا بود که پیکرتراش آن را خرید، و از خود پرسید که آیا قلمم از آن چه خواهد ساخت؟ خدا، یا میز یا لاوک؟» (ر.ک. پیکرتراش و پیکرهٔ ژوپیترا، کتاب نهم قصه‌های لافونتن).

۲۲۶- این بیت در حقیقت نه از «جناب آروئه» که از پولیوکت کورنی است. فرانسوا ماری آروئه نام واقعی ولتر است.

۲۲۷- لغزشی جزئی که هیچ اشکالی ندارد: پیشتر، در نخستین روزی که راوی دسته دختران را دید، آندره از روی سر «یک بانکدار پیر» (و نه رئیس دادگاه) پریده بود.

۲۲۸- اشاره به گرایشهای کلیساستیزی در فرانسه در دورهٔ میان سالهای ۱۸۷۷ و ۱۸۹۹ که به دورهٔ «جمهوری فرصت طلب» معروف است.

۲۲۹- دربارهٔ صحنه‌های تمثیلی جوتو در آرنا (نمازخانهٔ اسکروینی در شهر پادوا) پیشتر سخن گفته شده است (از جمله در یادداشت‌های طرف خانهٔ سوان، یادداشت شمارهٔ ۴۶).

دیابولو بازیچه‌ای بود ساخته شده از چیزی شبیه دو مخروط با رأس‌های به هم چسبیده، و دو ترکهٔ موازی که نخ میانشان کشیده شده بود، مخروطها را به هوا می انداختند و با نخ میان دو ترکه می گرفتند. این بازیچه که از زمان لویی چهاردهم سابقه دارد، در سال ۱۹۰۷ دوباره رواج یافت.

اما میان این بازیچه و دیوارنگاره‌های جوتو، میان بازیگوشی «پری عیش انگیز» و صحنه‌های پر از عبرت پارسایانهٔ آن نمازخانه ربط ظریفی هست که خود پروست هم، با گفتن «از قضا» در این جمله بر آن تأکید می‌گذارد: دیابولو به معنی شیطان هم هست، در نتیجه، شباهت آلبرتین با «بت پرستی» جوتو اتفاقی نیست و مجموعهٔ تصویرهای جمله را

۶۶۶ در جستجوی زمان از دست رفته

عنصر واحدی، که همان وسوسه باشد، به هم می پیوندد.

۲۳۰- آلسنت و فیلنت دو شخصیت نمایشنامه مردم گریز مولیرند. آلسنت عاشق پیشه و زودرنج و غصه خور است و سرانجام بر آن می شود که از مردم بگریزد و در گوشه ای دور از جهانیان زندگی کند. فیلنت، دوست او، بی خیال تر است و با جامعه کنار می آید.

۲۳۱- لوگلو (Le Gaulois) روزنامه ای که در سال ۱۸۶۷ تأسیس شد. در جمهوری سوم فرانسه روزنامه ای پر فروش با گرایش سلطنت طلبانه بود.

۲۳۲- Caen، با کن Cannes در جنوب فرانسه، که جشنواره سینمایی اش معروف است، اشتباه نشود.

۲۳۳- این سطرها به گونه ای شاعرانه عنوان کتاب، درباره دوشیزگان شکوفا را توجیه می کند، یا به عبارت دیگر «وجه تسمیه» آن است. دسته دوشیزگان کنار دریا، گذشته از آن که با کنایه های آشکار و نهان «گلدختران» پاریسفال و «فلوریدا» ی شاتوبریان را تداعی می کند، در ظاهر نیز به دسته گل سرخی می ماند.

۲۳۴- خواننده به خاطر می آورد که، از یک سو، فرانسواز از اولالی، دختر ناقص یتیم فقیری که گهگاه به دیدن عمه لئون می آمد و از او صدقه ای می گرفت نفرت داشت، و او را نیز دله و «اهل سوء استفاده» می دانست، و از سوی دیگر، کشیش کومبره در بحث درباره ریشه لاتین نامهای ناحیه و تحولات آنها در طول زمان گفت که نام مؤنث اولالی در بورگونی به صورت نام مذکر سن الو (سنت الو) درآمده است (ر. ک. طرف خانه سوان، صفحات ۱۴۱-۱۴۰، ۱۸۲، ۱۸۴).

۲۳۵- کارپاچو (۱۵۲۵-۱۴۵۰) یک سلسله نقاشی درباره افسانه سنت اورسول دارد که در موزه آکادمی ونیز یافت می شود. اورسول دختر شهریار بروتانی فرانسه بود و شاه انگلیس او را برای پسرش خواستگاری کرد. اورسول که به آیین مسیحی گرویده بود از نامزد خود خواست که او نیز مسیحی شود و برای این کار به زیارت رم بروند. چنین کردند و در بازگشت از رم، در جریان محاصره شهر کلن به دست بربرها کشته شدند.

۲۳۶- Bucintoro (به ایتالیایی Bucintoro) کشتی ویژه برگزاری آیین «نکاح دریا» بود که هر ساله در «روز معراج» در شهر ونیز بر پا می شد. در این مراسم مفصل، دوج ونیز، انگشتی را که اسقف اعظم شهر تبرک کرده بود به دریا می انداخت و بدین گونه دریای آدریاتیک را به عقد خود درمی آورد. کانالیو، استاد بزرگ ونیزی تابلویی در نمایش این مراسم دارد.

۲۳۷- ماریانو فورتونی ای مادرزو (۱۹۴۹-۱۸۷۱) هنرمند زاده اسپانیا، بخش عمده

زندگی خود را در ونیز گذراند و در آنجا به عنوان طراح لباس شهرت یافت. فورتونی در طرحهایش از تابلوهای کارپاچو الهام می‌گرفت.

۲۳۸- Cowes بندری در جزیره انگلیسی وایت است که در پایان سده نوزدهم بزرگ‌ترین کانون کشتی‌سواری و مسابقات دریایی در اروپا بود. گویا هنوز هم در این بندر مسابقات قایق‌رانی سالانه‌ای برگزار می‌شود.

۲۳۹- کلیسای رنس یکی از بزرگ‌ترین و زیباترین نمونه‌های معماری گوتیک در فرانسه است. کلیسای سنت اوگوستن پاریس ساخته بالتار، نمونه‌ای از معماری عصر صنعت و آهن، در پایان سده نوزدهم و آغاز سده بیستم است.

۲۴۰- در ترجمه‌های انگلیسی و ایتالیایی این جمله بدون عبارت «چنان‌که دل می‌باختی که دیگر» آمده است.

۲۴۱- از شعر ایرینی لوکنت دولیل.

ظاهراً پروست این سطرها را از حافظه نقل کرده است، زیرا در متن اصلی به جای «با خود» «به دنبال خود» آمده است.

۲۴۲- در بازی گرگ و حلقه (furet) بازیگران در دایره‌ای گردهم می‌نشینند و طنابی گره‌خورده را که از میان حلقه یا انگشتی گذشته است دست‌به‌دست می‌کنند، به گونه‌ای که حلقه پیاپی از دستی به دست دیگر می‌رود. کسی که در وسط دایره قرار دارد (گرگ) باید حدس بزند که حلقه به دست چه کسی رسیده است. اگر درست حدس بزند کسی که حلقه در دست اوست می‌سوزد و گرگ می‌شود. هنگام بازی همه باهم شعری می‌خوانند که کمابیش به این مضمون است: «کو گرگه/ کو گرگه/ کو گرگه جنگلی/ کو گرگه/ کو گرگه جنگل به این خوشگلی/ این طرف/ آن طرف/ این طرف/ آن طرف...»

۲۴۳- از جوانی بلینی (۱۵۱۶-۱۴۲۹) فرشتگان نوازنده‌ای در کلیسای سن زاکاریا و کلیسای فراری در ونیز یافت می‌شود.

۲۴۴- تئاتر پاله‌روآیال در زمان پروست بسیار تماشاگر داشت و در آن نمایشنامه‌های فکاهی نشان داده می‌شد.

۲۴۵- پریگورد منطقه‌ای در جنوب فرانسه است.

۲۴۶- بعدها خواهیم دید که به راستی کتاب عشق راوی به نام آلبرتین نوشته می‌شود، و همان گونه که در گریخته خواهد آمد، ماشینی که بد راه افتاده است با شتاب، «علیرغم برخی تأخیرها و ایستادن‌ها و دودلی‌های آغازین، همانند برخی داستانهای بالزاک یا

۹۶۸ در جستجوی زمان از دست رفته

سرودهای شومان به سرعت به نتیجه نهایی می‌رسد.» از این رو، تعبیر «راههای بلبک که به نظر بیش از اندازه سرآشوب می‌رسد» بسیار ظریف است.

۲۴۷- عنوان «هارمونی در صورتی و طلایی» تقلیدی از عنوان دسته‌ای از کارهای ویسراست (ر.ک. یادداشت شماره ۲۰۸).

۲۴۸- لائورا دیانتی سوگلی آلفونسو دیته، دوک فرارا بود، تیسین چهره او را کشیده است.

الئونور داکیتن همسر لویی هفتم شاه فرانسه، و سپس هنری دوم شاه انگلیس بود. اما درباره الئونور دو گیان به نظر می‌رسد که پروست دچار لغزشی شده باشد. زنی که شاتوبریان گیسوان بلندش را می‌ستاید مارکیز دو کوستین است که از نوادگان مارگریت دو پرووانس بوده است و نه الئونور دو گیان.

۲۴۹- پاوان (از ریشه ایتالیایی Pavana، از شهر پادوا) رقص و آهنگ اشرافی کندی با ضرب ۲/۴ است.

۲۵۰- پانامیستی یعنی کسی که در ماجرای رسوایی کانال پاناما طرف دولت فرانسه را می‌گرفت. این رسوایی در سال ۱۸۹۲ بالا گرفت و صحنه سیاست فرانسه را به آشوب کشانید. در سال ۱۸۸۹، «شرکت کانال پاناما» که برای احداث این آبراه تأسیس شده بود ورشکسته شد. روزنامه‌های اپوزیسیون نوشتند که برخی از نمایندگان مجلس برای گذراندن قانونی در مساعدت با «شرکت» رشوه گرفته بودند. در سال ۱۸۹۳ محاکمه‌ای برپا شد که به محکومیت وزیر سابق راه و ساختمان انجامید.

۲۵۱- «سنگ بردبار» تعبیری بر ساخته از سر ناچاری، و البته نارسا و جانفثاده، در برابر واژه فرانسوی Pierre d'attente است که در معماری اروپایی، برعکس، مفهومی دقیق و گویا دارد و به جمله پروست از یک سو ژرفا و از سوی دیگر ایهامی ظریف می‌دهد. این واژه به سنگهایی اطلاق می‌شود که در معماری، از کنج دیوار یا از نمایی ساخته شده و کامل، به صورت زائده‌هایی بیرون می‌زنند و کاربردشان این است که بعدها، در صورت افزودن دیواری تازه بر ساختمان یا ادامه دیواری، این دیوار تازه بر آنها متکی یا با آنها جفت شود. بنابراین، در جمله پروست این سنگ بردبار از سویی هنوز بیکار و رها، و شاید بیفایده، و از سوی دیگر نشانه هسته و نقطه چیزی است که در آینده بزرگ خواهد شد. یعنی که، به تعبیری، سنگ زیر بناست، اما هم نلم و هم شکلش به آن حالتی فعلاً بی‌اهمیت و زائد می‌دهد.

۲۵۲- مسالینا، همسر کلاودیوس امپراتور روم، به هرزگی و بدکاری معروف است.

۲۵۳- لئون باکست، نقاش روس (۱۸۶۶-۱۹۲۴)، به خاطر همکاری با گروه باله روسی دیا گلیف، به عنوان طراح دکور بسیار شهرت یافت.

۲۵۴- لنوکوتنا پری دریایی است که اولیس را از غرق شدن نجات می‌دهد.

۲۵۵- ژول فری (۱۸۳۲-۱۸۹۳) میان سالهای ۱۸۷۹ و ۱۸۸۵ به تناوب به عنوان وزیر یا نخست‌وزیر در صحنه سیاست فرانسه حضور داشت. راوی یا نام دیگری را ژول فری خوانده، یا کس دیگری با نام فری را با سیاستمدار فرانسوی اشتباه گرفته است. بیشتر احتمال دارد که در برنامه نمایش نام گابریل فری را دیده باشد که نمایشنامه‌نویس و هم‌عصر ژول فری بود.

۲۵۶- این عنوان پیکره‌ای برنزی از دوران باستان است که پس‌رکی را در حال درآوردن خاری از پای خود نشان می‌دهد. این پیکره در رم است و بدلی از آن را در موزه لوور می‌توان دید.

۲۵۷- «و خداوند در روز پیش روی قوم در ستون ابر می‌رفت تا راه را به ایشان دلالت کند و شبانگاه در ستون آتش تا ایشان را روشنایی بخشد و روز و شب راه روند. و ستون ابر را در روز و ستون آتش را در شب از پیش روی قوم برنداشت» (سفر خروج، باب سیزدهم، ۲۱ و ۲۲). از تورات فارسی B.F.B.S.

Marcel PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

A L'OMBRE DES JEUNES FILLES EN FLEURS

*Traduit par
Mehdi Sahabi*



NASHR-E MARKAZ

Première édition:
Février 1992
Deuxième édition
Juillet 1993
Troisième édition
Septembre 1996
Nashr-e Markaz
Tehran P. O. Box 14155-5541